سازمان حج و اوقاف و امور خیریه

از انتشارات

اداره کل حج و اوقاف و امور خیریه

استان خراسان

دیوان محمد بن حسام خوسفی

شامل

قصیده‌ها - غزلها - ترکیب‌بندها - ترجیع‌بندها

مسمط‌ها - مثنویها - قطعه‌ها - رباعیها

به اهتمام

احمد احمدی بیرجندی. محمدتقی سالک

مشهد

۱۳۶۶

از انتشارات
ادارهٔ کل حج و اوقاف و امور خیریهٔ استان خراسان

سازمان حج و اوقاف و امور خیریه

دیوان محمد بن حسام خوسفی

شامل

قصیده‌ها - غزلها - ترکیب بندها - ترجیع بندها
مسمط‌ها - مثنویها - قطعه‌ها - رباعیها

به اهتمام

احمد احمدی بیرجندی - محمدتقی سالک

مشهد
۱۳۶۶

دیوان محمدبن حسام خوسفی

به‌کوشش : احمد احمدی بیرجندی ـ محمدتقی سالك

ناشر : ادارهٔ کل حج واوقاف وامور خیریهٔ استان خراسان

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : بهمن‌ماه ۱۳۶۶

چاپ و صحافی : مؤسسهٔ چاپ وانتشارات دانشگاه فردوسی (مشهد)

قیمت ۴۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

مقدمه	هفت ـ شصت‌وچهار
قصاید	۱–۳۰۲
غزلیّات	۳۰۳–۳۷۲
ترکیب‌بندها	۳۷۳–۴۰۸
ترجیع‌بندها	۴۰۹–۴۳۲
مسمّط‌ها	۴۳۳–۴۵۰
مثنویها	۴۵۱–۴۷۴
نثراللآلی	۴۷۵–۴۸۴
دلایل‌النبوه و نسب‌نامه	۴۸۵–۵۴۸
قطعه‌ها ـ لغزها	۵۴۹–۵۸۲
رباعیها	۵۸۳–۵۹۸
تعلیقات	۶۰۱–۶۷۲
لغات	۶۷۳–۷۱۳
اعلام	۷۱۵–۷۳۳
فهرست اشعار	۷۳۵–۷۴۲
فهرست مآخذ و منابع	۷۴۳

بەنام خدا

مقدمه

ای نام تـو در هر دهنی ورد زبانها
اندر حُجُب از درك یقین تو گمانها
هر ذرّهٔ اشیاءکه برو نقش‌وجودیست
تسبیح تـو گویند بـه انواع لسانها
ابیات تـو بـر دفـتر ایّام و لیالی
آثار تـو بر صفحهٔ ساعات و زمانها
(ابن‌حسام)

ستایش بیرون ازشمار پروردگاری را سزاست که جهان را آفرید وآسمان دنیارا با مشعلهای‌نورانی‌بیاراست و زمین‌را مستقر تمام برای همهٔ جانداران قرار داد. آن‌گاه مشیت حکیمانه‌اش برآن قرار گرفت که انسان‌را بیافرینند و او را بر دیگر آفریدگـان برتری دهد. پیامبران را برای راهنمائی بندگان برگزینند تا نیك‌وبد و زشت و زیبا را به‌آنان آموزند وبه‌صراط مستقیم وبهشت سعادت جاودانی‌شان راهبر شوند. نخستین این رهبران الهی آدم وبازپسین آنان خاتم پیامبران حضرت محمّدبن عبدالله صلی‌الله علیه وآله وسلّم است.

درپرتو خورشیدحکمت، فرستادگان بزرگوار و اولیاءحق وپیشوایان ادیان الهی وبسائقهٔ فطرت‌سلیم، دانایان وپژوهندگان وشاعران ــ که امراء کلام وفرمانروایان‌قلمرو سخن‌وسخنوری هستند ــ درهرعصر و زمان پدید آمدند وبرحسب استعداد و توان به‌روشنگری و دانش‌گستری پرداختند وحکمتهای نوآیین را به‌سلك نثر و رشتهٔ نظـم

کشیدند وبر صفحهٔ روزگار باقی گذاشتند تا بشر راه خویش را بهتر بشناسد و با پیامهای الهی که درکتب آسمانی نگاشته آمده است، بیشتر آشنا شود.

درکشوراسلامی ما، ایران، بیش‌ازهزارسال‌است که گویندگان‌سترگ‌ونویسندگان بزرگ، سخنان منثور زیبا واشعار نغز دلربا به‌زبان فارسی دری که زبان دوم اسلامی درجهان است، نگاشته وسروده وبرای ما بیادگار گذاشته‌اند. الحق ما به‌داشتن چنین بزرگانی به‌خود می‌بالیم وازگنجینه‌های بزرگ آنان که درونمایهٔ بیشتر آنها از آثار اسلامی، بویژه قرآن کریم وسخنان حکیمانهٔ پیشوایان راستین، مایه گرفته است؛ بهره‌مند می‌شویم.

یکی‌ازین گویندگان بزرگ وسخنوران چیره‌دست که با تأسّف بسیار، تاکنون ناشناخته مانده است وپایه ومایهٔ سخنش را مردم زمان وحتّی همشهریانش چنان که شاید درنیافته‌اند؛ مولانا محمدبن حسام خوسفی است.

اکنون، پیش‌از پرداختن به‌جنبه‌های مختلف زندگی‌شاعر، بهتراست دورنمایی از قرن نهم هجری را بدست دهیم وببینیم چه اوضاع وشرایطی درکشور ما، درآن‌زمان، حاکم بوده است.

وضع سیاسی واجتماعی وادبی ایران درقرن نهم هجری: تیمور گورکانی سردار وپادشاه مغول که اولاد واحفادش به‌تیموریان شهرت دارند؛ از اواسط قرن هشتم نامبردار شد و ده‌سال بعد، هنگامی‌که سی‌وچهارسال ازعمرش گذشته بود، و رقیب خود امیرحسین را مغلوب ومقتول ساخت به «صاحب‌قِران» شهرت یافت. ازین زمان ببعد چندبار به‌خوارزم لشکر کشید وعاقبت آنجا را ویران کرد. دراواخر قرن هشتم هجری پسرش میرانشاه را که هنوز چهارده‌سال ازسنّش نگذشته بود؛ مأمور فتح خراسان کرد وخود نیز بدانان ملحق شد. فجایع وکشتارهای تیمور، خاطرهٔ ناگوار حملهٔ چنگیز را ــ دیگربار ــ تجدید کرد؛ زیرا درحملهٔ به‌خراسان، نیشابور وهرات‌را گرفت و درشهرآباد هرات ازکلّه‌های مردم، مناره‌ها ساخت. درفتوحات بعدی، غرب ایران را تا شروان وگرجستان وارمنستان تسخیر کرد وسپس به‌اصفهان آمد و درآنجا نیز از هفتادهزار سربریده مناره‌ها ساخت. سپس شیراز را مسخّر خود نمود و دیگربار درسال ۷۹۳ هجری، به‌قتل عام مردم خوارزم پرداخت. در هند نیز که

مسخّرش شده بود، صدهزار تن را بکشت وپس‌از یورشهای پیاپی به‌شمال وشرق و غرب وکشتارهای بی‌حساب درسال ۸۰۷ هجری چشم ازجهان فرو بست . امّا اولاد واحفادش تسلّط خود را همچنان ادامه دادند .

بنابرین، قرن نهم هجری درحقیقت دوران تسلط تیمور وتیموریان برکشور ما ایران است .

تیمور با این‌همه فجایعی‌که مرتکب گردید وبه‌خونریزیهای بیشماری دست یازید با چنگیز تفاوتی آشکار داشت ــ تیمور ظاهراً به‌خدا وپیامبر (ص) و دین اسلام اعتقاد داشت و خود را مجدّد و مروّج دین می‌دانست اما چنگیز چنین نبود . تیمور برای خود به‌رسالتی قائل بود تا درسایهٔ اعتقاد واقعی ویا شبه آن، بتواند پایه‌های قدرت خود را تحکیم بخشد ومخالفان خود را سرکوب کند . امّا بهرحال، تظاهر او به‌دین در مردم زمانش مؤثّر واقع شده فرزندان وجانشینانش را بدین‌راه کشاند ، وبطورکلی به‌عصر تیموری صبغهٔ مذهبی داد . بخصوص‌که درین دوره، به‌زهّاد وعبّاد ومشایخ وسادات توجّهی خاص مبذول شد وجانب آل رسول (ص) همه‌جا رعایت گردید .

بعداز تیمور پسرش شاهرخ به‌سلطنت رسید . او نیز، به‌مانند پدرش به‌دینداری درتاریخ شهرت یافت و درشرح حالش نوشته‌اند که خود وخانوادهٔ او ترویج دین می‌کردند، چنانکه نوشیدن شراب را، ممنوع کرد و دومحتسب تند وتیز برگماشت تا شرابخوران را از شرب‌خمر باز داشته ؛ آنها را برمبنای شریعت اسلام بیم دهند و خمخانه‌ها درهم شکنند . امّا بااین همه سختگیری چون حقیقتی درکنار نبود ؛ فرزند شاهرخ ، شاهزاده بایسنقر ، آن چنان در شرب شراب و عیش و سرمستی افراط کرد که در سنین جوانی پزشکان از معالجه‌اش فروماندند ، بناچار چشم از جهان فروبست .

درین دوره با آنکه از جهت مذهبی تیموریان برمذهب حنفی بودند ، اما احترام به‌سادات و آل‌رسول (ص) و زیارت بقاع‌متبرّکه ، بخصوص مشهد حضرت‌رضا علیه‌السلام، مورد توجّه خاص‌بود و مذهب تشیّع قدرت و مکانتی کسب کرده بود تابدان حدکه مردم ، برخی از شاهزادگان تیموری از جمله سلطان حسین بایقرا را شیعه یا مایل به تشیّع می‌دانستند .

درین دوره ، کشمکش‌هایی که گاه بین شیعه و سنی پیش می‌آمد و منجر به کشتار عده‌ای می‌شد در مجموع به‌سود پیروان تشیع انجامید و آنان را دراظهار عقاید خود تشجیع‌کرد تابدان جاکه تبلیغ مذهب شیعه به تمام نقاط ایران کشیده شد و نظم قصاید غرّا در مناقب حضرت‌علی (ع) ومناقب اهل‌بیت (علیهم‌السلام) وامامان شیعه، درین‌زمان رایج گردید وشاعرانی همچون ابن‌حسام خوسفی وکاتبی وفغانی ولسانی در منقبت حضرت علی (ع) و اولاد بزرگوارش قصاید بلندی‌سرودند وهمین‌امر، مقدمه‌ای شد بر رسمی‌شدن مذهب شیعه درقرن دهم هجری . درین دوران هنر وادبیات نیز، به‌سهم خود، رونق یافت .

تیمور برای هریك از فرزندان خود دربار شاهی ترتیب داد وبه‌رسم شاهان و سلاطین قدیم، مانند سلطان محمود وسلطان مسعود و دیگر و دیگران، برای آنان ندما وشاعران و دانشمندانی گرد آورد . امیرانشاه وعمر شیخ میرزا وشاهرخ و نوادگان تیمور بایسنقر والغبیك وابراهیم سلطان هریك سعی کردند شاعران، دانشمندان، هنرمندان را ازهر طبقه به‌دربار خود جلب کنند و در راه ترغیب وتشویق آنان ازصرف صلات وجوائز فروگذار ننمایند . شگفت اینکه شاهزادگان تیموری نه تنها مشوّق هنرمندان بودند ؛ بلکه خود نیز ازهنر بهرهٔ کافی داشتند چنانکه ابراهیم سلطان ومیرزا بایسنقر، خطّاطانی هنرمند بودند ومیرزا بایسنقر علاوه برخطّاطی، شاعر بود و به جمع‌آوری کتب علاقه فراوان داشت . الغبیك نیز به‌مصاحبت دانشمندان واهل ادب وهنر تمایل نشان می‌داد وخود نیز درنجوم وتاریخ مطّلع بود . دراواخر این قرن سلطان‌حسین و دوست ومشاور معروفش امیرعلیشیرنوائی که خود شاعری هنرمند در زبان فارسی وترکی بود در رواج مکتب شعر وشاعری درشهر هرات، کوشش‌بسیار کرد . محمدبن حسام خوسفی پروردهٔ چنین عصر و زمانی است که چون منتسب به‌درباری نبوده وبرای مدح‌گویی وثناگستری افرادِ بی‌ارزش، تن به‌ذلّت نداده‌است، چنان‌که باید شهرت نیافته اما وضع زمانه برای پرورش ذوق و استعدادش تاحد زیادی مساعد بوده است .

چون قرن نهم هجری دورهٔ شکفتگی شعر فارسی وبالأخص شعر مذهبی بوده است آوازهٔ قصاید غرّای مذهبی ومثنوی خاوران‌نامه‌اش به‌اکناف واطراف رفته ونام

ویادش درلابلای کتب تذکره وتراجم احوال شاعران ومجموعه‌های ادبی پایدار مانده است .

اینك، آغاز سخن ما دربارهٔ او :

زندگی محمدبن حسام شاعر قرن نهم هجری

نام ونسب وتخلّص : نامش محمد فرزند حسام‌الدین حسن وجدش شمس‌الدین محمد است که به‌محمدبن حسام ویا به ابن‌حسام شهرت یافته . تخلّص شعری وی «ابن‌حسام» است که همه‌جا دراشعار خود نقل کرده است .

درابیاتی‌که درنعت حضرت محمد (ص) سروده است، به‌نام خود وجدش اشاره کرده می‌گوید :

نامی که جز به‌نام تو نامی نمی‌شود		نام محمدبن حسام محمّد است

درجای دیگر به‌نام پدرش اشاره می‌کند :

محمدبن حسام و محمدبن حسن		که هست‌خاك‌قهستان تورا مقام‌ووطن

درابیاتی نیز به‌اجداد خود اشاره کرده ازقول پدرش نقل می‌کند که همگان اهل «فضل وعلم وارشاد» بوده‌اند . می‌گوید :

پدرم گفت : قرب سیصدسال		رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا به نه پشت ما که اجدادند		همه را فضل و علم و ارشاد است
پسران هم ز دست مگذارید		آنچه میراث باب و اجداد است

آقای علینقی منزوی درمقالهٔ (فرهنگنامه‌های عربی بفارسی) درمقدمهٔ لغتنامهٔ دهخدا صفحات ۳۱۲ و۳۱۳ دربارهٔ خاندان ابن‌حسام چنین می‌نویسد : «ازسدهٔ‌هشتم وشاید هفتم تا روزگار صفویان این خاندان درقهستان به‌شعر وادب و درعین حال بواعظی وپیشوایی شهرت داشته‌اند» .

زادگاه ـ تاریخ تولد : زادگاه «ابن‌حسام» شهرك «خوسف» است که در ۳۵ کیلومتری جنوب غربی بیرجند واقع شده وهم‌اکنون مرکز بخش خوسف می‌باشد که بر رویهم بالغ بر ۲۹۰ آبادی است . خوسف شهرکی است بسیارکهن وحتی می‌توان گفت : ازکهنترین آبادیهای خراسان جنوبی (= قهستان) بشمار می‌آید . نام خوسف‌که

به‌صورتهای مختلف : خسب، خسف، جسب، جوسف وحتی‌خوصف[۳] درمنابع تاریخی وجغرافیائی آمده است، دارای قدمت بسیار وشهرت فراوان بوده است .

مؤلف کتاب «حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب» که اثر خود را درقرن چهارم هجری نگاشته است ازین شهرك بدین‌صورت نام می‌برد :

«خور وخسب دوشهر است برکرانهٔ بیابان وآب ایشان ازکاریز است وخواستهٔ مردمان این شهر، بیشترین چهارپای است»[۱].

«نزهةالقلوب» تألیف حمدالله مستوفی که درقرن هشتم هجری تألیف شده، در ذکر بلاد قهستان از «خوسف» تحت عنوان «معظمات بلاد» یاد می‌کند وآن‌را در ردیف شهر تون وقاین وجنابد [= گناباد] آورده است[۲].

«دولتشاه سمرقندی» صاحب «تذکرةالشعراء» در ذکر ترجمهٔ حال مولانا محمد حسام‌الدین، المشهور به ابن‌احسام ازخوسف زادگاه شاعر یاد کرده است[۳].

تولد محمّدبن حسام درسال ۷۸۲ یا ۷۸۳ هجری اتّفاق افتاده است، چنانکه خود درپایان قصیده‌ای، چنین می‌گوید :

ایـن قصیده بـه سن سی‌وچهار	بعد هشتصد بـه سال ست عشر
نظم کردم چـو لـؤلـؤ شهـوار	در ولایـات شـاه دیـن پرور

درجای دیگر اشاره‌ای دارد ، بدین‌سان :

چو از هجرت درین تاریخ معدود	چل‌ونه سال بر هشتصد بیفزود
زعمر من گذشته شصت‌وشش‌سال	جوانی برگذر، پیـری بـه دنبال

که برحسب آن، تاریخ تولد ابن‌حسام ۷۸۳ هجری است .

از دوران تحصیل شاعر اطلاعی چندان دردست نیست . آنچـه مسلّم است از تربیت‌های ارزندهٔ پدر، برخوردار شده وازآن، چنین یاد می‌کند :

در ازل خیّاط خلعت‌خانهٔ معنی مرا	خلعتی آراست کامد راست‌بربالای‌من
بافتند از تار و پود خاطر باریك بین	پرده‌بافان معانـی سندس دیبای من

۱ــ حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب چاپ دانشگاه تهران ص ۹۱ .

۲ــ نزهةالقلوب چاپ گای لیسترانج ، چاپ دنیای کتاب، ص ۱۴۲ .

۳ــ تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) ص ۴۳۸ .

تا جائی که می گوید :

تربیت‌های پدر خاك مرا خوشبوی کرد خاك‌خوش برخوابگاه تربت بابای من

حسامی واعظ که ازاقربای محمدبن حسام بوده و درهرات می‌زیسته ومعاصر با «خواندمیر» مؤلف کتاب «حبیب‌السیر» بوده است[1]، درتاریخ خود که معروف به‌مزارنامه است می‌نویسد :

«اعلم العلماء واسوة‌المحدثین قدوة‌الواعظین السیّدالاجل امیرسیدمحمدشیرازی واعظی ملیح ومحدّثی فصیح بود وبه نشر احادیث و درس تفاسیر ومواعظ وترویج شرع اوقات می‌گذرانید ومولانا شمس‌الدین‌الموسوی ومولانا محمدبن حسام برجنابش تلمّذ کرده و رخصت حدیث یافته‌اند»[2].

ازمطالعهٔ دیوان محمدبن حسام وتعمّق دراشعارش چنین برمی‌آید که وی در صرف ونحو ومعانی وبیان، نجوم، تاریخ وبویژه درتفسیر وحدیث وعلم رجال وانساب تبحّری فوق‌العاده داشته است . در دیوانش ازبزرگانی نام برده است ولی ازپدر و اجداد دانشمند وبا فضیلت خود که همه اهل وعظ وارشاد وتقوا بوده‌اند تنها به‌عنوان مربّی ومرشد یاد می‌کند ؛ بدین‌جهت می‌توان گفت که عمده معلومات عمیق خود را از پدر وجد وبستگان نزدیك فرا گرفته وبه ذروهٔ کمال رسیده است .

شادروان سعید نفیسی درکتاب «تاریخ نظم ونثر فارسی» صفحهٔ ۳۰۲ ابن‌حسام را ازاصحاب صدرالدین رواسی دانسته است، ولی هیچ نوع اشاره‌ای به‌زندگی مرشد ومرادش ننموده . علامهٔ دهخدا درلغت‌نامه صدرالدین رواسی را چنین معرفی می‌کند: «صدرالدین رواسی ازخلفای شیخ زین‌الدین خوافی وحاوی علوم ظاهری وباطنی بود. دراوایل حال چندین‌سال درمدینه اقامت جست و درمصر وشام اربعینیات بسر آورد وچون ازعربستان مراجعت کرد در ولایت اسفراین که منشأ ومولد او بود، ساکن گشت وبه‌ارشاد پرداخت و در زمان سلطان ابوسعید فرزند میرزاسلطان محمد از

۱ــ برای ترجمهٔ حال حسامی واعظ مراجعه کنید به : تاریخ حبیب‌السیر، ج ٤ مجلد۳ ص٦۱۷ چاپ خیام، تهران ۱۳٦۲ ش. هـ ونیز بهارستان حاج شیخ محمدحسین آیتی، تهران ۱۳۲۷ ش ــ ص ۲٦۰ .

۲ــ رك : بهارستان حاج شیخ محمدحسین آیتی صفحه ۲۲۰ .

اسفراین به‌هرات شد و او دربارهٔ وی عنایت واحسان کرد. صدرالدین دهم ماه رمضان سال ۸۷۱ درگذشت وسلطان جنازهٔ او مشایعت کرد وبر وی نماز خواند. درمجالس‌ـ النفایس آمده: «وی بسیار زیباجمال و در ادای معارف وحقایق دل‌پسند بود ... در شهر هرات درگذشت ونعش او را به‌ولایت شغان بردند وبدان‌جا مدفون است»[۱].

شیوهٔ زندگانی: بیشتر تذکره‌نویسان ونویسندگان تراجم احوال، ابن‌حسام را به‌صفت وارستگی وخرسندی و زهد وتقوا وبرکناربودن از دربارها واهل زر و زور توصیف کرده‌اند. ازجمله، دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء دربارهٔ محمدبن‌حسام چنین می‌نگارد: «ملك‌الكلام مولانا محمد حسام‌الدین المشهور به ابن‌حسام، رحمةالله علیه، بغایت خوشگوست وبا وجود شاعری صاحب فضل بوده وقناعتی وانقطاعی از خلق داشته. ازخوسف است من اعمال قهستان واز دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاوبستی وصباح که به‌صحرا رفتی تا شام اشعار خود را بردستهٔ بیل نوشتی وبعضی او را «ولیّ حق» شمرده‌اند و درمنقبت‌گویی درعهد خود نظیر نداشت. وقصاید غرّا دارد ...»[۲]. در دیوان اشعار خود به‌مناسبتهای مختلف به‌شیوهٔ زندگانی اشاره کرده است. ازجمله درقصیده‌ای که به‌نام «فخریّه» معروف است، می‌گوید:

هزار گوهر معنی برآورم به نثار چو بحر طبع ثناگسترم شود متّواج

سپس به‌شیوهٔ زندگی خود اشاره کرده، می‌سراید:

به‌شب زبان من و مدح اهل‌بیت رسول به روز دست من و کسب شغل مایحتاج

درجای دیگر می‌گوید:

من به شهر قناعتم حاکم شکر و تسلیم شهربند من است
تازی تند تاز تند خیال چون سواری کنم سمند من است
نظم چون آب و نطق شیرینم راست پرسی گلاب‌وقند من است
مجمر سینه پر زآتش و دل عودسوز من و سپند من است

اشارات مکرّر ابن‌حسام دراشعار خود اقوی دلیلی بر روح قناعت وعلو طبع و

۱ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، به‌نقل از حبیب‌السیر و مجالس‌النفائس.

۲ـ تذکرةالشعرا، دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) ص ۴۳۸.

انزواطلبی و بدوربودن ازمدح‌گستری ارباب قدرت ومکنت است؛ ازجمله درمنظومهٔ «خاوران‌نامه» که به‌تقلید شاهنامهٔ فردوسی درمناقب وفضایل و دلاوریها وجنگهای حضرت علی (ع) سروده است وما درجای خود بدان‌اشارت خواهیم کرد، می‌گوید :

همه سال و مه روی در گوشه‌ای		قناعت نمودم بـه کـم توشه‌ای
به‌یك‌قرص جو تا شب از بامگاه		قناعت کنم همچو خورشید و ماه
شکم چون به‌یك نان توان‌کرد سیر		مـکش منّت سفـرهٔ اردشیر
بساز ای جوانمرد بـا آب جوی		ز جلاّب طائی برو دست شوی
ترا چون متاع سخن داده‌انـد		مجوی آنچه بهر تـو ننهاده‌اند

بدین‌جهت، به‌خدای می‌نالد وازپیشگاه‌کبریائیش‌می‌خواهد که آلودهٔ منّت‌کسانش نسازد و روزی‌اش را ازممـّر حلال برساند تا بی بیم وترس به‌لقاء حق نائل آید :

... که در دین و دنیا مرا پنج کـار		برآری به لطف خـود ای کردگار
یکی حاجتم را نمانـی بـه کس		برآرندهٔ آن ، تـو بـاشی و بس
دوم روزی مـن ز جائی رسـان		که منت نبایـد کشید از کسان
سیم چون به مرگم اشارت بـود		بـه «الاّ تَخافوا» بشـارت بود

ابن‌حسام درعین آنکه به‌فقر ومفلسی خود اشاراتی کـرده است؛ امـا ازاین‌جهت احساس سربلندی ومناعت طبع می‌کند وسپاس می‌دارد که از «زبانـی درفشـان» و «سخنهایی روان» بهره‌ور است، چنانکه خود گوید :

تو درابن‌حسام اکنون به‌چشم مفلسی‌منگر		که گر زرنیستش باری‌زبانش‌درفشان‌بینی
سخنهای روان من روان‌افـزای می‌آیـد		مشو منکر حدیثی‌را کزو قوت روان بینی

ابن‌حسام، همچون همهٔ «آزادگان تهیدست» با آنکه ازمـال ومکنت و دنیـاوی محروم است، وازکدّ یمین وعرق جبین روزی می‌خورد و درخانه وکاشانه‌اش چیزی ندارد؛ معهذا «سر همـّت براوج چرخ برآورده» و «شکر خدای می‌گزارد» ومی‌گوید:

آفرین بـاد بر کف دستم		که ازو می‌رسد مـرا ادرار
دست من آبله ز کدّ یمیـن		گرتن‌آسان‌شوم، شوددشوار
سفری گر مرا به پیش آیـد		چـارهٔ آن ببایـدم ناچار
تـا پیـاده نبایـدم رفـتن		بردوپا می‌روم دواسبه سوار

خوش‌دواسب‌سبك‌عنان‌دارم گاه یرغه روند و گه رهوار
نیست‌حاجت‌مرا به‌زین‌ولگام خود چه‌گویم‌زتوبره‌وافسار؟
ورتهی پای بایــدم رفتن شکر بگزارم و نـدارم عار
با چنین تنگدستی ابن‌حسام سر همّت براوج چرخ برآر
گر ز کالای خانه پرسنـدم، «لیس فی‌الدار غیره دیّار»

ابن‌حسام ازتنها قطعه زمینی‌که در «خوسف» داشته امرارمعاش می‌کرده است. ونیز درکوهپایهٔ رِچ تاکستانی کوچك داشته کـه حاصل آن کـمکی بـه‌زندگانی وی می‌رسانده است؛ امّا براثر تنگدستی این مختصر نیز به‌گرو می‌رود، چنانکه خود بدان اشارت کرده ومی‌گوید :

رزکـی داشتـم به کهپایـه زآن مرا بود ساز و پیرایه
از جفاهای چـرخ کجرفتار در گرو رفته‌شد به‌صددینار

کوهپایهٔ رِچ نقطه‌ای سرسبز وخوش‌آب وهواست که درفاصلهٔ ۱۸ کیلومتـری شرق خوسف قرار دارد . ابن‌حسام بخشی ازسال را دراین کوهپایه به‌خلوت‌نشینی و انزوا می‌گذرانده است . وی دربارهٔ صفا وهوای رچ چنین می‌گوید :

رچ مزرعه‌یی است بوستانـی ز بهشت کـاورده نسیمش ارمغانـی ز بهشت
مـن شـرح هـوای رچ نمی‌یـارم گفت یـا هست بهشت یـا نشانی ز بهشت

وی براثر اعتقاد راسخی‌که به‌ولایت اهل بیت علیهم‌السلام داشته و دوستی‌پیامبر اسلام (ص) واهل بیت اطهار (ع) را از دل وجان پذیرفته؛ پیوسته به‌مدح ومنقبت‌آنان می‌پرداخته وقصاید غـرّایی درمدایح حضرت رسول (ص) وخاندان‌پاکش‌سروده‌است.

ازجمله، درقصیده‌ای ازقصایدش که به «عجزیّه»[1] نامبردار شده است، چنین می‌گوید :

آسان بـود امید بریدن ز دوستـان گر با نبـی و آل بـود اتّصال من
هم قول‌مصطفی‌است‌که بعدازکتاب‌حق دست شما و دامـن معصوم آل من
آنکو زلال مشرب اولاد مـن نیافت محروم، روز حشر بود؛ از زلال من

۱ــ این نامگذاریها بیشتر مربوط به نسخهٔ چاپی‌است؛ درمتن‌حاضر به‌صفحهٔ ۱۱۰ مراجعه شود .

سپس به‌دعا می‌خواهد که:

یك لحظه از محبّت اولاد مصطفی / خالی مباد خاطر دانش سگال من

شاعر بارها درقصاید مدحی، خودرا به «حسان ثابت» مانند کرده است وبدین عنوان همیشه مباهات می‌کند، چنانکه درقصیدهٔ غـرّایی که درمناقب حضرت امام زین‌العابدین (ع) سروده، چنین می‌گوید:

غبار تربت حسّان اگر چه باد ببرد / کنون به‌مدح تو ابن‌حسام حسّان‌است

درچند جای دیوان به‌مناسبت مقال، به‌این عنوان اشاره کرده و خودرا «حسّان» ومداح «رسول» و «اولاد طاهرین او» معرفی می‌کند وبدین‌معنی می‌بالد، چنانکه در قصیدهٔ مدحیّه دیگری می‌گوید:

گر به حسّان برسد منقبت ابن‌حسام / بس‌که بر خاك بمالد زسر تحسین سر

قلم هیچ مهندس به معانی و بیان / ننهد بر ورق نظم، بدین آیین سر

ونیز گوید:

در ثنای ذات پاکت یا امیرالمؤمنین / منطق گویای خود ثابت چو حسّان‌یافته

درقصیده‌ای خطاب به رسول اکرم (ص) چنین می‌گوید:

گر دست من تهی است ز اسباب دنیوی / کافی است حب آل تو ازجاه و مال من

شگفت اینست که دشمنان متعصّب و دوستان جاهل «حبّ» او را به‌خاندان پیامبر (ص) ومولی علی (ع) و اولادش که درمدایح شاعر، با اخلاص تمام متجلّی شده، به‌کفر منسوب می‌داشته‌اند، چنانکه درقصیدهٔ مشهورش به‌مطلع:

ای ُرفته آستان تو رضوان به آستین / جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

بدین امر اشاره کرده، چنین می‌گوید:

نسبت به کفر می‌کندم خصم خاکسار / حاشا، چه‌کفر؟ کفرکدام؟ وکدام‌دین؟

گر نعت اهلُ بیت تو کفرست کافرم / هم آسمان گواه برین قول، هم زمین

شعر ابن‌حسام: ابن‌حسام، بطورکلی، شاعری است قصیده‌سرا، آن هم قصاید مدحیّه درمنقبت رسول اکرم (ص) وامیر مؤمنان علی (ع) وسایر پیشوایان مذهبی. کسانی‌که دربارهٔ ابن‌حسام قضاوت کرده واشعار او را به‌محك نقد آزموده‌اند، او را از معدود شاعران استاد قرن نهم هجری می‌دانند که برعلوم زمان ومبانی ادبی واسلامی

عصر خود تسلّط کافی داشته وازسنّت‌های ادبی شعر و زیر وبمهای سخن وفنون سخنوری آگاه بوده واز اساتید پیش‌از خود بهرهٔ وافی برده است[1]. تقلیدی که از فردوسی حماسه‌سرای بی‌نظیر ایران در سرودن خاوران‌نامه‌کرده واشاراتی‌که به‌اشعار ظهیر فارابی ، خاقانی ، انوری ، سنائی ، خواجو ، کمال‌الدین اسماعیل ، سلمان ساوجی، حافظ، سعدی، حسن کاشی وکاتبی نیشابوری دارد وگاه ازآثار آنها تقلید و زمانی اشعارشان را تضمین کرده وبه‌اقتفای شاعران استادی همچون خاقانی رفته است؛ نشان‌دهندهٔ قدرت شاعری وی درهمه زمینه‌ها، بویژه در قصیده‌سرایی است.

اگرچه ابن‌حسام در سرودن اشعار خود به‌سبك شاعران پیشین رفته واز آنها درانواع شعر، بویژه قصیده، تقلید کرده است؛ امّا درتقلید واقتفا وتضمین اشعار آنان، قدرت ومهارت سخنوری خود را الحق نشان داده است . اینك ما برای توجّه خوانندگان به‌میزان تأثیرپذیری وتقلید ابن‌حسام ازشاعران گذشته به‌چند شاعر نامور اشاره می‌کنیم :

فردوسی و ابن‌حسام : ابن‌حسام درقصیده‌ای که به‌مطلع زیر سروده است :

عمر بشد در طلب جاه و مال   هیچ نشد حاصلت الاّ خیال

می‌گوید :

من کیم از دایرهٔ شاعران   نفطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن   بر رخ‌خوبان چه ظریفست خال
کعبهٔ من دیر و لیکن حرام   گفتهٔ من سحر و لیکن حلال
از چمن روضهٔ فردوسیم   برگ گلی داد سحرگه شمال

که دربیت آخر، ظاهراً منظورش از «برگ گل» همان منظومهٔ (خاوران‌نامه) است که به‌تقلید والهام ازفردوسی سروده است . این منظومهٔ بدیع که شامل ۲۲۵۰۰ بیت است، بر وزن شاهنامه دربحر متقارب سروده‌شده و دربارهٔ جنگها و رشادتهای‌حضرت علی (ع) است . درین منظومه، اشعار حماسی، همان آهنگ وشوهی را دارد که شاهنامه فردوسی ازآن به‌حد اعلی برخوردار است . اینك نمونه را، چندبیتی ازآن

۱ــ رك : تاریخ ادبیات درایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج۴ . از صفحهٔ ۱۶۹ به‌بعد ...

منظومه، در زیر می‌آوریم . درجایی‌که هزار دیو برگرد حضرت علی (ع) جمع می‌شوند و راه را برآن‌جناب می‌بندند، ابن‌حسام با کلمات‌آهنگین‌وکوتاه زیر، صحنه‌را می‌آراید:

سپهبد بدان خنجر آبگون روان‌کرد برکوه چون آب، خون
ز بس دیو کشته برآن کوهسار نیارست رفت از میان برکنار

آن‌گاه چاهی پدیدار می‌شود و . . .

ازآن چَه برآمد یکی اژدها که ابلیس را زو نبودی رها
کجا صد ارش بود پهنای او ز سیصد فزون بود بالای او

حضرت علی (ع) ذوالفقار را برمیانش می‌زند و او را به‌دونیمه می‌کند، سرانجام،

گریزان برفتند از آن رزمگاه فکندند خود را درآن ژرف چاه

البته ابن‌حسام درگزینش کلمات وترکیبات و وصف صحنه‌های رزمی به‌پایهٔ فردوسی بزرگ نمی‌رسد وسخنش فخامت واستواری سخنان فردوسی را فاقداست؛ مع‌هذا درتوصیف مناظر طبیعی ومجالس بزمی استادی ومهارت خاصّی نشان داده است واین خود نشانگر آن‌است که ابن‌حسام بیشتر شاعر بزمی است تا شاعر رزمی و حماسی .

اینك نمونه‌هایی :

چو مشّاطهٔ شب برآمد به بام ز عنبر سیه کرد گیسوی شام
پری پیکران را مشی ساختند ز بیگانه خرگه بپرداختند
علی خطبه خواند آن دلارام را به شمشاد داد آن گل‌اندام را
چو گستاخ گشتند شمشادوسرو بهم رام گشتند باز و تذرو
ز رخ پردهٔ شرم برداشتند که در پرده کاری دگر داشتند !
چو سرو اندر آمد به تاراج باغ رخ لاله‌گون دید همچون چراغ
لب نوش لب، چشمهٔ نوش دید برش را سزاوار آغوش دید
نخستین لبش را شکرریز کرد ازآن پس قلم بر ورق تیز کرد

(از ورق ۲٤۸ نسخهٔ عکسی بریتیش میوزیوم)

که بسیار مانند است به‌سخنان فردوسی در دیدار زال با رودابه :

چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام		که شد ساخته کار بگذار گام ...
بهشتی بد آراسته پر ز نور		پرستنده بر پای بر، پیش حور ...
همان زال با فرّ شاهنشهی		نشسته بر ماه با فرّهی
ز دیدنش رودابه می‌نارمید		به دو دیده در وی همی بنگرید
همی بود بوس و کنار و نبید		مگر شیر کاو گور را نشکرید

(شاهنامه چاپ ژول‌مول ج۱ ص ۱۳۳)

اینك توصیف دیگری از بارگاه شاهی در خاوران‌نامه :

سرایی بدیدند پر خواسته		درو هفت صفّه بیاراسته
برابر نهاده گرانمایه تخت		فروزان بکردار زرین درخت
برآن تخت بر، دختری همچو ماه		به پیشِ اندرون ، ایستاده سپاه
بهشتی نگاری به سیمای حور		رخش دیده را نور و دل را سرور
نشسته پریرخ بسان پری		سپاهی چو دیوش به فرمانبری
سیاهان زنگی سرافکنده پست		بپای ایستاده به کش کرده دست
به پیش اندرون ویژگان سرای		فکنده همه چشم برپشت پای ...

(نقل از ورق ۱۷۵ نسخهٔ مذکور در بالا)

وباز به‌تقلید شاهنامه که صحنه‌های بزمی را همراه با صحنه‌های رزمی می‌آورد، ابن‌حسام نیز چنین کرده است، مانند :

یك امروز با یکدگر می‌خوریم		بدین کار ، فردا همی بنگریم
بفرمود تا عود بنواختند		دف و چنگ و نی را بهم ساختند
برآمد خروش نی و نای و نوش		پراکنده‌شد عقلُ‌وفرهنگ و هوشْ
برآتش فکندند عود و عبیر		به‌زاری درآمد برآن دشت زیر
می لعلِ در شیشهٔ آبرنگ		خروشِ صراحی و آواز چنگ
سراپرده از نو بیاراستند		من و رود و رامشگران خواستند
رسیدند خوبان بربط نواز		یکی عودسوز و یکی عودساز
سراینده‌ای این غزل ساز کرد		دف و نای و نی را هم‌آواز کرد
همی‌گفت‌کامشب شب‌خرمی‌است		شب‌آن‌راست‌خرم‌که بی‌غم‌بزیست

که بسیار شبیه است به‌ابیات فردوسی بزرگ درآغاز هفتخوان که دربزم کیکاوس سروده است :

چنان بُد که در گلشن زرنگـار همی‌خورد، روزی، می خوشگوار
همی‌خورد باده همی گفت شـاه ازاو خیره مانده سران سپاه ...
بفـرمود تـا پیش او تاختنـد بـر رود سازانـش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود بـرآورد مازندرانـی سـرود
که مازندران شهر مـا یاد بـاد همیشه بر و بومش آبـاد باد ...

(شاهنامه چاپ ژول‌مول ج۱ ص ۲٤٥)

اما ابن‌حسام خود به‌فضل تقدم استاد طوس معترف است وبه‌استادی او مقر، و ازاین نکته بارها در خاوران‌نامه یاد می‌کند :

بـدو گفتم ای اوستاد سخـن بدادی بـه «شهنامه» دادِ سخن
زبان تـو آب زلال است و بس بیان تو سحر حلال است و بس
دلت مخزن گنج دانشوری است ترا در سخن پایهٔ بـرتری است
نسیم از تـو باید بهـار سخن تویـی آب در جویـبار سخن

(ورق ۲۷٤ نسخهٔ بریتیش میوزیوم)

ابن‌حسام و شاعران دیگر :

ابن‌حسام، گاه در سرودن قصاید ازشاعران پیش‌از خود در وزن‌وقافیه و ردیف، تقلید می‌کند جز آنکه ممدوح را چنان‌که مورد اعتقاد اوست برمی‌گزیند . ازآن‌جملـه است قصیده‌ای که در «مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام» با ردیف «برف» سروده است . پیش‌از وی، «کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی» شاعر اواخر قرن ششم وآغاز قرن هفتم، قصیده‌ای بدین ردیف سروده که مطلع آن اینست :

هرگز کسی نداد بدینسان نشان بـرف گویی‌که لقمه‌ای است زمین دردهان برف

تا می‌گوید :

مانند پنبه دانه که درپنبه تعبیه است اجرام کوههاست نهان در میان برف

ازبس که سر به‌خانهٔ هرکس فرو برد　　سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما　　یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
دلتنگ و بینوا چو بطان برکنار آب　　خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف
گر قوّتم بدی ز پی قرص آفتاب　　بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

ابن‌حسام، با توجّه بدین قصیده، علاوه بر وزن و ردیف گاه ترکیبات وتشبیهات را عیناً آورده، می‌گوید :

ابر آمد از هوا که بود میزبان برف　　از قاف تا به قاف بگسترد خوان برف
پرویزن هواست که بر سفرهٔ زمین　　شد آردبیز از کف قسمت‌رسان برف

سپس می‌گوید :

اندر میان برف نگه کن به جرم کوه　　گویی‌که لقمه‌ای است نهان در دهان برف
پای زمین بنسبت اگر نیستی زمین　　بر بام آسمان شدی از نردبان برف
آیا بود که طالع خورشید گرم دل　　دل گرمیی کند که سرآید زمان برف ...

وبدین‌سان ابن‌حسام حتّی ازبرخی مضامین ومعانی اشعار کمال‌الدین اسمعیل بهره برده است . ونیز درقصیده‌ای که به «فخریّه» مشهور است، بیقین ابن‌حسام به خاقانی نظر داشته و درمقام مفاخره چنین می‌گوید :

گرچه «خاقانی» بمعنی آمد استاد سخن　　خط بشاگردی دهد درمعرض انشای من
من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد　　صد چو خاقانی‌وخاقان چاکرومولای من

(ص ۱۰۹ دیوان حاضر)

درین قصیده که قریب به‌صد بیت است وبدین مطلع آغاز می‌شود :

دوش در بستانسرای طبع نظم‌آرای من　　خضر معنی آب‌خورد ازچشمهٔ‌خضرای‌من

از قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع زیر تقلید کرده است :

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من[1]

«خواجوی کرمانی» قصیده‌ای دارد درهمین وزن وهمین قافیه که مطلع آن اینست:

۱ــ دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی ص۳۲۷ .

دوش چون درجنبش آمد قلزم سودای‌من　　موج خون براوج زد چشم‌محیط‌آسای‌من

که بیقین به‌اقتفای «خاقانی» سروده؛ چنانکه خود درین قصیده می‌گوید :

لاف خاقانی زنم درملك معنی زانك‌هست　　گرمی بازار شمس از انــوری رای من

بسا که ابن‌حسام به «خاقانی» و «خواجو» هردو نظر داشته است .

ابن‌حسام ازشاعر دیگری نیز به‌نام «کاشی» یاد می‌کند که بنا به‌نقل قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین همان «مولانا حسن‌الکاشی‌الآملی» شاعر قرن هشتم‌است که می‌نویسد : «... این قصیده را که گنجینهٔ معانی است درتتبّع خاقانی گفته :

هرسحر ازموج این دریای گوهرزای من　　گوهر معنی دهد فکر فلك‌فرسای‌من...[1]

باری ابن‌حسام درقصیدهٔ «فخریّهٔ» خود که بیقین در سرودن آن، بــه اشعــار «مولانا حسن کاشی» نیز نظر داشته است، آرزو می‌کند که :

«کاش کاشی زنده بودی تا به‌وجه احترام　　بوسه دادی نوك اقلام گهرپیمــای مــن

حسن کاشی شاعر قرن هشتم هجری که ابن‌حسام از وی تقلید مــی‌کرده است نیز مداح ائمه (ع) خاصّه حضرت علی (ع) بوده وهمچون مقلّد خود محمدبن حسام با همه قدرت شاعری ازانتساب به دربارها ومدح صاحبان زر و زور اعراض داشتــه است و روزگار به‌قناعت می‌گذرانده وبنا به‌قولی صاحب کرامت بوده است . حســن کاشی به‌زیارت کعبهٔ معظّمه ونجف اشرف نائل شد . قبر او نیز مانند ابن‌حسام محل زیارت معتقدان وی بوده است .

ابن‌حسام مثمن خود را به‌مطلع :

هرسحر کز بام‌چرخ این فیلسوف‌چاپلوس　　افگند بر بام گردون طیلسان سندروس

ونیز قصیدهٔ خود را به‌مطلع :

ای مرغ شاخ سدره نشیمن ترا مطــاع　　در خانقاه صفوت تــو چرخ در سمــاع

نظر به اشعار حسن کاشی داشته و آنهــا را در جــواب او سروده است و اشــارات دیگری که به‌این شاعر وشعرش دارد .

ابن‌حسام قصیدهٔ بلند دیگری‌دارد درنعت‌حضرت‌سیّدالمرسلین (ص) بدین‌مطلع:

۱ــ مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری : ج۲ . ص۶۳۲ .

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرین طناب گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب
که درآن ابتدا وصف شب می‌کند و درتجدید مطلعی‌که کرده دیگربار ازبامداد وبرآمدن روز سخن می‌گوید ؛ بدین‌مطلع :
صبح که سر برکشید آتش رخشان زآب سوخت پر اهرمن لمعهٔ برق شهاب
به‌قصیدهٔ استادانه خاقانی نظر داشته است که می‌گوید :
زد نفس سر بمهر صبح ملمّع نقاب خیمه روحانیان گشت معنبر طناب[1]
ونیز به‌قصیدهٔ دیگرش به‌مطلع :
جبههٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب عطسه شب‌گشت‌صبح خندهٔ‌صبح‌آفتاب[2]
که درآن قصیده، خاقانی چهاربار تجدید مطلع کرده است وتجدیدمطلع ابن‌حسام نیز نیز بی‌توجه به‌کار خاقانی نبوده است .

ابن‌حسام چون تحت تأثیر مستقیم شاعران قبل‌از خود بوده، به‌تفنّنات وجواب‌گویی‌هایی که سخت معمول شاعران آن‌زمان بوده است؛ دست یازیده ؛ ازآن جمله، قصیده‌ای است که درآن التزام دوکلمه «شتر وحجره» کرده وآنها را درهمهٔ مصاریع قصیده خود آورده است وآن قصیده بدین‌مطلع می‌باشد :

شترسوار قضا می‌رسد به حجرهٔ من که برشتر بنهد رخت جان زحجرهٔ تن
اما قصیدهٔ کاتبی که پیش‌از وی سروده شده به‌این مطلع است :
مرا غمیست شتروارها بحجرهٔ تن شتردلی نکنم، غم کجا و حجرهٔ من

پیش‌از کاتبی «خواجوی کرمانی» شاعر قرن هفتم وهشتم هجری قصیده‌ای در «مدح شیخ ابواسحق» گفته و درآن دوکلمهٔ «شتر وحجره» ر االتزام کرده، امّا آنهارا فقط در ردیف قصیده آورده است، به‌مطلع زیر :

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر وحجره که آرایند ازبهر تماشا اشتر و حجره

۱ــ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی، ص۴۲ .

۲ــ مأخذ قبل، ص ۴۵ .

تا جائی‌که می‌گوید :

چو طاووس است در جولان و باغ خلد در نزهت
به دوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره

ومی‌دانیم که این نوع تفنّنات وتصنّعات شعری از اوایل قرن ششم هجری دراشعار شاعران زمان کم‌کم معمول شده است .

خواجوی کرمانی که درقصیدهٔ خود دوکلمهٔ (اشتر وحجره) را التزام کرده، واز آن یاد کردیم، درقصیدهٔ دیگری نیز دوکلمهٔ (خرس وخروس) را التزام نموده و قصیده‌ای بدین‌مطلع سروده است :

ای به اقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس
وای خرد خوانده بداندیش تو را خرس و خروس

ابن‌حسام، چنانکه معمول شاعران پیش‌از وی بوده‌است، گاه ردیف‌های متنوّع ومشکلی را دراشعار خود آورده است، مانند نرگس، بنفشه، شکوفه و . . .

واین‌کار را شاعرانی همچون کمال‌الدین اسمعیل نیز داشته‌اند ؛ چنانکه در قصیده‌ای به‌مطلع ذیل گوید :

سزد که تاجور آید به بوستان نرگس		که هست درچمن و باغ مرزبان نرگس

وکاتبی به‌امر «بایسنقر» این قصیده را جواب گفته است، بدین‌مطلع :

به‌تخت باغ ز جم می‌دهد نشان نرگس		که جام دارد و دست درم فشان نرگس

ابن‌حسام نیز با همین ردیف اشعاری دارد زیبا واستادانه بدین‌صورت :

بسکه شوخ است و فریبنده و رعنا نرگس		گوئیا چشم تو دارد نظری با نرگس

ابن‌حسام درقصیدهٔ خود به «ردیف» «بنفشه» می‌گوید :

نمونه‌ای است ز خط عذار یار بنفشه		چه خوب می‌دمد از طرف جویبار بنفشه

وشعر خود را برکاتبی ترجیح می‌دهد و می‌گوید :

به‌خاك کاتبی ای باد صبحدم گذری کن		بگو به باغ طبیعت چنین برآر بنفشه

ونظرش به‌قصیدهٔ کاتبی است به‌مطلع :

دارد سر آرایش گلزار بنفشه		آراسته بادا چو خط یار بنفشه

کاتبی ازشاعران بزرگ وهنرمند قرن نهم هجری است که دیوان اشعار ومثنویها وغزلیات عارفانه وعاشقانه‌اش مطلوب طبع مردم روزگار بوده است .

شاعر ما به‌اشعار ظهیر فاریابی نیز نظر داشته و درقصیدهٔ مدحیّهٔ خود چنین می‌گوید :

ظهیر اگر به ثنای قزل غزل می‌گفت		که از لطافت شعرش شعار بگشاید
به‌مدحت تو به‌جایی همی‌رسد سخنم		که آب ازآن سخن آبدار بگشاید

درقصیدهٔ دیگری به‌مطلع :

دیشب که زار و زرد و خمیده چو زلف یار		بر بام شام شکل مه نو شد آشکار

به‌قصیدهٔ ظهیر فاریابی به‌مطلع زیر نظر داشته است :

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار		آفاق ساخت کسوت عبّاسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان		شکل هلال چون سر چوگان شهریار[1]

ونیز به‌تقلید واقتفای قصیدهٔ ظهیر فاریابی که مطلع آن این‌است :

سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور		شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور

قصیده‌ای پرداخته و هردو مصراع را بدین‌صورت تضمین کرده است :

دلی شکسته و محزون و خاطری مهجور		«سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور»
دل از شکایت دوران حکایتی می‌گفت		«شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور»

محمدبن حسام در قصیده‌ای به‌مطلع :

عمر بشد در طلب جاه و مال		هیچ نشد حاصلت الاّ خیال

از شاعران گذشته یاد می‌کند وازجمله می‌گوید :

من کیم از دایرهٔ شاعران		نقطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن		بررخ‌خوبان چه‌ظریفست‌خال!
یك شکرم بیش نیامد نصیب		از دهن سعدی شیرین‌مقال

*

۱ـ دیوان ظهیر فاریابی چاپ شیخ احمد شیرازی ص ۱۱٤ .

۲ـ مأخذ قبل، ص۱۳٦ .

شعر به «خواجو» نتوانم رساند   گرچه رسیده‌است بحد کمال

ظاهراً به‌قصیدهٔ ملمع سعدی نظر داشته است که برخی ازابیات آن چنین است :

واندرس‌الرسم بطـــول‌الزمان   وانتخـــرالعظـــم بمـــرّالليال

ای‌که درونت به‌گنه تیره شـد   ترسمت آینـــه نگیـــرد صقال

زندهٔ دل‌مرده ندانی‌که کیست؟   آنکه ندارد به خدای اشتغال

پادشهان بـــر در تعظـــیم او   دست‌برآورده به‌حکم سئوال ...

ابن‌حسام به‌حافظ نیز اشاراتی دارد ازجمله درقصیدهٔ معروف خود به‌مطلع :

ای رفته آستان تو رضوان به آستین   جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

درجایی ازاین قصیده می‌گوید :

از طیلسان گـــربهٔ عابـــد مرو ز راه   ای کبك‌خوش‌خرام کجا می‌روی چنین

که اشاره است به بیت حافظ :

ای کبك خوش‌خرام کجا می‌روی بایست   غـــرّه مشو که گربهٔ عابـــد نماز کـــرد

که بنا به‌نقل مورخان اشاره است به‌اینکه «خواجه عماد فقیه هرگاه نماز گزاردی گربهٔ او شرط متابعت بجای آوردی وشاه شجاع این معنی را برکرامت حمل می‌فرمود»[1].

در غزلیات خود نیز محمدبن حسام به حافظ نظر داشتـــه است[2] چنان‌کـــه در نخستین غزل خود به‌مطلع :

به امیدی که بگشاید ز لعل یار مشکلها   خیال آن‌لب میگون چه‌خون‌افکند دردلها

درآخر غزل مصاریعی‌ازحافظ را بدین‌صورت تضمین کرده است :

نظر، ابن‌حسام ازماسِـوی بربندواورابین   «متی ماتلق من‌تهوی دع‌الدنیا واهملها»

زحد بگذشت مشتاقی به‌جام بادهٔ باقـی   «الا یا ایهاالساقی ادر کأسا و ناولهـا»

درقصیدهٔ دیگری بیتی ازحافظ را بدین‌صورت تضمین کرده است :

گر فهم این سخن به‌دماغت نمی‌رسد   تا حجـّتی ز گفتـهٔ حافظ بیـــاورم

«با من بگو که منکرحسن رخ تو کیست   تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم»

۱ــ حبیب‌السیرج ۳، ص ۳۱۵ .

۲ــ رك : بخش غزلیـّات .

باری، اگر درین مبحث استقصای بیشتری شود ، شاید در دیوان ابن‌حسام به‌موارد دیگری برخوریم که تحت تأثیر شاعران بزرگ پیش‌از خود آثاری سروده و برای اظهار قدرت درشاعری وهنرنمایی درهمه نوع‌قوافی، دشوار وآسان، طبع‌آزمایی کرده است . ازسوی دیگر، چون ابن‌حسام و دیگر شاعران زمان وی، مقیّد به‌سنن ادبی و راه و رسم شاعران درگذشته بوده‌اند ؛ شاید میدان سخن را ازجهت الفاظ محدود می‌دیده وبناچار به‌تکرار قوافی والفاظ ادبی دست دراز می‌کرده واز ابتکار و اصالت باز می‌مانده‌اند . بهمین‌جهت جز دراشعار ساده وعاری ازتصنّع صدای‌راستین شاعر انعکاسی ندارد وآنجا که درپی هنرنمایی وسخن‌سازی بوده‌اند بیشتر بوی تصنّع وتکلّف به‌مشام می‌رسد .

با این‌همه، چون محمدبن حسام در سرودن قصاید مدحی ومنقبت استاد بوده است، براستی قدرت شاعری وتسلّط خود را بردرج آیات واحادیث وتلمیحات‌شیرین وبموقع، دربیشتر موارد نشان داده بویژه که شاعر آنچه گفته است ازسر صدق و ایمان سروده .

بگذریم ازاینکه هنر شاعری محمدبن حسام درتوصیف صحنه‌های رزمی و بخصوص بزمی درمنظومهٔ دیگرش (خاوران‌نامه) بی‌بدیل وبسیار اعجاب‌انگیز است و بحث درآن منظومه را به‌مجالی دیگر می‌گذاریم .

سبك و شیوه‌های دیگر درشعر ابن‌حسام : همانطورکه اشارت رفت، محمدبن حسام دارای سبك وشیوهٔ مستقلی درشعر نبوده وبیشتر مقلّد استادان قبل‌از خود می‌باشد . بطورکلی، سبك وی درقصیده بیشتر خراسانی و درغزل، عراقی است .

ابن‌حسام به‌علّت اعتقاد راستین به‌اسلام وقرآن وانس زیادی که هم ازجهت تلاوت وهم ازجهت کتابت با آن کتاب عظیم ومجید آسمانی داشته وهم بسبب تسلّط کافی براحادیث واخبار وقصص قرآن وسیره، دراشعار خود آیات زیادی را بطورکامل ویا بخشی ازآنها را درج کرده است‌وبه‌قصص و روایات، تلمیحات واشاراتی دارد که نقل همهٔ آنها ازگنجایش این مقال خارج است . بنابراین، نمونه را ، ازهرنوع ، به‌نقل چند مورد اکتفا می‌کنیم :

در قصیدهٔ معروف خود به‌مطلع :

ای رُفته آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

که درنعت حضرت سیّدالمرسلین رسول‌الله (ص) است، چنین می‌گوید :

ای مالک ممالک ایاك نعبد وای سالك مسالك ایاك نستعین

که درآن آیهٔ مبارکهٔ (ایاك نعبد وایاك نستعین) ازسورهٔ (حمد) یا **(فاتحة‌الکتاب)** را، آورده است . درهمین قصیده حدیث نبوی (کنت نبیّاً وآدم‌بین‌الماء والطین) را بدین‌ـ صورت آورده :

ای برسریر کُنت نبیاً نهاده پای و آدم هنوز بوده مخمّر بماء و طین

دربیت‌زیر، هم به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ حجر وهم به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۱۵ سورهٔ هود اشارت دارد :

رویت بر آسمان **لعمرك** مه تمام در باغ **فاستقم** قد تو سرو راستین

آیهٔ شریفه مصراع اول بدین‌صورت است : (لَعَمْرُكَ إنَّهم لَفی سَكْرَتِهِم یَعْمَهُون) (بجان تو سوگند [ای پیامبر گرامی] که آنان درمستی خود سرگردانند). وآیهٔ مصراع دوم چنین‌است: (فَاستَقِم کما اُمِرتَ ومَن تابَ مَعَك ولاتَطْغَوا) (پایدار باش چنانکه مأمور شده‌ای وکسی‌که توبه کرد با تو، وازحد درمگذرید، ...)

در دوبیت بعد می‌گوید :

نام تو بر نگین سلیمان نوشته‌اند بهر نفاذ حکم بـه خطّ زمـرّدین

پیروزی مـمالك **لاینبغی** نیـافت ناکرده نقش خاتم لعلْ تو بر نگین

که تلمیح واشاره‌ای است به‌حضرت سلیمان (ع) وعظمت پیامبر اسلام (ص) .

(لاینبغی) اشاره است به‌آیهٔ شریفه ۳٤ سورهٔ مبارکه (ص) .

دربیت دیگری ازهمین قصیده می‌گوید :

بگشای بـاز نرگس **مازاغ** را ز خـواب برزن گره بنفشه بـر اطراف یاسمین

که درین بیت (نرگس) استعاره برای چشم است و (مازاغ) اشاره دارد به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۷ ازسورهٔ النجم .

دربیت دیگری ازهمین قصیده می‌گوید :

بوجهلْ هم ز جهلْ کلام مجیـد را **افك قدیم** خواند و **اساطیرالاولین**

که (افك قدیم) اشاره است به‌آیهٔ ۱۱ سورهٔ احقاف و (اساطیرالاولین) اشاره است به‌آیهٔ ۲۵ سورهٔ مبارکهٔ انعام .

و درآخر قصیدهٔ کم‌نظیر خود تلمیح دیگری دارد بدین‌صورت :

شاید که بر طبیعت سحرآفرین من		**هاروت** بابلی کند از بابل آفرین

که اشاره است به‌آیهٔ مبارکه ۱۰۲ سورهٔ بقره :

همچنان‌که شیوهٔ ابن‌حسام است، گاه درقصاید وغزلیّات التزام قوافی دشواری می‌کند که درنتیجه، قوافی دشوار و دوراز ذهنی دراشعار می‌آید . ازجمله قصیده‌ای درنعت حضرت رسول (ص) وعترت پاك او (ع) دارد با این مطلع :

چندان که کلك تیززبان از ره قیاس		اندر سر بنان بیان آورد سپاس

که درآن اشارتی به‌آیات مبارکات قرآن آمده‌است که ما چندمورد آنرا در زیر می‌آوریم :

درین بیت که می‌گوید :

بر مقتضای نصّ أو انقُص نخفته شب		بهر سپاس حکم قُم ِاللَّیْلَ جز دوپاس

که اشاره است به‌آیات سوره مبارکه (مزمّل) که درآغاز آن می‌فرماید : یا أیهاالمزمل قم اللیل إلاّ قَلیلاً نِصفَه أو انقُص مِنه قلیلاً یعنی : ای گلیم برخود پیچیده، برخیز شب مگر اندکی، نصفش یا کم‌کن ازآن قلیلی را .

بیت دیگری دارد، درهمین قصیده، بدین‌صورت :

از آستان کعبه کویش متاب روی		چون سامری بواسطه بُعد لامَساس

که اشاره است به‌سورهٔ مبارکه (طه) درمورد سامری که مردم را اغفال‌کرد وبه‌گوساله‌پرستی فرا خواند ؛ درنتیجه به‌کیفر اعمال خود دچار شد .

ابن‌حسام، به‌علت آنکه قاری وکاتب وشاید هم حافظ قرآن مجید وبیقین حلیف کتاب‌الله بوده است، به‌مناسبت‌های مختلف درقصاید ؛ تمام یا بخشی ویا کلمه‌ای از آیات مبارکات را می‌آورد ویا به‌صورت تلمیح دراشعار خود بدانها اشارت می‌کند . ما برای دوری ازاطناب ِسخن، ازنقل بقیه موارد صرفنظر می‌کنیم و درتعلیقات بدانها اشارت خواهیم کرد (ان شاءا...) .

اشارات محمدبن حسام به‌احادیث ونیز وقایع تاریخی کم نیست . ما در ذیل به‌ذکر دومورد اکتفا می‌کنیم :

در قصیده‌ای که به‌مطلع زیر :

قلم کجاست که از نقش لوح بوقلمـون ‌ ‌ ‌ صحیفه‌ای بنگارم چـــو لؤلـؤ مکنـون

در (صفت طاعون هرات ومرثیهٔ سلطان بایسنقر) سروده است چنین می‌گوید :

قریب هشتصدوسی‌وشش نه‌بیش و نه‌کم ‌ ‌ ‌ ز هجرت نبوی سال رفته تـا اکنـون
قران طالع مریخ بـــا زحل در حـــوت ‌ ‌ ‌ نحوست ذنب و راس و طالـع وارون ،
بدین نحوست و نکبت نشان نداد حکیم ‌ ‌ ‌ قران این‌دوقرین پیش‌ازین به‌چند قرون

*

هری که تخت‌نشین زمین ایران بود ‌ ‌ ‌ خجسته خاكْ و هوای مبارك و میمون
عفونتـی ز وبـا اندرو پدید آمـــد ‌ ‌ ‌ فرو شدند خلایق بـــه طعنهٔ طاعون
قریب مدت شش ماه خلق می‌مردند ‌ ‌ ‌ ز امّهات و زآبـا و از بنات و بنون
شمار مرده نه چندانکه در شمار آید ‌ ‌ ‌ بیان واقعه ششصدهزار بلْ کافزون

دراین قصیده ، پس‌ازبیان تأسّف بر درگذشت زعیمان وبزرگان؛ ازفوت «شاه جهـان بایسنقر» نیز بدین‌صورت یاد می‌کند :

کجاست شاه جهان بایسنقر آنکه نبود ‌ ‌ ‌ زوال دولت آن شاه بـر هرات شفـون

آنگاه برای تسلّی خود و دیگران، این حدیث را که ازقول پیامبر اکرم (ص) نقل شده است که فرمود : الطاعونُ شهادةٌ لکلّ مسلم ــ یـا ــ المطعون شهیـدٌ[۱]. دربیتـی بدین‌سان می‌آورد :

بشارت درجات است اهلْ طاعـــون را ‌ ‌ ‌ که گفته‌اند : شهید است کشتهٔ مطعون

دربارهٔ این طاعون یا بهتراست بگوییم وبا ، صاحب مجملْ فصیحی شرحی داده است که مربوط است به‌وقایع سال ۸۳۸ هجری یعنی دوسال بعدازتاریخی‌که ابن‌حسام بدان اشاره کرده است . وی چنین می‌گوید : «... در وبائی‌که درین‌سال واقع شـد؛ مردم بسیار هلاك شدند چنانك ازحد وحصر متجاوز بود . بعضی ازبزرگان مشهور

۱ــ طبقات ابـن‌سعد چاپ زخاو صفحه ۱۲۵ بخش‌دوم از جلـد سوم چاپ بریل ۱۹۰٤م . ونیـز : اللؤلؤ والمرجان فی مااتفق علیه‌الشیخان، ج۳ ص٦٨ چاپ مصر .

را درین‌جا ثبت کردم وباقی را شرح آن زیادت ازآنست که درین مختصر ایراد توان کرد . ازجمله قریب ده‌هزار مرده درشهر وبیرون افتاده بود که گندیده و آماسیده شد وهیچکس بدفن ایشان نمی‌پرداخت ... الخ»[1].

حدیث دیگری ابن‌حسام می‌آورد که ضمناً دلیل برتشیّع و دوستی او به‌خاندان پیامبر (ص) وعلی (ع) وعترت طاهرین (ع) نیز می‌باشد درترجیع‌بند اوست که چند بیت آن اینست و درآن اشاره به‌آیه وحدیث کرده است :

آن خدایی که او بنور رسل		از جهان ظلمت ظلم برداشت
گر نبی را به بیم‌کردن خلق		امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنصّ این آیت		بهدایت ستود و هم برداشت

إنَّما انْتَ مُنْذِرٍ لِعِباد
وَعَلِیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

که برگردان آن بخشی است ازآیهٔ کریمهٔ ۹ ازسورهٔ مبارکهٔ رعد خطاب به‌پیغمبر (ص) که می‌فرماید : (إنَّما انت منذرٌ ولِکُلِّ قَومٍ هاد) یعنی : جزین نیست که تو بیم‌کننده‌ای واز برای هرقومی راهنمائیست .

درمورد این حدیث که (پیغمبر (ص) فرموده‌اند من منذرم وتو [ای علی] هادی هستی) درتفسیر طبری بدین‌صورت نقل شده است : «... وَضَعَ یَدَهُ (ص) عَلی صَدْرِه وقال اناالمنذرُ ولکلِ قَومٍ هاد و اومَأ بِیَده الی مَنْکِبِ علیٍ علیه‌السلام فقال انت‌الهادی یا علی بك یهتدی‌المهتدون بعدی»[2].

مضمون ومعنی آنست که : پیامبر اکرم (ص) دست برسینه نهاد وفرمود : من منذرم وسپس به‌جانب علی (ع) اشاره کرد وفرمود : تو راهنمای قوم هستی که بعداز من بسیاری ازمردم را به‌راه هدایت خواهی برد» .

اشارات دیگر : ابن‌حسام، تنها به‌اشارات قرآنی وتلمیحات ونقل احادیث و

۱ــ مجمل فصیحی، صفحه ۲۷۷ چاپ باستان ، مشهد .

۲ــ رك . مستدرك‌الصحیحین، حاکم نیشابوری، ج۳ ص۱۲۹ و تفسیر ابن‌جریر طبری ج ۱۳ ص ۷۲ .

روایات اکتفا نکرده ؛ بلکه بنا به‌معمول شاعران پیش‌از زمان خـود، ماننـد انـوری، عنصری، فرخی وخاقانی و ... که به‌مسائل مختلفی دراشعار خود اشارت می‌کرده‌اند؛ وی نیز به‌بسیاری‌ازمطالب‌نجومی، صرف‌ونحوی، خطّـاطی، موسیقی و... به‌مناسبتهایی اشاره کرده که ما، برای نمونه فقط به‌آوردن موارد معدود، بسنده می‌کنیم .

ابن‌حسام بیش‌از همه‌چیز ـ پس‌از آیات واحادیث وقصص ـ به‌مسائل نجومـی اشاره دارد . بطورکلی اکثر قصایدش ـ بویژه قصایدی که درصنع آفرینش یا وصف است ـ مشحون است به‌اصطلاحات نجومی، مانند : قصیده‌ای که درتوحید باری‌تعالی سروده ومطلع آن اینست :

حسنی کـه در بدایع اشیا نهاده‌ای من صنعك‌البدیـع تعالـی نهاده‌ای

می‌گوید :

بهر قوام ملك به شش‌روز هفت فرش در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای

که اشاره است به‌خلقت هفت طبقه زمین درشش‌روز[1] .

سپس می‌گوید :

از آفتاب و ماه دومشعل بصبح‌وشام در آبگینـه‌خانـهٔ مینـا نهاده‌ای
بالای هفت زاویه نه طـاق بستـه‌ای جـرم ثـری بـزیر ثریّـا نهاده‌ای

که مربوط است به‌خلقت هفت آسمان ونه فلك؛ سپس اشاره به‌خورشید می‌کند که در آسمان چهارم است وچون حضرت مسیح هم بنا به‌روایات درآسمان چهارم مسکن دارد، آن‌را دیرمسیحا نامیده، می‌گوید :

تا قصر نیل‌فام مزیّن بود بـه نـور چندین هزار شمـع مصفّا نهاده‌ای
بر بام چار صومعه شمعی چـو آفتاب در اندرون دیـر مسیحـا نهاده‌ای

سپس به‌خلقت زمین اشاره کرده وباز ازآیهٔ شریفه قرآن که می‌فرماید : «وجَعَلْنا الجِبال أوتاداً» سود جسته‌است که کوههای سنگین وپابرجا، کشتی زمین را بر روی آب آرامش بخشیده، می‌گوید :

کشتی خاك تیره به اوتـاد راسخات کردی گران وبر سر دریـا نهاده‌ای

۱ـ رك : سورهٔ حدید، آیهٔ ۵ .

برای اجرام فلکی واصطلاحاتی که بنابرنجوم قدیم وضع شده ومعمول بوده‌است، ابن‌حسام هم ازآنها به‌نامهای مختلف تعبیر کرده . چنانکه خورشید را گاهی (رابعه) و گاه به‌صورت استعاره (یوسف) (طاووس فلك) و ... می‌نامد ومی‌گوید :

چون رفت برون یوسف ازین گلشن مینا		بر دامن او ریخت شفـق اشك زلیخـا

که صحنهٔ غروب خورشید وسرخی شفق را مجسّم می‌کند وتلمیحی دارد به‌داستان حضرت یوسف و زلیخا . چون بنا به‌اعتقاد قدما : ماه (درآسمان اول) عطارد یا منشی فلك (درآسمان دوم) زهره چنگ‌زن یا خُنیاگر (درآسمان‌سوم) آفتاب (درمعبد عیسی یا دیر مسیح یا آسمان چهارم) است . مریخ یا بهرام که مظهر جنگ وخونریزی است، وتیغ وشمشیر دارد ، (درآسمان پنجم) ومشتری یا برجیس که سعد اکبـر است و ستارهٔ قضا وصدر وقاضی فلك می‌باشد (درآسمان ششم) و زحل یا پاسبان بام فلك که نحس اکبر است (درآسمان هفتم) جای دارد، هریك را مداری ومنزلی است. ابن حسام ازاین منازل ومراحل افلاك وسیّارات زیاد نام برده است وآنها را دراشعـار خود استخدام کرده واین مطالب هم درحقیقت درشمار همان سنّت‌هایی است کـه شاعران قبل وبعداز وی، رعایت می‌کرده‌اند .

اینك چند بیتی ازقصیده‌ای که در یادآوری از واقعهٔ جانگداز عاشورای‌حسینی سروده است و درعالم معنی معراجی به‌عالم بالا کرده وبا «اندیشه‌اش» بر «براق برق شتاب سخن» سوار می‌شود ؛ تا ببیند درعالم سماوات وافلاك ازاین عزای بزرگ چـه می‌گذرد، چنین می‌گوید :

اندیشه‌ام بر اسب طبیعت نهاد زین		شد بر براق برق شتاب سخن‌سوار
عقلم بعزم عالم علوی عنـان گـرفت		شد جبرئیل و هـم سبکرو رکابدار
چون مرغ از آشیانهٔ سِفلی گشاد پـر		تا یافت بـر نشیمن قدوسیان قرار
بر منظر نخست که آن جای ماه بود		دیدم بشکل ابروی زال زرش نـزار ...

۱ـ رك : متن دیوان ص ۱۷٦ .

خط و خطّاطی و اشاراتی به‌اصطلاحات آن : ابن‌حسام، ظاهراً خط را نیکو می‌نوشته واز اصطلاحات مربوط بدان آگاه بوده است . چنانکه جای جای درقصاید وغزلیات به‌آنها اشاره کرده است، ازجمله می‌گوید :

خوش میکشد به دایره، خط زمردی   برگرد شکّرت لب یاقوت فام تو
تا نسخ کرد ثلث عذارت خط غبار   نصفی خسوف یافت ز ماه تمام تو

که (نسخ) و (ثلث) و (خط غبار) همه ازاصطلاحات خط وخطاطی است .

یا :

خطِ غبار که تعلیق ثلث عارض توست   محقّقش بتوان نسخ خط ریحان گفت

که (خط غبار) (تعلیق) (ثلث) (محقّق) (نسخ) خط ریحان همه ازاصطلاحات خطاست وابن‌حسام با مراعات نظیری همه را آورده است .

یا می‌گوید :

خطّت که ناسخ لب یاقوت فام شد   ننوشت ابن‌مقله چنین آبدار خط
با لطف خط‌خوب‌به‌خطت‌کجا رسد ؟   ابن‌حسام اگر بنگارد هزار خط

که در دوبیت مذکور دربالا (ناسخ) به‌صورت ایهام اشاره بـه (خط نسخ) و (یاقوت) اشاره به (یاقوت مستعصمی) و (ابن‌مقله) که هردو ازخطّاطان معروف بوده‌اند ونیز خط‌نویسی شاعر است .

ابن‌حسام در **((التماس‌نامه))** خود نیز به‌خط‌نویسی اشاره کرده و درجای دیگر ازمردم بیرجند درخواست کاغذ برای همین منظور کرده است . می‌گوید :

عمرم اکنون به درد و رنج رسید   کان به هفتادسال‌وپنج رسید
التماس آنکه بنده را زین پیش   بود سعیی بقدر کوشش خویش
اولاً با عبارت مرغوب   از کلام خدا کتابت خوب ...

و درقطعه‌ای از اعیان بیرجند تعریف و توصیف می‌کند و آرزو می‌نماید که (دربارهٔ کرامت آن مردم کریم) لطف خداوند به‌آنان بی‌شمار باشد، وازآنان با این‌همه یک دسته کاغذ می‌خواهد :

جاه و جلال و دولت و اقبال و مردمی   تا گیتی است لازمهٔ بیرجند باد

زانجا که ارجمند بود مردم شریف		اشراف بیرجند همه ارجمند باد
در روضه‌ای که سنبل وریحان کنندبخش		دست کریمشان به کرامت بلند باد
یك دسته کاغذ از ره احسان و مردمی		از دستشان رسیده به‌این مستمندباد[1]

و پیداست که ابن‌حسام قناعت پیشه با آن‌همه مناعت نفس، این خواهش را ازباب اضطرار عنوان کرده است ونیز درقطعه‌ای به‌مطلع :

مایهٔ مجد و معالیست عربشاه رشید		آنکه اکنون به قهستان ملك‌التّجارست

که ظاهراً مدحیّه می‌باشد، این‌چنین به «بث شکوی» پرداخته؛ می‌گوید :

کار من خط کلام است و زبیکاری من		چرخ را با من سرگشته سر پیکارست
بنده را از پی یك مصحف اگرلطف‌کنی		قدری کاغذ اگر بذل کنی درکارست
نام عمر تو بر اوراق فلك ثابت باد		تا بر الواح سماوی زکلام آثارست

در جواب (سلامنامه) که به‌یکی‌از اعاظم قوم و دوستان خود در هرات سروده؛ چنین می‌گوید :

هیچ اگر بهترك شود بدنم		به هری بود خواهد آمدنم
گر به شهر هرات بشتابم		شرف دستبوس دریابم

سپس می‌گوید :

مصحفی نو نوشته‌ام اکنون		به خطی خوش چو لؤلؤ مکنون
کاغذ و خط او ز بس خوبی		بابت لاجورد و زرکوبی
گر اشارت شود فرستم پیش		داشتم عرضه، حال خود کم‌وبیش
تا زمین را و آسمان را کار		باشد اندر جهان سکون و مدار
جنبش چرخ بر مراد تو باد		خاك در بند انقیاد تو باد

وبدین‌جهت، روشن است که ابن‌حسام خطّاط بوده و مصاحفی را نوشته است که ما فعلاً از وجود آنها بی‌خبریم .

ابن‌حسام برای بیان مقاصد خود وگاه برای هنرنمایی، حتّی ازاصطلاحات صرف ونحو نیز بهره برده است چنانکه درقصیده‌ای می‌گوید :

۱ــ ر.ك: بهارستان، آیتی، شرح محمدبن حسام .

چو کسره زیرنشین تا ز برفرازی فتح　　　که جرّ و نفع جهان رفع و ضمّ نمی‌ارزد

در غزلی نیز گفته است :

مرا که صاحب حالم بمعرفت بشناس　　　چرا که معرفه باید بواجبی ذوالحال

ونیز :

تا لوای دولت مفتوح او منصوب گشت　　　رایت مرفوع ایمان برتر از اوج سماست

وگاه به‌اصطلاحات موسیقی اشاره دارد، مانند :

بـه آهنگی دگـر بردار آواز　　　ازین پرده به دیگر پرده پرداز

صنایع شعری : ابن‌حسام درانواع شعر، ــ ازجهت قالب ــ هنرنمایی و طبع‌آزمایی کرده است . قصاید، غزلیات، مقطّعات، ترجیعات وترکیب‌بندها و رباعیاتی در دیوان وی می‌توان دید که درهرنوع، قدرت شعری خود را نشان داده .

درقصاید و ترکیب‌بندهای خود گاه قوافی را مردّف آورده، ردیف‌های اسمی یا فعلی ، مانند انواع‌رنگها : سپید، سرخ، زرد، سبز، کبود، یا انواع جواهرات : گوهر، لعل، عقیق، یاقوت یا اسمهایی مانند : آفتاب، برف، بنفشه یا فعلهایی مانند : شکست، بلرزد، بشکند و . . .

صنایع بدیعی نیز دراشعار ابن‌حسام بفراوانی دیده می‌شود مانند :

۱ــ مراعات نظیر :

ای آفتاب جیب ترا ماه در کنف　　　وای‌آستان قدر تو را زهره مشتری

*

تا شوم در مصر جان برمسند عزت عزیز　　　چندروزی‌همچو یوسف‌سوی‌زندان‌می‌روم

*

۲ــ اعنات یا لزوم مالایلزم : مانند التزام دوکلمه (شتر وحجره) درتمام مصاریع قصیده‌ای که به‌تقلید خواجو وکاتبی سروده ومطلع آن اینست :

شترسوار قضا می‌رسد بحجرهٔ من　　　که برشتر بنهد بار جان زحجرهٔ تن

۳ــ انواع جناس : مانند :

ز دوشت دوش برخـوردار بـودم　　　دلـم امـشب هـوای دوش دارد

*

بـا اثر سطوت ضابطـهٔ شـرع تـو		زهره ورا زهره‌نیست چنگ‌زدن در رباب

۴ـ تضاد و طباق :

بی مدحت و ثنای تو ای مظهر کمـال		بادا حرام شعر چو سحر حـلال من

یا :

جهان خلاص نگردد زدست ظلمت شام		اگر نه صبح جمال تو بخشد اورا نور

۵ـ ارسال مثل : مانند :

مباش ایمـن ز بـدخواهان اقـرب		که اقرب را عـرب گفتنـد : عقرب

اشاره است به مثل معروف : الاقارب کالعقارب :

*

میفکـن عشـرت امشب بفـردا		کـه روز نو بیـارد روزی نو

*

ز قید زلف تو پرهیز می‌کند دل من		چنانکه مار گزیده ز ریسمان سیاه

*

گـر ز کـالای خانـه پرسندم		لیس فی‌الـدار غیـره دیّـار

۶ـ لف ونشر ـ این صنعت را ابن‌حسام زیاد بکار برده است؛ ازجمله درترجیع‌بندی که درمدح مولی علی (ع) است، گوید :

ای به‌علم و به‌حلم و بخشش و فر		کوه و دریا و معـدن و گوهر

ای برنگ و ببوی و عارض‌وخوی		لاله و سنبـل و گـل و عنبر

بحدیث و کلام و نطق و بیـان		شهد صافی و طوطـی و شکر

ونیز قصیده‌ای که درتمام آن، این صنعت را بکار برده است ومطلع آن اینست :

باز چو دستان نغمه‌سرایان ازسر دستان بلبل محـرم

رفته‌به‌بستان خرم‌وخندان رقص‌نمایان، خوشدل‌وبیغم

۷ـ ترصیع : درین صنعت هم هنرنمایی کرده وقصیده‌ای دارد کـه تمـام آن مرصّع است وچنین آغاز می‌شود :

ای جسم تو پیرایهٔ انـواع کمالات		وای رسم تو سرمایهٔ اوضاع‌رسالات

درجای جای دیوان ، نیز این صنعت دیده می‌شود مانند :

ای مالك ممالـــك ایـاك نعبـد   وای سالك مسالك ایاك نستعین

۸– توشیح : ابن‌حسام قصیده‌ای دارد که به «سحریّـه» شهرت یافته . اما نام این قصیده برخلاف آنچه شهرت دارد ، درنسخهٔ اساس «سرورالعین» است که درآن همه‌نوع هنرمندی وتکلّف بکار برده است و درجواب «نزهةالابصار فی معرفة بحور الاشعار وصنایعها وبدایعها» درنعت حضرت‌رسول (ص) سروده‌شده ومطلع آن‌اینست:

کرا هـــوای بهـــارست و جانب گلزار   که نوعروس چمن جلوه میدهد رخسار

درین قصیده که دربحر (مجتث محذوف) سروده است، برای نمونه، شاعر بیت ششم را درآغاز که کلمات آن ازپنج بیت قبلی گرفته شده دربحر هزج آورده و درحقیقت ازآن ابیات، بحر تازه‌ای استخراج کرده است . این‌کار را چهل‌وچهاربار تکرار کرده وبحور تازه‌ای استخراج نموده است . سپس حروف اول ابیات را توشیح کرده واز آنها ابیاتی را بدست آورده، وبدین‌ترتیب، این قصیدهٔ بلند مجموعه‌ای است ازبحور و اوزان مختلف . هنرنمایی وتکلفاتی‌که شاعر درین قصیده بکار برده اعجاب‌انگیزاست وبی‌جهت نیست آنرا (سحریّـه) خوانده‌اند[1].

۱ـ دکتر ذبیح‌الله صفا دربارهٔ این قصیده و انواع دیگر آن و سابقهٔ این نوع قصاید چنین‌می‌نویسد: «قوامی مطرزی قصیدهٔ رائیه‌ای دارد در ۱۲۰ بیت متضمن ۸۳ صنعت به‌نام «بدایـع‌الاسحار فی‌صنـایع الاشعار» بدین مطلع :

ای فـلك را هـوای قـدر تـو بـار   و ای ملـك را ثنـای صدر تـو کار

در اوایل قرن هفتم شاعر دیگری به‌نام سید قوام‌الدین ذوالفقار شیروانی که فراتر از قوامی‌مطرزی [شاعر قرن ششم هجری] رفته ، قصیده‌ای دارد به مطلع :

چمن شد ازگل صدبرگ‌تازه دلبروار   بهـار یافت بهاری زبـاد در گـلزار

مشتمل بر توشیحات و دوایر کـه از هربیت چند مصـراع و ابیات ملوّن دربحـور مختلف بیـرون می‌آید. پیش‌ازاین، دراشعار رشیدی سمرقندی‌هم این صنایع‌آمده است وشمس قیس قصیدهٔ اورابه‌مطلع:

ای کف رادِ تو در جود به‌از ابر بهار   خلق را با کف تو ، ابر بهاری‌به‌چه‌کار

که دربحر رمل است به‌عنوان نمونهٔ صنعت توشیح ذکر کرده است .

←

هنر ابن‌حسام درتوصیف ـ نقّاش با قلم نقش‌آفرین، شاعر ونویسنده با خلق مضامین وکلمات خوش‌آهنگ ونشاندن آنها درجای مناسب، آنچنان صحنه‌هایی می‌آفرینند که بیننده وخواننده را به‌اعجاب وتحسین وامی‌دارد .

ابن‌حسام را به‌سبب توصیف آسمان وصور کواکب وصحنه‌های طلوع وغروب آفتاب وماه ومناظر طبیعت وگلها وگیاهان، براستی می‌توان شاعر آفاقی وتوصیفگر طبیعت نامید . اگرچه این صحنه‌آرایی‌ها را درمنظومهٔ دیگر خود «خاوران‌نامه» به‌حدّ کمال وتمام آورده ، اما درقصاید ومثنویاتش نیز چنین توصیفاتی به‌حد وفور آمده است . اینك ما به‌آوردن چند نمونهٔ کوتاه بسنده می‌کنیم :

طلوع آفتاب وبرآمدن «تُرك روز» و «ربودن پرند کحلی گردون از پشت شب» و «زدودن دود ازآفاق» و «پوشیدن دواج زرد» و «سربرزدن از دامن افق» ازجمله توصیفهایی است که ابن‌حسام دراشعار خود به‌گونه‌هایی متنوّع آورده است، از جمله می‌گوید :

چو گلعذار فلك نرگس خمارآلود		بصد کرشمه ز خواب سحرگهی‌بگشود
بترك روز ندایی سپیده‌دم برسید		که سرزخواب برآورکه‌چشم‌شب‌بغنود
دواج زرد بپوشید ترك یغمائی		پرند کحلی گردون زپشت شب بربود
نمود روی دگر لعبت نگارین روی		که آگه‌است که او را دگر چه‌روی‌نمود
بکارگاه فلك بر ز اطلس گلریز		برفت نقش زبوم از فراز تا به فرود

← سلمان ساوجی شاعر قرن هشتم از سید ذوالفقار پیروی کرده و صنایع جدیدی در قصیدهٔ خود به مطلع :

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار		هوای جنّت کویت ببیخت، مشك تتار

آورده است که تعداد آن صنایع را نزدیك به‌یکصدوبیست صنعت دانسته‌اند و آنرا موشح به‌چند قطعهٔ مصنوع نموده و بدایع گوناگونی درآن بکار برده است . پیداست که ابن حسام درقصیدهٔ معروف به «سحریّه» به‌شاعران قبل‌ازخود نظر داشته است : رك: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۳، ص ۳۳۸ والمعجم چاپ مدرس رضوی ص ٤-۳۸۳ .

لوای شیدهٔ شید، از افق علم برزد ... ز چین فتاد به هندوستان درفش‌کبود
چو آتش سحر از کوه سر زبانه کشید ... به نیم مشعله آفاق را زدود، زدود
فلك ز صیقل زنگارگون رومی روز ... ز تیغ زنگی زنگار خورده زنگ زدود

آن‌گاه تخلّص را به‌مدح «علی علیه‌السلام» چنین می‌پردازد:

چو ذوالفقار علی تیغ صبحدم ز قراب ... به‌قصد شام برآمد زطاق طلق اندود

درقصیدهٔ دیگری که درمناقب حضرت علی (ع) سروده، نسیب وتشبیب آن‌را در وصف بهار چنین آغاز می‌کند:

خیمه زد ابر بر سر کهسار ... شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاك را نما بخشید ... نشو او تازه کرد باغ بهار
فیض مشّاطهٔ سحاب بشست ... دست و روی بتان لاله عذار
از شکوفه علاقه‌بندی کرد ... باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری ... گل ز غنچه بنوك سوزن خار
خیمه بر پای کرد نیلوفر ... زیر او مفرش زبرجدکار
لاله آمد به بزمگاه چمن ... شد ز لعل مذاب جرعه گسار

درجایی‌که سخن ازاسب مولی علی علیه‌السلام می‌رود، آن‌چنان اسب را وصف می‌کند که خواننده را به‌شگفتی وامی‌دارد، می‌گوید:

تیزتك ، چابك‌عنان ، پولادسم ، خاراشکن
خردسر ، کوچك دهان ، لاغرمیان ، فربه سرین
شیر صولت ، پیل پیکر ، کوه‌کن ، دریا شکاف
رعد هیبت ، برق سرعت، باد جنبش ، تیزبین
خیزران دم، عنبرین بُش، ساده‌دندان، سوده موی
دشت‌پیما ، کوه فرسا ، تندرو ، محکم کمین
در دم آتش سمندر ، در دل دریا نهنگ
بی قران درهر قران ، لابل چو صاحب بی قرین

باد رفتاری کـــه بـــا رفتـــار او شد بـاد کُند
تنـدر از تنـدی او نـالـد بـه آواز حـزین
اینت مرکب ، اینت راکب ، اینت خنجر، اینت مرد
ای سـزای آفـرین بـر جـان پـاکت آفرین

باری، ابن‌حسام درهمهٔ زمینه‌ها ، قدرت شاعری خودرا درهنر توصیف وترسیم مناظر ومرایا نیك نموده است . ما بجهت رعایت کوتاهی سخـن، خواننـده عزیز را به‌اشعار شاعر درین دیوان و بویژه درمثنوی خاوران‌نامه حوالت می‌دهیم .

ابن‌حسام از روزگار و مردم زمانه می‌نالد : محمدبن حسام شاعـر تـوانایی کـه می‌گوید :

هزار گوهر معنی برآورم بـه نثـار		چو بحر طبع ثناگسترم شود مـوّاج
به‌شب زبان من و مدح اهل‌بیت‌رسول		به‌روز دست من‌وکسب شغلِ مایحتاج

و کوله‌بار رنج و غم خود بردوش دارد واز کد یمین وعرق جبین امرارمعاش می‌کند و جز درمقام احتیاج واضطرار چیزی ازخلق نمی‌خواهد ، از روزگار و مـردم زمانـه شکوه‌ها دارد و درچند جای از دیوان، زبان به‌شکایت گشوده است، ازجمله :

بار غم را بردباری چون توانم کرد ازآنك		پشت گردون خم شود ازبارمحنتهای من
شرم‌دار ای‌گردش دوران‌که با چندین‌هنر		با همه سرگشتگی داری سر غوغای من

در قصیدهٔ دیگری از زادگاه خود وماندن در (قهستان) شکایت دارد ومی‌گوید :

هر زمان گوید خرد کابن‌حسـام		این چنین خوار و پریشان تا بکی
گر بسختی سنگ خارا نیستـی		زندگانی در «قهستان» تـا بکی
پای در دامان حسرت تا بچنـد		سر ز فکرت در گریبان تـا بکی

*

با ناله چون رباب از آنم که می‌دهد		چنگ حوادث فلکـی گوشمـال من

آری، مردم زمان قدر کسانی مانند ابن‌حسام را ندانسته‌اند و هنوز هـم نمی‌داننـد. گویی این شیوهٔ روزگار ومردم روزگارست . بی‌جهت نیست شاعـر عـارف، حافـظ شیرازی می‌گوید :

فلك بــه مردم نادان دهد زمــام مــراد　　تو اهلْ فضلی و دانشْ همین گناهت بس

ابن‌حسام هم می‌گوید :

گر ابنای زمان قدرت ندانـنـد　　تو قدر خود بدان بگذر ز پندار
سخن را گر خریـداری نـداری　　دل از سودای این بـازار بازآر
چو طاووسان برین گلزار بگـذر　　به پیش کرکسان مــردار بگذار

دریغ و درد اینست که مردم به‌او تهمت نادانی می‌زده‌اند و اورا خوارمایه‌می‌پنداشته‌اند.

ای‌که نادان‌دانیم پس این معانی‌ازکجاست　　کزضمیر من بدین‌اشعار موزون می‌رسد
من‌که از راه تواضع خاك راهم ازچه راه　　هرزمان گردی مرا بردل زهردون‌می‌رسد
آنکه یك بیت مرا معنی نمی‌دانـد درست　　همسری با من‌نمی‌دانم‌وراچون‌می‌رسد؟!
دایهٔ ایّام دون را شیر و پستان خشك‌باد　　کاهلْ معنی‌را بجای شیر ازوخون‌می‌رسد

مسافرتها : ابن‌حسام به‌مسافرتهای کوتاهی که در دیوان بدان اشارتهاست‌مانند: زیارت پیر چنشت، گیو، گل وفریز که از روستاهای نزدیك خوسف وبیرجند است پرداخته. واحتمال دارد مدتی درهرات نیز بسر برده و درآنجا دوستدارانی داشته است. گرچه درین‌خصوص دلیلی در دیوانش به‌نظر نمی‌رسد . مسافرتش به‌مشهدمقدس برحسب گفته خودش محرز است . درقصیده‌ای که درنعت حضرت رضا سلطان سریر ارتضا علیه آلاف‌التحیة والثنا سروده ، می‌گوید :

بخاك روضـهٔ پـاك تـو آرزومنـدم　　چو خاك تشنه بباران و تن بخاك وطن

واز بیت زیر معلوم می‌شود که این زیارت نصیب وی شده و دیگر بـار آرزوی آن‌را داشته است :

بود که بار دگر سر برآستان نیـاز　　بخاك‌بوس درت مفتخر شود لب من

ممدوحین ابن‌حسام : بطورکلی شاعر مـا مـداح رسـول اکـرم (ص) و اولاد طاهرینش (ع) می‌باشد وبدین‌معنی بارها اشاره کرده وافتخار نموده است . بدین‌جهت بیشتر قصایدش درمدح معصومین علیهم‌السلام است . با وجود این در دیوانش‌مدایحی دیده می‌شود که درآنها امرا وشاهزادگان تیموری وفرمانروایان محلّی را به‌اقتضای حال و زمان وصف کرده است . اما با توجه به‌متن قصاید، روشن می‌شود که این‌شاعر وارسته، تنها برای دفع ظلم وبیداد بیدادگران زمان و رفع عسرت معیشت خودومردم

دیوانش قصاید مزبور را درمدح و رثای آنان سروده‌است . اگرچه خود ازاین‌کار اکراه داشته و درجای جای دیوان بدان اشارت واظهار ندامت می‌کند . ازجمله درابیاتی چنین می‌گوید :

در مدح شاه رفته‌ام ، امـا نرفته‌ام — بر درگه امیر و سلاطین بهیچ بـاب
نگشاده‌ام بجود کسی دست اطّماع — ننهاده‌ام به پیش کسی دست اطّلاب

(ب ۵۰۳۳ و ۵۰۳٤)

در همّت و قناعت من بین که تاکنون — ممنون هیچ سفله نبودم بـه‌یك کراع
دردسری که واقعهٔ دهـر می‌نمـود — مبنی برآنکه دفع شود ازسرم صداع
کردم به‌مدح غیر تو[1] چندین‌ورق‌سیاه — در حیرت و خجالتـم از روز اطلاع
از دامن عطای تـو دستم بریده بـاد — گر بیش، پیش سفله‌کشم دست‌اطّماع

(از ب ۲۲۰۷ به‌بعد)

باری، ازممدوحان نامبردار شاعر می‌توان ازاین فرمانروایان نام برد :

۱ـ شاهرخ میرزا تیموری (و. ۷۷۹ هـ ف. ۸۵۰ هـ) فرزند امیرتیمور گورکانی. وی در دوران سلطنت خویش درجبران خرابیهای پدر کوشش کرد ، پادشاهی‌دادگستر دیندار ونیکوکار بود . دانشمندان و ادیبان وارباب صنعت وهنر را مورد توجه قـرار می‌داد . زوجهٔ او گوهرشادآغا مسجد با شکوه گوهرشاد مشهد وچند بنای دیگـر را ساخته است .

۲ـ میرزا بایسنقر : فرزند شاهرخ میرزا، شاهزادهٔ تیمـوری (و. ۸۰۲ هـ ف. ۸۳۷ هـ) وی ذوق‌ادبی‌وهنری‌داشت . مجلس او مجمع شاعران، مورخان، خوشنویسان ونقاشان ایرانی بود . خود اودرخط استاد بود و رقم‌استادانهٔ او برطاق وپیرامن سردر مسجد گوهرشاد مشهد به‌خط ثلث ظاهر است . وی دستور داد نسخه‌ای ازشاهنامه را برای او استنساخ کردند ومقدمه‌ای سودمند برآن نوشتند .

۳ـ سلطان ابوسعید (و. ۸۳۰ هـ ـ ف: ۸۷۳ هـ) محمدبن میرانشاه‌بن تیمورگورکانی

۱ـ منظور حضرت علی (ع) است .

آخرین پادشاه‌خاندان تیمور در ماوراءالنهر وهرات وبلخ وخراسان . وی درکنف‌حمایت وسرپرستی میرزا الغبك تربیت شد و درسال ۸۵٤هـ دربخارا به‌دعوی‌سلطنت‌برخاست و درسال ۸۷۳ هجری به‌فرمان اوزون حسن به‌قتل رسید .

٤ـ **سلطان ابراهیم‌بن شاهرخ** (و. ۸۳۸) شاهزاده‌ای دانش‌دوست و ادیب و خوشنویس بود . ازطرف شاهرخ مأمور جنوب ایران گشت . شرف‌الدین علی یزدی کتاب ظفرنامهٔ تیموری را به‌نام ابراهیم کرده است .

٥ـ **سلطان احمد** (و. ۸۵۵ هـ) فرزند ارشد سلطان ابوسعید گورکان است .

٦ـ **سلطان حسین میرزا بایقرا** (ف. ۹۱۲هـ) **وی‌ازحامیان**‌علم وفضل وازطرفداران جدی ادبیات وصنایع ظریفه و دربارش درهرات مجمع اهل دانش وکمال بود .

٧ـ **میرزا سلطان محمد فرزند بایسنقر** : وی درسال ۸۵۵ هـ درجنگ چناران به‌دست میرزا بابر گرفتار وبه‌زندگیش پایان داده شد .

از عرفا و شاعرانی‌که محمدبن حسام بدانها توجه و ارادتی داشته است؛ می‌توان از **سید قاسم انوار** متخلص به‌قاسم نام برد . وی درطریقت مرید صدرالدین موسی‌بن شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود وصحبت شاه نعمةالله ولی را نیز دریافت و درهرات به‌ارشاد خلق مشغول شد . درآنجا چندان نفوذ یافت که شاهرخ میرزا تیموری از سلطهٔ او به‌هراس افتاد . دراواخر عمر درقریهٔ خرجرد اقامت گزید و درهمان‌جا در سال ۸۳۷ هجری درگذشت . ونیز درجای جای دیوان محمدبن حسام ازفرمانروایان محلی وبزرگانی که درگوشه وکنار قهستان حکمروایی داشته‌اند درضمن قصایدی نام برده شده است . مانند : امیرزاده عبدالله ترخان، امیر شمس‌الدین علی، عبداللطیف یا عبدالحسین، سلطان‌یوسف، سلطان‌بایزید و... که موردمدح یا رثاء شاعر، به‌مناسبتهایی قرار گرفته‌اند .

مدت زندگانی : آنچه مسلّم است ابن‌حسام به دوران پیری وشکستگی رسیده است . به ۷۷ سالگی و ۸۵ سالگی خود اشارت دارد :

روز پیری از پس هفتادوهفت ابن‌حسام   نطق خود را درثنای او ثناخوان یافته

درقصیده‌ای درنعت مولی علی (ع) وبا ردیف (علی) چنین می‌گوید :

دارم طمع کـه از پس هشتادسال‌وپنج　　　بنماید از عنایت خویشم لقـا علـی (ع)

دکتر صفا تاریخ وفات ابن‌حسام را ۸۷۵ هجری نوشته است[۱] واگر سال تولد شاعر را ۷۳۸ هجری بدانیم، قول کسانی مانند حسامی واعظ که عمر او را ۹۲ سال نوشته‌اند صحیح بنظر می‌رسد.

فرزندان ابن‌حسام : بنابه‌نقل حسامی واعظ فرزندان محمدبن حسام سه تن بوده‌اند به‌نام‌های : عباد، یحیی، معروف به‌شمس‌الدین، ابوالحسن که به (خواجه‌حافظ) شهرت داشته است[۲]. اما در دیوان، تنها از شمس‌الدین نام برده شده است؛ زیرا شاعر درقصیده‌ای به‌مطلع :

از ابتدای کار جهان تا بـه انتها　　　دیباچه‌ای نبود و نباشد به از دعا

از فرزند خود چنین یاد می‌کند :

فرزند شمس‌دین که چراغ است‌وچشم من　　　این چشم‌واین چراغ مبادند بـی ضیا
نور و سرور چشم من‌ودل ز روی اوست　　　تا چشم درسرست مکن نور از او جدا
با علم و بـا عمل ببقایش عزیـز کـن　　　تا آن زمان که علم و عمل را بـود بقـا

آثار ابن‌حسام :

۱ـ دیوان شعر، شامل قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیب‌بندها، مقطّعات، لغزها مثنویها، اشعار عربی، ملمّعات و رباعیات.

۲ـ خاوران‌نامه، خاورنامه شامل ۲۲۵۰۰ بیت به‌بحر متقارب وبه‌تقلیدشاهنامه فردوسی که دربارهٔ جنگهای حضرت علی (ع) ویاران آن‌حضرت مانند : مالك اشتر،

۱ـ دکتر صفا، گنج سخن ج۲ ص۲۷۷ . مؤلف حبیب‌السیر تاریخ وفات شاعر را سال ۸۹۳ ه ثبت کرده است (حبیب‌السیر ج۴ ص۳۳۶)

۲ـ حسامی واعظ، شاگرد ابن‌حسام درقطعه‌ای به‌مطلع زیر : پرسان خواجه حافظم ای قـاصد صبا برکوی او گذرکن و واجب زمن بپرس «خواجه حافظ» را ستوده است (رك : بهارستان آیتی، ص۲٦۱)

ابوالمحجن، عمروبن معدی کرب وعمروبن امیه با قباد، شاه خاوران وبا امرای بت‌پرست دیگر مانند تهماس‌شاه وصلصال‌شاه برای اشاعهٔ اسلام وبرانداختن کفر در «خاور زمین»[1] به‌نظم درآمده است. این منظومه، تاکنون چاپ نشده ولی نسخه‌های خطی آن در داخل وخارج موجود است.

۳ـ نثراللآلی: منظومه‌ای است درقالب مثنوی مشتمل بر ترجمهٔ کلمات قصار مولی علی (ع) به‌شیوهٔ منظومهٔ «مطلوب کل طالب من کلام علی‌بن ابیطالب» معروف به «صد کلمه» از رشیدالدین و طواط شاعر قرن ششم هجری که تنها درنسخهٔ بیاض (ب) به‌طورناقص دیده می‌شود. شاعر درآن، پس‌از مقدمه‌ای به‌نظم متن پرداخته؛ ولی تنها بخشی ازآن که شامل چهل‌وهشت کلمه است درنسخهٔ فوق آمده است. با تأسف بسیار دسترسی به بقیهٔ ابیات میسّر نشد.

مقبرهٔ ابن‌حسام: محمدبن‌حسام بعدازنودودوسال‌عمری توام باطلب علم وفضیلت وکاروکوشش‌فراوان‌وکسب روزی‌حلال؛ چشم‌ازجهان‌فروبست‌ودر زادگاه‌خودخوسف بر روی تپه‌ای سنگی معروف به «پایتخت» که مشرف برمزارع و باغستانهاست به‌خاك سپرده شد. عاشقان و علاقه‌مندان به‌این شاعر وارسته که به‌اعتقاد مردم صاحب‌کرامت‌بوده‌است از دور ونزدیك‌به‌زیارت‌قبرش‌می‌شتابند[2]. (تصویرشمارهٔ۱ و۲)

۱ـ برای اطلاع بیشتر ازاین منظومه، رك : خاوران‌نامه، محمدبن حسام خوسفی، نامه آستان قدس رضوی، دوره هشتم، سال اول، به‌قلم نگارندهٔ این‌سطور.

ونیز : ابن‌حسام خوسفی وبرخی از آثارش، به‌قلم نگارندهٔ این سطور درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال نهم شمارهٔ دوم.

۲ـ نخستین‌بار مقبرهٔ ابن‌حسام درسال ۹۲۰ هجری پایه‌گذاری شده ؛ سپس درقرن سیزدهم به‌وسیلهٔ امرای قهستان به‌شکل کنونی بازسازی گردید. تاریخ نوسازی آن به‌صورت ابیات زیر درسنگی که هم‌اکنون در بدنهٔ بیرونی مقبره، داخل ایوان، موجود است. منقورشده وآن ابیات چنین است :

«ای رفته آستان تو رضوان به‌آستین — جاروب فرش مسند تو زلف حورعین»
درسال‌صادوفین‌وهم نیزراءوبا (=۱۲۹۲هـ) — این بقعهٔ شریفه که چون روضهٔ برین
تعمیر شد به‌حکم امیری که بد علم — نامش امیر حشمت ملك و معین دین ...
بادابنای دولت سانی به روزگار — با شوکت و جلالت و عزّ و شرف قرین



تصویر ۱ــ نمای خارجی آرامگاه ابن‌حسام از سمت رودخانه (جنوب غربی آرامگاه)



تصویر ۲ــ نمای داخلی آرامگاه ابن‌حسام

ابن‌حسام به‌گفتهٔ خودش کسی است که به‌شرف ملاقات حضرت رسول‌اکرم(ص) درعالم رؤیا یا معنی نائل شده است و می‌گوید :

در حال زندگیم نمودی لقـای خویش   بعد از وفاتم از تو توقع بـــود همیـن

و عمری ثناخوان رسول گرامی (ص) وخاندان پاکش بوده است . بی‌جهت نیست مردم خوسف واطراف آن برای چنین شخصیّتی بزرگ‌منش به‌وجود کرامات معتقد باشند واز روح پاك ومقبره تابناکش همت طلبند وحاجت بخواهند . درود خدا براو باد .

شیوهٔ تصحیح دیوان ابن‌حسام : دیوان چاپی ابن‌حسام نخستین‌بار درسال ۱۲۷۰ هجری به‌صورت ناقص ومغلوط درتهران انتشار یافت . این نسخه دارای ۱٦۷ صفحه است که درهرصفحه سی بیت نوشته شده وبدین‌ترتیب شمارهٔ ابیات آن ـ ازقصیده وترجیع‌بند و ترکیب‌بند ـ درحدود پنج‌هزار بیت است . چـون ازایـن دیوان تاکنون چاپ دیگری منتشر نشده ؛ نسخ آن نایاب و دسترسی بدان دشوار گردیده است .

بدین‌جهت و به‌سبب نیاز دوستداران اشعار این شاعر وارسته به‌نسخه‌ای کامل ومورد اعتماد وبه‌علت‌علاقه‌ای‌که نسبت به‌شاعر دیار خویش داشتیم؛ برآن شدیم که یاد ونام وی را در یادها تازه گردانیم و دینی معنوی، ازاین رهگذر به‌ادا رسانیم .

بدین‌منظور، ازچندی قبل، درصدد تهیه نسخ خطی دیوان وتصحیح ونشـر آن برآمدیم .

نسخه‌هایی‌که تاکنون از دیوان شاعر شناخته شده و دردسترس قرارگرفته‌است، اگرچه مع‌التاسف، هرکدام به‌نوعی ناقص است؛ اما با تأمل وحوصله ومقابله وسنجش نسخه‌های موجود و رفع کمبود هریك به‌وسیلهٔ دیگری توانسته‌ایم نسخه‌ای بالنسبـه صحیح وکامل به‌علاقه‌مندان شعر وادب فارسی عرضه کنیم .

نسخه‌های موجود در کتابخانه‌ها که ازآن اطلاع یافته‌ایم، اجمالاً، به‌شرح زیـر است :

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملك درتهران به‌شمارهٔ ۵۱۵۵ .

۲ـ نسخهٔ شادروان عبدالحسین بیات متعلق به انجمن آثار ملی ایران (فاقدبرگ اول و شماره).

۳ـ نسخهٔ مسجد اعظم قم به‌شمارهٔ ۳۱۲۶.

۴ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌شمارهٔ ۴۱۱۳ به‌خط‌شکسته‌نستعلیق مکتوب درسدهٔ ۱۱ـ۱۲ هجری دارای ۹۶ برگ ۱۶ سطری.

۵ـ نسخهٔ دیگری ازکتابخانهٔ ملك به‌شمارهٔ ۵۳۱۵ به‌خط نستعلیق، تاریخ کتابت ۱۲۷۰ ه که به‌نام «مناقب‌الائمه» ضبط است. این نسخه دارای ۳۲۳ برگ ۲۰ سطری می‌باشد. دونسخهٔ اخیر درفهرست احمد منزوی (ج۳ ص۲۲۱۱) معرفی شده‌است.

چون اغلب نسخ موجود ناقص ویا مغلوط بود؛ اساس کار تصحیح را در درجهٔ اول، بردونسخهٔ ملك وبیات قرار دادیم که بربقیهٔ نسخه‌ها، ازجهت تاریخ وصحّت، اقدم وارجح بود. در درجهٔ دوم ازنسخهٔ مسجد اعظم سود جستیم که از بسیاری جهات، کامل و گرهگشا بود.

درنهایت امر، از دست‌نوشتهایی‌که قبلاً با دقت وعلاقه از روی سایر نسخ تهیه شده بود[1] ونیز ازنسخهٔ چاپی، دربرخی مواقع، استفاده کرده‌ایم.

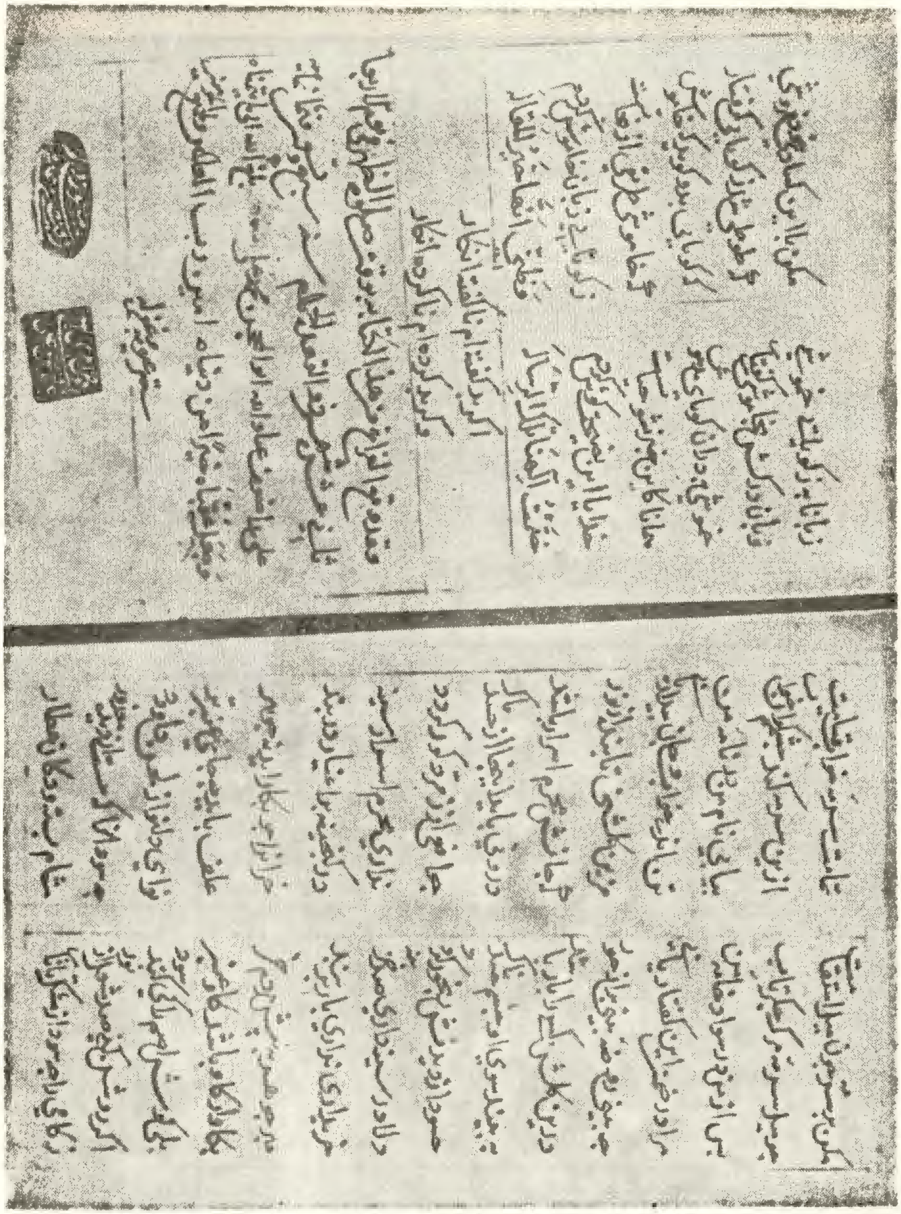
اینك به ذکر پاره‌ای ازمشخصات نسخه‌های مورد استفاده می‌پردازیم:

الف: نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك که در روی صفحهٔ اول آن بسهو، نام «ابن‌حسام خوافی» نوشته شده، کهن‌ترین نسخهٔ دیوان می‌باشد. این نسخه دارای ۲۷۶ برگ وهربرگ شامل ۳۰ سطر با خطی بین نسخ ونستعلیق است که به‌دست «ابوالمحجن محمدعلی محمدالخوسفی» در روز چهارشنبه دوازدهم ذوالقعده سنهٔ ۸۹۷ هجری (بیست‌ودوسال پس‌از وفات شاعر) کتابت آن پایان یافته. درپایان قصیده‌ها (برگ ۲۱۸) برحسب نوشته‌ای، کتابت سرقصیده‌ها را کاتبی به‌نام «علی حسام» درنیمهٔ رمضان ۸۹۷ ه انجام داده است.

۱ـ این دست‌نوشتها به‌وسیلهٔ آقایان غلامحسین سالك و محمدتقی سالك تهیه شده‌است.



تصویر ۲— برگ اول نسخهٔ ملک — (نسخهٔ اساس = مس)



تصویر ۱- برگ آخر نسخهٔ ملک (اساس = مل)

این نسخه با حرف نشانهٔ (س) درمتن مشخص شده که رمز نسخهٔ اساس است. نسخهٔ مزبور با این ابیات آغاز می‌شود:

ای بسزا لایق حمـــد و ثنـــا　　ذات تـــو پاك از صفت ناسزا
آنچه تو شایستهٔ آنـی بحـق　　زهرهٔ اوصاف تـو گفتن کـرا

این نسخه ازجهت اشتمال بر نعت خداوند متعال ومدایح معصومین (ع) وبزرگان وامراء زمان واشعار حکمی ومثنویهای «دلائل‌النبـوّه» و «نسب‌نامه» دارای ارزش و اهمیت خاص است؛ اما ازجهت فاقدبودن غزلیات وبرخی قطعات وپراکندگی درتنظیم اشعار وافتادگی برخی صفحات ــ که براثر سهل‌انگاری درصحافی پیش آمده ــ ناقص است. (تصویر شمارهٔ ۳ و ٤).

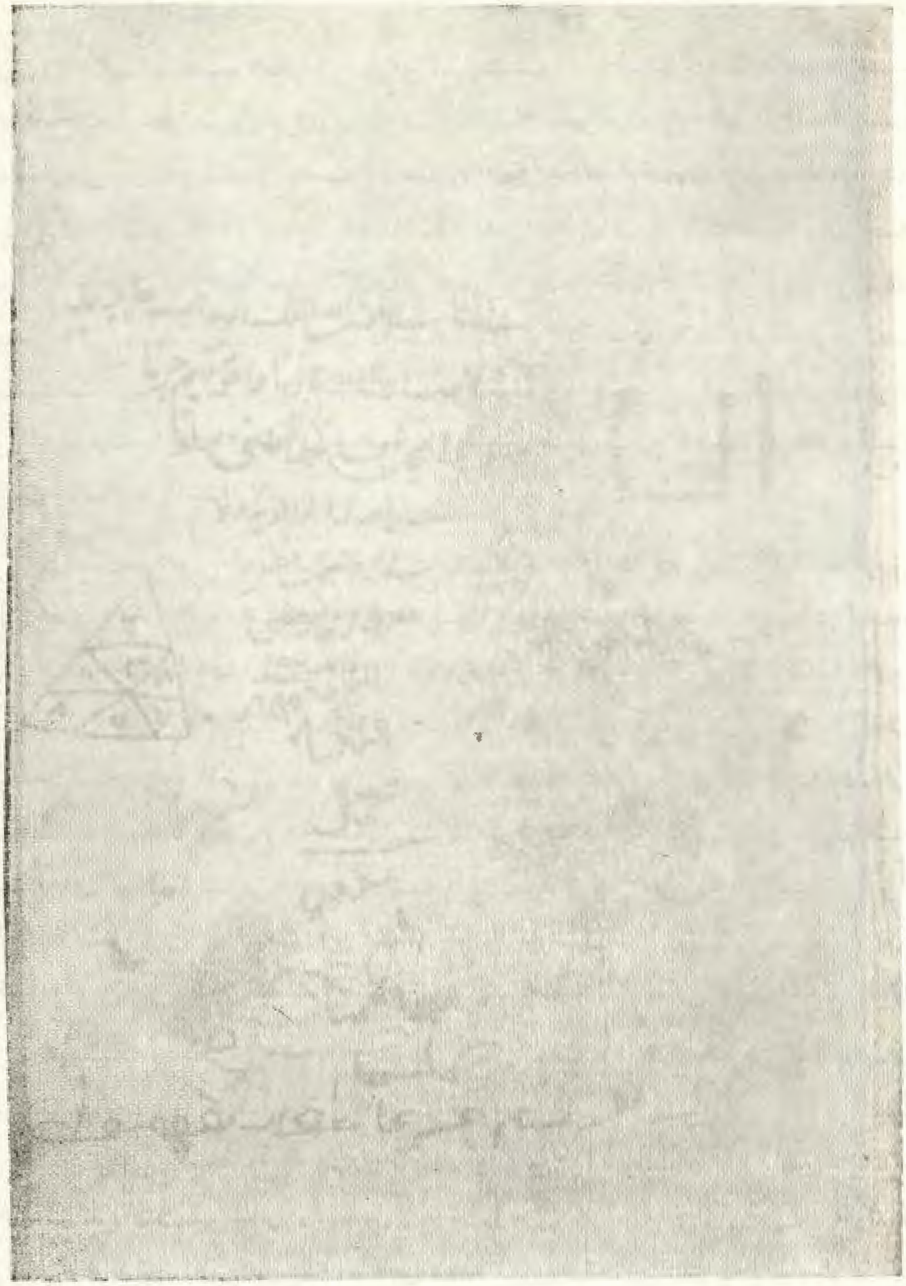
ب: نسخهٔ شادروان عبدالحسین بیات متعلّق به «انجمن آثار ملی ایران» که میکروفیلم آن دراختیار دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه فردوسی‌مشهد است[۱]. این نسخه پس‌از نسخهٔ «س» با حرف نشانهٔ «ب» درتصحیح مورد استفاده قرارگرفته است. نسخهٔ مزبور دارای ۲۸۷ برگ وهر برگ به‌تناسب مطالب ۲۰ تا ۳۰ سطر دارد. خط آن بین نسخ ونستعلیق خواناست وبه‌وسیلهٔ ابوالمحجن‌بن محمدالخوسفی درغرهٔ شهر جمادی‌الثانی سنهٔ ۸۹۹ هجری (٢٤ سال بعداز فوت شاعر و دوسال بعداز نسخهٔ اساس) کتابت شده است.

چنانکه پیداست کاتب هردونسخه یك‌نفر بوده؛ ولی به‌سببی‌که برما روشن نیست؛ بخشهایی از دیوان را کاتب ننوشته است. این نسخه گرچه فاقد مثنویهای «دلائل‌النبوه» و «نسب‌نامه» است؛ اما ازجهت داشتن قصاید به‌طورکامل ونثراللآلی‌و غزلیات دارای امتیاز خاصی است. بویژه که ازجهت واجدبودن همهٔ قطعات نیزارزش زیادی دارد. (تصویر شمارهٔ ٥ و ٦).

۱ــ این میکروفیلم را دوست شاعر و دانشمند آقای محمد قهرمان دراختیار ما گذاشته‌اند.



تصویر ۵ـ صفحهٔ دوم نسخهٔ بیاض (ب)



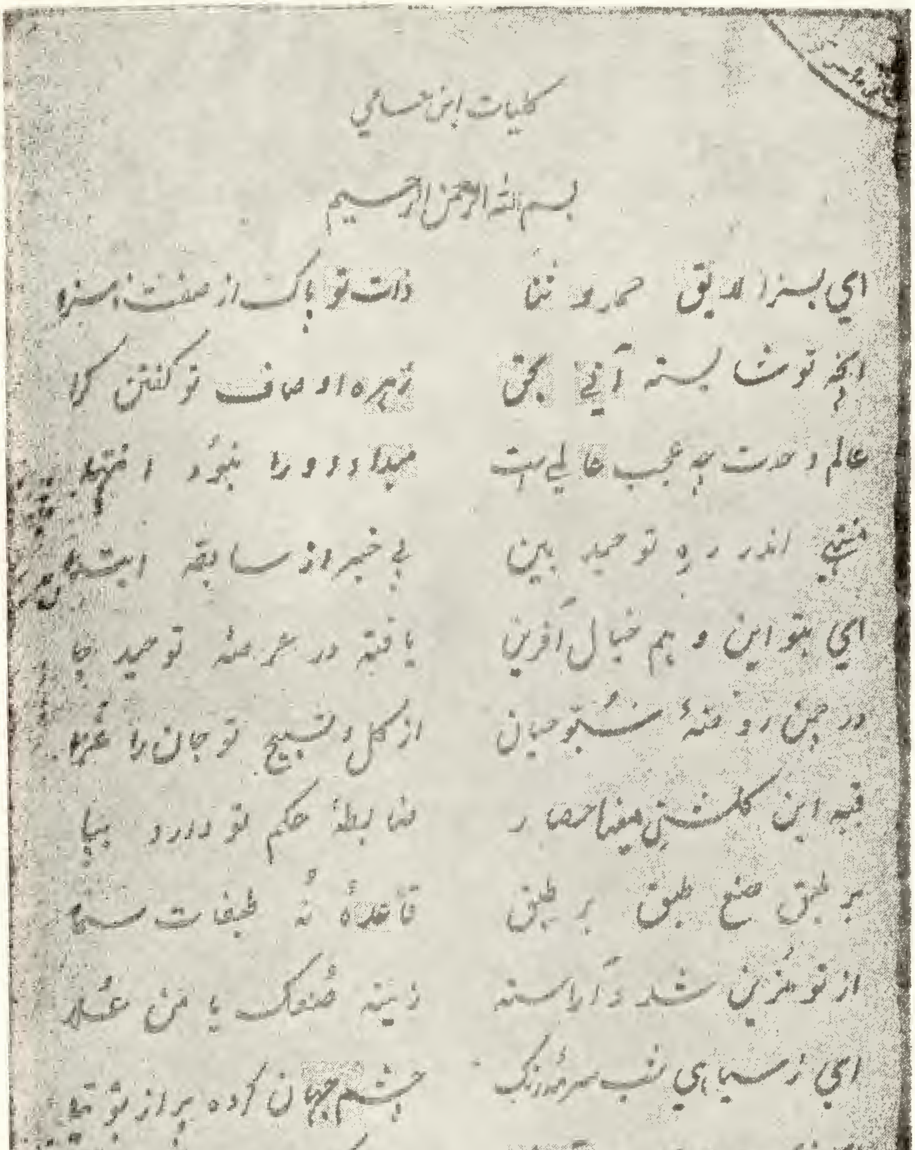
تصویر ٦ ـ صفحهٔ آخر نسخهٔ بیات (ب)

ج : نسخهٔ مسجد اعظم قم به‌نشانهٔ حرف «ج» که آقای رضا استادی آن‌را در فهرست کتابخانه مسجد اعظم قم معرفی نموده‌است . این نسخه به‌شمارهٔ ۳۱۲۶ ضبط است . نسخهٔ خطی مزبور برای نواب صاحب قبله شهریارالدوله شهریارالملك سید محمدمهدی یارخان صفوی حسینی مشهدی عسکر جنگ بهادر در روز پنج‌شنبه دوم جمادی‌الاول سال ۱۲۱۹ وبه‌وسیلهٔ «احمد» نامی کتابت شده است . دراین نسخه، قصاید وغزلیات به‌ترتیب حروف الفبایی قوافی، چنانکه معمول بیشتر دواوین است، آمده ؛ ولی به‌علت بی‌مبالاتی کاتب درصحت نگارش وعدم توجه به‌کتابت صحیح کلمات، این نسخه دربسیاری ازمواضع ناخوانا ومغلوط است . با این اوصاف دربرخی موارد سودمند افتاده است . این نسخه نیز چون فاقد برخی قصاید و مثنویهاست، ناقص وناتمام می‌باشد . ۷ و ۸ و ۹) .

در تصحیح متن ابتدا نسخهٔ «س» ملاك قرار داده شده وموارد اختلاف با نسخه‌های «ب» و «ج» مشخص گردیده است . درمواضعی‌که نسخهٔ اساس ناقص بوده است ازنسخهٔ «ب» یا «ج» ویا احیاناً ، دربرخی موارد، از دست‌نوشتها، که با نسخ دیگر دیوان مطابقت دارد، سود جسته‌ایم . لازم‌است یادآوری کنیم که دربعضی ابیات با آنکه قرینهٔ لفظی ومعنوی برتغییر یا تصحیف یا جابه‌جایی کلمات دلالت دارد؛ همهٔ نسخه‌ها متفقاً همان وجه مشکوك را کتابت کرده‌اند . ما نیز درچنین مورد، ضبط نسخه‌ها را حفظ کرده‌ایم وتنها درحاشیه یا درتعلیقات نظر خود را باز گفته‌ایم . برای نمونه دربیت زیر که درابتدای این مقدمه بدان اشارت رفت :

نگشاده‌ام به جود کسی دست اطّماع		ننهاده‌ام بــه پیش کسی دست اطّلاب

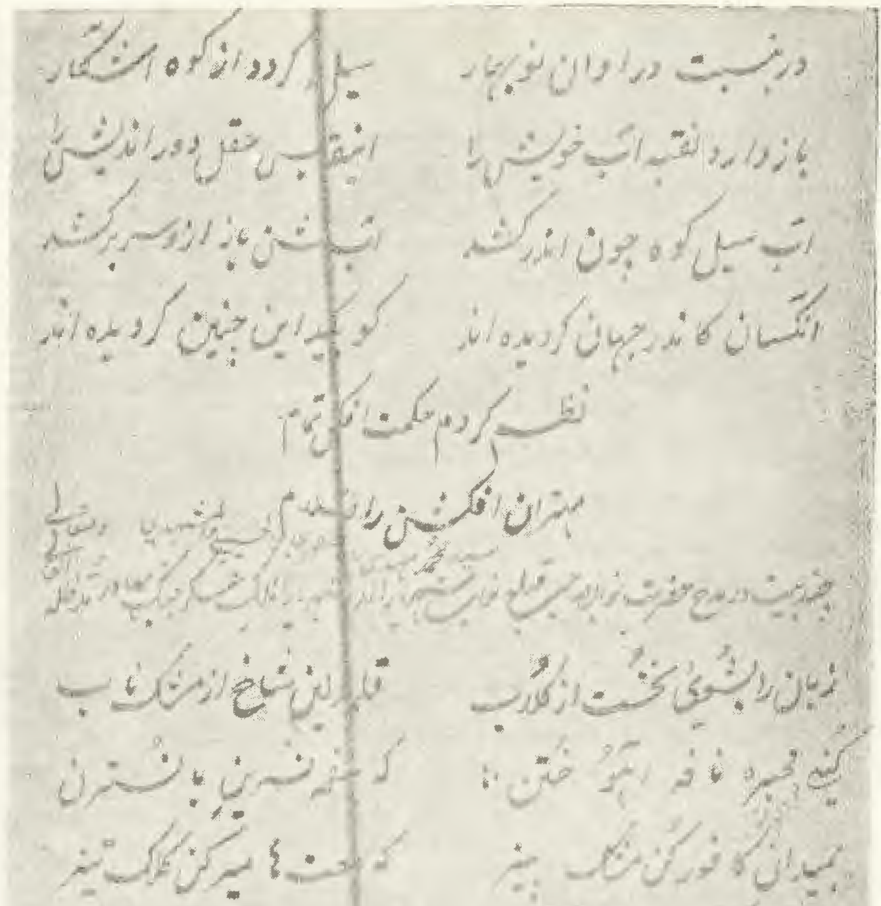
پیداست درمصراع دوم باید به‌جای کلمهٔ «دست» «پا» آورده می‌شد که بیشتر مناسب مقام است . یادآوری این نکته نیز ضروری است که مثنویهای : «دلائل‌النبوه» و «نسب‌نامه» درنسخهٔ «س» بسیار نامنظم وناقص بوده ومصحّحان ناچار، با توجه به‌سیاق کلام و روال سخن وتسلسل ابیات، وحتی با استفاده ازبرخی دستنوشتها، توانسته‌اند بدان، نظمی‌شایسته ومنطقی دهند . بویژه که این مثنویها تنها درنسخهٔ «س» آمده است .


کلیات ابن حسام

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسزا لایق حمد و ثنا　　ذات تو پاک از صفت ماسوا

تصویر شماره ۷ ـ صفحهٔ اول نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)



تصویر ۸ ــ صفحهٔ ماقبل آخر نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)



تصویر ۹ ـ صفحهٔ آخر نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)

با آگاهی براینکه شیوهٔ تصحیح علمی وانتقادی کمال مطلوب وهدف کلی مصحّحان بوده است ولی با تأسّف، باید اعتراف کنیم که به‌علت کمبود اسباب کار و عدم دسترسی به نسخه‌های مورد اعتماد (درصورت موجودبودن) شیوهٔ تصحیح ما، به‌سبب نقص نسخه‌ها قیاسی واستحسانی وتاحدی التقاطی بوده است .

امیداست با دسترسی به‌نسخ خطی کاملتر، کار تصحیح این دیوان، درآینده‌ای نه چندان دور، صورت مطلوبتری به‌خود بگیرد (ان‌شاءا...)

*

درپایان متذکّر می‌شویم که برای حفظ شیوهٔ نگارش نسخه‌ها، سعی کرده‌ایم کلمات، حتی‌الامکان، به‌همان صورتی باشد که درنسخهٔ «س» یا «ب» آمده است مگر درمواردی‌که ایجاد شبهه برای خواننده می‌کند .

اینك به‌چند مورد درخصوص نگارش کلمات‌نادرست وتصحیح‌آنها اشاره‌می‌کنیم :

۱ـ کلمهٔ «مزعفر» درنسخهٔ «ب» به‌صورت «مضعفر» ونیز کلمهٔ «منضود» به‌شکل «منظود» وکلمهٔ «مزاج» به‌صورت »مذاج« ونیز کلمهٔ «جهانمطاع» به‌شکل «جهانمتاع» نقل‌شده ونظایری درهمین نسخه دیده می‌شود .

۲ـ درنسخهٔ «س» نیز بی‌املائی‌هایی‌وجود داردمانند : «سلاح» که به‌صورت «صلاح» یا کلمهٔ «خواستن» که به‌شکل «خاستن» ضبط شده وازاین قبیل باز هم در این نسخه مشهود است .

۳ـ درنسخهٔ «ج» که پیداست کاتب رعایت جهات املایی را ـ به‌جهت بیسوادی‌ـ نکرده است . گاه نشانه‌هایی دراین نسخه دیده می‌شود که موجب شگفتی است؛ فی‌المثل درترکیب (عَلی‌رغم) کاتب کلمهٔ اول ترکیب را «عَلِی» دانسته و دربرابرآن «ص» گذاشته است ! موارد بی‌املایی این نسخه بیش‌ازآن است که بتوان برشمرد. گرچه کاتب درنوشتن خط نستعلیق این نسخه تاحدی هنرمندی نشان داده است .

پاره‌ای ازمشخصات رسم‌الخط نسخه‌ها : درنسخه‌هایی‌که مورد استفاده قرار گرفته است، گرچه دونسخهٔ «س» و «ب» به‌وسیلهٔ یك کاتب نوشته شده است؛ معهذا

درهریك شیوه‌های خاصی دیده می‌شود . ما به‌اهمّ مشخصات نگارش آنان اشاره‌ای کوتاه می‌کنیم :

۱ــ درهر دونسخهٔ «س» و «ب» حرف اضافهٔ «به» به‌کلمهٔ بعد ، چنانکه شیوهٔ رسم‌الخط قدما بوده ، متّصل نوشته شده است ؛ ما نیز این شیوه را حفظ کردیم؛ مگر درمواردی‌که ایجاد اشتباه یا التباسی می‌کرد مانند : بآب (= به‌آب) بابوذر (= به‌ابوذر) بچین (= به‌چین) که دراین‌گونه موارد «به» را جدا نوشته‌ایم .

۲ــ کلماتی‌که مختوم به (هاء غیرملفوظ) است درهردونسخه، درصورت جمع با (ها) متصل نوشته شده است؛ مانند : دانها (= دانه‌ها) نغمها (= نغمه‌ها) که برای رفع اشتباه آنها را جدا نوشته‌ایم .

۳ــ کاتب نسخهٔ «س» بیشتر پساوندها را جدا نوشته است؛ مانند : سعادت‌مند ــ گاه‌واره ــ و ... که این‌گونه کلمه‌ها را نیز برابر نگارش امروز متصل نوشته‌ایم .

٤ــ کلماتی مانند : «چه‌گویند» و «هرچه آن» را به‌شکل «چگویند» و «هرچان» ونیز «چه‌سود» را به‌صورت «چسود» و «چه‌باك» را به‌شکل «چباك» و «چه‌گفت» و «چه‌باشد» را به‌صورت: «چگفت» و «چباشد» آورده‌است وعموماً «کاو» را به‌صورت: «کو» و «کاین» را به‌شکل «کین» وحتی ترکیب «کاندر» را به‌صورت «کندر» و «که‌تا» را به‌صورت «کتا» نوشته است . ما درچنین مواردی سعی کرده‌ایم املاء معمول امروز را رعایت کنیم . این نکته را نیز، دراین‌مقام، باید افزود که کاتب نسخهٔ «س» دربیشتر موارد وهمین کاتب درنسخهٔ «ب» گاه سرقصیده‌ها را به‌سلیقهٔ خود نوشته وظاهراً درآنها تصرفات نادرستی کرده است، ما دراین موارد عین عناوین را درمتن آورده درحاشیه به‌نسخه‌های دیگر اشاره کرده‌ایم .

درپایان جا دارد یادآوری کنیم که چون دراشعار ابن‌حسام آیات، احادیث، تلمیحات واشارات فراوانی آمده است که شاید برای برخی ازخوانندگان دشوار نماید ؛ درتعلیقات بدان نکات اشاره کرده‌ایم ونوادر لغات وترکیبات را در فهرست جداگانه با معانی مربوط بدانها به‌ترتیب حروف الفبائی آورده وفهرست اعلام واماکن و رجال را با ذکر صفحه برآن افزوده‌ایم .

فهرست قصاید وغزلیّات به‌صورت تفصیلی، با ذکر مصراع‌اول مطلع به‌جهت

سهولت دستیابی، آورده شده‌است؛ زیرا برخلاف‌معمول بیشتر دواوین‌شعرا که ترتیب حروف هجا را درقوافی ابیات رعایت کرده‌اند ، درنسخه‌های «س» و «ب» که اساس کار ما بوده است؛ این ترتیب رعایت نشده وقصاید ازنعت حضرت باری‌تعالی آغاز شده وبه‌مدایح رسول اکرم (ص) وسایر معصومین (ع) وممدوحین شاعر خاتمه یافته است . ترتیب حروف تهجی تنها درغزلیات که درنسخه‌های «ب» و «ج» آمده رعایت شده است؛ دربقیهٔ بخشها تنها به ذکر عنوان خاص آن بخش اکتفا کرده‌ایم [1].

فهرست منابعی‌که دربخش تعلیقات ازآنها سود جسته‌ایم درپایان‌کتاب‌آمده‌است.

*

چنانکه قبلاً اشارت رفت در تصحیح دیوان گاهی از دستنویسهایی که درطول‌سالیان دراز وسیلهٔ علاقه‌مندان به‌اشعار ابن‌حسام فراهم آمده است؛ سود جسته‌ایم . دراین دستنوشتها گاه قصاید وابیاتی دیده می‌شود که درنسخه‌های خطی موجودی که مبنای کار ما بوده است؛ وجود ندارد . به‌همین‌جهت از آوردن آنها درمتن خودداری نمودیم. اما چون چشم‌پوشی از ذکر آنها را نیز روا نداشتیم، بویژه که برخی ازاین اشعار در فخامت واستواری درشمار بهترین قصاید شاعر است . ناگزیر دراین مقدمه به ذکر ابیاتی ازیك قصیده که درنعت رسول اکرم (ص) وعلی (ع) است وشامل ۳۱ بیت می‌باشد می‌پردازیم وازبقیه تنها به ذکر مطلع وتعداد ابیات آن بسنده می‌کنیم :

ای شهنشاه دنی ملك و تدلّی کشور　　　والضحی روی و قمر طلعت والنجم‌افسر
آسمان‌مسند و مه سیرت‌وخورشیدسریر　　　لامکان سیروفلك سدره وسیّاره سیر
کسوت قد ترا آمده لولاك طراز　　　خلعت جاه ترا تاج لعمرك زیور
خاتم ذات ترا مُهر نبوّت لایق　　　آل یاسین ترا زیور طه در خور
باز گردیده به امر تو ز مغرب خورشید　　　وز اشارات تو شقّ گشته به‌افلاك قمر
گرد راهت همه را تاج لقد کرّمنا　　　خاك پایت همه را سرمهٔ مازاغ بصر
در شبستان قم‌اللیل تو افروخته‌اند　　　شمع ناهید و مه صلّ لربك وانحر

۱ـ مسمّطها وترجیع‌بندها وترکیب‌بندها که درمتن نسخه‌ها درجاهای مختلف بودند به بخش‌های جداگانه برده شده است .

نبـــی امّی و مکّی و رســول مدنــی		سیـّد هــاشمی‌الاصــلَ قریشــی گوهر
خواجهٔ ختم رسلَ هادی دیوان سُـبُـلَ		مقصد إقرء و قـُل سرور یزدانی فــر
کعبه محراب و حرم قبله و منبر معراج		مکّـه مولود و وطن یثرب و بطحا منظـر
مجمع علم و عملَ منذر قرآن و حدیث		معدن حلم و حیا مظهــر آیات و سیــر
ساخته فرش حریم تو ملایك پر و بــال		کرده جاروب درت طایر قدسی شهپر
منطق‌الطیر، سلیــمان ز تــو می‌آمــوزد		هدهد خوش‌خبر عالم تنزیــلَ و خبــر
چرخ را نقش کف پای تو باشد محراب		عــرش را کرسی خدام تو بــاشد منبر
آمده از پی تعظیم تو جبریــل امیـــن		ای وصیّ ّات پسرعم و ولیـّت حیــدر
شیر یزدان شه‌مردان یل میدان شه دین		زوج زهرا و پسرعم ّ، اب شبیر و شبر
وارث منــزلت و مرتـــبهٔ هارونـــی		شاه دلدل فرس و صاحب شمشیر دوسر
آنکه عمرو وفرسش کرده‌به‌یك‌ضرب‌دونیم		درهمان حرب جدا ساخته ران از عنتر
جسته از خندق و برکنده درو پل کرده		لرزه انداخته بر بــاره و بــرج خیبر
اصل ایجاد وجــود سه علی یــك موسی		یك حسین وسه‌محمـّد دوحسن‌یك‌جعفر
للهالحمد که در شارع شرعش همــه را		نیست جز این‌دو و ده‌هادی‌ودردین‌رهبر

در ّ اوصاف تو سفتن چــه‌حد است ابن‌حسام !
گرچه کارش بود این روز و شب و شام و سحر

دیگر قصیده‌ای است با این مطلع :

گر همی‌خواهی کــه باشی در دو گــیتی شادمــان
لب بــه مدح مصطفی بگشای ، رستــی از غمــان

که مجموعاً شامل ۷٤ بیت ومشتمل است بر یکی‌از معجزات رسول گرامی اسلام (ص) ونیز قصیدهٔ کوتاهی درحدود ١٤ بیت در رثای حضرت امام حسین (ع) کــه چنیــن آغاز می‌شود :

تا فروزان شد لــــوای زرفشان کربــلا		سجده‌گاه اولیـــا گشت آستان کربــلا

این قصیده تخلـّص ندارد ومحتمل است ابیاتی ازآن مفقود شده باشد .

همچنین قصیده‌گونهٔ دیگوی است درمدح علی‌بن موسی‌الرضا (ع) که تنها ١٥ بیت ازآن

دردست است ومطلع آن چنین می‌باشد :

افراشت چون قضا علم زرنگار طوس   پرنور چون بهشت برین شد مزار طوس

که فاقد تخلّص شاعر است .

*

درخاتمه فرض ذمّهٔ خود می‌دانیم از جناب آقای محمدابراهیم معراجی مدیرکلّ ادارهٔ حج واوقاف وامور خیریّهٔ استان‌خراسان صمیمانه سپاسگزاری کنیم که به‌سبب علاقهٔ خاص نسبت به‌نشر آثار مذهبی ومدایح خاندان عصمت وطهارت (علیهم‌السلام) امکان طبع این دیوان را ازبودجهٔ اوقاف خراسان فراهم فرموده واز مساعدتهای مادی ومعنوی درانجام‌یافتن این امر خیر مضایقه نفرموده‌اند .

*

سپاسگزاری از برادرآقای رضا سالارپور مدیرفنی و داخلی چاپخانهٔ دانشگاه فردوسی «مشهد» و نیز برادر غلامرضا فنائی اپراتور اینترتایپ چاپخانهٔ مزبور را در این مقام برخود فرض می‌شماریم . از خداوند تبارك وتعالی مسئلت می‌نمائیم همهٔ خدمتگزاران به‌دین وکشور اسلامی ما، ایران را، به‌لطف عمیم خویش، مؤیّد و موفق بدارد . آمین

احمد احمدی بیرجندی ــ محمدتقی سالك

مشهد ــ بهمن‌ماه ۱۳٦٦ هـ. ش

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسزا لایق حمد و ثنا — ذات تو پاك از صفتِ ناسزا
آنچه تو شایستهٔ آنی بحق — زَهرهٔ اوصاف تو گفتن کِرا
عالم وحدت چه عجب عالمیست — مبدء او را نبود انتها
منتهی اندر ره توحید بین — بی خبر از سابقهٔ ابتدا
ای بتو این وهم خیال آفرین — یافته در عرصهٔ توحید جا
در چمن روضهٔ سبّوحیان — از گل تسبیح تو جان را غذا[1]
قبّهٔ این گلشن نیلی[2] حصار — ضابطهٔ حکم تو دارد بپا
بر طَبَق صنع، طبق بر طبق — قایمهٔ نه طبقات سما
از تو مزین شد و آراسته — زَیَنَّه صُنْعُکَ یا مَنْ عَلا
ای ز سیاهیِّ شبِ سرمه‌رنگ — چشم جهان کرده پر از توتیا
ای ز سپیدی سپیداب صبح — بر رخ گیتی ز تو هر دم صفا
صیقلی مهر تو بزدود زنگ — ز آینهٔ روشن گیتی نما[3]
طارم شش روزهٔ هفت آشکو[4] — بر ز بر خاك تو کردی بنا
هست برین سقف منقّش طراز — کارگزاران صنایع نما
هر یکی اندر پی کار[5] دگر — بندهٔ فرمان و تو فرمان‌روا
شام بمشّاطگی آید ببام — تاب دهد طُرّهٔ جعد عِشا

۱ــ ج: فزا! ۲ــ ج: مینا.

۳ــ تا این‌جا، نسخهٔ «ب» این ابیات را فاقد است.

۴ــ ج: آشکون. ۵ــ ج: کاری.

بر رخ این شاهد عَذرا عِذار — نقش کند خال سیاه مَسا
تا ببرد ظلمت عالَم بنور — مشعل[1] مه خانه کند[1] پر ضیا
جای بجا منشی دیوان چرخ — از پی انشا بنشینند بجا
خیمهٔ زر بافته بیرون برد — خسرو خرگاه مربّع سرا
زُهره سر زلف بتاب افکند — تا دل هاروت کند مبتلا
ترک چگل دست برد سوی تیغ — همچو شجاعان بمقام وَغا
قاضی گردون بنشیند بصدر — سر بنهد بر خط امرش قضا
هندوی شب بر سر ایوان رود — مقتبس از شعلهٔ شمع سُها
بر نگر ای[2] دیدهٔ باریك بین — صنع خدا بین ز کجا تا کجا
برّه برین مرتع مینو سرشت — آمده با گاو بِهم در چرا
ذوجسدَین از ره خوش منظری — عِقد گهر بسته بجای ردا
شیر فلك داده بخرچنگ چنگ — همچو مرید از عقب پیشوا
سنبله در کفّهٔ میزانِ عدل — کژدم‌شان دم بدم اندر قفا
پشت شکم کرده ، شکم کرده پشت — قوس فلك همچو دو سر اژدها
رقص‌کنان جَدْی بدنبال او — گه بزمین اندر وگه در هوا
دلو تهی پشت شکم کرده پر — دانه فکن در دم هفت آسیا
ماهی آبی شده ایمن ز شست[3] — ز آتش بیگانه بآب آشنا
در فلکیّات بتوفیق[4] محض — چند سخن بود که کردم ادا
ما چو ز خاکیم و ز خاك آمدیم — باز بدین خاك بریم التجا
باش که از جنبش باد سحر — طرّهٔ سنبل بگشاید صبا
چاك زند تا بگریبان نسیم — پیرهن غنچهٔ سُندُس قبا
شانه کند چون صنم گلعِذار — دست بنفشه سر زلف دو تا

۱–۱– ج : نه خانه کن . ۲– ج : این .

۳– درهردونسخه به‌صورت «شصت» . ج : سرشت ! – متن تصحیح شد .

۴– «ب» : بتوحید .

از تتُق غنچه عروس چمن | خرّم و خندان بنماید لقا
حجله نشینان شقایق بباغ | روی بگیرند بدست حیا
طرّه طرازانِ ریاحین نهند | دام بلا بر گذر پارسا
دیدهٔ نرگس بکند صد فریب | غمزهٔ آهو بکند صد خطا
نطع زمرّد بکشد بر زمین | سبزهٔ سرسبز ز نشو و نما
خون بگشاید ز تن ارغوان | نشترِ فصّاد سحاب، از هوا
لاله بلالایی بستان رود | فرش ستبرق بکشد زیر پا
مجمره داری کند اندر چمن | غالیه دان سمن عطرسا
بر صُحُف گل بنگارد زبور | بلبلِ داوودِ فنِ خوش نوا
نیزه کشد نرگس زرّین سپر | چون برسد خنجر بید از قفا
ای سرت از خواب چو نرگس، گران | چشم بصارت ز نظر[1] برگشا
عِقد گهر بین ز سخای سحاب | ریخته بر رشتهٔ سبز گیا
این همه صنع آینهٔ لطف اوست | نیک ببین، تا بنماید ترا
دیدهٔ دل باز کن و در نگر | در خود و از خود بطلب کیمیا
معرفت نفس، خدادانی است | چون[2] بشناسی بشناسی[3] خدا
بیخود از آنی که چنین بیخودی | گر تو خدا میطلبی با خود آ
دیدهٔ خود بین نه خدا بین بود | زانکه تو با خود ز خدایی جدا
بر در او برشکن از غیر او | در ره او در گذر از ما سِوا
چون و چرا را بخدا راه نیست | هر چه کند با تو[4] مگو کین چرا[4] ؟
ای بتو هر بنده که او پیشتر | بیشتر از قرب تو یابد عَنا[5]
رنج و عَنا خاصهٔ خاصان بود | خاصه مقیمان درِ کبریا

۱ـ «ب» : به‌نظر .
۲ـ ج : خود .
۳ـ «ب» : بشناسد .
۴ـ۴ـ «ب» : نباشد خطا .
۵ـ «ب» : جفا .

برسر خوان[1] رُسُل[2] از قُرب تست[2] — مائدهٔ إنّ اشدّ البلا
قرب تو با آن همه صفوت بخست — سینهٔ آدم بسنان عصا
هم بعتاب تو گرفتار ماند — نوح بگردابهٔ خوف و رجا
با همه خُلّت که خلیل از تو یافت — یافت بقرب تو ز دشمن جفا
سرد شد آن آتش دشمن برو — ای ز تو هم درد و هم از تو دوا
گردن تسلیم سماعیل و خاک — گوش براهیم و ندای فدا
تا و فَدَیْناهُ بِذِبحٍ عَظیم — آمدش از حضرت عزّت ندا
یوسف مهروی و عزیز پدر — خواری اخوان و امید وفا
موسی عمران و تجلّی و طور — صاعقه و صعق و مقام رضا
عیسی و بیداد جهودان برو — یحیی و خون ریختنش برملا
احمد و ایذا و جفای قریش — بو لهب و عتبه و شرّ النسا
امرئهٔ[3] بولهب خارکش — مخبر ازو سورهٔ تبّت یدا
ای همه راه تو خطر بر خطر — وای همه کوی تو بلا بر بلا[4]
هم تو کنی چارهٔ بیچارگان — هم تو دهی خسته دلانرا شفا
ما همه افتاده تویی دستگیر — ما همه گمراه و[5] تویی رهنما
ستر تو پوشنده و ما پر گناه — عفو تو بخشنده و ما پر خطا
ما همه دانیم که هیچیم هیچ — مایی ما گر بنمایی بما
پرده که اینجا ندریدی بلطف — هم مدران[6] پرده بروز[6] جزا
در گذر از هر چه تو دانی و من — ای کرمت بیحد و بی منتها
من که سیه شد ز گناهم گلیم — دست من و دامن آل عبا
پادشها از در چون تو کریم — دست تهی باز نگردد گدا

۱ـ درهردونسخهٔ «ب» و «س»: خان ـ برمبنای نسخهٔ «ج» تصحیح شد .
۲ـ۲ـ «س» : آمد نخست ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۳ـ «ب» : ندارد .
۴ـ این بیت درنسخهٔ «ب» محو شده است .
۵ـ «ب» و «ج» : «و» ندارد .
۶ـ۶ـ «ب» : پردهٔ روز .

خود نسزد گر برود مشتهی — از سر خوان[1] کرمت ناشتا
منع و عطا چون همه از پیش تست — منع مکن از مَن مسکین عطا
این سخن[2] چند که من گفته‌ام — خود بچه ارزد بچه آرد بها
مرغ دلاویز سخن سازِ عقل — در چمن حمد تو میزد نوا
هیچ مدان بود و ندانست هیچ — لال شد این منطق دستان سرا
پیر خرد با همه وهم جوان — راند[3] بدروازهٔ ملك بقا
ملك بقا را همه ملك تو یافت — در طلب ملك بقا شد فنا
گنگ شد این منطق[4] گویا که من[4] — من عَرَفَ الله شنودم ندا
ای بعطای تو ز الهام غیب — گوش دل مستمعم پر صدا
ابن حسام آمده با صد نیاز — ساخته از خاك درت ملتجا
حاجت خود پیش تو برداشته — ای دَرِ تو، قبلهٔ حاجت روا
گر نه روا گردد از الطاف تو — حاجت بیچاره، نباشد روا

الثناء الجمیل للملك الجلیل[5]

ای نام تو درهر دهنی ورد زبانها — اندر حُجُب از درك یقین تو گمانها
هر ذرّهٔ اشیا که برو نقش وجودیست[6] — تسبیح تو گویند بانواع لسانها
آیات تو بر دفتر ایام [و][7] لیالی — آثار تو بر صفحهٔ ساعات و زمانها
فضل تو ربیعست[8] نه‌چون فصل‌ربیعی — کو را برسد آفت[9] نقصان خزانها

۱ـ درهردونسخه : خان ـ متن تصحیح شد . ۲ـ «ج» : سخنی .

۳ـ ج : رانده . ۴ـ۴ـ «ب» : گویای من .

۵ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است : فی‌التوحید حضرت باری‌تعالی جلّ ذکرُهُ ـ ج: در توحید باریتعالی . ۶ـ «ج» : وجوبست !

۷ـ «س» و «ج» : «و» ندارد . برابر نسخهٔ«ب» افزوده شد .

۸ـ «ب» : ربیعیست . ۹ـ «ب» : «و» دارد .

از دفتر گل نکتهٔ توحید تو خوانند   بلبل که شب آرام ندارد[1] ز فغانها
دست کرم عام تو بر سفرهٔ انعام   در خانهٔ الطاف تو آراسته خوانها[2]
انگشت قضای تو بانواع صنایع   بنگاشته برچهرهٔ ابداع ، نشانها
انداخته بر لشکر جاسوس عفاریت   از جرم کواکب شب قهر تو سنانها
با[3] قدرت فرمان تو بر دست ضعیفی   عاجز شده بازوی توانای توانها
در معرکهٔ تیر قضای تو فکندند   مردان مبارز فکن از دست ، کمانها
چالاك رکابان توهّم چه توانند   آنجا که ز کفشان بربایند عنانها
اسرار تو در سینهٔ حلاّج نگنجید[4]   سر باخت ازآن برسر بازار عیانها
گه سوخته درنار، گهی‌ساخته[5] با نور   چون شمع بپروانهٔ انوار تو جانها
بی‌جای و مکانی چه مکان؟ جای و مکان چیست؟   ای بی‌تو و ای با تو بهرحال مکانها
پوشیده وپنهان زتو پوشیده وپنهان   نتوان که بنزدیك تو پیداست نهانها
در روضه اگر وعده ، لقای تو نبودی   هرگز نبدی میل جَنانها بجِنانها
درهای هوایم[6] کجاهای هویّت ؟   کازاد توان شد بچنین‌ها ز چنانها
قانع شده از گلبن باغ تو ببویی   این مرغ دلاویز بچندین طیرانها
سُبحانَكَ انْتَ المَلِكُ الحَقُّ یقیناً   غُفرانَكَ والرّحمَةَ نَرجُو و امانها
لطفی که ز بیم اثر قهر تو داریم   دل خون شده اندر بدن و خسته روانها
تو اهل عطیّاتی وما اهل خطیّات   از ما همه این آید واز تو همه آنها
ای بس که فرو رفت بگرداب تفکّر   اندر عُمق بحر بیان تو بیانها
خضر قلم من چو درافتد بسیاهی   صد چشمهٔ نوشم بگشاید ز بنانها[7]
از کلك و بنانم چو بیان تو نویسند   پروین و عطارد بهم آرند قرانها
درّیست گرانمایه‌که درگوش توان کرد   هر دانه که از بحر من افتد بکرانها[8]

۱ــ «ب» : نگیرد .
۲ــ «س» و «ب» : خانها ــ «ج» : جانها .
۳ــ «ب» : از .
٤ــ «ج» : نگنجد .
٥ــ «س» و «ج» : سوخته ــ برابر نسخهٔ «ب» تصحیح شد .
٦ــ «ج» : هوایم .
۷ــ «ب» : زبانها .
۸ــ ازاین بیت تا (بیت ۱٤۸) نسخهٔ «ب» فاقد است .

آن روز که کیّال ترازوی قیامت　　اعمال بد ونیك بسنجد بکپانها
باشد که [ز[1]] سرمایهٔ الطاف تو یابیم　　سودی که ازاو دفع توان کرد زیانها
با ابن‌حُسام ازنظر لطف تو آبی‌است　　کز شعر ترش تازه شود باغ روانها

التّوحید للهِ تعالی[2]

ای بصنعت بر فلك صد نقش زیبا ریخته
لؤلؤتر بر فراز فرش غبرا ریخته
صنعتت بر کارگاه گلشن نیلوفری
بس خیال گونه‌گون بر جرم دیبا ریخته
تا بتان مشك مو گیسو بزیور درکشند
توده کرده عنبر و گوهر بدریا ریخته
بهر روی‌افشان درین سوری‌سرای پر سرور
نه طبق بر معجر شَعری[3] شِعرا ریخته
دست صنعش درنگاری خانهٔ مه[4] پیکران
صُرّهٔ نیلی پر از گوهر بهر جا ریخته
از سواد شب‌که روشن‌گون[5] ازآن‌شد روشنان
سرمه در چشم بتان زُهره سیما ریخته
داده پرواز از افق طاووس زرّین بال را
تا بهندوستان ازو[6] یاقوت حمرا ریخته
کرده در زندان مغرب مهر یوسف روی را
تا شفق بر مهر او اشك زلیخا ریخته
تا کند برسر کلاه فرق فرقد افسری
بر فراز ترك او لؤلؤی لالا ریخته

۱ــ برمبنای «ج» افزوده شد .
۲ــ «ج» : درتوحید باریتعالی .
۳ــ «ج» : «و» دارد .
۴ــ «ج» : آن .
۵ــ «ج» : روی .
۶ــ «ج» : ازآن .

تا بخدمت کردن او را بر کمـــر بندد نِطــاق
عِقد مرواریدتر بــر طـــوق جـــوزا ریختـــه
تا گل باغ سحر گـــه تازه و خنـدان شـــود
شبنـم سیـّارگان بــر کـوه و صحــرا ریختـــه
کـرده روشن مشعــل فانــوس عــالمتاب را
پرتـوی از عـکس آن در دیـــر مینــا ریختـــه
عـزّ سلطانی کــه فرط کبریـــای هیبتش[1]
از تجلّی صاعقــه بــر طــور سینـــا ریختـــه
جـلّ مَن اِذْ قالَ موسی رَبِّ ارنی‌رؤیـــةً
جـلوهٔ او کـــوه را اجـــزا ز اجـزا ریـختـــه
تا نماند در جـــواب سِرّ اَنْبِئْهم صَفــی
در درون سینــه ، او را گنج اسمـــا ریختـــه
تـــا براند قهر او فرمـــان وامر قَدْ قَدِر
آب طوفـــان از سحاب فـالتَقَی‌المـا ریختـــه
در سیاست خانـــهٔ تهدید قـــالُوا حَرِّقُوا
هیمـهٔ نمرود چـون شد کـوه بـــالا ریختـــه
در سلامت خانهٔ یـــا نـــارکونی[2] بر خلیـــل
از شـرار آتـش سـوزنـــده گلهـــا ریختـــه
در مقام صبـــر و تسلیـــم فَلَمّا اَسْلَمـــا
بــر ذبیـح الطــاف او آب فَدَینـــا ریختـــه
چترِ ظَلَّلْنا عَلَیْکُم قـــوم اسرائیـــل را
داده و[3] برخوان ایشان مَن و سَلوی ریختـــه

۱ـ «س» : هستیش ـ متن برابر «ج» اختیـار شد .

۲ـ «س» : کونو ! متن برابر «ج» اختیارشد .   ۳ـ «ج» : «و» ندارد .

کرده‌پنهان درلُعاب‌مُنج [و[1]]کژدم نیش‌ونوش
یعنی از نحل عسل شهد مصفّا ریخته
از ترش‌رویی چو غوره صنع شیرین‌کار او
چرب دستی کرده و صد گونه حلوا ریخته
از لُعاب کرمک[2] زرّین طناب اندر دهان
حُلّه‌پوشان را حریر از خزّ والا ریخته
بر بساط اخضری از صنع او نسرین‌نگر
راست‌گویی بر ثری عقد ثریّا ریخته
صد نگارستان چین درصحن باغ نوبهار
نخل بند صنع او بر فرش غبرا ریخته
تا کند دفع خمار[3] می‌پرستان چمن
بر دل خاك از شقایق جام صهبا ریخته
نرگس از می سرگران دارد مُدام از حکم[4] او
تا ز مستی آب چشم آن شوخ رعنا ریخته[5]
بس که باد عنبرین زلف ریاحین شانه کرد
از عبیرش در دماغ لاله سودا ریخته
در هوای وجد او با حالتی بیخویشتن
گشته بر سر سالها گردون و صفرا ریخته
درقفای[6] عزّتش عنقای چابك سیر وَهم
در تحیّر بالها بشکسته ، پرها ریخته

۱ــ نسخهٔ اساس : «و» ندارد ــ تصحیح قیاسی شد .

۲ــ «ج» : کرمکی .
۳ــ «ج» : خماری .

٤ــ «ج» : جام .
٥ــ پایان ابیاتی‌که نسخهٔ «ب» فاقد است .

٦ــ درهرسه نسخه «قفا» ــ ظاهراً «فضا» مناسبتر است .

در گلستان سخن این بلبل توحید خوان
آب روی طوطی از نطق شکرخا ریخته
فکر غواصم ز بحر خاطر ابن‌حسام
بر سفینه از درون سینه دُرها ریخته
همچو شمع از زداغ آتش، اشك خون‌آلود من
دم بدم از رهگذار دیده درپا[1] ریخته
مردم چشمم، مرا آبی بروی آورد باز
گر چه آب روی مردم به بود ناریخته
آه اگر باشد ز کردار بدِ امروز ما
آب روی نیك ما در روز فردا ریخته
همچنانکه امروز فضلش ز ابر احسان قدیم
آب رحمت بر وجود خاکی ما ریخته
هم بریزد شبنمی در خاك ما بر خاك ما
چون بود اجزای ما ازهم سراپا ریخته

الفردانیّةُ لِلّهِ تَعالی[2]

هر صبحدم که لَخْلَخَه‌سایی کند بهار
سُبحانَ مَنْ یُسَبِّحه[3]، اللَّیْل والنَّهار
سبحان صانعی که ز آثار صنع اوست
خورشید و ماه و انجم و افلاك را مدار[4]

۱ـ «س» : دُرها ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ب» عنوان بالا را بدین‌صورت آورده : «فی‌التوحید لله تعالی» ـ «ج»: «فی توحید باریتعالی»

۳ـ «ج» : یُسبحُ و ...

٤ـ «س» و «ب» : برقرار ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

سبحان مالکی که ز آیات ملك اوست
تسکین ارض و جنبش افلاك برقرار
سُبحانَ مَنْ تَلاَ لا مِنْ نورِ قُدسِه
چندین هزار لؤلؤ رخشان آبدار
سبحانَ مَنْ یُسَبِّحُهُ الرَّعدُ فی‌السَّحاب
سُبحانَ مَنْ یُحَمِّدُهُ[1] الحوت فی‌البِحار
افکنده از مهابت او جنبش سحاب
از کوس رعد، زلزله در جرم کوهسار
تا دیدهٔ سحاب چو باران دهد سرشك
از تیغ برق در دل میغ افکند شرار
تا عکس ظلمت از رخ آفاق بسترد
در تیغ آفتاب نهد عکس ذوالفقار
پاکست قادری که شب آرد ترا بروز
لَو کانَ سرمداً بِكَ مَنْ جاءَ بِالنَّهار
ای صبح را ز آتش مهر تو سینه گرم
وی شام را ز دودهٔ قهر تو دل چو قار
هر آتشی که هست نهان در دم سحر
صنع تو بر عذار شفق کرده آشکار
گلگونهٔ شفق نه شگفت ار نمود سرخ
زیرا که دارد آتش مهر تو در کنار
از صُنع تست کاینهٔ تاب آفتاب
بزداید از کنار افق زنگ زنگبار
وز حکم تست کافسر شام سیاه روی
پنهان کند طلیعهٔ صبح سپیدکار

١ـ «س»: یُسَبِّحُهُ ـ «ب» و «ج»: یحَمِّدُه ـ متن برابر این‌دو نسخه اختیار شد.

صنعت وران چرخ بامر تو بسته‌اند
نه طاق و[1] هفت طارم این نیلگون حصار
بالای خاک تیره بشش روز کرده‌اند
هفت آشکوی گنبد پیروزه استوار
سُبحانَ مَنْ یَداهُ بِاقلام صُنْعِهِ
از زر ناب بر ورق گل کند نگار
ای عندلیب گلشن جان بر چمن خرام
تا بشنوی ز منبر گل نغمهٔ هزار
یکره بچشم فَاعْتَبِرُوا گر نظر کنی
صاحب بصارتی شوی از روی[2] اعتبار
در عالم ظهور نظر کن که ظاهرست
در هر چه بنگری اثر صنع کردگار
از زرّ زرد بر سر نرگس کلاه بین
[3]وز لالهٔ چو لعل[3] کمربسته کوهسار
نرگس چنین که در ید بیضا عصا گرفت
او را مگر سر[4] شجر اخضر[4]ست و نار
از زرّ پخته بر ورق سیم خام بین
زرکوبیی که خیره کند چشم نقره‌کار
گر بر عذار گل خط سنبل ندیده‌ای
بر طرف ماه بین سر زلف شبان تار
از سرمه‌دان لاله اگر سرمه‌ای کشی
آیینه‌ای ز طلعت گل پیش روی دار

۱ــ هرسه نسخه : «و» ندارد ــ تصحیح قیاسی شد . ۲ــ «ب» و «ج» : از راه .
۳ــ۳ــ «س» : وز لاله بین چو لعل ــ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد .
٤ــ٤ــ «ب» : شجرالاخضر .

ز اوراق گونه‌گون چمن حجّتی بخوان
ز الوان رنگ رنگ بهار آیتی بیار
از سبزه بین که فرش زمرّد کشیده‌اند
وز قطره‌های ژاله برو دانه‌ها نثار
در سجده بین، بنفشه واندر قیام، سرو
اندر رکوع، نرگس و اندر دعا، چنار
بر روی آب سلسله بین از ممرّ باد
چون بر عذار یار سر زلف تابدار
بر شاخسار، دست شکوفه علاقه‌بند
در پیش روی لعبتِ گل، غنچه، پرده‌دار
جیب سحر ز بوی ریاحین معطّرست
گویی که شانه کرد صبا جعد زلف یار
از غنچه تکمه دوخت مگر بر قبای گل
خیّاط کُن بسوزن خوش‌کار تیزخار
بر کارگاه صنعت او آب، حلّه‌باف
در بارگاه خلعت او، خاك، حلّه‌دار
فراش فرش خلقت[1] او، بادِ خوش خرام
نقّاش نقش صنعت او، آبِ خوشگوار
آمیخته بطرّهٔ خوشبوی گل[2] بخور
انگیخته ز موکب باد سحر بخار
از ناف خاك سنبل مشکین برآورد
در نیفهٔ صبا بنهد نافهٔ تتار
از رنگ صنع اوست رخ لاله دل فریب
وز بوی لطف او چمن باغ گلعذار

۱ـ «ب» و «ج» : قدرت .
۲ـ «ب» : او .

طبّاخ خوان نعمت او آتش تموز
صبّاغ رنگ صنعت او باد نوبهار

از گاو تا بماهی و از حوت تا حمل
بر خوان جود او همه را چشم انتظار

ای فهم تیزگام عنان بازکش که وهم
در بارگاه حضرت عزّت نیافت بار

اندر حریم حضرت او وهم را چه راه
در پیشگاه عزّت او فهم را چه کار

بیگانه شد ز نزهت او درك آشنا
دیوانه شد ز سطوت او عقل هوشیار

واله شد از کمال اولوهیّتش علوم
قاصر شد از جلال ربوبیّتش وقار

وقتست بعد ازین که ازین گفته‌ها زنیم[1]
در دامن عنایت او دست اعتذار

زان پیش کت بخواب گران سر فرو رود
ای خفته و[2] بخواب فرو رفته، سر برآر

بگشای باز نرگس گلگون ز خواب خوش
تا کی سرت گران بود از نخوت خمار

سروت خمید و سنبل مشکین، سپید شد
دل همچنان چو طرّهٔ خوبان سیاه کار

پیری رسید شرم نمی‌داری از خدای
کز کرده‌های تست خدای تو شرمسار

یا رب بزینهار تو آورده‌ام پناه
از قهرمان قهر تو یا رب تو زینهار[3]

۱ــ «ب» : زنم .
۲ــ «ج» : «و» ندارد .
۳ــ «ب» : این بیت محو شده است .

ما تنگدست و مفلس و بی استطاعتیم
با این همه بمغفرت تو امیدوار
تو بی نیاز و ما همه مشتی نیازمند
بر خاك ره نهاده سر عجز و افتقار
ما در حجابِ کردهٔ خویش و تو عیب‌پوش
ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار
از طاعت آبروی نیاورده‌ام مگر
باران لطف آورد آبی بروی کار
کو توبهٔ درست که ما خود شکسته‌ایم
کو طاعتی که روز حساب است در شمار
پشتم بسان چنگ ز بار گنه خمید
زان روی چون رباب کنم ناله‌های زار
از نخوت منی شده از دست حادثه
چون نای باد در سر و چون دف طپانچه‌خوار
آورده‌ایم تحفه بحضرت وسیلتی
چشم پر آب و جان خراب و دل فگار
سر تا قدم غبار گناهم فرو گرفت
باشد که ابر لطف تو بنشاند این غبار
از هر چه کرده‌ایم بر آن پرده‌ای بپوش
وز هر چه گفته‌ایم خدایا تو در گذار
از کرده‌های رفته اگر باز پرسیم
فریادم از مصیبت امسال و برگ[1] پار[2]
آنجا که زاهدان بعبادت کنند فخر
ابن‌حسام و مسکنت و فقر و اضطرار

۱ـ «ب» و «ج» : مرگ .
۲ـ «ج» : یار .

و ایضاً فی توحیدالله تعالی[۱]

حسنی که در بدایع اشیا نهاده‌ای[۲] / مِنْ صُنْعِكَ البَدیع تَعالی نهاده‌ای
بهرقوام ملك بشش‌روز هفت فرش / در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای
از آفتاب وماه دومشعل بصبح وشام / در آبگینه خانهٔ مینا نهاده‌ای
بالای هفت زاویه، نه طاق بسته‌ای / جِرم ثری بزیر ثریّا نهاده‌ای
بر عارض سفید سحر از سواد شام / خالی سیاه ، غالیه سیما نهاده‌ای
تا قصر نیل‌فام مزیّن بود بنور / چندین هزار شمع مصفّا نهاده‌ای
بر بام چارصومعه شمعی چو آفتاب / در اندرون دیر مسیحا نهاده‌ای
هرشب هزار تکمهٔ زرّین بدست صنع / بر عطف جیب شعری شعرا[۳] نهاده‌ای
از لؤلؤ[٤] خوشاب یکی رشته بسته‌ای / وآن رشته در حمایل جوزا نهاده‌ای
کشتی خاك تیره‌باوتاد راسخات / کردی گران وبر سر دریا نهاده‌ای
آرام داده‌ای تن خاك مغاك را / کش هفت جای سلسله برپا نهاده‌ای
درجرم خاره خار چو درجرم خار گل / وآب زلال دردل خارا نهاده‌ای
انواع نغمه‌های دلاویز بر چمن / درصوت بلبلان خوش‌آوا نهاده‌ای
اصناف[٥] نکته‌های شکرریز در سخن / در نطق طوطیان شکرخا نهاده‌ای
از بوی لطف تست که آب‌رخ بهار / در طلعت گل چمن‌آرا نهاده‌ای
نرگس عصاً گرفته بدست سفید ازآنك / بر شاخ سبز آتش موسی نهاده‌ای
ازآتش حقایق خود داغ آتشین / بر سینهٔ شقایق حمرا نهاده‌ای

۱ــ «ب» : وایضاً فی‌التوحیدالله تعالی ــ ج : فی توحید حق تعالی گوید :

۲ــ درنسخهٔ «س» و «ب» به‌صورت «نهادهٔ» ودر نسخهٔ «ج» : نهاده ــ متن برابر رسم‌الخط فعلی ، بضرورت معنی و وزن تصحیح شد .

۳ــ «ب» : شعری .

٤ــ «س» : رشته ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٥ــ «س» و «ب» : اوصاف ــ متن برابر ضبط «ج» اختیار شد .

از چشم دلفریب سمن عارضان باغ   مستی نصیب نرگس رعنا نهاده‌ای
مخمور جام تست ازآن برکفش مدام   وقت صبوح ساغر صهبا نهاده‌ای
گل را نقاب غنچه ز رخ برکشیده‌ای   برطرف باغ فتنه و[1] غوغا نهاده‌ای
هرآتشی که غنچه نهان داشت درجگر   اندر نهاد بلبل شیدا نهاده‌ای
بر صحن اغبری اثر فرش عبقری   از سبزه نطع سبز بصحرا نهاده‌ای
یك‌قبضه خاك را ز زمین برگرفته‌ای   واندر محل منصب والا نهاده‌ای
قدّوسیانِ نَحْنُ نُسَبِّح کلام را   در معرض اَتَجْعَلُ فِیها نهاده‌ای
ابلیس را بواسطهٔ ترك سجده‌ای   اندر حضیض فَاهبِطْ مِنْها نهاده‌ای
آن‌خاك پاكرا که مُسمّیٰ به‌آدم است   درسینه ، گنج دانش اسما نهاده‌ای
تعظیم قدر اوست که تکلیف اُسجُدوا   بر ساکنان عالم عُلیا نهاده‌ای
در عرصه‌گاه عرصهٔ مهمان‌سرای قدس   مأوای او بجنّة ماوی نهاده‌ای
بازش بسوی دار خلافت کشیده‌ای   چون نام او خلیفهٔ دنیا نهاده‌ای
سرّ جمیل اَحْسَنِ تَقویم را بفضل   در ضمن خلقت رخ زیبا نهاده‌ای
از آفتابِ پرتو صنع تو ذرّه‌ایست   نوری که در حدایق بینا نهاده‌ای
زان دانه‌هاکه درصدف لب نهفته‌ای   در دُرج لعل لؤلؤ لالا نهاده‌ای
برصورتی‌که آیت‌خوبی بشأنِ[2] اوست   پنهان نماند آنچه تو پیدا نهاده‌ای
برعارض چو ماه زچشم ولب و دهان   بادام وقند وپسته بیکجا نهاده‌ای
برگل ز غالیه خطی[3] ریحان کشیده‌ای   بر لاله داغ عنبر سارا نهاده‌ای
هرزیب وزینتی‌که درانسان‌ممکن‌است   زیبا نهاده‌ای وچه زیبا نهاده‌ای !
گنجینهٔ نهفتهٔ تعریف ذات خویش   در کنج صدر سینهٔ دانا نهاده‌ای
الفت فکنده‌ای بمیان؛ حسن وعشق را   وآنکه بهانه وامق و عذرا نهاده‌ای
از آتش محبّت یوسُف شراره‌ای   در اندرون جان زلیخا نهاده‌ای

۱ــ «ج» «و» ندارد .   ۲ــ «ب» و «ج» : نشان .

۳ــ «ب» و «ج»: خط ــ (یاء درآخر خط علامت کسرهٔ اضافه است که درمتون قدیم آمده است ــ (ر.ك : تعلیقات) .

صبر وسکون حواله به ایّوب کرده‌ای / قربان نصیب کیش ذبیحا نهاده‌ای
از آتش خلیل حرارت ربوده‌ای / ز افسردگیش لرزه بر اعضا نهاده‌ای
با غیرت تو غیر نگنجید در میان / زان ارّه بر سر زکریّا نهاده‌ای
آورده‌ای به ناله وحوش وسِباع را / از وحشتی که دردل یحیی نهاده‌ای
نور حبیب حضرت خویش ازپی ظهور / در صُلب وبطن آدم وحوّا[1] نهاده‌ای
سرمایهٔ سعادت سرمد بهر دو کَوْن / اندر ولای عترت طاها نهاده‌ای
جایی سبیل کعبه و بطحا نموده‌ای / جایی طریق دیر و چلیپا نهاده‌ای
خود کرده‌ای حوالهٔ قومی به راه دیر / وانگه گنه بجانب ترسا نهاده‌ای
در انبساط[1] ذلّت وعزّت[1] چه اختیار / کان در بساط نَحْنُ قَسَمنا نهاده‌ای
مارا چو دریَمَنَّ عَلَیْکُم هدایتست / منّت ازآن هر آینه برما نهاده‌ای
ابن‌حسام و وصف توگفتن زهی محال / او را تو در دماغ چه سودا نهاده‌ای
عقل عقیله جوی و بیان جلال تو / اندر خیال او چه تمنّا[2] نهاده‌ای
اندیشه را چه جای عبارت که وهم را / قفل سکوت ، بر لب گویا نهاده‌ای
پاکا عنایتی که چو پاکان گذر کنیم / زان عقبها که در ره عقبی[3] نهاده‌ای
فردا هدایتی که برآید امید ما / کامیّد ما بوعدهٔ فردا نهاده‌ای

المعبودُ هوالله[4]

ای بنای بام[5] تمجیدت مصون از اختلال
وای ثنای نام تحمیدت فزون از حصر و قال

۱ـ۱ـ «س» و «ج» : ذلّت عزّت ـ متن برابر «ب» انتخاب شد .

۲ـ «ب» : تمنّی .

۳ـ «ج» : عقبا .

٤ـ «ج» : درتوحید ملك‌العلاّم .

٥ـ «ب» : نام .

از نسیم لطف جان بخش تو در فصل بهار
چون مسیح[1] اندر سحرگه روح‌بخش آمد شمال[2]

گه صبا را جلوه فرماید بر اطراف چمن
تا ریاحین را دهد از جنبش او گوشمال

گه ادیم خاك را چون خضر سازد خضرپوش
گه ز سرخ و زرد بر صحرا طلا پوشد طِلال[3]

گه زالوان فواکه شاخه‌ها را بر درخت
از قیام اندر رکوع آرد بحدّ اعتدال

این عطا از کاشفات پردهٔ اسرار اوست
باش تا روز تجلّی پرده بردارد جمال

عارفان را مست و بیخود یابی[4] از ذوق حضور
عاشقان بیهوش و واله بینی از شوق وصال

کی رسند افسردگان در وجد و[5] حال عاشقان
زانك وجد از نجد نشناسند چون حال ازمحال

۱ـ «س» : نسیم ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» بعد از بیت (۲۷٤) شش بیت زیر را اضافه دارد :

از سموم آتش عنفت چو افتد در وجود
مرغ هستی را بسوزد در نشیمن پرّ و بال

در جلال عزّتت چون عقل سرگردان بماند
مَنْ تَفَكَّرَ فی جَلالك تاه فی سَیْرِ اتّصال

خود چه داند عقل و درك و وهم وفهم آنجا که ماند
عقل قاصر ، درك عاجز ، وهم ساکت ، فهم لال

مالك‌الملك آن خداوندی کش اندر ملك نیست
ضدّ وندّ وشبه ومثل وکفو وهمتا وهمال

داده لطف کامل و صنع جمیلش خلق را
گل ز خار و پرنیان از قیله و مشك از غزال

در دل خارا ببین گر نیستت از خاره دل
تا که از خارا برون می‌آورد عذب و زلال

۲ـ «ج» : حلّال .

٤ـ «س» : سازد ـ متن برمبنای «ب» و «ج» با توجّه به‌مصراع دوم ـ انتخاب شد .

٥ـ «ب» : «و» ندارد .

نیست ذرّاتی که با تسبیح وبـــا تهلیل نیست
لیکن انــدر سمع انسانـــی نمی‌یابــد مجـــال
سمع داوودی بباید تـــا توانـد گوش داشت
از درون سنگ خـــارا صـــوت اوّاب جبـــال
تیغ زرّین قبضهٔ صبـح ازقِـراب آرد بـــرون
راست چون آبی کــه بـا آتش دهنــدش اتّصال
افکند در قیروان هرمــه[۱] ز میـــدان ختـــن
گوی زرّین سپهر از زخـــم چـــوگان هـــلال
روز را بر[۲] سبزهٔ خنگ[۲] چرخ گرداند ســوار
تـــایـــزك داران شب را بسپـــرد زیـــر نعـــال
کرده از مشك سیه سیمـای عنبرفـام شـــام
بر عذار صبحدم مشـاطـهٔ صنـع تـــو خـــال
از گلـوی اهرمـــن یکدانـــه بیـــرون آورد
بـــگسلانـــد رشتـه‌هـــای لـؤلـؤ عِقـــد لآل
آن مقدّم بر قِـدَم کـــز آیت ابـــداع اوست
این مزیّن گوشهٔ نـــه گوشـــهٔ دیرینـه ســـال
بر درش گردنکشان را روی پوزش بـــر زمین
در رهش عـذرآوران را دست خواهش بـرمآل[۳]
قدّ همچون تیر بنگر ساجدان را چـون کمان
قامت همچون الف بین راکعـــان را همچـــو دال[٤]

۱ـ «ج» : هرگه .
۲ـ۲ـ «ج» : سبز خنگ .
۳ـ «ج» : پروبال .
٤ـ «ج» : بعدازاین بیت (۲۹۰) ابیات زیـر را اضافه دارد :

مرد چـون تاج عبودیّت نهد بـر فـرق جان
در میان خلق بتوان گـفتنش تـاج‌الرّجـال
کس نخواهد آن کـه را قهر تو گوید دورباش
کس نراند آن کـه را لطف تـو فرماید تعـال
نـوش بی‌یاد تو زهر وزهر بـا یاد تو نـوش
با تو ذلّت عفو و بی‌عفوت عقـوبت تـا مـآل
←

قصرٌ عَنْ تَقدیسِهِ المکنُون اَوْهامُ الکَلام
عَجْزٌ عَنْ تَنْزِیهِهِ المَکْتُوم إدراکُ المَقال

جز خیالی نیست کان بر کارگاه عقل ریخت
نقش بند تیزبین پرده پرداز خیال

او و بذل عام وانعام و عطا و مرحمت
ما و تشویر و خطا و مکر و دستان و حیال

این دوالك باختن وقتست اگر یکسو نهیم
زانکه میر راحله بر کوس رحلت زد دوال

سالکی[1] ما راه بنماید بمنزل زانکه هست
قافله بر کوچ و می‌کوبند کوس ارتحال

راه بردن سوی مقصد صورتی ناممکن است
جز به مدح مصطفی و حبّ اهل‌البیت وآل

پادشاها روی ذلّت بر زمین خجلتیم
دل تباه و رخ سیاه وقامت از ناله چو نال

سایه‌ای ده در جوار رحمت خویشم بفضل
چون پذیرد آفتاب عمر من نقص زوال

یك نواله فضل این بیچاره کن ازخوان خاص
چون دهند از فضلهٔ دیوان انعامت نوال

بارِ وِزْر از پشت من بردار کاین بار گران
گر بود بر پشت کوه او را نباشد احتمال

تا اجابت یابد از الطاف تو ابن‌حسام
بر جناب حضرتت برداشته دست سئوال

→

جَلَّ سلطانی که سلطانی کند برهردوکَوْن
بی وزیر و بی نظیر و بی شبیه و بی مثال

صادقٌ فی وَعدهِ سُلطانُهُ فی ما یَقولُ
عادلٌ فی حکمه سبحانَهُ عَمّا تعال

۱ــ «ب» : سالك (یاء درمتن علامت کسرهٔ اضافه است) .

فی المناجات َوالدّعاء[1]

از ابتدای کـــار[2] جهان تـــا بانتهـــا — دیباچه‌ای نبـود و نباشد بـه از دعـــا
طاعت‌سریست برتن‌ومغزاندرو دعاست — نبود هـر آینه سـر بی‌مغـز را بهـــا
مغز عبادتست دعـا نغز گـــوش کـن — با پوست دوست باش ومکن مغز را رها[3]
وقتست اگربدعوت ادعُونی استْجب — دستی بـر آوریـــم بدرگـــاه کبریـــا
یا رب بحقّ نقطـهُ انّـی انـا الغَفـور — کاندر بسیط مرکـز عالـم نیافت جـــا
یا رب بحقّ آیت لاتقَنْطُوا که هست — سرمایـهُ سعـادت و پیرایـــهُ رجـــا
یا رب بحقّ سبع مثانی کـه بر رسول — آمـد به پنج واسطـه از عالـم عُـــلا
یا رب بحقّ خامهُ مشکل‌گشای «کُن» — کو بست نقش نام تو بـرلوح از ابتـــدا
یا رب بحقّ لوح که بـروی کشیده‌ای — نقش وجـود ما هُوَ کائِن کَما تَشـــا
یا رب بحقّ عرش که تمجید قـدر او — مفهوم نیست کان ز کجا بود تـا کجـــا
یا رب بحقّ وسعت کرسی‌که بـرفلك — تعظیم ُوسعِـهِ َوسِعَ َالارضُ والسَّما
یا رب بحقّ صاحب صور وبنفـــخ او — آن‌دم که گوش را نبود هوش از صـــدا
یا رب بکیل[4] حشر وبمکیال[4] عـدل او — کو برکشد عمل بموازین و[5] بـی ریـــا
یا رب بحق قوّت ذوالقـــوّة المتیـن — روح‌الامین که سدره بدو داد منتهـــا[6]
یا رب بآب دیـــدهُ کرّوبیـان پـــاك — کز خوف، چشمشان نبود خالی از بُکـا
یا رب بهفت قلعه که آنرا[7] بچـار روز — کردنـــد بانیـان قضـا و قـدر بنـــا
یا رب بهشت‌روضهُ‌رضوان‌که دایمست — اشجار او مثمّـرِ و انهـارُ تَحْتِـهـا
یـــا رب بناعمات ریـــاض مخلّدات — عاری ز عیب وعـلت واز عزلةالنّســـا

۱ـ «ج» : درتوحید باریتعالی .
۲ـ «ج» : حال .
۳ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
٤ـ «س» و «ب» : عدل وکیّال ـ متن برمبنای «ج» اختیار شد .
٥ـ «ب» و «ج» : «و» ندارد .
٦ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۷ـ «ج» : او را .

یا رب بحقّ کوثر و تسنیم و سلسبیل — کان بر حبیب حضرت خود کرده‌ای عطا
یا رب بحق آتش دوزخ که آن دهد — در روز رستخیز بهر ناسزا سزا
یا رب بهیبت ملك‌الموت وقبض او — کو هست بر ممالك ارواح پادشا
یا رب بحقّ خطّ کرامین کاتبین — کایشان بحق بوند بر اعمال ما گوا
یا رب بخال شام که بر روی صبح کرد — هر شب بامر صنع تو مشّاطهٔ عشا
یا رب بمیل مِکْحَلَهٔ شب‌که بهر نور — در چشم ماهتاب[1] کند سرمهٔ ضیا
یا رب بهفت دایرهٔ مرکز زمین — از فوق تا بتحتش واز تحت تا ثرا[2]
یا رب بحقّ ابر بهاران که می‌رسد — [3]هر شب زفیض شبنم[3] او خاك را نما
یا رب ببوی رنگ گل ولاله بر[4] چمن — کزرنگ [و[5]] بویشان تو دهی‌خاك‌را صفا
یا رب بحقّ غنچه که از شرم عندلیب — چون نوعروس مانده پسی[6] پردهٔ حیا
یا رب بتاب طرّهٔ سنبل که دم‌بدم — چون زلف دلبران بگشاید زهم صبا
یا رب بساز بلبل عاشق که هر سحر — بر بوی گل ز روی چمن برکشد نوا
یا رب بدان قیام که آزاده سرور است — چون عابدی که شرط قیام آورد بجا
یا رب بدان رکوع که نرگس همی کند — یا ربّیَ‌العظیم تعالی ، ثُرا ثَنا
یا رب بدان سجود که پشت بنفشه‌کرد — همچون طراز طرّهٔ جعد بتان دو تا
یارب‌بدان‌قعود‌که‌نسرین[7] نشسته‌است — سجاده‌ای ز سندس خضرا بزیر پا
یا رب بحقّ خاك که اصل طهارتست — مِنْ ابتداءِ خِلقَتِهِ کانَ طیّبا
یا رب بانبیای معظّم که کرده‌اند — بی اجر و مزد حکمت تنزیل را ادا

۱ـ «س» : آفتاب ـ برمبنای «ب» متن تصحیح شد .

۲ـ «ب» : ثری .

۳ـ۳ـ «ب» : هرچشمه را بشبنم .

٤ـ «ج» : در

٥ـ «س» : «و» ندارد ـ برمبنای نسخهٔ «ب» افزوده شد .

٦ـ «ب» : پس (یاء درکلمهٔ پسی نشانهٔ کسرهٔ اضافه است) .

۷ـ «ب» و «ج» : نسرین ـ چون دراساس کلمهٔ نرگس با خط دیگری افزوده شده است ؛ وجهی که در نسخهٔ «ب» آمده است، اختیار شد .

یا رب بحقّ طینت آدم ابوالبشر / مسجود سجدهٔ ملأ قدس بر ملا
یا رب بخون ناحق هابیل بر زمین / کو بُد نخست واسطهٔ یَسْفِكُ الدِّما[1]
یا رب بحرمت هبةالله که باب او / اندر تقیّه داد بدو ممکن[2] تقا
یا رب بحقّ رفعت ادریس و درس او / کو بود پیشرو بسوی عالم بقا
یا رب بحقّ نوح که طوفان دعوتش / عالم چنان گرفت که عالم گرفت ما
یا رب بدان سفینه که خوف هلاك او / حَقٌّ لِمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها وَقد ابی[3]
یا رب بحقّ هود که درعصمت تو بود / چون باد عاد را ببلا کرد مبتلا
یا رب بصالح آنکه فساد ازصلاح او / معدوم شد بواسطهٔ ناقهٔ خدا
یا رب بحقّ یونس و زندان بطن حوت / کو را تو این معاتبه کردی بیك إبا
یا رب بدان رسول که من بعد بعث او / اُنْظُرْ الی طَعامِكَ کردی بدو ندا
یا رب بدان خلیل که بابای ملّتست / ذی‌الجود والعَطِیّةِ واللّطف والوفا
یا رب بدان ذبیح که قربان کیش تست / آنجا که کرد در ره تسلیم جان فدا
یا رب بحق وحرمت اسحاق محترم / ازپشت ونسل هادی[4] ومهدی و مهتدا[4]
یا رب بدان مشام که از بوی پیرهن / کرد از فراق دوست چو گل پیرهن قبا
یا رب بحقّ یوسف زیبا لقا که هست / در مصر دل عزیز و گرامی و پادشا
یا رب بحقّ لوط که بر دعوت خلیل / مؤمن شد وبملّت او کرد اقتدا[5]
یا رب باحترام شعیب و شبان او / بر حال و بر مقالهٔ ایشان خدا گوا
یا رب بحقّ موسی وآن بقعهٔ شریف / وادِ مُقَدَّسِ بمناجاته طُوی
یا رب بحقّ و حرمت هارون وزیر او / در امر او شریك بما جاءَ بالهُدی
یا رب بحقّ خضر که چندین هزارسال / در جان او فزودی از آن آب جانفزا
یا رب بحقّ مشرب هم مشرب خضر / الیاس ، کو بحق سوی حق بود رهنما[6]

۱ــ «س» : یسفکّدما ! ــ متن تصحیح شد . ۲ــ «ب» : مسکن .
۳ــ «ب» : ابا . ٤ــ٤ــ «ج» : مهدی مهتدا .
۵ــ «س» : کراقتدا ! سهوالقلم کاتب است . متن تصحیح شد .
٦ــ «ج» : این بیت را بعداز بیت بعد آورده است .

یا رب بدان خلیفهٔ ثانی که صوت او — وقت زبور ، مرغ در آوردی از هوا
یا رب بحقّ مُهر سلیمان که حکم او — بر جنّ و انس و طیر و دد و دام بُد روا
یا رب بشکر و نعمت ایّوب محتشم — یا خود بصبر و محنت او با همه بلا
یا رب بحرمت زکریّا که بی گناه — فرق سرش بارّه بریدند تا بپا
یا رب بخوف‌وخشیت آن‌سیّد حصور — یحیای پاك دامن معصوم پارسا
یا رب بدان‌مُبشّر مِن بَعدی[1] اسمُه — کو کرد اشارتی ببشارت بمصطفی
یا رب بحقّ سنبل مشکین احمدی — بر گل عبیربیز چو بر لاله مشکسا
یا رب بچار رکن خلافت که کرده‌اند — ارکان دین قواعد احکامشان بپا
یا رب بدان امام مطهّر که ذات او — مخصوص لافتی بُد ومنصوص هل‌اتی
یا رب بزهر خوردهٔ زهرا که میدهد — دلهای خسته را لب مسموم او شفا
یا رب بحق آن‌گل ریّان‌که سرخ‌گشت — از خون حلق تشنهٔ او خاك کربلا
یا رب بحقّ چارده معصوم متّقی — آنها که در سفینه چو نوحند ناخدا[2]
یا رب باولیاء مکرّم که کرده‌اند — در اعتصام ، دست تمسّك بایلیا
یا رب بحق حرمت ذریّهٔ رسول — هادِین[3] مهتدِینَ الی ساعةِ القضا
یا رب بزاهدان که بهشتست وعده‌شان — آنجا که گفته‌ای و نَهی‌النّفس عَن هَوا
یا رب بحق مهد خواتین روز حشر — الشّافِعاتُ هُنَّ تَشَفَّعْنَ لِلنِّسا[4]
یا رب بحسن و زینت حوا که داده‌ای — هر هشت روضه را بعروسی او بها
یا رب بدان‌عطیّه‌که خودکرده‌ای‌خطاب — یا آدم اُسکُنا وکُلا حَیْثُ شِئتُما
یا رب بدان ستارهٔ سیّاره با خلیل — ساره که مه ز طلعت او داشتی حیا
یا رب بحقّ هجرت هاجر که حمل او — از رشك ، ساره دور فکندش ز اقربا
یا رب بحق آیسه[5] خاتون که صبر کرد — بر شدّت عقوبت فرعون پر جفا

۱ــ «س» : بعد ــ برابر «ب» و «ج» تصحیح‌شد.

۲ــ «س» و «ج» : با خدا ــ متن برابر نسخهٔ «ب» تصحیح شد .

۳ــ «ج» : هادی .

۴ــ «ج» : للهنا .

۵ــ «ج» : آسیه .

یا رب بحقّ عفّت مریم که پاك بود　　از زلّت فواحش و از تهمت زنا
یا رب بحسن ومال خدیجه که صرف کرد　　درمقدم رسول تو[۱] بی‌شبه وبی ریا[۱]
یا رب بنه کواکب رخشان که بوده‌اند　　در تحت آفتاب جهانتاب والضّحی
یا رب بدان ستارهٔ روشن که آمدش　　از آسمان ستاره بَرِسْتاره در سرا
یا رب بحق چادر عصمت که کرده‌اند　　دوشیزگان قدس بدو روی التجا
یا رب بدعوتی که اجابت قرین اوست　　یا رب بحاجتی که کند لطف تو روا
کاین سروباغ علم که برسد ره سرکشید　　او را بفضل خود برسانی بمنتها
فرزند شمس دین که چراغست وچشم من　　این چشم واین چراغ مبادند بی ضیا
نور وسرور چشم من ودل زروی اوست　　تا چشم درسر است، مکن نور ازو جدا
شاید که بر عبارت والفاظ او کنند　　روح مقدّس ملکوت سما ، ثنا
در مجلس تکلّم تفسیرخوان[۲] او　　ارواح انبیا بنشینند و اولیا
یا رب ضمیر صافی تقوی شعار او　　خالی کنی ز خیل خیالات ما سوی
با علم و با عمل ببقایش عزیز کن　　تا آن زمان که علم و عمل را بود بقا
پر کن خزانهٔ دل او را ز گنج علم　　ز انسان که شاد گردد ازو جان انبیا[۳]
چشم حسود بد نظر اوکه[٤] کور باد　　زو دور دار چون نظر خونی از وفا
از رحمت تو روز بروزش زیاده باد　　علم و بیان[۵] و فَسْرِ کلام تو ربّنا
یا رب درآن زمان که تو مانی وما وبس　　رحمت کنی و باز نگیری ز ما عطا
پیریم و دور باش عصا خورده برجگر　　پیران کنند تکیه بهر حال بر عصا
مستوجب عذاب الیم و عقوبتیم　　ما را اگر بشرط عمل می‌دهی جزا
روز جزا بکن بعنایت تو کار خویش　　زیرا که ما بشرط ، نکردیم کارها

۱ـ۱ـ درهرسه نسخه به‌صورت متن آمده‌است . ظ : «بی‌شبهه و ریا» .

۲ـ «س» : خان ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

۳ـ «ج» : انسیا .

٤ـ «س» : آنکه ـ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

۵ـ «ب» و «ج» : علم بیان .

موی سپید بیـــن ومبین نامـــهٔ سیاه / چون نـــور تست نار نباشـد بـرو روا
ما را بخوان جود تو قـُل یا عباد خواند / چون یَغفر الذّنوب تو در داده‌ای صلا
چون مشتهی بخوان کریمان نظر کنند / او را ز خوان خویش نرانند[1] ناشتا
کشتی عمر ما چو بگرداب در کشند / ملاّح قدرت[2] تو مگر باشد آشنا
چون جان وداع قالب خاکی ما کند / آه ار عنایت تو نباشد در آن عَنا
آن‌دم که چون رضیع‌بخفتم بمهد خاك / باشد که رحمت تو کند دایگی مرا[3]
[4]ای وای ما که سعی[4] عبادت نکرده‌ایم / والعَبدُ فِی‌القیامَةِ یُجزی بما سعی
ابن‌حسام را عملی[5] موجب ثواب / گر نیست هست رحمت عام تو[6] ملتجا
امید من برحمت بی‌منتهای تست / یا منتهی‌الرّجا مکن امید من هبا
سهوی که بر زبان من آمد تو عفو کن / گر گفته‌ام بعمد واگر کرده‌ام[7] خطا
دعوت چو بی‌درود محمد تمام نیست / صلّوا علیه سَیّدنا اکرَمُ الوَری

و ایضاً فی‌المناجات[8]

زهرچه برسر من می‌رود چه تدبیرم / که در کمند قضا پای بند تقدیرم
سر قبول نهادم چو نقش بر دیوار / بهر رقم که کشد نقشبند تصویرم
به آرزو وبه آز وهوی وحرص‌وهوس / برفت عمر گرانمایه خیر بر خیرم
دریغ و درد که غیراز دریغ و درد نماند / ز روزگار تلف گشته هیچ توفیرم
هزار بار بروزی هزار یاد کنم / ز دور عهد جوانی و قدّ چون تیرم
اگر چه لعبت چشمم ببست سدّ خیال / هنوز در هوس لعبتان کشمیرم
خیال شام جوانی نمیرود ز سرم / اگر چه صبح دمیده است بر سر پیرم

۱ـ «س» : نخوانند ـ متن‌برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .
۲ـ «ب» و «ج» : رحمت . ۳ـ «ب» : ما .
٤ـ٤ـ «س» و «ب» : ای وای سعی ماکه ـ متن برمبنای «ج» تصحیح شد .
٥ـ «ب» : عمل . ٦ـ «ب» : «تو» ندارد .
٧ـ «ب» : گفته‌ام . ٨ـ «ج» : درمناجات گوید :

چه گرچو ابروی مشکین خطان کمان پشتم   هنوز غمزهٔ خوبان همی زند تیرم
مرا که بستهٔ زنجیر زلف خوبانم   رواست مالك اگر درکشد بزنجیرم
چو صرف عمر گرانمایه با لُباب نشد   چه سود ضبط معانی و ربط تفسیرم[1]
مقدّسا متعالی اگر چه طینت من   ز بدو فطرت از آنجا[2] که یافت تخمیرم
وجود خاکیم آلایش گناه گرفت   امیدم آنکه بتوحید تست تطهیرم[3]
باعتقاد ترا من یکی شناخته‌ام   ازآن زمان که لب خشك تر شد ازشیرم
ز کودکی به جوانی رسید گردش حال   وزین دوحال به پیری کشید تغییرم
سیه سپیدی این روزگار رنگ‌آمیز   چو شیر کرد ز سر باز موی چون قیرم
کنونکه[4] قوّت اعضا برفت و[5] ضعف بماند   مبین به علّت تقصیر وخیر وتأخیرم
چه چاره گر نپذیری ز راه لطف مرا   کدام حیله اگر رد کنی بتقصیرم
به قهر ولطف تو ردّ وقبول موقوفست   بقهر رد مکنم هم به لطف بپذیرم
چو باد روی بکوی تو دارد این خاکی   اگر چو خاك بیفتم چو باد برگیرم
شبی که برکشم از سینه دود آه سیاه   دل ستاره بگیرد ز آه دلگیرم
[6]دل ضعیف نزارم[6] چو زیر زار کند   نفیر زار دل آزار و زاری زیرم
گشایشی ز نسیمت که من ز دلتنگی   چو غنچه منتظر فیض باد شبگیرم
مرا به گنج قناعت چنان توانگر کن   که احتیاج نباشد بخواجه و میرم
عنان من ز کف دیو آز بیرون کن   که آزِ خام[7] طمع کرد ، برگنه چیرم
ز روی کردهٔ من پرده برمدار که من   ز دست کردهٔ خود پایمال تشویرم
عنایتی بکن ای کارساز شرع که من   به فعل وقول سزاوار حدّ و تعزیرم
گواه و بیّنه بر فعل من چرا باید   که من بکردهٔ خود درمحل تقریرم

۱ــ «ج» : تعبیرم .
۲ــ «ج» : ازاین‌جا .
۳ــ «ب» : این بیت را قبل‌از بیت «۴۲۰» آورده است .
۴ــ «ب» : کنونك .
۵ــ «ج» : «و» ندارد .
۶ــ۶ــ «ب» : دل نزار ضعیفم .
۷ــ «ج» : ازدحام .

حساب عمرم اگر جوبجو بجویی باز / جوی زیاده نگردد بغیر تخسیرم[1]
جواب حشر چه گویم بمنشیان قضا / اگر سؤال کنند از نقیر و قطمیرم
۴۴۰ مرا امید شفاعت[2] به‌لطف لم‌یزلیست / نه مرد حیله و زرق و ریا و تزویرم
چو من بکردهٔ‌خود قائلم چو ابن‌حسام / رقوم عفو بکش بر سواد تحریرم
به آب دیده چو شمع آتش دلم بنشان / در آن نفس که زداغت[3] چوشمع می‌میرم

* فی نعت سیّدالمرسلین محمّدالصادق‌الامین [علیه‌السلام][4]

إطَّلَعَتْ البَدْرُ لَيْلاً وَهُوَ كالشَّمسِ الضحى
نُورُهُ يَسْعى كَساعٍ قَدْ سَعَى بَيْنَ الصَّفا
ضَوْءُهُ كَالكَوْكَبِ الدُّرِّيِّ مِنْ ضَوْضائِه
لَمْعُهُ كَزْ جاجَةٍ فيها مَصابيحُ الضيا
۴۴۵ وَجْهُهُ نُورٌ عَلى نُورٍ كَبَرْقٍ لامِعٍ
اوْ كَمِصْباحٍ مُضِيءٍ فيهِ مِشكوةُ الدُّجا
شُعْبَةٌ مِنْ اصْلِهِ فَرعٌ يُضيءُ بِهِ الظُّلَم
شُعْلَةٌ مِنْ نارِهِ نُورٌ يُنيرُ بِهِ العِشا
قُلْتُ يامَنْ اجْمَلُ مِمَّنْ لَهُ وَجْهٌ حَسَنٌ
إخْبِرْني عَنْ مُحَيّاكَ الجميلَةِ وَالبَها

۱ــ «ج» : تخمیرم . ۲ــ «ب» و «ج» : عنایت .

۳ــ «ب» و «ج» : بداغت .

۴ــ برمبنای نسخهٔ «ب» افزوده شد ــ «ج» : عنوان را بدین صورت آورده : «فی نعت خاتم‌النبیّین و رسول رب‌العالمین» .

* دراین قصیدهٔ عربی ازلحاظ استعمال لغات، ترکیبات، ضمایر وصفات و وزن وآهنگ اشتباهات و ناهماهنگیها و لغزشهایی ، حتی درنقل آیات قرآنی ، دیده می‌شود که ازنظر ارباب دانش وبینش پوشیده نیست ؛ با این‌همه ما آنرا ــ برای حفظ امانت، بدون تصرّف در متن ــ نقل نمودیم . نکته‌ای که برما ، تاحدّی پوشیده است ، این‌استکه آیا این اغلاط وناهماهنگیها ازشاعر است یا ناسخان دیوان درآن دست برده‌اند (والله اعلم) .

انْتَ بَرْقٌ بارِقٌ امْ شارِقٌ مُبَيَضَّةٌ
امْ سِراجٌ لامِعٌ امْ انْتَ وَجْهُ المُصطَفى
الرَّسُولُ الصّادِقُ الصِّدّيقُ فى تِبيانِهِ
الشَّفيعُ المُشْفِقُ المستشفِعُ لِيَوْمِ الجزا
النَّبىُّ الهاشمىُّ الابْطَحىُّ اليَثْرِبى
القُرَيشىُّ الّذى ما جاءَ إلّا بالهُدى
ذُو خِطابٍ ذُو كتابٍ ذُو ثَناءٍ فاخِرٍ
ذُو صِفاتٍ مُكْرَماتٍ ذو كَمالاتِ[1] العُلى
ذوالكَرامَةِ وَالإمامَةِ وَالمَقامَةِ هادِياً
ذُوالنُّبُوَّةِ وَالمُروَّةِ والفُتوَّةِ[2] والسَّخا
صاحِبُ المِعراجِ وَالمِنْهاجِ وَالتاجِ المُنيرِ
ناصِبُ الآياتِ وَالرّاياتِ والقُضْبِ اللِّوا
رايَةٌ مِنْ فَتحِهِ نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَ فَتح
آيَةٌ مِنْ رُشْدِهِ ما ضَلَّ صاحِبُكُم وَ ما
وَجْهُهُ كَالبَدْرِ وَالبَدْرُ المُنيرُ كَوَجهِهِ
السِّراجانِ المُنيرانِ استَنارا مِنهُما
ثَغْرُهُ كَالدُّرِّ مَكنوناً بِلَعْلٍ كاتِمٍ
اوْ كَبَرْدٍ مُبْهَمٍ لا زالَ فى جَوِّ السَّما
عَيْنُهُ مَكْحُولَةٌ مِن كُحْلِ ما زاغَ البَصَر
شَعْرُهُ مُسْوَدَّةٌ كَاللَّيْلِ فِى وَقْتِ السَجا[3]
وَرْدَةٌ مِنْ خَدِّهِ[4] رَيْحانُ فِردوس[4] النَّعيم
نَفْحَةٌ مِنْ خَطِّهِ مِسْكُ المُعَطَّر فِى الخَطا

۱ــ «ب» و «ج» : ذوالكمالات .
۲ــ «ب» : النُّبُوَّة .
۳ــ «ب» و «ج» : فى وقتِ سَجا .
۴ــ۴ــ «ب» و «ج» : فردوسُ رَيْحان .

شَمَّةٌ مِنْ لُطفِهِ رِیحٌ تَلَخْلَخُ فِیالرِّیاض
سَطْوَةٌ مِنْ غَیظِهِ نارٌ تَلَهَّبَ فِیاللَّظا
۴۶۰ ثُمَّ شَمْلَتُهُ شَمالِیٌّ وَ صارَ مُعَطَّراً
عَنْ شَمامَتِهِ الشِمالُ و عَنْ عَمامَتِهِ الصَّبا
قِمَّةُ السَقْفِ المُسَبَّعِ قُبَّةٌ مِنْ قَصْرِهِ
رُوضَةُ الجَنّاتِ بُستانٌ لَهُ فِیما یَشا
مِنْ بُیُوتٍ مُکْرَماتٍ بَیتُهُ بَیْتُ الحَرَم
مِنْ دُورٍ مُفْخَراتٍ دارُهُ دارُ البَقا
قاصِراتُ الطَّرْفِ عِینٌ خادِماتٌ رَوْضَةٌ
الَّتی فِیها خَفِیٌّ جِسْمُهُ تَحْتَ الثَّرا
قالَ عَزَّ وَ جَلَّ سُبحانَ الَّذی أسْری بِهِ
لَیْلَةً مِنْ مَسْجِدِ الأقصی إلی[1] قُرْبٍ دَنا
۴۶۵ إذْ رَأی فِیالجَنَّةِ المأوی نُزُولاً خالِداً
قَدْ رَأی مِنْ نَزْلَةٍ اُخْری سِوی ما قَدَرَ آ
جاوَزَ السَّبْعَ السَّمواتِ العُلی فی طَرْفَةٍ
ثُمَّ بَلَغَ المُنْتَهی مِنْ ثَمَّ[2] بَلَغَ المُنْتَها
إذْ تَجاوَزَ مِنْ مَقامِ الرّوحِ بَلَغَ رَفْرَفاً
ثُمَّ سارَ بُراقُهُ حَتّی عَلَی العَرْشِ استَوا
الکِرامِ الرُّسْلِ اعلی بَعضُهُم مِن بَعْضِهِم
وَهْوَ فِیالدّارَیْنِ اعْلی رِفْعَةً مِمَّنْ عَلا
إذْ تَلألا مِنْ جَبینِ ابیهِ[3] آدَمَ نُورُهُ
صارَ مَسْجُوداً لِسُکّانِ السَّماءِ عَلَیالمَلأ

۱ــ «س» : الا ــ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .
۲ــ «س» : ثَمَّةُ ــ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .
۳ــ «ج» : «ابیه» ندارد .

التَقى الماءَ العَذابَ عَلَى قَضاءٍ قَدْ قُدِرِ
فِى سَفِينَتِهِ النَجّى مِنَ الهَلاكِ فَقَدْ نَجا
إنَّهُ مَنْ رَكِبَ فِيها قَدْ نَجى مِنْ غَرقَةٍ
فَارْكَبُوا فِيها نَجَوْتُم مِنْ عَمِيقاتِ البَلا
إنَّ ابْراهِيمَ[1] كانَ لَهُ ابا[1] و دَعى لَهُ
بِالنُبُوَّةِ وَالنُبُوَّةِ بَعْدَهُ فِيما دَعا
اوْ مَضَ البَرْقُ الّذِى مِنْ نُورِهِ فِىظُلْمَةٍ
إسْتَنارَ بِهِ كَلِيمُ اللهِ ناراً إذْ رأى
الْمُبَشِّرُ بِاسْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ قَبْلِهِ
صاحِبُ الإنْجِيلِ رُوحُ اللهِ روحُ الأنبيا
إسْمُهُ المَيْمُونُ فِىالآفاتِ حِرزٌ حارِسٌ
خُلْقُهُ العُظْمى دَواءٌ كافِئٌ مِنْ كُلِّ داء
قَدْ اشارَ بأصبَعِهِ القَمَرَ وَانْشَقَّ القَمَر
تِلْكَ مِنْ آياتِهِ الكُبرى دَليلٌ بِالهُدى
قَدْ اجابَتْهُ الجِبالُ الرّاسِخاتُ وَ كَلَّمَتْ
حَيْثُ طَلَبَ الماءَ مِنْها عاطِشاً وَقَدْ إبْتَغى[2]
حَفَّتْ الاشْجارُ فِيما بَيْنَهُ مِنْ حَوْلِهِ
ثُمَّ صِرْنَ لَهُ حِجاباً وَافْتَخَرْنَ بِما خَلا
حِينَ ضَمِنَ الصَّيْدُ لِلصَّيّادَ اسْتِرجاعَهُ
جاءَتِ الظّبىُ الّتِى ضَامَنَها حَتّى الرّشا
دَفْعُ ضُرِّ اللَّحْمِ مَسْمُوماً لِكَيْلا يَأكُلَهُ
ظَهَرَ مِنْهُ مُعْجِزٌ حَتّى تُكَلِّمُهُ الشِّوى
مَنْ رأى بُرهانَهُ حَقّاً وَلَمْ يُؤمِنْ بِهِ
كانَ فِىالاُولى عَمىٌ و اضَلَّ فِىالاُخرى عَمى

١ـ١ـ «ج» : كانَ اباً له .
٢ـ «ج» : قدفا .

إنْ تُطيعُوا أمْرَهُ طَوْعاً خُذُوا[1] ما جاءَكُم
وَاقْبَلُوا ما سَنَّ فِيكُم وَانتَهُوا عَمَّا نَهى
طاعَةٌ كانَتْ بِلامَرضاتِهِ لَيْسَتْ بِشَئْ
كالسَّرابِ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَمْآنُ ماء
قَدْ اطالَ قِيامَهُ بِتَهَجُّدٍ وَتَجَهُّدٍ
ظَهْرَ مِنْهُ هذهِ مِنْ حَيْثُ رِجْلاه اشتكا
مَنْ تَمسَّكَ عُروةً مِنْهُ فَقَدْ هُدِيَ الصِّراط
من تَخَلَّفَ عَنْهُ قد ضَلَّ السَبيلَ وما هَدا
إنْ تَحَبَّبتَ[2] الهَوى اهْوىالهَوى في حُبِّهِ
وَالهَوى مِنْ غَيْرِهِ لا بارَكَ اللهُ الهَوى
إنْ تَفاخَرتُم بِآلٍ فَاقْبَلُوا أوْلادَهُ
خَيْرُ آلٍ آلُهُ احْفادُهُ خَيْرُ الوَرى
قالَ فِيالتَوديعِ لِلأصْحابِ إنّي تارِكٌ
فِيكُمُ الثَقْلَيْنِ فُرقاناً وَأوْلادي هُما
إنْ تَمَسَكْتُم بِهذَينِ اللّذَينِ فَتَهْتَدوا
ذا كُما يَضلانكم حَوْضي وَلَنْ يتفرّقا
ايّها الرّاجونَ وَالنّاجُونَ مِنَ الطّافِهِ
سَلّموا صَلّوا عَلَيْهِ وآلِهِ أهْلِالتُقى
يا رَسُولَ اللهِ ادْرِكْنا فَإنّا نَحْنُ في
شِدَّةِ المَرضى ونَرجُوا مِنْ شَفاعَتِكَ الشِفا
انْتَ كَشّافُ الهُمُومِ وَنَحْنُ مَغْمُومٌ بِهِ
مَسَّنا ضُرٌّ وَجِينا بالإنابَةِ وَالرَّجا

١ـ «س» : خزوا ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

٢ـ س : إنْ تَحيّيت ـ متن برمبنای «ب» تصحیح شد .

يا رَجاءُ الخَلْقِ قَدْ جِئنا بِبابِكَ راجِياً
لَيْسَ مِنها تُحْفَةٌ نَرجوا بِها إلاّ الثَّنا
إعْتَرَفنَا بالذُّنوبِ وَ بِالخَطايا كُلِّه
يا شَفيعُ المُذنبينَ الخاطِئينَ إشْفَعْ لَنا
عِنْدَكَ النَعماءُ والإحسانُ مِنْ اخْلاقِكُم
يا كَريمُ الجُودِ فَانْظُرنا واذِّن بالصَّلا
يا نَبىٌّ المُصْطَفى يُثنى عَلَيْكَ ابنِالحُسام
فىالغَداةِ و فىالعَشِىِّ و فىالصباحِ وفىالمَسا
ما يُريدُ بِهِ مِنَ الدُّنيا نصيباً وافِراً
بَلْ يُريدُ لِقاكَ فى حَشْرٍ عَلى وجهِ الرِّضا
أيُّها الإخْوانُ بَعْدَ الهاشِمِىِّ تَمَسَّكُوا
بِالوصِىِّ السَيِّدِ السَنَدِ التّقىِّ المُقْتَدا
وَالإمامِ السّابِقِ الصِّدّيقِ هادٍ مُهْتَدٍ
وَالأميرِ العادِلِ الفارُوقِ قُطبالأوليا
وَالحَليمَ المُتَّقىِ المَعْصُوم زاكٍ طاهِرٍ
وَالكَريمِ الباذِلِ الوهّاب أسْخَى الأسْخِيا
قاتِلِ الشُجْعانِ وَالأبْطالِ فى يَوْمِالقِتال
ضارِبٌ بِالصّارِمِ المَسْلول فى صَفِّالغَزا
بَعْدَ إثباتِ النّبُوةِ[١] وَالإمامَةِ فَانظُرُوا
وَاطْلبُوا الرِضْوانَ فى مَرضاةِ سَيّدةالنِّسا
زايِراةُ الرَّوْضِ فيها جِسْمُها مَقْصودَةٌ[٢]
خالِداتُ الجَنَّةِ الخُلْدِ الّتى سُكنى بِها
بَعْدَها سِبْطا رَسُولُ اللهِ كَانا هادِياً
سَيِّدا شَبّانِ اهْلِ الجَنَّةِ الخُلْدِ العُلا

١ـ «ج» : الولايت (كذا)   ٢ـ «ج» : مقصوره

قُرَّتا عَيْنَي رَسُولُ الله بِضعا نَفْسِهِ
قالَ في آثارِه أوْلادُنا أكْبادُنا
إذْ تَوَلَّيْتُم بِهذا الخَمْسِ فَاعْتَصِمُوا بِهِم
قَدْ تَمَنَّى الرّوحُ كَوْناً سادِسَ الخَمْسِ العَبا
إنْ تَعَلَّقْتُم بِهِم هذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ
جاهِدوا في حَقِّهِم وَاللهُ يَهْدي مَنْ يَشا
إنْ طَلَبْتُم مَنْهَجَ الإرْشادِ قَدْ أرْشَدْتُكُم
وَالسَّلامُ عَلى مَنْ اتَّبَعَ الكَرامَةِ والهُدى

القصيدة[1] المرصّع فی نعت سیّدالمرسلین صلی‌الله علیه وسلّم[2]

ای جسم تو پیرایهٔ انواع کمالات / وای اسم تو سرمایهٔ اوضاع رسالات[3]
گلشن به تو معمورهٔ دوران هلالی / روشن بتو منظورهٔ ایوان جلالات
اوصاف تو افزون ز اشارات فصاحت / الطاف تو بیرون ز عبارات مقالات
با ملّت تو غیّ شده موضوع قبایل / با حجّت[4] تو طیّ شده مجموع قبالات
نقل تو نهاده است براهین مسائل / عقل تو گشاده است قوانین سؤالات
والاتر از امکان بشر منسب عالیت / بالاتر از ایوان قمر منصب والات
گه منبر اکرام نهد ایزد بیچونت[5] / گه افسر انعام دهد جل تعالات
هم نایرهٔ بام سحر غاشیه دارت / هم دایرهٔ شام قمر غالیه آلات
بر روی تو آبیست ز الطاف الهی / در موی تو تابیست ز اطراف کلالات
از نزهت بویی[6] تو نسیمیست ریاحین / وز نکهت خوی تو شمیمی‌است شمالات
همبر نبود عنبر با آن سرو گیسوت / همسر نشود عرعر با آن بر[7] و بالات

۱ـ «س» : این قصیده وهفت قصیدهٔ بعد را فاقد است . ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .
۲ـ «ج» عنوان را بدین‌صورت دارد : فی نعت النبی صلی‌الله علیه وآله فی صنعةالترصیع .
۳ـ «ج» : کمالات .
۴ـ «ج» : خجلت .
۵ـ «ج» : بی‌چون .
۶ـ «ی» : علامت کسرهٔ اضافه است .
۷ـ «ب» : قد، متن برابر «ج» اختیار شد .

سنبل سبق موی تو راند بتطاول — بلبل ورق روی تو خواند بخجالات
بر موی تو ازتاب عرق رشتهٔ لؤلؤت[1] — بر روی تو از آب ورق دانهٔ لآلات
آراسته دنیی صدف درّ یتیمیت — پیراسته عقبی شرف گوهر والات[2]
از نان سخای تو خورد دهر، نواله — وز خوان عطای تو برد عصر نوالات
تو احمد و محمود زهی زَینْ زمانه — تو مقصد و مقصود زهی عین کمالات
درخلوت ادنی نشدی راست ترا کار — گر خلعت اوحی نبدی راست به بالات
تأویل گشوده به تو درهای معانی — تنزیل نموده به تو طغرای مثالات
جاه تو صریح است به قرآن وبه حجت — راه تو صحیح است به برهان و دلالات
شاهی تو وهندوی تو این ترك دلفروز — ماهی تو وابروی تو این عکس هلالات
بسته کمر مهر تو اصحاب مودّت — جسته اثر چهر تو ارباب موالات
با هیبت تو قید بخشم تو حوارث — با هیأت تو صید بچشم تو غزالات
از تیغ زبانت بجهد برق جهانتاب — وز میغ بیانت بچکد قطر زلالات
بشکسته ز نیروی تو ایوان ضلالت — بگسسته ز بازوی تو ارکان ضلالات[3]
ای چهر کمال تو معرّا ز تناقص — وای مهر جمال[4] تو مبرّا ز زوالات
بر دامن قدرت نرسد دست توهّم — پیرامن صدرت[5] نرسد دست[5] خیالات
وهم من و میدان کمالت چه توسّع — فهم من و امکان جمالت چه مجالات
تو ضیع[6] زبان من ومدحت چه‌تصوّر — ترصیع بیان من و نعتت چه محالات[7]
روی تو مرا قبلهٔ اقبال و تموّل — کوی تو مرا کعبهٔ افضال و امالات
فکر تو انیس است مرا در همه هنگام — ذکر تو جلیس است مرا در همه حالات
منظور عطاهای تو تا ابن‌احسام است — منثور[8] ثناهای تو ریزد ز مقالات

۱ـ «ج» : لؤلؤ .
۲ـ «ج» : لالات .
۳ـ «ج» : این‌بیت وبیت‌بعد را فاقداست.
۴ـ «ب» : حلال ـ متن تصحیح قیاسی‌شد .
۵ـ۵ـ «ج» : نسزد مست .
۶ـ ظ : ترضیع .
۷ـ «ج» : این بیت را ندارد .
۸ـ «ج» : منشور .

وایضاً فی نعت سیّدالمرسلین (ص)[1]

دوش‌که شد سرنگون خیمهٔ زرین‌طناب — گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب
رفت به هندوستان طوطی طاووس پر — بوم زمین قیرگون گشت چو پرّ غـُراب
اطلس گلریز چرخ عطف هلالی نمود — ماهی زرین فکند شکل مه نو بر آب
زنگی مغرب نشین گردن رومی برید — داد شفق را بخون رنگ عقیق مذاب
مهر برید از سپهر ترك مرصّع کلاه — چهر نمود از افق زنگی مشکین ثیاب
شیشهٔ شامی‌شکست بادهٔ حمرا بریخت — نطع زمرّد گرفت گونهٔ یاقوت ناب
شام بر ایوان [بام][2] دود غسق درمشام — هندوی‌شب‌پاسبان‌ترك‌سحرمست‌خواب
شامی‌هندوپرست‌درق[3] مرصّع‌بدست — بازوی‌خورشیدبست تیغ‌سحردرقِراب
شاهدمشکین عِذار گیسوی سنبل‌نگار — بسته برو صدهزار دانهٔ درّ خوشاب
ساخته چون پرچم مصطفوی جعد شام — روز دلفروز را بر رخ رخشان حجاب[4]
آنکه‌رخ‌وزلف‌اوست‌روزوشب‌وصبح‌وشام — نیّرهٔ صبح شَیْب طلعت شام‌شباب
غالیه ومشك اگر راه بزلفش برند — مشك رود سوی چین غالیه افتد بتاب
دل‌به‌رخش‌میل‌داشت‌زلف‌کشیدش‌بچین — وه که ندانست باز راه خطا از صواب
دانش باریك‌بین فکر خیال آفرین — نیست یکی را ازین با خم آن زلف تاب
حال پریشان من موی بموی ای صبا — از خم زلفش بپرس تا به‌تو گوید جواب
شمه‌ای از موی او گفتم واز روی او — مطلع دیگر نهم بر صفت آفتاب[5]

* * *

صبح‌که سربرکشید آتش‌رخشان زآب — سوخت پرِ اهرمن لمعهٔ برق شهاب
باز خروس سحر بال برآورد و پر — کند به‌منقار تیز خانهٔ چشم عقاب

۱ـ «ج» : عنوان ندارد.
۲ـ «ب» : «بام» ندارد برابر «ج» افزوده‌شد.
۳ـ «ج» : برق!
۴ـ «ج» : این بیت را فاقد است.
۵ـ شاعر دراین‌جا تجدید مطلع کرده است.

مرغ شناور رسید بر سر دریا پرید   چید ازین مزرعه تخم حبوب حباب
شبنم اختر بریخت آب‌شد این‌گوهران   توسن‌شبدیز شب‌ماند چو خر درخلاب
اختر کیخسروی پرچم زر بر فراشت   برد ز چین سوی هند رایت افراسیاب
آنچه سپاه حبش بستد و آباد کرد   لشکر خان ختن کرد بیغما خراب
ازنفس سرد صبح مادر دوران کشید   در سر مه پیکران اطلس کُحلی حباب
از تتق آمد برون ریشهٔ زر، تاب داد   پردهٔ زربفت را لعبت زرین لعاب
اخگر آتش گهر بر رخ دریا شرر   ریخت بیا برنگر آیت شئٌ عُجاب
ترك درفشان درفش کرد هوا را بنفش   خسرو زرینه کفش تکمهٔ زر بر قطاب
این ورق گلعذار تازه‌تر از نوبهار   چون عرق مصطفی عارض او پرگلاب
آنکه ز شمع رخش نور بپروانه برد   مهر برین منظر طارم نیلی قباب
مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ   گر نه ز خورشید او عکس برد آفتاب
ورنه کند صیقلی مهر ز آیین او   کی دهد آینهٔ روشن خورشید[1] تاب
بادهٔ او بی خمار دُردی او خوشگوار   نرگس او بی فتن غمزهٔ او بی عتاب
بی نظر لطف او روضهٔ رضوان جحیم   بی اثر فضل او چشمهٔ حیوان سراب[2]
با لب چون‌شکرش عذب فرات‌آب‌شور   با رخ جان‌پرورش غایت راحت عذاب
اختر برج کمال گوهر دُرج جلال   درهمه هنگام وحال دعوت او مستجاب
عزت ورفعت‌قرین فضل‌وهنرهمنشین   دولت ودین هم عنان فتح‌وظفرهم‌رکاب
ساعی رکن منی مروه ازو با صفا   مکّی یثرب حرم سیّد عالی‌جناب
جوهر زیبای او مهبط احکام وحی   خاطر دانای او منزل علم‌الکتاب
دیدهٔ او ناظر نکتهٔ اسرار غیب   سینهٔ او واقف حکمت فصل‌الخطاب
خلقت[3] او بی عجل ملّت او بی بدل   عصمت او بی زَلَل شکّر او بی ذُباب
تا نکند شکرش زهر چو تریاك نوش   برهٔ بریان بگفت قصهٔ زهر و کباب
باکف دریا دلش بحر، کم ازقطره‌ایست   شبنمی از جود او فیض سخای سحاب

۱ــ «ب» : خرشید ــ متن برابر شیوهٔ نگارش امروز تصحیح شد .

۲ــ «ب» : ثراب ! متن تصحیح شد .   ۳ــ «ج» : خلعت .

ای تو امام امم هم عرب وهم عجم　　از همگان محترم برهمه مالك رقاب

ای‌همه جزو وتوکل ای‌همه خاروتوگل　　ناصب رایات‌قل خواجهٔ صاحب نصاب

ای که ز وجه نکو روی تو خیرالوجوه　　هم زهمه مرجعی، کوی تو حسن‌المآب

طایر سدره نشین گرد بُراقت ندید　　با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب

بستهٔ قید گناه جست شفاعت بسی　　هیچ‌گشایش نیافت جزدرت ازهیچ‌باب

با اثر سطوت[1] ضابطهٔ شرع تو　　زهره ورا زهره‌نیست چنگ‌زدن‌دررباب

هیبت شرع تو برد باد بطرف چمن　　ازسرنرگس‌برفت خواب‌وخیال شراب

غرغره اندر گلو شیشه و[2] خون درجگر　　ماند چو نهی توکرد امر سوی‌احتساب

خصم ز تیغت چو تیر سر بنهد درگریز　　دیو چو آهن بدید چون نکند اجتناب ؟

خنجر تو زرد کرد رنگ گل سرخ را　　تیغ کبودت ببرد سبزی برگ سُداب

دشمن‌تو صُمّ وبُکم کی‌بنهدسربه‌حکم　　زو چو خبر میدهد آیت شرّالدّواب

تاب دهد پنجه‌ات ساعد شیرافکنان　　رنجه کند بازویت پنجهٔ شیران‌غاب

فهم من و وهم من کی بصفاتت رسد　　ذره‌چوخورشیددیدمحوشود[3]زاضطراب

بندهٔ سرو توام سایه ز من وامگیر　　بستهٔ زلف توام سر ز عنایت متاب

تکیه ما بر[4] عمل نیست که ما مفلسیم　　هم تو شفاعت کنی روز جزا و ثواب

شعر چوآب زلال‌کسب[5]حلال‌من‌است[5]　　ابن‌حسام ازتویافت دولت‌این‌اکتساب

قَد کثُرت رهبَتی[6] واطّمعت رغبتی　　ادرکنی سَیّدی یَوْمَ یَقُومُ‌الحساب

صد صلوات از خدا وز ملکوت سما　　بر تو وبر تربت عترت وآل وصحاب

١ـ «ب» : سوطت ـ تصحیف است . متن برابر «ج» تصحیح شد .

٢ـ «ج» : «و» ندارد .

٣ـ «ج» : شد از .

٤ـ «ج» : بامر .

٥ـ٥ـ «ج» : کسب مقالات نیست .

٦ـ «ج» : رَیبتی .

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[1]

باد مشک‌آمیز وعنبربیز و بستان خوش‌هواست
بر عذار یاسمین زلف ریاحین عطرساست
قمری بلبل ترنم باز دمساز تذرو
مرغ خوشخوان چمن بر بوی گل دستان سراست
طوطی خوش لهجه را منقار پر شکر ز لطف
بلبل خوش نغمه را از برگ نسرین صد نواست
زلف سنبل دلکش است وچشم نرگس دلفریب
طرّهٔ باد بهاری غم‌زدا و جان‌فزاست
گلبن خوش رنگ را آب لطافت حلّه بند
غنچهٔ دلتنگ را باد سحرگه دلگشاست
یا ز نسرین دامن گل بر میان دارد نسیم
یا ز سنبل آستینی در گریبان صباست
یا شمیم باغ رضوان یا عبیر زلف حور
یا دم مشک خطا یا بوی خلق مصطفاست
صدر منشور الَم نَشْرح که صدر سینه‌اش
مهبط انوار مشکات جلال کبریاست
عکس واللّیل آیتی از گیسوی مشکین اوست
سوره‌ای از صورت خورشید رویش والضحاست
نقش یرلیغ کمالش رحمه للعالمین
حرف توقیع جلالش یا وسین وطا وهاست
نرگس خوش خواب او را کحل ما زاغ‌البصر
سنبل خوشبوی او را عکس گیسوی مساست

۱ــ «ج» : عنوان‌را به‌این‌صورت دارد : بهاریات ونعت .

طرّه‌پرداز عمامش نرگس زرین‌کلاه
تکمهٔ بند جیب درعش غنچهٔ سندس قباست

نسبت بالای او با سرو کردن راست نیست
دم زدن از مشک با گیسوی پر چینش خطاست

مکّی یثرب حرم کز راه تعظیم و شرف
کعبه را از سعی او الحق همه عمره صفاست

توتیایی کز سواد خوابگاهش بر دمید
روشنان قصر کحلی را از آن چشم و سناست

روضه را از گرد نعلش عنبرین بوی است خاک
سدره را از خاک راهش آبروی منتهاست[1]

در شب قربش که طاووس فلک را پر بسوخت
منتهای سدره او را رفعتی از ابتداست

تا لوای دولت مفتوح او منصوب گشت
رایت مرفوع ایمان برتر از اوج سماست

در محل رفعت او را عرش اعظم زیر پای[2]
در مکان قربت او را پایهٔ ادنا دناست

رای خورشید ضمیرش آفتابی دیگر است
روی شرع از روشنش آئینهٔ گیتی نماست

توتیای خاک درگاهش جواهر سرمه نیست
کز سوادش نور چشم روشنان را روشناست

وصله‌ای از درعهٔ لولاک بر افلاک دوخت
پشت این پیر مرقّع پوش از آن معنی دوتاست

گوشهٔ نه گوشهٔ چرخ از وثاقش گوشه‌ایست
در سرا بستان قدرش سدره و طوبی گیاست

۱ـ «ج»: این بیت‌را ندارد.

شرفهٔ ایوان بام اوست گردون زان جهت
قبّهٔ شش گوشهٔ این گلشن مینا[1] بپاست
قرص خوان لاجورد از سفرهٔ او گردهای است
شامیان را گوشه‌ای، هر ماه ازآن چشم صلاست
ای عطای استقامت بر قد قدر تو راست
وای قبای فاستقم بر سرو بالای توراست
مرغ زرین بال شاخ سدره یعنی جبرئیل
هد هد بلبل سرای باغ تنزیل شماست[2]
کرده رضوانش بجای سرمه اندر چشم حور
هر سوادی کز غبارِ گرد نعلین تو خاست
نور پاکت در جبین بوالبشر موجود بود
زان جهت مسجود سکّان[3] السموات العلاست
خانه‌دار بیت حزنت پیر کنعانی حرم
پیشکار ماه حسنت یوسف زیبا لقاست
بانی ارکان شرعت کارپرداز قدر
کاتب دیوان وحیت دست منشی قضاست
زایران روضهٔ رضوان مآبت قدسیان
چاوشان درگه دولت سرایت انبیاست
یا شفیع العالمین پیغمبران مستشفعند
لطف تو عامست و خاصان را ازو چشم عطاست
مرهمی[4] نه سینهٔ مجروح آدم را بلطف
کاندرونش خستهٔ پیکان خذلان عصاست

۱ـ «ب» : سینا ـ متن برمبنای «ج» تصحیح شد .
۲ـ «ج» : سماست .
۳ـ «ج» : امکان .
۴ـ «ب» و «ج» : مرهم ـ متن تصحیح قیاسی شد .

نوح را از واصنَعِ الفُلك آیتی تعلیم کن
زانکه اندر ورطهٔ گرداب طوفان بلاست
مژدهٔ ارکُض بِرِجلِك یا دکن ایوب را
کان بلاکش در بلاء رنج کرمان مبتلاست
۶۳۵ خلعتی[1] یا نارُ کونی در خلیل‌الله پوش
کز نهیب آتش اندر معرض خوف و رجاست
سرمه درکش دیدهٔ یعقوب را از خاك خویش
کز فراق نور چشمش چشم روشن بی ضیاست
ز افسرالفقر فَخری کن سر یوسف عزیز
تا بگویندش که اندر مصر معنی پادشاست
خاف موسی مِن عَصاه[2] اذ رآها حَیَّةً
یاد او آورده قَول لاتَخَف کان هم عصاست
آن مبشّر نام را در دیر مینا باز جوی
کو چراغ افروز چارم طارم بام علاست
۶۴۰ چون ز حال انبیا با خویشتن پرداختی
بر اولوالقربای خود بین تا چرا چندین جفاست
ظلم امّت باز جوی و حال عترت باز پرس
تا میان امّت و عترت چرا این ماجراست
کوفه از خون امیرالمؤمنین گلگونه شد
صبح عالمتاب را بین ظلمت شام از قفاست
سرمه‌گون خاکی که برخیزد ز نعل دلدلش
چشم تنگ قاصِراتُ الطَرف عین را توتیاست

۱ــ «ج» : خلعت («ی» درخلعتی علامت‌کسرهٔ اضافه است) .

۲ــ «ب» : عصاها ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

ضیمران باغ رضوان سنبـــل مشکیـــن اوست
شد ز گلگونـــهٔ حورا ز خـــون مرتضـــاست
۶۴۵ گـر بسعی شامیان در کوفه خـونش ریختند
شامی[1] باغی ستمکارست و کوفـــی بـی وفاست
عاقبت خواهد شد از ظلمت سیه‌رو همچو شام
آنکه بر خون امیرالمؤمنیـــن او را رضـــاست
یـــا رسول‌الله گذر کـــن ســـوی دشت کربلا
خود تو میدانی کـــه خاك کربلا کـــرب و بـــلاست
شهد شکر طعم نـوشین حسن پــر زهر بین
بازپرس از شامی بیدادگـــر کاینهـــا چهـــاست
جعد مشکین حسین آغشته اندر خـــاك و خون
این چنین بیداد و خواری موجب خشم خداست
۶۵۰ گر نـــه بـــر خون شهیدان خون همی گرید بتول
نرگس اخلتون جنّت این چنین گلگون چراست ؟
زهره بیـــن از بهر زهـــرا در لباس نیلگـــون
چشم اختران حسان گرینده بـــر خیرالنساست
یا نَسیم الصُّبح قُم وانـــزِل بأرْضِ الیثْرِب
هیهنا قبرالنبیّ المصطفی خیـــرالـــوراست
إذ دَنَوتَ‌البیت أقـــبِـل ثـــمّ قَبِّل قَبرَهُ
کان همایون بقعــه، زوّار مـــلك را ملتـــجاست
ثـــمّ بلِّغ تُحـــفَـةً مِنّی بِرَوضِ‌السیِّد
بَیْضَیةً مکنونةً منظـــومَـها دُر[2] الثنـــاست
۶۵۵ چـون بعزّ عرض آن حضرت رسانی حـــال مـــن
خلعتی درخواست‌کن کزلطف او اینست خواست

۱ـ «ب» : عامی ـ متن برمبنای «ج» تصحیح شد.

۲ـ «ج» : دار .

گر گلیمی یابد از احسان او ابن حسام
خود چه باشد کو چو حسّان بندهٔ آل عباست
ای دوای اندرون دردمندان نام تو
دردمندان غمت را از تو امیّد دواست
هم بدان نسبت که السّلمانُ مِنّی[1] گفته‌ای
چشم آن دارم که گویی این گدا هم آنِ ماست

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[2]

ای ترا بر مسند عزّت شب قرب و وصال
منتهای سدره ادنی پایهٔ قدر[3] و کمال
٦٦٠ گوشهٔ نعل بُراق آسمان پیمای تست
حلقهٔ زرین که در گوش فلك دارد هلال
فرش را نعل شباهنگ تو کرده ماه روی
عرش را مسمار نعلین تو داده پایمال
ماهتاب قدر تو بی زحمت محقِ خسوف
آفتاب شرع تو بی نسبت نقص زوال
قبّهٔ[4] ارکان تنجیمت برون از انهدام
شرفهٔ ایوان تعظیمت مصون از اختلال
هم ترا شاید زحل بر بام هفتم دیده‌بان
هم ترا بهرام اندر حصن پنجم کوتوال
٦٦٥ زایران کعبه را خاك درت حسن‌المآب
آب رویت ساعیان مروه را خیرالمآل

۱ــ «ج» : مِنّا .
۲ــ «ج» : درنعت گوید .
۳ــ «ج» : قرب .
٤ــ «ج» : قبله .

در محل آنکه بنشینی تـو انـدر صدر جـاه
بـاز مانـد عقـل کـل در پایـهٔ صف نعـال
تـا ببازارت نیارد خود فـروشی کـرد مشك
تاره‌ای بر باد ده زان طـرّهٔ عنبـر مثـال
خـاك همچون عنبر سارا شـود عنبر[1] شمیـم
گر ز جعـد گیسویت یك حلقه بگشاید شمـال
نسبت چشمت بچشم آهویان[2] عیـن خطاست
خود ندارد کحل مـا زاغ‌البصر چشم غـزال
ای که درباغ رسالت همچو تو سروی‌نخاست[3]
خوش خرام و چابك و موزون بحدّ اعتـدال
همچو سرو قـامتت نخلـی[4] نمی‌یارنـد بست
در ریـاض استقامت نخـل بنـدان خیـال
ای ز صبح روی تـو درشام زلفت[5] آفتـاب
وای ز شام موی تو بر صبح رخسارت ظـلال
شام را با تاب مـویت از خجالت روسیـاه
صبح را بـا آب رویت روی زرد از انفعـال
شامیان بر بسته‌اند آب فرات از اهـل بیت
تشنگان را باز جـوی ای ساقـی عـذب زلال
ترك رومی هـر شب ازسوك حسین تشنه لب
بشکند بر سنگ خـارا کـوزهٔ بیضـا سفـال
تا بشوید نامـهٔ عصیان مـا خـون حسیـن
زان جهت طغرای میمونت مـوشّح شد به آل

۱ـ «ج» : مشکین . ۲ـ «ج» : آهوان .

۳ـ «ب» : نخواست ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

٤ـ «ب» : نخل ـ متن‌برابر «ج» برگزیده‌شد. ۵ـ «ج» موبت .

دشمن بی آب باد انگیز آتش طبع تو
چون عطای تست کوثر خاك گو بر لب بمال
سنگ اصلی گر نبودی کان لعل گوهری
سنگ را با لعل ُدر پوشت نبودی اتصال
لعل خون‌گشت آن زمان کزسنگ آن بدگوهران
منکسر شد دانه‌ای زان رشتهٔ عقد لآل
۶۸۰ سنگ ریزه در کف دستت به اوّاب آمده
هم بدان معنی[1] که با داوود پیغمبر جبال
ای ببازوی رسالت دافع کفر و نفاق
وای بشمشیر هدایت قامع شرك و ضلال
حای حلم و میم مجد[2] و دال دولت آنِ تست
تا مقرّر گشت نامت بر دومیم و حا و دال
بحر فیّاض کفت کرده بهنگام عطا
دامن دریا و کان راهر دو مالامال مال
ای بسر برده بهر وضعی به اوضاع جهان
گه بقلّت گه بثروت گه بعیله با عیال
۶۸۵ فال خیر من به روی تست هذا فال خیر
والتّفال من محیّاك الجمیله خیر فال
وصف رویت چون تواند بیدلی شیدایی
نعت مویت چون کند سودائی شوریده حال
من چه گویم در ثنایت زانکه در نعت تو شد
هم بیان فهم کُند و هم زبانِ وهم لال
وهم از امکانِ مکان لامکان گر بگذرد
بر مکان کبریای تو کجا یابد مجال ؟

۱ـ «ج» : سعی .
۲ـ «ج» : حمد !

من که اندر نعتِ تــو جادو زبانــی میکنـــم
بی ثنـایِ تو حرامم باد ایــن سحر حـــلال

یا جمیل‌الحُسْنِ احْسِنِ بی بوَجهِ مُحسنٍ
یا کَریمُ‌البَذْل اکرِمنِی بـلا مَنِّ السُّؤال

محو کن خـال سوادالوجـه فقرم از جبیـــن
کز خطا و معصیت مسکین سیه‌رو شد چو خال

هر صباح از دفتر نعت تو چـون ابن حســـام
صد ورق بر گل نگارد بلبـــل دستان سگـــال

دم بدم هر صبحدم بر روضـــهٔ پاك تـو بـاد
صد سلام از منطق[1] این طوطی شیرین مقـال

وایضاً فی نعته صلی‌الله علیه و آله[2]

حرفی که بر کتابهٔ طاق زبرجد است
نقشی که بر کرانهٔ پیروزه گنبد است

آن حرف برصحیفهٔ دل نقش‌کن که آن
نقش حروف نـام شریف محمّد است

او با احد یکی است ز روی[3] یگانگـی
فرقی‌که‌هست دراحد ازمیم‌احمداست

گلشن سرای خلـوت او در مقـام راز
بالای هفت منظر قصـر مشیّد است

گویی نثار گـــوشهٔ نعل بـراق اوست
آن رشته کان بگردن جوزا مقلّد است

یا خود غبار موکب عرش‌احترام‌اوست
آن توتیا که روشنی چشم فرقد است

نور بیاض عارض صبح [و][4] سواد شام
زان‌طلعت منوّر [و][4] موی‌مجعّد است

گربخت سرمدی‌طلبی در رضای‌اوست
با دولت‌آن‌کسی‌که‌ورابخت سرمداست

ملك ابد که دولت باقـی درو دهنـد
درکوی او بیاب کـه ملك مؤبّد است

یك کنگره ز گلشن دولت‌سرای اوست
این قصر هفت‌گوشه که‌طاقش‌مؤکّداست

۱ــ «ج» : نطق !

۲ــ «ج» عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است: نعت.

۳ــ «ج» : ز راه .

٤ــ «و» برابر «ج» افزوده شد .

بر تکیه‌گاه حضرت عزّت‌مآب اوست　　این فرش عبقری که‌بدینسان‌ممهّداست
ای آن کسی‌که گوهر ذات شریف تو　　ازهرچه‌درمکان‌بیان[1] گنجد امجداست
از هر ستاره‌ای که بتابد ز برج[2] سعد　　تابنده آفتاب جمال تو اسعد است
این بُرد نیلگون ، فلك ازمسند تو برد　　زیراکه تکیه‌گاه تو را برد، مسند است
قندیل نوربخش جهانتاب آفتاب　　از پرتو مشاعل آن قبر و مرقد است
شب با سواد زلف تو رنگی همی‌نمود　　شرمنده‌شدکه‌موی‌تومشکین‌واسوداست
آن‌کس که اعتصام بحبل‌المتین نکرد　　در رشتهٔ غوایت شیطان مقیّد است
وآن‌کس که‌اهل‌بیت‌تراازتو دورخواست　　دورازتو، آن‌لئیم،سیه‌روی‌و[3] مرتداست
وآن سنگ دل‌که عربده باگوهر تو کرد　　از اختلال اصل بدو گوهر بد است
کس‌نیست‌تاببرسد ازآن‌سنگ‌سخت‌دل　　تا با لب چولعل تو اورا چه عربده‌است
آدم که بر ملائکه تفضیل علم یافت　　ازدرس‌مکتب تو سبق‌خوان ابجداست
تأیید دست‌وبازوی‌موسی‌گرازعصاست　　بازوی تو به‌آیت نصرت مؤیّد است
از سفرهٔ نوال تو هر صبح گرده‌ایست　　قرص فلك که برسرخوان‌مزرّد است
ما روی دل به روضهٔ پاك تو کرده‌ایم　　کان آستانه رشك ریاض مخلّد است
گر روی آمدن بشفاعت به ما کنی　　ازهرطرف‌که روی‌کنی روی‌آمد است
گستاخ رویی ازطرف ما نه حدّ ماست　　آری عنایت تو ولطف تو بیحد است
چون ابتدای رفعت خلقت بنام تست　　نامت چو مبتدا زعوامل مجرد است
نامی که جز بنام تو نامی نمی‌شود　　نام محمدبن حسام محمّد است
از لوح کاینات بکلّی سترده باد　　نام رهی اگر نه بنام تو مسنَد است

ایضاً فی نعته وعترته علیهم‌السلام[4]

چندان که کلك تیز زبان از ره قیاس　　اندر سر بنان بیان آورد سپاس

۱ـ «ب» : بیان مکان ـ متن برمبنای «ج» اختیار شد .
۲ـ «ج» : اوج .　　۳ـ «ج» : «و» ندارد .
٤ـ «ج» : در توحید ونعت گوید .

شایستهٔ یگانه قدیمی که او نهاد ارکان کارخانهٔ ابداع را اساس
گاهی نهد کلیچهٔ زر بر کنار بام گاهی کند درآتش شب قرصهٔ نحاس
رومی قبا بشامی مغرب نشین دهد تا زنگبار شب به‌سر اندر کشد پلاس
ذیل افق بخون شفق لاله‌گون کند گویی شقایق‌است براطراف برگ‌یاس[1]
دفع خمار نرگس خوشخواب می‌دهد مستان بزمگاه چمن را ز لاله کاس
کیوان ز برج هفتم گردون به‌امر او دارد چهار پاس بشرط سپاس پاس
تا ساقی چمن بود، از زرّ مغربی بر سیمگون طبقچه ، نرگس نهاده طاس
آمد بنفشه بر در او خَرَّ راکعاً بر خاك ازآن بوجه انابت نهاده راس
با آن زبان درازی سوسن بخامشی با اوبصدهزار زبان[2] می‌کند قراس (؟)
هر ذره از ذرایر عالم مسبّحی است لیك استماع آن نکند فهم و درك ناس
از کنه کبریای جلالش مقصّرند اوهام‌وفهم‌ودانش‌وادراك [و][3] احتیاس
در تنگنای شش جهت لامکان بماند در راه او تخیّل واندیشه و حواس
چون عقل دوربین بکمالش نمی‌رسد رو رهبری‌بجوی که‌راهی‌است‌پرهراس
آری کمال بدر کجا یافتی هلال گر نور از آفتاب نبردی به اقتباس
محمود گردد از نظر لطف عاقبت آن‌کس‌که‌کرد خدمت‌شایسته‌چون‌اپاس
درنه قدم بشارع شرع محمّدی پرکن زجام مشرب او کاسه بی مکاس
آن سروخوش خرام که درباغ فاستقم آزاد شد زآفت وبیم خزان وباس
یك شمّه از شمایل او بوی نوبهار یك‌نکته ازفضایل او سیّدالناس
خورشید می‌نهد جهت اقتباس نور بر خاك آستانهٔ تو روی التماس
بر مقتضای نصّ اوِ انقُص نخفته شب بهر سپاس حکم قُمِ اللّیل جز دوپاس
ازَ آستان کعبهٔ کویش متاب روی چون سامری بواسطهٔ بُعد لامساس
گر دامن شفاعت او نایدت بدست می‌بایدت درید گریبان بدست یاس
شاید که از قلادهٔ زرین آفتاب بر گردن سمند تو بندد قضا قطاس

۱ــ «ج» : آس .

۲ــ «ج» : بیان .

۳ــ «و» برابر «ج» افزوده شد .

از عکس نعل تازی دلدل سوار او   می‌تابد از فروغ رخ ماه نو عکاس
بنیاد کفر وبدعت وارکان شرك و ظلم   ازضرب تیغ وبازوی اوگشت کم وکاس
خصمش ز تاب آتش آن تیغ آبگون   چون‌سگ‌گزیده‌ایست‌که افتدبروعطاس
ازتاب عکس شعشعهٔ ذوالفقار اوست   گردون برنگ آب برآمد به انعکاس
در برگ بید اگر چه محالست آب لعل   تیغش زخون خصم دهد آب روبناس
معجز نمای از سر انگشت چون کلیم   کزسنگ خاره کرد تقاضای انبجاس
در مجلسی که ختم رسالت جلوس کرد   اورا مسلّم‌است برآن‌مجلس‌اجتلاس
او را مگر که حق‌بشناسد بقدراو   او کو بقدر پایهٔ او گشت حق شناس
در دین بسی تشبّه وتلبیس کرده‌اند   نفریبدت ابالسه بروجه التبساس
معنی حق بصورت باطل نهفته‌اند   تمییز آن کنند به اندیشه و کیاس
چون راه‌روشن‌است وهدایت‌قرین‌حال   کس نور آفتاب نجوید بدست پاس
چشمت بسان گاو خراس ارنبسته‌اند   سرگشته همچوگاو چرایی درین‌خراس
در گرد آسیای فلك شد سرت سپید   از بس‌که برسرتو بگشت آسمان‌چوآس
تا کشتزار عمر گرانمایه بدرود[1]   درهر مهی هلال بتابد بشکل داس
شیر اجل چو آهوی عمرت شکار کرد   خرگوش نیستی مطلب راحت نعاس
آنکو چو میش‌کرد قناعت بپشم خویش   فارغ شد از تکلّف سنجاب وموی‌آس
ظلّ غَمام ومَنّ وسمانه[2] تنعّم‌است   خوش‌وقت بوریا وشبانی ونان وماس
خز وحریرواطلس واکسون تجمل‌است   تا می‌توان بساز زابریشمین ، بلاس
با مهر پنج فرق، عبا احسن‌الثیاب   با حب اهل بیت پلاس، اجمل‌اللباس[3]
ابن‌حسام بر سخنت آفرین کنند   عرض اردهند شعر تو برخاك بونواس
مابیم و دست ودامن داماد مصطفی   عندالرجاء وهو رجایی من انتیاس

۱ـ «ج» : بدروی .
۲ـ «ج» : مَنّ سمانه .
۳ـ «ب» : اجمل‌الناس ! متن برابر «ج» تصحیح شد .

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[1]

ای باد را شمامهٔ خلق تو در دماغ   قندیل خوابگاه تو روشن‌ترین چراغ
باغیست عارض توسمن بوی ولاله‌رنگ   بر گل سواد عنبرتر ضمیران باغ
زان حلقه حلقه سلسلهٔ سنبل بتاب   جعد بنفشه بوی تو برگل نهاده داغ
زلفت فکنده غاشیه بردوش آفتاب   چشمت ز نور سرمهٔ ما زاغ پرّ زاغ
پیش تو جبرئیل امین با کمال قرب   از منتهای سدره جنیبت کشد الاغ
تا در رکاب برق عنان تو پر زند   بال [امل][2] گشاده سرافیل بر جناغ
دفع خمار بادهٔ فَاصْدَعْ ز جام عشق   ساقی سلسبیل ترا پر کند ایاغ
در چشم همّت تو نیامد متاع دهر   آری بگرد جیفه نگردد مگر کلاغ
دیو رجیم در حرمت ره کجا برد ؟!   کی محرم حریم امینان شود یغاغ
کیمخت چرم ما که ملوّث بجرم ماست   دست شفاعت تو رساند بدو دباغ
گاهی شعاع مه برد از روی[3] تو فروغ   گاهی سواد شب دهد از موی تو سراغ
با پیچ طرّهٔ تو ز سنبل دلم بتاب   با نرگس تو چشم مرا از چمن فراغ
مشکین کلاله را ز گل لاله برشکن   کان نوبهار تازه فراغم دهد ز راغ[4]
ابن حسام بوی تو می‌یابد از نسیم   ای باد را شمامهٔ خلق تو در دماغ
شمعی ز مرقد توهمی بایدم که هست   قندیل خوابگاه تو روشن‌ترین چراغ

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[5]

ای رُفته آستان تو رضوان به آستین   جاروب فرش مسند تو زلف حورعین
باد صبا زنکهت زلف تو مشکبوی   خاك عرب ز نزهت قبر تو عنبرین

۱ــ نسخهٔ «ج» این قصیده را دربخش «غزلیات» آورده است وعنوان ندارد .

۲ــ برابر نسخهٔ «ج» افزوده شد .   ۳ــ «ج» : روع .

٤ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

۵ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : درنعت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم .

از لعل آبدار تو ارواح را شفا | وز زلف تابدار تو حبل‌المتین متین
بام[1] سما ز رفعت نعلّ تو تاجدار | کام هوا ز شربت لعل تو شکرین
شاه حبش ز مسند قدر تو خاشه‌روب | فغفورچین زخرمن فضل‌تو خوشه‌چین
موی تو سایه‌بان قنادیل آفتاب | لعلت خزینه‌دار بسی گوهر ثمین
ذات تو همچو نام شریف تو مصطفی | حسن تو همچو خلق عظیم تو نازنین
ماه منیر مملکت آرای طا و ها | شاه سریر مسند اعلای یا و سین
چابك عنان شب رو اسری بِعَبْدِهِ | کاندر رکاب او نرسد شهپر امین
عیسی عصر قصر دنا در مقام قرب | مهدی مهدعهد نخستین [و[2]] آخرین
بابای مهربان بنی آدم و شفیع | فرزند آدم ازهمه لیکن خلف‌ترین
ای بر سریر کُنتُ نبیّاً نهاده پای | و آدم هنوز بوده مخمّر به ماء و طین
ای ره روان راه حریم اله را | شرع تو تا به روز ابد شارع مبین
ای نقل کرده رایت رأیت به آفتاب | وای عقل برده رؤیت رویت ز ناظرین
ای مالك ممالك إیّاك نَعْبُدُ | وای سالك مسالك ایّاك نستعین
رویت بر آسمان لَعَمْرُك مَه تمام | در باغ فَاسْتَقِم قد تو سرو راستین
یك جاریه ز حضرت با احترام تو | ترك چهار بالش قصر چهارمین
نام تو بر نگین سلیمان نوشته‌اند | بهر نفاذ حکم بخطّ زمرّدین
پیروزی ممالك لاینبغی نیافت | ناکرده نقش خاتم لعل تو بر نگین
از نسل پاك تست که موجود می‌شوند | ابنای طیّبین تو ز آبای طاهرین
صاحب قران عهد رسالت تویی و بس | آنکس کجا که با تو تواند شدن قرین ؟
یك سنبله ز سنبل زلف تو برده‌اند | بهر سواد نافهٔ مشك خطا به چین
تیغ جهانگشای تو دارد ز راه یمن | توقیع فتحنامهٔ آفاق بر یمین
شاید که ساید از جهت آبروی خویش | بر خاك آستان تو کرّوبیان جبین
درحال زندگیم نمودی لقای خویش | بعد از وفاتم ا زتو توقّع بود همین
دیرست تا نقاب برخ برکشیده‌ای | بر مرقد مبارك تو میرود سنین

۱ـ «ج» : نام .
۲ـ «و» برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

آب حیات خضری ازآن‌رو نهفته‌ای   گنجی بزیر خاك ، ازآن گشته‌ای دفین
وقتست کز درون سرا پردهٔ حرم   بیرون‌خرامی ای‌سروسرخیل مرسلین
بهر خروج تست که هر صبح می‌نهند[1]   برسبزه خنگ چرخ فلك آفتاب زین
بگشای باز نرگس ما زاغ را ز خواب   برزن گره بنفشه بر اطراف یاسمین
از تکیه‌گاه بُرد یمانی برآر دست   تا دست برد خویش نمایی به آن واین
سودای خاطرم بدرازی کشید سر   با زلف خود بگوی که احوال ما ببین
حال شکستگی و پریشانی دلم   از طرّهٔ معنبر خود پرس بعد ازین
بگشای تیر غمزه‌زا بروی چون کمان   غماز بین نشسته ز هر گوشه در کمین
بدخواه اهل‌بیت تو ملعون‌وخارجیست   در شأن اوست قول وما هم بخارجین
گر در ستایش تو تعصّب کند کسی   نه خارجی که کافر مطلق بود یقین
انکار عترت تو ز اقرار کافریست   ناپاکی است دشمنی آل طیّبین
دین من است منقبت خاندان تو   بی دین بود کسی‌که نیاورد دین بدین
گر نعت اهلبیت تو کفرست کافرم   هم آسمان گواه برین قول[2] هم زمین
نسبت بکفر میکندم خصم خاکسار   حاشا چه‌کفر ؟! کفر کدام وکدام دین؟!
آری حسود طعنه اگر می‌زند چه سود   بی نشتر مگس نبود نوش انگبین
دریادراصل‌خویش‌چوپاکست‌باك‌نیست   گو سگ هزار بار بدو[3] اندرون نشین
بوجهل هم ز جهل ، کلام مجید را   افك قدیم خواند و[4] اساطیرالاولین
گر یکتن ازهزار موافق نشد چه شد   وریك سر ازمجادله گردن کشد چه‌کین
اندر کمال صفوت آدم چه اختلال   ابلیس اگر نکرد تقرب بساجدین
آری سخن ز وسعت مدرك چو بگذرد   لابد هر آینه که[5] تصور کند همین
با بولهب ز عصمت احمد سخن مگوی   بیگانه را بدیدهٔ عقل آشنا مبین
فرعون را چه سود ز برهان موسوی   برسنگ خاره کی گذردمیخ آهنین ؟!

۱ـ «ج» : می‌نهد .
۲ـ «ج» : قوم .
۳ـ «ج» : دران .
۴ـ «ج» : «و» ندارد .
۵ـ دربرخی دستنوشتها «چه» آمده است .

رمز صُحُف بزمرهٔ زردشتیان‌مگوی   هرگز گمان مبر که شود ناامین امین
از طیلسان گربهٔ‌عابد مرو ز راه   ای کبك خوشخرام کجا میروی چنین
در کیش عیسوی چه تصرف کند کسی   کوره نمی‌برد ز رها بین براه بین
تیغ زبان ابن‌حُسام آتش است وآب   گه آتشی چو آبم وگه آب آتشین
بردوستان‌چونوشم وبردشمنان‌چونیش   گه سرکه می‌نمایم و گاهی ترانگبین
شاید که بر طبیعت سحرآفرین من   هاروت بابلی کند از بابل آفرین
اشعار من به روضهٔ فردوس اگر برند[1]   ای خارجی تو خارجی از روضهٔ برین[2]

چرخیّات و منقبت مرتضی علیه‌السلام
ومرثیه شاهزادهها صلواةالله علیهم[3]

اطلس رومی برید ترك چگل بر بدن   حلّه زربفت بافت گلرخ خان ختن
تارهٔ زرفام ازو ترك خطا جامه‌باف[4]   رشتهٔ زرتاب ازو ماه ختن پرده تن
لعبت آتش‌فروز آتش‌خور برفروخت   بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع[5] بدن
شب‌زشبستان‌گریخت‌عقدثریاگسیخت   اشك زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
جوهری خور گشود قفل زصندوق زر   جزع[6] یمانی نمود همچو عقیق از یمن
مهرهٔ زرین ربود مغربی تیره روز   قلعهٔ سنگین گرفت خاوری تیغ زن

۱ـ «ج» : می‌برند .   ۲ـ پایان قصایدی‌که نسخهٔ «س» فاقد بود .

۳ـ «س» : عنوان وابیات این قصیده را تا بیت (۸۹٦) فاقد است ـ «ب» : عنوان این قصیده را بدین‌صورت آورده است : «القصیده فی جواب فخر رازی رحمه‌الله علیه» ـ عنوان بالا با توجّه به مضامین آن ازنسخهٔ «ج» اختیار شد ـ کلمه «چرخیّات» ظاهرا به‌جهت آنکه دراین قصیده ـ مانند برخی دیگر ازقصاید ابن‌حسام ـ ازچرخ وفلك و آسمانها سخن رفته است، بکار برده شده واین‌چنین استعمالاتی مانند : بهاریات، سابقه دارد .

٤ـ «ج» : بافت .   ٥ـ «ج» : طمع بر .

٦ـ «ب» : جذع ! ـ متن تصحیح شد .

چون گل سرخ از تتق روی‌نمود ازافق نرگس ونسرین بریخت همچوثمار ازفتن
بال ملمّع گشاد طوطی طاووس پر باز ستاند آشیان باز سپید از زغن
شعری شعری درید بربدن چرخ، روز چرخی والا نمود مهر شمایل فکن
کوه بسر برنهاد افسر کاووس کی زال بدستان گرفت پنجهٔ زرین مجن
شید چو شیده نمود مغفر افراسیاب نیزهٔ زرین کشید زیر سپر گستهن
تیغ‌کشان آفتاب طشت مرصع بدست خون سیاووش کی گشته درو موج زن
مهر چو زرین سپر تیغ کشید از کمر همچو سر زال زر شسته بخوناب، تن
صبح، کُلَه گوشهٔ خسروکی بر کشید شام ببرد از جهان چتر سیاه پشن
مهر چو یوسف بگنج جلوه‌کنان با ترنج مه چو زلیخا رسن برسر چاه ذقن
صبح شده انوری بسته بصنعتگری بر درم خاوری منقبت بوالحسن
میر ولایت پناه شاه ملایك سپاه نصرت دین اله فخر زمین و زمن
مایهٔ دین و دول پایهٔ علم و عمل ماحی کفر و زلل حامی فرض و سنن
ناصب رایات حق شارح آیات غیب دافع شرك وشره قامع ظلم و فتن
قایمهٔ تیغ او قایم دین رسول سایهٔ شمشیر او برق سهیل یمن
بازوی گردافکنش کرده بشمشیر، دور از حرم محترم هم وثنی هم وثن
خاك سم مرکب قنبر او را ز قدر بر نفحات دم عنبر سارا منن
دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب سینهٔ دانای او کاشف سرّ و علن
برده ز رخسار دین شکل محالات ریب شسته ز لوح یقین نقش خیالات ظن
دامنش آور بدست دست تو و دامنم برشکن از غیر او درگذر از لا و لن
مهره مهرش بجوی مهره ببردی ز مهر آنکه نه با مهراوست مُهرکنندش دهن
مهرهٔ زرین کشید مار سیه در دهن مهر سلیمان فتاد در گلوی اهرمن
شام‌چومجنون‌کشید نقش‌جنون‌برسواد لیل چو لیلی گشود طرّهٔ عنبرشکن
تاختن آورد زنگ برسر دارای روم رام نشد توسنش تاختن از تاختن
چرخ مشعبد ببست آینه بر روی آب شمع مشعشع نهاد در دل نیلی لگن
گنبد پیروزه کار پر صنم گلعذار گشته ز رنگ ونگار بتکدهٔ برهمن
گاوسیه‌پیسه‌پوست همچو درفش‌کیان شیر پلنگینه پوشَن بر صفت پیلتن

ای‌که نشد باورت الفت اضداد بین   برّه وشیر ژیان آبخور از یك عطن
تا که برآید ز چاه یوسف مه‌روی مهر   در خم دلو فلك گشته مجرّه رسن
درد و رباط کهن در یکم و در دویم   ماه مشاعل فروز تیر قلم زن چو من
شاهد عذرا عذار ازپی بزم طرب   بردف مه می‌سرود نغمهٔ تندر تنن
رابعهٔ چرخ کرد کشور رابع تهی   در افق قیروان ساخت محل مکن[1]
در کف مریخ بست زهره بمشاطگی   [2]ازفلك سیّمین حجلهٔ پنجم دفن[2]
مشتری انگشتری کرد در انگشت ماه   وز ره تمکین‌خویش گشته‌کمین‌درکمن[3]
میکدهٔ بزم شام در شفق سرخ پام   بتکدهٔ چرخ را هندوی تازی شمن
گشته سپهر برین آبله چشم از سهی   چرخ کواکب نگار آبله‌روی، از پرن
سطح ثوابت مثال مخزن عِقدِ لآل   بحر جواهر مآل معدن درّ عدن
صیرفی نیّرین[4] زینت شب را زده   بر درم آفتاب سکّه لاتَعْجِلَن
گلشن نیلوفری رفرف او عبقری   دایرهٔ اخضری پر گل وپر نسترن
صحن فلك پر درم همچو ریاض ارم   راست چو باغ بهار پرسمن و یاسمن
باد سحر خیزبین گشته چمان برچمن   بر کمر کوه و دشت لاله‌دمان بر دمن[5]
بر صُحُف گل نگاشت ورد سحرگاه‌را   نغمهٔ زیر زبور بلبل داوود فن
غنچه تبسّم‌کنان درتتق اخضری   مرغ ترنّم کنان بر سر شاخ از حزن
همچو سر زلف یار کرده پریشان بباغ   جلوهٔ باد بهار سندس سبزسمن
مهد شقایق نگر ، خوابگه[6] ضیمران   سایهٔ سرو روان بزمگه نارون
ساغر زر بر کف نرگس رعنا نگر   در قدح لاله بین ریخته دُردیِ دن

۱ـ «ج» : سکن .

۲ـ۲ـ «ب» و «ج» : از سیمین حجره در حجلهٔ پنجم رقن ! متن برابر برخی دستنوشتها اختیار شد .

۳ـ «ب» : مکن ـ متن برابر «ج» اختیارشد. ٤ـ «ب» : نیرن ـ متن برابر «ج» تصحیح شد .

۵ـ شاعر دراین قصیده دراین‌جا ـ مانند بیت (٨٦٤) تجدید مطلع کرده است .

٦ـ «ج» : تکیه‌گه .

مفرش‌خوشبوی‌را زلف‌صبافرش‌روب ... خطّهٔ گلّ روی را ، میغ هـوا آب زن
بس‌که جواهر فشاند ابر براطراف باغ ... فیض سحابی شکست درّ ثمین را ثمن
در رخ زیبای گل مـاه عرب را ببیـن ... وز دم ریحان شنو بـوی اویس قـرن
پیرهن گل نگر چـاك ز دست صبـا ... لاله بخون غرقه‌بین همچو شهیدان‌کفن
شسته بخوناب ناب کسوت آل حسین ... داده به الماس رنگ خلعت سبز حسن
زان دویکی را جگر سفته به‌الماس کین ... وان‌دگرازخون‌خضاب‌جعدمسلسل‌رسن
سرو روان بتول بـرچمن افتاده پست ... چشم و چراغ رسول گشته بزهرعفن[1]
از غم، این غَیـْم را غرغره در حنجره ... وز غم ، آن برق را آتش دل شعله‌زن
لالـهٔ این دل بتـاب از جگر سوختـه ... نرگس آن نیم خواب از بـدن ممتحن
این شـده در کربلا کشته بکـرب وبلا ... وآن بمقام رضا رخت‌کشان از وطن[2]
هر دو بروز بـلا داده رضا بـر قضـا ... ورد زبـان آیت اذْهَبَ عنّـاالحَزن
آه ! که با این‌چه‌ساخت‌ظلم‌خوارج‌بتیغ ... داد ! که با آن‌چه‌کرد حیله ودستان‌زن
تا چه ستمها رسید بر گل نسرین زخار ... یا چه جفاهاکشید نسترن ازنشترن(!)
این زمهش نقطه‌ای وآن زرخش‌لمعه‌ای ... دایـرهٔ آفـتــاب نایـرهٔ[3] نـیـّرن
نعل کمیت یکی قُرطهٔ گـوش سپهـر ... خـاك در دیگری تـاج سر فرقـدن
سلسلهٔ موی ایـن عـروهٔ وثقای[4] روح ... شعشهٔ روی آن شمـع دل انجمـن
برگل زیبای این سنبل‌تر لالـه پـوش ... بر قد رعنای آن طـرّهٔ حمایل فکـن
رایحهٔ باد صبح از در این خاشه‌روب ... مروحهٔ زلف حـور در رخ آن بـاد زن
منطق ابن‌حسـام در چمـن نعتشـان ... بلبل دستان سرای طوطی شکرشکـن
این سخن تر که داد آب‌روان را روان ... گر به‌خراسان برند یا به‌عراق‌این‌سخن
روضهٔ خواجو[5] کند بـر سخنم آفرین ... فخر خراسان دهـد ملك معانی بمـن

۱ـ «س» : پایان ابیاتی‌که «س» فاقداست.

۲ـ «ج» : این بیت وبیت بعد را درهم‌آمیخته ومغشوش است .

۳ـ «ج» : نیـّره .

۴ـ «ب» و «ج» : وثقی .

۵ـ «ج» : خواجه .

القصیدةالموسومه بسرورالعین
فی جواب نزهةالابصار فی معرفةالبحور[1] الاشعار
وصنایعها وبدایعها فی نعت[2] النّبی صلوات‌الله علیه[2]

مجتث مخبون محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ك -كرا هوای بهـارست وجانب گلـزار[3] ‌‌ ‌ که نوعروس چمن جلوه‌میدهد رخسار
ی -یکی فضای جهان‌بیـن ملوّن از لالـه ‌‌ ‌ دگر هوای درختان مزیّن از گـل نار
س-سواد طرّهٔ سنبل بـدست باد شمـال ‌‌ ‌ چو زلف بر رخ زیبای سرولاله عـذار
ت .ترا بسریر چمن خوش بود چو صحرا را ‌‌ ‌ ز مهد غنچه دهد افسر زبرجـد کار
م -مرو زباغ چـو گلها چمـن بیارایـد ‌‌ ‌ دم سحر بنمایـد ز شاخهـا ازهـار

هزج سالم — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بهارازلاله‌وسنبل چوصحرا را بیاراید ‌‌ ‌ عروس گلرخ زیبا زمهد غنچه بنمایـد
ق - قبای سرو سهی بین زبس‌کـه باد برو ‌‌ ‌ وزید می‌برد از نُزهتش خبر بچنـار
ص-صبـا کجاست که اندرسحرگه ازدم او ‌‌ ‌ ز طیب بوی نسیمش هواست غالیه‌بار
و -ولایتی است که گل می‌نماید آنك ببوی ‌‌ ‌ شکست رونق بـازار طبلـهٔ عطـار
د -درون غنچه چو نافه ز مشکباری کرد ‌‌ ‌ بسان مشك تتاری هـوا عبـیر نثـار

رمل سالم — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بس‌که‌باداندرسحرگه می‌نمایدمشکباری ‌‌ ‌ می‌برد بوی نسیمش رونق مشك‌تتاری
و -ورای پردهٔ گل بر سماع صوت کمیب ‌‌ ‌ برقص آمده هر گـوشه لعبتان بهـار
ج -جمیلهٔ چمن از بس‌که جلوه داد جمال ‌‌ ‌ از آب روی بتان چمـن نمـاند آثـار

۱ـ «ب» و «ج» : بحور .

۲ـ۲ «ب» : سیّدالمرسلین و رسول رب‌العالمین محمّد صَلَّی‌الله علیه وآلـه اجمعیـن ـ «ج» : سیّدالمُرسلین صَلَوٰةالله علیه وآلِه اجمعین .

۳ـ «س» : گلدار ! متـن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

و - وه! ازطراوت نرگس چوعنبرافشان‌شد — روان شیفته شد تازه درتن بیمار
د - دگر چه فرش که باد صبا نه برهم زد — که بوی درچمن‌افکنده دست‌فرش‌نگار
ك - کجا نسیم چو دامن‌کشان روی‌بردشت — که پرنیان شقایق ربودی‌از کهسار
گل‌برچمن‌عنبرفشان بادصبادامن‌کشان — هرگوشه‌ازآب‌روان افکنده‌فرش‌پرنیان
(رجز سالم: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن)
ا - اگر مشام هوا گشته معتدل از بوی — چراغ لاله نگر همچو شمع درشب تار
ی - یکی شمیم بنفشه مشام لاله بسوخت — که‌گشت برچمن افروخته چو طلعت‌یار
ن - نسیم باغ چو منصور گرم‌کن تو دماغ — که روشن است چراغ شقایق ازسردار
معتدل از بوی بنفشه دماغ — لاله برافروخته روشن چراغ
(سریع [مطوی][1]: مفتعلن مفتعلن فاعلن)
ا - انین[1] فاخته رامشگر بهار نگر — هزار بلبله بین درچمن ز صوت هزار
ت - تذرو برطرف شاخ سروگشته نوان — بنغمه غلغله برداشته چو موسیقار
ا - ادای مرغ ترنّم نمای بآرامش — صدای بلبل دستان سرای با هنجار
فاخته بر شاخ سرو گشته ترنم نمای — بلبله برداشته بلبلّ دستان سرای
(منسرح [مطوی][2]: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن)
ز - زبوی گل چو هوا شد عبیرسای بناز — بپای سرو طرب‌ساز وعیش‌کن زنهار
ع - علی‌الصباح زمین‌شد حریرپوش تو نیز — علی‌المدام[3] قدح‌گیر وخوش‌بنوش‌عقار
هوا شد عبیرسای‌زمین‌شدحریرپوش — طرب‌سازوعیش‌کن‌قدح‌گیروخوش‌بنوش
(مضارع [مکفوف مقصور][4]: مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات / فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن)
ا - ایا چو باغ شود چون بهار تازه و تر — تو با نگار به آب روان روان بسپار
ل - لقای گل چو کند باغ را بهشت‌آسا — کنار جوی بجوی و مجو ز یار کنار
م - مرو زباغ‌که چون‌خلد عشرت‌انگیزست — چو برچمن فکندسایه سروخوش‌رفتار

۱- «ب» : انیس - متن تصحیح قیاسی‌شد . ۲-۲- برابر «ج» به‌متن افزوده شد .
۳- «ج» : علی‌الدوام . ٤-٤- برابر «ج» افزوده شد .

سریع مستعمل — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ی -یکی بهشت برین بین چمن زبوی سمن بیا وخوش بنشین عذرکج میار ومی‌آر
چون بهار تازه‌کند باغ‌را چو خلد برین با نگار آب روان جوی برچمن بنشین
ن -نگر بزیر درخت آب‌جوی همچون بر نگار خانـهٔ طوبی و تَحتَهـاالأنهـار
ن -نمای سرو سهی برکنار آب‌خوش‌است حریف لاله رخ من بیا و بـاده بیـار
و -وگر نشاط کند لالـهٔ خمـار آلـود ببر به ساغر زر نرگس‌ازسرش توخمار
ر -رواج عنبر وسنبل‌یکی‌است ای[1] ساقی بیار کاسـهٔ پر مل بظلّـهٔ اشجـار

مجتث سالم — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بزیر سرو سهی بر نشاط لاله و سنبل نگار لاله رخ من بیار ساغر پـر مـل
چ -چه‌شدکه چون‌غم‌دوریت‌بردل‌ریش‌است که‌هست‌سینهٔ مهجور ازاشتیاقت‌خوار
ش -شب‌فراق‌نگر بردلم چه‌ساخت‌که‌ساخت تنم نزار و دلم زار وخاطـرم افکـار
م -مرا چو درد غمت کارگر بود بـر دل چگونه غم نخورد زین‌جهت دل غمخوار
ا -امیر لشکر غـم کرد قلب دل تـالان چه کرد خواهد با کنج سینه دیگربـار

متدارک ابالمعا — فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

چـون غم دوریت بـر دلم کار کـرد اشتیـاقت تنـم زار و غـم خوار کـرد
ه -همین بسم‌که ز دوران بروی من آمد که طرز زردی رویـم بتابد از دیـوار
ل -لبم ز خشکی دوّار دون نگر بـی آب تنـم نـزار ز زاری و در دلـم آزار
ب -ببین‌که ازغم رویت چه زار و زردشدم که داغ و دردم آمد زیادت از تیمـار

المقطعات الحروف

متقارب سالم — فعولن فعولن فعولن فعولن

ز دوران دوّار دون زار و زردم ز زردی و زاری در آزار و دردم
ی -یکی بشب گذری کـن صبا اگر یـاری زحال من اثری پس ببر بیـار و دیار
ن - نسیم چون برسی شب بجانب یـارم بگوی ازین چه بگویم سخن فرو مگذار

۱ـ «ب» و «ج» : همان .
۲ـ برابر «ج» افزوده شد .

ش - شبی بـــرو خبری بر بیار من از مـــن — شکایت دل شب زنده‌دار مـــن بگذار[۱]

گذری کن نسیم شب خبری بربیار من — اثری پس بگوی ازین‌دل‌شب‌زنده‌دارمن

ا - اگر چه بهر تو هر بار غم دلم برداشت — نماند خاطر من زیر بار غـــم زان بـــار

ف - فراق و درد کم ازهجریار حاصل شد — فضای سینه قابل شـــد آن پذیرفتار

هـــر غـــم کـــم حـــاصـــل شـــد — خـــاطـــر مـــن قـــابـــل شـــد (الحقی)

ت - تو از عبیر سر زلف عنبرین کن خـــاك — تو از غبار قدم بر بساط مشك او بار[۲]

ا - از آن عبیر کـــه در طرّهٔ معنبر تست — بسای بـــر گذر مـــوکب سپهر مـــدار

ب - بروی خاك جنابی بـــه عنبرینـــهٔ زلف — که برده‌اند جواری بجای سرمـــه بکار

خ - خوشا شمامهٔ آن خـــاك روشنائی‌بخش — که گونه‌گون اثری دارد اندر استبصار

ا - از آن غبار نصیب صبا ببـــاغ رســـان — وزان بدیدهٔ نمنـــاك مـــا رسان انـــوار

زعبیرطرّهٔ عنبرینه شمامه‌ای‌بصبارسان — زغبارموکب‌سرمه‌گون‌اثری‌بدیدهٔمارسان

ف - فروغ شمع صفا صاحب صدور عظام — که اوست دنییٰ‌ودین‌را بحق‌سروسالار

ق - قریشی عربی صدر و پیشوای کـــرام — امام مشرق و مغـــرب محمّـــد مختـــار

ی - یگانه خواجهٔ عالم که عرش بـــا تعظیم — بطـــوع در همـــه بابی بدو کند اقـــرار

ن نجات اخروی از وی بـــه احترام برند — تمام اهل کبایر چـــه ازصغار و کبـــار

صاحب‌صدرکرام وخواجهٔ‌عرش‌احترام — دنییٰ و دین را امام و درهمه بابی تمام

ق - قلم کشندهٔ خطش خطی چنان بکشیـــد — که کرد دایرهٔ مـــاه را بشب شبـــه وار

ب - بریخت بر ورق برگ گل زعنبر نـــاب — ببست مشعل خورشید را بـــدود غبار

خفیف مخبون فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

رجز مطوی مفتعلن مفتعلن

کامل سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

رمل مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱- ظ : بگزار .

۲- «ج» : بدار .

ل - لیالی سر زلفش فشانده بـر گل قیـر   چنانکه درخط‌مشکین نشانده مه‌را قار

هزج مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

خطش بر بـرگ گـل عنـبر فشانـده   بشب خـورشید را در خط نشانـده

ه - هلال اگر بکَند حاجبی چـو ابرویش   قدش چو دایره شایدکه خم بود هموار

ا - ازآن درابروی اوکس ندید چون مه نو   که مه چویکشبه‌شد دیدنش بود دشوار

ر - رود بگوشهٔ ابـروی او دلـم پیوست   ازآن‌جهت‌که درو سجده کرده‌اند ابرار

ب - بروی اوست امیدم مگر کـه بنمایـد   ویا بخواب درآید چـو دولت بیـدار

هزج اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

گر چون مه نـو گوشهٔ ابـرو بنمایـد   شاید که مه یکشبه در سجده درآیـد

ا - ایا ثنای تو عنوان روزنامـهٔ فکـر   ایا کلام تـو برهـان حجّت اخیـار

ب - بود ز درس تـو ثابت مکاتبات عـلوم   بود ز رای تـو روشن مکاشفات فکـار

د - درون سینه‌ات اسرار علم را مخـزن   نقود گوهـر انـوار را دلت معیـار

هزج اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن

عـنـوان مـکـاتـبـات اسـرار   بـرهـان مـکـاشـفـات انـوار

و - وجود جود تو مستغنی ازمذمّت بخل   سحاب فیض تو هم عاری ازنکوهش‌عار

ل - لبت بسان سحاب کف تـو گوهربخش   رخت نشـان مصابیح گلشـن انـوار

ت - تو آن کریم عطایی کـه ابـر دریـا دل   ز لطف جود تو شرمندگی برد بسیـار

ك - کجا رسد بسخای تـو ابـر نیسانـی   تو ظل رحمت یزدانی ای ستوده دثـار

هزج اخرب مقبوض مفعول مفاعلن مفاعیلن

جـود تـو بسـان ابـر نـیسانـی   فیض تـو نشـان لطف یزدانـی

ع - علاج چشم فلك هم زسرمهٔ در توست   هم از نثار قدوم تو عرش را مقـدار

ب - برابر است گهرهـای میـخ نعلینت   بریـن سپهـر معـلّا بلؤلـؤ سیـار[1]

---

1 - «ج» : شهوار .

ه - همیشه خاك تو در دیدهٔ فلك فیّاض — تو را بزیر قدم خاك گشته عنبرسـار

ا - ایا چنانك برد چشم خور زمهرتو نور — ز موکب قدمت عرش برده استظهـار

ه - هلال در خور نعـل سمنـد سیّارت — ز ثابتات برو بسته زیـور و مسمار

هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

هم‌سرمهٔ نعلینت دردیدهٔ خور درخور — هم عرشِ معـلا را خاك قدمت زیـور

غیر منقوط

ل - لوای فتح تو منصوب تا بنفخهٔ صـور — بنای صدر تو مرفوع تـا بروز شمـار

ص - صدور ذرگـه دار السّلام را سـرور — کـرام عالـم معمور علـم را سـردار

ف - فنای ملك سلاطین بقـای ملت تست — درون دایـره تـا دور گـردش دوار

ا - از استقامت تو کار اهل ایمان راست — سیاست سـر تیغت قیـامت کفـار

رمل مسدس سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

فتـح تـو در دار مـلك استقامت — صـدر تـو معمور تـا دور قیـامت

م - مهـاب سَیْفِكَ کَالْمَـوْتِ هـادِمُ‌اللَّذّات — شَهاب رُمحك کَالبرق خاطف‌الابصار

ق - قـد انکَسَرت بتهدیـد طعنك‌القهّار — دل ملوكَ و سلاطیـن برمحك الجرّار

ت - تف سنان تو برسان بـرق بارق شـد — که نار حارقَ او سوخت سینهٔ اشرار

رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سَیـفُـكَ الـقَهّـار بَـرقٌ بـارِقٌ — رُمـحُكَ الـجـرّار نـارٌ حـارِقٌ

د - در آن زمان که بعنف تو در دیار عرب — ببست گردن کسری کمنـد استکبـار

ا - الا که تا تـو بتیغ دعا گشادی دست — گرفت زلزله در طاق کسروی وحصار

ی - یقین که چون تو بنصرت قدم بجنبانی — ملوكَ سرفکند در ره تو چـون دستار

د - درازی علـم نصـرتت چـو بنمایـد — عجم ز رایت رایت برنـد استبصـار

ن - نجاشی از تو برافراخته بکَیوان سـر — ز بوی زلف تو انـداخته ز کف زنّـار

۱ـ ازاین‌جا ببعد «ب» ابیاتی را فاقد است .

رمل مثمن مخبون مقصور — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

درعرب تا تو بنصرت علم افراخته‌ای — کسر در طاق ملوك عجم انداخته‌ای

ی-**یگانه شد** علم جیش **در هواداریت** — **سخن** ز نعت **تو دایم همی کند تکرار**

ی-**یمیست قایل**وصفت **محیط‌گوهربخش** — **نمیست مایل و** کفت **سپهر لؤلؤبار**

و-**وه ! ای ز طلعت تو اقتباس** شمع قمر — **خه! ای** زِفیض **سحاب‌تو پرمطر اقطار**

علم جیش صفت شمع قمر[1] — سخن نعت کفت فیض مطر[2]

(العقد والموصل محذوف الالف)

رمل مسدس مخبون مقصور — فعلاتن فعلاتن فعلات

ع-**عقاب چابك** بالا شتاب **چارپرت** — **ز مسندت چو بعزم** خرام **شد طیّار**

ق-**قباب** گلشن **نه سقف را بیك پرواز** — **چنان پرید که بر** ذروهٔ **درختان سار**

ب-**بباغ روضه نشد ملتفت به** خلد برین — **که بود** عرش مکینش **مکان استقرار**

بالا شتاب گلشن خلد برین — مسند خرام ذروهٔ عرش مکین

رجز مسدس سالم — مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ی-**یگانه** صدر جلال **ترا جلالت صدر** — **زیاده** قصر کمالت **ز جنبش دوار**

ا-**ایا بمرتبه** برتر **ز منتهای کمال** — **مکان قرب تو** بالای **هفت وپنج وچهار**

م-**مقام قربت قدر تو** قاب قوسین **است** — **در آن حریم که** کونین **را نباشد بار**

صدر جلالت بر قاب قوسین — قصر کمالت بالای کونیّن

رجز — مستفعلاتن مستفعلاتن

ا-**امین حکمت تنزیل** طایر قدسی **است** — **که حرز** نام تو او را **سزد شعار و دثار**

م-**ملك جناح** که **با** مرغ سدره **پر میزد** — رقوم **نعلش بر** لوح **مه کشید نگار**

ق-**قمرکه‌پرده**نشین‌است **درحجاب‌ازتوست** — **مهت فروغ** جبین است **ومهر آینه‌دار**[3]

طایر قدسی که مرغ سدره‌نشین‌است — نام تو او را رقوم لوح جبین است

منسرح مثمن مطوی — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

۱ـ علمجیشصفتشمعقمر (= صورت‌الموصل) (محذوف‌الالف) .

۲ـ سخننعتکفتفیضمطر (= صورت‌الموصل) (محذوف‌الالف) .

۳ـ پایان ابیاتی‌که «ب» فاقد است .

ب -براق نعل زر افکند بـر بساط سپهـر — ز میخ نعل برو ریختـــه در شهـوار
ل -لجام زر بــدهان بـراق داده هــلال — نثار کوکب دری بـزیر نعـل ســوار
ت -تراب سم سمند تو گشته افسر چـرخ — ورا چو لؤلؤ از انجم نثار بـر افســار
ی -یکی رغیف مزعفر فلك ز قـرص قمـر — نهاده لایق و در خور ترا غذای نهـار
نعل براق تــو گشتــه قـرص قمـر — میخ بــرو کـوکب چـو لـؤلؤ تـر
(منسرح سالم — مفتعلن فاعلات مفتعلن)

ن -نشان شب‌که سوادی‌زجعد طرّهٔ تست — ببست دایرهٔ مـاه را بمشـك تتــار
م -ملك زچشم تعجب نظاره چون‌بشکافت — با صبحمین تو نارنج مـه بشکل انـــار
س-سواد نرگس ما زاغت ای بلنــد نظـر — گلــی ز گلشن باغت بدان نشـد نظـار
شب ســوادی ز چـشم مــا زاغـت — مــاه نــارنــج گــلشــن بــاغــت
(خفیفمسدس مخبون‌محذوف — فاعلاتن مفاعلن فعلن)

ن -نهاده از پی تو نقش بنـد زینت شـام — ز ماه یکشبه زین بر براق برق شکــار
د -درر ز درّی نعلت چو نقش بـر دیبـا — زبهر زینت[1] وتـزیین بربخته رهـوار
ا -ایا ز مهر جمال تـو چـــرخ را زینت — زدست تخت تو بختت براوج نه‌مضمار
ز -زبخش نعل توزان‌گشت‌چرخ، لؤلؤ چین — که‌چرخ‌همچوتوبرپشت زین‌ندیده‌سوار
نقش زینت نــقش زینت بخش چیــن — زین تزییـــن تخت بختت پشت زیــن
(منقوطه)
(رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلات)

ا -ازآن‌چوموی‌توشب‌عنبرینه‌بافت‌که‌رشت — فلك زنور تو خورشید آسمان را تـار
ی -یکی چو طرّهٔ خود شب نگر سیه جامه — خور ازخجالت روی تو زرد چون‌دینار
ق -قبای صبحدم از موی عنبرینت چاك — فروغ روی مه ازکوکب جنینت خـوار
شب عنبرینه جامه از موی عنبرینت — خورشید را خجالت از کوکب جبینت
(رجز مکفوف — مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن)

۱ـ «ب» : زیب ـ متن تصحیح قیاسی شد .

ص- صفات نعت تو بر اوج عالم ملکوت — شده‌است نغمهٔ مرغان سدره لیل‌ونهار
و - ولای تست رقوم کتابهٔ اخضر — زنقش نام تو بر پر مرغ سدره نگار
ر - رقوم نعت تو بر پر نوشته‌اند ملک — مدیح ذات تو بر جان نوشته‌اند احرار

(مضارع مثمن اخرب — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات)
نعت تو بر کتابهٔ اخضر نوشته‌اند — مرغان سدره نام تو بر پر نوشته‌اند
ق - قصور تست نعیم وزقصر خود رضوان — از آب کوثرت آورده کاس نوشگوار
ا - ایا کسی‌که تو را دربهشت ساقی قدس — بود زجام شراب رحیق جرعه‌گسار
ص- صفای گلشن‌رضوان بروی روشن‌تست — می مذاب لبت کرده مست را هشیار
ر - رحیم لطف تو بر ما گشاده صد درلطف — نعیم خلق تو داده بکوه حلم و وقار

(مضارع مکفوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)
رضوان در بهشت بروی تو برگشاده — از کوثرت شراب رحیق مذاب داده
ا - از آب طلعت تو چشمهٔ فلك صافی — از ارج[1] موکب تو خاك تیره را مقدار
ت - تویی مبانی سطح سپهر را بانی — تویی قواعد صحن بسیط را معمار
ط - طراوت فلك روشن ازلطافت تست — زمین زیمن تو گلشن چنانکه زر بعیار

(مضارع مسبغ اخرب — مفعول فاعلاتن مفاعیلن)
از طلعت تو سطح فلك روشن — از موکب تو صحن زمین گلشن
ر - رواج یافته عنبر زخاك درگه تو — غبار کوی تو بشکسته مشك را بازار
ف - فراز کعبهٔ شرع تو عرش در پرواز — که به زقبلهٔ کروبیان بود صد بار
ع - عبیر بوی زخاك تو طینت آدم — مدار جوی ز دور تو عالم ادوار

(مضارع اخرب محذوف — مفعول فاعلات فعولن)
خاك در تو کعبهٔ آدم — کوی تو به ز قبلهٔ عالم
ی - یکی مزار ملك روضهٔ مقدّس تست — دوم مدار فلك قبّهٔ خجسته مزار

١ـ «ج»: راح.

ن -نگر بطایـــر قدسیّه از نشیمـن پـاك　　بگرد کعبهٔ خاك تـــو روز و شب زوار
ب -ببوی تست معنبر صبا چونافه زمشك　　بروی تست منور فلك چو شمع بنـار

(متقارب محذوف — فعولن فعولن فعولن فعل)
مـزار ملـك روضهٔ پـاك تـست　　مـدار فـلـك قبـهٔ خـاك تـست

ا - ایا بگاه سخن منطـق تـــو شکّر ریز　　که هم چو طایرروح‌است شکرین منقار
ب - بلب نثار کند نطق تـــو همان گوهـر　　که در لطافت او نوش ریزد از گفتـار
ف - فصاحت سخنت خوش‌کند مزاج خرد　　اثر کند بطراوت چـو دُرّ دریـا بـار
خ - خجسته‌تن بمقالت‌چوتن‌خجسته‌به‌روح　　فتوح درکف جودت چو درضمیراشعار
ر -روان ز مهر تو دارد هـزار استکشاف　　بیان ز نعت تو دارد هـزار استظهـار

(رمل مخبون مکفوف — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن)
سخن شکر نثار تو مـزاح روح دارد　　که چو روح در لطافت اثر فتوح دارد

خ -خفی بزیر لبت عقـــد لؤلؤ منشـــور　　زمین ز نعل تو آورده مشك وعنبر بار
ی -یم از نثار تـــو درج مقالتش مملـو　　شمیم خلق خصالت پر ازگل فرخـار

(خفیف مخبون — فاعلاتن مفاعلن فعلن)
عقـد لـؤلـؤ نـثـار درج مقـالت　　مشك و عنبـر شمیم خلـق خصالت

ل - لبیب لعل مقال تو درفشان بـی عیب　　تمام بدر کمال تو بـی نشان ز عـوار

(سریع مطوی — مفتعلن مفتعلن فاعلن)
لـعـل مـقـال تـو درفشـان　　بـدر کمـال تـو بـی نشـان

خ - خه ! ای زنعت تو سرمایهٔ اولوالالباب　　وه! ای ز خاك درت سرمهٔ اولوالابصار
ی -یم است مایـهٔ گویایی مـن از نعتت　　غبار کوی تـو بینایی مـن بیـدار
ر -روان خسته‌که با یاد نعت تو بوده‌است　　به زینهار تو می‌آید اندرین شب تـار
ا -امان من چو بشبها تویی بـه تنهایـی　　نظـر بجانب تنهایـی تن مـن دار

الرباعیه (هزج مثمن اخرب — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن)
ای نعت تـو سرمایهٔ گویائـی مـن　　ای خـاك درت سرمـهٔ بینائـی مـن
بـا یاد تـو بـوده‌ام بشبها تنهـا　　زنهـار تـو انـدر شب تنهایی مـن

ت - **تو را کجا** که تواند سخن **به‌قدر تو گفت** — **کجا کسی** که بداند **ترا به‌أصلّ وتبار**

ح - **حکایتی که مطابق بود** بنعت **تو نیست** — گهر بقدر تو **بیرون که آورد زبحار ؟**

س - **سخن به‌قدر تو** گفتن **مرا کجا یارا** — **که لعل** سفتن **مشکل بود بنشتر خار**

که تواند سخن بنعت تو گفتن — که بداند گهر بقدر تو سفتن

بحر خفیف مخبون
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

ا - **ابا چو** در صف **جاه تو عقل کل نرسید** — **کراست** در صفت عزت کمال تو کار

ن - **نمی‌رسد بکمالات** کبریای تو **فهم** — **که** از جلال تو **دورست وهم را افکار**

ج - **چه شد گر ابن‌حسام ازصف** نعال **بماند** — **که** حسن **منطق‌حسان ندارد آنجا بار**

د - **دبیر** کی رسد **آنجا که عقل شد مبهوت** — مقال کی رسد **آنجا که وهم شد آوار**

درصف کبریای تو صف نعال کی‌رسد؟ — درصفت جلال تو حسن مقال‌کی رسد؟

رجز مثمن مخبون مطوی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ح - **حساب مجمل** صد **بلکه صدهزار ثنا** — **نثار روح تو باد زحضرت دادار**

س - **ستایشی به** تحیّات و **منتظم بسلام** — **نثار تو** ز خداوند **صانع جبار**

ی - **یکی** درود **بسی** خوشتر ازعبیر **بهشت** — **هم از** انام **وز رب‌الانام** بر **تو نثار**

ن - [1][**نفیس‌وطرقه‌درودی بدست** بادشمال — **براهل** وعترت **وآل تو تابروزشمار**][1]

صدتحیات ودرود خوشتر ازبادشمال — از خداوند انام بر تو وعترت و آل

* * *

رمل مخبون مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فعلات

توشیح الحاشیه

کیست مقصود وجود کاینات ازعالمین — **نور چشم اهل بینش آفتاب خافقین**

قبلهٔ ارباب دولت‌کعبهٔ اهل صفا — **مقتدای دنیی و عقبی امام قبلتین**

مسند آرای قصور قاصرات طرف‌عین — **باب‌فخرخیل‌خیرات حسان‌جدحسین**[2]

۱-۱- «س» : این بیت را فاقد است از «ب» افزوده شد .

۲- درین قصیدهٔ بلند شاعر توانا علاوه بر استخراج اوزان وبحور تازه ازابیات‌قصیده وصنایع ←

فی منقبت امام‌الاولیاء برهان‌الاتقیاء اسدالله‌الغالب امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب علیه‌الصلوة والسلام[1]

چو این خاتون خوش‌منظر ازین قصر بهشت‌آسا
برون شد همچو از جنّت دل آغشته بخون حوّا
بنـــات غیب را برقـــع زپیش روی بگشادنـــد
چنان چون خازن جنّت نقاب از چهرهٔ حـورا
هزاران مشعل روشن بریـن پیروزه‌گـون گلشن
فروزان شد چو شمع اندر دل قـارورهٔ مینـا
فروغ شمع نورانـی بنـور صنـع سبحانـی[2]
ببـرد آفـــات ظلمانـی ز ظـلمت خانـهٔ دنیـا
رواق لاجـوردی را ز نقـره کوفت کـاری کرد
رصد پرداز طـاق افـراز گنبدخانـهٔ خضـــرا
دواج چـرخ را عطف هلالـی بست بـر دامـن
بریشم کـار والابـاف چرخی تـاب چـرخ آرا
مرقّع پوش افلاکی بصـد چستی و چـالاکـی
بسر بر مرکز خاکـی روان دامن‌کشـان در پـا

دیگر، که درضمن ابیات مشـ... شـده است ، از صفت «توشیح‌الحاشیه» نیزسه‌بیت آخر را ساخته . این صنایع لفظی ومعنوی، نمایندهٔ قدرت سخندانی وهنرمندی شاعر است . انصافاً را کمتر شاعری ، همچون مولانا محمدبن حسام خوسفی، چه قبـل از وی وچه بعداز وی بدین‌پایه ومایه درسخن‌سنجی و صنایع شعری رسیده است . بی‌جهت نیست ایـن قصیده به «سحریّه» شهرت یافته است .

(برای توضیح بیشتر به : مقدمـه وتعلیقات مراجعه فرمائید) .

۱ــ «س» : این قصیده را فاقد است ــ «ج» عنـوان بـالا را بـدین‌صـورت دارد : «در منقبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام» .

۲ــ «ج» : یزدانی

بخلوت‌خانهٔ خاصان بفـرق‌افشان و[1] رقــاصان
برآوردند غـو‌ّاصان هـزاران دانــه از دریــا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانــه
ز کوکب ریخته دانه چو گل بــر نیلگون دیبــا
زمین از تیرگی همچــون دل ظلمــانی فرعــون
سپهر از روشنی همچــون کف نورانی مــوسی
دلم بگرفت ازآن ظلمت بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی پای بیــرون نــه بعــزم عالــم علیــا
نهادم زین همّت بــر براق وهــم دورانــدیش
خرامیــدم ز شهرستان جسمانــی بریــن بــالا
چو زین گلخن برون رفتــم بگلشن‌خانــهٔ وحدت
بگوش جان خطاب آمد که سُبحان‌الذی أسْرَی
معارج بر معارج قطع[2] کــردم این همــه بــالا[2]
ازین مدرج بدان مدرج بقدر[3] قــرب استیــلا
قدم بــر بام اول طارم اعلــی چــو بنهــادم
همایون پیکری دیــدم بشکل و صورت زیبــا
گهی بر سینه‌اش داغ شرار عشق چــون وامــق
گهی بــر طلعتش خالی کمال حسن چون عــذرا
گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهــی دُردی
گهی شرقی گهی غربی گهــی پنهان گهی پیــدا
گهی با باد هم‌مرکب ، گهــی با آب هــم مشرب
گهی با خاك هم‌سیرت ، گهی با نــار هـم‌سیما

۱ــ «ج» : «و» ندارد .
۲ــ۲ــ «ج» : این بالا همی کردم .
۳ــ «ج» : بقرب .

بخلوت‌خانهٔ خاصان بفـرق‌افشان و[1] رقـاصان
برآوردند غـوّاصان هـزاران دانـه از دریـا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانـه
ز کوکب ریخته دانه چو گل بـر نیلگون دیبـا
زمین از تیرگی همچـون دل ظلمـانی فرعـون
سپهر از روشنی همچـون کف نورانی مـوسی
دلم بگرفت ازآن ظلمت بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی پای بیـرون نـه بعـزم عالـم علیـا
نهادم زین همّت بـر براق وَهـم دوراندیش
خرامیـدم ز شهرستان جسمانـی بریـن بـالا
چو زین گلخن برون رفتـم بگلشن‌خانـهٔ وحدت
بگوش جان خطاب آمد که سُبحان‌الذی أسْری
معارج بر معارج قطع[2] کـردم این همـه بـالا[2]
ازین مدرج بدان مدرج بقدر[3] قـرب استیـلا
قدم بـر بام اول طارم اعلـی چـو بنهـادم
همایون پیکری دیـدم بشکل و صورت زیبـا
گهی بر سینه‌اش داغ شرار عشق چـون وامـق
گهی بـر طلعتش خالی کمال حسن چون عـذرا
گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهـی دُردی
گهی شرقی گهی غربی گهـی پنهان گهی پیـدا
گهی با باد هم‌مرکب ، گهـی با آب هـم مشرب
گهی با خاك هم‌سیرت ، گهی با نـار هـم‌سیما

۱ــ «ج» : «و» ندارد .
۲ــ۲ــ «ج» : این بالا همی کردم .
۳ــ «ج» : بقرب .

دویم منظر چو بسپردم بـزیر پی نظـر کـردم
دبیـری یافتـم زیبنده در دیـوان استیفـا
قلم زن منشی چابك کـه انـدر شأن او آمـد
بحکم صـورت انشا نشـان از نشاةالاولـی
مبارك روی مستوفی کـه منشی قضـا زاوّل
رقم زد بر جبین او که باشد منشی از[1] منشـا
قلم در دست چون تیری‌که ازبحر کمان خیـزد
نشاط‌انگیز بر احباب و درد آمیـز بـر اعـدا
۱۱۲۵ سیم منزل چـو بگزیـدم ترنّم خانـه‌ای دیـدم
ترانـه بـرگرفته لعبتـی زیبای خـوش‌آوا
نگـاری گلعـذاری نوبهـاری تـازه و خـرّم
ظریفی نـازك خـوبی لطیفـی چابك و رعنـا
شده قدوسیان انـدر کمنـد زلف او محکـم
چو مجنون پـریشان ، پای‌بنـد طرّهٔ لیلـی
ز نخدانش فکنده سرنگون هـاروت را در چـاه
عـذار دلفریبش ساختـه مـاروت را رسـوا
چهارم منزل سیـر مـن آمـد کشـور رابـع
مربّع گلشنی روشن درو تختی نـه بر عمیـا
۱۱۳۰ بصـد عزّت زده بر چاربـالش تکیـه سلطانـی
خجسته طلعتی روشن دلی چستی فـلك پیمـا
ز مهرش زیردستانرا زدل گرمی وخوش‌رویـی
ز سنجابی و الطایی[2] زمستان جامـهٔ سرمـا
بـرمح ترکمانـی زو سپـاه روم را نصـرت
بتیـغ هنـدوانـی لشکـر زنگـی ازو یغمـا

۱ــ «ج» : «از» ندارد .
۲ــ «ج» : الطالی .

ز چار ارکان چو بالا شد براق بـرق سیر مـن
بدیر پنجمین رفتـم ز معبـد خانـهٔ عیسـی
نشسته کو توالی دیـدم انـدر قلعـهٔ پنجـم
چو آب آتشین گوهـر کشیده خنجـر بـر[۳]
زخون پالایـی تیغش کـه آب از میغ بگشایـد
شود چشم شفق هـردم بجای آب خون پـالا
سحاب تیغ آب اندام آتش تاب خـون بـارش
کنـد نطع زمرّد فام را هرشب بخـون حمـرا
ششم مسکن مسدّس قبّه‌ای دیدم درو ساکـن
خجسته پیکری فرخنده‌ای فـرخ بـروی ورا
همش[۱] سیرت همش[۱] صورت همش[۱] طالع همش[۱] طلعت
بسیرت رای او پیـر و بصـورت روی او برنـا
بگلشن خانهٔ دولت جمـالش[۲] شمـع نورانـی
خرد بر پرتو آن شمـع چـون پروانه ناپـروا
سعادت در جبیـن او بصـد زیبندگی مضمـر[۲]
چو نور اندر سواد چشـم وحکمت در دل دانـا
چو از برج سعادت خانـهٔ بـرجیس بگذشتـم
بهفت اورنگ هفتـورنگ کـردم روی استعـلا
برآن ایـوان کیوانی نشستـه یافتـم پیـری
ز تأثیر نشستش از جهان بـرخاسته غوغـا
فکنـده نکبت او یـوسف مهروی را در چـاه
خود اندر چاه چون یوسف گرفته دلو را ملجـا

۱ــ «ج» : شمسی .
۲ــ «ج» : جمالت .
۳ــ «ب» : مظمر ــ سهوالقلم کاتب است . متن تصحیح شد .

یکی هندوی تازی نـام تــرك‌اندام بـر بامـــی
فلك را پـاسبان بـام و شب را دیــدهٔ بینــا
چو پای همّت عالــی گذشت از پایــهٔ هفتم
رسیدم از دَنــی نــزدیك اوج بـرج او ادنــا
بیان عرش و فرش ولوح وکرسی گـر دراندازم
ز مقصد باز می‌مانم که دور افتــادم از مبـــدا
بدل گفتم کــه موجودات و مصنوعــات ربّانی
ز میدان حمل تا حوت واز بزغالــه تــا جوزا
ز پرگــار فلك تــا مـرکز ایــن نقطهٔ خاکــی
ز هفت اطبــاق دوران سمـــا تــا صخرهٔ صمّا
زفوق وتحت‌ویمن‌ویسر وپیش‌وپس چه‌حکمت‌بود
چرا کرد این چنین قایــم بنای شش جهت بنّا
بقصر کیست این گلشن ببام کیست ایــن مشعل
بنام کیست ایــن منظر تعالــی شأنــه اعــلا
سؤالم را جواب آمد بگوش جـان خطاب آمـد
خطاب مستطاب آمـــد بحق زیبنــدهٔ اصغـــا
که تا عالم مزیّـن شد فلك را دیده روشن شـد
چنین تکویــن مکّوّن[1] شد بنـــام هستی اشیــا
مـــراد طیـــنت عالـم نهـــاد خـلـقت آدم
برفعت عیسی مریم بخَشْیَت برتـر از یحیـی
امــام مشرق و مغرب همـــام مکّه و یثــرب
علی‌بـن ابیطـــالب شـریف مـکّه و بـطحـــا
مدرّس درخلافت‌خانــهٔ فطـرت ز بـــدو کُن
ز عــلمش منتـــفع آدم بمکتب‌خانــهٔ اسمـــا

۱ــ «ب» : مزیّن ــ متن برابر «ج» اختیار شد.

غرض ذات امیرالمؤمنین آمد کـه واقع شـد
کمـال عقـد زوجیّت میـان آدم و حـوّا[3]
ز عشرت‌خانـهٔ یـا آدَم اسکُن° آدم خاکـی
ز بهر او برون آمد به‌امـر إهْبِطُوا مِنْهـا
ز معبدخانـهٔ تعظیـم او ابـلیس مستکبـر
ز جاه خود فرود آمـد بچـاه ویـل واویـلا
بکشتی نوح را همبر بخشکی خضـر را رهبـر
گهی برناقه چون صالح گهی بر دلـدل شهبـا
۱۱۶۰ علـی° بابُهـا در بـاب او فرمـود پیغمبـر
بدین منصب[1] کرا دانی جز او شایسته و اولـی
بعلم ظاهر وباطـن چنـان مشکل‌گشای آمـد
که بی او بود بس مشکل اگر مشکل‌شدی حلها[2]
فضیلت در کمال علـم ذات پـاك او را بـود
فَلَـولا انَّهُ اعلی بِقَدرِالعِلم مـا لـولا
زبانش چشمهٔ نوش است کامـد درسخن گفتـن
بیان صافی او همچـو آب خضـر جـان‌افزا
زهـر مذهب کـه میگویی طریق پاك او آییـن
زهر مشرب که میجویی شراب مهـر او اصفـا
۱۱۶۵ هنوز انـدر بیاض رقِّ منشور است از کلکش
نشـان عنبـرافشانی بسـان لـؤلـؤ لالا
ز پول خندق دوزخ کسی خواهد گـذشت آسان
که بر توقیع میمونش کشند از نـام او طغـرا

۱ـ «ب» : منسب ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ـ «ب» : حلوا ـ «ج» : حل‌وا ـ دربرخی دستنوشتها : حلها ـ وجه اخیر اختیار شد .

سحر را بر جبین از عکس مهر چهر او پرتو
صبا را درمشام از عطر شام زلف او سودا
ز مهرش کیمیا جوید بوقت زرگری خورشید
ز خاکش توتیا سازد سواد دیدهٔ اعمی ۱
صبا گر سنبل خوشبوی او را طرّه بگشاید
بباغ حسن او آرد پیام از عنبر سارا
۱۱۷۰ غبار موکب اسبش کلاه فرق اسکندر
نثار کوکب نعلش طراز طرّهٔ دارا
ربوده نوك رمحش تاج زر از تارك شاهان
بریده گرد نان را سر بتیغ اندر صف هیجا
درآن معرض که گردان دستبرد خویش بنمودی
شکوهش چون بجنبیدی نمانده کوه پا برجا
بمیدان رجولیّت بریده گردن عنتر
بهنگام طفولیّت دریده کام اژدرها
بگرد اندر چنان تا بنده بودی عکس شمشیرش
که برق آتشین پیکر ز میغ اندر شب ظلما
۱۱۷۵ چو مشهورست در عالم که با پیکان زره باید
زره گر گشته داوودش بحکم نصّ علّمنا
بمیل آهنین پیکر سواد چشم گردون را
بمیدان توتیا دادی شکوه گرزش از خارا
بمردی و جوانمردی دل و دستش فدا کرده
چه در سر۲ چه در ضر۳ گهی سر را گهی زر را
کف دریا عطای او بهنگام سخای او
کَمُزنٍ هاطِلٍ یَروی تُرابَ الارضِ فیِ البَیْدا
به‌ایوان اندرون مسندنشین دخت پیغمبر
بمیدان اندرون چابك سوار لافتی الاّ

عروس چرخ یعنی زهره درحجلش فرود آمد
که باشد [با[1]] کمال حسن خود مشّاطهٔ زهرا
بعرس دختر خیرالبشر در پردهٔ عصمت
بکف دربست رضوان حوریان روضه را حنّا[2]
خدایش هشت جنّت دسفیمان[3] عروسی داد
غلامان درش غلمان و حوران چون خدم برپا
مهش آیینهٔ صندوقچه صندوقچهٔ گردون
جهیز استبرق سندس حریر ازشعری شعری
بدان امید کاید زیر چادروان تعظیمش
فکنده کشتی همّت نجّی‌الله در دریا
هزار آوای باغ او ترنّم‌ساز چون داوود
همای آشیان او عدیم‌المثل چون عنقا
ایا شاهی که عقل دوربین و وهم دوراندیش
بادنی پایهٔ مدحت رسیدن نیست‌شان یارا
چه مرغم من که برایوان تعظیمت کنم پرواز
که طاووس ملك آنجا نیارد تا کند پَر°، وا
تو چون برخلق مولایی قبولم کن بمولایی
منه بر روی امیدم تو دست رد لامولی[4]
نشیمن کرده هر مرغی گلستانی و بستانی
بمدح تو شکر می‌خاید این طوطی شکرخا
دل ابن‌حسام از طلعتت چشم نظر دارد
گر او را نیست این طالع خیالی درشبش‌بنما

۱ــ «ب» : «با» ندارد ، برابر «ج» افزوده شد .

۲ــ «ب» : حنیا یا حینا آورده است . متن برابر «ج» تصحیح شد .

۳ــ «ج» : دیستمان .

۴ــ «ج» : مولی‌لا .

مــــرا از جنّــةالماوی سرکویــــی[۱] تــو می‌باید
سری[۱] کوی تو می‌باید مــــرا از جنّــةالمــأوی
منم مــــولای مولای تــــو ای مــــولای مولایــان
بچشم مــــرحمت بنگــر بمولایــــی بدیــن مولا
دل از مدح توام گفتن نخواهد یـافتن سیــری
چو خاك تشنه از باران و مستسقی ز شرب‌الماء
دلا گر عشق آن داری کــه جانان روی بنمایــد
بهل دنیا بمان عقبی مه اینجا بــاش ومــه آنجــا
نثار خاك راهش کن جهان وهرچـــه انــدروی
اذا لاقَیْتَ مَحْبُوباً دعِ الدّنیا ومــا فیهـــا
نهال دوستی در باغ دل بنشان اگـــر خــواهی
که در جنّت فرود آیی بــزیر سایـــهٔ طوبـــی

فی منقبت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌التحیّة

القصیدةالمرصّعه فی مدحه[۲]

ای فلك را به خدمتت الــزام — وای ملك را به‌مدحتت‌الهام
هــم بیــانت مزیّــنُ‌الاقــوال — هــم زبانت مبیّــنُ‌الاحکــام
ای نبوّت بقوّت[۳] تــو قوی — وای فتوت بفتوت تــو تمام
کعبه از مولد تو بــا اجــلال — مکّه از مورد تو بــا اکــرام
اصل‌خاك[٤] تو مجتبی وشریف — نسل پاك تــو مقتدا و امــام
ناصح اولیــا بعقـــل سلیم — واضح انبیا بنــقل کــلام

۱ـ یاء نشانهٔ اضافه است (= سرکوی تو).

۲ـ عنوان بالا در «ب» : القصیدةالمرصّع ـ «ج»: قصیدهٔ مرصّع درمدح‌مرتضی‌علی علیه‌السلام.

۳ـ «ج» : بنوبت. ٤ـ «ب» : پاك.

از وفای تو بهره برده خلیل   در سرای تو زهره کرده مقام
ای جناب تو مأمن‌الایمان   وای مآب تو ممکن‌الاسلام
آستانت مهینه افسر خاک   آسمانت کهینه منظر بام
خاسر ازترك طاعت تو ملك   قاصر از درك مدحت تو انام
عصر[1] اندررهت[1] کهینه‌مطیع   دهر بر درگهت کمینه غلام
شرف‌از رتبتت[2] بصدرشریف   نجف از تربتت بقدر عظام
زایران مزار حضرت تو   طایران مدار نیلی فام
ای بقدر ازملك فزونت‌محل[3]   وای بصدرازفلك برونت مقام
طالب برحقی باستخلاف   غالب مطلقی باستخدام
در ید تو ز روی استعطاف   بر قد تو زسوی استکرام
نامهٔ هَل اتَی عَلَی‌الإنسان   جامهٔ لافَتی عَلَی‌الإتمام
مقتدای زمان باستحقاق   پیشوای جهان باستحکام
رفته برمنظر بتول گزین   خفته بر بستر رسول انام
هم معطّر بخوی تست شمیم   هم معنبر ببوی تست مشام
جود اندر سجود تو موجود[4]   عود اندرقعود تو مادام
عنبر از درعهٔ تو يك نفحه   کوثر از جرعهٔ تو يك آشام
زاویه بالقات ورد و[5] نعیم   هاویه با هوات بَرد و سَلام
با زلال تو تیره منبع روز   با جمال تو خیره مطلع بام
از بیان تو منتشر اقوال   وزبنان تو مفتخر اقلام
عَلَم عِلم تست در عالم   قلم حلم تست در اقلام
حلم تو دلنواز دشمن‌ودوست   علم تو کارساز خاصه وعام

۱ـ۱ـ «س» : بر درگهت ـ «ب» و«ج» : اندر رهت ـ متن برمبنای دونسخهٔ اخیرالذکر اختیار شد .

۲ـ «ج» : رؤیتت .   ۳ـ «ب» : قدر .

۴ـ «ب» : مسجود .   ۵ـ «ب» : «و» ندارد .

قدمت را رواج[1] ازفرخشك[1] قلمترا مزاج عنبر خام
حامی دین وملت وطاعات ماحی کین و ظلمت و آثام
قامع زمْر وقاطع نی ونای مانع خمر و دافع می وجام
ازفتن خسته شب بگاه صلوة وز لبن بسته لب بماه صیام
ای مؤیّد بتو ایادی جود وای مؤکّد بتو مبادی نام
هم عطای تو قاسطالارزاق هم سخای تو باسطالاقسام
از نهیب تو باد را جنبش وز شکیب تو خاك را آرام
منکسر ازصلابتت انصاب مزدجر از مهابتت ازلام
صدمتت آب کرده گردهٔ پیل صولتت خواببرده ازضرغام[2]
گرد نان را تو بستهای بکمند سروران تو خستهای بحسام
حارب[3] بالسیوف فیالصیف ضارب فیالصفوف بالصمصام
راسخ فیالسمو کالأوتاد شامخ فیالعلو کالاعلام
فلق ازمظهر تو روشن روی شفق از خنجر تو خونآشام
منهدم از تو خیبر و صرصر منهزم از تو عنتر و هشام
پای دستان تو نیارد[4] زال رای میدان تو ندارد سام
باولای تو خوابوخورد حلال بی رضای تو آب سرد حرام
دوستان ترا نعیم مقیم دشمنان ترا جحیم مدام
ازجلال تو خاسراست ادراك وز کمال تو قاصر است اوهام
پیشتر زین نمینهم من پای بیشتر زین نمیدهم ابرام

۱ـ۱ـ «ج» : ازفرسنگ !

۲ـ «ج» : خرغام .

۳ـ «س» : خارب بالضیوف فیالضیف ضارب فیالصیوف بالصمصام ـ «ب» : همین بیت را عیناً آورده است، تنها درمصراعاول بجای «بالضیوف» «بالسیوف» نقل کرده است ! «ج» : حارب بالسّیوف فیالصف فیالصیوف بالصمصام ضارب ـ متن برابر «ج» وبرخی دستنوشتها اختیار وتصحیح قیاسی شد .

۴ـ «س» : ندارد ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

تا بود گردش بنـــان بقـلم[1] — تا بود جنبش زبـــان در کام
آستان تو جوید از دل وجان — داستان تـــو گوید ابن‌حسام

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه[2]

دلیــل راه وعقــل پیش بینـم — شبی براسب ِ همّت بست زینم
چوکردم پای سرعت در رکابش — بر اوج آسمان برد از زمینـــم
چـو دیدم درمقالید[3] السموات — کلید فتـــح بـُد در آستینـــم
در ِ اقبـــال بــر رویم گشادند — سعادت هم قران و هــم قرینم
عنایت پیش‌باز آمد بـه اعـزاز — مکانم داد و تمکیـــن مکینـــم
نخست آیینه داری کـرد ماهم — که تا آثـار قدرتهـــا ببینـــم
بعـــزم گـلشن ثـانـی هدایت — ببــرد از کوچگـــاه اولینـــم
دبیری یافتم کـانشاء خـوبش — بشست از لوح دل تمثال چینم
چو انشاء من و دیوان من دیـد — بسی تعظیم کـــرد و آفرینـم
سیم گلشن چوعشرت‌خانه‌ای‌بود — کمان ابرو نگـاری در کمینـــم
غم صدسالــه از نـُطق‌شکر ریز — ببــرد از دل بـه آواز حزینـم
چوزآنجا رخت بربستم‌گشادند — در گـلشن سـرای چارمینـــم
ز سلطان سپهــرم هیچ ننمـود — برون از مسند چــرخ برینـم
ز دیر عیسوی رهبان ایـن راه — چراغ افروخت از نـــور یقینم
به پنجم قلعه اندر، کـو توالی — چو بنشستم من، او بدهمنشینم
کشیده خنجری[4] چون‌آتش‌وآب — میان بسته چو بخت مـن بکینم
ششم مسند سعادتمند مـردی — که از دولت رقم زد بر جبینـم

۱ــ «ب» : قلم .

۲ــ «ب» : «وایضاً فی مناقبه‌التحیّة» ــ «ج» : «چرخیات ومنقبت دوازده امام‌علیهم‌السلام».

۳ــ «ج» : مقالات .

۴ــ «ب» : خنجر .

به پیروزی برین پیروزه منظر   زد از پیروزه بر خاتم نگینم
چو کردم عزم هفتم قصر مینا   گشاده شد درِ حصنِ حصینم
نهادم پای در ایوان کیوان   سر از رفعت بر اوج هفتمینم
چو در معنی بدیدم آنچه دیدم   بصورت گفتم اینم من نه اینم
بلی قدرم چوکیوان زان‌بلندست   که مولای امیرالمؤمنینم
علی‌بن ابی‌طالب که او را   بجان و دل غلام کمترینم
شریف او را توان‌گفتن که‌اوگفت   شریف طا وها ویا وسینم
بعهد اندر ولی اوبُدکه اوگفت: ولی عهد نبیّ المرسلینم
من آن خاکم که اندر بدو فطرت   بمهر او مخمّر گشت طینم
چو اندر عروةالوثقی زدم دست   متین شد رشتهٔ حبل‌المتینم
چو خوانم مدحت خاتون محشر   بگیرد بام و در حوراء عینم
مرا شاید که بر دولت کنم ناز   که مولای دو شاه نازنینم
غلام شبّر و شبّیر معصوم   بجان مولای زین‌العابدینم
محمّد ، باقر علم‌النبیین   ابوجعفر امام پنجمینم
اگر چون صبح با صادق‌نباشم   بصادق کز اشرّالکاذبینم
بمولایی مرا گردن نهد چرخ   که من مولای خیرالکاظمینم
رضی‌الدین علی شاه خراسان   جهان مکرمت سلطان دینم
تقی را متّقی دانم چه باشد   اگر گویند زین‌المتّقینم
نقی را چون پدر دانم به‌عصمت   گواه حال ، رب‌العالمینم
چو مدح عسکری خواند زبانم   چو طوطی ، نطق گردد شکّرینم
محمّد قائم آل محمّد   بخاك پاش سوگند مهینم
بهرطاعت که آن شایسته باشد   مطیع اجمعین الطیّبینم
بجبهه خاك درگهشان بروبم   بمژگان[1] خار از رهشان بچینم[1]

۱ـ۱ـ «س» : «خار از ره‌شان برویم» ! «ج» : «خارشان از ره بچینم» متن برمبنای «ب» وبا توجه به‌مصراع اول اختیار وتصحیح قیاسی‌شد.

مرا انـدر ره دیــن راستی را — عـلی شایـد امام راستینـم
چو بگشایم زبان بـر آفـرینش — کنند الحـق ملایـك آفـرینم
درآن معرض که او را می‌ستایم — ستایش مـی‌کند روح‌الامینـم
من آن‌جا دو مقالم کـز لطافت — بهاروتـی زبان سحـر آفرینـم
بشاگردی همی خوانند استـاد — سخن‌ســازان عهـد آخرینم
عبیرآمیز شـد خاك قهستـان — ز طیب طبع و ذهـن عنبرینـم
اگر شاه عدن شعـرم بخواندی — دهان‌پــر کردی از درّ ثمینـم
چه گویم کاندرین خاك خطرناك — یساری نیست بـی‌کدّ یمینـم
قناعت‌کرده‌ام هرشب‌که‌چون‌ماه — بود افطار بــر قرص جـوینم
الا ای آفتــاب دولت و دیـن — که مهرت کـرد دولتیار دینـم
کجا جویم ترا ای غایب ازچشم — که دایم بـا خیالت می‌نشینـم
بده دادم‌کـه قسّام زمـــانـه — دهد حنظـل بجـای انگبینـم
برافکن پرتوی‌برمن چوخورشید — که چون ذرّه‌هــوادار کمینـم
تمنّایم زمین بــوس در تست — حرام آید[1] تمنّایی جزینـم[1]
سر ابن‌حسام و خــاك راهت — که خاکش بهـتر از ماء معینـم
خیالت[2] مونس تنهای من بـاد — نخستین شب ز روز واپسنیـم

وایضاً فی مناقبه[3] علیه‌التحیّة[3]

ساقی خراب گشتهٔ آن چشـم دلبرم — هرگــز کجا زفتنهٔ آن چشم دل‌بـرم
تا دلبرم جمـال دلفروز جلـوه داد — بگذاشت بی‌شکیبم ونگذاشت دل‌بـرم
دل دربرم قـرار نـدارد بهیـچ‌روی — تـا دیده دید روی نگاریـن دلبـرم
ساقـی دور عشق ز خمخانـهٔ الست — مخموریم چو دید وتهی یافت ساغـرم
جامی ازآن شراب مرا درمذاق ریخت — بفزود ازآن حیات روان ذوق دیگـرم

۱ـ۱ـ «ب» : چرا باشد . ۲ـ «ب» : خیالش .

۳ـ۳ـ «علیه‌الکرامه» ـ ج : عنوان را بدین صوررت دارد : درمنقبت امیر گوید .

عکسی ازآن خیال مرا بر رخم فتـــاد — سیمای لعل یافت ازآن روی چون زرم
پرشد فضای سینه چنان از زلال‌خضر — کافتاد در سرم که مگر مـــن سکنـــدرم
هرگز سرم فـــرود نیامد بجـــام جـــم — آری رهیـــن منّت ساقـــی کـوثــرم
پر باد سینه‌ام چـــوصراحی زخون دل — گر جز بجام صافـــی او سر درآورم
چون خاك من زبادهٔ مهرش سرشته‌اند — امروز ره بمشرب اصلـــی همـــی بـــرم
از پرتو سُهـــی نکنـــم اقتباس نـــور — چون شمـــع آفتاب بـــود در برابـــرم
بشناختم تفاوت بازار سنگ و لعـــل[1] — از طیـــنت مطهّـــر و پاکـــی گـــوهـــرم
تا بر سرم همای هـــوایش گشاد پـــر — با طایران عالم علـــوی همـــی پـــرم
گر روی دل به‌کعبه کنم یا بسوی دیر — یـــا پیشوای مصطبه یـــا شیخ منبرم[2]
گر بـــر قیاس شرع مقیم صوامعـــم — یـــا بـــرخلاف عقـــل حریف قلنـــدرم
گر دسته‌بنـــد لالـــهٔ گلـــزار عشرتـــم — یا پای بوس سایهٔ سرو و صنوبـــرم
گر ز آه سرد بـــا نفس صبح همدمـــم — گر ز اشك گرم[3] با شفق سرخ همبرم
الحق بهر مقام کـــه بینی مـــرا مقیـــم — با عترت محمـــد و بـــا آل حیـــدرم
مقصود فکر من همه نقش خیال اوست — از هر ورق که نقش کند کلك دفتـــرم
دست ار بپای‌بوس رکابش نمـــی‌رسد — این دولتم تمام کـــه مولای قنبـــرم
ای گرد توسن[4] تو مرا توتیای چشـــم — وای خاك مقدم تو مرا بر سر افســـرم
شاهی به اقتدار تو بـــر مسند جـــلال — هرگـــز نشد بدیـــدهٔ معنـــی مصوّرم
ماهی بقدر حسن تو بـــر ذروهٔ کمـــال — در دور گردش قمـــری نیست بـــاورم
در پـــردهٔ خیال تو عمرم تمـــام شـــد — بردار پرده تا بـــه جمال تـــو بنگـــرم
بُعد فراق تـــا بقیامت بعیـــد نیست — آنجا اگر وصال تـــو گـــردد میسّرم
درپای عاشقان بحقیقت دوگـــام نیست — راه دراز کعـــبـــه بـــه آوازهٔ حـــرم
مقصود من زکعبه وبتخانه روی تست — دل می‌کشد ببوی تو زین در بدان‌درم

۱ــ «ب» و «ج» : لعل وسنگ . — ۲ــ «ج» : مهترم .

۳ــ «س» : زرد ــ «ب» : سرخ ــ متن بـــر مبنای «ج» اختیار شد .

۴ــ «ب» و «ج» : موکب .

بی سعی زایران حریم تو کعبه دیر
با حرمت صفای تو بتخانه محترم

کو روزنی که ذرّهٔ مهرت درو نتافت
یك ذرّه نیست خالی ازین نکته باورم

بی‌مهر حسن روی تو اندیشه‌ای ندید
چندان که فکر کرد ضمیر مبصّرم

گر فهم این سخن به دماغت نمی‌رسد
تا حجّتی ز گفتهٔ حافظ بیاورم

«با من بگو که منکر حسن[1] رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم»

وصف رخت چگونه کنم من که حسن تو
از آفتاب بیش ومن از ذرّه کمترم

از بحر مدحتت بکناری نمی‌رسم
هر چند در محیط معانی شناورم

جایی که مدحت تو سراید زبان روح
من کیستم که فرش ثنای تو گسترم

آنجا که مرغ سدره نیارد[2] گشاد پر
من مرغ بال بسته بدانجا کجا پرم[3]

نقشی که درضمیر من آمد خیال بود
چندانکه نقش بست خیال سخنورم

ابن‌حسام خاك درش آب روی تست
گر سرکشم زخاك درت خاك بر سرم

در آرزوی روی تو جانم‌بلب رسید
بنمای رخ که جان بجمال تو بسپرم

وایضاً فی منقبته علیه‌الصلوة والسلام[4]

ای ز نعل استرت بر بسته زیور آفتاب
با فروغ طلعتت از ذرّه کمتر آفتاب

خطبه بر نام تو خواند از سر بام فلك
بر چهارم پایهٔ این هفت منبر آفتاب

تا درست مغربی را سکّه بر نامت زنند
هر شب اندازد در آتش قرصهٔ زر آفتاب

۱ـ «س» : حسن و رخ ـ برمبنای «ب» و «ج» متن‌تصحیح‌شد (این‌بیت درحافظ علامهٔ قزوینی بدین‌صورت است : «بنما به‌من که منکر ...»

۲ـ «ب» : نشاید .

۳ـ «ب» و «ج» : پرم ـ «س» ، رسم ـ متن برمبنای دونسخهٔ اول اختیار شد .

۴ـ «ب» : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلم» «ج» : عنوان را بدین‌صورت آورده است : درمدح مرتضی علی علیه‌السلام .

ترك روشن روی بـام تست زآن رو می‌نهـد
چار بالش بـر فراز هفت بستـر آفتـاب
راه بیرون شد[1] نـدارد بی جواز مهـر تـو
اندرین نه دایـره زیـن هفت‌چنبـر آفتـاب
جـز بکشتیبان مهرت کـسی رساند بـرکنار
کشتی زرین ازین دریـای اخضـر آفتـاب
فضله‌ای از فضل خوان عالم انعام شمـاست
بـر سماط نیلگون قرص مـدوّر آفتـاب
خاك درگاه تو روبد روی مهـر از روی مهـر
زان جهت فرمان دهد بـر هفت کشور آفتاب
تـا نباشد در کمـال طاعتت نقصـان فـوت
کـرده میل باختر از سوی خـاور آفتـاب
همچنان چون قنبر اندر بند فرمان تـو بـود
بـود الحـق بنـدهٔ فرمان قنبـر آفتـاب
چون کلـه داری کند بـا شقّهٔ دستار تـو
غرّه شد گویی بـدان تاج مـزوّر آفتـاب
ای بهمّت دست فیّاضت چو دولت تاجبخش
از عطایای تـو دارد بـر سر افسـر آفتـاب
گـه بشکل خاتمت مهـر سلیمان را نگیـن
گـه بسـان افسرت تـاج سکنـدر آفتـاب
مسند جـاه تـرا فـرش مزیّن آسمـان
گلشن قـدر تـرا شمـع منـوّر آفتـاب
آیت والشّمس از رویت عبارت گونـه‌ایست
سورهٔ والشّمس ازین رو کرده از بـر آفتاب

۱ـ «س» و «ب» : شـو ـ متن برابر «ج» انتخاب شد .

سال و مه در انتظار آفتاب روی تست
بر کنار بام این پیروزه منظر آفتاب
تا چو رویت[1] برسر آرد[1] صورت زیبا وخوب
اندرین گردش بسی گردید بر سر آفتاب
تیره گردد همچو ماه روشن اندر جنب روز
گر شود با عارضت روزی برابر آفتاب[2]
در جهان آفرینش نیّر اعظم سه‌اند
روی تو اول دویم رای وسدیگر آفتاب
تا زبدو آفرینش دیده روشن کرد روز
صورتی نادیده چون رویت مصوّر آفتاب
آفتابی دیگر از روی تصوّر نیست روی
غیر روی روشنت کان نیست دیگر آفتاب
خیره گردد دیدهٔ خورشید اندر روی تو
آن‌چنان چون خیره گردد دیده اندر آفتاب
بر کنار عارضت خط سیه جدول‌کشید
بسته شد در مرکز پرگار عنبر آفتاب
روی و مویت را بهم تشبیه نیکو می‌کنم
طرف بر بست از سواد مشك اذفر آفتاب
دیدهٔ خورشید عالم بین‌کسی روشن ندید
تا نکرد از خاك راهت دیده انور آفتاب
گر نه از رای تو کردی اقتباس روشنی
تا ابد بر اوج خود بودی مکدّر آفتاب
تا مگر بر صفحهٔ خود نقش نامت برکشند
از ورق زرکوب سازد روی دفتر آفتاب

۱–۱– «ج» : سربرآرد .

۲– «ج» : این بیت را فاقد است .

از برای خدمتت بـر طارم فیـروزه فـام
بـرمیـان دارد نطـاق لعـل پیکـر آفتـاب
آیـهٔ نصرت بـزر بـر شقّهٔ رایت نـوشت
تـا علمدار تـو بـاشد روز لشکـر آفتـاب
هیبت تیـغ تـو دارد کـز گـریبان فلـك
سر نمی‌آرد برون بـی ترك ومغفـر آفتـاب
۱۳۷۰ از نهیب نیزهٔ جـوشن گـذارت روز جنـگ
درع داوودی کند هـر روزه در بـر آفتـاب
بس که تیغت خاك شام ازخون‌اعدا سرخ کـرد
شد نهـان در حقّهٔ یـاقوت احمـر آفتـاب
تا عدو را چون شفق در خون نشاند دم بـدم
برکشد هر صبحدم تابنـده خنجـر آفتـاب
آتش قهر تـو روزی قهرمانـی گـر کنـد
باشد انـدر جنب آن همرنگ اخگـر آفتـاب
دامن خیبر بخون آن روز شد گلگون چو یافت
از سر تیغ تـو بـر بالای خیبـر آفتـاب
۱۳۷۵ درق زرّین مـه و او را ستـاره نقره‌کـار
قبضهٔ تیغ تـو را زرکوب و زرگـر آفتـاب
خنجر سبز تـو گویـی آسمانـی دیگـرست
بر رخ چـون آب او تابنـده گوهـر آفتـاب
کتف شبرنگ ترا زینی[1] است لایق مـاه نـو
دست و بازوی ترا تیغی[2] است درخورآفتـاب
بـر رواق هـمّتت سقف مـدوّر آسمـان
بـر سپهر رفعتت تابنـده اختـر آفتـاب

۱ــ «ج» : زین . ۲ــ «ج» : تیغ .

برندارد ظلمت شام از زمین تا صبح حشر
گر نتابد ز آسمان بر مهر حیدر آفتاب
اطلس نیلی بخون دیده رنگین می‌کند
بهر خون ناحق آل پیمبر آفتاب
دل بر آتش می‌رود ز آنروز کاندر کربلا
تافت بر لب تشنهٔ ساقی کوثر آفتاب
تا زتاب آفتاب آن سرخ گل رخ زرد کرد
زان خجالت می‌رود با روی اصفر آفتاب
خاکروب روضهٔ خاتون جنّت زلف حور
ریشه تاب معجر زهرای ازهر آفتاب
مهد جنبانندهٔ سبطین زهرا ، جبرئیل
مهرهٔ گهواره شبّیر و شبّر آفتاب
یا امیرالمؤمنین روی من و خاك درت
کان همایون آستان دارد شرف بر آفتاب
بعد پیغمبر بنسبت برکسی دیگر نتافت
ز آسمان آفرینش از تو بهتر آفتاب
ای که شهرستان علم مصطفی را در توبی
بر نتابد روی مهر از خاك این در آفتاب
ای تو مولی‌المؤمنین مولای تست ابن‌حسام
من که باشم ای ترا مولا و چاکر آفتاب
اندرآن ساعت که خلقان جمله سرمستان‌شوند
ز آب خشك آید برون چون آتش تر آفتاب
صورت تکویر برشمس منوّر بر کشند
همچو آتش گرم سازد صحن اغبر آفتاب
در پناه دولتت دارم امید سایه‌ای
چون بتابد گرم بر صحرای محشر آفتاب

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه[1]

ساقی بزم افق دوش‌که ساغر شکست مهرهٔ سیمابگون درقدح زر شکست
دود غسق روشنی از رخ عالم ببرد شعلهٔ زردشت را دردل اخگر شکست
طوطی طاووس پربیضه درآتش نهاد باز سبك سیر را زاغ سیه، پرشکست
گنبد پردود را هندوی شب درگشود سقف زراندود را شرفهٔ منظر شکست
شعبده‌باز جهان باز بصد شعبده در تتق اصفری گوهر احمر شکست
حجله‌نشینان غیب بر در وبام آمدند ماه بنظّارگی شقّهٔ رخ بر شکست
تیر بنوك قلم بس كه صنایع نمود دفترمانی بشست خامهٔ آزر شکست
مطرب بزم طرب شاهد عذرا عذار جلوه‌گری را زرخ گوشهٔ چادر شکست
خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد تاج مرصّع نهفت زینت‌وزیور شکست
ترك سیاست سگال تیغ ستم برکشید کوکبهٔ موکبش حشمت اختر شکست
صدر عدالت قرین روی سعادت نمود خانهٔ بیداد را دولت او درشکست
هندوی تازی‌خیال برسرایوان نشست خامهٔ اقبال را نکبت او سر شکست
طبع سخن‌ساز من مونس و دمساز من مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شکست

* * *

یار سرزلف باز، خم بخم اندرشکست زینت گلبرگ داد رونق عنبر شکست[2]
سنبل خوشبوی او غالیه برلاله ریخت سلسلهٔ موی او برمه انور شکست
لعل گهرپوش او جَزع یمانی نمود حقّهٔ یاقوت او خندهٔ شکّر شکست
طعم دهانش شکر در دهن کام ریخت لذت نوش لبش قیمت شکّر شکست[3]

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «وایضا فی مناقبه علیه‌الکرامه» ــ «ج» : عنوان‌را چنین آورده است : «چرخیّات ومنقبت حضرت امیر علیه‌السلام» .

۲ــ شاعر دراین‌جا ــ بقول خود ــ مطلع دیگر نهاده است .

۳ــ «ج» : این بیت را ندارد .

لالهٔ سیراب او بس‌که ببرد آبِ من — سنبلِ پرتاب او بس‌که بمن بر شکست
طلعت رعنای او قد دلارای او — آب‌رخ گل بریخت قیمت عرعر شکست
خال سیه بررخش همچو برآتش سپند — سوخته‌چون عودتر نکهت مجمرشکست
دوش نسیم سحر غالیه‌افشان رسید — یار مگر صبحدم جعد معنبر شکست
عطر رحیق مذاب عنبر وعود و گلاب — بس که رواج گل ومشک معطر شکست
خاک زمین نزهت عنبر سارا گرفت — روح مقدس مگر طرّهٔ شهپر شکست
کرد مگر سلسبیل خازن جنّت سبیل — یا قدحی برکف ساقی کوثر شکست
حیدر لشکر شکن صفدر عنترفکن — آنکه بشمشیر دین لشکر کافر شکست
صیقلی رمح او زنگ قمر برگرفت — لمعهٔ صمصام او شمشهٔ خورشکست
گاه بنوک سنان گاه بگرز گران — مغفر خاقان ربود افسر قیصر شکست
ضربت تیغش زتن، کرد جداران‌عمرو — بازوی گردافکنش گردن عنتر شکست
خنجر تیزش سر مرّهٔ کافر ربود — نیروی دستش در قلعهٔ خیبر شکست
خنده‌زنان‌خنجرش‌در رخ‌هرکس‌که‌تافت — غرغرهٔ گریه‌اش[1] دربن حنجر شکست
قوت بازوی او سطوت رستم ببرد — پنجهٔ شیرافکنش فر غضنفر شکست
فتنهٔ یأجوج را هم بتواند نشاند — آنکه تواند بگرز سدّ سکندر شکست
نقش‌ضلالت سترد لات وهبل‌کرد خرد — عزّت عزّی‌ببرد غدر مکندر شکست
تیغ‌وی‌افسر‌شکست‌در[2] سرشاهان‌چنان — باد سحر برچمن برگ گل تر شکست
صبح سر تیغ او درافق ملک شام — درق زر اندر سر خسرو خاور شکست
شامی‌تاریک‌روز چون‌صف‌صفّین‌کشید — قلب خوارج به‌شمشیر دوپیکر شکست
راکب دلدل رکاب درصف جنگاوران — روی بهرسوکه‌کرد پشت دلاور شکست
بس‌که بچوگان تیغ گوی سرازتن ربود — گردن گردنکشان در سم استر شکست
سرمه کند روشنان روشنی دیده را — خاره که درموکبش نعل تکاور شکست
گرد سم دلدلش باد صبا در نیافت — زانکه زسرعت‌که‌داشت تیزی‌صرصر شکست
توسن افلاک را جنبش او رام کرد — سیر صبا سرعتش تندی اشقر شکست

١ـ «ب» : خنده‌اش .
٢ـ «ب» و «ج» : بر .

گاه تکاپوی آن طایر طاووس پر فاخته را پر بسوخت بال‌کبوتر شکست
پشت زمین‌خستهٔ نعل‌زمین‌کوب‌اوست بس‌که بچوگان سم گوی مغبّر شکست
حیدر دارا خدم میر ملایك حشم آنکه به داد وکرم نام ستمگر شکست
ضابطهٔ داد و دین کرد پیمبر درست رابطهٔ ظلم وکفر حیدر صفدر شکست
لات و عزّی را بهم در حرم محترم هردو بهمپشتی دوش پیمبر شکست
آنکه درین‌ورطه جزکشتی‌اوساخت‌جای جنبش طوفان ورا کشتی‌ولنگر شکست
پای چو بر پایهٔ منبر عالی نهاد نام فرومایگان بر سر منبر شکست
شعشعهٔ نور او دیدهٔ اعمی بدید زلزلهٔ کوس او بستگی کر شکست
آب کف جود او فیض سحابی نمود تاب تف تیغ او گرمی آذر شکست
ای‌که به‌نور جبین عکس رخ روشنت[1] روشنی طلعت بدر منوّر شکست
گر به بنان نبی در طلب معجزات بر طبق لاجورد قرص‌مزعفر شکست
طاعت عصر تو نیز تا نشود از تو فوت روز برجعت برین منظر اخضر شکست
خطبهٔ تو در بیان سرّ الهی بگفت منطق تو در سخن معدن گوهر شکست
از پی مدح تو دوش، تیرقلم برکشید وز ورق نقره‌کوب کاغذ ودفتر شکست
غیرت مدح تواش چون بحقیقت رسید خامه نگونسارکرد نطق‌سخن درشکست
گر رقمی می‌کشد بهر تو ابن‌حسام عاقبت‌ازعجزخود جدول‌ومسطرشکست
تا فلك چنبری چنبر زرفام را خواهد ازین دایره درخم چنبرشکست
چنبر طوعت چنان طوق همه گردنان باد که نتواندش چرخ مدوّر شکست

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

چون شاه روم رو بسوی قیروان کند پشت هزیمت ازطرف هندوان کند
جمشید آفتاب که گردون سریراوست براوج خویش تاج مرصّع نهان کند
نقّاش کُن بخامهٔ صنعت بر آسمان چندین هزار صورت زیبا عیان کند

۱ــ «ب» : روشنش .

۲ــ «ج» : درمنقبت حضرت مرتضی علی علیه‌السلام

این پرده‌های اطلس گلریز سیم‌دوز — پیرایهٔ شمایل دو خواهران کند
این معجر کبود و سر انداز نیلگون — تزیین روی و تاج سر فرقدان کند
بر دوش ترك خرگه ایوان خاوری — از طرّهٔ معنبر شب طیلسان کند
نه دایره که هشت فلك را مدار[۱] شد — پرگار او ز جدول هفت اختران کند
قندیلهای نور برین طارم کبود — از پرتو مشاعل سیّارگان کند
از عکس جرم قرمزی جیب[۲] آفتاب — ذیل افق برنگ رخ ارغوان کند
بنشاند آتش فلك از جانب شفق — وآفاق را زظلمت شب چون دخان کند
کلك گرهگشای ثنا گستر مرا — با سینهٔ شکافته برسر دوان کند
اقلام درفشان مرا در بیان شعر — مستجمع لآلی عقد بنان کند
طبع مرا بمنقبت شاه اولیا — با نظم روح‌پرور من همزبان کند
عیسی دمی کز آن شفتین شفا نمای — پیر هزارساله بیکدم جوان کند
دین رسول و ملّت اسلام را بحق — بازوی دادگستر او توامان کند
گاهی میان بازو کبوتر صفا دهد — گاهی بشرع ، داوری جنّیان کند
ازفیض فضل اوست که اندر کلام حق — او را خدای مدح و ثنای سه‌نان کند
دنیا وآخرت بسنان وسه‌نان اوست — جبریل مدح[۳] این‌وخدا وصف[۴] آن‌کند
در حیرتم که با دل دریا عطای او — هرگز کسی چرا صفت بحر وکان کند
بحر از کف کفایت او منتفع شود — کان ازکفایت کف او اختران کند
با هیچکس قرین نشود دست همّتش — کورا بیمن خویش نه صاحب‌قران‌کند
درگاه[۵] او مَقَرّ مُقِر مُقَرَّبان — آری مقرّب آنکه تقرّب بدان کند
نه کرسی مسبّع[۶] ازآن می‌نهد فلك — تا خاکبوس مسند آن آستان کند
گردون کمر بخدمت او بست زان‌جهت — بند کمر ز منطقهٔ کهکشان کند

۱ــ «ب» : مداد .
۲ــ «ج» : جرم .
۳ــ «س» : وصف ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۴ــ «ب» : مدح .
۵ــ «ب» : درکار .
۶ــ «س» : مربع ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

کیوان ز راه منزلت و قــدر منــزلش فرش بساط مسند او[1] زآسمان کنــد
ای آن کسی‌که طـوق عبودیّت تــرا حکم تو عقد گـــردن گردنکشان کنـد
گردنکشان حکـم تــرا خازن سقـر فردا سوی سعیر به‌گردن‌کشان کنـد
مالك کـه خازن درکات جهنّم است قهـــر ترا برآتش او قهرمـان کنـد
رضوان که مالك درجات[2] معالی است لطف ترا لطیفـــهٔ خـلد و جنان کند
موی ترا که عنبراشهب غـلام اوست عطر وعبیر[3] و مروحهٔ حـوریان کنـد
مالك هرآنچه حکم تو باشد برآن رود رضوان هرآنچه رای توباشد چنان‌کند
باد صبا چـــو برسر زلف تـو بگذرد جیبش نسیم زلف تو پرضیمران کنـد
نسرین ز گلستان جمالت خبـر دهـد سنبل حکایت ســـر زلفت بیان کنـد
گر باد را مجال بـود بـر جناب تــو خاك کف تـــو تاج سر سروران کنـد
دانی که صبحدم چه‌کند شمع آفتــاب رای تو روی چون بنماید همان کنـد
گر حکم بر سباع کنـد عـدل شاملت بر میش گرگ را بعدالت شبـان کنـد
با همّـت تو چرخ فلك را نماند شـرم کز شام تا به‌صبح مروت دونان کنـــد
در معرضی که فیض تو خوان عطا نهد این هفت مزرعه همه سبزی خوان‌کند
اسمـــاء اعظـم تـو ملایك ز راه یمـن تعویذ بازوی خـــرد خرده‌دان کنـد
یرلیغ دولت تو کــه توقیع آل یــافت آل تو هم به‌آل نشان برنشان کنـــد[4]
بــر روی آفتاب کشــــد شقّه علــم چون پرچم تو طـرّهٔ پرچین جان[5] کند
سنگ از نهیب گرز تو چون توتیا شود بر کوه خاره گرز تو گر سرگران کنـد
شاید که سرزنش نکنـم دشمـن تــرا گرز تو بس‌که سرزنش دشمنان کنـد
ثعبان خنجر تو بــه برهان مـوسوی دفع گزند سحـــرهٔ فرعونیـــان کنـد
تا چون خلیل دفع منات[6] حرم کنـی از دوش خود رسول ترا نردبـان‌کنـد

۱ــ «س» : آن ــ متـن برابـر «ب» و «ج» انتخاب شد .
۲ــ «س» : درکات ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۳ــ «ج» : «و» ندارد .
٤ــ٤ــ «ج» : آل تو برنشان بآن هم نشان کند .
٥ــ «ج» : چمان .
٦ ــ «ج» : بتان .

رمح تــو سرفرازی اگر درســر آورد — بر روی ماه نــوك سنانش نشان کنــد
تیغ دو رویهٔ تو چویك‌روی شد بجنگ — بدخواه روی زردتــر از زعفران کنــد
تیغ تو گرچه سبزی فصل ربیع یافت — با دشمنان حکایت بــاد خزان کنــد
شمشیر آبدار تــرا دردل آتشی است — کانجا که او زبانــــه کشد نیّران کند
نــــه جوشن مرصّع افــلاك بــر درد — شست تو چون گشایش تیر وکمان کند
بانگ عقاب کلك تو چون برکشد نــوا — بر خصم خاکسار فلــك را نــوان کند
منقار بــازکـــرده عقاب خدنگ تــو — خواهد که خون خصم تو اندردهان‌کند
شاها بمدحت تو خرد را مجال نیست — چندانکه در توهّم وفکر امتحان کنــد
عقل ازصفات ذات‌جلال تو قاصراست — آری مگر ستایش تـــو غیب‌دان کنــد
روی مراد مــا به‌جناب جـــلال تست — با دولت آنکه روی بــدارالامــان کند
مسندنشین روضــهٔ دارالسلام گشت — آن‌کس که بر جناب رفیعت مکان کند
ایمــن شـــود زنکبت دوران روزگــار — آن‌کس که اعتصام بدین خاندان کنــد
دودسعیر وآتش[۱] دوزخ حــرام شــد — بر هرکسی که روی بدین دودمان کنــد
شاهــا زآب لطف تــو دارم طبیعتـــی — کــاشعارهاش دعــوی آب روان کنــد
طبعم چو پای فکر کند در رکاب نظـم — این سبزه خنگ توسن را زیــران کند
درهر چمن که گوهر مدحت کنم نثار — باد بهــار برسر مـــن زرفشان کنــد
کو منصفی که داد کرم بدهد این زمان — گر سیم نیست بوسه مرا در دهان کند
چشم خیال من زجمال تــو بهره یافت — لطف تو بس نظر که بدین ناتــوان کند
چشمی‌که با جمال‌تویك‌شب خیال‌یافت — هر شب بدان خیال تصوّر همان کند
الهام مدحت تـــو بدل می‌رسد مــرا — اندر ستایش تو دلیـــری ازآن کنــد
در مدحتی که ناطقــــهٔ عقل بسته‌انــد — ابن‌حسام کیست که فتح‌اللسان کنــد
ما استعانت از تو تمنّا همــی کنیــم — لطف تو خــود معاونت دوستان کنــد
مبنی برآنکه[۲] دسترس همّتت[۲] مرا — بر منتهای همّت خــود کامران کنــد

۱ـ «س» : سوزان ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ۲ـ «س» و «ج» دسترس همّت ـ متن برمبنای «ب» انتخاب شد .

ومن مناقبه علیه‌التحیّة والسلام[۱]

ای مدحت وستایش تو بر انام فرض ... تعظیم ذات پاك تو برخاص وعام فرض
بـر روضهٔ جناب تو هر صبحدم سلام ... مـن مرقدالنبیّ علیه‌السلام فـرض
کروبیان سدره نشین را ز روی‌جـاه ... بـر خاك آستان درت استلام فـرض
واجب بود قیام نمودن بـه پیش تـو ... برهرکسی که هست قعود وقیام فرض
در قبلـهٔ جلال تـو تعظیم داشتـن ... بـر سالکان قبلهٔ بیت‌الحـرام فـرض
بر ساکنان هند وپری پیکـران چیـن ... اوصاف‌موی‌وروی‌توهرصبح‌وشام‌فرض
در بارگاه مرقـد عرش احترام تـو ... بر زایران بیت حـرم احترام فرض
اوصاف تیغ برق عذار تـو درمصاف ... بر پور زال، رستم دستان سام فرض
چون تیغ آبدار تـو آتش‌فشان شـود ... شمشیر تابناك فلك در نیـام فـرض
گرز گران قلعه‌گشای تـو روز جنگ ... هر سرزنش که کرد بر اعدا تمام فرض
خم کمند خام تـو وقت گشاد خـم ... در گردن مخالف تـو مستدام فـرض
وصف کلام مـرتضوی در کلام حـق ... منظور هست وهست بنصّ کلام فرض
در مدحتش قیام نمـودن ز هی قیام ... هست این قیام تا به‌قیام قیـام فرض
نعتش نگر که گوشه‌نشینان مـوسوی ... دارند بر زبان و دل خود مدام فـرض
مدحش نگر که صومعه‌گیران عیسـوی ... تقریر کرده‌اند که‌شد بـر دوام فرض
آخر[۲] ببین‌که هست[۲] براشیاع احمدی ... دانستنش ز بعـد پیمبر امـام فـرض
دفع غبار خاك درش بین کـه کرده‌اند ... سقایی غبار درش بـر غمـام فرض
در پردهٔ حریم حرم خـدمت بتـول ... بر حوریان روضـهٔ دارالسلام فرض
تعظیم قـدر و حرمت سبطیـن فاطمه ... بر شاهزادگانِ همه مصر وشام فرض
ای مـدعی ستـایش اولاد مصطفی[۴] ... دانسته‌ای که هست برابن‌حسام فرض

۱ـ «ج» : درمدح امیرالمؤمنین علـی علیـه السلام .

۲ـ۲ـ «ب» : بیا به‌بین‌که . ۳ـ «ب» و «ج» : مرتضی .

بر خازنان آتش دوزخ بروز حشر … باشد ز دشمنان علی انتقام فرض
زان روی اعتصام بدو می‌کنم که هست … در دامن عنایت او اعتصام فرض
منظومهٔ مناقب داماد مصطفی … بر طبع شاعران ملیح‌الکلام فرض
نادان کجا رسد بمعانی نظم من … چون‌نیستش‌خبر که چه‌سنّت‌کدام‌فرض

وایضاً فی مناقبه علیه‌الکرامة[1]

هر صبحدم مصور این چرخ[2] اخضری … از کان لاجورد دهد زر جعفری
مخفی کند مشاعل خرگاه نیل فام … از عکس نور شعشعهٔ شمع خاوری
استبرق مرصّع گلگون بگسترد … بر چارطاق رفرف خُضْرٍ[3] وعبقری
تعیین کند به مملکت شاه زنگبار … دارای روم را به کلاه سکندری
تزیین دهد بحسن، زلیخای روز را … همچون جمال یوسف کنعان بدلبری
از هرکنار دامن کافورگون حریر … بندد بر آستین و گریبان عنبری
برطرف هفت اطلس گلریز سیم دوز … زینت‌گری کند بدواج معصفری
خاتون چاربالش قصر رفیع را … تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری
دیبای زرنگار و سرانداز قرمزی … بندد برآن شمایل زیبا بزیوری
بیرون دهد ز کان زبرجد عقیق ناب … چون بر بسیط ارض‌خضر لالهٔ طری
بر خاتم زبرجد مینا زند نگین … هنگام صنع قدرتش از لعل گوهری
این نه طبق لآلی عقد خوشاب را … سازد نثار افسر خورشید یکسری
برپیش طاق طارم فیروزه‌گون کشد … نقش طراز حقّهٔ یاقوت احمری
زرکش کند کتابهٔ ایوان‌بام را … نه جدول ونه مسطر ونه زر نه زرگری
بر اوج بام گلشن مینا زعکس روز … مینو صفت کند چمن باغ اغبری
برخوان نقره‌کوب نهد قرص سیم خام … هر روزه بارگاه فلك را مقرری

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : وله ایضا رحمةالله علیه .

۲ـ «ب» و «ج» : قصر .

۳ـ «س» و «ج» : خضرا ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

بر روی آب زورق زریـن روان کنـد   بی حرکت و سکونت بـادی و لنگـری
برسبزه خنگ عالم خضرا بجای عقـد   چنبر کند قلادهٔ این طـوق چنـبری
تیغ و سپر ز مطلع فجـر آورد بـرون   تیر وکمان چرخ بدان گردد[1] اسپـری
آتش درآب تیغ سحرگـه نهان کنـد   کالبرق فی‌السحاب‌وحَـرٍ فی‌الاخکری!
شمشیر تابناك فلـك را دهـد فـروغ   چون آفتاب تیغ جهانتـاب حیـدری
پرده‌گشای سـّرِ سَلُونی ولو کُشِـف   مَـن کان فی‌العلوم کَشمسِ المُنَّوری
مَـن‌ذاالّذی یُبارِزهُ یَـوم حَـربِـهِ   با شیر شرزه کی کند آهو برابـری ؟
شیران حربـه چنگ بمیدان جنگ او   کالظبی فی صلابَـةِ وجهِ الغَـضنفَـری
أثْنی عـَلیه طایرُ قُـدسٍ بِلا فَـتـی   یعنی برزم وعزم[2] سزاوار و درخوری
تا روز حشر مست شد ازجام تیغ او   مَـن ساغرٍ سَقاه و عمروٍ و عَـنتری
أسْقی بِـدِیِ‌الخُمارشراباً بِـسَـیْفِـهِ   اندر سرش هنوز خمارست و مسکری
ازهر هزار مردی او نیست شَـمَّه‌ای   ما یُخْبِـرون یَـوم حُنَـینٍ وخَـیبری
سَاوی بِـطاعَـةِ الثَقلیـنِ امتلاخُـهُ   چون کرد ران عمرو بتیغ ازبرش بری
وجهی نکوست نسبت رویش بموی او   کالروضَـةِ المُـنیر بمِشْـك المعطَّری
لَولا شَـمیمُ روضَـتِـهِ فی مَـشامِـنا   روح ازچه یافت رایحهٔ مشك اذفـری
ما را مآب روضهٔ رضوان مآب اوست   طُوبی لَـنا بِـمَرقدِ قُـدسِ المطهَّری
بَلِّـغ تَـحِیـّتی و سَـلامـی و دعوتـی   ای باد اگر بجانب آن روضـه بگذری
گریان بر آستانهٔ قبـرش بمـال روی   عَـِّرض عَـلیْـه ذلَّـت بـاكٍ مفـَفـَّری
یا مَـن الیك غایـَة شَـوقـی و رغـْبَـتی   انـظُـر إلَـّی انْـت بِعَـیْـنِ التـّناظـُری
وقت است اگر بگوشهٔ چشمی عنایتـی   میلی کنی بما وبـدین خـاك بنگـری
عَـینی وجَـبهَـتی وجَـبینی تَـخشَـَّعـوا   مالوا إلی ثَـریـك بِـوجـهِ التـّفاخُـری
گر دیگران کنند تفاخر بـه آب روی   ما را به‌خاك کوی تو فخرست وفاخری

۱ــ «ج» : کرده .

۲ــ «س» : بزم ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

مَن یَلْتَجی الیك رجاءً فَیَنْتَجی — والله لایَتَحَسَّر یَومَالتَحَسُّری[1]
آنك التجا به‌حضرت با رفعت تو کرد — ایمن شد از عواقب دوران داوری
والله کان عاقِبَةُالأمْرِ خاسِراً — مَن یَقْتَدی و راء امامِالمُزوَّری
با کبریای قَدرِ تو مکر مخالفان — چون[2] معجزات‌وسحروکلیم[2] است‌وسامری
ای مهتری که داده همه مهتران دهر — در پیش کهتران تو اقرار کهتری
بر مهتران دهر ترا می‌رسد مهی — بر گردنان عصر ترا می‌سزد[3] سری
شاهان ز آستانهٔ قدر تو یافتند — سرمایهٔ سعادت و اقبال و مهتری
بر تخت سلطنت که نهد تاج خسروی — نایافته ز فرّ تو یرلیغ چاکری
مجموع منزلات و کمالات کاینات — موجود در وجود تو الاّ پیمبری
از بدو کاینات بجز ذات مصطفی — از هرکه بود وهست وبود جمله بهتری
بر مسند جلالت و عزت ز راه قدر — شایستهٔ سریر و سزاوار افسری
فضل اربه‌علم وحلم‌وسخا وشجاعتست — آنکس کجا که با تو زند لاف همسری
از بعد مصطفیِ معلایِ مجتبی — مسند خرام مسجد و محراب و منبری
ای آفتاب جیب ترا ماه در کنف — وای آستان قدر ترا زهره مشتری
سرو حدیقهٔ چمن‌آرای[4] عصمتی — ایوان‌نشین گلشن زهرای ازهری
داماد مصطفی و وصّی و پسر عمی — زوج بتول و والد شبّیر و شبّری
قسمت کنندهٔ نعم هشت جنّتی — الحق بحق مدرس هر چار دفتری
مفتی مار برسر منبر تویی بشرع — دارای داد و داور باز و کبوتری
شافی خستگان سنان محبّتی — ساقی تشنگان بیابان محشری
بالانشین صدرنشینان سدره‌ای — مسند خرام روضهٔ فردوس‌اکبری
سقای خوش‌لقای حیاض ریاض خلد — فیّاض آب چشمهٔ کافور و کوثری

۱ــ «ج» : یومالتحیّری .

۲ــ۲ــ «س» و «ج» : معجزات سحر کلیمست ــ متن برابر ضبط «ب» اختیارشد .

۳ــ «ب» : می‌رسد .

٤ــ «س» : چمن باغ ــ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد .

در دُرج معدلت چه گرانمایه گوهری ... در برج منزلت چه فروزنده اختری
راکب رکاب دلدل گردون صلابتی ... مالك ملوك مملكت هفت كشوری
صاحب لوای رایت اعلای احمدی ... پیغمبر رسول و وزیر و برادری
چابك سوار شهپر طاووس سدره‌ای ... شهباز آشیانهٔ عرش منوری
مولای با ولایت مقداد و مالکی ... مالك رقاب بوذر و سلمان و قنبری
دارای تاج بخش سکندر سعادتی ... خاقان دادگستر جمشید منظری
میدان‌گشای بیژن و سهراب و رستمی ... فرمانروای کشور ففغور و قیصری
ضربت رسان گردن گردان سرفراز ... تلخی عیش مرّه و عمرو ستمگری
ای خاك آستانهٔ عرش احترام تو ... در چشم روشنان فلك كُحل انوری
انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح ... در هر نفس نموده دم روح پروری
هرگز نسیم صبح نبودی عبیر بوی ... گر عطر طرّهٔ تو نکردیش یاوری
خضر ازچه یافتی لب عین‌الحیوة باز ... گر معجز لب تو نکردیش رهبری
ای بس که از نثار یمین تو یافتند ... بی مایگان دهر یسار[1] توانگری
آن‌کس که بهره‌ای زعطای تو برد برد ... گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری
ابن‌حسام تا مدد همّت تو یافت ... بگرفت ملك شعر به تیغ سخنوری
شاها به دولت تو شد اکنون میسّرم ... شعر حیات بخش ز افکار خاطری
دوشیزگان پرده‌نشین خیال من ... گویی[2] که هریك آب[2] حیات اندازتری
هاروت طبع جادوی من درچَه خیال ... برده سبق ز جادوی بابل بساحری
دعوی همی کنم که همه شاعران دهر ... ز آنها که می‌روند به راه معاصری
شعری بدین شعار کسی‌گر بیان کنند ... خط می‌دهم که توبه کنم من زشاعری
اشعار من ستایش داماد مصطفی است ... زین آب[3] بوده طینت مارا مخمّری
طوبی لمَضْجعی و تُرابی و مَرقدی ... با مهر اهل بیت به خاکم چو بسپری

۱ــ «س» : یثار ! ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ۲ــ «ب» و «ج» : مگر که آب .

۳ــ «س» : خاك ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

ومن مناقبه علیه‌السّلام[1]

دوش در بستان سرای طبع نظم‌آرای من
خضر معنی آب خورد از چشمهٔ خضرای من
۱۶۲۵ موسی طبعم که خلوتگاه دل میقات اوست
سرّ ارنی کشف کرد از سینهٔ سینای من
سمع دل بگشای تا درعالم معراج روح
بشنوی آواز سُبحان‌الّذی اسْرای من
گر بمعنی واقف الهام روحانی شوی
کشف گردد بر دلت اسرار ما اوحی من
بر دنای قرب معنی چون نهم پای سخن
منتهای سدره باشد پایهٔ ادنای من
شهپر روح‌القُدُس بر سدره شادروان کشد
چون بمعراج معانی باشد استعلای من
۱۶۳۰ ملك هفت اقلیم گردون بسپرد در زیر پی
شهسوار چابك فکر فلك فرسای من
گلشن روحانیان هردم بدم مشکین کند
عطر انفاس عبیر آمیز عنبرسای من
از پی دانه چه ریزی پیش دریا آب روی
با وجود آبروی لؤلؤ لالای من
گوشوار گوش حورالعین سزد هر دانه‌ای
کآورد غوّاص فکر از خاطر دریای[2] من

۱ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : وله ایضا روح‌الله روحه .

۲ــ «س» و «ب» : زیبای ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

از لآلی چون صدف ز آبای معنی [حاملنـد][1]
امّهات حامــلات ذهــن گوهــرزای مــن
بگذرد ماه نـــو از خورشید تابان گــر کـند
اقتباس روشنــی از خاطـر غــرّای مــن
همدم عطار باد صبحدم دانــی کــه چیست ؟
معجزات عیسوی یــا شعــر جان‌افزای مــن
نافــهٔ جانهــای مشتاقان معطّـر می‌کنـد
آهوی طبعم که خورد از سنبل صحـرای من
طوطیان روضــه را منقــار پـر شکّـر شـود
چون به گویایی درآیـد نطق شکرخــای مـن
فضلهٔ نحل عسل دانی شفابخش از کجاست ؟
خورده گویی رشحه‌ای از کلك شهد آلای مـن
نوش جان افزای نحل انگبین بـی‌نیش نیست
زحمت دود ار نخواهی نوش کن حلوای مـن
نخلبنــدان سخن گلدسته‌هــا بـر بسته‌انـد
از ریــاحین ریــاض خاطـــر رعنــای مـن
هر نهالی[2] کان برست انــدر ریــاض خاطرم
گشت سیراب ازعیـــون طبع ابرآســای مـن
در بهارستان بــاغ خاطرم بـر بــوی گــل
نغمه پردازد بصد دستان هــزار آوای مـــن
پرده‌ها بـر دیــدهٔ جادوی بابــل بسته‌انــد
چشم‌بندان خیــال طبع سحر ایمــای مـــن

۱ــ «س» : محو شده‌است. «ج» : حالت‌اند! ــ «ب» : جاهلند ــ ظاهراً تحریف شده است ــ متن تصحیح قیاسی شد .

۲ــ «ب» : هرنهال .

بـر فـراز طوبی افکار خاطر بـر فـراشت[1]
خـازن خـلد معانـی پـرچم اعـلای مـن
در ازل خیـاط خـلعت خانـهٔ معنـی مـرا
خلعتی آراست کامـد راست بـر بالای مـن
بافتند از تـار و پـود خـاطر باریك مـن
پرده بافانِ معانـی سنـدس دیبـای مـن
خاکم از عنبـر سرشت استاد فطرت در ازل
زان جهت مشکین شود مغز ازگل مبدای مـن
تربیتهای پـدر خاك مـرا خوشبوی کـرد
خاكِ خوش بر خوابگاه تـربت بابـای مـن
قوت عقل و قـوت جانست و نزهتگـاه دل
فهم تیز و وهـم پیـر وخاطـر بـرنای مـن
ایـن معانـی کـابروی آب حیـوان می‌بـرد
چیست رمزی از دهان شاه و مـولانای مـن
کعبـهٔ ارباب دولت مقتـدای اهـل دیـن
توأمان فضل و دانش ملجـأ و منجـای مـن
آنکه بی توقیع مهرش بـر صراط مستقیـم
عقبهٔ دشـوار گـردد منهـج عقبـای مـن
آنکه گـر در بـارگاه لطف او بارم دهنـد
هفت گردون بر نتـابد بـار استیـلای مـن
تـا خیال شاه مردان منظر دل کـرد خـوش
جای دارد هردو عـالم در دل بینـای مـن
هر دو عالـم را عـوض دادم بخـاكکـوی او
با چنین سرمایه‌ای سود است بر سودای من

۱ـ «س» : این مصراع محـو شده است . «ب» : برفراز طوبی افکار فکرم برگماشت ! ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

جنّةالمأوای رضوان تا ابد بـــر من حـــرام
گر نباشد خاك حیـــدر جنةالمـــاوای مـــن
پـــرتـــو نـــور ولایـــش شـــعله زد در قالبـــم
جان کُل شد لاجرم هر جزوی از اجزای من
بعد مرگ ار خاك اجزای وجودم گـــل کنند
بوی جان آید هنوز از طینت خمـــرای[1] مـــن
۱۶۶۰ روزنی از روضـــهٔ طبـــع ار گشاید نکرتـــم
حوریان زیور کننـــد از خاطـــر زهـــرای مـــن
استماع مـــدحت خیـــرالنسا را در[2] بهشت
گوش خیرات حسان پیوسته بـــر املای مـــن
هر شبی کانـــدر ثنایش آورم شامـــی بصبح
نه طبق گوهر بریزند اختران درپـــای مـــن
اعتصام مـــن به ایمـــان از کجا بـــاشد درست
گـــر نباشد آل حیـــدر عـــروةالوثقـــای مـــن
چون قلم بـــر لوح هستی زد رقم در بدو کـــن
بست نقش آل را بـــر شُقّـــهٔ طغـــرای مـــن
۱۶۶۵ وانکه اندر عرضه‌گاه عـــرصهٔ دیـــوان حشـــر
منشیان سرمـــدی فردا دهند امضای مـــن
در ضیافت خانـــهٔ رضـــوان مقرر کرده‌انـــد
از کف ساقی کوثـــر مـــزد مستوفای مـــن
چون نهال مهر او درباغ طبـــعم یافت جـــای
جای آن باشد که باشد باغ رضوان جـــای من

۱ــ «ب» : حمرای ــ «ج» : اجزای .

۲ــ «س» : اندر ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

گر بدرویشی امروزم وعیدی می‌کنند
برمن آسان می‌رود از وعدهٔ فردای من
وعدهٔ نیکویی نیکان زیادت کرده‌اند
مهر حیدر شد مزید احسن‌الحسنی من
۱۶۷۰ اجر کار محسنین[1] ضایع نگرداند خدای
مزد امروز مرا فردا دهند اجرای من
در کف کافی من گر اکتساب جاه نیست
کافی است این دولتم از منصب دنیای من
از تولای ولی‌الله چون مستظهرم
هیچ مستظهر ندارد وسع استکفای من
تا ز خاکش آب رویی برتراشم[2] عاقبت
خاك در چشم طمع زد همّت والای من
گر به سیم باد پیمایان بریزم آبروی
ز آتش تیز ریاضت خاك بر سیمای من
۱۶۷۵ سر فرو نارم بجود خواجگان بی وجود
با وجود فقر بنگر فرط استغنای من[3]
گر متاعم را خریداری نباشد عیب نیست
عارفی باید که داند قدر استیفای من
منصفی باید چو موسی تا تواند فرق کرد
ساحری سامری را از ید بیضای من
جوهری پاکیزه نسبت[4] را بباید جوهری
جوهری داند قیاس دانهٔ یکتای من

۱ــ «س»: محسنی ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س»: برتراشد ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ــ «ج» : این بیت را فاقد است . ٤ــ «ب» : گوهر .

ملك جنّت در ازل اقطـاع طبعـم کرده‌انـد
تا نپنداری که کاسد میـــرود کـالای مـــن
۱۶۸۰ تا دری ز ابواب معنـی بـــر دلـم بگشاده‌اند
بسته‌انـد الاّ درین صورت لب گویای مـــن
بــر طــریق لَیْسَ لِلإنسانِ إلاّ مـــا سَعی
جز درین معنی نکوشد خاطـــر دانـای مـــن
معنی سیرت ز صورت می‌گشایـد زان جهت
غیر این، صورت نبندد سیرت زیبـای مـــن
هر إنایی را ترشّح چــون بما فیهست هست
سیرت پنهان پدیـد از صورت پیـــدای من
وحی را مطلق امین روح‌الامین زان شد که شد
با کمال قرب خـود مـولای مولانـــای مـــن
۱۶۸۵ همچــو عنـــقا زان بتنهایـی قناعت می‌کنـم
تا بود دایـم خیـالش مـونس تنهـای مـــن
تا نباید همچو کرکس در پـی مـــردار مـــرد
قاف عزلت زان نشیمن می‌کند عنقـای مـــن
حال بیخوابی مـــن یك شب ز اختر بازپــرس
خفته آگه نبود از بیـــداری شبهـای مـــن
ذره‌ای از خون دل در سینـــه‌ام باقـی نماند
کان برون نامد ز چشمهٔ چشم خون پالای من
شب‌همه‌شب تا سحر با سوزمی‌سازم[1] چوشمع
از پـی پروانه‌ای کو را بـــود پـروای مـــن
۱۶۹۰ خاطــر شوریدهٔ مـــن سر بسودا می‌کشـــد
کو چو من سودایی کو را بـــود سودای مـــن ؟

۱ـ «س» و «ب» : می‌باشم ـ متن برابـر «ج» اختیار شد .

هم عفاالله غم که دایم درحضورم حاضر است
یك زمان غایب نگردد از دل شیدای من
بار غم را بردباری چون توانم کرد از آنك
پشت گردون خم شود از بار محنتهای من
دود آه آتشینم گر ببالا سر کشد
کلّهٔ خضرا بسوزد ز آه چون مینای من
ز آب دیده دامن اندر خون کشد هردم شفق
گر بپردازد کسی با او شکایتهای من
وه که با این تیرگی هر شب سپهر نیلگون
ظلمتی دیگر فزاید بر شب یلدای من
تُرك خان بام دود اندود با زرین سپر
برکشد هر صبحدم تیغ ازپی یغمای من
شرم دار ای‌گردش دوران که با چندین هنر
با همه سرگشتگی داری سر غوغای من
آن بلند آوازه‌ام کز یمن تعلیم سخن
صیت استادی زند شاگرد استیفای من
گر چه خاقانی بمعنی آمد استاد سخن
خط بشاگردی دهد در معرض انشای من
کاش کاشی زنده بودی تا بوجه احترام
بوسه دادی نوك اقلام گهر پیمای من
من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد
صد چو خاقانی و خاقان چاکر و مولای من
گر چه در مدحش بمعنی همچو حسان ثابتم
نیست مداحی باستحقاق او یارای من
قوت عقل از کمال کبریایش قاصر است
غایت عجز است ونقصان این دلیریهای من

اقتضای عقل[1] اگر درك كمال ذات اوست
سخت دور است از ادب عقل ادب‌فرمای من
تا به خاك آستانش صد حجاب اندر ره است
از علوّ ارتفاع عقل و وهم ورای من
ای صبا گر بر جناب شاه مردان بگذری
بر در دولت مآبش[1] عرضه دار انهای من
خاك راهش كآبروی عنبر سارا ببرد[2]
بوسه ده بر مقتضای فرط استدعای من
ور بیابی فرصتی ا زمنطق ابن‌حسام
عرضه ده رمزی بسمع داور دارای من
يك سر موی از صفاتش در زبان ناید مرا
گر زبان گردد سر هر موی بر اعضای من
این چنین کز آتش شوقش دهانم خشك ماند
کی به دریاهای عالم تر شود لبهای من
در كمال ساقی كوثر چه نقصان گر به لطف
جرعه‌ای فرماید اندر خورد استسقای من

وایضاً فی مناقبه التحیّة علیه[3]

برشصت چون چهار بیفزود سال من تغییر داد گردش دوران بحال من
موی سیاه بین كه سپیدی زسر گرفت كافور ناب شد خط عنبر مثال من
با ناله چون رباب از آنم كه می‌دهد چنگ حوادث فلكی گوشمال من
از لعبت فرنگی آئینه فام جست بینش سواد لعبت مردم خیال من

۱ــ «ج» : دولتسرایش .
۲ــ «ب» : بود .
۳ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وله ایضا نورالله مرقده» .

یك [یك[1]] زمانه‌ازصدف لب‌برون‌کشید — در دانه‌های رشتهٔ عقد لآل من
قدم‌بشکل [الف[2]] بد اکنون چودال‌شد — وان دال‌دال بر قد چون قاف ودال من
از ابتدای حال که اندر ریاض جان — سر برکشید تازه و خرّم نهال من
یك چندگاه در چمن باغ روزگار — گسترد سایه سرو سهی اعتدال من
اکنون ببین که دهرهٔ دهر ستم‌گزار — خوش‌خوش‌فروشکست‌همه‌شاخ‌وبال‌من
چشمم ضعیف‌کردی‌وجسمم نحیف‌شد — ای روزگار بیش مده انفعال من
هیهات کز تناقص دهر کمال سوز — نقصان گرفت برهمه هیأت کمال من
بودم کبوتر حرم گلشن شباب — عنقای شیب آمد وبشکست بال من
بر ذروهٔ رفیع فلك آشیان کند — چون بر پرید طایر بلبل مقال من
تا هی کنی[3] بکوفت بنوبت سرای عمر — طبل رحیل نوبتی ارتحال من
رفتند همسران و رفیقان و دوستان[4] — کو مادر و کجا پدر و عم وخال من
هر لحظه الرّحیل مرا می‌رسد صدا — از کوچگاه رحلت وچندین همال من
آسان بود امید بریدن ز دوستان — گر با نبی و آل بود اتّصال من
هم قول مصطفی‌است‌که بعدازکتاب‌حق — دست شما و دامن معصوم آل من
آنکو زلال مشرب اولاد من نیافت — محروم روز حشر بود از زلال من
یك لحظه از محبّت اولاد مصطفی — خالی مباد خاطر دانش سگال من
هرکس گر التجا به‌پناهی دگر کنند — خاك جناب حیدر و روی مآل من
مولای آن شهم که بروز غدیر خم — در شأن او دعای رسول است وآل من
ای در دلم ولایت تو احسن‌الخصال — بخ‌بخ همین تمام مرا ازخصال من
گر طاعتم بطاعت کرّوبیان رسد — بی انقیاد حکم تو باشد، وبال من
بر من همای لطف تو گر سایه افکند — بنشینند آفتاب بزیر ظلال من
با سایهٔ عنایت تو آفتاب کیست ؟ — تا گرمی کند بمثل بر زوال من
از ثقل بار حادثه پشتم دوتاه شد — دادم بده که بیش نماند احتمال من

۱ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده‌شد .
۲ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ـ دربرخی دستنوشتها : تا نوبتی .
۴ـ «ج» : همرهان .

از خوان روزگار همه زهر قاتل است — این سفله هر نواله که سازد نـوال من
گردست من تهی است زاسباب دنیوی — کافی‌است حب آل تو ازجاه ومال من
با حبّ عترت تو نمیرم بـروز مـرگ — زین مرحله بروضه بـود انتقال مـن
چون من‌گدا به‌همچو توشاهی‌کجارسد؟ — آه از تصـورات خیال محـال مـن
با رقعهٔ جواز تو آسان بـود صـراط — باشد که امتثال تـو باشد مثال مـن
تا بوده‌ام بیاد تـو مشغـول بـوده‌ام — جز یاد تو بهیچ مـباد اشتغـال مـن
بی‌مدحت وثنای تو ای مظـهر کمـال — بادا حرام شعر چـو سحرحلال مـن
دامن‌مکش زدست عطاخواه‌من‌که‌هست — در دامن عطای تـو دست سؤال مـن
از موکبت به‌دست صبا وقت صبحدم — گردی به‌من رسان ز پی اکتحال مـن
ابن‌حسام[1] وردِ زبان تو نـام[1] اوست — باشد کز آن قبول شود ابتـهال مـن
نام تو باد حـرز مقالـم بروز مـرگ — یاد تو باد مونس حـزن وملال مـن

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

چو یار طرّهٔ سنبـل عـذار بگشایـد — هـزار نافـهٔ مشك تتـار بگشایـد
شکر ز خندهٔ او طعم نـوش بـردارد — بخنده گر لب شکـر نثـار بگشایـد
چـه جای طبلهٔ عطار ونافـهٔ تاتـار — نسیم اگر گـره زلف یـار بگشایـد
کلاله گر ز رخ همچو لالـه بـردارد — در حـدیقهٔ صـد نوبهـار بگشایـد
چوگل زغنچه برون آید ازتبسّم صبح — نقاب گر ز رخش پـرده‌دار بگشایـد
زعطر سنبل زالفش بنفشه بویی یافت — سمن بباغ بدان بـو کنـار بگشایـد
هزار جادوی بابـل بغمزه صید کنـد — چو تیر غمزهٔ جادو شکـار بگشایـد
ز رشك نـرگس او برکنار چشمهٔ آب — ز آب دیدهٔ من چشمه سار بگشایـد
زچشم‌من‌ببردخواب،چشم‌خوشخوابش — چو آن دونرگس تر با خمار بگشایـد[3]

۱ـ۱ـ «ب» و «ج» : ناتو ورد زبان .

۲ـ «ج» عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «حسنیّات ومدح مرتضی علی علیه‌السلام» .

۳ـ «ج» : این بیت وبیت بعد را فاقد است.

دلم که بستهٔ زنجیر زلف خوبان است   گمان مبر که ازو هیچ کار بگشاید
ز خاطری که پریشانی است مجموعش   چگونه شعر خوش غمگزار بگشاید
چو کار من همه بار دل وپریشانی‌است   مرا چه‌کار ازین کار وبار بگشاید
چو بختیاری ما رسم اختیاری نیست   چه اختیار در از بختیار بگشاید
ضمیر صافی من کز غبار خالی نیست   کجاست صیقلی ای‌کان غبار بگشاید
ز روزگار مرا روی آن گشایش نیست   که کاربستهٔ من روزگار بگشاید
مگر به دولت شاهی که یمن همّت او   هزار کار فروبسته کار، بگشاید
اگر عنان سعادت فلك فرو بندد   بفرّ تازی دلدل سوار بگشاید
در مدینهٔ علم و در مدینهٔ حلم   بیمن دولت آن شهریار بگشاید
لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید   خزینهٔ دُرَر شاهوار بگشاید
که داشت زهره که با منهج بلاغت او   عبارتی ز ره اعتبار بگشاید ؟
ضمیراو که دم‌ازکشف لَوکُشف‌می‌زد   هزار سرّ نهان آشکار بگشاید
چومشکلات سَلُونی همه برو حل بود   بعلم، مشکل فتوای مار بگشاید
ز خون گردن گردان چو ابر نیسانی   بهار خنجر او، لاله‌زار بگشاید
یسار تا بیمین بشکند جهان را پشت   چو بهر تیغ، یمین بر یسار بگشاید
به خنجری[1] که ازو آفتاب تاب گرفت   ز جرم برق یمانی شرار بگشاید
گر آفتاب سیه گردد از غبار خسوف   ز تاب شعشعهٔ ذوالفقار بگشاید
چه‌جای قلعهٔ‌خیبرکه هفت‌چنبر[2] چرخ   ز بام طارم نیلی حصار بگشاید
بزور پنجهٔ خیبرگشای اگر خواهد   کمر ز منطقهٔ کوهسار بگشاید
چنان به نیزه گشاید زره‌که جوشن گل   صبا به ناوك[3] سر تیز خار بگشاید
نثار موکب او را زگوش وگردن چرخ   قضا قلادهٔ گوهر نگار بگشاید
همای رفعت او سدره‌زیر پر گیرد   چو شاهبال بلند اقتدار بگشاید
ایا بزرگ جنابی‌که برجناب تو چرخ   بطوع دایرهٔ نه مدار بگشاید

۱ـ «ب» : بخنجر .
۲ـ «ب» و «ج» : قلعه .
۳ـ «ب» : نوك .

فلك مجال نیابد که بـــی اجازت تــو — مدار گردشِ هشت وچهار بگشایــد
به مهر تست‌که ترك فلك به‌صیقل روز — غبـــار شب ز رخ زنگبـار بگشایــد
ز صبح رای تو گر صیقلی بشام رسد — سیاهی از دل شبهای تـار بگشایـد
زبهر سوری زهــرا بیك اشارت تـو — قضا ز ساعد زهره[1] سوار بگشایـد
صبا[2] نثار تـــرا از شکوفه زار فلـك — هزار نرگس ونسرین ز بار بگشایـد
ز گوش چرخ ز بهـر رکاب میمـونت — هلال گوشه‌نشین گوشـوار بگشایـد
بخواستاری بذل کف تـو در بستـان — چـنار پنـــجهٔ امیّـــدوار بگشایـد
در انتظار عطـای تـوام مگـر روزی — عـنایت تـو َدرِ انتظـار بگشایـد
ز رهگذار کرم گـر کرم کنی بـر مـن — هزار کارم ازیـن رهگـذار بگشایـد
گرم ز راه کرم در شمار خود گیـری — حساب دولت من زین شمار بگشایـد
به‌یك کرشمه تواند که کار ابن‌حسـام — عنایت تـو بیکـدم هـزار بگشایـد
ظهیر اگر به ثنای قزل غـــزل می‌گفت — که از لطافت شعرش شمار بگشایـد
بمدحت تو بجایی همی رسد سخنـم — که آب ازآن سخن آبـدار بگشایـد
چنانکه صدمهٔ قهـر تو قهرمانـی را — در جحیم بـر اصحاب نار بگشایـد
امید هست که بر دوستان به‌لطف‌عمیم — عنـایـــتت در دارالقـرار بگشایـد

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام[3]

چون زد سحاب درکمر کوهسار دست — بگشاد فیض ابر به لؤلؤ نثـــار دست
زیورکشان سبزهٔ تـر دل گشاده‌انــد — بر میغهای تازه رخ ژالـه بـار دست
آمد برون ز حجلهٔ غنچه عـروس گل — برداشت بـاد صبح ز روی بهار دست
باد از علاقه‌های دلاویـز بـرفروخت — تا زد شکوفه برطرف شاخسار دست
تا لعبتان باغ بشوینــد دست و روی — سقّـای میغ داشته بـــر لاله‌زار دست
دوشیزگان حجله‌نشین حـریم[4] بـاغ — بر رخ نهاده‌اند همـــه شرمسار دست

۱ــ «ب» : زهرا . ۲ــ «ب» و «ج» : سحر .
۳ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمدح حضرت امیر علیه‌السلام» .
٤ــ «ج» : درون .

بر لاله بین که طرّهٔ سنبل نهاده سر ‌‌ همچون بنفشه برگل رخسار یار دست
نرگس بپای سرو بنظّارگی بپای ‌‌ بر رقصهای بید چو می‌زد چنار دست
از بس که تنگ دید قبای بقای گل ‌‌ بر زانوی بنفشه نگر سوگوار دست
ساغر گرفت لاله وبلبل غزلسرای ‌‌ ساقی بیا مکش ز می خوشگوار دست
گل با نثار ژاله کشد دست در حجاب ‌‌ ترسد ز نازکی شود او را فگار دست
گر نخوت خمار ترا درد سر دهد ‌‌ دفع خمار کن به‌می وبرخم آر دست
ایّام فرصت است بفرصت‌گذار عمر ‌‌ هنگام‌عشرت‌است به‌عشرت‌برآر دست
چون وامقت به‌عشرت اگر دسترس‌بود ‌‌ کوته مکن ز دلبر عذرا عذار دست
گر خار خار گل فتد اندر سرم بباغ ‌‌ چون غنچه‌ام زمانه بخارد بخار دست

* * *

چندان که می‌برم بسر دست یار دست ‌‌ از بی‌خودی نمی‌شودم دستیار دست[1]
هردم ز خون دیده کنم دست پر نگار ‌‌ باشد که آن نگار نهد برنگار دست
با این‌همه نگار که دستم زخون گرفت ‌‌ ازبخت من نگر که نگیرد نگار دست
از رهگذار دیده برون رفت خون دل ‌‌ وقت‌است اگربشویم ازین‌رهگذاردست
دستم ز کار رفت و بپایان رسید کار ‌‌ کارم بپای نامد ونامد بکار دست
زین کار حاصلم چو بجز بار دل نماند ‌‌ شاید که باز دارم ازین کار وبار دست
نامردمی مردم چشمم نگر که چون ‌‌ بر روی من بخون کشند ازهرکنار دست
یار اختیار ماست خوشا اختیار ما ‌‌ آری ولی نمی‌دهدم اختیار دست

* * *

یارای آن کجا که رسانم بیار دست ‌‌ گر یاری ای نگار بینا و بیار دست
در گردنم وبال تو بگذار تا بطوع ‌‌ در گردنت قلاده کنم طوقوار دست
تعویذ چشم زخم بدانست دست من ‌‌ دوراز تو چشم بد زحمایل مدار دست
چون بر لبت دراز کنم دست آرزو ‌‌ برمن بطیره بانگ زنی هی میار دست

۱ــ ابن‌حسام درین‌بیت وچندبیت بعد تجدید مطلع کرده است .

زلفَ دراز دست تو گر سر در آورد / کوته کنم ز نکهت مشك تتار دست
زلف تو گر بدست نیاید، غریب‌نیست / هرگز شنیده‌ای که بگیرد غبار دست؟
با زلف خود بگوی که از من متاب سر / با چشم خود بگوی بدار ازخمار دست
خار غم تو دست دلم را خلیده بود / بازآ که باز می‌کندم خارخار دست
درتاب ازآن شدم که چرا میزنند نسیم / در جعد آن دو سلسلهٔ تابدار دست
چشم و دهان و غمزهٔ خونریز با لبت / برمن گشاده‌اند بخون، هرچهار دست
کم کن جفا که من بتظلّم برآورم / روزی برآستانهٔ چرخ اقتدار دست
جنّت جناب شاه ولایت که زد فلك / در دامن ولایت او استوار دست
اعلی علی که روز مؤاخات مصطفی / در دست او نهاد بصد افتخار دست
دستی[1] که فخرکرد بدان‌دست‌مصطفی / هم‌دست دست‌اوست زهی‌بختیاردست
افکنده شد ببازوی زور آزمای او / چون‌پای‌عمرو، ازکتف‌ذوالخمار دست
زان[2] صاعقه که برق زند ازسنان او / بر جرم آفتاب رساند شرار دست
گویی چنار، خنجر سرسبز او بدید / کز هیبتش ز لرزه نگیرد قرار دست
اندر رکاب او چه کند چرخ تیزرو / زیرا که او پیاده ببرد از سوار دست
مردان نبرده‌اند بمیدان دست برد / ازوی بروز معرکه درکارزار دست
گر بنگرد صلابتِ او بازِتیز چنگ / از صیت عدل او نبرد[3] برشکار دست
یمن و یسار کار یمین ویسار اوست / بر یمن ویسرا و زیمین ویسار دست
دامان عصمتش خلل معصیت ندید / چون دیگران نبرد به‌خمر وقمار دست
ایمن شود ز زلزلهٔ روز رستخیز / برکوه اگر نهد بطریق وقار دست
شاهان بر آستانهٔ او برکمر نهند / چون بندگان به‌پیش خداوندگار دست
با او هزار رستم اگر مجتمع شوند / هریك برآورند بدستان هزار دست
چون دست او بقهر شود قهرمان تیغ / سر جمله را زبیم بیفتد زکار دست
سرّ نهان سورهٔ الکهف کشف کرد / درغار رفت و داد به‌اصحاب غار دست

۱ـ «س»: دست ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد.

۲ـ «ب»: چون.
۳ـ «ب» و «ج»: ننهد.

ای‌دست تو معاون‌اصحاب‌دست‌راست   باراستان همیشه تـرا دستیـار دست
قایـم نشد قوایـم اسلام تـا نشـد   قایم تـرا بقائمـهٔ ذوالفقـار دست
گردون سپر برآب فکند آن‌زمان‌که تو   برداشتی ببازوی خنجر گـذار دست
از بیم احتساب تو درآستین کشنـد   مستان بزمگاه چمـن از عقـار دست
باز بزرگ سر نزند پـای بـر کلنـگ   شاهین تیزپر نرساند بـه سار دست
جویند از لقای تو خورشید وماه نـور   دارند بر عطای تـو کان وبحار دست
گر حکم بـر کفایت آب‌وزمین کنـی[1]   بهر تو گاو چرخ نهد در شیـار دست
اسب تو چون بپویه نهد پای بر زمین   درپیش پـای او ننهد روزگـار دست
ماه و ستاره روی ادب برزمین نهنـد   آنجا که برزمین نهـد آن راهوار دست
با جنبش رکاب تو چون وهم تیره‌گام   پایش[2] به‌روم باشد و در زنگبار دست
در زیردست او نشود رنجه پای مـور   برسنگ خاره گر بنهد هامـوار دست
با سرعت عنانش و بـا تندی رکـاب   کوته کنند گردش لیـل ونهـار دست
یك گوشه نعل‌اوست که زیورنگارچرخ   درگوش کرد وکرد بدان گوشوار دست
بهر نثار موکب او بـا همـه طـرب   ناهید بـر فلك بکشید ازسوار دست
نقش سواد عنبرتر بـر ورق نگـاشت   تا زد کف تو در قلـم مشکبار دست
گر من ثنای خط تو گویم نه ازخطاست   بر گل نهاده نافـهٔ مشـك تتار دست
اندر بساط[3]، صاحب سیف وقلم تویی   الحق ترا رواست بدین هردوکار دست
تریاك خالص از گلـوی مار مـی‌رود   تا می‌نهد بنان تو برحلق مـار دست
بیمار ولاغراست شفا خواهد ای‌طبیب   تا نوش یابد ازتو، تو برنیش[4] آر دست
سر برخط تـو می‌نهد از راه انقیـاد   تا یافته ز تو قلـم زرد و زار دست
چندان دوید بـر سر درخدمتت قلـم   کز لاغری چو پای شد او را نزار دست
خواهی که نامدار شوی بر سریر جاه   کوته مکن ز دامن این نامـدار دست

۱ـ «س» و «ب» : نکرد ـ متن برابر «ج» انتخاب شد .

۲ـ «ب» : پایم .   ۳ـ «ج» : یسار .

٤ـ «ب» و «ج» : نبضش .

در باغ روزگار که هم خار وهم گل‌است / باگل ترا که‌گفت که درزن به‌خار دست
شاهان بطاعت تو همه سر درآورند / گر داده‌ای بطوع بدین[۱] شهریار دست
آنکو ز باغِ مهر علی میوه‌ای نیافت / در باغ جنّتش نرسد برثمار دست
انفاس‌عیسوی است درین‌شعر جانفزای / حاشا برین کلام نیارد حمار دست
روی امید ابن‌حسام است وخاك راه / برداشته به‌پیش تو امیدوار دست
از معصیت نماند مرا روی زینهار / ای هم تو زینهارِرهی زینهار دست
گر پای برسرم نهی از راه اعتطاف[۲] / بر بام آسمان نهم از اعتبار دست
خاك ره تو برسر من به زافسر است / تا برنداری ازسر این خاکسار دست

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام[۳]

ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین
ذات پاکت مقصد تنزیل رب‌العالمین
اختر برج فتوّت گوهر دُرج کرم
کان مردی و مروّت نفس خیرالمرسلین
شهربند شهر ایمان باب شهرستان علم
داور دوران امام حق امیرالمؤمنین
حیدر لشکرشکن سردار مردان وغا
صفدر عنترفکن صفدار جیش‌المسلمین
آسمان فضل و دانش آفتاب عزّ و جاه
ماه برج مهتری مهدی مهد مهتدین
آسمان چون خوانمش از روی رفعت زانکه‌هست
آسمان را بر جنابش روی عزّت[۴] بر زمین

۱ـ «ب» : بدان . ۲ـ «ب» : اعتبار .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه‌الکرامة علیه» ج : وله ایضا قدس سره .

۴ـ «ب» : رفعت .

ماه را با[1] تاب مهرش روی روشن ، بی فروغ
مهر را با آب رویش خاک خجلت بر جبین
حرز نامش حاملان عرش را اقوی القوی
کنیت او قوت بازوی اصحاب الیمین
کاشف سرّ وعلن کشّاف لو کشف‌الغطا
حامی فرض و سنن ماحی ظلم وکفر وکین
در بیان هَل اتی او را ثنا خوان کردگار
در اوان لافتی مداح او روح‌الامین
ذر محل مرتبت مسند خرام طا و ها
در مکان منزلت گلشن نشین یا و سین
منهج کافی و کشّاف مصابیح‌الهداست
از کلامش آنچه در نهج‌البلاغه شد مبین
چون برون پرده می‌دید آنچه می‌بایست دید
از پس کشف‌الغطا هیچش نیفزاید یقین
هیچ علمی از علوم حق برو مشکل نبود[2]
در ره دین میردین الحق چنین زیبد چنین
در بیان صبر و صدق و طاعت و اعطای او[3]
صابرین الصّادقین القانتین المنفقین
داده پیر پارسی را بعد سیصد سال وسی
دستهٔ ریحان بدست از لاله برگ و یاسمین
گر عصای موسوی از سنگ خارا آب داد
قوم اسرائیل را اندر بیابان پیش ازین

۱ـ «ب» : بی .
۲ـ «ب» و «ج» : نشد .
۳ـ «ب» و «ج» : اوست .

ساقی کوثـر ز بهـر لشکـر اسـلام نیـز
کرده ده[۱] انگشت خود [را][۲] مجری[۳] ماء معیـن

بر سریر[٤] ربّ هَب لی کی شدی فرمانروا
گر نکردی نقش ، نامش را سلیمان بر نگیـن

خوی او عنبر شمیم و بوی او اذفـر نسیـم
علم او بحـر عمیـق و لفـظ او درّ ثمیـن

تـا بزلف[٥] عنبرین بزدایـد از راهش غبـار
کرده جاروب درش[٦] جعد مسلسل حور عیـن

از شمیم مرقدش خـاك عـرب اذفـر شمیـم
وز نسیـم مشهـدش بـاد سحرگـه عنبریـن

خاك نعـل و گـرد نعلـینش ز راه مـرتبت
توتیای چشـم تنگ قاصراتُ الطَرفِ عیـن

در سُم تازی خـرامش تاجـداران خـاکبوس
بر در عرش احترامش خسروان مسند[۷] نشیـن

از رکابش تـاج زر خواهـد سـر دارای روم
بر جنابش خاك روبـد جبهـهٔ خاقـان چیـن

گرد نان را بر درش سر چون قدم بـر آستـان
سروران را پیش او تیـغ و کفـن در آستیـن

تیـغ زن چنگال او ، هـم پشتـی اسـلام را
بت شکن بازوی او ، بـر پشتی دوش امیـن

۱ــ «ب» کلمهٔ «ده» را فاقد است . ۲ــ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ــ «س» : مجرا . ٤ــ «ب» : برسبیل .
٥ــ «س» : «ز زلف» متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
٦ــ «س» : رحش ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۷ــ «س» : مشهد ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

تیــغ گوهــردار او الحق ز نیکــو گوهــری
آتشــی همرنــگ آب و آب رنگــی[1] آتشیــن
۱۹۰۵ گــوهــر او تــابــناك و آتــش او آبــنــاك
آب و آتش بین بیکجا هــم‌قران و هم قریــن
تیغ او چــون آفتــابست و ستــاره گوهــرش
بر رخ خورشید رخشان کــوکب دری[2] ببیــن
بر سرافرازان سرو بر گرد نـــان مالك رقــاب
در میان کفر ودین سدی قوی حصنی حصیــن
کرده از خون دلیران درصف میــدان جنــگ
نعل خاراکوب اسبش خاك میــدان را عجیــن
فهم و وهم من چه دانــد راکب و مــرکوب را
خَیرُ مَرکــوبٍ و راکبهُم خیارالّراکبیــن
۱۹۱۰ تیزتك ، چابك عنان ، پولاد سم ، خــارا شکــن
خرد سر ، کوچك دهان ، لاغر میان ، فربه‌سرین
شیر صولت ، پیل پیکر ، کوه‌کن ، دریــا شکاف
رعد هیبت، برق سرعت، باد جنبش، تیزبیــن
خیزران‌دم، عنبرین‌بش، ساده‌دندان، سوده‌موی
دشت پیما ، کوه فرسا، تندرو، محکم کمیــن
در دم آتش سمنــــدر ، در دل دریــا نهنــگ .
بی قران درهر قران ، لابل چو صاحب بی‌قرین
باد رفتاری کــــه بـــا رفتار او شد بـــاد کُند
تنــدر از تنــدی او نالـــد بــه آواز حزیــن

۱ـ «ب» : رنگ .

۲ـ «س» : درین ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۱۹۱۵ چون سنان اسنان او از یکدیگر بشکافت چرم
شیر خنجر نیش را بـا دست وچنگ آهنیـن
اینت مرکب اینت راکب اینت خنجر اینت مرد
ای سزای آفـرین بـر جـان پـاکت آفریـن
راستی گر راست گـویی راستی اینست راست
اوست پیش راستان میـر و امـام راستیـن
او ولـی و او وصـی و او امیـر و او امـام
از پـس او عتـرت او اجـمعیـن الـطیّبیـن
ای خوشا آن‌کس که برعنوان تـوقیعش نهنـد
مُهـر مهـر او و آل او کـرام الـکاتـبیـن
۱۹۲۰ در غـوایت خانـهٔ شیطان بزنجیرش کننـد
آنکه در دستش نباشد رشتـهٔ حبـل‌المتیـن
هـرکس از راه تمسّك دامـن دیگـر گرفت
اعتصام ما بـه تست ای عروة‌الوثقـای دیـن
ای به آب روی تـو کروبیان را قـدر و جـاه
وای به خاك کـوی تو روح مقـدس را یمیـن
تاکنون از ابتـدا بـر لوح هستی ز آب و گـل
ناکشیده چون تو نقشی نقش‌بنـد ماء و طیـن
رای رای تـست فَـانْظر سیّدی مـاذا تَـری
حکم حکم تست فـاحکُم انت خَیرُ الحاکمیـن
۱۹۲۵ ای بهمّت دست فیّاضت چو دولت[۱] تاجبخش
وای بعزت در ره دین پـای تمـکینت مکیـن[۲]

۱ــ «ب» : همّت .

۲ــ «س» متین ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

بندهٔ درگاه با اجلال تست ابن حسام
گر ز اخلاصش بپرسی بندهٔ مخلصترین
چشم دارد یک نظر از خادمان حضرتت
کمترین بندگان چون بندگان کمترین
گر قبولت بنده را فرِّ سرافرازی دهد
سر برافرازم ز رفعت[1] تا به اوج هفتمین
دیدهٔ امید من بر لطف بی پایان تست
چشم رحمت برمدار ازمن که دارم چشم این
واپسین روز ار بکار آیی مرا کار آن بود
کار کار تست و ما را روز روز واپسین
از خدا و مصطفی هردم تحیّات و درود
برتو وبر اهل بیت و آل و عترت اجمعین

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

شاید که آفتاب بهنگام اقتباس — برخاك درگه تو نهد روی التماس
پشت فلك ز روی تواضع خمیده ماند — کو هم به احترام ترا می‌برد سپاس
خور ترك چاربالش بام جلال تست — زین مرتبت لباچهٔ[3] زر می‌کند لباس
دریا وکان ز درّ وجواهر توانگرانـد — مِن بَذلِكَ‌العَمیم بلانسبتِ المِکاس
ایوان مسند نبوی را تویی امین — بنیان شرع مصطفوی را تویی اساس
از بهر تاب روغن قندیل روضه‌ات — شاید که گاو چرخ بگردد درین‌خراس
برهفت‌عضو سجده ازاینجاست‌کاسمان — برهفت‌جای سجدهٔ قدرت نهاد راس

۱ــ «س» : برفعت ــ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والسلام» ــ «ج» : «وله ایضاً نورالله مضجعه» .

۳ــ «ج» : لباده .

درجنب آن گلیم که درسر کشیده‌ای — نه فرشْ هفت چرخ کم‌ازیك‌کهن پلاس
شکل هلال [و][1] قبّهٔ زرکوب آفتاب — برکتف‌ویال‌اسب تو هم زین‌وهم قطاس
تابی ز عکس تیغ تو درآسمان گرفت — شد زوی مهر سرخ‌تر ازقرصهٔ نحاس
رمحت زسینه، دل برباید بیك شرار — تیغت زخصم‌جان بستاند بیك عطاس
بشکسته زور دست تو برزیلان بگرز — افکنده بازوی تو سر فارِسان بفاس
ازخون، زمرّد سر تیغت چوگشت‌لعل — چون ارغوان‌تر که برآید زبرگ آس
شب گرخیال تیغ توبیند عدو بخواب — دیگر بخواب درنرود چشمش ازهراس
سوری سرای عیش تو ناهید را مقام — بام جناب تست زحل را محل پاس
تا یابد از زلال رحیق تو جرعه‌ای — هرصبح چرخ برکف‌خواهش‌نهاده‌طاس
از گرد آسیای فلك نانشسته گرد — بر دامن قناعتش ازطسق هفت آس
قانع بسان ماه بیك گرده[2] نان جو — وان‌گرده‌کرده فاطمه هرشب‌بدست‌آس
چون داده بود خرمن عالم چو کَه بباد — ازکشته زار سبز فلك برگرفته داس
در حکم ورای بود سلیمانش هم‌نگین — بامرغ‌وکوه بود چوداوود هم‌قراس(؟)
ای راهرو مرو بطریقی که عاقبت — دور افکند ترا ز رفیقان ره‌شناس
بگریز ازآن گروه که از روی معرفت — فرقی[3] نکرده‌اند بُسدراز روبناس
هرچندکاین دوجنس زیك‌اصل‌گوهرند — داند خرد که به بود ابریشمین ز لاس
چون سامری خلاف‌مکن زانکه ناگهان — برخیزد از نهاد تو فریاد لامساس
محمود بایدت که شوی روز عاقبت — در بندگی خاص کمربند چون ایاس
عاقل به‌مکر وحیلهٔ شیطان ز ره نرفت — احمق کسی که زرق دروگیرد ولباس[4]
بر نان وماس خویش قناعت‌کن‌ازجهان — از[5] ماس وای‌آنکه نیرزد به‌نان‌وماس
ای کم وکاس کاسه اگر کم بود بساز — کم‌گیر کاسِ آنکه بهمت کم‌است‌وکاس

۱ـ «س» «و» ندارد برمبناب «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ـ «س» : قرص ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «س» و «ج» : فرق ـ متن برمبنای «ب» تصحیح شد .

۴ـ «س» و «ب» : لباس .

۵ـ «ب» و «ج» : ماست وای آنکه .

این کاس سرنگون‌که مگر پرشود بخاك — ای خاکسار این همه ازبهراو مکاس
یا نائم‌الفِراش و یا ساقی‌العطاش — مِن عَذبك‌الزّلال تفیَّض عَلی کاس
دست عرج بمیوهٔ مهرت کجا رسد ؟ — کز آسمان ستاره فرو ناورد لکاس
چابك سوار[1] وهم سبك‌سیر تیزگام — گردی زموکب تو نیابد به احتباس
خیل خیال من نبرد ره بمدحتت — کان منزل ازقیاس برونست‌وازحواس
مدح وستایش من وچون من‌کجا رسد — آنجا که عقل ره نبرد جز بدست‌پاس[2]
طبع از ره قیاس خیالی بهم کشید — آخر درست شد که خطا می‌کند قیاس
خَوفی من‌الذّنوب و ارجو شَفاعةً — مِن خَمسةِ العباء وهُم سادةالاناس
هر چند غرق بحر معاصی و ذلّتیم — إذ کُنت فی سَفینتهم لا علَیّ باس
شاها بمدحت تو بدانجا رسیده‌ام — کز شعر من حیات برد جان بونواس
حسّان تست ابن‌حسام ارنظر کنی — از پادشا تلطّف و از بنده التماس

ومن مناقبه علیه‌السّلام[3]

ای صبا افتان و خیزان تا بکی ؟ — غالیه بر خاك ریزان تا بکی ؟
ای سواد نافهٔ مشك تتار — چون ریاحین عنبرافشان تا بکی ؟
صد ورق منشور تست ای گل بحسن — کرده خطّ سبز عنوان تا بکی ؟
گل سپر بر روی آب افکند و رفت — ای خدنگ غنچه پیکان تا بکی ؟
حال دلتنگی ما از غنچه پرس — چون شکوفه شاد و خندان تا بکی ؟
لاله را چون من جگرخون می‌شود — کاخر ای عمرم شتابان تا بکی ؟
ای بنفشه سوکواری تا بچند — سر بحسرت بر سر زان تا بکی ؟
نرگس ار مقصود سیم و زر بود — چون‌تو داری‌هردو، حیران تا بکی ؟
سوسن ار چه ده زبانی همچو من — همچو من بی‌برگ‌وسامان تا بکی ؟

۱- «ب» و «ج» : چابك رکاب .
۲- «ج» : یاس .
۳- «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» - «ج» : وله ایضاً رحمةالله علیه .
۴- «ج» : این بیت را ندارد .

رنگ وبویی گرچه درگفتار هست — گفت وگوی رنگ و ریحان تا بکی ؟
قصّه از شاه ولایت گوی و بس — داستان پوردستان تا بکی ؟
با وجود دست گوهربار او — قصّهٔ دریای عمّان تا بکی ؟
روبه اندر بیشهٔ اسلام کیست ؟ — مرحبا ای شیر یزدان تا بکی ؟
ساحری سامری بسیار شد — آخر ای موسی‌بن عمران[2] تا بکی ؟
چون کلیم‌الله را دریافتی — قصّهٔ فرعون و هامان تا بکی ؟
هست در کشتی رفیق همچو نوح — بیم غرق وخوف طوفان تا بکی ؟
یوسف اندر مصر شاهی می‌کند — زاری یعقوب کنعان تا بکی ؟
خاتم فرماندهی آن شماست — دیو بر جای سلیمان تا بکی ؟
چون نمی‌باشد رها بین راه بین — عیسی اندر خانه پنهان تا بکی ؟
سرّ قدسی برشیاطین فاش نیست — همچو غولان در بیابان تا بکی ؟
ظلم و بیدادی بیدادان نگر — داد بخشا داد بستان تا بکی ؟
عالم از ظلمت سواد شب گرفت — آخر ای خورشید تابان تا بکی ؟
مرحبا ای مهدی آخر زمان — آشکارا باش پنهان تا بکی ؟
ظلم وجور[3] [و[4]] بغض وکین بسیارشد — فسق وکبر وکفر وطغیان تا بکی ؟
راه حق حق است وباطل باطلست — کفر وایمان هردو یکسان تا بکی ؟
با من ای گردون دون دون‌پرست — جور دور چرخ گردان تا بکی ؟
گر نه از بی آبی دوران بود[5] — چون منی بی‌آب وبی‌نان تا بکی ؟
بهر نانی کآبروی ما بریخت — این همه منّت ز دونان تا بکی ؟
چین پیشانی دونان تا به‌چند — تاب ابروی لئیمان تا بکی ؟
هر زمان گوید خرد کابن حسام — این چنین خوار و پریشان تا بکی ؟

۱ــ «س» : چیست ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» و «ب» : موسیّ‌عمران ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۳ــ «س» : کفر ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٤ــ «و» : برابر نسخهٔ «ب» افزوده‌شد. ۵ــ «ج» : بُدی .

گر بسختی سنگ[1] خارا نیستی زندگانی در قهستان[2] تا بکی ؟
پای در دامان حسرت تا بچند سر ز فکرت در گریبان تا بکی ؟

وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام[3]

مَن أدرك العُلی فَاعلیالعُلا علی قد کان فیالوِلاءِ لَوی الوِلا علی
از ضُرّ واز بلا به پناه علی شتاب زیرا که هست کاشف ضُرّ وبلا علی
ذات نبیّ وذات‌علی هردوچون یکیست قال‌النبی لَحمُكَ لَحمِی ایا علی
چون واجب ازخدا وملایك درودا وست صلّوا علَی‌النّبی و صَلّوا عَلَی علی
منظور ناظران دوعالم چو مرتضی‌است والله لا نَظَرت الی ما سِوا علی
آن‌کس که درخلافت او اختلاف‌نیست دانی که بود بعد نبی مرتضی علی
فِی منطق‌الولاءِ و فِی بابِ خَیبرِ صاحب ولا علی بد وناصب لوا علی
باشد بحکم نصّ سَقاهُم بروز حشر بر ساکیان جام سَقیهُم سقا علی
لب تشنگان روز قیامت چو در رسند آرند روی خود بسَقیهُم الی علی
زآنجاکه خستگان شفاجوی‌را شفاست بخشد به خستگان محبت شفا علی
کافی‌است درستایش او این‌قدر ترا مِن عِنده مقدّمه قُل کفی علی
بنمای إنّما و نمایش بدو نمای ز آنرو[4] که هست واسطهٔ إنّما علی
از آفتاب حشر بظلّ علی خرام زآنجاکه هست سایهٔ لطف خدا علی
بر رغم گمرهان [که][5] بمنزل نمی‌رسند الحق بدان که هست ترا رهنما علی
در جود او ببین که کرا این وجود بود آنجا که کرد هم سر و هم زر فدا علی
کروبیان بروضهٔ رضوان مآب او آواز میدهند که یا مرحبا علی
ما التجا بروضهٔ پاکش همی کنیم ملعون کسی که نیست ورا ملتجا علی

۱ــ «ب» : کوه .
۲ــ «ج» : کهستان .
۳ــ «ج» : عنوان را تنها به‌صورت «مضجعه» دارد .
۴ــ «ج» : زیرا .
۵ــ «س» : «که» ندارد ــ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

ما مقتدی بحیــــدر و او مقتدای مــا با[1] دولت‌آنکه هست ورا مقتدا علــــی
او پیشــوای راهـــروان شریعتست [لعنت[2]] برآنکه نیست ورا پیشوا علی
مشکین خطان زطّـرهٔ او می‌برند مشك زیرا که داشت نزهت مشك خطا علی
دراصلِ مــادرشْ بحقیقت خطا بــود آن مخطیی‌که میلِ خطا داشت بـا علی
کشّــاف مشکلات بُـد ازبدو کاینـات زیرا که بود کاشف کشف‌الغطا علــی
بیزارم از کسی‌که علی را مخالف است ولّـیت فـِی‌الـوِلایـَت عـَمـّا سـِوی علی
خلقی بسوز و درد گرفتار درد و غــم ما بر امید آنکـه نمایــد دوا علــی
هستم امید اگرچه سیه شد مــرا گلیم خواند مرا بــه خلعت آل عبــا علــی
زیر گلیم پنج تــن الحــق مجــاورند [3]از خمسةالعبا ، دویمِ مصطفی، علی[3]
سبطین‌وفاطمه‌است که‌اوخیرةالنساست دانی که بود همبر خیــرالنسا علــی
چشمش چو آفتاب‌دهد نور وروشنی آنکش دهد ز روضهٔ خود توتیا علــی
نعت‌وصفات احمد وحیدر مبیّن‌است در والـضّحی محمد و در هل اتی علی
هست از ازل ببازوی شمشیر تا ابــد مولای مالکان ممــالك گشــا علــی
چون دست او بتیغ برد دست دستبرد سرهای سروران بنهد زیر پــا علــی
روح‌الامین بمدحت او گفتــه بارهــا الاّ مقـدّم از پس او لافــتــی علــی
برباید از سپهــر بنـوك سنان تیـــز ازجرم هفت کوکب رخشان سـُهی علی
خواهی که منهیان قضا رحمت آورند پرهیز کن ز دیـدن مـِمـّا نـَهی علــی
والی طلب همــی کنـــی انــدر ره ولا می‌دان یقین‌که [هست][5] ولیّ‌الولا علی
هر شامگه نهاده یکی قــرص سیمگون برخوان عیسوی ز برای غــذا علــی
انوار صبح در رخ پرنور مصطفی‌است چون نور ماهتاب بــوقت عشا علــی

۱ـ «ب» و «ج» : وا .

۲ـ «س» : این کلمه محو شده است ، «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ـ۳ـ «ج» : از خمسةالعلی و دوم مرتضی علی .

٤ـ «س» : که ـ برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

ٔ۵ـ «س» : این کلمه را ندارد ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

ابن‌حسام اگرچه به‌حسّان رسیده‌ای مدح و ستایش تو کجا و کجا علی
در معرض سؤالِ کرامین کاتبین دست از لحد برآرم وگویم که یا علی
امیدم آنکه روز قیامت بفضل خویش بخشد ز حُلّه‌های بهشتم قبا علی
دارم طمع که ازپس هشتادسال‌وپنج بنماید از عنایت خویشم لقا علی

وایضاً فی مدحه علیه‌السّلام[1]

زلفت رواج نافهٔ تاتار بشکند عطرت شمیم طبلهٔ عطّار بشکند
یاقوت تو به‌خنده چو گردد گهرنمای یا قفل درج لعل گهربار[2] بشکند
این آب روی جزع یمانی دهد بباد وآن قدر و زیب لؤلؤ شهوار بشکند
ای سرو سبزپوش چوگل برچمن‌خرام تا سرورا خرام تو بازار بشکند
نطق شکرشکن بگشا تا نثار او بازار طوطیان شکرخوار بشکند
بخرام گرد باغ و ز رخ برشکن نقاب تا عارض تو رونق گلزار بشکند
یك تار موی خود بگشا[3] درشبان تار تا تار او سواد شب تار بشکند
شب برقع سیاه برانداز تا رخت بازار حسن ماه ده و چار بشکند
گر جلوهٔ جمال دهد بر چمن رخت حسنت طراوت گل فرخار بشکند
ظلّ ظلیلِ سایهٔ شمشاد[4] سرکشت زیبندگی ظلّهٔ اشجار بشکند
لعلت مزاج خسته‌دلان را شفا دهد چشمت خمار نرگس بیمار بشکند
نقّاش چین چو نقطهٔ خال تو بنگرد از دایره بیفتد و پرگار بشکند
مشکن دلم بسنگ جفا کابگینه را چون بشکنی هرآینه ناچار بشکند
خودگو که خودفروشی‌حسنت که‌می‌خرد چون میر من عمامه عرب‌وار بشکند
بر مه قصب مبند هلالی چو شاه من بر آفتاب شُقّهٔ دستار بشکند

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السّلام» ـ «ج» عنوانش بدین‌صورت است : «ومن لطایف» .

۲ـ «ج» : بگفتار .

۳ـ «ج» : بشکن .

۴ـ «س» : شمشیر ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

شاهی که روز رزم به‌نیروی روی تیغ / پشت سپاه زمرهٔ کفّار بشکند
برفرق، درق بشکند از رمح برق‌سوز / ز انسان که باد برگ گل ازخار بشکند
گر قاف تا به‌قاف بگیرد جهان سپاه / در جنبش رکاب بیکبار بشکند
دستش[1] اگر بقهر شود قهرمان تیغ / بس گردن دلاور قهّار بشکند
مرغی است تیز پرّ و دومنقار تیغ او / کو درق آفتاب بمنقار بشکند
با او زبر[2] فراز اگر گردد آسمان / پشتش بزور بازوی جرّار بشکند
گر برکشد بمعرکه شمشیر تابناك / تابش، فروغ مشعلهٔ نار بشکند
چون گردن جبابره پشت اکاسره / در معرکه به‌تیغ شرربار بشکند
گاهی به گاهواره ببرهان موسوی / دندان زهر در گلوی مار بشکند
گاهی به ذوالفقار چنان کزعصا کلیم / تزویر سحر و رونق سحّار بشکند
امرش به‌احترام شریعت بدست نهی / قانون و ساز مطرب و خمّار بشکند
گر جز بر آستانهٔ قدرش کند سجود / پشت سپهر با همه مقدار بشکند
بی یرلغ ولایت او منشی قضا / کلکش زکف بیفتد وطومار بشکند
گربردرست، خور نزند ،سکه، حکم‌او / وزنش خفیف گردد و معیار بشکند
چون با حجاب مطّلع سرّ غیب بود / حاجت نبُد که پردهٔ اسرار بشکند
سبّوحیان ز سبحهٔ ذکرش‌سبق برند / آنجا که درج[3] نطق به اذکار بشکند
کحل‌السّواد بینش کروبیان شود / خاکی که نعل دلدل رهوار بشکند
گر بوی خلق او برساند صبا به باغ / طیب شمیم طرّهٔ ازهار بشکند
بذل سحابی کف دریا عطای او / هنگام جود ، رونق مدرار بشکند
فیّاض فیض همّت باران نثار او / بذل عمیم قلزم زخّار بشکند
جودش بیك سؤال صد اشتر بزیر بار / بدهد بیك عطا چو سربار بشکند
گر چه نبود مالك دینار دست او / بذلش سخای مالك دینار بشکند
شهری‌است علم‌دین وبرآن شهردرعلی‌است / لعنت برآنکه خواست‌که مسمار بشکند

۱– «س» : دشمن – متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۲– «ج» : زسر .
۳– «ب» : درّ .

ظالم کسی‌که روی ارادت ز دربتافت   ظالمتر آن کسی‌است که دیوار بشکند
ای آنکه بی اشعهٔ رای تـو آفتـاب   ناممکن است کاین حُجُب قار بشکند
از تیغ زنگ خوردهٔ زنگارگون چـرخ   هم صیقلی مهر تـو زنگـار بشکنـد
ابن‌حسام اگـر چه بگـاه سخنـوری   نظمش رواج شعر دربـار بشکنـد
آنجا که منتهای کمـال ثنـای تست   فهم از بیان بماند و اشعار بشکنـد
آیا چه‌واقع‌است‌که از واقعات دهـر   پشتم جفای چرخ ستمـکار بشکنـد
مسکین دلم حـوادث دوران روزگـار   اندك درست سازد و بسیار بشکنـد
شاها بپرس تا فلك دون چـرا مـرا   هردم فضای سینهٔ افگـار بشکنـد
گر سعی روزگار بود بـر شکست مـن   مأمور امر تست تـو مگذار بشکنـد

وفی‌المناقبه علیه‌السّلام ایضاً[1]

ای مسند دیوان امـارت بتـو مسنـد   وای جوهر زیبای تـو زیبندهٔ مسنـد
معراج تو از کنگرهٔ عـرش فزون بـود   زآن روی‌که معراج تو بُد دوش محمد
شاید که بروبند غبار از در قـدرت   حوران بهشتـی بسر زلف مجعّـد
گردی که بجنبد ز پـی نعل سمنـدت   شاید که شود روشنی دیدهٔ فرقـد
یـك کنگره از حجرهٔ تعظیـم جـلالت   نه طاق سراپـردهٔ ایـوان مشیّـد
تا خاتم او مهر ولایت بتـو بخشـد[2]   هرماه شود مـاه نگین‌دان زبرجـد
هر شامگه این قرص مزعفر بنهد چرخ   از سفرهٔ انعـام تـو برخـوان مزرّد
درصدر جنان روی پرستش بتو دارند   اندر حُجُب این پرده نشینان مخلّد
مصباح صباح از تو بتدریج بـرد نور   از شعشهٔ مشعل آن روضه و مرقـد
از روی تو و موی تو دارنـد نشانـی   این رومی ابیض دگـر آن‌شامی اسود
توقیع تو گر زانکه بخورشید نمایند[3]   صدبار بتوقیر تو برخاك نهد خـدّ

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» ـ «ومن لطایف طبعه رحمةالله علیه» .

۲ـ «ب» و «ج» : بخشید .   ۳ـ «ب» : رسانند .

ترکیّهٔ مشعلِ نـه بامت ز ره قـدر — این رابعه بر منظر ایـوان مجـدّد
تشریف خدا بود که از سورهٔ انسـان — خیاط ازل دوخت ترا برحسب قـد
هر شب بسر خامه کند هفت صحیفه — منشی عطارد بـه ثنای تـو مسـوّد
آدم کـه علم بود بـه دانستن اسمـا — ازمکتب علم تو ندانسته جز ابجـد
در دین بحقیقت کتب شرع چهاراست — در علم تویی مفتی هـرچار مجلّـد
از بعد نبی ذات تـو برکل افـاضل — هم اعلم وهم اشجع وهم اجود وامجد
آنها کـه به‌میدان کرم دست نمودنـد — بَـدْ دست تو هنگام عطا برهمه ذوالید
بیت‌الحرم کعبـه بـه هنگام ولادت — از غایت تعظیم تـرا مهـد ممهّـد
ای آیت و رایت بـدر مکـه و خیبـر — بـا فتح رسانیده ببـازوی مجـرّد
گـر بست سکندر ز پی فتنهٔ یأجـوج — از آهن پولاد چـنان سدّ مسـدّد
بازوی تـو بـربست بتأییـد ولایت — در دین محمّد بسر تیغ [تو][1] صد صد
ای یافته هنگام عطا دختر و شمشیر — شمشیر ز گنج احد و دختـر از احمد
آب ازسر شمشیر چوآبت بتوان دید — چون آب روان زیـر قواریر ممـرّد
تیغ تو زهم[2] پاره کنـد جوشن خـارا — رمحت برباید به‌سنان غیبهٔ[3] مسـرد
برفرق عدو بطن کله خود شود پشت — بر مفرق او گر بزنی گرز چو گنبـد
دربیشهٔ شیرافکن[4] این‌دام زبون‌گیـر — در دام تو هم دام مسخّرشد و هم دد
درکیش نبی همچو بـراهیم پسـر را — در دین هدی ساخته‌ای هـدی مقلّد
با حب تو گر زهر بود نوش توان کرد — بی‌حبّ تو از زهر بتر نوش طبـرزد
آن‌کس‌که نه‌چون‌صبح‌به‌مهرتوصفایافت — چون[5] شام‌سیه‌رووچوشامی‌شده مرتد
بدخواه بـد افعال تـرا نکبت دایـم — مولای نکوحـال تـرا دولت سرمـد

۱ــ «س» ــ این کلمه را ندارد ــ «ب» : دو ــ متن برابر «ج» افزوده شد.
۲ــ «س» زره ــ متن بـرابر «ب» و «ج» اختیار شد.
۳ــ «ج» : عیبه.
٤ــ «س» : شیران‌فکن ــ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد.
٥ــ «س» : چو ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد.

آن‌کس که زتأیید خدایی اثری یافت / از کوکب مهر تو زهی طالع اسعد
وآن‌کس که نه درعروهٔ وثقی تو زد دست / در رشتهٔ شیطان شودش پای مقیّد
آنرا که درین راه نه مقصود تو بودی / هرچند شتابد نبرد راه بمقصد
۲۱۲۵ هرکس به‌جهان راهبری جست ودلیلی / من رو به‌تو دارم که تویی مرشد ارشد
گر غیر توام دست بگیرد بعطایی / دانم که هم از تست ولا ردّ ولاکدّ
وآنجا که ز دیوان تو انعام دهندم / دست من و دامان عطای تو وصدکد
حسّان ثناگستر تو ابن‌حسام است / از سابقهٔ روز ازل تا به مؤبّد
تا مرغزبان[1] درقفص تنگ دهان‌است / انگشت من وخامه ومدح تو [و[2]] کاغذ

وایضاً له فی مناقبه علیه‌السلام[3]

۲۱۳۰ چو گلعذار فلك نرگس خمار آلود / بصد کرشمه ز خواب سحرگهی بگشود
بترك روز ندایی سپیده‌دم برسید / که سرزخواب‌برآورکه چشم‌شب‌بغنود
دواج زرد بپوشید ترك یغمائی / پرند کحلی گردون زپشت شب بربود
نمود روی دگر لعبت نگارین روی / که آگه‌است که اورا دگرچه روی‌نمود
بکارگاه فلك بر زاطلس گلریز / برفت نقش زبوم از فراز تا به فرود
۲۱۳۵ لوای شیدهٔ شید از افق علم برزد / زچین فتاد به‌هندوستان درفش کبود
چو آتش سحر از کوه سر زبانه کشید / به‌نیم مشعله آفاق را ز دود زدود
فلك ز صیقل ز نگارگون رومی روز / زتیغ زنگی زنگار خورده زنگ زدود
چو ذوالفقار علی تیغ صبحدم ز قراب / به‌قصد شام برآمد زطاق طلق اندود
شهنشهی که ملایك ز[4] حرز کنیت او / کنند تا به ابد برفلك صعود و ورود
۲۱۴۰ شنوده‌ای که خدا درکلام خود او را / هزار جای بتعظیم قدر او بستود

۱ـ «س» : جهان ـ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

۲ـ برابر «ب» و «ج» افزوده‌شد .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السلام» نسخهٔ «ج» عنوان را بدین‌صورت دارد : «ومن مبدعاته قدس‌الله تعالی سرّه» .

۴ـ «ب» و «ج» : به .

بدان سه‌نان که عطاکرد درسبیل‌خدای　　خدای سورهٔ انسان ورا عطا فرمود
وجود کامل او از عدم عدیم‌المثل　　نقود جوهر او جوهریّ اصل نقود
به‌علم وحلم وبه‌فضل وببذل بعدرسول　　چنو[1] نبود ونه‌هست ونه‌نیزخواهدبود
هرآن دقیقه‌که بُد در درون پردهٔ‌غیب　　برون پرده بدید وبه‌کشف باز نمود
سپهر با همه بالانشینی از سر قدر　　بر آستان جلالش نهاد سر بسجود
بوقت سجدهٔ آدم بقدر تعظیمش　　بسجده‌روی‌ملك‌برزمین [و][2] اومسجود
چو بود نور وی اندر جبین آدم پاك　　بترك سجده شد ابلیس تا ابد مطرود
بدان[3] سپاه که ازآسمان فرود آمد　　طلیعه روح قدس بود [و][4] اوامیرجنود
ببازوی ملکیّت در جهود کده　　چنان بکند که کرد انقطاع نسل یهود
ببست بازوی زورآوران بخمّ کمند　　شکست گردن گردنکشان بزخم عمود
بروز معرکه بر فرق سروران عرب　　دوترك ساخته شمشیر اوکلهچه وخود
بنوك نیزه کسی راکه ناگهان دریافت　　بروز، کوکب رخشنده را بدو بنمود
چوخوشه هرکه ازوسرکشیدعاصی‌شد　　بداس تیغ چوگندم سرش زتن بدرود
قرارجای زمین چون نیافت جای‌قرار　　نه شب قرار گرفت ونه نیز روزآسود
بروز تا که به[5] شب کار او غزا وجهاد　　زشام تا به‌سحر ورد[6] او قیام وقعود
قسیم جنّت‌وماوی میان‌دشمن‌ودوست　　بدشمنان بخروج و بدوستان بخلود
برون ز شمله وقوتی و شربت آبی　　بهیچ نوع بر اسباب دنیوی نفزود
طلاق دادهٔ خود را نکاح[7] باز نبست[7]　　که هست با سه‌طلاقه رجوع نامحمود
ز معدن کف جودش رسیده کان‌بمکان　　ز بذل ابر نثارش گرفته جود وجود
کمال صورت انسان ولی نه آن انسان　　که منزلست به‌شأنش لِربّه لکنود

۱ــ «ج» : چنان .

۲ــ «س» و «ج» «و» ندارد برابر «ب» افزوده شد .

۳ــ «ج» : برآن .

٤ــ برابر «ب» افزوده شد .

٥ــ «ج» : «به» ندارد .

٦ــ «ب» : کار .

۷ــ۷ــ «ب» : نتوان بست .

بنوك خامه بدیوان وحـی مستوفـی   چنانکه درقلم آیـد ز منشیان ودود
سواد مکتب[1] اوبربیاض مشك افشاند   لعاب خامهٔ او بر ورق عبیرآمود
عبیر تربت او بهتر از نسیم بهار   شمیم روضهٔ او خوشتر از شمامهٔ عود
متابعانش معزز بناز خلد و نعیم   منازعاتش معذّب بنار ذات وقود
متابعت نکند با ولی مگر مقبول   مخالفت نکند با علی مگر مردود
میان باطل وحق [فرق][2] چون‌تواندکرد   کسی‌که باز نداند یهود را از هود
سزای جای نبی بعد ازاو علی را دان   بلی سزاست سلیمان بمسند داوود
کسی‌که صالح قوم رسول را رد کرد   بود هرآینه از بدترین قوم ثمود
سعادت ابد اندر ولای شاه ولی‌است   کراست دولت محمود و طالع مسعود
ایا بزرگ جنابی که از بدایت خلق   ز آفرینش آدم تو بوده‌ای مقصود
ستایش من وجز من کجا که در عالم   ترا چنانکه تویی کس بواجبی نستود
ثنای ذات تو ازحد وحصر بیرون‌است   کجا شمار پذیرد حساب نامعدود ؟
ثنای تست شب و روز ورد ابن‌حسام   چه درقیام‌وقعود وچه درسُهادورقود
منم رهی و تورهبر[3] رهی بمن[3] بنمای   ز آفتاب قیامت بظلّك‌الممدود
بدان زمین برسانم که ماؤها مَسکوب   درآن چمن بنشانم که طلعُها منضود
هزارتحفه تحیّات وصد صله[4] صلوات   نثار روضهٔ پاك تو با هزار درود

وایضاً فی مدحته علیه‌السّلام[5]

ای مرغ شاخ سدره نشیمن ترا مطاع   در خانقاه صفوت تو چرخ در سماع

۱ـ «ب» : مکتبتت .

۲ـ «س» : این کلمه را فاقداست ـ برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ـ «ج» و «س» : ره رهی ـ «ب» : رهی رهی ـ متن تصحیح قیاسی شد .

۴ـ «ب» : سله .

۵ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «وایضاً فی مناقب، الجواب کاشی رحمه‌الله علیه» ـ «ج» عنوان ندارد .

از گوهر تو منصب آدم رفیع شد ای یافته ز گوهر تو آدم ارتفاع
گردی ز نعل خویش به‌گردون رسان که هست درچشم عرش خاك درت کحل انتفاع
برحکمت ازنشیمن مغرب رجوع کرد طاووس آتشین پر ازین آبگون رباع
خدّام حضرت تو به‌فرمان کشیده‌اند چون آفتاب بر رخ مه داغ اتّباع
آنجا که آفتاب کند اقتباس نور بر خاك مرقد تو نهد روی التماع
گر خور درون پرده دهد جلوهٔ جمال هست ازبرون پرده دلت کاشف‌القناع[1]
کرده بحکم آنکه بطاعت شود مطیع بر ترك روز هندوی تو حکم ارتجاع
بر جبههٔ مخالف حکمت کشیده‌اند مستوفیان حکم قضا نقش لایُطاع
ما ملك دل بمهر رخت وقف کرده‌ایم برصك آن بطوع زده مُهر لایُباع
حکم هدایت تو و انذار مصطفی در نصّ قاطع آمده با یکدیگر مشاع
طوبی نهال باغ مطیعان رای تست فی جَنّهِ النعیم فَطوبی لِمَن اطاع
عمری که بی‌ولای تو باشد غرامت‌است من یشتغل بغیرك فالعمر قد اضاع
صدخرمن عمل بجوی درحساب‌نیست آن‌راکه با تو بود وبوَد نیم جو نزاع
تو داعی نبیّ ونبی داعی خدای مَن لَم یُجیکما فکما ردّ قول داع
فضل تو برکبار صحابه مبرهن است در آیت مباهله و حجّةالوداع
از مولد و زمرقد تو کعبه و نجف این ایمن‌المقام شد آن اشرف‌البقاع
در جنب‌سلسبیل و رحیق مذاب‌تست جام جهان‌نمای کیان کم زیك فقاع
رضوان چو دوستان تو اندرجنان‌روند بر روی[2] دشمنان بنهد[2] دست امتناع
دیوانیان عالم علوی نوشته‌اند از دفتر ثنای تو برچرخ نه رقاع
در چشم همّت تو نیامد[3] ز راه وزن انبارهای یوسف کنعان به نیم صناع
هنگام بذل با تو چه‌یك‌نان چه صدشتر در روز رزم باتوچه‌یکتن چه‌صدشجاع
با آنکه حکم صوم نبد یافته نفاذ نالوده از لبن لب خویش از گه رضاع
دست از تصرفات متاع جهان بداشت از خست مشارکت و قلّت متاع

۱ــ «س» : کاشف‌التیاع ــ «ج» : کاشف العباع ــ متن برابر «ب» اختیار شد .

۲ــ۲ــ : دشمنانت نهند .

۳ــ «ج» نیاید .

بـــازوی او بقـوّت دوش محمّدی   بر خاك ره فكنده زبیت‌الحـرم سواع
در گردن اطاعت خود کرده طوق طوع   اندر کنام خـویش بتمکیـن او سباع
آرد بجوش‌چشمهٔ خورشید را چوآب   گر ز آفتاب تیغ تو بروی فـتد شعاع
کرده حرام تیغ تو بـر گرد نان دهـر   بـا شاهـدان بـزم طرب لذّت جماع
رمـح طـویل تست ربایـندهٔ سوار   گـرز ثقیـل تست گشاینـدهٔ قلاع
من با وجود تـو نکنم التجـا بغیـر   هر چند ناصبی بکند حیله و خداع[1]
در همّت وقناعت من بین‌که تاکنون   ممنون هیچ سفله نبـودم بیك کراع
دردسری که واقعـهٔ دهـر می‌نمـود   مبنی برآنکه دفع شود از سـرم صداع
کردم بمدح غیر تو چندین ورق سیاه   درحیـرت وخجالتـم از روز اطلاع
از دامن عطای تـو دستم بریده بـاد   گر بیش پیش سفله کشم دست اطماع
[گر دامن عطای تـو آید بدست مـن   دیگر به‌پیش‌کس نکشم دست اطّماع][2]
شاها من آن کمینه ثناگوی حضرتـم   کز شاعران دهر برم گـوی اصطناع
گر آستین لطف تو بر فرق من رسـد   خود را به آستانه رسانم بدیـن متاع
اصغای نظـم مدحت ابن‌حسـام را   حسّان بدین مقاله نهد گوش استماع
کاشی رکابداری طبعم کند چـو مـن   بـر دوش آفتاب نهـم زین ِ اختراع
دارم ز لطف عام تـو چشم عنایتـی   چشم ازنظر چو تیره شود روز انتزاع
سهلست انقطاع ز یاران و دوستـان   گر اتصال با تـو بـود روز انقطاع

فی مدحته علیه‌السلام[3]

سپیده دم‌که سیاهی دهد به‌استدراج   به شاه روم ز دارای زنگبـار خراج
به‌آب چشمهٔ‌خورشید ترك روشن‌روی   غبار تیـره بشوید ز چهرهٔ شب ِ داج

۱ـ «ب» : نزاع .

۲ـ ظاهراً تکرار بیت قبل است با اندکی تفاوت .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» : عنوان ندارد .

سیه سپیدی روز وشب آورد بیرون / ز زیر تخت شب آبنوس، تختهٔ عاج
ز تیغ و درق مغرق بزر شود شب‌هند / به‌ترك روز فرستد ز هند تحفه وتاج[1]
سپیده تکمه زند بر قبای کافوری / ز پشت‌شب بکشد چرخ عنبرینه دواج
نهند مطبخیان رواق دود اندود / برین سماط[2] مدوّر علی‌الصباح کماج
ز فضل سفرهٔ شاهی که قاف تا قافند / بفضل وبذل وسخا وعطای او محتاج
علی‌که داد بتأیید زور بازوی خویش / شریعت نبوی را بزخم تیغ، رواج
شهی‌که خنجر سرسبز او بمعرکه بود / چو معصرات بخون دلاوران سجّاج
بزخم خنجر او تخت خسروان ویران / بنوك نیزهٔ او تاج سروران تاراج[3]
ز بیم[4] خنجر او آفتاب اگر شد زرد / عجب‌مدارکه ترس‌است اصل‌علّت‌زاج
چو تیرچرخ سپردرکمان‌کشد شستش / ز چشم سوزن عیسی نهد سپهرآماج
وگر ستون عمودش کند سرافرازی / کلاه تارك خور بشکند بسان زجاج
ز گرد موکب او چشم روشنان روشن / ز نعل دلدل او فرق فرقدان را تاج
چراغ صبح ز انوار مرقدش تابان / سراج شام ز آثار روضه‌اش وهّاج
اگر نه سعی کند برصفای مشرب او / حرام باشد بیت‌الحرام بر حجّاج
وگر نه قبلهٔ اقبال او بود مقصود / به‌راه‌کعبه‌چه رهبان‌شود چه‌شیخ‌الحاج
ز نور مرقد او هرشب اندرین گلشن / نهند مشعله‌داران بام شام سراج
دم مسیح مقالش گشایش الکن / شمیم روضهٔ پاکش مداوی افلاج
ایا شهی که ز دیباچهٔ کرامت تست / قبای صبح مزیّن به کسوت دیباج
سزا بود که بود از لباجهٔ مه نو / کمیت قدر رفیع ترا فلك سرّاج
ترا برفعت معراج بر رسل شرف‌است / از آنکه بود ترا دوش مصطفی معراج
سلوك منهج تو واجب است برجمهور / که هست گوهرپاك تو سالك‌المنهاج
بهر کسی نسزد خاتم سلیمانی / چرا که صنعت داوود ناید از زجّاج
به اعتبار نظر کن که هیچ لایق نیست / کمان معرکه در دست و پنجهٔ حلاّج

۱ـ «ج» : باج .
۲ـ «ج» : بساط .
۳ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۴ـ «ج» : بزخم .

نسیج خلعت شاهان کجا تواند بافت کسی کـه بر عملِ بوریا بـود نسّاج
کجا علاج مـزاج کسی دگـر دانـد کسی‌که باشد محتاج دیـگری بعـلاج
برآن مباش که هرگز دوا تواند کـرد مزاج خستهٔ مردم طبیب خسته مزاج
برو به‌آب قناعت بشوی دست‌ودهان مباش درپی سگ بهر کاسـهٔ سکباج
ایا شهی که فلك با علّو مدرج خویش مدارج از در قـدر تو می‌کنـد ادراج
بدرج مدحت تو مرغ طبع ابـن‌حسام زبان به‌نغمه‌سرایی‌گشاده چـون درّاج
هزار گوهر معنـی بـرآورم بـه نثار چو بحر طبع ثنا گسترم شـود موّاج
به‌شب زبان‌من ومدح اهل‌بیت رسول بروز دست من وکسب شغل مایحتاج
من وثنای جناب تو تـا بدان ساعت که‌حکم من‌برسد زین‌جهان به‌استخراج
امیدم آنکه کـند در رکاب او پـرواز چومرغ روح مرا زین‌قفص‌کنند اخراج

وایضاً فی مدحه علیه‌السلام[1]

إذا العشاءُ تغشّی و لَمَّع‌المِصباح و زال ضَوضَةٌ بیضاء والکواکب لاح
ببام صبح[2] برآمد عروس حجلهٔ شـام فکند پردهٔ گلریز بر پرنـد صباح (؟)
و زیّنت بمَصابیحَها الدُّجی فَلَکا زواهر اللَمعـات تَشعْشَعت برواح
فلك بزینت کوکب چنان مزیـن شـد که ازشکوفهٔ رنگین چمن بوقت صباح
تَوقّدت لَمعات النُجوم فی‌الظُلَم و نَوّرت بضـیاهـا المَساء للایضاح
فلك ز لؤلؤ منظوم طبع[3] مـن بربست ز بهر گردن جوزا جواهرینـه وشـاح
و کاتِبُ‌الفلكِ یکتُب مِن انشائـی کَعنبَرِ عبـقٍ خَطُّـه عَلی‌الالواح
مرا رسد که کنم دعوی چنین معنـی که هستم آل نبی را بجان و دل مدّاح
إن ابتَغَیت فَلاحا تَجِد بحُبّهِم کَـذا و حُبُّهـم ذاهِبٌ الی‌الافلاح

۱ـ «ب» : عنـوان قصیده را بـدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» : عنوان ندارد .

۲ـ «ب» : شام .

۳ـ «س» : «نظم» متـن بـرمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

بسان کشتی نوح‌اند اهـل‌بیت رسول — بیابد آنکه نشینـد درو نجات و فلاح
و مَن تخَلَّف عَنها غَوی کجاریـة — تسیر فـی لجَج هـالكٍ بِلا ملاّح
قدح‌کشان شفق[۱] مـدح ساقی‌کوثـر — نبشته‌انـد بـزر بر کتابـهٔ اقداح
اگر بزمرهٔ روحانیـان رسد نـامش — خروش و غلغله خیزد ز[۲] عالـم ارواح
نکرده چشم ترقّب بزر و سیم سیاه — بباغ دهر نَبستـه[۳] امل بیـك تفّـاح
عروس عشوه فـروش دنّی دنیـا را — حرام ساخته بر خویشتن عقـود نکاح
خلاف مشرب او سربسر خطا وفساد — ثنا ومدحت او یك‌بیك صواب وصلاح
بر اوج قلعهٔ خیبر لـوای او مفتـوح — در بـهشت بریـن را ولای او مفتاح
مقرّبان ملـك را جنـاب او مقصـد — مسبّحان سمـاوی بذکـر او سبّاح
فلك ز بهـر تنومندی مصاف او را — دهد ز جوشن زرکـوب آفتاب سلاح
ز بهر پیش‌کش دست او بمعرض رزم — سپـر ز لجّهٔ عمّان بـرآورد تمساح
دلاوران عرب را بتیغ صاعقـه ریـز — دل دلاور او بـرشکستـه قلب وجناح
شکسته افسرقیصر بزخم زور[٤] عمود — ربوده مغفر خاقان بطعن نـوك رماح
ایا شهی‌که ملایك بـوقت فتح‌البـاب — بـر آستان تو دارند روی استفتاح
شعاع تیغ تـو چون آفتاب عالمتاب — فلق شکاف ، بتأییـد فالق‌الاصبـاح
بسوخت صاعقهٔ تیـغ آب سیمایت — وجود خصم تو همچون صواعق لوّاح
ترا قضا وقدر مستعین بروز مصاف — قضـا ممدّ و قدر بر عدو تـو نوّاح
ترا چنانکه تویـی هیچکس نمی‌دانـد — بجز خدای که او هست عالم‌الاشباح
دلاوران معارك مگر کـه فرق کننـد — بروز معرکه از صوت شیر بانگ نُبّاح
اگرچه سحر حرام‌است شعرابن‌حسام — بمدح جوهر پاك تو هست سحر مباح
من و ثنای تو شاها کجا؟ کدام ثـنا ؟ — مگر صلاح قبول تواش دهـد اصلاح

۱– «س» : فلك – متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲– «ج» : در .

۳– «س» : نکشته ! متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٤– «س» : تیغ و – متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

اگر چه رسم گدایی وظیفهٔ من نیست   من و گدایی وجود تو وهـزار الحاح

ومن مناقبه علیه‌السلام[1]

قبّهٔ تست برآورده بـه‌علیّین سـر   بر درت چرخ فلك را زپـی تزیین سر
بر مکان تو که ازعرش بـود تعظیمش   هفت‌جا چرخ مکین را زسر تمکین سر
بر سر کوی جناب تو نهد فرقد فرق   بر در جاه وجلال تو نهد پرویـن سر
تا زگرد قــدمت، عنبـر سارا یابـد   بنهد بر گذرت طـرّهٔ حـورالعین سر
بـی‌صفای نفست نیـّرهٔ مطلـــع بـام   برنیارد ز گریبان فـــلك سیمین سر
سجدهٔ طینت آدم جهت نور تو بـود   ورنه ارواح مقدس ننهد بـر طین سر
آسمان شعشعهٔ تیغ جهانتاب تـو دید   که نهان کرد بزیر سپـــر زرّین سر
صاعقه نیزهٔ خطی بکشیده‌است زمیغ   تا عدو را بربایـد بسر زوبیـــن سر
تاو گرز تو نیـــارد سر دشمن بـوغا   گرچه درمعرکه چون‌کوه‌بود سنگین سر
وای برفرق! چوگرز توشود درق‌شکن   وای‌برسینه! چورمح تو بود خونین‌سر
دهرهٔ دهر وتبرزین قضا دست قــدر   بر سر خصم زند تا نزند بــرزین سر
در صف خیل خوارج بعقوبت باشــد   آنکه برد ازسر[2] تیفت بصف‌صفین سر
روز محشر ضور خصم شریر تو بود   هر شراره‌که برون آورد ازسجّین سر
روزمیدان تو چون صاعقه برلشکردیو   تیغ تو شعله کشد همچوگل رنگین سر
ای نهاده بوغا پیش تـو گردان گردن   وای نپیچیده زدشمن تو بروزکین سر
گاه مردی بشجاعت چو بیفشاری‌پای   برنیارند شجاعان‌همه‌چون [عنّین‌سر[3]]
چشم خاقان نکند تیز بروی تـو نگاه   چون‌درابروی‌تو بینندکه دارد چین‌سر
موی تو برطرف عارض تو سر بنهـاد   همچنان چون بنهد غالیه بر نسرین سر

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» : «ومن نتایج انفاسه رحمة‌الله علیه» .

۲ـ «ب» : صف .

۳ـ این کلمه در «س» محو شده‌است، برابر«ب» و «ج» افزوده شد .

دامن لالهٔ تر بـــوی بنفشه بگـرفت　　تا برآورد ز روی تو خط مشکین سر
از بیان تو برند اهل هنـــر درّ ثمیـــن　　چون‌گشایی‌تو ازآن‌ٔدرج‌درر‌آگین[1] سر
سر نپیچد زتو ای دین‌ودیانت همه‌تو　　جز جهودی که بپیچیده‌بود از دین سر
عترت سورهٔ یاسین بحقیقت چو تویی　　یأس دید آنکه بپیچید ز یا وسین سر
هرکه از طاء طلب سین سعادت یابـد　　نکشـــد از طلب معرفت طاسیـــن سر
ای‌که همسرنشود با توکسی‌درهمه‌باب　　نزند بـــا علم زر قصب[2] چوبین سر
درسزاسب تو چون‌پیل‌تنان شه ماتند　　رخ ازین رو ننهد برگذر فرزیـــن سر
کوف ازآن‌بوم بپرداخت‌که نتواند دید　　که غلیواژدنی را بنهـد شاهیـــن سر
بسر کوی تو سوگندکه[3] گردست دهد　　بر ندارد زسر کوی تو این مسکین سر
بعیـادت قدمـــی نـــه بسر بـالینم　　وقت مردن چو نهم بر زبر بالیـــن سر
آفرین برسخن من‌که چو مدحت گویم　　بر سر سنگ زند خصم بصدنفرین سر
گر به‌حسّـان برسد[4] منقبت ابن‌حسام　　بس‌که برخاك بمالد زسر تحسین سر
قلـم هیچ مهندس بمعانـــی و بیـان　　ننهد بر ورق نظم، بدیـن آییـن سر
سرسری‌نیست سراسر سراوسرتاپای　　گردن آن‌را بنهم کو بنهد بـه‌زین سر

ومن مدحه علیه‌السلام[5]

کیست آن کـز رای او خـورشید زیـور یـافته
روی خاك از نعـــل اسبش مـــاه و اختـــر یافته
از غبـــار مـــقدمش کـــو توتیـــای دیگـر است
روشنـــان قصـــر کحلـــی ، دیده انـــور یافته

۱ــ «ج» : دررنگین .　　۲ــ «ب» : قضب .

۳ــ «ب» : «که» ندارد .

٤ــ «س» و «ب» : نرسد ــ متن برمبنـای «ج» انتخاب شد .

٥ــ «ب» : عنوان بالا را ایـن‌چنین آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : «ومن لطایف طبعه» .

چون جمالش جلوه فرماید بسوی آسمان
نور خود را آفتاب از ذرّه کمتر یافته
چون همای آن همایون منزلت بگشاد دل
بر فلك نسرین را در سایهٔ پر یافته
۲۳۲۰ از تجلّی شمیمش بر بسیط کاینات
در مشام خویش عالم مشك و عنبر یافته
در مقام دست فیّاضش ز فیض مردمی
مفلسان چون مخلصانش درّ و گوهر یافته
نظم کاشانی ز من گر گوش داری گوش دار
دیدهٔ من دیده و بر روی دفتر یافته
معنی این آنکه یعنی شاه مولانا علی
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته
آنکه او با دخت پیغمبر نموده اختلاف
آن بد اختر تا ابد خود را بداختر یافته
۲۳۲۵ در شب تزویج او با دخت پیغمبر بهم
زهره را مشّاطهٔ زهرای ازهر یافته
حوریان اندر قصور قاصرات الطرف عین
خویش را چون زهره بر زهرا ثناگر یافته
ز آب دیده چهرهٔ حوران نکوتر شد ز رشك
زان کزیشان[1] فاطمه خود را نکوتر یافته
در نبی نور نبوت با ولایت هردو هست
زین جهت نور ولایت[2] از پیمبر یافته

۱ــ «س» : که زیشان ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» : نبوت ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

در درون گـاهـواره دست او شـد حیـه در
نـام او نـام‌آوران زیـن روی حیـدر یـافته
بـر کـبوتر تـا نیـارد بـاز منقـاری زدن
ز آستینش آسـتان[1] پـر کبوتـر یـافته
تا به خدمت کردن او را گرد نان گردن نهنـد
بـازوی گـرد افکنش فـرّ غضنفـر یـافته
طالب فرزنـد بـوطالب ز تیغش روز جنـگ
گـردن گردنکشـان در سـمّ استـر یـافته
بر فلك کرّوبیان را روز و شب بـا[2] آب چشم
زایـران روضـهٔ شبّیـر و شـبّر یـافته[3]
دست زورش بر در خیـبر ز روی زور دست
بـر دری کش هفتصد مـن حلقـهٔ در یـافته
برپس پشتش فکنده پنجـه‌اش[4] از روی پیش[4]
تا از آن بـر پول خندق راه لشکـر یـافته
از سر شمشیر تیزش شیر مردان در مصـاف
دوستان و دشمنان صفدار و صفـدر یـافته
دست بردش چون به میدان سواران برده دست
ضربتش بـر پای عمرو و دست عنتـر یـافته
شیر مـردان در کمنـد او ز روباهـی کمنـد
و آن سلاسل گـردن گـردان خیبـر یـافته
از کف کـافی خـود از نخـل و رمّـان و عنب
باغـهای روضـهٔ رضـوان مـشجّر یـافته

۱ــ «س» : آسمان ــ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

۲ــ «ب» : از .

۳ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

٤ــ٤ــ «س» : بر روی دست ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

غالباً اندر ودیعت خانهٔ حج‌الوداع
آیت مستوفی بلّغ مصوّر یافته
میر دین تا از امارت بر عمارت کرده حکم
عامران، فردوس اعلی را معمّر یافته
هر کجا بویی رسیده از شمیم شمله‌اش
خاك آن صحرا به از عنبر معطّر یافته
بدرهٔ بدر از جمال روشنش روشن شده
و آسمان از نور او بدر منوّر یافته[1]
هر سحر کز نفحهٔ عطّار باد صبحدم
از عبیر خُلق او عالم معنبر یافته
در مقام انْتَ مِنّی همچو موسی کلیم
مرتضی را مصطفی الحق برادر یافته
از کف کافی او کاو تاج بخشی می‌نمود
تاجداران ممالك بر سر افسر یافته
ز آنچه در فردوس اعلی زو لبیبان دیده‌اند
از لب فردوسیان الله‌اکبر یافته
خصم بد روزش که روزش همچوشب تاریك‌باد
بر سر از سر پنجهٔ بهرام، خنجر یافته
تا کند سیراب مر لب تشنگان را در بهشت
دست ابرآسای او آبی چو کوثر یافته
اندر آن معرض که عرض و خُلق باشد خَلق را
خُلق خَلق‌آسای او خُلق پیمبر یافته
علم او بحر است واندر وی زغرقه ایمن است
آشنایی کاندرو خود را شناور یافته

١ـ «ج»: این بیت وبیت بعد را فاقد است.

هر کجا نور جمالش جلوه‌گر شد بر سپهر
نیّر اعظم ز نورش دیده انور یافته
آب گرم دشمنان از چشمهٔ یَشْوِی‌الْوُجُوه
و آب سرد دوستان از حوض کوثر یافته
مولد او خانهٔ حق بود و ما دریافتیم
کو در آنجا مولد زیبای مادر[1] یافته
۲۳۵۵ چشم هر دون از سنان نیزهٔ خود دیده کور
گوش گردون از صدای کوس خود کر یافته
آنکه از بوی بهی می‌یافته بوی بهی
بوی زیبای تو بهتر از به تر یافته
تا قیامت دفع یاجوج فسادانگیز را
دوستان بازوی او سدّ سکندر یافته
در سرابستان تعظیمش کسی کو ره نیافت
خویشتن را دائماً چون حلقه بر در یافته
از صدای نعرهٔ او در صف میدان[2] جنگ
گوش خود چرخ فلك گر یافته کر یافته
۲۳٦۰ از جلال ذوالجلال و فرّ فیروزی اوست
آنچه زین‌العابدین در قصر قیصر یافته
از کف دریا نثارش با کمال مردمی
دشمنش را مردمان بتّر ز ابتر یافته
در مهابت خانهٔ دیوان ز هیبت خصم او
خویش را آن لعنتی ملعون و کافر یافته
ز آفتاب گرم عالمتاب در صحرای حشر
خادمش ظلاً ظلیلاً خوب و در خور یافته

۱ــ «ب» : مردان .
۲ــ «ب» «و» دارد .

دور بـــی جور اندرین نـــه دایره از یمـــن او
دایـــرات دور دوران مـــدوّر یـــافتـه
از لب شکّـر نشـــارت یـــا امیـرالمـؤمنیـن
طوطیان روضـه در منـــقار ، شکّـر یـــافته
در اقامت چـون قیامت بـا قیامت هیچکس
بعد پیغمبـر نخواهـد چون تـو دیگر یـــافته
مشعـل شمـــع مشعشع آسمـان از روشنـی
در خور روی تـــو ورای تو درخـور یـــافته
خوش‌خرامی‌کش خرامیدن چوبالایت خوش‌است
سرو خوش بـالای تو از سرو خوشتر یـــافته
در صفات و در ثنـــای مدحتت روح‌الامیـــن
لافتـی الاّ عـلـــی بـالای شـــهپر یـــافته
هر کجا طاووس قدرت بال قدرت کـرده بـاز
بـر فلك نَسریـن را در سایـــهٔ پـر یـــافته
در ثنـای ذات پـــاکت روز و شب ابن‌حسـام
همچو حسّان ثـابتاً طبـع سخنـور یـــافته
لا و لا وصفت چه دانـم لیك مـــی‌دارم امیـد
روز محشر نـام خـــود لالای قنبـر یـــافته
در بـیـــان آفتـاب طـلعتت وقـت طلـــوع
ایـن کمیـنه خویش را از ذرّه کمتـر یـــافته

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّه[1]

ای ورای عـرش اعـــظـم قبّـــهٔ ایـوان زده
وز شرف بر اوج رفرف فـرش شـادروان زده

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد: «وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام» ــ «ج» : «و از روح روحه» !

سایـهٔ چتر وصـایت بـر سپهـر انداختـه
پایـهٔ تـخت ولایـت بـر سـر کیـوان زده

بـر طـراز نامـهٔ نـامی ایـمان بهـر نـام
منشی حکم قضا نـام تـو بـر عنـوان زده

نوبتـی نـوبت سلطـان دیـن یـعنی بـلال
در جوارت پنـج نـوبت ، نـوبت ایـمان زده

ای نهـاده پای تمکیـن بـر مـکان لامکـان
دست همّت در عطـا تـا غایت امـکـان زده

بر کنار خـوان نُطْعِمکُم ز فـرط مردمـی
مستحقان را سه‌شب هرشب صلای خوان[1] زده

آیـت إنّا فَتَحْنـا رایت دیـن ساختـه
کوس نصرت دولتش یَومَ‌التَقَی‌الجَمْعان زده

در وفـایش آیت یُوفُون بِالنَّذر آمـده
وآن درم را سکّـه بـر نـام وفـاداران زده

تا درستِ طاعت عصرش نبـاشد کم عیـار
بـر درست زر مـغـرب سکّهٔ فـرمـان زده

ساغر و جـام سَقیهُم ربُّهُم بـرداشتـه
پـس نـدای تشـنگـان وادی ایمـان زده

خـاك پایـش آبـروی عنبـر سارا شـده
آب دستش طعنـه بـر سرچشمهٔ حیـوان زده

راستـی را دست انصـافش بگـاه راستـی
خاك خجلت بـر جبین عـدل نـوشروان زده

چاکر قیصر مـآبش پیش آن خاقـان جنـاب
پشت پا بـر تاج وتخت قیصر و خاقـان زده

۱ــ «س» : نان ــ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

بحر جودش آبروی کان و دریا ریخته
طعنهٔ دریا دلی بر قلزم و عمان زده
سنبلش از مشك تر برگل گلاب انگیخته
یا مگر گردی ز عنبر بر مه تابان زده
مرقد جنّت جنابش رشك فردوس آمده
زایرانش را صلای روضهٔ رضوان زده
۲۳۹۰ رشحهٔ دریاش با دریای عصمت رفته باز
پس ندای مجمع‌البحرین یَلْتَقیان زده
در میانه با وجود بَرزخ" لایَبْغِیان
آن دو دریا موجها از لؤلؤ مرجان زده
آن نهنگ اژدها پیکر بمعجز چون کلیم
گاه ثعبان ساخته گه بر سر ثعبان زده
برده دستش دست‌برد ازعمرو وعنتر درمصاف
زان یکی را سرفکنده دیگری [را][1] ران زده
صبح بدخواهان ایمان کرده همچون شام کفر
هرکجا چون صبح روشن تیغ برق‌افشان زده
۲۳۹۵ رعد کوسش از سیاست گوش گردون کرده کر
برق تیغش صاعقه برخصم چون باران زده
جوهر پولاد نعل دلدل از خون کرده لعل
پس بجای طوق بر تاج کلهداران زده
[از سر گردن فرازان گوی میدان ساخته
بس‌که برگردن سران را تیغ چون چوگان زده][2]

۱ــ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد.

۲ــ «س» : این بیت را فاقد است : از«ب» و «ج» افزوده شد.

خاك میدان از ثـری سوی ثریّا بُـرده بـاد
نعل میدان‌کـوب اسبش هرکجـا جـولان زده
بـا عبـاراتت لبیبان لب ز گفتـن بسته‌انـد
هرکجا آن لب سخـن در معرض تبیـان زده
از لب و دنـدان خـود دندانـهٔ آتش کنـد
با تو آن ظالم که او در[1] زیـر لب دنـدان زده
هرکه در دارالولایت بـی ِولایت کـرده روی
در سیـاست خانـهٔ عـزّت در خـذلان زده
وآنکه با قدر وجودت شـد بغیـری معتصـم
بـا وجود قـدر آدم چنگ در شیطـان زده
یـا امیـرالمؤمنین بـر درگـهت ابـن‌حسام
لاف مدّاحی در اوصاف تـو چون حسّان زده
از عنایتهای عـامت چشـم دارد یـك نظـر
کو قدم در مدح اهل‌البیت چـون سلمان زده

ومن مناقبه علیه‌التحیّة[2]

شارع شرع آنکه بـه مختار برد
ره بـدر حیـدر کـرّار بـرد
چونکه علـی بـود در شهر دانش
شهـر طـلب راه بهنجـار بـرد
هرکه درین شهر بجز در در آید
دزد بـود رخـت بدیـوار بـرد
حبل متین آنکـه نیابـد بدستش
دست همان به که به زنّار بـرد
روی مـن وخاك درآنکه خـاکش
رایحـهٔ نافـهٔ تـاتـار بـرد
رایت نصرت ز پـی فتح خیبـر
او بـدر قـلعـهٔ کفّـار بـرد

۱ــ «ج» : اندر .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت نقل کرده است : «وایضاً فـی مناقبه علیه‌التحیّة والسلام» ــ «ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «ومن کلام رحمة‌الله علیه» !

حلّ بکند گـاه سـؤالات اژدر ـــ پنجـه که انـدر گلوی مار بـرد
ای که ز خاك قدمت اهـل نظـر ـــ سرمه بچشم اولوالابصـار بـرد
آب سرچشمهٔ حیوان حسد بـر ـــ خاكِ کفَ پـای تــو بسیار برد
دست سخای تـو بهنگام بخشش ـــ رونـــقِ زر قیمت دینـار بـرد
سائل یك نان زعطایـای دستت ـــ بار صد اشتـر بیکی بـار[۱] بـرد
بحر توانگر دل از آنست کـه او ـــ از کف دریـا دلت ایثـار بـرد
زنگی صـد چشم ز خاك در تـو ـــ سرمه صفت گرد به ابصار بـرد
هر سحر ایـن دایرهٔ لاجـوردی ـــ زر که برین[۲] گلشـن دوّار بـرد
کنگرهٔ بـام جلال تـو شایـد ـــ خشت زر اندود کـه برکار بـرد
دود غسق کـی بزداید فلـك ار ـــ نی ز دل پاك تـو انـوار بـرد
روح قدس از پی حـرز مـلایك ـــ نام تـو بـر گلشن زنگـار بـرد
همچو صبا خلق تو راحت رساند ـــ بوی تو گر باد بـه بیمـار بـرد
خلق روان بخش همچو مسیحـا ـــ رایحـهٔ طبلـهٔ عطّـار بـرد
هیچ شکوفه نشکوفـد اگر نـی ـــ بـاد نسیم تـو به ازهـار بـرد
ز آرزوی روی تو گلـزار شـود ـــ باد چـو بوی تـو بگلزار بـرد
لاله زخون تو که آن لعل‌ناب‌است ـــ گونـهٔ گوناب بـرخسار بـرد
صیقلی خنجـر زنگـاری تـو ـــ ز آینـهٔ جان ، همه زنگار بـرد
خوارشود خون‌شجاعان چوقهرت ـــ دست بدان خنجر خونخوار بـرد
کوه گران سنگ نماند گران‌گوش ـــ صوت تـو گر باد بکهسار بـرد
روز وغـا بازوی گردافکنان را ـــ هیبت شمشیر تـو از کار بـرد
خصم تو گر سخت‌تر از کوه بود ـــ جـان ز سر تیغ تو دشوار بـرد
تـا فلـك روزنه‌هـا را ببنـدد ـــ از سم شبرنگ تـو مسمار بـرد
طایر کلك تـو بـروز طیـران ـــ خـون عدوی تـو بمنقار بـرد

۱ــ «س» : بیك‌بار ــ متن‌برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

۲ــ «س» : بدین ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

خصم تو منصور نگردد و لیکن　　پیش تو سر را بسرِ دار برد
مدعی یاغی باغی ترا　　مالك دوزخ بسوی نار برد
کس نتواند که بمقدار قدرت　　پایهٔ قدر تو به مقدار برد
هرکه ز مهر تو زلالی بیابد　　ره بسرچشمه ٔ خضروار برد
هرکه نزد سکّه مهر تو بردل　　قلب کنندش چو بمعیار برد
زر که برو سکّهٔ سلطان نباشد　　ناسره باشد چو ببازار برد
جوهری ابن‌حسام از صدف　　سینهٔ تو عِقد درربار برد
تحفهٔ ایثار تو از گوهر من　　اهلِ هنر لؤلؤ شهوار برد

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[1]

چو ترك رومی بدان‌رساند که روز وشب‌را بهم برآرد
سیاه زنگی چو جعد خوبان طراز مشکین علم برآرد
برین بساط زمردی فام هفت‌پیکر ز[2] شکل انجم
هزار دانه شفاف و روشن چو لؤلؤ ترزیم برآرد
چو روز دلتنگی از سیاهی شب دژم‌روی دیوسیما
بسیط غبرا سیاه وتیره چو روی زنگی دژم برآرد
ز دود دلگیر شب دل شب چنان بگیرد ببك دمیدن
کزان دمیدن سپیده دم را دمش نماند که دم برآرد
زمانه تا عطف یلمق شب کند هلالی ببام گردون
زخم سبز سپهر نیلی بشامگاهان بقم برآرد

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مدح امام آخرالزمان امام محمّدمهدی علیه‌السلام» «ج» : عنوان بالا را بدین‌ترتیب نقل کرده : «این مثمّن درمدح مرتضی واشتیاق بظهور صاحب‌الزمان علیه‌السلام [است] » وآنرا دربخش قصاید نیاورده است .

۲ـ «س» : چو ــ «ب» و «ج» : ز ــ متن برابر دونسخهٔ اخیر اختیار شد .

چو جم گردون لوای زرین کند نگونسار شامی شب
بقصد ضحاك صبحگاهان درفش ارقم رقـــم برآرد
ز چهر خوبان زهره سیمای مشتری روی ماه طلعت
عذار عذرا نگار گردون فلك چـــو روی صنم برآرد
شعاع شمع مشعشع مه درون گلشن چـــنان بتابـد
که برق لامع میان ظلمت فروغ تیغ از اضـم برآرد
برین رواق طـــرب‌فزای سه آشکوی بلنـد منظـر
بنغمه ناهید عشرت‌انگیز نوازش زیــر و بـم برآرد
به مدح شاهی که گردون مطیع فرمان قنـبر اوست
دبیــر پیــر حــرم‌نشین حریم ثانـــی قلـــم برآرد
جهان پناهی ملك سپاهی که هیچ شاهی بهیچ راهی
محل ندارد کـه با محلّش به اسم شاهی علم برآرد
علی عالی [علم][1] که انـدرصف شجاعت ز راه تأدیب
ادیب شمشیر او دمادم ادیـــم صحرا بـــدم برآرد
زبرق تیغش که تیغ برق ازتشعشع او فروغ گیـــرد
وجود هستی چنان گریزد که سر ز جیب عدم برآرد
که زَهره دارد که ابروی او بچشم گیرد بوقت دیدن
چو درجبین مبینش ازخشم وکین نشان اضم برآرد
بفتح خیبر لوای دولت چو کرد منصوب هم توانـد
که نام کسری بطاق مـرفوع خسروان عجـم برآرد
ز بیم خـمّ ِ کمند خامَش گلو بگیرد بعجــز بهـرام
چو آن گلوگیر گردنان را بزور بازو بـه خـم برآرد
بروز زورش کراست یارا که نام رستم به لب رساند
بگاه جودش که داشت زهره که نام طایی بفم برآرد

۱ـ برابر نسخهٔ «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

بعلم نافع بحلم شافع بضرب قاطع بـدست واسـع
بدین فضایل جزو که یارد که نـام بین‌الامم برآرد
۲٤٦۰ غبار نعلین و گرد نعلش‌که سرمهٔ چشم روشنان‌است
ز چشمهای ضرر رسیده عـوار و عیب ظُلَم برآرد
همای‌سدره بگردبیت‌الحرام روضه‌اش‌که‌روضه‌آنست
طواف همچون کبوتران حریـم بیت‌الحـرم برآرد
ز بدرهٔ بدر زبهر تحفـه نثـار و ایثـار موکبش را
بر اوج نیلی حصار هر شب فلك هزاران درم برآرد
نسیم عنبر شمیم‌شملش‌شمال اگرچه ره درمشام یابد
ز عطر خوشبوی طرّهٔ او چو نافهٔ چین شمم برآرد
می رحیقش زکاس تسنیم وساغر او بمجلس قدس
بروز حسنش تخیّلات تصوّر از جام جـم برآرد
۲٤٦۵ صفای خوی برگل عذارش‌که آب‌روی‌بنفشه‌زاراست
به لاله ماند که در سحرگه ز ابر فیّاض نـم برآرد
زآب لطفش ریاض جانها چنان بخنددکه سبزه ازنم
لب لبیبش چو در تبسّم چو غنچهٔ گل بَسَم برآرد
لب مسیحا دم فصیـح گرهگشـای حیات بخشـش
بمعجزات از زبان وحش رمیـده صمت بکم برآرد
عطای انعام عـام دستش بسان بـاران بخشکسالان
ز اندرون شکسته حـالان بلاء ضیـق ازم[1] برآرد
بلای قلّت بغیر علّت کـه تنگدستان ازو به‌تنگنـد
به تنگ تنگ عطا ز دلها بجـود عـام عمـم برآرد
۲٤۷۰ کف عطایای تاج بخشش کـه تاج بخشد بتاجـداران
مبارك آن روزکو به بخشش چو بحر دست‌کرم برآرد

۱ــ «ب» : اضم .

قسیم جنّت نعیم جنّت بیك عطیّه اگر ببخشد
عجب نباشد که او نیارد که دست همت بکم برآرد

که کرد تعظیم نام قدر جلال او با کمال نقصان
که در مقام کمال حشمت نه نام او محتشم برآرد

ز اصلْ خاکش ز نسلْ پاکش امام مهدی هادی دین
چه روز باشد که برسر افسر بپادشاهی حشم[۱] برآرد

صفیر زیر سیاست‌انگیز هیبت‌آمیز رعد کوسش
بروز جنبش ز گوش بیهوش مرده عیب صمم برآرد

۲٤۷۵ بغاشیه داری آید او را ز دیر مینا امام انجیل
بدین تفاخر که نام خود را میان خیل وخدم برآرد

مقرّبان ملك بزیر قدوم او پر بگسترانند
بهر مقامی که موکب او بسیر گردون قدم برآرد

سحاب لطفش چو ابرنیسان بفیض‌باران عدل‌وانصاف
زمین سراسر ز تازه رویی بسان باغ ارم برآرد[۲]

سیاست‌عدل‌کامل او [که][۳] راعی خلق وخلق‌راعیست
بضبط شامل نهیب گرگ از درون جان غنم برآرد

نه شیر برگور وگرگ‌برمیش وباز برکبك وسگ‌برآهو
بروز عدلش مجال یابد که دست زور و ستم برآرد

۲٤۸۰ زفیض فضلش هنوز مارا بباغ شادی شکوفه نشکفت
بود که روزی گل عذارش ز سینه‌ها خار غم برآرد

در انتظارم امیدوارم ولی دریغا که عنبر تر
ز گرد کافور خشك هردم مرا نشان هرم برآرد

۱ـ «س» : علم ــ «ب» و «ج» : حشم ــ متن برابر دونسخهٔ اخیر اختیار شد .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۳ـ برابرنسخهٔ «ج» به‌متن افزوده شد .

شکَسته بالیم و خسته حالیم ودردمندیم ومستمندیم
بود که الطاف جانفزایش دلم ز چندین سقم برآرد
بهر نواله که از نوال زمانـــه باشد حوالـــهٔ مـــن
فلـك بدست ستم بمن نارسیده آنـرا بسـم برآرد
خموش ابن‌حسام واز غم مکن شکایت کـــه غمگزارت
چنانکه دلها ز غم رهاند غم از درون تـو هـم برآرد
۲۴۸۵ بپایمردی و دستگیری چه گر سراپای من گناه است
بیك شفاعت مرا و چون من هزار پاك از لمـم برآرد
بهمّت او چو هست حاجات خلق موقوف بی‌توقف
برآن امیدم که حاجت من ز راه یمـــن همـم برآرد

وایضاً فی مدحه علیه‌التحیّة فی جواب خواجو[1]

شترسوار قضا میرسد به حجـرهٔ من | که برشتر بنهد رخت جان زحجرهٔ تن
چو پیش حجره رسید ازشترفرودآمد | برون‌حجره شتررا ببست دست‌ودهن
شتر بهشت وعزیمت به‌حجرهٔ من کرد | به‌حجره تاخت بسان‌شترگسسته رسن
۲۴۹۰ که ای‌کشیده برایوان حجره نقش شتر | چرا بشکل شتر حجره میکنـی گلشن
اگر تو نقش شتر برتراشی از حجـره | شتر زحجره برون آید از دریچهٔ ظن
تخیّلات شتر محو کـن ز حجرهٔ دل | رقیب حجرهٔ گِـل گو شتر بکش بعطن
شترپرست‌شدی در درون حجرهٔ خاك | که حجره بتکده سازی شتر بجای وثن
شتر زحجرهٔ دل دورکن‌که نزدیکست | که این شتر بکَنَـد بام حجره و روزن
۲۴۹۵ دل توحجرهٔ غیب‌است ودیوهمچوشتر | بگرد حجره دمان چون شتر بگردد من
نگاهدار ز وسواس این شتر، حجـره | که‌این شتر شتری هست مست‌وحجره شکن
جهان نه‌حجرهٔ عیش‌است، کاین‌شترخانیست | شتر بخان بود اولی زحجره بازش زن
گمان مبر که شتر حجره را بیارایـد | شتر کجا وکجا حجره؟ طرح کژ مفکن

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت‌آورده: «من مناقب، شتر حجره فی جواب خواجو کرمانی رحمه‌الله علیه» ــ «ج» : (درصنعت لزوم مالایلزم گوید رحمة‌الله علیه) .

شتر بقصد تو برگرد حجره تا ناگـه ❊ شتر به‌حجره درآید زممکـن مکمن
شتر به‌حجره‌مکش زانکه عاقبت‌روزی ❊ شتر به‌حجره شتابد بگیــردت دامن
شترچومست‌شود حجره‌را کند ویران ❊ شتر بمان بچراگاه و دل زحجره بکن
به‌حجره وبه‌شتر تا بچند غـرّه شوی ❊ که گور تنگ بود حجره وشتر دشمن
شتر به‌حجره همی‌آیدت بعزم رحیـل ❊ شتر بکش بـدر حجرهٔ امیــر ز من
به حجره‌ای‌که شتربان‌اوست‌روح‌قدس ❊ شترسوار حجازی و حجره‌ساز فطن
به‌حجره‌ای‌که درو چون‌شتر فرودآیند ❊ شترکشان سماوی زحجــرهٔ ذوالمن
اگر به حجره رسد صالح شتربـانش ❊ شتر چراند و درحجره رویدش مسکن
شتر ببر بدر حجرهٔ کسی‌که سزاست ❊ شترچران در حجــره‌اش اویس قرن
شترکشان بلاغت بــه حجرهٔ ازلـی ❊ ز حجره‌اش بشتر می‌کشند درّ عدن
بتحفه‌گرشتر[ش][1] حوریان‌به‌حجره‌برند ❊ زنعل گرد شتر حجره‌شان شود روشن
زدیده‌حجره وجای شتر گلاب زننـد ❊ شتر زحجره دهندش بجای آب لبن
شتر خرید زروح‌الامین به‌حجرهٔ غیب ❊ شتر به‌حجره‌کشان بروفای‌قرض‌حسن
قریب حجره شتر زو خرید میکائیل ❊ به‌حجره برد به بیع شتر بنقــد ثمن
ابا به‌حجره نکرده شتر ولی به عطـا ❊ به‌حجره داده بسرّ صدقه وشتر بعلن
گهی زدست شتر گربه‌های حجرهٔ‌خاك ❊ بحلم همچو شتر حجره‌کرده بیت‌حزن
زخاك حجرهٔ تو برشتر بتحفه کشنـد ❊ شترکشان خطایی به‌حجره مشك ختن
چو برشتر بخرامـــی بجانب حجـره ❊ شود زکفك شتر راه حجره گِل‌بسمن
شترسوارمرقّع زحجره چون‌بشتافت ❊ شتر زچشم تهی‌ماند وحجره پرشیون[2]
پی شتر بـــدر حجرهٔ نجف بردنـد ❊ زحجره‌رفته شتر پی بمانده همچومجن
چوحجرهٔ تو نجف‌شدشترکه‌بودوکه‌برد ❊ شتر فرشته وجبریلْ فرشْ حجره‌فکن
به‌حجره وبه‌شترکش بسوی حجرهٔ تو ❊ بدان شترکه درآن حجره بود زانوزن
که چون‌شتر برساند مرا به‌حجرهٔ خاك ❊ شتر صفت ببرندم بــه حجره برگردن

۱ـ «ب» : شترش ــ ضمیر(ش) درمتن برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ـ «س» : «بیت حزن» ــ «ب» و «ج» : پرشیون ــ برابر دونسخهٔ اخیر متن انتخاب شد .

تو برشتر گذری کن به‌حجرهٔ خاکم   که حجره از گذر آن شتر شود گلشن
شتر همی‌کشد ابن‌حسام ازین حجره   بــه حجرهٔ شتر آرای ناظـــم این فن
اگر به حجرهٔ خواجو بــرم شترنامــه   شتر به حجرهٔ خاکش درآورم بسخن

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[1]

باز چومستان   ازسر دستان   رفته ببستان   بلبل محرم
نغمه‌سرایان   رقص‌نمایان   خرم و خندان   خوش‌دل وبیغم
بر ورق گل   بهر توسّلْ   کرده منقّش   خامهٔ سرکش
زآب زرتر   تحفهٔ دیگر   مدحت حیدر   ساخت مرقّم
او بتضرّع   او بتشرّع   او بتفضّل   او بتامّل
بندهٔ مولی   والی والا   برهمه اعلی   وزهمه اعلم[2]
هم بتصوّف   هم بتکلّف   هم بنظافت   هم بلطافت
جوهر ازهر   جان منوّر   جسم مطهّر   روح مجسّم
موی چو عنبر   بسته بگل بر   غالیهٔ تر   مشك معطّر
نفحهٔ بورا   وجه نکو را   طرّهٔ او را   درخم پرچم
روی چو ماهش   موی سیاهش   گرد سپاهش   خاك پناهش
بدر منوّر   نفحهٔ عنبر   افسر قیصر   تاج سر جم
حلقهٔ مویش   عاشق رویش   خادم کویش   زنده ببویش
حبل سلیمان   یوسف کنعان   موسی عمران   عیسی مریم
در ره عرفان   بوده بمیدان   داده به سلمان   از پی ایقان
مرد توکّل   راکب دلدل   دستهٔ سنبل   تازه و خرم
وقت حکومت   روز خصومت   بر در باری   در شب تاری

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقب، لفّ ونشر ، علیه‌التحیة والسلام» . ـ «ج» : «درصنعت لفونشر، قدس سره گوید» .

۲ـ «س» : اقدم ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

داور دوران   یاور یاران   بندهٔ فرمان   ثابت و محکم
پیش پیمبر   از پس مهتر   بر در خیبر   ازسر خنجر
نایب مطلق   قاضی برحق   ناصب سنجق   قاتل ضیغم
ضربت تیغش   نطق بلیغش   عقل سلیمش   دست کریمش
قاتل ثعبان   قایل قرآن   قابل ایمان   معطی درهم
زو سه طلاقه   با همه فاقه   کرده به یثرب   مولد و مشرب
زال مطّرا   تارك دنیا   ملجا ومنجا   کعبه و زمزم
ای ز عبارت   وای ز بصارت   هم بتو باید   هم بتو شاید
حجّت وبرهان   حکمت لقمان   مهر سلیمان   خاتم خاتم
سرّ نهان را   راز جهان را   کَون ومکان را   کشف وبیان را
علم تو کاشف   حلم تو واصف   عقل تو واقف   فهم تو افهم
در کف کافیت   در دل صافیت   بوده معیّن   گشته مزیّن
بطشت موسی   خشیت یحیی   رفعت عیسی   صفوت آدم
خلق عظیمت   قلب سلیمت   بذل عمیمت   دست کریمت
ممکن احسان   مسکن ایمان   ابر بهاران   وقت کرم یم
سوختگان را   بلبل جان را   زنده‌دلان را   دردکشان را
داغ تو برجان   خاك تو ریحان   درد تو درمان   نیش تو مرهم
بحر عطا را   مشك خطا را   جان سخا را   باد صبا را
کفّ تو وافی   بوی تو کافی   لطف تو شافی   خلق تو همدم
گه ز کلامت   گه ز شمیمت   گه ز بیانت   گه ز نسیمت
دیده منوّر   سینه معطّر   خاك معنبر   باد مشمّم
رفع موافق   دفع منافق   شادی مؤمن   تا شود ایمن
در صف هیجا   تیغ تو هرجا   سور بر اعدا   ساخته ماتم
از تو مخرّب   از تو مضرّب   از تو مشرّب   از تو مطرّب
قلعهٔ خیبر   گردن عنتر   تشنهٔ کوثر   سینهٔ مفتّم
بسته کمندت   خسته سمندت   جسته ز بندت   کس نفکندت

گردن گردان   کلهٔ مردان   بازوی شیطان   از بر ادهم
رفته بگردون   شسته رخ ازخون   کرده همیدون   آیت زریون
تیرپرانت   تیغ بـُرانت   گرز گرانت   گردهٔ رستم
ساخت مزیـّن   کرد ملـّون   خنجر تیزت   وقت ستیزت
سبزهٔ صحرا   لالهٔ حمرا   ازتن اعدا   خون دمادم
روز مصافت   بر رخ صافت   وقت طوافت   بهر لطافت
از خوی مشکین   بر گل نسرین   دانهٔ پروین   ریخته شبنم
در صف صفین   بر زبر زین   از سر تمکین   از ره تلقین
تازی غازی   غازی تازی   قاضی بازی   مفتی ارقم
روز شجاعت   در صف طاعت   هم بکرامت   هم به امامت
مرد تمامی   میر و امامی   شاه کرامی   صدر مکـّرم
ز اول فطرت   از ره قدرت   ذات تو نامی   هم ز اسامی
بر همه اشیا   مبدأ انشا   از همه اسما   اسم تو اعظم
عالم جان را   جان و جهان را   خسته‌دلان را   روح و روان را
چشم و چراغی   گلشن باغی   مرهم داغی   زینت عالم
بر در یزدان   در صف میدان   از سر تقوی   در همه معنی
قابل امری   قاتل عمروی   منکر خمری   اینت مسلـّم
هم بحقیقت   هم بشریعت   هم بطریقت   هم بوثیقت
سـرّ الهی   میری و شاهی   مرشد راهی   امر تو مبرم
هم به‌تو پیدا   هم به‌تو والا   هم بتو بینا   هم بتو گویا
صورت اشیا   طارم اعـْلی   دیدهٔ اعمی   منطق ابکم
ابن‌حسامت   بهر کرامت   از پی تحفه   چابك و طرفه
بندهٔ کمتر   آمده بر در   لفّ منشـّر   ریخته درهم
نیل کلامت   میلُ مرامت   از می جامت   خوانده بنامت
رَوّح روحی   ذاكَ فـُتـُوحی   کرده صبوحی   شعر مـُعـَجـَّم

وفی مناقبه علیه‌السّلام[1]

بامدادان کزافق چتر همایون می‌رسد — رایت سلطان هفت‌اقلیم گردون‌می‌رسد
صبحدم در بوتهٔ زر می‌دمد کز نفخ او — قرصهٔ گاورسه دار ازکان‌کانون‌می‌رسد
تا سپاه زنگبار از مملکت بیرون کند — شاه‌چین‌را برحبش‌طغرای‌میمون‌می‌رسد
تا بباشد درّةالتاج سر دارای روم — برلب دریای‌سبز این درّ مکنون‌می‌رسد
همچنان‌چون‌می‌رود زاغ‌سیه‌بوم‌ازجهان — باز زرین‌بال‌طاووسی پر ایدون‌می‌رسد
تا دواج عنبرین چرخ، کافوری کند — گازر دکان‌چین با قرص‌صابون‌می‌رسد
لعبتان حجلهٔ مشکین مبرقع می‌شوند — کزختن با لشکرچین مهدخاتون‌می‌رسد
باش کز گوناب شام واز سپیداب‌سحر — زینتی‌سازند نو مشّاطه اکنون‌می‌رسد
خسروزنگ‌ازجهان‌شبدیزگوبیرون‌جهان — شاه‌شیرین‌روی‌خوربراسب‌گلگون‌می‌رسد
مهرهٔ بازوی‌سهراب‌است بامهراب ِمهر — یا مگر زال ازکمر با موی‌زریون‌می‌رسد
یا مگرخون‌سیاووش است‌اندرطشت‌زر — یا سر ایرج بدرگاه فریدون می‌رسد
یا زلیخا با ترنج اندر پی مه‌روی مصر — با کف‌دست بریده تیغ پرخون می‌رسد
یا صفای‌نورذوالنون‌است‌کززندان‌حوت — ازگلوی‌تنگ‌اوبا پشت چون‌نون‌می‌رسد
یا ازین دیر مربّع پرتو شمع مسیح — بر سواد ساکنان ربع مسکون می‌رسد
یا زغزو شام با فتح وظفر با تیغ‌ودرق — تازی غازی سحرگاه ازشبیخون‌می‌رسد
تیغ اوهست آفتابی کافتاب چرخ را — لمعه‌ای زان آفتاب آسمانگون می‌رسد
کرگدین‌گرزش [چو]آیدبرسرالبرزکوه[2] — کوه اگرسندان‌بود فرقش به‌هامون می‌رسد
در قسم با مصطفی ایزد برابر داشتش — این‌کرامت‌بین‌که ازوالتین‌بزیتون‌می‌رسد
وقت ایتاءالزّکوة اندر رکوع‌ازحق‌ورا — با یقیمون‌الصلوة الطاف یؤتون می‌رسد

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده: «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والسلام» . «ج» : «من مخترعات طبعه» .

۲ـ۲ـ این مصراع درهر سه نسخه به‌همین صورت آمده است . ظاهراً کلمهٔ «چو» که دربرخی دستنوشتها دیده می‌شود ؛ باید پس‌ازکلمهٔ «گرزش» افزوده شود . ما نیز آن‌را قیاساً به‌متن‌افزودیم.

در مقام قرب لم اعبُد بهنگام دعا / همچونوحش پاسخ نعم المجیبون می‌رسد
مصطفی، موسی واو هرون باستحقاق شرع / منصب موسی ازین نسبت به‌هرون می‌رسد
دانه‌های شب‌چراغ ازپرتو قندیل اوست / کزنجف برمنظر این هفت جیحون می‌رسد
زایران روضه‌اش‌را در سرابستان خلد / مژدهٔ إکرام فیها ما یَشاؤن می‌رسد
یا ز خلعت‌خانهٔ و لباسهم فیها حَریر / دوستانش‌راثیاب‌ازخَزّ[1] واکسون می‌رسد
آنکه بی‌مهرش هزاران‌سال باشد درنماز / درخطاب اورا عتاب ردّ ساهون می‌رسد
باز آنان را که اندر دوستی‌خالص نیند / بعد ساهون‌شان نداءهم یُراؤن می‌رسد
آنکه بر سرمایهٔ مهر علی سودی نکرد / روزبازار قیامت خوارومغبون می‌رسد
وآنکه را سررشتهٔ حبل‌المتین دردست نیست / پایش اندرسلسله با دیو مقرون می‌رسد
وآنکه نبود برصراط استقامت مستقیم / آن زراه افتاده اندرسلك‌غاوون می‌رسد
ای‌که نپسندی تو لعنت‌بریزیدآگه نیی / زآنچه اهل‌البیت‌را زان‌سند ملعون می‌رسد
ای‌که این‌نه‌مزرعه سبزی‌خوان‌عام‌تست / من‌که بی‌برگم مرابرگی‌دوطرخون می‌رسد
[2]دست خواهش تا بصورت[2] پیش‌تو برداشتم / ازمعانی بردلم صدگنج قارون می‌رسد
از سخایای کف دریا نثارت هر زمان / کان‌ودریا را زبذلت‌گنج مخزون می‌رسد
ازعطای خوان نَطْعمکم وفا کن زلّه‌ای / کزعطای‌حق‌ترا، تشریف یُوفون می‌رسد
بر امید پای‌بوست خاك شد ابن‌حسام / پای اگربروی‌نهی‌فرقش بگردون می‌رسد
آن‌سخن سازم‌که‌اندرمعرض‌عرض‌سخن / آفرین برطبعم ازخاك فلاطون می‌رسد
ازنی‌کافور[3] وعنبر شکرین ومشکبوی / زین‌مرکب‌بین‌که هرساعت چه‌معجون‌می‌رسد
دفع‌چشم نکته‌گیران را برین‌سحرحلال / طبع جادوی مرا ازبابل افسون‌می‌رسد
کی روا باشدکه هرساعت‌زطعن طاعنان / طعنه‌ای‌بردل‌مرا چون‌طعن‌طاعون‌می‌رسد
خودتوگویی‌هرکجادرعرصهٔ‌عالم‌غمی‌است / ازبرای این دل غمناك محزون می‌رسد
کشتی طبعم زدریای سخن پرگوهرست / لاجرم آفت به‌کشتی‌های‌مشحون‌می‌رسد

۱ـ «س» : خَضر ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ۲ـ «ج» : «تا به‌صورت دست خواهش».

۳ـ «ب» و «ج» : به‌صورتی است‌که درمتن آمده است ـ «س» : نی وکافور ـ

ای که‌نادان‌دانیم پس‌این‌معانی‌از کجاست؟ — کز ضمیرمن بدین‌اشعار موزون‌می‌رسد
من که از راه تواضع خاك‌راهم ازچه‌راه — هرزمان‌گردی مرا بردل‌زهردون‌می‌رسد
گرچه موری را بعمدا رنج‌ننمایم ولیك — هردم ازهرجانبم‌رنجی دگرگون‌می‌رسد
یا کم از کم کمترم وزکمتران کم‌هنر — هردمم‌بار [دلی[1]] افزون‌برافزون‌می‌رسد
آنکه یك‌بیت مرا معنی نمی‌داند درست — همسری‌بامن‌نمیدانم وراچون‌می‌رسد؟!
این‌شکایت‌باکه داری آخرای‌دل‌چون‌ترا — زحمتی‌گرمی‌رسدزین‌بخت‌وارون‌می‌رسد
جور اخوان‌برتوروزی بگذرداندیشه‌کن — زآنچه‌یوسف‌را زلاوی‌وزشمعون‌می‌رسد
چون‌رضادادی بزهر ازنوش‌گیتی‌یادکن — زآنچه‌سلطان‌خراسان‌را زمأمون‌می‌رسد
روزگار این‌بود ورسم روزگار سفله این — این‌وظیفه تا نپنداری‌که اکنون‌می‌رسد
دایهٔ ایام دون‌را شیروپستان‌خشك‌باد — کاهل‌معنی‌را بجای‌شیر ازوخون‌می‌رسد

وفی مناقبه علیه‌السّلام[2]

دوشم صدای هاتف غیبی عتاب کرد — زانسان کزآن عتاب دلم پر زتاب کرد
کای غافل‌از رحیل، فلك‌صبح‌شیب‌را — آئینهٔ طلیعهٔ شام شباب کرد
آن سرخ‌گل نگر که سپهر خضاب کار — آنرا برنگ لالهٔ اصفر خضاب کرد
اول ز مشك ناب خط عنبرین کشید — وآخر برنگ بیضهٔ کافور ناب کرد
سالار قافله شد وکوس رحیل کوفت — چون کاروان عمر برفتن شتاب کرد
هشیار شو زمستی وبیدار شو زخواب — تاکی‌توان چونرگس‌خوشخواب‌خواب‌کرد
در دانه‌ای برآر ز دریای طبع خویش — کانرا توان مشابه درّ خوشاب کرد
نوباوه‌ای ز باغ معانی بمدحتی — کایزد بیان کنیت او بوتراب کرد
مدح شهنشهی که فلك با علوّ قدر — رفعت زخاك درگه او اکتساب کرد
شاهی که جبرئیل به آواز لافتی — صدره زشاخ سدره مرورا خطاب کرد
گردون ز بهر خیمهٔ قدرش بر آسمان — هر بامداد پردهٔ زرین طناب کرد

۱ــ «س» : این کلمه را فاقد است . برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» .

زین سمند او فلک ازآفتاب ساخت   وآنگه ز شکل ماه نو او را رکاب کرد
دور قمر چو خط سیاهش فرو گرفت   از مشك ناب غالیه برآفتاب کرد
یا گِرد لاله‌زار بنفشه بهار ساخت   یا برگ گل زسنبل مشکین نقاب کرد[1]
بر سنبلش زعارض گلگون نمی‌چکید   زان نم بنفشه غالیه‌دان پرگلاب کرد
سرسبز کرد باغ جهان را چو نوبهار   زان خنجری که دعوی برگ سداب کرد
تیغش چوصبح درصف‌صفین به‌اهل‌شام   کرد آنچه با سپاه شیاطین شهاب کرد
برق سنان نیزهٔ آتش عذار او   در روز رزم گردهٔ گردان کباب کرد
سرپنجهٔ سیاست او طوق انقیاد   اندر رقاب توسن شیران غاب کرد
شرمنده شد ز بازوی خیبرگشای او   آنکو حدیث رستم و افراسیاب کرد
آن کرد بذل او که بهنگام نوبهار   بر فرش اغبری نتواند سحاب کرد
مملوك اوکه شد که نه فیّاض‌همّتش   او را بیمن خویش نه مالك رقاب کرد
بنیان عدل و ملّت اسلام برفراشت   بنیاد کفر وبدعت وعدوان خراب کرد
شاهین عدل شامل او باز ظلم را   قوت غراب وطعمهٔ زاغ وعقاب کرد
هر جا عبارتی ز فصاحت کسی نمود   از منهج بلاغت او اکتساب کرد
ایزد فضای سینهٔ او چون وسیع یافت   آن را محل و مخزن علم‌الکتاب کرد
در چار دفتر نبوی مشکلی نماند   کان را نه برسبیل سلونی جواب کرد
سرّ درون پرده ز بیرون چو دیده بود   زین انکشاف دعوی کشف‌الحجاب کرد
دارالخلود ملك بهشت ابد بهشت   آن‌کز جناب حضرت او اجتناب کرد
حسن‌المآب اهل سعادت جناب اوست   با دولت آنکه روی به‌حسن‌المآب کرد
ای آنکه برجناب تو هرکو مآب ساخت   در جنّتش جناب تو عالیجناب کرد
آنکس‌که با وجود تو کرد اقتدا بغیر   با تشنگی امید شراب از سراب کرد
درترك‌واخذ امر خلافت‌سخن‌بسی‌است   رای تو هرچه کرد ز راه[2] صواب کرد
نحل‌عسل که فضلهٔ او شهد شافی‌است   از نوك خامهٔ تو دهان پر لعاب کرد

۱ــ «ج» : این بیت وبیت بعد را فاقد است .

۲ــ «س» : رای ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

تـــا آفتاب تیغ تــو از مشرق نیــام　　بر عزم معرکــه اثــــر انجـذاب کرد
دست سپهـــر قائمـــهٔ تیـــغ آفتـــاب　　بگرفت و درکنار افق در قــراب کرد
تیغ زمرّدین تو شاها زخــون خصم　　اجزای خاك معرکه لعـــل مذاب کرد
طوفــان ذوالفقـــار تو هنگام کــارزار　　برموج خون خصم، فلك را حباب کرد
تا مغز ذوالخمار تهی گــردد از خمــار　　از جام ذوالفقار تو سر پرشراب کرد
ای بس‌که درهوای تو خورشید ذره‌وار　　برسر بگشت و درطلبت اضطراب کرد
درحدِ حصرِ عقل، نگنجد بیان تــو　　کاوصاف بی‌شمار تو نتوان‌حساب‌کرد
صاحب نصاب هـــردوجهانی وای بسا　　محروم‌را که جود تو صاحب‌نصاب‌کرد
دریا که با سخای[1] تو کردی برابـــری　　بذل کف تواش زحیا غـــرق آب کرد
ابـــن‌حســام را نظـــر اهتمـــام تــو　　بـــر منتهای مقصد او کـــامیاب کرد
لیکن ز روزگار شکایت مرا بسی است　　کو هر دمم زحادثه نوعی عـذاب کرد
چون بندگان تو به‌عقوبت نــه لایقنــد　　چرخم چرا ز واقعه چندین عقاب کرد
این چرخ چنگ پشت زخشکی‌ولاغری　　رگ در تنم چو رشتهٔ تــار رباب کرد
شاها روا مـــدار کـــه دوران منقلب　　سرگشته‌ام چـو دایره از انقلاب کرد
تــا بـــرهوای جیـــفه نبایـــد بپرّ آز　　پرواز بر فراز سرش چون غراب کرد
این بندهٔ تو خاك قناعت بدست صبـــر　　اندر دهـــان پـــر طمــــع اطّلاب کرد
اندر وثاق ذلّ طمـــع پای‌بند مانــد　　آنکو بشهد سفله طمع چون ذباب کرد

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[2]

شب سیاه که شد تیره روز بـــرآفاق　　دمید برسر صبـــح وصال شام فراق
ببام شام برآمد ســـیاه زنگـــی چهـــر　　گـــریخت رومی ازین گلشن بلند رواق
جهان چودید که زنگی قرابه زد برسنگ　　ربود شیشهٔ رومی ز طـــارم نـــه طاق

۱ــ «س» : ثنای ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «وایضاً فی مناقبه سلام‌الله علیه .» ــ «ج»: «ومن لطایف طاب ثراه» !

نطاق لعل که این تـرك برکمر می‌بست　　ببرد هندو ازین[۱] آبگینه طـاق نطاق[۱]
قـوام بست رصدبنـد گلشن خضـرا　　بجای گنبد پیـروزه نیلگـون اطباق
سپهر سبز مرقّـع لباچـه نیـلی کرد　　ببین‌که گنبد ازرق چگونه شـد زراق
مشام شام ز دود غسق چنان پر شـد　　که مشك را نبد امکان برشدن بمذاق
ز تیره‌رویی شب، روی رای روشن‌من　　شد ازکدورت غم چون ضمیر اهل‌نفاق
بنزد پیـر خردرفتم و طـلب کـردم　　زرای روشن او مشعلی چو مـه بر"اق
خرد بنور هدایت مـرا اشارت[۲] کـرد　　به آفتاب منیر حجـاز و شام و عراق
پناه کشور دین حیدر فرشته خـدم　　مدار امن و امان حاکـم علی‌الاطلاق
چو سرو قامت او برچمن بدید چمان　　به‌بند گیش کمر بست‌سرو سبز الباق
غلام همّت[۳] آنم کـه ترك میـنا تخت　　مطیع طاعت او شد چو بندگان نیاق
عروس عشوه‌گر دهـر را نکاح نبست　　که داده‌بود هم ازبدو فطرتش سه‌طلاق
زنسخه‌های اولوالعزم بازجوی وبپرس　　که تا زشاه ولایت چه میدهند سراق[٤]
ملك منـاقب او بسته‌اند بـر شهپـر　　رسل مناقب[٥] او دیده‌اند بـر اوراق
ایـا به‌مصر ملاحت عـزیز کنعانـی　　جمال حسن ترا واحـد" مِن‌العشّـاق
ز طیب خلق تو خاك نجف معنبر شد　　فیـا شَـمیمك فی‌الخلق اطیب‌الاخلاق
خرد به‌حلقهٔ درس تو طفل ابجدخوان　　هنر بموقف امـر تـو بندهٔ یاساق
ترا سپهـر مقرنس زبـام، کنگره‌ای　　ترا بهشت مزیّـن، سراچه‌ای ز وثاق
چراغ روشن خور هرسحر برون آرد　　صفای مشعل رای تو از حجاب محاق
بر آستان قضا قـدرت تواند مقیـم　　قضا بطوع مطیع وقـدر بقدر وشاق
بگاه مشوره هنگام امرْهم شـوری　　قضا برآنکه تـرا باشد اتّفاق[٦] یراق

۱ــ۱ــ «ب» : طاق آبگینه نطاق .
۲ــ «ب» : بشارت .
۳ــ «ب» و «ج» : هندوی .
٤ــ برابر با : سُراغ .
٥ــ «ج» : مدایح .
٦ــ «ب» : بین «اتفاق» و «یراق» «و» آورده است .

سمند قدر قضا سرعت[1] ترا شاید — که مرغزار ریاض جنان بود ییلاق
[2]ز گرد نعل[2] براق تو بازپس ماند — سپهر برق عنان همچو لاشه ازقپچاق
صبا زسرعت اسب توپست‌کرد عنان — بلی چگونه رسد لاشه خر بگرد براق
سزد که حجله‌نشینان باغ روضه کنند — غبار موکب نعل تو سرمهٔ احداق
گشاد پنجهٔ بازوی دیوبند تو بود — بروز معرکه سرکوب دشمنان بچماق
چنان‌زخنجرتو ذوالخمار مخمور[3]است — که آن خمار هنوزش نمیرود ز مذاق
سپهر درقهٔ زر آن زمان گرفت که دید — ز نوك رمح تو درخرقهٔ قمر اخراق
چنان درد که صبا برگ‌گل بنشتر خار — سنان نیزهٔ تیز تو سینهٔ مرّاق
برآب تیغ تو گر آفتاب شعله زند — وجود مضطربش رعشه گیرد ازاشفاق
زقسمت ازلی از عطای لم یزلی — خدای رازق ودست تو قاسم‌الارزاق
برین سماط مدوّر نهاده دست قضا — زخوان جود تو هرشب طبقچه وایّاق[4]
بیك عطیّه تواند که از جهان ببرد — کف سخای سحاب تو خشیت املاق
ز فیض فضل تو عالم اگر عطا جویند — کف کفایت تو کافی است در انفاق
بهر کمال که انسان بدان شرف دارد — سزای مسجد ومنبر تویی به‌استحقاق
کسی ز راه کرامت به مرتضی نرسد — بنصّ قاطع مطلق برغم اهل شقاق
مباش منکر اهل‌خدا ولیك بدانك — تفاوت است ز اسحاق تا ابواسحاق
منازعان ترا وقت نزع جان، ندهند — بجای آب شرابی مگر حمیم غساق[5]
درآن محل که بدو نیك را جزا بدهند — مخالفان ترا این بود جزاء نفاق[6]
موالیان ترا بهره مهر حورالعین — کَفی بحبّك مَهراً معجّلاً وصِداق
کسی ز عهدهٔ عهد ازل برون آید — که تا ابد بوفای تو نشکنند میثاق

۱ـ «س» : قدرت ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۲ـ۲ـ «ب» و «ج» : زنعل گرد .
۳ـ «س» : مدهوش ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
٤ـ «ج» : آباق .
۵ـ «ب» : وعناق .
٦ـ «ب» و «ج» : وفاق .

پنه[1] بحرز تو آوردم[1] ازحوادث دهر   و غَیر حِرزك مَولای ما لنا من واق
درآن محل که نویسند خط آزادان   مرا ز خط تو باید کتابهٔ اعتاق
مگر ثنای تو تعویذ گردنم باشد   اذا الکتابَه کانَت قَلایدالاعناق
در انتظار لقایت بسوخت ابن‌حسام   ان اضطَربت و حَجّبتنی فوا اشواق
بوقت نزع ببالین من یکی بخرام   که‌جان‌بتحفه‌کشد درقدومت این‌مشتاق
خوش آن‌نفس‌که امید ازحیات قطع‌کنم   ببوی آنکه مگر با تو باشدم الحاق

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام[2]

ابر آمد از هوا که بود میزبان برف   از قاف تا به‌قاف بگسترد خوان برف
پرویزن هواست که بر سفرهٔ زمین   شد آرد بیز ازکف قسمت رسان برف
روی هوا گرفته به محلوج شد مگر   ندّاف باد مشته بزد بر کمان برف
بر کارگاه دهر نسیج سفید بافت   نسّاج ابر و باد هم از ریسمان برف
شش‌گشت‌آسمان‌وزمین‌هشت‌شدکه‌چرخ   افکند بر زمین ز هوا آسمان برف
زآنسان‌فسرده‌گشت زمین‌کز نهیب باد   سر درکشید زیر لحاف گران برف
اندر میان برف نگه کن بجرم کوه   گویی‌که لقمه‌ای‌است‌نهان دردهان برف
ازجرم پشته‌ها که برو برف توده شد   اندر قطار بسته ببین اشتران برف
چون لوك مشرقی همه‌عالم سفید شد   ازکف که ریخت از دم پیل‌دمان برف
پای زمین بنسبت اگر نیستی زمین   بربام آسمان شدی از نردبان برف
چون کودکی که دایه برو گسترد حریر   بنهفت ابر جرم زمین در میان برف
میدان خاك با همه وسعت بدان‌رسید   کامکان آن نماند که ماند مکان برف
ماهی بزیر گاو شکم برزمین نهاد   کو را نبُد تحمّل حمل گران برف
در اندرون پرده‌سرای زمین چو کوه   فرّاش فرش ابر بزد کندلان برف

۱ـ۱ـ «ب» : بجز تو نیاوردم .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «القصیده فی مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام» ـ ج : «من مبدعاته قدّس سرّه» .

بر روی آب کشتی هفت آشکوی خاك گویی روانه می‌شـود از بادبـان برف
تا آتش فلك نكند بـرف را چـو آب میغ سیاه آمـــد وشد سایه‌بان برف
گشت از دم دمه نفس صبح، زمهریـر از ســردی دمادم کافـورسـان برف
چون زمهریر پای کواکب فسرده ماند ازبس که‌رفت‌شب‌همه‌شب، کاروان برف
اوتاد بـود کوه که بردوش او فکنـد پیر سپیدپـوش هـــوا طیلسان برف
مه زار و زرد گشت چوابروی زال زر از سردی دم دمـــهٔ دم‌فشـــان برف
افسرده گشت نوك قلم دربنان تیـر شد خامه‌تر ز خامهٔ مـن دربیان برف
زهره لحاف عنبری[1] افکنـد بـرکتف کو را مگر ضرر نرسد از زیـان برف
شاید که آفتاب گریـزد به‌برج[2] شیر کاتش خوش‌است خاصه‌بوقت‌قران‌برف
بهرام را چو میغ بیفسرد دست وتیغ در معـرض معارضـــهٔ پهلـوان برف
دستور چرخ صـدر وزارت مـآب را بگذاشت تا کرانه کند از کـران برف
کیوان‌که برج قلعهٔ هفتم رواق اوست بر بام هفت زاویه شد دیده‌بـان برف
نسرین چرخ اگر بپرند ازمقام خویش رفتـن مجالشان نبود ز آشیـان برف
سردی برف آتش خورشید را بکشت آری نبود تـابش او را تـوان برف
میغ ازحیای باد که او پـرده میگشاد درسر کشید چادر دوشیـزگان برف
از امتزاج آب و هـوا در حریم بـاغ گشتند شاخه‌ها همـه آبستنان برف
اشجار قائمات شد از بـرف راکعات از انتشـــار دمدمـهٔ بیکـران برف
از اختـلاط بـادی و آبـی بیکدگـر بطن هوا وپشت زمین گشت کان برف
برف سپیدسر ، چه طربناك و تردلست با پیریش ببین تـو بطبع جـوان برف
گر پوستین کنیم زره بـربدن رواست ازدست‌وشست قاپوی قاپوچیان برف
هرچه آشکار بُـد همه ازبرف شد نهان تا خود چه آشکار شود از نهـان برف
آیا بود کـه طالع خورشید گـرم دل دل گرمی کند که سرآیـد زمان[3] برف
باد سبك رکاب شود مرکب سحـاب خالی کند خیال هـــوا ازهـوان برف

۱ــ «ب» و «ج» : عنبرین . ۲ــ «ب» : چرخ .

۳ــ «س» : زیان ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

از بـرج آب صیقلی آتشین روز — ز آئینهٔ زمین ببرد موریان برف
طفلِ رضیع خاك زمین را دهند شیر — چون مادران با شفقت دایگان برف
طبّاخ آفتاب بجوش آورد زمین — تا غایتی که آب شود استخوان برف
تا بنگری ز رایحهٔ باد نوبهار — ریحان دمد ز موکب سیل روان برف
از رنگ وبوی لاله‌وگل پرشود چمن — ز آنرو[1] که زمهریر خورد دراوان برف
لاله ز روی شاه ولایت نشان دهد — بر روی خاك چون بنماید نشان برف
شیر خدا که آتش تیغ چوآب اوست — چون آفتاب از اسد آفت رسان برف
خصمش ز تاب خنجر آتش مزاج او — در روی معرکه بگدازد بسان برف
تیغ چو آب او بدرد جوشن فلك — زانسان که پاره پاره کند پرنیان برف
چون حاجیان کعبه بتعظیم مروه را — با صد صفا طواف‌کنان ساعیان برف
خواب حلال‌ساخته برچشم خود حرام — تا روز در دعا و تضرّع شبان برف
ای آفتاب ملك زبرج اسد بتاب — تابت مگر به آب دهد خان‌ومان برف
تا بفسرد دم دمه خصم ترا نفس — باد گران رکاب شود هم عنان برف
خصمت گرآتش است رهاکن‌که عاقبت — او را ببرد قهر کند قهرمان برف
زیر سم سمند تو افتاده سرکشان — چون زیرپای پیل تن ناتوان برف
بی رای تو نشان نکند تیغ آفتاب — بر درق شب چوبردل خارا سنان برف
با صبح تیغ تو نفس دشمن تو سرد — سرد و چگونه سرد چو باد وزان برف
تا دشمن ترا بنشاند چراغ عمر — برخاست تندباد خزان خزان برف
درسلك بندگان تو رو برزمین نهند — چون بندگان بطاعت حق سالکان برف
هستند همچو مهر بمهر تو گرم‌دل — با آفتاب لطف تو سرماکشان برف
دارد هوای اختر مه پیکر تو چرخ — بر دوش میغ ازآن بنهد کاویان برف
در روی آسمان بنشاط و هوای تو — در رقص و حالتند تماشاکنان برف
تا کاس زنجبیل ترا معتدل کنند — کافور می‌زنند بر او ساقیان برف
الطاف شامل تو بعالم فرا رسید — چون انتشار وافرهٔ شایگان برف

۱ـ «ب» و «ج» : زانسان .

از فیض آب علم تو سیراب شد جهان — زانسان که خاك تشنه زآب روان برف
مدح و ثنای تست که تحریر میکنند — برلوح گل بخامهٔ دل ، کاتبان برف
مهر فلك مزاج هوا گرم کرد و تر — تا مدح تو چو آب رود بر زبان برف
همچون‌دهان‌خاك‌شدی خشك‌وتشنه‌لب — گر نیستی ثنای تو وردالّلسان برف
چون خامه تر کند بثنای تو زآب سیم — نوش زلال ناب[1] رود از بنان برف
مدح تو درچهار شریعت نشد تمام — هرگز کجا عیان شود اندر عیان برف
ابن‌حسام چون خنکی میکند هوا — سردست اگر دراز کنی داستان برف
دمسردی هوا و دم گرم طبع من — ممزوج شد بهم چه غم از اقتران برف

وفی مناقبه علیه‌التحیّة[2]

چو زلف نگار سمنبر بلرزد — چو بر برگ گل سنبل تر بلرزد
ز خطش نبشتن نیارم که ترسم — سر خامه بر روی دفتر بلرزد
ز قدش اگر درچمن راست گویم — چو سرو سهی قد عرعر بلرزد
زگویش چه‌گویم که برسروسیمین — ز نغزی چو سیب مدوّر بلرزد
چو رویش‌که یارد که صورت‌نگارد — که در بتکده دست آزر بلرزد
گرآن مه بتابد برایوان ناهید[3] — ز تابش دل زهره دربر بلرزد
نسیم صبا بوی عنبر بگیرد — چو بر فرقش از باد معجر بلرزد
به‌تیرم مزن ای کماندار ابرو — که دل دربر از تیر دلبر بلرزد
بمرغ دلم دانهٔ خال منمای — که چون نیم بسمل کبوتر بلرزد
مکش بردلم تیر خونخوار غمزه — که چون مرغ ازآسیب‌خنجر بلرزد
چو مرغ دلم را بخستی میفکن — بمان تا به‌دست تو دیگر بلرزد

۱ــ «س» و «ب» : باب ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» . ــ «ج» : «ومن کلام‌اللزوم رحمةالله علیه» .

۳ــ «س» : خورشید ــ «ب» و «ج»: ناهید ــ وجه اخیر اختیار شد .

ستم بر دلم گر کنی من بجایی   رسانم که دست ستمگر بلرزد
ز جورت تظلّم برم نزد شاهی   که کوه ازشکوهش بخود بر بلرزد
امیری که سلطان خاور بحکمش   برجعت برین‌چرخ اخضر بلرزد
کنون مطلع دیگر اندر مناقب   نهادم که طبع سخنور بلرزد

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد
دل اندر درون غضنفر بلرزد

سنان را چو سر برفرازد ببالا   چو ازباد صرصر صنوبر بلرزد
دلاور شجاعی که ازتاب[1] تیغش   درون شجاعان کشور بلرزد
صدای ندایش اگر گوش دارد   تن کوه را گوش برسر بلرزد
دل کوه پولاد از آواز کوسش[2]   چو کودك ز تندی تندر بلرزد
زمین گر به‌تکبیر بردارد آواز   ز آواز الله‌اکبر بلرزد
زآسیب‌تیغش‌که صبحی‌استروشن   سپر درسر شاه خاور بلرزد
ز دارابی تیغ او خصم را دل   چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد
زتاب حسامش چو درآب‌خورشید   دل عمرو هشام و عنتر بلرزد
اگر تیغ اورا ببینند در خواب[3]   تن گیو و گرگین و گودر بلرزد
ز نیروی سرپنجهٔ زورمندش   چو از زلزله حصن خیبر بلرزد
ز چوگان سم سمندش چو گویی   بجولانگهش گوی اغبر بلرزد
چو درجنبش آرد رکاب یلی را   زمین همچو صحرای‌محشر بلرزد
بمیدان او کاهبرگی نسنجد   اگر کوه از انبوه لشکر بلرزد
بگرز ار سرکوه خارا بخارد   زمین هفت بر یکدگر بر بلرزد
برو پیکر گاو بر پشت ماهی   ازآن ماهی گاو پیکر بلرزد[4]
ز سهم عقا بین وکلك و خدنگش   بر افلاك نسرین را پر بلرزد

۱ــ «ج» : برق .

۲ــ «س» : تندش ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ــ «ب» و «ج» : درحال .

۴ــ «ج» : این بیت را ندارد .

ز نـوك سنانش درون شجاعـان
چو از خار برگ گـل تـر بلرزد

سر نیزه را گر گذارد بـر افـلاك
ز برقش دل ماه و اختـر بلرزد

بلرزد ستـاره بجـایی کـه او را
سر نیزه بـر گوش استـر بلرزد

عدو را دل از هیبت جان ربایش
چو بید از دم بـاد صرصر بلرزد

ایا شهریاری که درچین و در روم
ز صیت تو خاقان و قیصر بلرزد

من آن کمترینه غلامم کـه هـردم
دلـم در بر از شوق قنبـر بلرزد

اگر چنبر طوعت از گردن چـرخ
بیفتد بهم چـرخ و چنبـر بلرزد

ز جود تو دست جوانمرد طائـی
بـهنگـام بخـشیـدن زر بلرزد

خطیب فلك بی‌رضای تو گر پـای
نهد بـر سر هفت منبـر بلرزد

وگر درخطـابت بخوانـد ثنـایت
زبـان در دهـان ثنـاور بلرزد

چو ابن‌حسام آفرین تـو خوانـد
زبـان مـقـال مکنـدر[1] بلرزد

درین باغ تـا از سخای سحابـی
ز بـاد سحر سوسن تـر بلرزد

چو سوسن عدو مضطرب حال‌بادا
که تا هردمش دست برسر بلرزد

وفی مناقبه سلام‌الله علیه[2]

نمونه‌ایست ز خط عذار یـار بنفشه
چو خوب میدمد ازطرف لاله‌زار بنفشه

بنفشه کاشته‌ای برکنار عارض چون‌گل
تـراکه گفت‌که بر برگ‌گل بکار بنفشه

نگارخانهٔ حسن تو یافت زینت دیگـر
که بـرکتابهٔ او میکنـد نگار بنفشه

بگردچشمهٔ حیوان‌بنفشه طـره‌فشان‌شد
نگر چه دلکش وخوبست وآبدار بنفشه

خیال خط تو اندر سواد چشم پرآبم[3]
چنان‌خوش‌است‌که برطرف‌چشمه‌سار[4] بنفشه

اگر غبار بگیرد دلـم غریب نباشـد
که کرد دایرهٔ مـه پر از غبـار بنفشه

۱ــ «ج» : سکندر .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : «حسنیات ومدحت مرتضی علیه‌السلام گوید» .

۳ــ «ب» و «ج» : پراز نم .

٤ــ «ب» : جویبار ــ «ج» : لاله‌زار .

ز رشك سنبل خطّت نیاورد که برآرد ‌ ‌ ‌ بباغ با همه خوبی سر از کنار بنفشه
ازآن‌جهت‌سرشرمندگیش‌برسرزانوست ‌ ‌ ‌ که شد زنکهت زلف تو شرمسار بنفشه
رخت گلیست شکفته بباغ تازه وخرّم ‌ ‌ ‌ گرفته دامن آن گل ز هر کنار بنفشه
بطرف باغ‌گذشتی گشاده سنبل‌مشکین ‌ ‌ ‌ شد از شمامهٔ زلف تو مشکبار بنفشه
نشان‌عارض‌وچشم‌تو چیست؟لاله‌ونرگس ‌ ‌ ‌ بسان سنبل و زلف تو تابدار بنفشه
شمیمه‌ای‌است معنبربسان‌عود قُماری ‌ ‌ ‌ زعطر طرّهٔ خوبان گلعذار بنفشه
ببوی آنکه بیابد ز بوی یار شمیمی ‌ ‌ ‌ شده‌است باگل‌وگلدسته دستیار بنفشه
نشانه‌ای‌است چوپیروزه کاورندزخارا ‌ ‌ ‌ شکفته برچمن باغ و کوهسار بنفشه
اگر تو افضل گلهای باغ را نشناسی[1] ‌ ‌ ‌ ز باغ طبع رسالت بیا بیار بنفشه
مگر مفرّح لعل تو یافت باغ که دارد ‌ ‌ ‌ مزاج معتدل و طبع سازگار بنفشه
ویا صبا زنجف برد رشحه‌ای بچمنها ‌ ‌ ‌ که یافت عنبر سارا ازآن مزار بنفشه
ز جام ساقی کوثر مگر بیافت رحیقی ‌ ‌ ‌ که المدام فرو رفته بی خمار بنفشه
ولیّ والی والا علی عالی اعلی ‌ ‌ ‌ که عطر طرّهٔ او میکند نثار بنفشه
ایا بقدر بجایی رسانده منصب خاکی ‌ ‌ ‌ که از تراب تو میخواهد اقتدار بنفشه
گرفته‌گوش‌تواضع‌بنفشه‌پیش‌توزآن‌روی ‌ ‌ ‌ که گوشمال نیابد چو گل ز خار بنفشه
بدان امید که یابد نواله‌ای زنوالت ‌ ‌ ‌ کشیده سفرهٔ بیجاده شاهوار بنفشه
قبای قدر تو را تکمه می‌زنند ز غنچه ‌ ‌ ‌ عمامهٔ شرفت را علاقه‌دار بنفشه
ز بهر آنکه دهندش ببارگاه تو باری ‌ ‌ ‌ کشیده خرگه نیلی بصفّ بار بنفشه
بپای‌بوس تو درپیش کرده سر مترصد ‌ ‌ ‌ علی‌الدوام[2] بر اطراف مرغزار بنفشه
بنفشه را زبخور عمامهٔ تو نصیب‌است ‌ ‌ ‌ که هست مجمره‌گردان آن بخار بنفشه
ز جویبار عطای تو گر نیافته آبی ‌ ‌ ‌ کجا صبا بدماند ز جویبار بنفشه
سحاب خُلق تو گر بربسیط خاك‌نبارد ‌ ‌ ‌ ز جرم خاك نروید به نوبهار ، بنفشه
هم از شمیم تو باشد عبیرسای بنفشه ‌ ‌ ‌ هم از عطای تو آمد کلاهدار بنفشه
به اعتدال تو سرو سهی قیام نموده ‌ ‌ ‌ به احترام تو قائم عبیدوار بنفشه

١ـ «ب» : بشناسی .
٢ـ «ج» : علی‌المدام .

ببوی آنکه بیاید ز خوابگاه تو بویی — نسیم باد صبا را در انتظار بنفشه
بباغ دهر مگر گرد موکب‌تو رسیده‌است — که سجده‌گاه کند خاك رهگذار بنفشه
تعلّقش بفلامی خاص تست که باشد — علاقه بند ریاحین روزگار بنفشه
زهر شمامه که آرد صبا بجانب گلزار — کند به عطر شمیم تو افتخار بنفشه
برآن امید که درسلك بندگان تو باشد — کند زمعدن پیروزه گوشوار بنفشه
شرار تیغ بنفش تو دربنفشه اثر کرد — که چون بنفش‌برآمد ازآن‌شرار بنفشه
چوبازوی توبشمشیر برددست‌شجاعت — ز دست برد تو سر برد سوی‌دار بنفشه
فلك زسبزی‌تیغ‌تو یافت[1] رنگ کبودی — چنانکه درچمن ازعکس ذوالفقار بنفشه
بضرب فرق عدوی توبید تیغ کشیده — بقصد سینهٔ خصم تو نیزه‌دار بنفشه
زبرق رمح تو دردیدهٔ عدوی تو سوسن — ز ذوالفقار تو درچشم ذوالخمار بنفشه
زتاب‌سینهٔ مجروح‌زهرخوردهٔ زهراست — لباچه برزده برنیل ودل فکار بنفشه
بسوگواری اولاد اهل‌بیت تو باشد — دماغ لاله پر از درد و داغدار بنفشه
زداغ ودرد لب‌تشنهٔ حسین‌شهیداست — کبودپوش و سرافکنده سوکوار بنفشه
صبا چووقت‌سحر برچمن وزد بگشاید — ز بوی خلق حسن نافهٔ تتار بنفشه
بنفشه را بستودم بمدحتت شاها ! — بباغ شعر که دارد بدین شمار بنفشه
بقدر دانش من درثنای آل محمد — نبشته‌اند[2] بر اوراق روزگار بنفشه
مقال ابن‌حسام است وشعر اهل‌زمانه — چو درمیانهٔ گلهای نامدار بنفشه
بخاك کاتبی ای باد عنبرین گذری کن — بگو بباغ طبیعت چنین برآر بنفشه
اگر تو میل بگلزار طبع من ننمایی — همین تمام که گفتم بیادگار بنفشه

فی مقتل امیرالمؤمنین حسین علیه‌السّلام[3]

دیشب‌که زاروزرد وخمیده چوزلف‌یار — بر بام شام شکل مه نو شد آشکار

۱ــ «ج» : برد .
۲ــ «ب» : ماند .
۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «فی‌المرثیة امیرالمؤمنین حسین‌علیه‌السلام»
ــ «ج» : «چرخیّات وبهاریّات مزید بتعزیت شهدای کربلا» .

زیورکشان مشرقـــی از زرّ مغربـی / در گوش شاه شام کشیدنـــد گوشوار
لعّـاب لعب خانهٔ میدان نقـــره فـام / بربود گـوی مهـــر بچوکـان زرنگار
طرح طراز طرّه طـرازان مـاه نـو / بر دامن سپهر پـدید آمـد از کنار
بر سبزه‌زار چـرخ ز سیمای اختـران / بشکفت همچو باغ ارم صد شکوفه‌زار
شبدیز را زشوشهٔ زر بسته شد رکاب / تا پای در رکـاب کنـــد شـاه زنگبار
اندیشه‌ام بر اسب طبیعت نهاد زیـن / شد بر براق بـــرق شتاب سخن‌سوار
عقلم به‌عزم عالم علـوی عنـان گرفت / شد جبرئیل وهم سبکـــرو رکابدار
چون مرغ از آشیانهٔ سفلی گشاد[1] پر / تا یافت بر نشیمن قـدّوسیـان قرار
برمنظر نخست که آن جای ماه بـود / دیدم بشکل ابـــروی زال زرش نزار
بر مــه دلم بسان دل مــه کباب شـد / کورا بخود فرو شده دیدم جگـرفکار
[2][برگلشن دوم چو رسیدم بپای‌وهـم / چشم دلم گشاده شد از عیـن اعتبار
منشی چرخ درنظر آمد مـــرا ز دور / خامه سیاه کرده و رفتـه بنان ز کار
در حجرهٔ سیم چو درآمد خیـال من / عشرت سرای زهره مرا بـود بر گذار
دیدم پر آب نرگسش وسنبلش بتـاب / این اشکبار گشته وآن گشته مشکبار
زآنجا هوای معبد عیسی گرفت وهم / تـا برفراز کنگـــرهٔ چـارمین حصار
دید آفتاب را جگـر افروخته بتـاب / وزتاب آتش جگرش سینـه پـرشرار
زان پس براوج پنجرهٔ پنجمین فلـك / بهرام را بدید رخ از دیـــده لاله‌زار
پایش ز کار رفته و در دست مانده تیغ / از اشك سرخ صفحهٔ رخ کرده پر نثار
بر منظر ششم که بُد ایوان مشتـری / صدری نشسته یافتم آنجا بـه اقتدار
افکنده طیلسان سیـه پـام بـر کتف / با کسوت کبـود سرافکنـده سوگوار
برسقف‌هفتمین‌که محل زحل دروست / آن پاسبان بام فلـــك در شبـان تار
دیبا سیاه کرده و دیباچـــه نیلگـون / از نکـبت حـــوادث دوران روزگار
ابـــواب آسمان متحرك ز اضطـراب / ارکـان اختران متـــزلزل ز اضطرار

۱ــ «ج» : کشید .

۲ــ «س» : ازاین‌بیت تا بیت (۲۰۹٤)را فاقداست.

اندیشه‌ام ز راه تـأمّل عنان گرفت کآیا چراست انجم و افلاك بـی مدار
آمد نـدا که غـرّهٔ ماه محـرم است گر دهر بی‌مدار شد از وی عجب مدار
باز آمدم ز عالم علـوی بسوی خـاك فصل بهار بود و مرا بـر چـمن گذار
دیدم بنفشه بر سر زانـو نهاده سـر نرگس بخود فرو شده بی نخوت خمار
گل را مجال نه که دهد جلوهٔ جمـال در تنگنای غنچـه زبس خار خار خار
در باغ ارغوان چـو شهیدان کربـلا از پای تا به‌فرق بخون گشته لاله‌زار
نقلی صحیح یافتـم انـدر کتابتـی گر گوش‌داری این خبر ازمن‌تو‌گوش‌دار
کـز روز واقعات جگرگوشهٔ رسـول آن سرو باغ عترت وآن گلـبن تبار
هفتاد ره هـزار ملایك سیاه‌پـوش بر گرد روضه‌اند چـو زوار آن مزار
کسوت سیاه کرده بماتـم نشسته‌اند چشم پرآب وجان خـراب و دل فگار
کـرّوبیان عـرش برو نالـه می‌کننـد اشکی تو بر موافقت ازچشم‌خود ببار[1]
ای لالهٔ سلالهٔ عترت چه شد که شـد از خون حلق تشنهٔ تو دشت، لاله‌زار
نیلوفر از کلهچـهٔ نیلـوفری ببـاغ بر خویشتن ز داغ تو پیچید همچو مار
ای خوشتر از شمامهٔ ریحان باغ‌قدس عطّار عطر طـرّهٔ تـو ، بـاد نوبهار
ملعون‌تریـن خلق ندانم چـرا بخست حلـقوم تشنـهٔ تـو بشمشیر آبدار
آغشته‌کرد چون گل‌حمرا به‌خاك‌وخون موی سیه سفید تو خصم خضاب‌کار
فریاد از آن زمان که ز بسیار تشنگی شدخشك وبی‌لبن‌لب آن‌طفل‌شیرخوار
فریاد از آن زمان که دل قاسم حسن مایل بنوعروس کمر بست وشد سوار
فریاد ازآن زمان که پسر مهتر حسین آن برسریر خلد وجنان شاه وشهریار
اکبر علی به تیغ خوارج شهیـد شـد درپیش مادر وپـدر و عترت و تبار
واحسرتا ازآن گـل سیراب تشنه‌لب بر گرد مه فشانده زمشك سیـه غبار
واحسرتـا ز واقـعهٔ زینـةالعـباد مادر اسیر و باب شهید وجـگر فگار
واحسرتا ز دیـدهٔ غمدیـدهٔ بتـول برآل خویش کرد ز نرگس گهـر نثار
یـا رب بتابش جگـر خستـهٔ حسن مجروح زهر و سونش الماس چند بار

۱ـ «ج» : بیار .

یا رب بحق خون شهیدان کربلا — با سینه‌های سوخته و ناله‌های زار
کز راه لطف ومرحمت خود برآوری — امیدهای ابن‌حسام امیدوار
ازهرچه گفت وهست قبول تو درپذیر — وزهرچه‌کرد و نیست قبول تو درگذار
کردارهای ناخوش و گفتارهای زشت — با روی او میاور و در چشم او مدار

وایضاً فی مدح امیر ولایت‌پناه علیه‌السلام[1]

شاهی‌که خسروان دوعالم گدای‌اوست — ماهی که آفتاب، فروغ لقای اوست
پشت شریعت نبوی مرتضی علیست — کز روی‌جاه پشت فلکها دوتای اوست
روح‌الامین که قابض وحی رسالتست — زانشد امین وحی‌که محکوم رای اوست
آنکو سرای سوری او با سرور یافت — دارالسرور روضهٔ رضوان‌سرای اوست
هر ناسزا که آتش قهرش درو گرفت — روز قیامت آتش دوزخ سزای اوست
انعام عام او که خواصیست برعوام — درهل‌اتی بجوی‌که وصف‌سخای‌اوست
گر بایدت عنایت[2] حق بی‌ریا وکبر — بی‌کبر وبی‌ریا سخن کبریای اوست
اسرار کاینات چه پنهان چه آشکار — اندربیان گفتهٔ کشف‌الغطاء اوست
گر آیت مودت قربی نخوانده‌ای — قل را بخوان که اسألکم درقفای اوست
بعضی اگر عطیّهٔ زر می‌نموده‌اند — هنگام جود هم زر وهم سرعطای‌اوست
معراج مصطفی اگر ازسدره درگذشت — تا منتهای سدره که آن منتهای اوست
معراج اوست بازو و دوش محمدی — برکتف مصطفای معلّا چوپای اوست
دانی چه گفت روح قدس درثنای او — اوصاف تیغ، با سخن لافتای اوست
با آن گرانی در خیبر چو در ربود — رمزی ز زور بازوی خیبرگشای اوست
آنجا که بی الم علم مصطفی ببرد — یا مرحبا کسی‌که ولایش لوای اوست
زلفین حوریان که مقیمان روضه‌اند — جاروب‌فرش مسند خیرالنسای‌اوست
بالای طایران حریم حرم‌نشین — طاووس چاربال همایون همای اوست

۱ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمدح حضرت امیر علیه‌السلام» .

۲ــ «ج» : حکایت .

هم روضةالریاض ریاحین حضرتش   هم جنّةالنعیم نعیم ولای اوست
بی دولتان چو راه بمنزل نمی‌برند   با دولت آن کسی‌که علی رهنمای اوست
ما مقتدی به‌حیدر و او مقتدای ماست   خوشوقت آن‌کسی‌که علی‌مقتدای اوست
پیشین[۱] گرفته برهمه عالم به مهتری   هرمهتری که شیرخدا پیشوای اوست
اندر صفوف صفّه نشینان کبریا   اصفی‌الصفوف آنکه علی‌راصفای اوست
یا ایّها الرسول خطاب محمد است   لیك این خطاب‌سوی‌محمدبرای اوست
این پردهٔ مزیّن خرگاه نیلفام   دانی‌که چیست پردهٔ پرده‌سرای اوست
ایمن شود ز غرقهٔ دریا چو اهل‌بیت   آنکس‌که درسفینهٔ نوح آشنای اوست
چون بلبلان بوقت سحر برنشاط گل   ابن‌حسام بلبل مدحت‌سرای اوست
ما فی‌الضّمیر من همه مهر ومحبّتش   ما فی‌اللسان من همه مدح‌وثنای اوست
هرگز بدو کفایت شعرم کجا رسد   کافی‌ترین‌سخن سخن[۲]قدکفای[۲] اوست

وایضاً فی‌المدح سلطان ولایت‌پناه علیه [السلام[۳]][۴]

روز انذار لات حین مَناص   کس نیابد گریزگاه خلاص
جز بحب نبی و مهر علی   وهما صادقان فی‌الاخلاص
بی ولای علی نخواهد بود   هیچکس را محل استخلاص
بر غزاهای او ملایك را   گوش دل بر مقالهٔ قصّاص
کشتگان ولایت او را   خلد باشد دیت چه‌جای قصاص
فضل اجلال او مبیّن کرد   فی‌الکتاب بنَصّه النّصاص
کف او کان جود را مخزن   دل او بحر علم را غوّاص
بتصرف نکرده دست دراز   از متاع جهان بیك اجّاص
سوری عرس خَیرةالنِسوان   از پی اوست زهرهٔ رقاص

۱ــ «ج» : پیشی .   ۲ــ۲ــ «ج» : قل کفای !
۳ــ کلمهٔ : السلام ــ به‌متن افزوده شد .
٤ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمنقبت گوید» .

در رهش باش ثابت‌الاقدام کت نگیرند در سَقَر بنواص
در خلافت دَرِ خلاف مزن با علی همچو سعدبن وقاص
بازدان لعل ناب را از سنگ فرق کن سیم خام را ز رصاص
گرچه پیروزه و گیا سبزاند فرق باشد میانه‌شان بخواص
پشت بر زید کن زیاده مگوی بگذر از عمرو تا نباشی عاص
ای نموده عطا بمسکینان کف جود تو با وجود خصاص
خود بریدی و باز پیوستی بدعا دست و پنجهٔ لصّاص
نظری کن به حال ابن‌حسام تا بیابد ز جور دور خلاص
خامهٔ من نگر بمدحت خویش جامه برسر ز عنبرین انقاص[۱]
گر عنایت کنی تواند بود بنده ز بندگان خاص الخاص
بندگان را چو جامه پوشانی خاص کن بنده را به‌جامهٔ خاص

فی ولایت‌نامهٔ حضرت شاه اولیا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام[۲]

ای کبریای ذاتت برتر ز جسم و جوهر خلاّق ما سِوَی‌الله رزاق بنده پرور
هم عالم‌الغیوبی هم ساتِرالعُیُوبی هم غافِرالذُّنُوبی فرد و قدیم و اکبر
ای ازکمال قدرت ترکیب ذات آدم کرده بدست‌صنعت‌چل صبحدم‌مخمّر
بر کارگاه هستی اندر فراز و پستی چندین‌خیال بستی‌زیباو[۳]خوب‌ودرخور[۳]
دارای بی ملالی دانای لایزالی سلطان بی‌زوالی بی‌ضدّ وندّ و یاور
بنگاشتی بصنعت نه سقف لاجوردی نه تخته ونه پرگار نه جدول ونه مسطر
ملاّح قدرت تو از ساحل مشارق بر روی سبز دریا افکنده زورق زر
ای بر ازل مقدّم ذاتت بهشت منزل وهم ازتو بازمانده درتنگنای شش در
سقّای بحر جودت از ابرهای نیسان خاك وجود غبرا هم تازه کرده هم تر

۱ــ «ج» : انعاص ــ ظاهرا : انقاس ــ که به‌ضرورت قافیه تحریف شده است .

۲ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «درنکوهش‌ابن‌ملجم‌ملعون‌گوید وغرابت‌حال‌او»

۳ــ۳ــ «ج» : خوب وخوشتر .

لطف نسیم بخشت از بوی باد نوروز
عطّار صبحدم را پر عود کرده مجمر

فراش فرش خلقت کز گل عبیربیزست
پر کرده از ریاحین فرش بساط اغبر

ارشاد کرده لطفت ما را برهنمونی
بر ملّت محمّد آن باغ خلد را در

سلطان قاب قوسین صدر سریر کونین
بدرالدجا[ی][1] نجدین بل کافتاب انور

عنبر شمامهٔ او ، گل عطر جامهٔ او
بوی عمامهٔ او بهتر ز مشك اذفر

والشّمس نعت رویش واللیل وصف مویش
گردی ز خاك کویش بر فرق عرش افسر

از افسر لعمرك فرق سرش متوّج
وز بسطت ایادی بحر کفش سخاور

وقت صلای دعوت برخوان آبنوسی
بشکسته اصبعینش این گرده مزعفر

در باغ استقامت سرو بلند قامت
در معرض امامت الحق سزا و درخور

طوبی نهال باغش رضوان مربّی باغ
غلمانش چون غلامان فرمان‌پذیر وچاکر

فردوس گلستانش روضات بوستانش
ازبهر دوستانش خلد برین مشجّر

خواهی نجات عقبی با پنج‌تن بیامیز
با مصطفی و سبطین با مرتضی وهمسر

مولای خاندانش مسرور وشاد وخرم
بدخواه‌اهل‌بیتش‌مخذول‌وخوار وغمخور

رمزی ازاین معانی بشنو اگر ندانی
تا در عجب بمانی زین قصّهٔ معبّر

شافی‌است این‌حکایت‌برصدق‌این‌مقالت
کافی‌است این‌روایت آنراکه نیست‌باور

ابن‌الرفای[2] کوفی گوید به‌مکّه روزی
درپیش‌کعبه دیدم جمعی عظیم مُحضر

از اجتماع ایشان کردم سئوال گفتند
پیری‌است ازرهابین‌درکیش‌خویش‌رهبر

برگشته از نصاری پذرفته دین اسلام
[3]اندر مقام کعبه گردیده او مجاور[3]

پیش آمده به‌پرسش تا حال او بدانم
شیخی کبیر دیدم در دست حلقهٔ در

از صوف صوفیانه بر عادت رهابین
هم برسرش کلاهی هم جبّه‌ایش دربر

۱ـ «ب» و «ج» : «ی» ندارد به‌ضرورت‌وزن افزوده شد .

۲ـ «ب» و «ج» : ابن‌الوفای .

۳ـ۳ـ «ب» و «ج» : «اندر مقام ابراهیم ایستاد ایدر» ـ در دستنوشتها بدین‌صورت آمده است : «اندرمقام کعبه گردیده او مجاور» صورت اخیر درمتن اختیار شد .

گفتم بدو: چه‌دیدی[1] کاین‌دین[1] ماگزیدی ازکیش خود بریدی از قول‌راست مگذر
گفتا: یکی‌عجایب دیدم بدیدهٔ خـویش حالی‌که‌کس نبیند زان درجهان عجبتر
زان‌حال شد یقینم کـز بدو آفرینش دینی ز دین اسلام هرگز نبــوده بهتر
عمریست تا زمردم بگزیده‌ام کنـاری بردامن یکی بحر در صومـــعه مجاور
درمعبدی‌که بودم، بودم نشسته روزی دیدم‌که شد پدیدار مرغی عظـیم منکر
مرغی چگونه مرغی شکلی بسان‌کرکس منقار ومخلب او چون نــاخن غضنفر
میکرد میل پستی تــا برفراز سنگـی بنشست وباهم آورد بگشاده‌بال‌وشهپر
قی‌کرد وربع شخصی ازاندرون‌برافکند پس برپرید وبررفت تا زیرچرخ اخضر
چون ساعتی برآمد باز ازهوا درآمـد برپیش منظر آمد قــی کرد بار دیگر
ربعی دگر ازانسان ازحلق او برآمـد پس کرد میل بالا آن طایــر سبك پر
بار سیم بیامد قی کرد از انــدرونش ربعی دگر برآمد شکلی خـراب وابتر
بار چهارمین کرد پرواز و بـاز گردید ربع چهارمین را افکنــد از گلـو بر
آن چارپاره انسان بایکدگر بپیـوست شخصی‌بپای‌برخاست‌باقامت[2] چوعرعر
بود ایستاده بر پا لختی و سرفکنــده لرزنده چون چناری از تندباد صرصر
من مانده در نظاره از دیـر برکنـاره کان مرغ چون شراره منقار پر ز آذر
اندر پرید و ربعی برکند ازو بمنقـار خوردش‌بطعمهٔ خویش‌چون‌بچه شیرمادر
یك لحظه بود وبرخاست‌پس‌کردمیل‌بالا رفت ازنشمین خاك تا زیرهفت چنبر
بار دوم بیامد ربعی ازو جــدا کـرد چون بازکاو زند چنگ درسینهٔ کبوتر
بار سیم بیامد ربعـی دگـر ازو خورد بار چهارمش خورد ازفرق، پای تا سر
چون طعمه‌کرد باقی مرغ‌ازنشمین‌خاك[3] بالا گرفت وبررفت وز دیده‌شد مستّر
از روی سنگ خارا چندانکه بود یارا می‌دیدم آشـکارا گسترده برهـوا پر
طیّـار تندپرواز چون شد نهان زچشمم من درشگفت ماندم رفـتم بمعبد اندر
گفتم چرا نجستم ازحال وی نشانـی آنکه‌که‌شد بصورت درچشم من مصور

۱ـ۱ـ «ج» : کآیین .
۲ـ «ج» : قامتی .
۳ـ «ج» : سنگ .

در معبد ایستاده بودم نظر گشاده   چشم نظر نهاده بر گنبد مدوّر
دیدم که بار دیگر مرغ از هوا درآمد   برسنگ‌خاره بنشست‌بانگی بزدچوتندر
آن‌چارپاره انسان زینسان‌که شرح‌دادم   از حلق خود برافکند بر عادت مقرّر
اجزای‌شخص چون‌شد با یکدگر مرکب   صورت‌بجای صورت‌جوهر بجای‌جوهر
کرکس زپیش مردار چون کرد میل بالا   شد زنده مرد مرده حالی به‌امر داور
از ممکن عبادت بیرون شدم بعادت   پیش آمدم بدیدم شخصی کریه منظر
گفتم بدو کدامی چه‌شخصی وچه‌نامی؟   با من بگو تمامی احوال خود سراسر
برمن نکرد پیدا پنهان سیرت خویش   الحاح می‌نمودم و او ایستاده مضطر
دیدم که دیدهٔ او خونابه میچکانید   چون زآتش فروزان ترکیب هیمهٔ تر
سوگند دادمش‌گفت: ای‌وای‌من‌چه‌گویم   هستم بدین عقوبت الحق‌سزا ودرخور
من بدترین اشرار کافرترین کفّار   در زیر چرخ دوار ازمن نبوده بدتر
چون‌سیرت‌بدخویش لختی‌مرابیان کرد   گفتم بگوی نامت ای ظالم ستمگر
گفت : ابن‌ملجمم من درقید محکمم‌من   دردست این غمم من تا دور روزمحشر
من کشته‌ام علی را ضربت زدم ولی را   تا هم بدین گناهم دارای دادگستر
این مرغ را مسلّط کرده‌است برتن‌من   تا می درد تنم را زان مخلب چو خنجر
هرروز چندبارم بکشد بدین عقوبت   پس باز زنده گردم برصورت مکرّر
نه روی ازو خلاصم نه راه بر مناصم   اینست ازوقصاصم ای‌عیسوی توبنگر
بودم درین سخن کان‌مرغ ازهوا درآمد   من گوشه‌ای گرفتم تا مرغ بار دیگر
دروی پرید و ربعی از شکل‌او جدا کرد   تا پاره پاره کردش ازهم بسان اژدر
من برگرفتم از دیر راه حریم کعبه   وین راز بازگفتم وین قصّه‌شد منشّر
پس‌من‌سئوال کردم‌گفتم: علی‌چه‌کس‌بود؟   گفتند اگر ندانی ابن‌عم پیمبر
دارای دین و دولت والی ملك‌وملّت   امن واماں وایمان میر وامام و رهبر
در دین ولّی والی اعلی علّی عالی   دربذل ابوالمکارم در رزم ابوالمظفّر
آدم‌صفت بصفوت موسی‌قدم به‌بطشت   عیسی نفس بدعوت مختار را برادر
درمطبخ نوالش تا یك نواله یابند   هیزم‌شکن براهیم آتش‌فروز هاجر
با ملك ربّ هب لی از بارگاه بارش   زنبیل‌کش سلیمان با آن همه کروفر

در آشکار وپنهان در خلقت و جبلّت ‌ ‌ ‌ عیسی بـــرو مقّدم آدم ازو مؤخّر
کرده بنور طاعت روشن بیك اشـارت ‌ ‌ ‌ پروانهٔ مثالش قندیـــل شمـــع خاور
از نعل استر او شکل هلال عکسی‌است ‌ ‌ ‌ کانرا کشند بیرون چون زر زبوتهٔ خور
یك‌گوشه نعل‌اسبش درگوش‌شام حلقه ‌ ‌ ‌ یك ذره گرد نعلش برفرق صبح زیور
ازبار جـــوشن‌او پشت‌زمین تنومنـد ‌ ‌ ‌ وز تیـــغ روشن او روی فلـك منور
از موکب قدومش غلمان کشند تحفـه ‌ ‌ ‌ وز عطر طّرهٔ او حوران برنـــد عنبر
قاسط‌بدست‌باسط برقسم‌هشت‌جنّت ‌ ‌ ‌ شامل به‌عقل کامل برعلم چـار دفتر
از بام‌کبریایش یك‌شرفه قصر فردوس ‌ ‌ ‌ وزمشرب زلالش یك جرعه حوض کوثر
درلعل جانفـزایش آب خضر هویـدا ‌ ‌ ‌ زانسان که درجبینش آئینـــهٔ سکندر
ابن‌حسام‌وطبعش‌دروصف‌او چه‌گوید ؟ ‌ ‌ ‌ جایی که باشد او را روح‌الامین ثناگر[1]
من[2] کمترینه بنده[2] سر برفلك رسانم ‌ ‌ ‌ یکبار اگر بگوید کای کمترینـــه چاکر

وایضاً له فی ولایت‌نامه[3]

الا ای طوطی پـــرنوش منقـار ‌ ‌ ‌ شکر ریزی کن از نطق شکربار
نی کلکت مـــزاج نـوش دارد ‌ ‌ ‌ که از طعمش شکر ریزد بخروار
اگر قند ترا بـــازار کنـدست ‌ ‌ ‌ نـی کلك مـــرا[4] تیزست بازار
الا ای لعبت مشکیـــن شمایـل ‌ ‌ ‌ برون آور عبیر از چشـمهٔ قار
ازآن عنبر که داری در شمامـه ‌ ‌ ‌ معنبر کـن رخ گلبـرگ فرخار
بـتار سنبل مشکیـــن پـرچین ‌ ‌ ‌ بـبردی نـــکهت آهـوی تاتار
به عطر طّرهٔ عنبـــر شمیمت ‌ ‌ ‌ شکستـــی رونق دکّان عطّار

۱ــ تا این بیت نسخهٔ «س» فاقد بود ــ ازنسخه «ب» استنساخ شد .

۲ــ۲ــ «ج» : «من بنده کمترین‌ام» .

۳ــ «ب» : «ولایت‌نمودن سلطان‌ولایت‌پناه از کرم‌آبی ودختر» «ج» : «درصفّت قلم وتوحید و نعت ولایت‌نامهٔ حضرت شاه ولایت علیه‌السلام» .

٤ــ «ج» و «ب» : ترا .

خضر جست آب‌حیوان درسیاهی | تو هم سردرسیاهی نه خضروار
چو نقّاشان چین ازعنبر خام | صحایف را بنوك خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینی | فرو ماند بسان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدایی | که‌هست اورا خداوندی‌سزاوار
خداوندی که بر تنزیه ذاتش | زمین و آسمان دارند اقرار
مبرّا هستیش از شبه و مانند | منزّه ذاتش از شکل و نمودار
بحکمت برفراز نقطهٔ خاك | بقدرت کرد گردان هفت پرگار
مکرّم کرد انسان را به عرفان | شناسائیش داد و عقل هشیار
بصر را داد بینایی به دیدن | زبان را داد گویایی بگفتار
چهار اضداد را باهم قران داد | که با هم مقترن باشند هرچار
خداوندا بتأثیر طبایع | تویی دارندهٔ قانون و مقدار
میان خاك و باد الفت فکندی | کَما الَّفت بَینَ‌الماءِ والنّار
شب تار آوری از روز روشن | چنان چون روز روشن‌ازشب‌تار
نمودار کمال قدرت تست | ثبوت ثابتات و سیر سیّار
فلك را دادی از کوکب مشاعل | زمین را روشنی از نور مختار
محمّد ختم توقیع رسالت | رسل را حرز نامش نقش طومار
ز نعلینش متوج تارك عرش | هلالش گوشه‌ای ازنعل رهوار
صبا از گیسوی عنبر شمیمش | پیام آورده از ریحان بگلزار
هواهای بهیمی را به تنبیه | بدست نهی برسر کرده افسار
شفیق مهربان بابای امّت | شفاعت خواه ما مشتی گنه‌کار
بنصرت رایت نصرٌ مِنَ‌الله | عجم را کرده رایت سرنگونسار
مثال دعوت عنبر مثالش | زدوده از سواد زنگ زنگار
بوصف او کرا یارای گفتن | اگرچه واصفان باشند بسیار
درودی همچو خلق عنبرینش | برو واهل‌بیت و صحب اخیار
بیا بشنوکه فرصت تیزگام‌است | چو مهلت یافتی فرصت نگه‌دار
نگر کز بیوفائیهای دوران | کجا رفتند یاران وفادار

ببین امسال تا هیچت خبر هست　　ز یـار مهربان و همـدم پار ؟
ترا چون ازپریروزی خبرنیست　　چه پرسندت ز حال پار و پیرار
ولایت نـامه‌ای دارم ز حیـدر　　ز آثـار خـداونـدان اخبار
روایت می‌کننـد از ابـن‌عباس　　بلفظ تازیان چـون در شهوار
چو هجرت‌کرد حیدر سوی‌کوفه　　امام لـو کشف کشّاف اسرار
حجازی مهتری[1] اندر عرب بود　　به‌خیل اندر هزارش مرد جرار[2]
توانگر دل ببخشیدن چـو دریا　　کفش چون ابـر نیسانی گهربار
نبد منعم‌تر از وی در مدینـه　　خداوند دراهـم بـود و دینار
به‌من مشك وبخرمن عنبرش‌بود　　به کیله در و مرجان زر بقنطار
محبّ خـانـدان آل یـاسین　　امیرالمؤمنیـن را همـدم و یار
چنان‌در دوستداری صادق‌القول　　که اندر راه او جان کردی ایثار
جوانمرد عرب را ده پسر بـود　　همه همچون‌پدرسرهنگ وسالار
یگانه دختری در پرده بـودش　　نگاری سرو قـد لالـه رخسار
پری از حسن او دیوانه گشتی　　اگـر رخسار بنـمودی پری‌وار
شب عنبرشکن هندوی مـویش　　ستاره مـاه رویش را پرستار
عذارش‌را چو یوسف‌صدنکوخواه　　رخش‌را چون‌زلیخا صد خریدار
بتـاب طرّهٔ مشکین و ابـروی　　کمندافکن گهی گـاهی کماندار
ز نـوك ناوك دلدوز چشمش　　غزالان را جگـر درسینه افکار
مگر روزی ز بهر موی شستن　　بطـرف جـویبار آمد بهنجار
چو اندرآب شد برداشت کرمی　　چنان کآگه نبد از سرّ آن‌کار
چو یك چندی برآمد در درونش　　ببود آن کرم آبی چون یکی[3] مار
چنان بفزود بروی رنج وسختی　　که ازکاهندگی شد سست‌وبیمار
شکم‌برگشت‌ازآن‌کرمش‌چوآن‌زن　　کـه از آبستنی باشد گرانبار

۱ـ «ب» : مهتر .　　۲ـ «ج» : این‌بیت وبیت بعد درهم آمیخته‌است.

۳ـ «ب» : یك .

بصد شرمندگی آن گوهر پاك　　شد اندر تهمت مردم گرفتار
ازآن پرده‌نشین در پردهٔ راز　　سخنها گفته شد درکوی وبازار
زبان تهمت اندر وی کشیدند　　فتاد اسرار درافواه اشرار
زبان طعنه[۱] بگشادند خویشان　　که‌این‌حمل‌ازکه‌داری ای‌تبه‌کار؟!
صدف تا قطرهٔ باران نیابد　　تهی دارد شکم از در شهوار
ترا اندر شکم گر قطره‌ای نیست　　شکم‌پرکرده‌چون‌داری صدف‌وار[۲]
بصد زاری به آب دیده می‌گفت　　مَعاذالله معاذالله زهی عار
ازین تهمت مرا پاکست دامن　　گواه حال من دانای اسرار
بسی‌گفت وکسی نشنید از وی　　که بود آن علّت مبطون پدیدار
هم آخر سّر پنهان گشت پیدا　　پدر باده برادر شد خبردار
پدر صدره عمامه بر زمین زد　　که آن بیماری افزون بد زتیمار
بسا مردان با ناموس وفرهنگ　　که‌گشتند از زن‌ودخترخجلسار
پدر فرمود کاوراکشتن‌اولی‌است　　به‌سنگ انداختن یا تیغ یا دار
بصدخواری زجان بیجان‌کنیدش　　که‌هست‌آن ناسزارا این‌سزاوار
کشان از خانه بیرونش کشیدند　　رسن در گردن ازموی چو زنّار
خروشان‌مردم‌شهرازچپ‌وراست　　برو گرد آمده خلقی بنظّار
چنان از نرگس تر آب میریخت　　که ازوی رشك بردی ابر آزار
بسوی آسمان یك ره نظر کرد　　زبس‌خواری‌شده‌چون‌خاك‌ره‌خوار
که ای دارندهٔ افلاك و انجم　　فلك را داور و دارا و دادار
ز حال ستر وسّر من تو دانی　　منم مستوره و هستی تو ستّار
بحق عفّت مریم که او بود　　ازآن تهمت که می‌گفتند بیزار
بحق معجر خاتون محشر　　که بردندش بگردون بهر زوار
بحق چادر پشمینهٔ او　　که درتورات ازو رمزاست وآثار

۱ـ «س» و «ب» : طعن ـ متن برابر «ج»اختیار شد .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

[1]که کس[1] برعفّت من مطلع نیست — تو این پوشش زپیش خلق بردار
ز مرگ خود نمی‌ترسم الهی — که مردن آدمی را هست ناچار
ولی در خجلت بابای پیرم — که ازمن‌یافت این‌تشویر[2] وآزار
پس آنکه روی سوی‌کوفه آورد — دوان جزع یمانی بر گل نار
که یا[3] مولای ادرکنی و عجّل — درین‌تهمت مرا مپسند ومگذار
علی‌درکوفه‌بود آن‌روز واصحاب — نشسته پیش او جمعی ز ابرار
که ناگه هاتفی[4] از عالم غیب — برو این نکته یکسر کرد تکرار
به‌قنبرگفت حیدر: مشکلی‌هست — که بی‌من حل‌آن‌صعب‌است‌ودشوار
زکوفه رفت خواهم سوی یثرب — چو بازآیم کنم اظهار اضمار
جوابش داد قنبر کای خداوند — نه برمن بر خداوندان بیکبار
مرا با خود ببر تا من ببینم — ولایات تو و تقدیر دادار[5]
علی دستش‌گرفت وگفت: برخیز — که فرصت تنگ‌می‌بینم درین‌کار
هلا برپشت پای من بنه پای — بخوابان چشم ودل بیدار میدار
چوقنبر هرچه‌فرمودش‌چنان‌کرد — تو گفتی پر برآورده‌ست کرّار
سبکتر زآنکه آصف‌تخت‌بلقیس — بیاورد از سبا تا صفّهٔ بار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب — برغم آنکه باشند اهل انکار
غلوی عام دید ومردم انبوه — مهاجر جمع بود آنجا و انصار
بقصد خون آن پاکیزه دامن — کشیده ده برادر تیغ خونخوار
علی حالی بدیشان کس فرستاد — که خواهر را مرنجانید زنهار
خبر شد اهل یثرب را که آمد — امیرالمؤمنین برهان انوار
بیامد باب دختر سرفکنده — بخواری‌خورده زان‌گل برجگرخار
بپای مرتضی افتاد وبگریست — زخجلت برزمین افکنده دستار

۱-۱- «ب» و «ج» : کسی .
۲- «ب» : تشویش .
۳- «ب» و «ج» : ایا .
۴- «ب» : هاتف .
۵- «ج» : جبّار .

که دیدی تا چه دیدم از زمانه ز کـــرد گــردش دوران دوار
بدین پیرانه‌سر زین دختر شوم چه آوردم بسر چـرخ ستمکار
بدین دختر بداختر گشت روزم بداختر کاو بدختر شد گرفتار
امیرالمؤمنیـــن دربـر گــرفتش کزین تهمت روان درتن میازار
ازین تهمت تــرا پاکست دامن بفرزنـد گرامـــی بـد مپندار
یکی کرم است هفتاد و دومثقال درون دختــرت زان دارد آزار
بفرمـــان خـدا بیرونـش آرم تو لختی دل بدین گفتار بسپار
ندا فرمود تـا اهـــل مدینـه بـــرون آیند مرد و زن بیکبار
خبر شد زو به عبدالله عبـاس به‌خدمت پیش بازآمـد خدم‌وار
ثنا گفت و ستایش کرد چندان که حیران‌شد درو وهم‌سبکسار[1]
گرآن مدح و ستایش بـاز گویم قوافی تنگ می‌یابم[2] در اشعار
امیرالمؤمنین طشتی طلب کـرد بیاوردنـــد و بنشستند حضار
بگفتا آب باران بایـــد و بـرف درون طشت ازو پرکرده هموار
همه گفتند هم باران وهم برف نیابند این‌زمان دردشت‌وکهسار
چو از باران فرو ماندنـد یاران بعجـــز خویشتن دادنـد اقرار
نگین خاتم از سوی هوا کـرد برآمد ابـر مشکین یك سپروار
فرو بارید بـــربالای آن طشت چنان‌کان طشت‌راپرکرد ازامطار
پدید آمد ز بالا قبضـهٔ بـرف بدو داد وسبك شـــد ناپدیدار
طلب فرمود ازآن‌پس‌پاره‌ای‌لوش درآن[3] آمیخت‌تاشدتیره‌چون‌قار
یکی خیمه درآن صحرا بفرمود بپای افراشتن خالـــی ز اغیار
درآن‌خیمه فرستادندش ازدشت زنی با او امین و راست گفتار
درآب طشت بنشانیـــد گفتش زنان کاردان بـــی‌ستر و ایزار
چو کردند آنچه فرماینده فرمود در آب افکند کرم و شد سبکبار

۱ـ «ج» : سبکبار .

۲ـ «س» : می‌بینم ـ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۳ـ «ب» : درآب .

بیاوردند تـــا مـــردم بدیدنـــد ... برست آن دختر ازبهتان فجّار
یکی گفتا: چه دانستی تو وزنش ... که هفتادودومثقال است این مار
طلب فرمود میزان و مثاقیــل ... بدان تـــا وزن کردندش بمعیار
چنین باید امام انـــدر ره دیــن ... که معجزها تواند کردن[1] اظهار
براو مشکل نباشد هیچ علمــی ... بداند راز چیـــن وهند وبلغار
نسیمش تازه دارد باغ را خـــاك ... زخلقش بوی‌مشك آید زازهار[2]
برافرازد بمـــاه اعلام اسـلام ... بیـندازد شجاعـــان را بیکبار
زوهـم پنجهٔ شمشیـــر گیرش ... نخسبد شب پلنگ پیسه درغار
ولایت را چنین والی است والا ... پیمبر را چنین زیبـــد سپهدار
ایا ابن‌حسام ازطبع چـون آب ... روان کردی زباغ[3] نظـــم انهار
بمدح عترت طاهـــا و یـــاسین ... مزیّـن ساختی دیـــوان اشعار
مخالف را نهـــادی داغ بـــر دل ... خوارج را زدی بـــر دیده مسمار
گر ابنای زمان قدرت ندانـــند ... تو قدر خود بدان بگذر زپندار
سخن را گر خریداری نـــداری ... دل ازسودای این بازار بازآر[4]
چو طاووسان بریـــن گلزار بگذر ... بـــه‌پیش کرکسان بگذار مردار
سپهر ازرق‌لباس وغدرسازاست ... نسازد با کس این زراق غـدّار
ز قسمت خانـــهٔ دیوان جنّـت ... دهندت روز محشر وجه ادرار

ولایت‌نامهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌التحیّة[5]

حمد بی حد ستایش بـــی مـــر ... هست زیـــبای خـــالق اکبر

۱ـ «س»: تواند کرد ـ «ب» و «ج» بـه صورتی است که درمتن آمده است.

۲ـ «س»: اذفار ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد.

۳ـ «ب»: بباغ.

٤ـ «ج»: بردار.

۵ـ «ب»: عنوان بالا را چنین آورده است: «قصهٔ یهود وانکار وی و ولایت‌نمودن شاه ولایت» ـ «ج»: «وله ایضاً».

نقش بند سواد خامهٔ کن		کارپرداز صورت و جوهر
صنعتش از درون برون آرای		حکمتش از برون درون پرور
قدر اندرقضای‌اوست‌که اوست		آفرینندهٔ قضا و قدر[۱]
بسته بر گوش و گردن گردون		هر شب از عقد اختران زیور
نوعروس سپیده را هر روز		برسر افکنده قرمزی معجر
داده همچون مبارزان هر صبح		در کف آفتاب تیغ و سپر
همه اشیا گواه بر هستیش		هرچه هست از مدار تا به مدر
مشك ازآهو دهد زمنج عسل		دُر ز دریا کند ز کان گوهر
گل ز خار آورد ز خارا خار		ز آب شیرین نی و زنی شکّر
بدن[۲] خاك خشك[۲] را کرده		از نسیم بهار تازه و تر
بر گریبان دشت و دامن کوه		بسته[۳] دیبای اخضر و احمر
کرده از دیبه‌های رنگارنگ		هیأت خاك چون بت آزر
صنعتش در مقام نقاشی		سندس خضر بسته بر اغبر
رحمتش راه رشد بنموده		بوجود شریف پیغمبر
ماه تابان مکه و یثرب		احمد مرسل حمیده سیر
خواجهٔ انبیا و ختم رسل		بر همه مهتر از همه بهتر
سبب آفرینش عالم		مقصد هشت چرخ و نه پیکر
شرف دودهٔ بنی هاشم		بر قریش و قریشیان مهتر
پشت بر پشت او همه پاکان		تا به آدم ز مادر و ز پدر
خادم روی چون مهش کافور		هندوی زلف چون شبش عنبر
توتیای غبار نعلینش		دیدهٔ آفتاب را در خور
دعوتش کاینات را داعی		دولتش هر دو کَوْن را داور

۱ــ «ج» : این بیت را ندارد .

۲ــ۲ــ «س» : خشك خاك ــ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۳ــ «س» : بست ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

مرهم خستگان رستاخیز　　شحنه و شاه فتنهٔ محشر
در گشایندهٔ نعیم بهشت　　باز دارندهٔ سموم سقر
در هوای جمال او خورشید　　ذره‌ای بلکه ذرهٔ کمتر
تا نماند نبوتش مخفی　　تا نگردد[1] رسالتش ابتر
پسر عمّ خویش را کرده　　بر ره دین خویشتن رهبر
حیدر آن رهنمای قلعه‌گشای　　کار فرمای خامه و خنجر
انبیا را ممدّ و مستنصر　　اولیا را معاون و یاور
در وجود شریف او موجود　　فضل وبذل وکمال وعلم وهنر
اوست بعد از نبی بحکم خدای　　شاه و فرمانگزار بر لشکر
بازوی آهنین او برکند　　درِ سنگین قلعهٔ خیبر
دست بگشاد وبست بر فتراك　　سر هشّام و گردن عنتر
ذوالخمار از شراب تیغش‌مست　　همچنان[2] آن خمارش اندر سر
بر جنابش چه پادشه چه گدا　　در کف همتش چه خاك وچه زر
دفتر چار شرع را مفتی　　علم هر چار دفترش از بر
معجزاتی که انبیا را بود　　در ولایات او همه مضمر
یك زمان ای موحد مؤمن　　ساعتی ای موالی دینور
مستمع باش تا فرو خوانم　　قصّه‌ای از ولایت حیدر
خالی از گفته‌های ناموزون　　عاری از نکته‌های ناهمسر
بود بر منبر آن امام هدی　　وعظ می‌گفت از کلام و خبر
شرح میداد قصّهٔ معراج　　زان عجایب همی نمود عبر
کاندرآن شب که خواجهٔ کوْنین　　کرد آهنگ طارم اخضر
کوزهٔ آب بود بر بالینش　　خواجه آگه نبد ز کوزه مگر
دامنش بر کنار کوزه رسید　　سرنگونسار شد ببالین بر[3]

۱ـ «س» : نماند ـ «ب» و «ج» به‌صورتی است که درمتن انتخاب شده است .

۲ـ «ب» : همچنانش .　　۳ـ «ج» : سر .

بعد ازآن چون که آفتاب رسل ‏‏   ماه را کرد همره اختر
ز بر عرش برفراشت علم   بلکه از عرش و فرش بالاتر
چرخ چون صوفیان بچرخ آمد   اندرین خانقاه نیلوفر
رفت جایی که جبرئیل امین   پیشتر زان نداشت راه گذر
هرچه بود از نهان عالم غیب   کشف کردند[1] پیش او[1] یکسر
از عطا و هدایت و غفران   بنهادند بر سرش افسر
باز چون با مقام خویش آمد   بر سر از نور مغفرت مغفر
کوزه ناریخته تمام هنوز   گرم افتاده همچنان بستر
بُد جهودی مگر درآن مجلس   آمد این قول در دلش منکر
با خود اندیشه کرد کاین معنی   عقل هرگز کجا کند باور
شد ز مسجد جهود با خانه   دید خاتون خویش را مضطر
قَدری آرد خواست کرد خمیر   آب چندان نبد که گردد تر
گفت با شوهرش‌که هان بشتاب   دست در آرد مانده‌ام بنگر
ببر این کوزه تا کنارهٔ آب   زود باز آی و روزگار مبر
شد یهودی و برگرفت سبو   بلب آب رفت سر پرشر
کوزه در آب کرد و کرد پرآب   بعد ازآن جامه برکشید از بر
گفت اولی است آبرا بردن   لیکن این لحظه غوطه اولیتر
چون فرو شد به‌آب وسر برکرد   دید خود را به عالمی دیگر
برهنه بر کنار دریایی   گشته اعضای او یکی دختر
گلعذاری بصورت عذرا   ماهی از آفتاب نیکوتر
خد او ماه و ماه چون خورشید   قد او سرو و سرو چون عزعر
موی‌ورویش‌چوزاغ‌وچون‌طاووس   هر دو را بافته پر اندر پر
مرد چون‌دیدشکل‌وصورت‌خویش   گفت : آوخ مرا ازین چه بتر
ماند در کار خویش سرگردان   رفت از آنجا بجانبی دیگر

۱ـ۱ـ «ج» : در دلش .

هندویی دیـــد بر کنـارهٔ آب ❊ داه را چـــون بـــرو[1] فتاد نظر
رحمش آمد بر آن برهنه وجود ❊ کسوتـی داد تـا بپوشـــد بر
باز پرسید : کای پـری‌رخسار ❊ چه کسی و چه میکنـــی ایدر ؟
راز پیـــدا نکـرد بـر هنـدو ❊ رفـت حالـــی بجـانب کشور
هرکه رویش بدید عاشق شـد ❊ جمع شد خلـق در یکی محضر
خواجه‌ای بـود مالدار و کریـم ❊ زان میان خوبروی وخوش منظر
زر فـدا کرد خواجـــهٔ منعـم ❊ شد بزر کار خواجه همچون زر
رفت خاتون به خانهٔ خواجـه ❊ عقـد بستنـــدشـان بیکدیگر
زیر این‌هشت سقف هفت انجم ❊ بعد شش ســال زاد پنـج پسر
رفت روزی بسـوی دریا بـاز ❊ از پی غسل شـد بـه آب اندر
چون فرو شـد بـدامن دریـا ❊ بـــر کنار مدینـــه بـرزد سر
بـر همان جویبار کاول بـــود ❊ مـرد گشتـه بصـورت و پیکر
کوزه افتاده همچنان می‌ریخت ❊ جامـه بنهـاده بـر فراز حجر
جامه پوشید و برگرفت سبـو ❊ رفت با خانه عاجـــز و مضطر
دید زن را نهاده آرد بـه پیش ❊ کوزه بنهاد و شد ز خانـه بدر
شد به مسجد درون علی را دید ❊ وعظ می‌گفت بـر هـمان منبر
در گریبان خویشتن زد دست ❊ دامنش ز آب دیده می‌شـد تر
گفت : اسلام عرضه کن بر مـن ❊ تا به‌دین اندر آیـــد ایـن کافر
شدم از کفـر وکافری بیـزار ❊ گشتم از جـان غلام چون قنبر
گفت : خود را چگونه می‌بینـی ❊ پنـج فرزنـد را شـدی مادر
تـــا نزادی تو پنج بـار عیـان ❊ مهر مـــا ، در دلت نکـرد اثر
عرضه فرمـود بـر جهود اسلام ❊ شد یهـودی مطیـع و فرمانبر
این چنین معجز وچنین برهان ❊ که نماید جز آن شـه صفدر ؟
این قصیده بـه‌سن سی‌وچهار ❊ بعد هشتصد به‌سال ست عشر

۱ـ «س» : بدو ـ «ب» و «ج» : بـرو ـ متن برابر وجه اخیر اختیار شد .

نظم کردم چو لؤلؤ شهوار　　از ولایات شاه دین پرور
ای جناب تو اهل ایمان را　　مأمن امن و مستقرّ مقرّ
آستان تو آسمان زمین　　آسمانت کمینه حلقهٔ در
خاك پای تو مغفر ففغور　　گرد راه تو افسر قیصر
خاك راه تو گشت ابن‌حسام　　بعنایت یکی برو بگذر
بندهٔ خاندان و آل توام　　هندوی قنبر ترا چاکر
بغلامی گرم قبول کنی　　پیش گردون فرو نیارم سر
بده ای ساقی آن شراب طهور　　از کف خود مرا یکی ساغر
از شراب طهور مستم کن　　جرعه‌ای بخشم از می کوثر

وفی مناقبه علیه‌السلام[1]

خیمه زد ابر بر سر کهسار　　شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاك را نما بخشید　　نشو او تازه کرد باغ بهار
فیض مشاطهٔ سحاب بشست　　دست و روی بتان لاله عذار
از شکوفه علاقه‌بندی کرد　　باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری　　گل به[2] غنچه بنوك سوزن خار
خیمه بر پای کرد نیلوفر　　زیر او مفرش زبرجدکار
لاله آمد ببزمگاه چمن　　شد ز لعل مذاب جرعه گسار
بلبل مست از صحایف گل　　درس می‌گفت علم موسیقار
خوش‌برآمد چوچشم‌خود نرگس　　ساغر از سر گرفت دفع خمار
چون عرق بر رخ نگار نگر　　شبنم ابر [بر][3] رخ گلزار

۱ـ «ب»: عنوان بالارا بدین‌صورت‌آورده‌است : «فی صفت بهار وحسب حال‌خود وحکایت‌مناسب»
ـ «ج» : «دربهاریّات ومنقبت حضرت‌امام‌المتّقین‌علیه‌السلام» .

۲ـ «س» : ز ـ «ب» و «ج» : بـه‌صورتی است که درمتن آمده است .

۳ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

متبسّم ز فیض باد ریاض   متحرك ز رقص بید و چنار
بوی سنبل شمیم طرّهٔ دوست   رنگ لاله نشان طلعت یار
چشم نرگس نگر به‌خود نگران   گشته از چشم زخم خود بیمار
از بنفشه میان سبزهٔ نو   ریخته لاجورد بر زنگار
مانده در مهد لاله مرزنگوش   از نهیب خزان گرفته حصار
حبشی زاده‌ای است پنداری   کز زر سرخ باشدش گهوار
سرورا جویبار پرورده   راست چون دایه بچه را بکنار
عندلیب از چمن صحایف خوان   باد در پیش او صحیفه شمار
در چمن شمع بوستان افروز   زیر هر شاخسار مشعله‌دار
رنگ عشّاق و گونهٔ گل زرد   روی معشوق و طلعت گل نار
لاله با سبزه‌های مینائی   همچو پرّ تذرو و دیدهٔ سار
تا بشبخون ارغوان تازد   بید خنجر کشیده از سر دار
از گل و سبزه باغ رنگ‌آمیز   وز ریاحین نسیم مجمره‌دار
باد بر روی آب چون داوود   کرده صنع زره‌گری هنجار
از نسیم سمن چمن خوشبوی   وز شمیم چمن صبا عطّار
باد مشکین شمامه پنداری   خورده سنبل چو آهوی تاتار
سروچون خضرگشته‌خضراپوش   دست بر سرزنان ز صوت هزار
خوش سراینده مرغ‌خوش‌آواز   خوش‌خرامنده کبك خوش‌رفتار
مرغ شب خیز ساز موسیقی   همچو ققنس نموده از منقار
نغمهٔ مرغکان باغ آشوب   کرده دلهای عاشقان افکار
قمری و عندلیب همدستان   طوطی و سار هردو همگفتار
خواب از چشم عاشقان برده   زاری زار مرغ شب بیدار
در چنین فصل دست اگر یابی   دست رغبت ز غیر دوست بدار
بکناری رو از میانهٔ غم   تا نگار آید از میان بکنار
لب جویی بجوی و دلجویی   با صنوبر بری پری رخسار
با مسیحا دمی که عیسویان   بسته باشد ز موی او زنّار

مشك چون نافه ماند اندر پیچ گر بتابد ز موی خود یکتار
ابرویش چشم بند بیداران برده از چشم عقل خواب وقرار
در خم ابرویش بغمازی دو معربد نه مست ونه هشیار
خال بر عارضین گلرنگش چون برآتش سپند و عود قمار
حقّهٔ لعل او پر از گوهر چون صدف پر ز درّ دریا بار
خود چه گویم ز خردهٔ دهنش نیستم مطّلع بر آن اسرار
سیب با غبغبش ز نخ نزند که بیفتد ز شرم خود از بار
نار بستان ز نار پستانش سر نگونسار با دلی پر نار
با قدش سرو ناز بر نزند تا نگوید هزار استغفار
با چنین دلبری چو بتوانی فرصتی جوی و دفتر اشعار
ورقی از بدایع سخنم بر سویدای لوح دل بنگار
گر غباری است بر دل پاکت ز آب دیوان من بشوی غبار
زین ریاحین که‌رشك فردوس‌است تحفه‌ای جوی و نفحه‌ای بردار
سنبل این چمن ز خوشبویی بشکنند طیب مشك را بازار
این منم با مخدّرات ضمیر عقد بسته بحجلهٔ افکار
همدم من نفایس افهام محرم مر عرایس ابکار
همه شب با خیال بندی خویش چون خیالی و روی در دیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی تا نماند خیال من بدیار
کنج ویرانه‌ای گرفته چو کوف سر فرو برده همچو بوتیمار
در میان جماعتی مردم مانده‌ام پای بند دار و ندار
نه فتوت ز کس بیك جامه نه مروت ز کس بیك دینار
گر چو لاله کله نهم بر سر کس نپیچد بر آن کله دستار
نه یساری رسد مرا بیمین که یمینم[1] رسد از آن[1] به یسار
آفرین باد بر کف دستم که ازو می‌رسد مرا ادرار

۱ـ «ب» : ازآن رسد ـ «ج» : که از آنم یمین رسد به‌یسار .

دست مـــن آبـله ز کـّد یمین ... گر تن آسان شوم شود دشوار
سفری گـر مرا بـه پیش آیـد ... چـــارهٔ آن ببـــایـــدم ناچار
تـا پیـــاده نبایـــدم رفتـــن ... بر دو پا می‌روم دو اسپه‌سوار
خوش دو اسب سبك عنان دارم ... گاه یرغه رونـد و گـه رهوار
نیست حاجت مرا[1] بزین ولگام ... خود چه گویم ز تبره و افسار
ور تهی پــای بایـدم رفتـــن ... شکر بگزارم [و[2]] نـــدارم عار
شیخ سعدی برهنه پا می‌رفت ... بشکایت ز چـرخ کـــج رفتار
ز منی دید بـر زمین بـی پای ... شد به لطف[3] خدای شکرگزار
گفت : منّت خدای را که مرا ... پای‌هست ارچه نیست پای‌افزار
با چنین تنگدستی ابـن حسام ... سر همّت بـر اوج چـرخ برآر
گر ز کـالای خانـه پرسنـدم ... لَیْـس فی‌الـدّار غیـره[4] دیـّار
چو حجی درشدی بخانهٔ خویش ... بـــر در خانــه ساختی مسمار
در نبستی چو آمـدی بیـرون ... بـــوالفُضولـی بصـورت انکار
گفت : چون مردمان به‌خانه‌روند ... بـاشد آن در گشاده مردم‌وار
در ببندند چـون روند بـرون ... تو بعکسی بـرین دلیــل بیار
گفت حجی ؛ که رخت خانه منم ... خانهٔ رخت ، در گشــاده مدار
[5]خانه پر رخت[5] و ورنبندی در ... نیست ایمـن ز دزد و از طرار
من‌چودرخانه نیستم، خالی‌است ... چـه کند خانــهٔ تهی ، عیـّار
خانهٔ گل اگـر تهی است مـرا ... خانهٔ دل پـرست ا زاستظهار
خانه پـر مهر خاندان رســول ... مرتضی و بتـول و هردو تبار
لفـظ او نـــاصح اولوالالبـاب ... خـــاك او سرمـــهٔ اولوالابصار

۱ـ «ب» : ورا .

۲ـ «س» «و» نـدارد برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ـ «ب» : بشکر . ۴ـ «ج» : غیرنا .

۵ـ۵ـ «س» : خانهٔ رخت ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

علم او بحر در محل بلاغ — حلم او کوه در مقام وقار
خرم از شمله‌اش شمیم شمال — فرّخ از روی او گل فرخار
خدّ وخطش نشان لاله ومشك — موی و رویش سواد لیل ونهار
برده از نعل استرش[۱] بفلك — ماه نو گوشوار و زهره ، سِوار
هم نمك با نبی بسفرهٔ خلد — جبرئیلش به خانه خوانسالار
روز وشب طایران سدره نشین — گرد بیت‌الحرام او زوار
سکّهٔ حکم نافذش داده — درم آفتاب را معیار
در دو قبله بیك نماز درون — متّفق با محمّد مختار
کرده جان را فدای پیغمبر — خفته بر خوابگاه او شب غار
کرمش بسته بُخل را گردن — قلمش کرده ظلم را بردار
منهدم گاه خشم ازو خیبر — منهزم روز رزم ازو کفّار
قاضی دین و دَین پیغمبر — داور جنّیان و مفتی مار
جبرئیل از برای قوّت بال — نقش نامش کشیده بر طومار
دشمن و دوسترا به‌کینه ومهر — درصف جنگ صفدر و صفدار
تیغ او آتشی است آب اندام — رمح او کوکبی است صاعقه‌وار
برق آن آتش شرار انگیز — زده در روی آفتاب شرار
کس نیارد ثنای او گفتن — گرچه باشند واصفان بسیار
مدح او هَل اتی ویاسین بس — بگذر از شعر و شاعری بگذار
این قصیده که از خزانهٔ فکر — کردم اخراج چون دُر شهوار
عرضه کردم بدان جناب رفیع — که فلك را نمی‌دهد مقدار
شاه مردان دین علی که سپهر — بر درش بنده‌ای است خدمتکار
آسمان احترام کیوان قدر — زهره سیمای مشتری رخسار
از قدومش جهان مزیّن شد — یافت خاکش نسیم دار قرار
ماه شمعی است از شبستانش — مهر آئینه‌ای است بی زنگار

۱ـ «ج» : دلدلش .

چشم گردون چنو ندیده بقدر — بـــا وجـــود کمـال استبصار
سروی[1] از باغ جنّـةالفردوس — هم بزرگ است وهم بزرگ تبار
کمتریـــن ذرهٔ هـواداراست — آفتـابـــش ز گـنـبـد دوار
آنچـه در آینـه سکندر دیـد — می‌شـود در جبیـــن او اظهار
نیزه‌اش سر کشیده بر گردون — چون درختی که او سرآرد بار
سهم تیرش بروز معرکه ساخت — خصـم را تنگـدل‌تر از سوفار
تیـغ مالك رقـــاب او بفکنـد — گـرد نـان را ز کردن استکبار
قدمش جـور وظلم را منفـی — قلمـش عـدل و داد را معمار
تا صبا بوی خلـــق او بشنود[2] — گشت از نفحـــهٔ چمـــن بیزار
همچو دریـا دلش فراخ عطـا — کف جودش چـــو قلزم زخّـار
وصف ذاتش زیـاده از تقریـر — مدح جودش فزونتـر از تکرار
شد مناقب طویل وقت دعاست — بر دعا کـرد خواهم استقصار
کوکبش بر سپهر ثـابت بـاد — تا بـــود نـام ثـابت و سیّـار

وفی مناقبه علیه‌السلام[3]

دلا نسیـــم چمـن از دم صبـا بطلب — شمیم مشك ختن زآهوی خطـا بطلب
بیان حسن گل خوش‌نظر بگـاه سحـر — ز ساز نغمهٔ مرغـــان خوش‌نـوا بطلب
به‌مجلسی‌که دروکاس شوق‌عرضه‌کنند — صفای بـادهٔ جـام جهان‌نــما بطلب
نمای سرو سهی بر کنار جوی بجـوی — حیات جـان ز لب لعل دلربـــا بطلب
ز زلف وعارض سنبل خطان لاله عذار — بنفشه بر گـل مشکین[4] عبیرسا بطلب

۱ــ «ب» : سرو .
۲ــ «ب» و «ج» : بشنید .
۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی‌المناقبه علیه‌السلم» ــ «ج» : «اندر صفت امیر گوید» .
۴ــ «س» : نسرین ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

چو ره بچشمهٔ آب حیات ممکن نیست … ز چشمهٔ لب نوشین جانفزا بطلب[1]
ز جعد طرّهٔ مشکین سنبل خوشبوی … دماغ خستهٔ عشّاق را دوا بطلب
زاشك سرخ که برروی زرد من بینی[2] … رقوم جزع یمانی ز کهربا بطلب
مرو بجانب دریا اگر چه غوّاصی … نشان مردم آبی ز چشم ما بطلب
ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشان … ز نشو دیدهٔ من خاك را نما بطلب
علاج چشم مضرّت رسیدهٔ یعقوب … ز بوی پیرهن ماه خوش‌لقا بطلب
تفقّدی بکن ازنطق هدهد[3] هادی … خبر ز کوکبهٔ خطهٔ سبا بطلب
طریق کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال … ز رهروان حرم از ره صفا بطلب
در مراد چو بر روی سالکان باز است … ز آستان ارادت مرو بیا بطلب
ز خاك درگه دولت مآب[4] شاه نجف … چو ز آفتاب فلك علم کیمیا بطلب
درون گلشن او شمع ماهتاب بتاب … زرای روشن [او][5] پرتو ذکا بطلب
سلوك فکر ضمیرش بمعبد[6] ملکوت … ز صف صفّه نشینان کبریا بطلب
مکان رفعت او ماورای امکان است … بقدر وهم من از ذروهٔ سها بطلب
ز بهر نعل سمندش بجای شوشهٔ زر … ببام شام مه از گوشهٔ سما بطلب[7]
دبیر پیر فلك را که منشی قدر است … ز بهر انشئ دیوانش از قضا بطلب
درآن سراچه که او بزم عشرت آراید … ترنّم از لب ناهید خوش‌سرا بطلب
ز گرد موکب دارا رکاب شبرنکش … زبهر چشم رمد دیده توتیا بطلب
چراغ مشعله‌داران شام را بنشان … ز صبح رای جهانتاب او ضیا بطلب
جمالش آینهٔ[8] لطف صنع[8] لم‌یزلی‌است … کمال صنع در آئینهٔ خدا بطلب
چو خاك تشنهٔ صحرا ز آبروی سحاب … ز ابر دست گهربار او عطا بطلب

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

۲ـ «س» : می‌بینی ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «ب» : طوطی .

۴ـ «ب» و «ج» : پناه .

۵ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۶ـ «ب» : زمعبد .

۷ـ «ج» : این بیت را ندارد .

۸ـ۸ـ «س» و «ب» : صنع لطف .

سحاب بـا کف او ازحیا بریـزد آب — تو از سحاب کف جود او سخا بطلب
چنانکه فضلهٔ منج عسل شفا بخشـد — ز رشحهٔ قلـم منجی‌اش شفـا بطلب
درآن محل‌که چو دریا کفش گهر ریزد — گرت مجال دهنـد ای صبا مرا بطلب
بوقت فیض بهاران ز سبزهٔ نـو خیز — بساط عبقـری آرای مرتضـی بطلب
چـو کسوت قد او بـرچمن بیارایند[1] — ز غنچه تکمـه بجوی وز گل قبا بطلب
سخن‌درازشد ای مرغ خوشنوای‌سحر — غنیمت است بیـا فرصت دعـا بطلب
ایـا وجود تـو از کاینات مستغنـی — مباد حاجت خواهش به‌کس ترا بطلب
ولی زبهر دوام جلال ومنصب و جـاه — دعا ز منطق پیـران پـارسا بطلب
بـروز حشر مشام خرد معطّر کـن — شمیم رایحـهٔ خلـق مصطفـی بطلب
طریق مردمی ومـردی و جوانمردی — ز شاه عرصـهٔ میـدان لافتـی بطلب
زبهر سرمهٔ احداق وچشم حورالعین — غبـار موکبـهٔ مفخر النسـا بطلب
بخوابگاه حسن همـدم صبـا بخـرام — بخور عنبر ازآن جعـد مشکسا بطلب
بهار لالـه و سنبل بـروضهٔ مینـو — ز خون و موی شهیدان کربـلا بطلب
هـدایت ازل از لطف لایزال بخـواه — عنایت ابـد از خمسـهٔ[2] عبـا بطلب

وفی مناقبه علیه‌السّلام[3]

کیست آن کاو فاکهـه یا نخل و رمّان یافته
از ریاحیـن راحت روح و ریحـان یافته
بـر گلستـان جمـال عالـم آرایـش بنطـق
بلبل خـوش نغمه را مـرغ خوش الحان یافته
بـا کمـال حسن او از لافتـی الاّ علـی
ز آسمان ، جبریل را بـرخود ثناخوان یافته

۱ـ «س» و «ب» : بپیرایند ــ متن برابـر «ج» اختیار شد .

۲ـ «س» و «ب» و «ج» : چشمه ــ متن‌برابر دستنوشتها وقیاس تصحیح شد .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را چنین‌دارد : «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه» ــ «ج» : «در محمدت امیر گوید» .

از بـــرای دوستـــان دوستـــانش در بهشت
قاصراتِ الطرف عین یاقوت و مـــرجان یافته
بـــا دعای ربِّ هب لی فـــرّ فیـــروزی و جـــاه
از پـــس لاینـــبغـــی از وی سلیمـــان یافته
تا شوند اندر سحرگـــه بندگانـــش تنـــدرست
باد صبح انـــدر سحر افتان و خیـــزان یافته
از رخ زیبنـــدهٔ فیـــهِـــنّ خَیـــراتٌ حِسان
ای بسا احسان که از احسان بـــآسان یافته
خادمش انـــدر ریـــاض قصـــر جنّـــاتُ النَّعیم
از کـــرامت راحـــت روحٌ و ریحـــان یافته
آنکـــه او نـــور ولایـــت از ولـــی‌الله یـــافت
روشنایـــی در بهشت از نـــور ایمـــان یافته
در هدایت خانـــهٔ إنّا هـَـدَیْناه السَّبیـــل
فـــرّ او زیـــن گونـــه فیـــروزی فـــراوان یافته
در مـــصیبت خانـــهٔ لـــب تشنگـــان کربـــلا
آنکه بـــر اولاد پـــاکت دیـــده گریـــان یافته
بـــر امیـــد وعـــدهٔ الاّ تَخـــافـُوا در بهشت
وقت مـــردن لب بسان صبح خنـــدان یافته
آنکـــه بهـــر تشنگـــان کربـــلا کـــرب و بـــلا
یافتـــه خـــود را حیات از آب حیـــوان یافته
آنکـــه در ایوان تعظیـــم عظیمش یـــافت راه
در بهشت ایـــوان خـــود بالای کیـــوان یافته
خارجی از کسوت ِو لِباسُهُم فِیها حَرِیر
خارج از جَنَّت وجـــود خویش عریـــان یافته
شکل انسانیّت اندر دشمنانت مشکـــل است
حَبَّذا آن کس که او خود را چو انسان یافته

در ریاض فَاسْتَقِم آن کس‌که باشد مستقیم
در قیامت روضهٔ روضات رضوان یافته
آنکه در مردانگی مرد است در روز نبرد
مردی و مردانگی از شاه مردان یافته
دوستان جاه او احْسِن إلَیْنا خوانده‌اند[1]
هر یکی بر موجب دلخواه احسان یافته
آنکه اندر خدمتش همچون غلامان بوده‌اند
خادمان را پیش خود از حور و غلمان یافته
روز دیدن دیدبانش آسمان بر خاك راه
ماه و اختر از سم دلدل بمیدان یافته
از شفاعاتش چو[2] محرومان برحمت[2] می‌رسند
طالبان مرحمت رحمت ز رحمان یافته
آنکه براخوان خود[3] باشد جواسیس‌العیوب
گر همه یوسف بود خود را بزندان یافته
وانکه دارد دل برآن[4] کو را پریشانی دهد
همچو زلف دلبران خود را پریشان یافته
وآنکه با اسلام خود نبود دلش تسلیم او
آن مسلمان خویشتن را نامسلمان یافته
خادم درگاه او بر موجب دلخواه او
از عطایش فرّ فیروزی فراوان یافته

۱ـ «ج» : خواندهٔ .

۲ـ۲ـ «س» : «مرخومان به‌دولت» «ج» : «مرحومان برحمت» ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

۳ـ «ب» و «ج» : او .

٤ـ «س» و «ج» : برو ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

بنـــدهٔ جـــاه و جـلالش از طـریق بندگـی
از سخـایش آنـچه نـتوان یافتـن آن یافته
بـاغبـان بـاغ او در بـاغ جنّات‌النعیـــم
روح خود را راحت رَوْحٌ و ریحـان یافته
۳۵۲۵ جوهـــر ذات شــریفش در علـوم کاشفات
علمهـــای عـلّم‌الـقـــرآن ز رحمـان یافته
راستـــان انــدر رهش بـــر آستـــان درگهش
آنچه[1] نتوان یافتن چنـدان کـه بتوان یافته
در ضیافت‌خانـــهٔ مهمـان گرامـی داشتــن
خادمــــان خـدمتش حلـوا و بریـــان یافته
جنّةُالفردوس رضوان تـــا ابد مشتاق اوست
آنکه خـود را در مسلمانـی چو سلمان یافته
در صفوف نیـــزه‌داری راکب دلـدل رکـاب
همچـو بوالمحجـن سوار نیزه گـردان یافته
۳۵۳۰ دیگری مالك که گرزش چارصد من بـد بسنگ
وزن او کـــوبنـدهٔ خـــرطـوم پیـلان یافته
جهد فرمـــودن بحکـم جاهِدُوا روز جهـاد
مطلقاً[2] آن جهد بـر قتـــل جهـــودان یافته
تـا نمانـــد پهلـو از پهلـونشینانش تهـی
روز جنـــگ پهلوانــــان ، پهلـوانـان یافته
آنکه بـــی هیبت ورا سلطـان ندانسته بقـدر
ای بسا کـو هیبت شمشیـر سلطـــان یافته

۱ـ «س» : آنکه ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «س» : مصطفی ـ متن برمبنای «ب»و«ج» اختیار شد .

آنکه بـر تعظیم او بـر خاك ره ننهـاده روی
او بتـرك سجده خود را همچـو شیطان یافته
درمحل آنکـه باشد دست زور از زور دست
شیر مردان زور دست از شیـرِ مردان یافته
درصف مردان بمیدان روزجنگ از زور چنگ
کلـه گردنکشـان بـر دشت گـردان یافته
درسر سرپنجه‌اش شمشیر چون چوگان شـده
وز سر گـردان فـرازان گـوی میدان یافته
روز پیـری از پس هشتادوهفت ابـن‌حسام
نطق خـود را در ثـنای او ثناخـوان یافته
در ثنـای[1] ذات پـاکت یـا امیرالمـؤمنین
منطق گویـای خـود ثابت چـو حسان یافته
آدمی را درد بی درمان نه خوش باشد و لیك
ای خوشا آن دردمندی کز تـو درمان یافته
دولتـا و جنّتـا و مـرحبـا آن را کـه او
بـر در دولتسرای[2] خـویش دربـان یافته
بندگان را سربسر سر برخط[3] فرمان اوست
ای خوشا آن بنده کو زین‌گونه فـرمان یافته

فی مناقب فاطمه علیها‌السلام[4]

باز بر اطراف بـاغ از چـمن گلعذار مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار

۱ــ «ج» : دربیان .

۲ــ «ب» : دولتسرایت . ۳ــ «ب» : بردر .

٤ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «قصیدهٔ چادرفروختن حضرت خیرالنساء رضی‌الله‌عنها.» ــ «ج»: بهاریّات وصفات مهمانی حضرت خیرالنساء؛ حضرت مقدس نبوی را صلواةالله علیها» .

مقنعه بربود باد از سـر خاتـون گـل   برقع خضرا گشود از رخ گل پرده‌دار
مریم دوشیزه بـود غنچه ز آبستنـی   درپس پرده ز دلتنگی خـود شرمسار
سرو سهی ناز کرد سرکشی آغاز کرد   سنبل تر باز کـرد نافـهٔ مشك تتار
گل چو رخ نیکوان تازه وتر و جـوان   مرغ بزاری نـوان بـرطرف مرغزار
بر صفت‌حسب‌حال گشته قوافی‌سگال   بلبل وامق مقال بـرگل عـذرا عذار
نالـه‌کنان فاخته تیغ زبـان آختـه   سرو سرافراخته چون قد دلجوی یار
باد ریاحین‌فروش خاك‌زمین حلّه‌پوش   لاله شده جرعه‌نوش درسر نرگس‌خمار
برق ثواقب فروغ تیغ‌کشان ازسحاب   زآتش دل میغ را چشـم سیه اشکبار
از پـی زینت‌گـری لعـبت ایـّام را   لاله شده سرمه‌دان گل‌شده آئینه‌دار[1]
از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق   لاله رخ افـروخته بـرکـمر کوهسار
بوی بنفشه بباغ کـرده معطّـر دماغ   لاله چو زرین چـراغ دردل شبهای تار
یا قلم من فشاند بر ورق گـل عبیـر   یـا در جنّـت گشاد خازن دارالقرار
یـا مگر از تربت دختـر خیرالبشـر   باد سحرگـه فشاند بر دل صحرا غبار
مَطلَعَهٔ الـکوکَبین نَیـّرهٔ النَّیـِرین   سَیـِّدهٔ‌العالَمین بَضْـعهٔ صدرِ الکبار
مـاهِ مشاعل‌فروز شمع شبستان او[2]   ترك فلـك پیش او جاریـهٔ پیشکار
ریشه‌کش معجرش مفتخراتُ الخیام   رایحـهٔ چادرش نفحـهٔ عـود قمار
کسوت استبرقش اطلس نه توی چرخ   سندس والای او شعری شعری شعار
پردگـی عصمتش پرده‌نشینان قـدس   کـرده بخاك درش خلد بریـن افتخار
رُفته بجاروب زلف خاك‌درش‌حورعین   طـّرهٔ خوشبوی را کرده ازآن مشکبار
آنچه ز گرد رهش داده برضوان نسیم   روشنی چشم را بـرده حـواری بکار
در حـرم لایزال از پی کسب کمـال   خدمت او خالدات کرده بجان اختیار
مطبخیان سپهر هـر سحری می‌نهنـد   برفلك از خوان او قرصهٔ گاورسه‌دار[3]
بـا شرف شرفهٔ طـارم تعظیـم او   کنگرهٔ نـه فلك کـم ز یکـی کـو کنار

۱ــ «ج» : آئینه‌وار .   ۲ــ «ب» : اوست .

۳ــ «ج» : گاورسه‌کار .

درحرم عـــرس او از پی زینت‌گـری / هندوی[1] شب وسمه‌کوب[1] صبح سپیداب‌کار
زهرهٔ جـادو فریب ازسردست آمده / پیشکشْ آورده پیش هدیهٔ اورا سوار
معجر سرفرقدین تحفه فرستاده پیش / مشتری انگشتری[2] داده ومه گوشوار
زهـره بسـوری او رفت بدارالسرور / بست بمشاطگی درکف حـوران[3] نگار
درشب تزویج او چرخ جواهر فروش / گـرد بساط فلك پـر دُرر آبدار[4]
پرده‌نشینان غیب پـرده بیاراستنـد / گلشن فردوس شد طارم نیـلی حصار
بس‌که جواهر فشاند کوکب در موکبش / پـردهٔ گلریز گشت پرگهـر شاهوار
مشعله‌داران شام برسر بـام آمدنـد / مشعله‌افروز شد هندوی شب زنده‌دار
گشت‌مزیّن فلك سدره‌نشین شد ملك / تـا همه روحانیان یافت بیکجـا قرار
جَلّ تعالی بخواند خطبهٔ تـزویج او / با وَلیّ‌الله عَلی برسر جمـع آشکار
روح مقدس گواه بـا همه روحانیـان / مجمع کرّوبیان[5] صف زده برهر کنار
خازن دارالخلود خلد جنان در گشود / تا بتوانند کرد[6] زمـرهٔ حوران نظار
همچونسیم‌بهشت‌خاست نسیمی‌زعرش / کز اثـر عطر او گشت هـوا مشکبار
باد چو بر سدره زد برسرحورای عین / لؤلؤ ومرجان‌بریخت ازسر هرشاخسار
خیمه‌نشینان خلد بس‌کـه بچیدند درّ / مرهمه را گشت پر معجر وجیب وکنار
ای فلك چنبری کـرده ترا چاکـری / زهره ترا مشتری مـاه تـرا پیشکار
اینت عروسی وسوراینت سرای سرور / اینت خطیب وگواه اینت طبق با نثار
ای بِطهارت بتـول لالـهٔ بـاغ رسول / کوکب تو بی افول عصمت تو بی عوار
یا بِكِ بَدرُالدُّجی زَوجُكِ خیرالتُّقی / اُمُّكِ فخرالنِّسا چشم و چراغ تبار
مقصد عالم تویی زینت آدم[7] تویـی / عفت مریم تویی اخیَر خَیرُالخیار
مام حسین وحسن فخر زمین و زمن / همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار

۱–۱– هرسه نسخه : شام اسمه‌کوب . متن با توجه به‌دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .

۲– «ج» : انگشترین . ۳– «ج» : جوزا .

٤– «ب» : شاهوار . ٥– «ب» : روحانیان .

٦– «ب» و «ج» : بود . ۷– «ب» : عالم .

ای که نداری خبر از شرف وقدر او   یك ورق ازفضل او فهم کن وگوش‌دار
بر ورقی یافتم از خط بابای خویش   راست چو بر برگ گل ریخته مشك‌تتار
بود که روزی رسول بعد نماز صباح   روی بسوی علی کرد که ای شهسوار[1]
هیچ طعامیت هست تا بضیافت رویم   نام تکلّف مبر عذر توقف میار
گفت که فرمای تا جانب خانه رویم   خواجه‌روان گشت‌وشاه براثرش‌اشکبار
زانکه به‌خانه طعام هیچ نبودش گمان   تا بدر خانه رفت جان ودل ازغم فکار
پیش درون شد علی رفت بر فاطمه   گفت پدر بر دَرست تا کند اینجا نهار
فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود   کرد اشارت به‌شاه گفت: پدر را درآر
با حسن وبا حسین هردو به‌پیش پدر   باش‌که من بنگرم تا چه گشاید زکار
خواند انس را و داد چادر عصمت بدو   گفت ببازار بر بی جهت انتظار
شد پدرم میهمان چادر من بیع کن   از ثمن آن بمن زود طعامی بیار
چادر پشم شتر تافته و بافته   ازعمل دست‌خود رشته ورا پود وتار
چادر زهرا انس برد وبدلاّل داد   برسر بازار شهر تا که شود خواستار
مرد فروشنده چون جامه زهم باز کرد   تافت ازو شعلهٔ نور چو رخشنده نار
جملهٔ بازار ازآن گشت پراز مشعله   زردشد ازتاب آن[2] تابش‌خور برمدار[3]
یك‌دوخریدارخواست وآن سه‌درم‌خواستند   وآن سه‌درم را نکرد هیچکس‌آنجا چهار
بود جهودی مگر بر در دکان خویش   مهتر بعضی یهود محتشم و مالدار
چادر و دلال را بر در دکان بدید   نور گرفته ازو شهر یمین و یسار
خواجه بدوبنگریست گفت که‌این‌جامه‌چیست؟   راست‌بگوآن کیست‌راست‌بود رستگار[4]
گفت‌که چادر[5] انس‌داده‌بمن[5] زوبپرس   واقف این چادر اوست من نیم‌آگه‌زکار
گفت انس را جهود قصهٔ چادر بگوی   گفت تو گر میخری دست زپرسش‌بدار
گفت بجان رسول آنکه تو یار ویی   کین خبر ازمن مپوش راز نهفته مدار

۱ـ «ب» و «ج» : شهریار .
۲ـ «ب» و «ج» : او .
۳ـ «ج» : جدار .
٤ـ «ج» : آشکار .
٥ـ٥ـ «ب» و «ج» : بمن داد انس .

سربسوی گوش او برد وبـه‌آهستگی   گفت بگویم ترا گر تـو شوی رازدار
چادر زهراست این دختر خیرالوری   فاطمه خیرالنسا اخیر خیل‌الخیار
شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام   داد بمن چادرش ازجهت اضطرار
تا بفروشم بزر وز ثمن آن برم   طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار
خواجهٔ دکان نشین عالم تورات بود   دید بسوی کتاب دیده چو ابر بهار
از صحف موسوی چند ورق باز کرد   تا که بمقصد رسید مرد صحایف شمار
روی بسوی انس‌کرد که این جامه من   از تو خریدم بچار باره درم یکهزار
قصهٔ این چادر پرده نشین رسول   گفت به‌موسی به‌طور حضرت پروردگار
گفت که پیغمبر دور پسین را بود   پرده‌نشین دختری فاطمهٔ با وقار
روزی‌ازآنجاکه هست مقدم‌مهمان‌عزیز   مر پدرش را فتد بر درحجره گذار
فاطمه را در سرا هیچ نباشد طعام   تا بنهد پیش باب خواجهٔ روز شمار
چادر عصمت برند تا که طعامی خرند   از سه درم بیش‌وکم کس‌نبود خواستار
مخلص من دوستی چارهزارش درم   بدهد در وجه[1] آن نقره بوزن عیار
ذکر قسم میکنم من بخدایی خویش   از قسمی کان بود ثابت وسخت استوار
عزّت آن چادر ازطاعت کرّوبیان   پیش من افزون بود ازجهت اقتدار
خاصه ترا یکهزار درهم دیگر[2] دهم   لیك مرا حاجتی است گر بتوانی برآر
من چو نبی را بسی کرده‌ام ایذا کنون   هست سیاه ازحیا روی من خاکسار
روی بدو کردنم روی ندارد و لیك   در حرم فاطمه خواهش من عرضه‌دار
گر به‌غلامی خویش‌فاطمه بپذیردم   عمر به مولائی‌اش صرف کنم بنده‌وار
رفت انس باز پس تا به حریم حرم   بر عقب او یهود با دل امیدوار
گفت انس را یهود چون برسی درحرم   خدمت من عرضه‌کن تاکه مراهست‌بار؟
رفت انس درحرم قصه به‌زهرا بگفت   [3]گفت که تا من[3] پدر را کنم آگه زکار
فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت   گفت: پذیرفتمش گو انس او را درآر

۱ـ «ب» : وزن .   ۲ـ «ب» و «ج» : افزون .

۳ـ۳ـ «ب» : گفت بمان تا .

شد انس آواز داد تا که درآمد یهود یافته اندر دلش نور محبّت قرار
سر بنهاد آن جهود برقدم عرش‌سا کرد ز خاك درش فرق سرش تاجدار
لفظ شهادت‌بگفت باز برون‌شد بکوی[1] طوف‌کنان بر زبان نام خداوند یار
میشدومیگفت‌کیست همچومن‌اندرجهان از عرب واز عجم دولتی و بختیار
فاطمه مولای من دختر خیرالبشر من به‌غلامی او یافته[2] این اعتبار
بر سر بازار وکوی بود درین گفتگوی [3]تاکه بگسترد فیء[3] ظلّهٔ[4] نصف‌النهار
چارهزار از یهود هشتصد افزون برو مؤمن و دین ورشدند عابد وپرهیزگار
روح قدس در رسید پیش رسول‌خدای گفت : هزاران سلام بر تو ز پروردگار
موجب ومستوجب خشم‌خدا گشته بود چندهزار ازیهود چندهزار از نصار
برکت مهمانی دختر تو فاطمه داد ز نار و سموم این همه را زینهار
ای‌که بعصمت تویی مطلع انوار قدس از زللْ و معصیت دامن تو بی غبار
ورد زبان ساخته نعت تو ابن‌حسام تا بودش در بدن مرغ روان را قرار
چون به‌غلامی تو معتقد و مخلصم درحرمت زان یهود حرمت‌من کم مدار
تا که‌بود[4] نور ونار[4] روشن‌وسوزنده باد قسم محبّ تو نور قسط عدوی تو نار

وفی مناقبه علیه‌السلام[5]

چون رفت برون یوسف ازین‌گلشن‌مینا بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا
دیباچه سیه‌کرد شب ازفرقت‌خورشید چون وامق دلسوخته بی طلعت عذرا
تاریکی شب روشنی روز نهان کرد چون برقع‌مشکین[6] رخ خوبان دلارا

۱ــ «س» : زکوی ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۲ــ «ج» : یافتم .
۳ــ۳ــ «س» : تاکه بگسترده شد ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
٤ــ٤ــ«ب» : «نار ونور» .
۵ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی منقبت فاطمه دختر پیغمبر ما صلی‌الله علیه وآله» ــ «ج» : «درمنقبت بتول‌عذرا وقرةالعین مصطفی وبعل ستوده مرتضی، فاطمهٔ زهرا علیهماالسلام» .

از دیر مسیح آتش رخشنده برون شد   وز دود غسق گشت جهان‌چون دل‌ترسا
چون چشم خروس سحری سرخ برآمد   منقار سیه زاغ ز خون دل عنقا
ازهر طرفی بوم سیه‌بوم غریوان   از زمزمه بسته نفس مرغ خوش‌آوا
زنگی شده والّلیل إذا عَسْعَس‌گویان   رومی شده والصّبح إذا تَنَفَّسَ جویا
اندر گلوی چرخ نهان مهرهٔ زرّین   چون در دهن تنگ صدف لؤلؤ لالا
پنهان ید بیضا بگریبا[ن] که خدا گفت: فی جَیْبك ادخل یَدَك تَخرج بَیضا
افراشته فرّاش فلك دست و شمایل   تا شکل حمایل فکند در بر جوزا
منشی عطارد قلم تیز کشیده   تا ضبط کند نکتهٔ مِن ذالك منها
تابنده رخ مشتری از اوج سعادت   برگوشهٔ شش گوشهٔ این سقف معلاّ
بنهاده سلیمان ز کف انگشتری ملك   بر کرسی او تکیه زده دیو هویدا
شاه غ ق‌انگیخته تالان وچه تالان   برخوان فلق ساخته یغما و چه یغما
اندردل شامی شب‌آشوب وچه آشوب   واندر سر هندو بره سودا وچه سودا
زهره جگری ساخته پیراهن گلریز   دل سوخته از داغ جگرگوشهٔ زهرا
آن درّ گرانمایه که بَد گوهر پاکش   در پردهٔ عصمت ز همه عار معرّا
گرد ره او روشنی دیدهٔ رضوان   خاك در او غالیهٔ گیسوی حورا
شایدکه بروبند سرا پردهٔ قدرش   حوران بهشتی بسر زلف سمن سا
یك لاله ز گلزار عذارش رخ ساره   یك سنبله از سنبل او زلف صفورا
آب رخ گلبرگ ازآن لالهٔ سیراب   زیب چمن روضه ازآن قامت زیبا
اندر تتق عفّت او دختر عمران   واندر حجب عصمت او مادر عیسی
از چادر پشمینهٔ او پرده گلیمی‌است   این پردهٔ زربفت برین[1] طارم خضرا
بر معجر او باد سحرگه گذری کرد   زین راهگذر یافت صبا عنبر سارا
از مقنعهٔ مادر او بر سر بلقیس   تاجی است کزو رشك برد دختر دارا
آن‌کیست که او را زحسد رشك نماید   رمزی است که درگوش تو گویم بمعمّا
با مجمرهٔ عود چرا گرم شود دود   با روشنی خور چه کند ذرّهٔ شیدا

۱ـ «س» : ازین ـ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد.

او پـردەنشین حـرم سیّد کونین   او سیّدهٔ جیّدهٔ مکّه و بطحا
او دسته گـل بـاغ ریـاحین پیمبـر   او دختـر شایستـهٔ بـایستـهٔ بابا
او تخت‌نشین حـرم مسنـد یاسیـن   او سرو چمان چمـن روضـهٔ طاها
برمسند قدرش لب ناهید زمین‌بوس   برخاك درش چهرهٔ خورشید جبین‌سا
آن‌روی کزو پرتو خورشید خیالیست   گو درشب تار ازتتـق مشك برون‌آ
تـا ظـلمت شب در پس انـوار بماند   تا ظلّهٔ آن شب که بـود وعـدهٔ فردا
وآن موی کزو طرّهٔ واللیل‌سوادی‌است   گو باز کن آن غالیـه بوجعـد مطرّا
تا روز بپـوشاند و برجـای بمانـد   تا روشنـی روز قـیامت شب یلدا
ای جاریهٔ خانـهٔ تـو آیسه خاتـون   بـا کوکبهٔ عِندكِ فِی‌الجنّةِ بیتاً
رضوان بوجـود تـو بـه دامادی آدم   آراسته در خلـد بریـن حجلهٔ حوّا
سوری عروسی تو ناهیـد طـرب‌ساز   طوبی لَكِ تزویجكِ فی ظلّة طوبی
عطّار صبا تـا نگشایـد در دکـان   از سلسلهٔ مشك سیـه غالیـه بگشا
حکّاك شب از ریشهٔ خور تافته رشته   تا بهر تو در رشته کشد عقـد ثریّا
زنبیل‌کش خانـهٔ قـدر تـو سلیمان   قندیل نـه گلشـن بـام تـو مسیحا
هیـزم‌شکـن مطبـخ فضل تو براهیم   قربانـی پـذرفتهٔ کـیش تـو ذبیحا
آن گلـخن پـرداختـهٔ دوزخ نیـران   ویـن گلشن آراستـهٔ جنّت ماوی
آن از پـی اعدای تـو کردنـد معیّن   وین از پی احبـاب تـو کردنـد مهیّا
با یاد تو چون نوش بود زهر هلاهـل   بی یاد تو چون زهر بود نـوش مهنّا
بی پرتو مهر[1] تو که آئینهٔ روح است   هرگـز نشـود آینـهٔ مهـر مصفّا
با مهر تـو امید کـه در روز عقـوبت   آسان گـذرد عـاقبت عقبـهٔ عقبا
ز آنروز که از شومی شامی سیه‌روی   بر عترت تـو دست گشادنـد بغوغا
از خاك[2] جگرگون زمیـن لاله برآمـد   از خون جگرگوشـهٔ تو بـردل صحرا
مهد تـو در آرند بصحـرای قیـامت   فریاد و تظلّم شـده تـا حضرت اعلی

۱ــ «ب» : نور .

۲ــ «س» : خون ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

از جامهٔ پرزهر[1] حسن غاشیه بردوش بردوش دگر شسته بخون کسوت حمرا
آویخته بر روی چو مه خوشهٔ پروین زان اشك کزان رشك بـرد قطرهٔ دریا
بر اشك چو پروین تـو ناهید بگریـد چندان که بخون غرقه کند دامـن والا
آنجا که بـر احباب گشاینـد در لطف ابـواب جهنـم بگشاینـد بـر اعدا
ای بارکش مطبخ تو صحن سمـاوات وای فرشّ بساط کرمت مـفرش غبرا
از مائـدهٔ نـطعِـمُکم مشتهیـان را[2] یك گرده عطا کن که چنین است تمنّـا
پیشانی من خاك سر کوی تـو روبـد خود بس بود این منصبم از دولت دنیا
ما آب رخ ازخاك کف پای تـو داریم[3] گر زانکه کنی گوشهٔ چشمی بسوی ما
حسّان ثناخوان شما ابن‌حسام است احسان زتو میخواهد والطاف تو فرما
مرغان چمن را همه بی‌ساز و نوا کـرد انـدر چمن نعت تـو این بلبلْ گویا
بر تربت تو صـد صلـوات متواتـر الرغبَةُ مِن فَضْلك والدّعوة مِنّا

فی مناقب سیّدالشهدا علیه‌السّلام[4]

دلـم قتیـل ره کـشتگـان راه خـداست
کـه دیده دم بدم ازموج سینه خون پالاست
نخست خون که ازو جرم خاك رنگیـن شـد
کـز آن دمست که سیمای خاك لعل آساست
ز خـون ناحـق هابیـل بـود کش قـابیل
بکشت و ناطق صادق بدیـن‌سخن گویاست
بقـول قایـل مَنْ سَنَّ سُنَّةً حَسَنه
کـه اجر محسن و زجـرمسیئ درو پیداست

۱ــ «ج» : پرخون .
۲ــ «ب» و «ج» : مشتهیانیم .
۳ــ «ج» : یابیم .
٤ــ «ب» : عنوان بالا را چنین دارد : «فی قصیده شهدا ومدح امیر حمزه رضی‌الله عـنه» ــ «ج» : ذکر کشتگان راه خدا ومدح حمزه سیّدالشهداء سلام‌الله علیه» .

هرآن گنه که بخون حرام رفت ورود
بود هر آینه قابیل را از آن واخواست

قتیل دیگر جرجیس بُد که چون برجیس
ستوده طالع و فرخ رخ و خجسته لقاست

بحکم إنَّ اشَدَّ البَلاءِ اصْعَبُها
حوالهٔ رسل آمد بدان قدر که قضاست

بلاء واقعه گردون بدو بگردانید
چنانکه گشت وجود شریف او کم وکاست

هنوز دامن گردون ز جور گردونش
ز خون دیدهٔ سلطان مغربی حمراست

چگویم از زکریّا که بعد وهْنِ العَظْم
بشارتش بغلامٍ قَد اسْمُهُ یَحیاست

چو از نوای مخالف دلش به تنگ آمد
ز پرده رفت برون تا رود بشعبهٔ راست

مخالفان بطلب کردنش برون رفتند
ز پس بدید که اندر قفای او غوغاست

ز بیم جان بقضای[1] درخت اندر رفت
که ای درخت پناهی که دشمنم ز قفاست

ز هم برفت درخت و کشیدش اندر بر
منازعان بخصومت درآمد از چپ و راست

به ارّه فرق سرش تا بپای ببریدند
تو جور بین ونظر کن که بر رسل چه جفاست

شهید ضربت کفّار یحیی معصوم
که تاج عصمت و عفت به فرق او زیباست

۱ـ «ج»: قفای .

ز آب چشمهٔ چشمش کـه رشك‌بـاران است
بباغ ، نرگس و گل را هنـوز نشـو و نماست
بـه تیغ کین ملکی حکـم قتـل او فرمـود
بحکـم آنکـه ازو فتـوی غـلـط میخواست
سرش[1] ز تن ببریدند[1] و موج خـون ننشست
که تا ز شورش آن خون هـزار طوفان خاست
سـر بریـدهٔ او در میـان خـون مـیگفت
که ای ملك مپسند این‌که این چنین نه رواست
شهیـد روز احـد حمـزهٔ همـایـون قـدر
که خون اوست که[2] برخاك‌دشت[2] غالیه ساست
بمکـر هنـد جگرخوار و غـدر بوسفیـان
کمین گـرفته بـرو وحشی سیـه سیماست
بیـا ببیـن کـه در ارکـان عـدل فـاروقی
چه ظلم رفت که برهیچ‌کس چنان نه سزاست[3]
بنو تمیـم خـداشان دهـد جـزای عمـل
که قتل و فتنـهٔ عثمان ز پیش ایشان خاست
تو حق ز باطـل اگر فـرق میتوانـی کـرد
روا مدار کـه چندین خـلاف بـا خلفاست
علـی کـه صیقـل شمشیـر آسمانـی او
ز روی آینـهٔ دیـن ، غـبار زنـگ‌زداست
شهیـد گشت بـدستـان بدتـرین زالـی
بتر کسیست که برخـون مرتضاش رضاست

۱ـ۱ـ «ب» : به‌تیغ بریدند .

۲ـ۲ـ «س» : بردشت خاك ـ متن برابـر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «ب» : نه رواست .

رسـول گـفت اشـّر الامـم دو ملعوننـد
کـه در جهنم‌شـان وعـده خالـداً فیهاست
نـخست آنکـه پـی ناقـهٔ خـدا ببریـد
دویم کسی است کـه شمشیر برعلی آراست
چـراغ و چشم نبـی شاه و شاهزاده حسـن
که مهر را ز چـراغ لقـاشْ چشـم ضیاست
گـر استـقامت بـالای راستـان جـویـی
بسـرو قـامت او رو کـه کـار او بالاست
مذاق شکـر شیریـن زهـره پـر زهرست
ز سـوك لعل شکرخای او کـه زهـر آلاست
اگـر مصیبت و فـریاد و نالـه میخواهـی
بـه کربلا گذری کـن که خاك کرب و بلاست
ز عطـر غالیـهٔ روضـهٔ شهیـد حسیـن
شمامه‌ای است که آن همدم شمیـم صباست
ز داغ آن گـل سیـراب تشنـه لب در بـاغ
حریـر سندس زنگارگـون غنچـه ، قباست
شهیـد عتـرت و اصحـاب بیشتـر زاننـد
که در محاسبـه آرم بدین بیان کـه مراست
إنِ انْحَصَرْتْ لَهُم هیهنا بِاجْمَعِهِم
تَطاوَلَت کَلِماتی وَ قَصْرُهـا اولاست
غرض ز عرض مقال آن بود کزیـن مجمـوع
سریر سـروری و دستگـاه و پایـه کراست
ندای هاتف غیبـم بگـوش هـوش رسیـد
کـه آفتـاب عرب حمـزه سیدالشهداست
سلالـهٔ نـسب او ز صلـب ابـراهیـم
کـه از سـعایت او کعبـه را هـزار صفاست

ز ناف عبـد منـــاف است نافـــهٔ مشکـش
چـه نافه‌ای که مرو را نـه آهو ونه خطاست
بشکل قامت او ســـرو بـر چمـن ننشست
بـرنگ عـــارض او لالـه‌ای ز بـاغ نخاست
ببـوی آنکـه گذر بـر چمـن کنـد سروش
بباغ غنچه و گل نیفه‌بنـــد و نافـه گشاست
ز شرم عارض او گل بـه غنچه محجوب است
بنسبت قـد او سـرو خـوش‌خـرام گیاست
ضمیـر ترجمـه دانش چـو کودکان فصیـح
بـــدرس مـــکتب عشّاق مایـــل اسماست
بعـــنفـوان صبـــی در نگـارخانـــهٔ مهـر
ز بهر مهـر نگاریـــن رخش دل انـدرواست
ولادتـــش بـزمینی کـه مـــادر خـــاکست
خـدای گـفت بقـرآن کـه مکّـــه‌ام قراست
شـریف مکّه و بطحـا کـه اهـــل دولت را
بـر آسـتـانـــهٔ دولـــت‌مـآب او ملجاست
چو حمزه کیست که روح‌الامینش استاد است
چو حمزه‌کیست‌که خضرش دلیل و راهنماست
چو حمزه کیست بتمکین و فر وحشمت وجاه
چو حمزه کیست که او شیرمرد روز وغاست[1]
چو حمزه کیست که عمّ نبـی و عمّ ولیست
چو حمزه کیست که او هم ولی وهم والاست
چو حمزه کیست که بعداز علی بمـردی و زور
بطعن و ضرب قـوی غالب عَلَی‌الأعداست

۱ـ «ج» : این بیت را ندارد .

چو حمزه کیست کـه از روضــهٔ همایـونش
مـزار کـوه احـد رشـک جنةالمأواست
رواق همّت او را کـه رشك فـردوس است
هـزار کنگـره افـزون ز گلشـن میناست
بفرّ وبخت ، سلیمان ، بسفـره ، ابراهیـم
بنطق وفصحت، هارون، ببطشت موسی است
بجان ، فرشته ، بجسم، آدمی، بچهره، پری
بحلـم کوه و بدل معـدن و بکـف دریاست
یسـار وافـرهٔ معـدن تـوانگـر دل
ز فضـل فاضلـهٔ آن کف سحـاب سخاست
عطیّه‌ای که ازو خاص و عام بهـره برنـد
ز فیض فـایض آن دست آفتـاب عطاست
بزور بـازوی آن دست وپنجـهٔ قرشی است
که تخت شاه عجم همچو طاق رفته زجاست
هـزار کسـر در ایـوان دولـت کسـری
ز فـتح بـازوی آن صفـدر صف هیجاست
شراب خنجر او جرعه‌ای است تلـخ گـوار[1]
که همچو داروی‌مرگ، از دماغ، هوش رباست
بروز معرکه از گـرد نعـل اشقـر اوست
که چشم روشن خورشید بـر فلـك بیناست
ز درق و نیـزهٔ او بـر فلـك نمـوداری[2]
نشـان دایـرهٔ آفـتـاب و بـرق سهاست

۱ـ «س» و «ب» : طلخ‌گوار ـ متن برابـر «ج» برگزیده شد .

۲ـ «ب» : نموداری است ـ «ج» : نمودار است .

ز عقد گوهر مسمار نعل مرکب او
قلاده‌ای است که آن طوق گردن جوزاست
بگرز و تیغ و کمند و کمان چنو دیگر
که بود؟ کیست؟ نگویی‌کدام؟ کو؟ وکجاست؟
ز برق صاعقهٔ تیغ او بدامن قاف
کدام دیو که پشتش نه همچو قاف دوتاست
سحاب دشنهٔ[1] او کآتشی است آب اندام
چو ابر برق‌فشان وچو رعد[2] صاعقه‌زاست
نهنگ قبضهٔ شمشیر او کند دندان
نیام خنجر او حلق و کام اژدرهاست
کمند او که گلوگیر گردنان آمد
بسان جعد بتان حلقه حلقه سر تا پاست
زه از کمان سپهر آن زمان فرو کردند
که تیر چرخ سِپَر برکمان چرخ آراست
خراج لشکر[ش[3]] ازچین، زتاج ففغور است
نثار مقدمش از هند، لؤلؤ لالاست
[4]بروز واقعه گر دست داد حادثه‌ای[4]
زمانه، واقعه‌انگیز و دهر حادثه‌زاست
بدست بی سر و پایی اگر سر و پایی
بدو رسید همه کار دهر بی سر و پاست
کشندهٔ دو دلاور علی و حمزه بهم
دو مُدبرند یکی سِند و دیگری گّراست

۱ـ «ج» : تشنه‌ایست . ۲ـ «ج» : فرق .

۳ـ «س» : لشکر ـ برابر «ب» و «ج» «ش» به‌متن افزوده شد .

۴ـ۴ـ «ب» : بروز حادثه گردست داد واقعه‌ای ـ «ج» : بروز واقعه گردست‌یافت حادثه‌ای.

بقدر مــدحت او گــر سخـــن ببایــد گفت
کــرا بنسبت او در دهــان زبـــان ثناست
به حجله‌خانـــهٔ دل بعــد سال هشتصدوچهل
عــروس فکـــرم پیرایــه‌ای همــی پیراست
دقیقه‌ای است مــرا در خیــال این معنـــی
که قصد خاطر مـــن این قصیــدهٔ غـرّاست
[1]دلم بگفتــن اخبــار حمــزه مایـــل بـــود
که [در][2] بـدایت طبعـــم هـدایت انشاست
سواد عنبر من گرچــه گشت چــون کافـــور
سرم هنـــوز ز عهــد شباب پــر سوداست
هنــوز بلـبل بــاغم هـــزار دستـــان است
هنـــوز طــوطی طبـــعم بنطــق شکّــرخاست
ولــی بــعلت مـــال از بــرای قلّت حـــال
بســان طایــر پــربستــه طبـــع ناپرواست
بــعمــر کـــوتــه و انــدیشـــهٔ دراز مـــرا
بیـــا بپرس و ببین تا بدین امل چــه رجاست
ثنــای حــمزه کجــا و کجاست ابــن‌حسام ؟
مــیان قطـــره و دریــا بســـی تفاوتهاست
مقصّــریـــم ازو مــا و رای و دانـــش مـــا
کــه فرط حشمت او مـــاورای دانش ماست
بدیـــن قصیـــده امـــیـــد نجــات میــدارم
ز اعتصـــام بخـــاکـــش کــه ملجـــأ منجاست

۱ــ «ب» : ازاین بیت تــا بیت (۳۸۱۲) را فاقد است .

۲ــ برابر «ج» افزوده شد .

اگر بگوشهٔ چشمی ز راه مرحمتی
بسوی من نظری افکند ز عین رضاست

فی مناقب امیرالمؤمنین حسن صلوات‌الرحمن علیه [1]

ایا صبا بگذر برسر مزار حسن — زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن
بخاك خطّهٔ یثرب خرام تا بینی — شکفته سنبل وگل ازخط وعذار حسن
چوشب زمشعل مه‌چشم تیره‌روشن‌کن — زخاك خوابگه سرمه اقتدار حسن
یکی بتعزیت بقعهٔ بقیع گذر — ببوس مشهد پاك بزرگوار حسن
لبش‌که مایهٔ تریاك بود و شد مسموم — بپرس تلخی شهد شکرنثار حسن
طبر زد شکرینش‌که کرد زهرآلود ؟ — که خاك بر سر اعدای خاکسار حسن
که ریخت سونش‌الماس‌ریزه درقدحش — که زهرگشت ازآن آب‌خوشگوار حسن
دراندرون، صدوهفتادپاره‌شد جگرش — همه ز راه گلو ریخت برکنار حسن
برنگ گونهٔ الماس شد زمرّد فام — مفرّح لب یاقوت آبدار حسن
جگر بسوخت شفق را چولاله زآتش‌دل — ز حسرت جگر خستهٔ فکار حسن
بروزتیرهٔ خودشام‌ازآن‌سیه‌پوش است — کز اهل شام بد آمد بروزگار حسن
ستاره خون بچکاند زچشم اگر بیند — جراحت جگر وچشم اشکبار حسن
سپهر عطف هلالی بسوخت زآتش‌شام — زتاب سینهٔ محرور پر شرار حسن
بباغ عترت پیغمبر از خزان ستم — بریخت لاله و نسرین ز نوبهار حسن
بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو — ز سوك غالیه بوی بنفشه‌وار حسن
هنوز نرگس خوشخواب سر گران دارد — ز داغ نرگس بیمار پر خمار حسن
عجب مدار که گل درقماط‌سبزه‌نشست — که با طراوت‌حسن‌است شرمسار حسن
هنوز زهره سرانداز نیلگون دارد — ز سوز مادر زهرای سوگوار حسن
بسان سایه نهد روی برزمین خورشید — بخاکبوس جناب فلك مدار حسن [2]
هلال شوشهٔ زر زان‌جهت درآتش کرد — که درکشد برکابش رکابدار حسن

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «درمصیبت امام حسن علیه‌السلام گوید» .

۲ـ پایان ابیاتی‌که نسخهٔ «ب» فاقد بود .

بروز معرکه خورشید چشم آن دارد — کـه توتیا کشد ازگرد رهگـذار حسن
بسا که جان بسپردند درهزاهز جنگ — دلاوران ، بسر تیـغ جان‌سپار حسن
سپهر اطلس نه تو کشیده در جوشن — ز بیم نـوك سنان سپـرگذار حسن
بدان امید کـه چشم قبول بگشایـد — گشاده روضهٔ رضـوان در انتظار حسن
فلك زفضلهٔ خوانش دوقرص‌نان دارد — که باشد آنکه نباشد وظیفه‌خوار حسن؟
خلیل با همه شور نمك بخوان بنشست — که تا خورد نمك تـازه روزبـار حسن
هزار منعم و درویش بریسار ویـمین — یمین گشاده بـر آوازهٔ یسـار حسن
چو باز رفعت او پر بگسترانـد بـاز — همای سدره‌نشیمن بود ،شکار حسن
بجز خدای که داند که عالم‌الغیب‌است — کمال قربت پنـهان و آشکـار حسن
دوم حصار وچهارم اساس در ره دین — شد استـوار ببـازوی استـوار حسن
امامت وحسب ونسبت علـی بـودش — زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن
اگر وثیقهٔ حبل‌المتین همی خواهـی — متـاب سـر زسر زلف تابـدار حسن
بزیر سایـهٔ طوبی کسی تـواند بـود — کـه سایه افکندش سرو جویبار حسن
زدست ساقی‌کوثر خورد شراب رحیق — کسی که‌مشرب‌او هست‌چشمه‌سار حسن
سخن[1] بقدرحسن چون‌سرایدابن‌حسام — که نیست‌مدحت‌حسّان به‌اقتدارحسن
چومن بپایـهٔ حسّان[2] نمی‌رسم بسخن — سخن چگونه رسانم بـه اعتبار حسن

وفي مناقب امیرالمؤمنین حسین سلام‌الله علیه[3]

دلم شکسته ومجروح ومبتلای حسین — طواف کرد شبی گرد کربـلای حسین
شکفته نرگس ونسرین وسنبل‌تر دیـد — زچشم وجبهه وجعد گره‌گشای حسین
طـراز طرّهٔ مشکیـن عنبرافشـانش — خضاب‌کردبخون[4] خصم‌بی‌وفای حسین

۱ـ «ب» : این بیت وشانـزده بیت بعـد ناخواناست .

۲ـ «س» و «ج» : سلمان ـ متن تصحیـح قیاسی شد .

۳ـ «ج» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده است: «درمرثیهٔ امام‌مظلوم امام‌حسین علیه‌السلام گوید» .

بجای غالیه بر روی خاك خون‌آلود کمند غالیه سیمای مشکسای[1] حسین
زحلق تشنهٔ او رُسته لالهٔ سیراب زخون‌که موج زد ازجانب قفای حسین
قدر چو واقعهٔ کربلا مشاهده کرد زچشم، چشمهٔخون‌راندبرقضای‌حسین
سپهر شیشهٔ شامی پراشك یاقوتی که آب می‌طلبد لعل جانفزای حسین
نشسته بر سر خاکستر آفتاب مقیم کبودپوش بسوك از پی عزای حسین
جمال روشن خورشید را غبار گرفت که درغبار نهان شد مه لقای حسین
بروز معرکه چون پای در رکاب آورد سوار ابلق دوران نداشت پای حسین
بسوخت شامی‌ملعون چودیوازآتش‌نجم ز برق صاعقهٔ تیغ جان‌ربای حسین
درآن محل که زبیداد داد داده شود سزای خود ببرد خصم ناسزای حسین
بروز واقعه‌ای ظالم خدا ناترس بیا ببین که چها کرده‌ای بجای حسین
خدای قاضی وپیغمبر از تو ناخشنود چگونه میدهی انصاف ماجرای حسین
حسین جان گرامی فدای امّت کرد سزاست امّت‌اگرجان‌کندفدای حسین
بروز حشر ببینی بدست پیغمبر کلید گنج شفاعت به خونبهای حسین
حسین را تو ندانی خدای می‌داند کمال منزلت و عزّت و علای حسین
نکاح مادر او زیر سایهٔ طوبی ببست با پدرش در ازل خدای حسین
غبار گرد مناهی بدامنش نرسید ز عصمت گهر پاك پارسای حسین
هزار سجده کند آفتاب اگر روزی به آفتاب رسد سایهٔ ردای حسین
فروغ مشعلهٔ آفتاب را چه محل به پیش پرتو قندیل پر ضیای حسین
سرائیان سرا بوستان روضهٔ خلد کنیزکان حریم حرمسرای حسین
چو زایران حرم طایران سدره‌نشین طواف کرب‌وبلا کرده برهوای حسین
نه ازخطاست که برمشك‌ناب طعنه زند غبار غالیه‌آمیز خاك پای حسین
هزار تکمهٔ رومی بر اطلس شامی قضا نهد که بود ابرهٔ قبای حسین
بدان امید که فیض عطای او بیند سحاب قطره زنان ازپی سخای حسین
سحاب، قطرهٔباران، حسین سر بخشید عطای ابر کجا وکجا عطای حسین ؟

۱ـ «ج» : عطرسای .

ز بیم ورطهٔ طوفان نمی‌توانـــد رست — جز آنکه هست‌درین‌ورطه‌آشنای حسین
گدای حضرت[1] او شو که عاقبت روزی — بپادشاهی عقبـی رسد گـدای حسین
اگر رضای خـــدا و رسول میطلبـی — متاب روی ارادت تو از رضای حسین
مطیع رأی تو رضوان بود اگـر باشی — به‌اعتقاد چو رضوان مطیع رای حسین
ولایت دل خویشم ازآن پسنـد آمـد — که شد ولایت او مسکـن ولای حسین
ببـــاغ منقبت آل مصطفـی امـــروز — منم چو بلبل خوشخوان، سخن‌سرای حسین
ز سدره درگذرد پایـهٔ مـدارج مـن — چو من مدیح سگالم بمنتهـای حسین
خموش ابن‌حسام این‌سخن نه‌لایق‌تست — ستایش تو کجــا و کجا ثنای حسین؟!
هزارسال اگر از لامـــکان گذر یابـی — کجا رسید توانـــی بکبریـای حسین
مهیمنا بدعـائی کـــه خواند پیغمبـر — که یاد کرد درو صفوت وصفای حسین
[2]بمادر و پـدر او و جـدّ او و بنیـه[2] — بـدان بـرادر معصوم مجتبای حسین
کـز آفتاب قیـامت مـرا پناهـی ده — بزیر سایـــهٔ دامـن‌کش لـوای حسین

فی مقتل شهداء کربلا[3]

قندیل آفتاب کزو عرش را ضیـاست — تـاب شعاع روضهٔ مظلـوم کربلاست
انـــوار لامعـات مصابیـح مـرقدش — چون پرتـو لوامـع مشکـات‌کبریاست
در جنب آن اشعـــهٔ انـوار آفتـاب — کمترزلمعه‌ای‌است‌که‌آن‌ده یکی[4] سهاست
از رایحات روضهٔ رضوان‌مآب اوست — عطری‌که در شمامهٔ جان‌پرور صباست
از نکهت عمامـــهٔ عنبـر شمامـه‌اش — باد بهشت لخلخه‌آمیـز و عطرساست
با اعتدال قامت آن سرو خوش‌خـرام — درباغ خلد سدره وطوبی کم از گیاست

۱ــ «ب» : درگه .

۲ــ۲ــ درنسخهٔ «س» و «ج» این مصــراع مغشوش است . تصحیح قیاسی شد .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیة شهداء کربلا علیهم‌السلام» «ج»: «درتعزیت امام معصوم امام حسین علیه‌السلام» .

٤ــ «ی» نشانهٔ کسره برابر با «یك» .

با ابرویش مقابلهٔ ماه نو کج است — با گیسویش حکایت مشك خطا خطاست
آنجا که ذکر متّقیان در میان بود — گر پرسیم ز تقوی او اکرم التقاست
وآنجا که نام و نسبت او بر زبان رود — بابش علی و مادر او مفخرالنساست
جدش محمّد است که ازموی وروی‌او — نعتی بشرح سورهٔ واللیل والضحاست
[1][معصوم زهرخوردهٔ زهرا برادرش — کز بوی خلق او دل مجروح را شفاست
سوری عرس مادر عصمت جناب او — درحجرهٔ سپنجره ناهیدخوش‌سراست]
عمّش کسی‌که ذروه[2]نشینان سدره را — در زیربال او طیران غایت رجاست
گرد نثار موکب زوار مرقدش — در هردو کوْن روشنی دیدهٔ عماست
روز وغا که رایت نصرت بلند کرد — ماه نواش نمونه‌ای از طرهٔ لواست
گر آفتاب سجدهٔ تعظیم او کند — شاید که آفتاب ورا شقّهٔ رداست
تیغش‌که‌برق، شعشعه‌ای‌ازشرار[3]اوست — همچون شرارشعشعهٔ برق جان‌رباست
از موکب ستاره نشان کمیت او — پشت‌زمین‌نگاشته چون‌روی دلرباست
طوف[4] جناب‌اوست که مرغان سدره را — همچون کبوتران حریم حرم هواست
دعوت برآستان مزارش اجابت است — کان همچوآسمان‌بصفت، قبلهٔ دعاست
تطهیر اهل‌بیت به‌قرآن مبیّن است — آخر ببین‌که پایهٔ این منزلت کراست
کرب‌وبلای پرده‌نشینان اهل بیت — درکربلا بجوی که هم کرب وهم بلاست
از خارجی بپرس که با عترت رسول — باری بیا بگو که ترا ماجرا چراست
بر نرگس پرآب ولب تشنهٔ حسین — دریا و کوه وانجم وافلاك در عزاست
برگوشهٔ جگر زجگرگوشه داغ و درد — وآن داغ بی‌مرا هم وآن درد بی‌دواست
هر صبحدم بماتم آن رشك نوبهار — پیراهن حریر عروسان گل، قباست
از تاب آن دوسنبل جعد بنفشه بوی — پشت‌بنفشه‌بین‌که‌چوزلف‌بتان دوتاست
پژمردگی روا بود از دست تشنگی — خاصه‌گلی‌که گلبنش ازباغ مرتضی‌است

۱ــ «س» : این بیت وبیت بعد را فاقد است؛ از «ب» و «ج» استنساخ شد .
۲ــ «س» : «سدوه» ــ متن برمبنای «ب» و «ج» برگزیده شد .
۳ــ «ب» : ردای .
۴ــ «ج» : طوق .

ممکن صدر رسالت از رسالت شد تهی دیده بایستی‌که بی‌او برمکن[1] بگریستی
کاشکی صد دیده بودی مردم چشم‌مرا تا بصد دیده برآن فخر زمن بگریستی
اوچراغ‌وچشم‌مردم‌بود،کوچشم‌وچراغ؟ تا برآن چشم وچراغ انجمن بگریستی
کوصبا کز تربتش‌عنبر برافشاند بخاك تا ببوی او اویس اندر قرن بگریستی
یوسف‌مصر ملاحت‌رفت وشاید گر براو دیدهٔ یعقوب در بیت‌الـحزن بگریستی
سرمهٔ خلقیّت ازچشم شتربیرون‌شدی گر بدین‌صالح چو ناقه برعطن بگریستی
شهسوارلافتی‌شد جبرئیل آیاکجاست؟ تا بجای لافتی بر بوالحسن بگریستی
برسر تخت سلیمان دیوشد مسندنشین آصفی کو تا زجور اهرمن بگریستی ؟
ای دریغا افسر دارای ملك ازسر برفت کوسکندر تا براوچون‌برهمن بگریستی؟
بازویش دشمن‌فکن بُد دیدهٔ احباب‌کو؟ تا برآن سرپنجهٔ دشمن‌فکن بگریستی
گرفلك‌را دیده‌بودی‌زآنچه‌از وی‌دیده‌اند ازنهیب‌سیف او بر ذوالیزن بگریستی
دیدهٔ اسفند کو درمعرض دستان زال تـا برآن رستم دل‌روئینه‌تن بگریستی
بـر نهـال نوبـر بستان آل مصطفـی سرورا گردیده بودی برچمن بگریستی
دختر خیرالبشر شد دختران نعش‌کو؟ تا بشب‌برنعش اوهمچون پرن بگریستی
دیدهٔ شمع فلك کو تا بداغ آن چـراغ با همه سوز درون اندرلگن بگریستی؟
مشتری‌کو تابسوکش‌طیلسان‌کردی‌سیاه زهره‌کو تاهمچوزهرا برحسن بگریستی
باد عنبر بوی بود ازنزهت خلق حسن کونسیمی تا برآن‌خلق حسن بگریستی؟
حال یاقوت لبش کز زهرشد زنگارفام گر بدانستی عقیق اندر یمن بگریستی
نارون گرقامتش افتاده دیدی برمغاك راستی برسرو قدش نارون بگریستی
گر چمن پژمرده دیدی نرگس رخساراو نرگس‌اندرخون‌نشستی یاسمن بگریستی
ازجفاهایی‌که‌باآن‌نرگس‌خوشخواب‌رفت نسترن گردیده بودی نسترن بگریستی
نرگس مازاغ اگر بیدار بودی برحسین همچوچشم‌شاه‌ترکان برپشن[2] بگریستی
یوسف مصر نبی‌را جامه‌پرخون‌شد کجاست دیـدهٔ یعقوب، بـا برپیرهن بگریستی

۱ــ «ج» : زمن .

۲ــ «س» : حسن ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

خاك‌وخون‌راگرخبربودی زخون‌وخاك‌او — خاك‌ازین‌غم‌خون‌شدی خون‌دربدن بگریستی
رشتهٔ‌حبل‌المتین‌آغشته‌شددرخاك‌وخون — چشم‌شب‌کوتابرآن‌مشکین‌رسن‌بگریستی
گربدیدی سنبلش افتاده برخاك خطا — همچو باران چشم آهوی‌ختن بگریستی
گوهرش درّ عدن بود ای‌دریغا کو عدن — تا بـرآن درّ عدن درّ عدن بگریستی
کوه را گر گوش‌بودی‌تا شنیدی‌ناله‌اش — باهمه سنگین‌دلی کوه ازحزن بگریستی
گر سمن پژمرده دیدی گلبن خندان او — برگل خندان او بـرگ سمن بگریستی
طفل‌خرد شهربانوخشك‌لب‌شدآب‌کو ؟ — تا برآن لب‌تشنهٔ شیرین‌دهن بگریستی
دایهٔ ایام را گردیده بـسودی دم بـدم — برلب آن‌کودك لب بـرلبن بگریستی
گربدیدی چشم‌دریا گریه‌های‌تلخ‌مـن[1] — با همه‌تلخی برین شیرین‌سخن بگریستی
گربخاك پاك خاقانی رسیدی این سخن — زین‌مصیبت استخوانش‌درکفن بگریستی
کاشکی صدچشم‌گریان‌داشتی‌ابن‌حسام — تا بسوك خویشتن برخویشتن بگریستی
برمن‌وبرحال‌من چون‌من‌نگرید هیچکس — چون‌منی‌کوتاچو من‌برحال‌من بگریستی؟
حال‌من دربتکده گر بت‌پرستان فرنگ — باز گفتندی زغم چشم وثن بگریستی
مرغ جان‌راگرهوای‌آشیان فطرت‌است — دیده‌بایستی‌که برحـبّ‌الوطن بگریستی

فی مقتل الشهداء علیهم السلام[2]

ای باد صبحدم خبـر یـار من بیـار — دانی چه خوش بود خبر یار من بیار
تلخست کام من سخنی ازلبش بگـوی — تنگست عیش من خبری زان‌دهن بیار
سودای زلف یار دماغم خـراب کـرد — طعـم مزاج آن لب یاقـوت فـن بیار
افتاده در چَه ز نخش یـوسف دلـم — زان جعد تاب دادهٔ مشـکین‌رسن بیار
گوی مراد در خم چوگان مـا نمانـد — باری حدیث دلبر سیمیـن ذقـن بیار
زان سنبل سیاه که چین درسواداوست — جان را عبیر نافـهٔ مشك ختـن بیار

۱ــ «ج» : شور او .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیه شهداء کربلا» ــ «ج» : «هم در مصیبت اهل‌بیت گوید» .

سودای خاطرم بجنون باز میکشد   زنجیر آن دوطرّهٔ عنبرشکن بیار
جانان برفت وازپس او جان همی‌رود   بازش بیار وجان مرا باز تن بیار
ای قاصد خجسته، پیامی ز ما ببر   وانگه جواب ازآن لب شکرسخن بیار
چشم فراق دیدهٔ یعقوب شد سپید   زان غایب ازنظر خبر پیرهن بیار
آهنگ پرده‌دار حریم حجاز کن   عشّاق‌وار بوی گلی زآن چمن بیار
بر خوابگاه سیّد یثرب حرم خرام   وآنگه بتحفه بوی اویس قرن بیار
بر مرقد امیر نجف بگذر ای نسیم   زآن آستانه سرمهٔ چشم پرن بیار
بر بقعهٔ بقیع همانا گذشته‌ای   بوی نسیم نفحهٔ خلق حسن بیار
از خاك کربلا که بلا بربلاست آن   تسکین درد و داغ دل پر حزن بیار
ازخون حلق تشنهٔ اولاد مصطفی   بوی گلاب و رنگ عقیق یمن بیار
از عارض وقد و رخ گلگونهٔ حسین   رنگ عبیر و لاله وسرو وسمن بیار
از طلعت شکفتهٔ چون نوبهار او   نسرین و ارغوان و گل و نسترن بیار
از نزهت شمامه و عطر عمامه‌اش   بوی بنفشه و سمن و یاسمن بیار
ما منّت ریاض و ریاحین نمی‌کشیم   گردی زخاك روضهٔ او بی منن بیار
از رشك آنکه درّ عدن درعدن[1] بماند   ای دیده ازسرشك، تو درّ عدن بیار
لب‌تشنگان کرب‌وبلا را جگر بسوخت   سقای میغ آب فرات ازعطن بیار
دردی‌کشان بزم شهادت فتاده‌اند   ساقی قدس بادهٔ صافی زدَنْ بیار
تلخی کشیدگان می جام عشق را   آب زلال وشهد وشراب ولبن بیار
آن‌سرکه برسران‌جهان سربسرسراست   باز آن سر بریده بسوی بدن بیار[2]
آوارگان وادی ایمن نه ایمنند   ای پیك خوش‌خبر خبری از وطن بیار
ای چشم چشمه‌خیزتوازاشك لاله‌رنگ   طوفان ز ناوك مژهٔ موجزن بیار
عالم چو شب سیاه شد ازجور شامیان   ای صبح عدل، مشعل زرین لگن بیار
دجّالیان بفتنه و غوغا برآمدند   مهد جلال مهدی دشمن‌فکن بیار
حق را بدست ظلم بباطل نهفته‌اند   رمزی ز سرّ کاشف سرو علن بیار

۱ـ «ب» و «ج» : عدم .

۲ـ «ج» : این بیت را فقد است .

دیوان، طمع بملك سلیمان همی کنند — هان! ای‌شهاب، صاعقهٔ تیـغزن بیار
ای دیده مردمی کن وخونی سرشك را[1] — این‌دم که دم دمست دگر دم مزن بیار
ابن‌حسام خسته‌دل، از رهگذار چشم — اشك چو نار دانـــه بهر دم‌زدن بیار

القصیده فی مناقب القائم آل محمد[2]

بازم نوید مژدهٔ دولت بجـان رسیـد — دل را سرور وصلت بخت جوان رسید
جانم به بوسه‌ای که لبت وعده کرده‌بود — صدره به آرزوی لبت بـردهان رسید
از رشك قامت ورخ وزلف تو برچمـن — شرمندگی بسرو وگل وضیمران رسید
از فتنه‌های نرگس خوش‌منظر تو بود — هر ناتوانیی‌که بدیـــن ناتـوان رسید
زخمی‌که‌بردل‌من ازآن‌ریش، مرهم‌است — از تیر غمزهٔ بت ابــرو کمـــان رسید
حیران آن بتم که ازو اهـــل درد را — از پسته شکّر وز شکر ناردان رسید
دی برگذار می‌شـد وازمن کرانه کرد — افسوس عمر من‌که چنین‌برکران رسید
ای نوبهار عالم جـان برچمن خـرام — کز نوبهار خاك چمـــن را نشان رسید
مشّاطـــهٔ بهـــار بگردید بـر چمـن — چون نوبت طراوت سرو چمان رسید
گو ناب داد روی شقایق بدست صنـع — زان اشك لاله‌رنگ که ازارغوان رسید
بر حلّه‌های حجله‌نشینان[3] طرف بـاغ — فیض‌سحاب‌بین‌که چه لؤلؤ فشان رسید
درسر کشید غنچه زگل سیمگون سپر — چون بید را بدید که خنجرکشان رسید
رمز زبور عشق بنفشه شنیـد کـاو — داوود سان بسجده انابت‌کنان رسید
نرگس نگر که در ید بیضا عصا گرفت — همچون کلیم با لب معجز رسان رسید
خاك زمین مرده بدم زنده کرده بـاد — گویی مسیح بود کـه از آسمان رسید
ای باد برگذر بچـمن وقت صبحـدم — پیغام ده بباغ کـه سرو روان رسید

۱ــ «ب» : این بیت را فاقد است .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی مدح قائم آل محمد علیه‌السّلام» ــ «ج» : «درمدح صاحب‌الزمان علیه‌السلام» .

۳ــ «س» : حلّه‌نشینان ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

نشگفت اگر شکفت گل اندر درون‌مهد ‌ ‌ ‌ اکنون که دور مهدی آخر زمان رسید
آن شهسوار ملك که برقدر او قدر ‌ ‌ ‌ شد همرکاب او وقضا همعنان رسید
بستان شرع مصطفوی پژمریده بود ‌ ‌ ‌ صد منّت ازخدا که زنوباغبان رسید
آن افتخار[1] دودهٔ عمران که چون پدر ‌ ‌ ‌ از راه منزلت شرف دودمان رسید
آن مقتدای هاشمی فاطمی نسب ‌ ‌ ‌ کز اهل بیت طاهرهٔ خاندان رسید
از جانب پدر به‌پیمبر شریف شد ‌ ‌ ‌ وز مادر شریف بنسل کیان رسید
تا بشکند صعوبت دجّال بی مجال ‌ ‌ ‌ عیسی ز دیر دایر علوی ازآن رسید
دیو ستنبه[2] لشکر وسواس گوبران ‌ ‌ ‌ اکنون‌که صف‌آصف‌صاحب‌قران رسید
ای آنکه پرتو لمعات جلال تو ‌ ‌ ‌ بر ذروهٔ رفیع مه و اختران رسید
یك ذرّه ز آفتاب جمال تو برسپهر ‌ ‌ ‌ از بهر تاب خسرو سیارگان رسید
حکم جهانمطاع تو ای آفتاب ملك ‌ ‌ ‌ بگرفت ملك مشرق و تاقیروان رسید
از برّه تا بحوت فلك برطبق نهاد ‌ ‌ ‌ اکرام ضیف را که چنین میهمان رسید
از فضلهٔ نوال تو چون ماه و آفتاب ‌ ‌ ‌ هرصبح وشام‌خوان فلك‌را دونان رسید
از ترّه زار سبز فلك هفت مزرعه ‌ ‌ ‌ هرشب بقدر قدرتو سبزی‌خوان رسید
بحر کف تو دست عطیّه چو برگشاد ‌ ‌ ‌ ای بس خجالتا که به‌دریا وکان رسید
آن‌کس که‌کرد رو بتو بی‌منّت سؤال ‌ ‌ ‌ بس گنج شایگان‌که بدو رایگان رسبد
برموجب ارادت خواهنده داد خیر[3] ‌ ‌ ‌ تاهمچنان‌که خواست‌بدوهمچنان رسید
نه پنجهٔ پلنگ ونه دندان گرگ یافت ‌ ‌ ‌ هرگله‌ای‌که همچو تو اورا شبان رسید
آنکو زموکب تو عنان میکشید باز ‌ ‌ ‌ چون‌چرخ در رکاب‌تو برسردوان رسید
میکرد دشمن ازسر تیغ تو احتراز ‌ ‌ ‌ تا چون قضای بد بسرش ناگهان رسید
خم کمند خام تو چون جعد دلبران ‌ ‌ ‌ ازبهر طوق گردن گردنکشان رسید
آن‌صاعقه‌که شعلهٔ آن[4] دیو را بسوخت ‌ ‌ ‌ برجان دشمن تو زنوك سنان رسید

۱ــ «ب» : آفتاب .
۲ــ «ب» : ستبنه .
۳ــ «ب» : چیز .
۴ــ «س» : او ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

خصم ازمهابت سر تیفت جهان جهان بگذاشت این‌جهان وبدیگر جهان رسید
جز سینهٔ عدوی تو دیگر هدف نیافت هر تیر کز قضا به‌گشاد کمـان رسید
آنکو نکرد مهر تـو سرمایـــهٔ عمـل نادیده هیچ سود بدو صد زیان رسید
ما برامید روی تو از گـردش قمـر تا کی مه لقای تو خواهـد عیان رسید
گـــر آفتاب طلعتت از مطلـع ظهـور طالع شود بطالع مـا، وقت آن رسید
هرکس بقدر همّت خود می‌رسد بکام گرهمّت آن‌بودکه توان، می‌توان رسید
لطف تو گر کنـــد[1] بعنایت شفاعتی[1] چون‌آن‌زمان‌رسد که رهی‌رازمان رسید
شاید که بنده را چو دگر بندگان دهند رخصت‌که بنده‌رفت‌وبصدرجنان رسید
این نکته‌های عشق که الهام غیبی است درعیب آن مکوش‌که ازغیب‌دان رسید
از کاشفات غیبـــی الهـام روح بـود از لوح سینه آنچه مرا برزبان رسید
اندرکفم چو کلك سه اسبه‌سوار شـد ازنوك خامه بوسه مرا بـر بنان رسید
اندر لبم شمامـــهٔ عنبرشمایلی است گویی بخاکبوس برآن آستـان رسید
گر قسمتم مطابق طبـع سلیم نیست ازخوان مکرمت بهمان استخوان رسید
وهم من ازمکان جلال تـو دور مانـد چندان که رفت بر زبر لامکـان رسید
مدح‌وستایش من وجز من کجـا رسد آنجا که جبرئیل ترا مدح‌خـوان رسید
ابن‌حسام چون بتواند؟ کجـــا؟ وکی؟ بربام رفعت تـو بصد نردبـان رسید
هرچند عندلیب توانـــد زطرف بـاغ برهرطرف‌که بایدش از بوستان رسید
لیکن نه ممکن‌است که یارد زشاخ سرو بر مسند همـای بلنـد آشیان رسید
قصر سخن کنم[2] ز ثنا بر دعای[2] تـو آری بمدحتت نتوانـــد بیـان رسید
تا آن‌زمان که باغ جهان را ز روزگـار گاهی بهار باشد وگاهی خـزان رسید
بادا جهان زعدل تو اندر امـان وامـن کاندر جهان زعدل تو امن‌وامان رسید

۱ـ۱ـ «ب» و «ج» : بشفاعت عنایتی . ۲ـ۲ـ «ب» : ز دعا برثنای .

و فی مناقبه علیه‌السلام[1]

دلی شکسته و محزون وخاطر مهجور سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور
دل از شکایت دوران حکایتی میگفت شنیدم آیت توبوا الی‌الله ازلب حور
اگر چو شمع بسوزد زبان من چه عجب زبس که شعله زد آتش زسینهٔ محرور
حرارت جگرم در درون[2] سینه گرفت دل از زتاب جگر گرم‌شد بود معذور
مزاج گرم مرا معتدل کن ای ساقی بیار بادهٔ کاساً مِزاجُها کافور
من ازعفونت ماءالعنب بپرهیزم کجاست ساقی بزم طرب، شراب طهور
چنان زجام رحیق مذاب کن مستم که هوشیار نگردم مگر بنفخهٔ صور
مگر ز فتنهٔ ایام بی‌خبر باشم نه جور دور کشم نه جفای اهل دهور
جهان فساد گرفت ای‌دریغ اهل صلاح برآفتاب غلو میکند شب دیجور
چراغ صومعه‌افروز را ز دود کنشت نماند صفوت تاب وبرفت رونق نور
خطا و زلّت وعصیان بغایتی برسید که زنده رشك برد برفنای اهل قبور
ربا وخمر وزنا وعقوق وترك حقوق حمایت طرف باطل وشهادت زور
کراست منع مناهی بواجبی کردن اگرچه کردن آن واجب‌است بر جمهور
همای سایه‌فکن را مجال بال نماند توخودبگوی‌که پرواز چون‌کند عصفور
کسی بغیرت دین گر برآورد دستی برو بفتنه غلو آورند اهل غرور
کجا عزیز پدر یوسف گرامی قدر که تا به‌گرگ دهندش برادران غیور
شگفت نیست مسیح ارچراغ بنشاند ز باد فتنهٔ دجّال ظالم مغرور
چگونه دامن شرع نبی نخارد خار هزار بولهب اندرکمین نشسته ز دور
ز دست حادثه ترسم که سایه اندازد بر آفتاب شریعت غبار فسق و فجور
به‌احترام شریعت گرم رسیدی دست بزجر برسر زهره شکستمی طنبور

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مدح قائم آل محمد علیه‌السلام» . ــ «ج» : «درنکوهش دزدان وانتظار بظهور مهدی آخرالزمان علیه‌السلام» .

۲ــ «ب» و «ج» : درفضای .

چو دسترس نبود پای ما و دامن صبر بستره‌ای بنشینیم حالیا مستور
میان دایره چون نقطه معتکف باشیم بجور دور بسازیم تا بدور ظهور
ظهور مهدی قائم که چون سلیمانش مسخّرند برغبت وحوش وجنّ وطیور
بدور او نتواند که پنجه بگشاید نه شیرشرزه برآهو نه باز بر زرزور
برابری نکند آفتاب با ظلّش تفاوت است بلی درمیان ظلّ وحرور
چنانکه پربود ازجور وکین جهان خراب به‌دین و داد کند ضبط[1] عدل او معمور
سراچه‌ای‌است زبستان‌سرای تعظیمش بسیط‌شش‌جهت‌وهفت‌باغ‌وهشت‌قصور
رواق گلشن ایوان هشت قصر بدیع[2] بجنب شرفهٔ بام رفیع او مقصور
نثار موکب او افسر سر قیصر غبار مقدم او فخر مغفر ففغور
خرد که عقل بشاگردی وی استاداست بنزد رای جناب جلال او مزدور
ایا بضابطهٔ عدل و داد در عالم چو جدّ خویش بنام پیمبری مشهور
ز هستی بشریّت وجود پاك تو بود کمال رغبت زوجیّت اناث و ذکور
بباغ خلد عروسان نار پستان را برسم و رتبت کاوین زمهرتست مهور
چو کوس روز قیامت صفیر بردارد ز نفخ روز قیامت خبر دهد شیپور
بپوش درعهٔ جدّ شریف و درع پدر وفَوق جِیدكِ قَلِّد بِسَیْفك‌المأثور
تو ازحجاب برون آی تا برون آیند بنصرت تو شجاعان دین چو روز نشور
لوای فتح چنان نصب کن که بنماید نشان آیت نصرت ز رایت منصور
بروز معرکه آید ترا فرشته سپاه بگاه مشوره روح‌القدس ترا دستور
ترا بروز کتابت قدر بود کاتب ترا بحکم امارت قضا دهد منشور
ترا امین ملك بریمین و میکائیل عن‌الشّمال وباالخلف صاحب‌النّاقور
برآن براق همایون رکاب برق شتاب که گاه سیر سبق می‌برد زباد دبور
چو باد صبح گذر کن به بزمگاه چمن ببر خمار می از مغز نرگس مخمور
ز هیبت تو که یارد که برزبان آرد بعزم بزم طرب نام دختر انگور
بزخم تیغ دوپیکر نه‌شرك‌مان نه نفاق به‌نوك نیزهٔ خطی نه‌کفرمان نه کفور

۱ــ «ب» : ظلّ .
۲ــ «ج» : رفیع .

چنانکه سور براعدای دین کنی ماتم شود زموکب تو ماتم احبّا سور
جهان خلاص نگردد زدست ظلمت‌شام اگر نه صبح جمال تو بخشد او را نور
اگر بکین تو دجّالیان بر آغالند چه‌باك شیر ژیان‌را زبانگ کلب عقور
چو بازوی تو شود قهرمان تیغ، شوند مخالفان بسر تیغ قاهرت مقهور
شب‌است ودرگله‌گرگ وسحاب‌طوفان‌بار شُبان وادی ایمن بیا زجانب طور
بیا بمسند داوودی ای خلیفهٔ ارض بپرس تا به‌چه تغییر میدهند زبور
تفقّدی بکن ای آصف سلیمان قدر که غایب است چرا هدهد ازمیان طیور
صبا بگوی به‌صالح که بی‌صلاحی قوم بدان رسید که ازناقه می‌بُرند جذور
ایا محبّت تو دردل صدور عظام بسان مغز متین دردل عظام صدور
چو زهره گربنمایی‌جبین، جبین‌سایند برآستانهٔ تو آفتاب و ماه از دور
جبین ابن‌حسام است و خاك درگاهت که اوبمدح وثنای‌تو بنده‌ای‌است شکور
اگر چه مدح تو گفتن زیاده‌تر باشد از آنچه کرد درین خاطر خطیر خطور
بقدر وسعت خود رشتهٔ لآلی نظم نثار لعل تو کردم چو لؤلؤ منثور
زمانه تا بشهور وسنین بود قائم بر آستان تو بادا سر سنین وشهور
به دهر تا غم وتا خرّمی بود، بادا مخالفان تو غمگین، متابعان، مسرور

فی مناقب شاه خراسان علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌التحیّه[1]

عبیر می‌دمد ازناف آهویان ختن بتاب طره و نرخ عبیرشان بشکن
نه از خطاست که از چین طرّهٔ تو برد صبا شمامهٔ مشك خطا بخاك ختن
چو سایه در ظلمات حجاب خویش‌بماند ز رشك قدّ تو درباغ سرو سایه‌فکن
ز بوی طرّهٔ تو چون شمیم باد شمال معنبرست ریاحین معطّرست چمن
به اعتدال چو سروی بطرّه چون‌سنبل ببوی زلف بنفشه، برنگ چهره سمن
همای جلوه وطاووس شکل وکبك‌خرام تذرو زینت وطوطی‌مقال وفاخته فن

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌سان آورده‌است : «فی مدح شهید خراسان ابوالحسن علی‌بن‌موسی‌ـ الرضا (ع) » ـ «ج» : «فی مناقب امام مظلوم ابوالحسن علی‌بن‌موسی‌الرضا علیهماالصلوة والسلام»

نشانهٔ رخ و زلفت گل‌است وسنبل‌تر / نمونهٔ خدّ وخطّت شقایق‌است و دمن
چو غنچه‌ام برهانی ز روز دلتنگی / بخنده گر بگشایی بسان غنچه دهن
چو سرو اگر بخرامی بجانب گلزار / بخود فرو شود از رشک‌سنبلت سوسن
بباغ سرو سهی با وجود دلجویی / کشیده پای ز رشک قد تو در دامن
نگرکه یوسف گل را زشرم عارض تو / دریده است زلیخای باد پیراهن
مرا زگوی و زچوگان همین تمام که یار / دلم بخست بچوگان زلف‌وگوی ذقن
گیاه ولاله دمد دم‌بدم چو فصل بهار / بر آستان تو هردم زآب دیدهٔ من
چو جان درازی سرو تو ازخدا خواهم / روم به قبلهٔ حاجت روای اهل ز من
بخوابگاه شهادت‌مآب مشهد طوس / شهید خاک خراسان قتیل ظلم و فتن
رضای مرتضوی منزلت‌که خاک درش / روا بود که بود توتیای چشم پرن
ز بوی تربت پاکش اویس زنده شود / نسیم اگر برساند شمیم او بقرن
به آب‌روی شریفش جواز اهل حجاز / بخاک کوی نظیفش یمین اهل یمن
به برزنی‌که درآن روضهٔ مقدّس‌تست / بهشت برنزند با سواد آن برزن
فراز قبهٔ او نسر طایر ار بپرد / بریزدش ز حیا پر شهپر از پر غن
همای سدره‌نشین را برآستانهٔ اوست / چو طایران حرم طوق طوع در گردن
هنوز شام چو عبّاسیان سیه‌پوش‌است / که هم ز دودهٔ عباس یافت درد و حزن
بسوخت زآتش جانسوز دودهٔ عباس / زجوش سینهٔ او آفتاب را جوشن
عنب بزهر برآموده داد مأمونش / چنانکه سونش الماس داد زن به حسن
مدار امن وامان را بزهر قاتل کشت / تو خود بگوی که مأمون کجا برد مأمن
عفونت عنب زهرناک در جگرش / چنان‌گرفت‌که شد زهره زهره‌اش درتن
شفق به‌خون عنب‌گون بشست عارض خویش / ازآن عنب‌که بدان‌زهرناب گشت عفن
هنوز خون جگر در درونهٔ عنب است / چنانکه در حلبی آبگینه دُردی دَن
چو زان‌عنب رخ عنّابیش‌عنبگون[1] شد / عنب بریخت چوعناب خون‌دل ز بدن
ازآن دو دانه عنب با سرشک عنّابی / هنوز زهره چو زهرا همی کند شیون

۱ـ «ج» : دگرگون .

گرش نه لطف و جوانمردی وکرم بودی   بیك مقام نگشتی مقیم با دشمن
ایا مقیم مقام تو طایر جبروت   ایا بخاك درت چشم روشنان روشن
مقیم خاك خراسان شدی بدرد وفراق   چو با تأسف یوسف مقیم بیت حزن
اگر نه از جهت اتّفاق ، اهل نفاق   بغدر برتو برون آمدی چه‌مرد وچه‌زن
امیر قافله تنها چرا زند خرگاه   شریف مکّه به غربت چرا کند مسکن
بسوك قتل تو بر نیل زد بنفشه کلاه   بداغ مرگ تو درخون گرفت لاله کفن
تو از بلاد عرب مسکن از دیار عجم   تو از حجاز و خراسان ترا بود مدفن
بهفت حج و بهفتاد حج برابر کرد   زیارت تو رسول از کرامت ذوالمنن
به کعبهٔ تو همه عمره کرده اهل صفا   چو حاجیان بمشاعر توجهی متقن
بر آفتاب جمال تو آن شرف دارد   که بر کواکب رخشنده آفتاب علن
به آفتاب چه نسبت کنم جمال تو را   که آفتاب ترا ذرّه‌ای است از روزن
ز مرقد تو بهشت برین یکی منظر   ز روضهٔ تو ریاض جنان یکی گلشن
بکشتزار تو جوزا جوی است از مزرع   بباغ، سنبله‌ات خوشه‌ای‌است ازخرمن
نثار مرقد پاك بزرگوار ترا   گرفته هفت طبق آسمان ز درّ عدن
ببوی آنکه بیابد ز مشهدت بویی   صبا بخاك خراسان همی برد ممکن
سزا بود که ضیافت کند بصد اعزاز   رسول وادی ایمن ترا به سلوی و من
چنانکه باد صبا صحّت آورد ؛ ببرد   لب مسیح مقال تو لکنت الکن
منم که درس ثنای تو میکنم تکرار   بصبح وشام وبروز وبشب بسرّ وعلن
به‌شیر مدحت تو چون شود لبم‌شیرین   زجویبار جنانم دهند شهد و لبن
بخاك روضهٔ پاك تو آرزومندم   چو خاك تشنه بباران وتن بخاك وطن
بود که بار دگر سر برآستان نیاز   بخاکبوس درت مفتخر شود لب من
نمی‌رسد به ثنای تو ذهن ابن‌حسام   مگر ثنای تو حسّان کند بوجه حسن
اگر چه جوهری درج لؤلؤ سخنم   بقدر تو نتواند بلی گهر سفتن
منم که طوطی طبعم نمی‌دهد در باغ   مجال، بلبل خوش نغمه را بگاه سخن
طراوت سخن آبدار شیرینم   شکست درّ ثمین را رواج وقدر وثمن
چو من همای بلند آشیان سلطانم   مرا چه باك زفریاد زاغ وبانگ زغن

ز بس‌که باغ سخن طبع من معطّر کرد — زمن برند ریاحین سخنوران ز من
چو ما حواله بکوچیم وبر گذر چاه‌است — ز چاه بر نتوان آمدن مگر به رسن
من اعتصام بحبل‌المتین ازآن دارم — که رشته‌ای‌است مسلسل زابتدای فطن

مناقب پیر چنشت علیه‌التحیّه[1]

تو یار غاری واصحاب غار یار تواند — تو پیش‌کار وجهان جمله پیشکار تواند
برآستان تو اصحاب کهف معتکف‌اند — بیاری تو درین غار یار غار تواند
عجب مدار که اصحاب کهف مستورند — که با وجود کمال تو شرمسار تواند
مقرّبان حریم حظایر جبروت — بر آستانهٔ قدر بزرگوار تواند
مقدّسان مقیم صوامع ملکوت — حرم‌نشین حریم فلك مدار تواند
کبوتران نشیمن‌نشین ذروهٔ قدس — مقیم در طیران بر سر مزار تواند
کنیزکان سراپردهٔ سرای سرور — ز غیب در حجب ستر، پرده‌دار تواند
به‌باغ نرگس خوشخواب و لالهٔ مخمور[2] — خراب گشتهٔ چشم پر ازخمار تواند
جهانیان ز کمند تو سر چگونه کشند[3]؟ — که باز بستهٔ زلف سیاهکار تواند
بباغ، سنبل‌وسرو وگل‌ارچه‌خوش‌نظرند — نمونه‌ای ز خط و قامت و عذار تواند
تو شاهباز بلند آشیانهٔ فلکی — که طایران سماوی همه شکار تواند
سماویان ز لآلی و دانه‌های خوشاب — گرفته هفت طبق از پی نثار تواند
مجاوران صوامع نشین لاهوتی — مقیم زاویهٔ روضه اقتدار تواند
مدّرسان مصابیح درس ربّانی — در آرزوی زبان سخنگزار تواند
تویی که دیرنشینان عیسوی ملّت — ز بام دیر چهارم چراغدار تواند
ز فتنه‌های حوادث حصاریان سپهر — مقیم در کنف حصن استوار تواند
ازین بروج مشیّد بخاکبوس درت — هزار قلعه‌نشین بر در حصار تواند
چو لعل دردل سنگی وخصم سنگین‌دل — بقصد خون تو بر گرد کوهسار تواند

۱ــ «ب» : «فی مناقب پیر چنشت» . ۲ــ «ب» : لاله مخمورند .
۳ــ «ب» : برند .

هزار نیزهٔ خطـی کشیده‌اند شهـاب سنان گشاده بر اعدای دیوسار تواند
بدود دوزخیان بـرتو دست بگشادنـد که در مخاطرهٔ رمـح پـر شرار تواند
مشام لاله وسوسن هنوز پردود است که از زبانـــهٔ دود تـو داغـدار تواند
ز آب دیدهٔ کرّوبیان[1] شفق خون شد که بر مصیبت و درد تو اشکبار تواند
فدای جان تو کردند جان شیریـن را فدائیان کـه رفیقان جان‌سپـار تواند
تو میر مجلسی و ساقیان بادهٔ قـدس مدام بـــر لب کوثـر در انتظار تواند
تو یادگار بتـول و ز مجمع‌البحریـن هزار گوهر و دردانـه یادگـار تواند
موالیـان ولایت گشـــای مصطفـوی ز صدق نیّت پاك تو دوستدار تواند
سزدکه رشك‌برد برچنشت باغ بهشت بحکم آنکه بسی شد که در جوار تواند
گشاده‌اند برویت هـزار چشم امیـد کرشمه‌ای که جهانـی امیـدوار تواند
هزار جـان مقدس برآستانهٔ تـوست برون خرام که جانها درانتظـار تواند
دل شکستـهٔ ابن‌حســـام را دریـاب که باسگان تو برخاك رهگــذار تواند
عنایتی که مرا درشمار خـود گیـری که نیکبخت کسانی کـه درشمار تواند

وفی مناقبه علیه‌السلام[2]

ای پرتو جمال تـو مصبـاح کبریـــا اوراق مـدحت تـو مصابیـــح اولیا
شاید که روشنان زوایای سرمه‌گـون از خـاك آستان تـــو سازنـد توتیا
قندیلهای شمـع جمـال تـو میدهد[3] هر صبحدم مشاعـل خورشید را صفا
دزدیـــده آفتـاب بهنگـام زرگـری چون سامری زخاك تو تصنیف کیمیا
گویند نسبت تو بـه‌باقر همی کننـد گوینده صادق است برین قـول گویبا
ای لالـــهٔ سلالهٔ گلـدستهٔ رسـول وای سرو روضـــهٔ چمـن‌آرای ایلیا

۱ــ «ب» : کربیان !

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی مدح پیر چنشت» ــ «ج» : «درمنقبت‌گوید» .

۳ــ «ب» : میدهند .

طوّاف مرقــدت ملکوت‌المقرّبون — زوّار مشهد تو مشاهیر انبیا
اصحاب کهف سرّ کمال تو یافتند — کاندر[1] حجاب ستر بماندند از حیا
ما روی دل به کعبهٔ کوی کرده‌ایم — یا وَجْهَكَ الکَریم نعمّا مآبیا
انکار روضهٔ تو مگر آن‌کسی کند — کو سندس بهشت نداند ز بوریا
حجّاج اگر طواف حریم حرم کنند — یا سیّدی فَروضك حَسْبی و کافیا
با آب دیده رو به‌جناب تو کرده‌ایم — حَتّی ازور بَیْتَكَ رجلای حافیا
چون من حساب کار زکار تو میکنم — یَوم‌الحِساب کان یَسیراً حسابیاً
ما گوش استماع نهادیم تا مگر — آید خطابم از تو که یا مرحباً بیا
ما را قبول ساز که دربوستان فضل — بازار سرو قامت تو نشکنند گیا
یا ربِّ مِن کَلامك ادعُونی استجب — فَاسمَع مُنادیاً و تَقَبَّل دعائیا
یا رب بکبریای کمال مقدّست — کانجا نه کبر تحفه توان برد ونه ریا
یا رب بخاك کوی مقیمان حضرتت — یا رب به آبروی مصفّای اصفیا
یا رب بدین مقام شریف و مقیم او — کاندر مقام ستر مقیم است حالیا
یا رب بسرّ وسیرت پاکان و راستان — یا رب به‌ستر وعفت وتقوای اتقیا
کابن‌حسام را بعنایت نگاهدار — از شدت شقاوت و دیوان اشقیا

فی‌التّنبیه[2]

سپیده‌دم که گل ازموکب بهار برآید — جهان چو طلعت خوبان گلعذار برآید
ز فیض ابر بهاری برنگ لعل و زمرّد — گیاه و لاله ز صحرا و کوهسار برآید
برنگ وبوی گل روی‌وسنبل‌خط‌خوبان — هزارگونه ریاحین بصد نگار برآید
کنار آب روانی بجوی و دامن[3] سروی — کناره‌گیر زمانی گر این کنار برآید
کنار جوی چه‌جویی یکی بمقبره بگذر — چو خار از دل خارا وگل زخار برآید

۱ــ «س» و «ج» : اندر ــ متن برابر «ب» اختیار شد .

۲ــ «ب» : «فی‌التنبیه ــ فی‌التنبیهات» ــ «ج» : «وله ایضا» .

۳ــ «ب» : سایه .

زتاب عارض گلرنگ دلبران گل‌انـدام   ز گِـلْ ببین که چه گلهای آبدار برآید
نشانه‌ای است زسرو چمن خرام نگاری   هرآن گیاه که درباغ روزگـار برآید
زجعد طرّهٔ خوبان علاقه‌ای‌است‌دلاویز   هرآن‌شکوفه[که][1] ازنوك‌شاخسار برآید
زنیفه نافه گشاید چو آهویان[2] خطایی   هرآن شمامه که ازعطر زلف یار برآید
هزارلاله وسنبل زعارض وخط‌مشکین   زخاك مرقـد شاهان نامـدار برآید
نمونه‌ای‌است‌زشمشاد سرکش‌قدخوبان   هزار سرو گرازطرف جویبـار برآید
مگر بنفشه بدانست بـی‌وفایی ایـام   که سر بجیب فرو رفته سوگوار برآید
زچشم‌دلکش‌گلچهره‌ای‌است‌ریخته‌درخاك   زخاك نرگس‌خوشخواب اگر هزار برآید
مبین بدیدهٔ‌خواری‌که‌آب‌روی شریفست   بدان‌غبار که از گرد رهگـذار برآید
بکوش تا زتو هرگز دلی غبار نگیـرد   که عاقبت زسر تربتت غبـار برآید
برآر کار فرومانده‌ای چو می‌بتوانـی   که تا بروز فرو ماندگیت کـار برآید
غبار رهگذر اهل دل شو ابن‌حسامـا   که کار رهرو ازین‌راه و رهگذار برآید
ز آب دیده گلابی بریز بـرسر خاکـم   به‌بقعه‌ای که مرا نام ازآن مزار برآید

وایضاً [له] رحمةالله علیه[3]

هرکه بغم خاطر او شاد نیست   بندهٔ غم باد کـه آزاد نیست
بر پی بنیان فنـا بیش ازیـن   پی منه‌ای دوست‌که بنیاد نیست
کشتی ازین بحر بساحل‌که برد   کانکه درین ورطه نیفتاد نیست
هیچ سلیمـان بسلامت نمانـد   مملکتی نیست که بر باد نیست
در خـم پرگار فلك آنکـه او   پای درین دایره ننهـاد نیست
آنکه درین گلخن گلشن نمـای   دیده بدین واقعه نگشاد نیست
نیست گلی خاك که در زیـر او   سروقدی‌خفته‌چوشمشاد نیست

۱ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده‌شد.   ۲ـ «ج» : آهوان .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «وایضاً فی‌التنبیه فی‌التنبیه»ـ «ج»: «وایضا وله».

لالـهٔ سیراب جگـر سوختـه   بی تپش سینهٔ فـرهاد نیست
ای‌که به پنجاه رسیدی وشصت   هم خبرت‌هست‌که هفتاد نیست
حمل ثقیل‌است وتحمّل‌خفیف   راه طویل‌است وترا زاد نیست
داد خدا را چـو ندادی رضـا   در دل تو داد خـدا داد نیست
هرچه دهد باز ستاند سپهـر   مهر فلك را نظــر داد نیست
سر ز وفـــای پدران بـرده‌ای   پای تو برجادهٔ اجـداد نیست
عهد پــدر میشکنی ای پسـر   هیچ ز عهد پدرت یــاد نیست
گور نگـر بهرهٔ بهـــرام گـــور   ای فلك اینها ز تو بیداد نیست
شیر [فلك[1]] گرچه زحد می‌بری   با تو مرا پنجهٔ احداد نیست !
داد جهانا کــــه ز بیـــداد تـو   نیست درونی کـه بفریاد نیست
دست نگارین تـو ای نوعروس   جز که بخـون دل داماد نیست
چشم رَمـَد دیده چرا می‌رمد   میلت از آلودهٔ راماد نیست !؟
عقلْ چرا روی تـرش میکنـد   نوشِ تو گر قاتلْ نوشاد نیست
دولت کُلباد بکـــل بــاد بـرد   دولت گل باد کـه کلباد نیست
قصر شه عصر بهشت است لیك   شرفهٔ او بی‌گلْ شدّاد نیست
راهبری جوی کـــه در بـادیه   عقلْ تـرا قـوت ارشاد نیست
صید دلی شو که درین دامگـاه   مرغ دلش بستهٔ صیّاد نیست
صنعت شاگرد کمالی که کـرد   بـــی‌نظر همّت استـاد نیست
خرقهٔ سالوس برون کن ز تـن   راه روی شیـوهٔ شیّاد نیست
حکم چنین بـر دگران میکنـی   حکم ترا رای تـو منقاد نیست
میخ ریا بـر در[2] ایمان مکـوب   زانکه ترا نیـروی اوتاد نیست
خانـهٔ دل ساختـــه‌ای بتکـده   کعبهٔ تـو لایـــق او داد نیست
بندگی انداختن خواجگی است   رو که تـرا مردی عبّاد نیست
خشکی زهد تو ز تردامنی است   نقش ترا صورت زهّاد نیست

۱ــ برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .   ۲ــ «ب» : بر دل .

بر تو گواهی بدهد دست وپای   فعلِ تو بی محضر واشهاد نیست
گنج نیی ابن‌حسام ازچـه روی   جز بخرابی دلت آبـاد نیست

وایضاً [له] نور مضجعه[١]

دوشم بچمن وقت سحرگه گذری بود   دلتنگ‌تر از شام غـریبان سحری بود
با غنچه ز دلتنگی خــود راز نهانـی   میگفتم و او خود بغلط پرده دری بود
هرذرّه که چون سرمه[٢] مرا درنظرآمد[٣]   برخاسته از دیـدهٔ صاحب نظری بود
گر لاله کله داری اطراف چمن داشت   انگیخته از فـرق سر تـاجوری بود
هر سرو دلاشوب که درچشم من آمد   چون نیك بدیدم ز قـد سیمبری بود
از طعم لب نوشِ دهانی اثری داشت   هر شاخ دلاویز کــه آنرا[٤] ثمری بود
بی پا وسر افتاده بهر گوشه سراپـای   شیرین دهنی لاله‌رخی لب‌شکری بود
درهر قدمی دیــدهٔ عبـرت بگشـادم   دیدم که بزیر قدمم فـرق سـری بود
ای غـرّه بدین مسکن ده روزهٔ فانـی   بگذار که پیش از تو مقام دگـری بود
این زال مطّرای‌جهان‌عشوه‌فروشی‌است   هرکس‌که درآویخت بدوعشوه‌خری بود
چاهی‌است جهان بـرگذر راه سلامت   در چاه نیفتاد کسی کش بصـری بود
ابنای زمان بین‌که چه بیغم[٥] پسراننـد   خود یاد نیارند کــه مارا پـدری بود
از تیغ حوادث نتوانست گذر[٦] کـرد   جز آنکه ز تسلیم بدستش سپری بود
ازهرکه خبر جستم ازیـن راز نهانـی   فریاد که او نیز چو من بیخبـری بود
بیچارگی خویش بهرکس کــه نمـودم   او خود زمن شیفته، بیچاره‌تری بود
بر خوابگــه ابن‌حســام ار بخرامـی   دانی کــه شرار دل او را اثـری بود
گــر سوخته یابی کفنش عیب نباشـد   کان داغ دل‌سوخته آتش جگـری بود

١ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی‌التنبیه وایضاً فی‌التنبیه» ــ «ج» : وله ایضاً .
٢ــ «ب» : ذرّه .
٣ــ «ج» : آید .
٤ــ «ج» : او را .
٥ــ «ج» : ناکس .
٦ــ «ج» حذر .

وایضاً [له] طاب ثراه[1]

گر برکشم ز سینهٔ آتش گرفته آه — آیینهٔ فلك شود از دود آن سیاه
خواهی که عذرخواه تو باشد قبول‌حق — با آب دیده عذر گناه گذشته خواه
زین نامهٔ سیاه کزو در خجالتیم — باشد که آب دیدهٔ ما بسترد گناه
از اشك سرخ من بدمد لاله دم‌بدم — چون چشم‌خون فشان بکند گریه گاه‌گاه
ای بس‌که بشکفد گل وما خفته زیرگِل — ای بس‌که بردمد زسر خاك ما گیاه
بس کشتزار عمرکه چون کَه بباد داد — این دور جور پرور وایّام عمر کاه
ای‌دل‌چه‌خفته‌ای‌که‌دمیده‌است‌صبح‌کوچ — وای دیده غافلی که ترا بر رهست چاه
ره قطع کرد پای و بپایان رسید عمر — افغان ز دست من که نیامد دلم براه
واعظ نصیحت ازمن شوریده وامگیر — زیرا که ذرّه‌ای نگرفت این دل انتباه
مَویم سفید گشت وهنوز ازسرم‌نرفت — سودای طرّهٔ چو شب وچهرهٔ[2] چوماه
از بس‌که پیش‌روی بتان سجده‌کرده‌ام — شد چون‌بنفشه‌قامت‌چون‌سرومن دوتاه
چون من به‌فعل‌خویش خدایا نه منکرم — آیا چه حاجتست که زحمت‌کشد گواه
منگر بهای و هوی جوانی و غفلتم — پیری‌ودرد وگریهٔ من بین بهای هاه
بیش‌از امید عفو ندارم در آستین — اکنون به آستان تو آورده‌ام پناه
امروز نفس من همه کار تباه کرد — ترسم که کار من همه فردا بود تباه
درپیش ما عقوبت وازپس ملامت است — آری نکرده‌ایم پس وپیش ره نگاه
واحسرتا ز حسرت روزی که اندرو — لایَنْفعُ‌التّحسُّرُ مَن ضَرَّهُ هَواه
از آفتاب گرم قیامت گزیر نیست — الاّ بزیر سایهٔ با رحمت اله
زین پیش کرده‌ایم تولاّ بهر کسی — الآن قَد انَبتُ و ولَّیتُ عَن سواه
از شاه ومیر هیچ نخواهد گشاد کار — کار ارگشاید از نظر لطف پادشاه

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی‌التنبیه وایضاً فی‌التنبیه» ــ «ج» : «وله ایضاً فی مدحه» .

۲ــ «ب» : روی .

حاجت بدرگه ملکی بَر کـه برده‌انـد   حاجت بدرگه کـرم او امیـر و شاه
دانای[1] بنده پرور و سلطان محتشـم   دارای دادگستـر و قـهّار بـی سپاه
زهاد را وسیله به‌حضرت عبادت است   ابن‌حسام وسینهٔ پرخـون واشك وآه

و [له] ایضاً بیان واقعهٔ بلدهٔ هراة صانهاالله تعالی[2]

قلم کجاست که[3] از جور دور[3] بوقلمون   صحیفه‌ای بنگـارم چـو لؤلؤ مکنون
بنوك خامه و کافور خشك وعنبر تـر   دوای شیفتگان را بسازم این معجون
چو زلف لیلی مجموع او پریشانی‌است   بسان خاطر مجنون شکسته و محزون
زتاب سینه برآتش نهـم جگرهـا را   زآب دیده بهرسو روان کـنم جیحون
پر از غبار کنـم بـر سپهر مینایـی   جـمال آینـهٔ خـور ز آه میناگون
ز دست حادثهٔ سیـر جنبش افـلاك   ز جور واقعـهٔ دور گـردش گردون
قریب‌هشتصدوسی‌ونه[4]، نـه‌بیش‌ونه‌کم   ز هجرت نبوی سال رفته تـا اکنون
قران طالع مریخ بـا زحل درحـوت   نحوست ذنب و رأس وطالع وارون[5]
بدین‌نحوست ونکبت نشان نداده حکیم   قران‌این‌دوقرین‌پیش‌ازین[6] بچندقرون[6]
نه واقعات سپهر ونه حادثـات زمـان   چه جای‌نکبت ودولت به‌امرکن فیکون
به‌امر آنکـه بقـدرت بپای میـدارد   طراز خیمهٔ نه پرده بی طناب و ستون
به‌امر آنکـه بصنعت زحجله‌خانهٔ غیب   هـزار لعـبت گلچهـره آورد بیرون
به‌امـر آنکـه رواق دوازده پیکـر   ز اختلال تزلزل بحفظ اوست مصون
به‌امرآنکه بتضمین‌چنانکه خواجوگفت: «ببست برشکن کاف تاب طـرّهٔ نون»

۱ـ «ب» : دارای .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده است: «فی‌التنبیه وصفت طاعون هـراة ومرثـیه سلطان بایسنقر» . ـ «ج» : وله ایضاً .

۳ـ۳ـ «ب» و «ج» : ازنقش لوح .   ۴ـ «ب» : شش .

۵ـ «ج» : واژون .

۶ـ۶ـ «س» : بچند وبچون ـ متن برابـر «ب» و «ج» اختیار شد .

بـه امر آنکه بکنـه جـلال او نـرسد تصــورات یقیــن و تخیّلات ظنون
به امـر آنکه عـقابش بعنف جبّاری کند جبابره را قهر او ذلیـل و زبون
هری که تخت‌نشین زمین ایران بـود خجسته خاك وهوای مبارك و میمون
عفونتی[1] ز وبا انـدرو پدیـد آمـد فرو شدند خلایــق بطعنــهٔ طاعون
قریب مدت شش ماه خلق می‌مردنـد ز امّهات و زآبـا و از بنـات و بنون
شمار مرده نه چندان که درشمار آید بیان واقعه ششصدهزار بـل کافزون
همه شریف و گرامی و نامی و مشهور که درحساب[2] نیامد شمار مردم دون
قد چو تیرجوانان خمیده همچو کمان عجب‌عجب‌که شودقامت‌الف چون نون
زتاب پرچم مشکین‌خطان لیلـی موی شکسته‌حال وپریشان‌نشسته‌صدمجنون
هزار نرگس مخمور و لالـهٔ سیـراب هــزار طـرّهٔ مفتـول و غمـزهٔ مفتون
هزار روی چو گلبرگ با خط مشکین هزار سرو روان بــا شمایل موزون
ز روی تخت نهادند روی بـر تختـه ز روی تخته بتابوت و درلحد مـدفون
مشام خاك، شمیم گلاب ومشك گرفت ز طـرّه‌هــای مطـرّا و عـارض گلگون
فغان ز[3] نالـهٔ آن کودکان بـی مادر برون خانه بــزاری بگاهواره درون
نیافته دهــن خشك طفلکان رضیـع بجای شیر ز پستان دهــر الاّ خون
فَمــا لِقَلْبِكَ لاتَحـْزَن بحزنِهِم و ما لِعَيْنِكَ لاتَبتکی وهُم يَبکون
دریغ شهر هرات و غلـو و مـردم او زحد حصر فزون و زیاده ازچه وچون
کدام‌شهر؟ چه شهری؟ خراب او معمور کدام‌خاك؟ چه‌خاکی؟ گـدای او قارون
زمین که برسر آبست هیچ میدانـی هری چه‌بود بنسبت چو کشتی مشحون
دواج و ابرهٔ او موی‌قاقم و سنجـاب قبـای و آستر او ز اطلـس و اکسون
کجا شدند بزرگان بـا کرامت و جـاه و قَبل هذا کانوا بِعیشِهِم فَرِحون
کجاست شاه جهان بایسنقر آنکه نبود زوال دولت آن شاه بـر هرات شغون

۱ــ «س» : عفونت ــ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ــ «س» : درشمار ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ــ «ب» : «و» .

کجاست صدمهٔ آن شاه با شکوه‌که کوه   بزخم گرز گران سنگ او شدی هامون
غبار مرقد او تاج خسروان السّ   نثار تربت او افسر سران قشون
چو گلْ بروز جوانی سپر برآب افکند   بماند تخت چو ایرج به‌ارج افریدون
کجا شدند قضات و مشایخ و علما   ائمه و فقها و افاضل و مفتون
کجا شد آن علمایی‌که اندرایشان بود ؟   نشان بطشت موسی وفصحت هارون
کجا دقایق آن بلبلان باغ کلام ؟   که با مقالهٔ ایشان زبون شدی قالون[1]
کجا کرامت آن زاهدان گوشه‌نشین   که چار رکن زمین بد بیمن‌شان مسکون
کجا کرشمهٔ آن مه‌رخان زهره جبین   که بود مشتری ازمهر چهرشان زربون
کجاست خانه خدا[2] و سرای معمورش   رفیق مشفق و یار موافق و خاتون
کجا شدند زعیمان با عقار و ضیاع   معمّران درخت و زروع و باغ وعیون
درین‌مصیبت‌هایل‌چه‌حیله؟عجز وشکیب!   درین‌بلیّت‌مشکل‌چه‌چاره؟ صبر وسکون!
بشارت درجات است اهل طاعون را   که گفته‌اند شهید است کشتهٔ مطعون
ولی سیاست حق انتقام هم دارد   وقال نَحن مِن‌المجرمین مُنتَقِمون
شراب کاس اجل جرعه‌ایست تلخ‌گوار   که برده است زسرها خمار آز برون
هزارخون سیاوش کی برین‌دشتست   فراز خاک‌زمین زیرهشت‌طشت[3] نگون
چومرگ بر در ایوان رسد نه اندیشد   زطاق کسروی وتاج وتخت افریدون
اجلْ بدر برد این باد نخوت از سرها   چنانکه باد ز اعضا بدر برد افیون
طبیب مرگ چو بنشست برسر بالین   چه سود حکمت بقراط و علم افلاطون
نصیحتی[4] دوسه گر استماع فرمایی   بعزّ عرض رسانم تو هوش‌دار اکنون
بیا که کیف وکم ازپیش راه برگیریم   رویم بی‌چه وبیچون به‌حضرت بیچون
به‌آب توبه بشوییم دامن زلّت   که جامه پاك نگرددزچرك، بی صابون

۱ــ «ج» : قانون .
۲ــ «س» : خانه‌سرا ــ متن برابر «ب» و«ج» اختیار شد .
۳ــ «ج» : خلد .
٤ــ «س» : نصیحت ــ متن برابر «ب» و«ج» تصحیح شد .

سعایتی بکن ای بنده زانکه مأذونی — که خواجه نیك پذیرد[1] کفایت مأذون
گر آفتاب شوی بی‌هزار ماهه جهاد — چو قدر شب‌نشناسی کجاشوی شمسون؟
چو راه حق طلبی برطریق پاکان باش — غوایت است رجاء هدایت از غاوون
چراغ مصطفوی خانه کی کند روشن — ترا که شمع فروزی بکلبهٔ شمعون
چراغ جان بصفای عمل منور کن — بدست باد ده این قبضهٔ گل مسنون
گرت سرشت فرشته‌است ازازل همراه — چو ترك امر کنی تا ابد شوی ملعون
قضای فرض‌خدابرتو واجب‌است‌چودین — که لازم است اداء دیون به اهل دیون
حقوق تا نگزاری نجات نتوان یافت — که وام تا نگزارد نمی‌رهد مدیون
نگاهدار تن از زحمت اسارت وزر — وقد قَرات مِنِ‌اللَوحِ ساء ما یَزرون
بهوش تا نکنی نفس را رهین گناه — وکان کُلّ فَعیل بکَسْبِه مَرهُون
حضور میطلبی گوشهٔ قناعت گیر — که او ترا برساند بسرّ این مضمون
مگرد گرد بلای طمع که آن[2] خواری — ترا ز عزّت هو میکشد بذلّت هون
شکم‌پرست مشو کاندرو مضرّتهاست — که کم علاج‌پذیرست علّت مبطون
ز تره‌زار فلك همچو سوسن آزادست — کسی که ننهد برخوان زباغ او طرخون
چو مال جمع کنی توشهٔ قیامت ساز — چو جمع کردی و بگذاشتی زهی مغبون
چو آفتاب درم‌ریز شد بدل‌گرمی — سفیدروی برآمد چو نقره از کانون
سیاه‌روی شب ازجمع کثرت درم است — بنه حصار درم بین براوج او مخزون
خموش ابن‌حسام وسخن دراز مکش — به استماع نمی‌گردد این سخن[3] مقرون
چو عود چند نوازی نوای نغمهٔ زیر — که نیست مستمعان را سماع بر قانون
بیان موعظه واستماع مردم عصر[4] — همان‌حدیث‌لجام‌است وخوی‌اسب‌حرون
جهانیان چو نصیحت فسانه پندارند — درین‌زمانه[5] همان‌به[5] که بس‌کنیم فسون

۱ـ «ب» و «ج» : پسندد .
۲ـ «ب» : از .
۳ـ «ج» : بیان .
۴ـ «ب» : دهر .
۵ـ۵ـ «ب» و «ج» : پس آن به .

وایضاً [له] نور مرقده فی‌التنبیه[۱]

جهان وهرچه درو یك درم نمی‌ارزد — چه یك درم که بیك حبّه هم نمی‌ارزد
گرت وسیلهٔ اسباب شادکامی نیست — غم زمانه مخور کان[۲] بغم نمی‌ارزد
جهان چوبیش‌نبخشد ، بکم قناعت کن — که بیش او چو ببینی بکم نمی‌ارزد
چو نوش و زهر بیکجا همی دهد ایّام — زنوش آن بگذر کان بسم نمی‌ارزد
خلاف اهل خرد معده را مکن انبار — که آن بزحمت درد شکم نمی‌ارزد
هزار درد جهان را بزیر هر داروست — دوای دهر بچندین الم نمی‌ارزد
قدم ز بهر جهان تا بچند رنجه کنی — جهان بذلّت رنج قدم نمی‌ارزد
ز دل کمیّت وکیفیّت جهان کم کن — که گفت‌وگوی جهان کیف وکم نمی‌ارزد
چو کسره زیرنشین تا زبرفرازی فتح — که جرّ و نفع جهان رفع وضم نمی‌ارزد
بسان چنگ بقانون روزگار بساز — که زاری تو بدان زیر وبم نمی‌ارزد
طمع مکن چو ازو عاقبت پشیمانی‌است — که این گناه بذلّ ندم نمی‌ارزد
عطا مجوی که منع عطا و ردّ سؤال — بملك صد ملك محتشم نمی‌ارزد
در انتظار وصول وصیله‌ای[۳] بودن — بتاج کسری و تخت عجم نمی‌ارزد
برات خواجه بمان گرچه وجه‌انعام‌است — که آن بمنّت اهل قلم نمی‌ارزد
خوشا لقای کریمان وخلق خوش‌رویان — عطای سفله بوجه[۴] دژم نمی‌ارزد
بمنعمان چه طمع میکنی که گاه طلب — جواب لا بسؤال نعم نمی‌ارزد
سئوال آنکه جوابی دهند یا ندهند — بهان و آری ولا ونعم نمی‌ارزد
حذر ز نام لئیمان[۵] که گنج قارونی — بتاب ابروی اهل کرم نمی‌ارزد
ترا ز باده چو دردسر خمار بود — ازو دو جرعه بصد جام جم نمی‌ارزد

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی ذمّ الدنیا ونصیحه اهل زمانه» ـ «ج» : «وله ایضا» .

۲ـ «ج» : کو . ۳ـ «ج» : وسیله

۴ـ «ب» و«ج» : بروی . ۵ـ «ب» : لئیمی .

درازی شب یلـــدا و رنـج بیخوابـی — بـه انتـــظار دم صبحـــدم نمی‌ارزد
رخت سیاه مکن جان عم بخال سؤال — کـه خال رو بعطایـای عـم نمی‌ارزد
بشوی دست زآب جهان که استسقـا — بـــرنگ زرد و بـرنـج ورم نمی‌ارزد
کسی‌که چشم سیه میکند بجاه جهان — سواد دیـــدهٔ او جـز بنـم نمی‌ارزد
بهار عمر تو چون بی‌خزان نخواهد بود — کفـــایـت تـو بـــباغ ارم نمی‌ارزد
شب جوانی و قد کشیده همچون سرو — بـروز پیـری و پشت بخـم نمی‌ارزد
جهان وجود تـو آبـــاد میکند لیکـن — بـروزگـار خـراب عــدم نمی‌ارزد
ندای کوچ سبیلْ وصدای کوس رحیل — بطبل نوبت و چتـــر وعلـم نمی‌ارزد
صلابت ملك‌المــوت بـر سر بـالین — بتخت وبخت وبخیل وحشم نمی‌ارزد
به تنگنـای لحد خفتـن و بکلبـهٔ گور — بگـلشـن فـلـك محتـــرم نمی‌ارزد
نگارخانهٔ عمرت چو مرگ ویران کـرد — بهفت خرگـه نیلـی رقـم نمی‌ارزد
هزار سرو گل انـدام در دل خاکست — جهان بدین همه تیمار وهـم نمی‌ارزد
طریق عدل رعایت کـن ار[۱] جهانداری — فضـــای ملك بـدست ستم نمی‌ارزد
چو گرگ حادثه درگله گوسفند نمانـد — سعایت تـــو برعـــی غنـم نمی‌ارزد
جهان بمان که جهان با چنین جهانبانی — بـداوری ســؤال حـکـم نمی‌ارزد
هـزار دانه نثار تو کـرد ابن‌حســام — ولـی بهیـچ بگـوش اصمّ نمی‌ارزد

وایضاً [له] نور قبره[۲]

ایا بشغل جهان بوده سال ومه مشغول — بدست کردهٔ خود گشته پای‌بند نکول
هزار رشته گره بر گره درین راهست — بدین بنان‌که تو داری کجا شود محلول
ز ظلم وجهل بپرهیز تا فرشته شـوی — بعلم وعدل درآمیز تـــا شوی مقبول
چو ظلم وجهل نباشد ملك توانی بـود — که خلقت بشریّت بود ظلوم و جهول
ملول می‌شوی از جانب رعایت خلـق — روا مدار که باشد رعیّت از تو ملول

۱ــ «ب» و «ج» : از .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «فی‌التنبیه فی‌التنبیه» ــ «ج»: «وله‌ایضا».

اگر تو خاك تظلّم بر آسمان ریزی / به پیش داور ظالم قبول نیست قبول
مجوی داد ز بیدادگر که نتوان یافت / شفا زسعی طبیبی‌که خود [بود[1]] معلول
ترا که تاج فریدون وتخت جمشید است بد / بکوش تا نکنی ازطریق عدل عدول
حذر ز ناوك دلدوز آه مظلوردان / چه جای نیزهٔ خطی و خنجر مسلول
ز بهر عزّت خود ذلّ دیگران مپسند / نه خوش‌بود تو عزیز وبرادران[2] مخذول
نشد سرای تو آباد تا خراب نشد / هزار گوشهٔ معمور ومنظر معمول
زطول‌وعرض‌جهان‌بس که‌مسکن‌توازوست / گزی بجانب عرض و دوگز بجانب طول
چه غره‌ای بمتاع جهان‌که دست‌بدست / همی شود زغریری بفرّه‌ای منقول
زمانه تا نگرفت افسر از سر دارا / کلاه فرق سکندر بدو نشد مبذول
رسول مرگ بیامد بکوفت کوس رحیل / هنوز گوش نمی‌آوری بقول رسول
ز کوچگاه اجل کوس کوچ میکوبند / بکش طناب سراپرده و بکن قیتول
برو بساز تو قبل‌الرحیل کار رحیل / زمانه میکشد اینك ز کف زمام مهول
علاج چشم رمد دیده پیشتر زان کن / که در مباصره آب سیه نکرده نزول
برای‌توشه، تو از راه‌خوشه‌ای برچین / کنون‌که‌جامه‌درست‌است‌ونادریده ذیول
باختیار خود ازکسب مال خیری کن / چو اختیار نماند چه حاصل ازمحصول
فضول و شرّ تو عالم خراب میکردند / جهان بمرگ تو آزاد شد زشر و فضول
بزیر خاك بخفتی بخاك چندانی / که نام ونسبت معروف تو شود مجهول
نسیم طرّه‌فشان از شمیم میگذرد / شمال برسر خاك تو بر سبیل شمول
غبار موکبت ار آفتاب را بگرفت / چو آفتاب نیی ایمن از غبار افول
بخاك توده برآموده زیرخاك ببین / هزار غالیه‌گون جعد طرّهٔ مفتول
خراب گشته ببین دلبران رعنا را / نگارخانهٔ زیبای نرگس مکحول
چو رهگذار امل بر ممرّ سیل بلاست / بر آرزو نکند تکیه هیچ اهل عقول
مرو ز راه به آوازه‌ای که گوش کنی / که عن بعید فریبنده‌تر صدای دهول
بزرق و حیله و طامات کار برناید / مجوی نامتصوّر مگوی نامعقول

١ــ برابر «ب» و«ج» به‌متن افزوده‌شد.   ٢ــ «ج» : برادرت .

برآن سری که بری پول مستمندی چند | ازآن بترس که رسوا شوی برآن سرپول
زپول خنـــدق دوزخ بلـی بآسانـ | کسی گذشت که آسان گذشت ازسرپول
به‌آب‌روی مروت که با عبادت و زهـد | بخیل را نبـود در بهشت راه دخول
سزد که‌گردن و دستت بغُل فروبندند | سوست جود به‌گردن همی‌کنی مغلول
بخواه تا بدهندت که هیچ مانع نیست | که ناامید نشد هیچ سائل از مسؤول
بدیر و زود مبند از امید چشم امیـد | که بَعد بُعد فراقست امیدقرب وصول
ذبیح‌وار بقربـان بنـه سر تسلیـم | بدان‌امیدکه درکیش‌حق شوی مقتول[1]
قبول اهل دل ازجان کسی‌شود که‌شود | بنزد اهل دل ازدل چودل زاهل قبول
میان باطل وحق فرق چون توانی‌کرد | چرا که باز ندانسته‌ای فرشته ز غول
فراخنای زوایای قـدس کـم دیـدی | بسان غول ازآن کرده‌ای نزول بزول[2]
بگیر گوش ارادت بطوع وگوشه مگیر | چرا که بنده نباشد ز بنـدگی معزول
مکان سالك راه خدا چه‌هند وچه روم | دلیل‌راه چوبرحق‌رود[3]چه‌ترك‌وچه‌شول
مقال[4] ابن‌حسام وبیـان او پنـدست | زهی حمیده بیان وزهی خجسته مقول
زبان ببنـــد ز نامقبلان که هست یکی | بسمع فاسد ایشان قـبول و نامقبول
غبـــار آینـــهٔ دل ببـر بصیقـل آه | چرا که آینه بهتر هرآینــــه مصقول

وایضاً [له] طاب مضجعه[5]

اگر ز نسیـــهٔ بیحاصلان خبـر یابـی | بنـــقد حاصل عمـر عزیـــز دریابی
وگر بمحضر ارباب معـرفت بـرسی | بجان جان که زجان نزل ما حضریابی
دل تـو ناظر اسـرار اولیـا گـردد | بسوی دل چو زاهـل نظـر نظریابی
شود مقدّمـهٔ طایـران سدره‌نشیـن | همای همّت جان را چو بال وپر یابی

۱ـ «ج» : مقبول .
۲ـ «ج» : یزول .
۳ـ «ب» : بود .
٤ـ «ج» : مقول .
٥ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده : «فی‌التنبیه فی‌التنبیه فی هذاالمعنی» ــ «ج» : ایضا وله .

دلا عمارت جان کن که تن خرابی‌راست بمان خراب کـــه او را خراب‌تر یابی
دلت ز روضهٔ بستان‌سرای عالم قدس حدیقه‌ای‌است که ایمان درو شجر یابی
به آب حسن عمل گر نه پرورش یابد چو وقت بار شود شاخ بی‌ثمـر یابی
درخت عـلم به اعمال، بارور گـردان که شاخ علم همان به که بـارور یابی
درختهای برآور بـرآور انـدر بـاغ چه هرچه برندهد برسرش تـبر یابی
زخواب، دیدهٔدل بازکن‌که‌درخورنیست که دل مدام گرفتار خواب وخور یابی
مسخّـرت نشود نفس جز بکم خوردن که شیر را بریاضت تـو مؤتمـر یابی
سِیَـر قرین‌صوَر کن‌که ازصحیفهٔعمر[1] صور چو محـو شود عالـم سیر یابی
ترا که صورت‌خوب‌است‌وسیرت‌ناخوب بوقت سیر سِیَـر آفت صـــور یابی
ترا که روی سفر درطریق‌گمراهی‌است چو راه قطع‌کنی زین‌سفر ســـقر یابی
وگر عنایت وسعی تو دستیار شونـد ز خار گل بدمد وز سقـــر سفر یابی[2]
چه گربکوشش خود هیچکس‌کمال‌نیافت تو مردوار همی کوش تـا مگـــر یابی
گلِ مراد ز بستـــان عشق یابـد مـرد ازین حدیقه بیابی تو نیـــز اگـر یابی
چو پای در ره عشقش نهی زسر بگذر که هر مراد که یابی ازین گـذر یابی
کلاه گوشهٔ فرقت بـــه آفتاب رسـد سر سریر قناعت چـــو مستقّـر یابی
کمر زخدمت دون باز کن‌که گردون را به‌پیش خدمت خود دست برکمر یابی
جهان سرای مکافات شد تو نیکی کن بحکم آنکه اگر بد کنـــی بتـر یابی[3]
فرشته‌ای است خداوند خیر انسانی از آنکه میل بشر بیشتر بشـــر یابی
زهرچه بذل کنی خوبتـــر بیابـی بـاز چو سرکه بذل کنی در عوض شکر یابی
مدام خمر چه‌نوشی که آن خمار شود وزآن خمـــار سرانجام دردســر یابی
درو به‌اسم منافع مبین‌که[4] آن‌اثم‌است[4] چه جای نفع که ازنــفع او ضرر یابی

۱ـ «س» : مهر ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

٤ـ٤ـ «ب» و «ج» : اثم است آن .

شرار خاك تو گردد شراب آتش فام / درین‌جهان و درآن ازشراب شر یابی

زبان زبانهٔ تن[1] شد، دهان دهانهٔ غم / هوا هوان دل آمد زشر شرر یابی

درون پرده مده راه مردم غمّاز / برون پرده به‌آن‌کس که پرده در یابی

درآب تلخ نشانی بخیره تخم خیار / ترش مباش اگر بار ازو[2] کَبَر یابی

ز تیغ فتنهٔ ایام کی توانی رست / مگر که درکف خویش از رضا سپر یابی

عنان ابلق‌دوران چه‌دلکش افتاده‌است / که چون پدر بنهد[3] درکف پسر یابی

بدر رود زسرت ای پسر محبّت جاه / اگر گذر بسر تربت پدر یابی

ولی چه سود که ایّامها گذار کند / که تا تو برسر خاك پدر گذر یابی

چوشیرعهدشدی‌پنجه زآهویان[4] بردار / که شیر را برحیمی تو نامور یابی

رضا وحلم وترحّم زشیر، آهو نیست / که کبر وکینه کشی حرفهٔ نمر یابی

ز سوز سینهٔ دل‌خستگان حذر میکن / که آه خسته‌دلان نیك با اثر یابی

هزار تیر دعا برتو کرده‌اند روان / ازآن بترس‌که یك زخم کارگر یابی

قضا چو پنجهٔ شیرافکنی دراز کند / بدام گور فرو مانده شیر نر یابی

بدین نشیب درافتد سر سرافرازان[5] / اگر چه افسر خود همسر قمر یابی

در آفتاب نگر کز زوال خالی نیست / گهی بخاور و گاهی بباختر یابی

بزیر پای اجل عاقبت سپرده شود / سر سریرنشین را که تاجور یابی

شهی که اطلس گلریز آسمانی را / زبهر ابرهٔ سنجابش آستر یابی

کنون مدار فلك گرنه بی مدارستی / چرا ز تخت ورا تکیه برمدر یابی

چنین بخیره میازار زیردستان را / تو نیز دست کسی را زخود زبر یابی

نهال ظلم تو وقتی که بارور گردد / بروز بار، دل خلق[6] بارور یابی

تظلّم از تو کجا ظالم استماع کند / تو داد پیش کسی بر که دادگر یابی

مباش غرّه به‌دولت که این‌سرای غرور / چه دیر و زود بدست کسی دگر یابی

۱ــ «ب» : غم .

۲ــ «ب» : بار او .

۳ــ «ب» : نبود .

۴ــ «ج» : آهوان .

۵ــ دربرخی دستنوشتها : «سرافرازت» .

۶ــ «ج» : خسته .

سر سریر تو بی تاجور نخواهد ماند   کدام باغ که آنرا نه برزگر یابی
مغنّیان بساط نشاط را روزی   بسوگواری بر خویش نوحه‌گر یابی
بناز تکیه مزن بر چهاربالش ناز   که خشت گور چو بالین بزیر سر یابی
جهان ببازوی دولت ترا مسخّر شد   ولیك برملك‌الموت چون ظفر یابی ؟
چراغ عمر گرانمایه بر دریچهٔ باد   در سرای بقا بر ره مطر یابی
کدام شمع کزین باد در امان باشد   کدام جمع کزین تفرقه بدر یابی
کدام سرو کزین سیل فتنه آزاد است   کدام گل که ازین خار بی‌خطر یابی
کدام سینه که او را نسوخت این‌آتش   کدام دل که نه این داغ برجگر یابی
کدام رستم کآزاد گشت ازین دستان   کدام زال که نه عارضش چو زر یابی
کدام روز که این شب بدامنش نرسید   کدام شب که نه دربند این سحر یابی
نصیحت ارنکند در دلت اثر چه‌عجب؟!   چگونه صنعت نقّاش بر حجر یابی
هزار مشعله افروختم ز عالم جان   ولی چه سود کسی را که بی‌بصر یابی
ز بهر دانه میفکن سفینه در دریا   که در سفینهٔ ما بحر پرگهر یابی
درست‌نیست بصورت‌شکست ابن‌حسام   چو بشکنیش بمعنی درست‌تر یابی
هنر بدیدهٔ کج‌بین همی نماید عیب   که عیب درنظر راستان هنر یابی

وایضاً [له] امکن فی دار جنانه[1]

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی
قدم در کوی وحدت نه که خود را درامان بینی
تو خوش بگشوده‌ای محمل به‌آسایش درین منزل
ولی افسار رحلت را بدست ساروان بینی
ترا چون عشوهٔ دنیا زعقبی باز میدارد
مکان بگذار تا خود را ورای لامکان بینی

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد: «فی هذاالمعنی ـ فی هذاالمعنی ـ فی‌التنبیه ـ فی‌التنبیه» ـ «ج» : وله ایضاً .

چرا تسلیم جان کـردن ترا دشـوار می‌آیـد
بده جـان را بآسانـی کـه یـار دلستـان بینی
۴۵۹۰ ترا رحمن همی خواند بـه مهمانخانـهٔ رحمت
قدم در ره برغبت نِه گـر آنسان میزبان بینی
چو روی از گلخن دنـیا کنـی در گلشن عقبـی
مقام روضـهٔ رضـوان بجـای خاکـدان بینی
وجودت مهرهٔ گل شد جدا کن مهر ازین مُهره
چو مِهر از مهره ببریدی حریف مهربـان بینی
شدی آنکه بهشتی تو کـه دنیا را بهشتـی تـو
جَنان از غیر خالی کن که جای اندرجنان بینی
تو ساز رحلت‌اکنون‌کن که دردست‌اختیاری‌هست
کـه ناگـه اختیـار خود بـدست دیگـران بینی
۴۵۹۵ بساز امروز کار مشکل فردا کـه صعب آیـد
کـه مرکب را بـروز جنگ بـی برگستوان بینی
تن عریان ایـمان را لباس تقـوی انـدر پـوش
که کشتی را همان بهتر کـه او را بادبـان بینی
ترا از جنة‌الـمأوی هـوای نفس مانـع شـد
چو دل را با هـوا دادی[1] روان را با هوان بینی
طریق بت شکستن راه و رسم پهلوانـی نیست
هوای نفس را بشکن که خـود را پهلـوان بینی
شدی[2] ازچاره بیچـاره[2] بامـر[3] نفس امّـاره
از آن ترسم که یکباره بـدست او عنـان بینی

۱ــ «ب» داری .

۲ــ۲ــ «ب» و «ج» : بیچاره از چاره .

۳ــ «ب» و «ج» : زامر .

اگر مأمن همی جویی ز ما ومـــن چـــه میگویـی
ز خود بگذر که امنیّت دریـــن دارالامان بینی
منی بگذار و مایـی را رهـــا کن کبریائـــی را
که دعـوی خدایی را دریـن صورت عیان بینی
بقای بی‌فنا خواهی بمیر ای دوست پیش‌ازمرگ
بدین مردی اگـر مُردی حیـات جاودان بینی
گر از تقلید بگذشتی توانی رفت بـر تحقیـــق
یقین وقتی یقین گردد کـه او را بی‌گمـان بینی
درست قلب دل بشکن که نقد[1] کـم عیار آمـد[1]
درست دل چو بشکستی هـمان قلب روان بینی
بگفت‌وگوی دل منشین بجست‌وجوی جان برخیز
به خلوتگاه عرفـان رو کـه منزلگـاه جان بینی
براه نیستـی‌بگـذر پس آنگـه رو بهستـی کـن
که بعد از نیستی هستـــی کمـال عارفان بینی
چو اثبات تـــو بـی منفـــی کلام ناتمـام آمـد
ز لا بگذر کـه الاّ را بحـرف لاضَمـــان بینی
قبول اهل دل چـــون دل توانی شـد بآسانـی
ولی وقتی که خـــود را خاك راه مقبـلان بینی
قرین صورت آن را کـن که انـدر عالم معنـی
پشیمانی نباشد چون قرین را هـم قـران بینی
دل صاحبدلان‌از غـم کجـا خالی بـود یکـدم
دل با حاصل آن دارد کش از غـم شادمان بینی
ز حال مرگ می‌پرسی چگویم چون همی دانـی
بعیش خویشتن بنگر [کـه[2]] او را همچنان بینی

۱-۱- «ج» : بی عیار من .

۲- برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

چه می‌مانی درین عالم درآن عالم همان یابی
چه میجوئی درین کشور درآن‌کشور همان بینی
مگو نام ونشان دیگر که اندر مذهب عشاق
نشان عاشق آن باشد که او را بی‌نشان بینی
تو در خورشید دل گرمی زآه بیدلان یابی
شفق را سرخ رویی از سرشك عاشقان بینی
مشو غرّه برعنایی رها کن زیب و زیبایی
که ناگه دیده بگشایی نه این بینی نه آن بینی
فرو اندیش ازآن ساعت که بر بستر بصد زاری
عذار ارغوانی را برنگ زعفران بینی
منه دل برنوای خوشنوایان و خوش آوازان
که هم روزی مغنّی را بمرگ خود نوان بینی
ز سوز سینهٔ مجروح مظلومان حذر میکن
که تیر آه مظلومان یکایك بر نشان بینی
مکن بر زیردستان سرفرازی و زبردستی
که بازوی توانا را هم آخر ناتوان بینی
شهی کایوان او بودی نشیمن باز و شاهین را
کنون در قصر او زاغ و زغن را پاسبان بینی
شودزیرزمین فردا[1] گرفتار نگونساری[1]
سری کامروزش[2] از رفعت بر اوج آسمان بینی
زسر گردنکشی کردن برون کن کاندرین منزل
بهر گامی که برداری سر گردنکشان بینی

۱ـ۱ـ «س» و «ب» : نگونسار گرفتاری ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ـ «س» : کامروز ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

هم آخر در کفن روزی بخاك اندر فرو ریزد
تنی کان را بزیبایی لباس از پرنیان بینی
جهانداران با افسر پری‌رویان بت پیکر
کنون بر خاکشان بگذر که مشت استخوان بینی
خد چون سبز رعنایان کفیده همچو کفّ پای
قد چون تیر برنایان خمیده چون کمان بینی
دریغ آن نازنین پیکر که مغز استخوانش را
بخاك آگنده زیر گل بسان سرمه‌دان بینی
دریغ آن گل کزین خارش بصحن باغ رخسارش
لب چون دانهٔ نارش بسان ناردان بینی
جهان دریای خونخوارست و مردم آشنای او
ازین دریا کرا بینی که او را بر کران بینی
کدامین گل ببار آمد که بی آسیب خار آمد
کدامین نوبهار آمد که او را بی‌خزان بینی
بروی گل فرو بینی عذار گلرخان یابی
بپای سرو بنشینی قد آزادگان بینی
عذارت گر سمن گردد سمن خاك چمن گردد
قدت گر نارون گردد هم آخر ناروان بینی
ز چشم وعارض خوبان شکفته نرگس و نسرین
ز خط و خال رعنایان دمیده ضیمران بینی
سر سوسن بجیب اندر زسوك لاله رخساران
بنفشه در پریشانی زلف[1] دلبران بینی
شقایق را درین حسرت چو یعقوب از غم یوسف
بخون آغشته پیراهن بسان ارغوان بینی

۱- «ج» ٭ ز زلف .

اگر غنچـه ز دلتنگی دهـان بـربست می‌شایـد
بسا پسته دهانان را کـه بـر بسته دهـان بینی
جهانداری درین عالم مسلّم چـون شود کاخـر
جهانداران عالـم را ازیـن عالـم جهـان بینی
فتـاده در دم ماران بـر[1] سیمین بـران یابـی
فکنـده در ره مـوران سـر شیـرافکنان بینی
اگر بهرام شیرافکن ندیم گور شـد یـك چنـد
کنـون منزلگه گـورش کنـام آهویـان بینی
وگر شد آینـه سازی نخست آیـن اسکنـدر
کنـون آئینـهٔ رویش گرفتـه مـوریان بینی
بهار عمر بهـمن با تمـوز مـرگ یکسان شـد
تن رویین رویین‌تن ببین تـا برچـه‌سان بینی
فرامرزِ فرامرزآی و بگشا چشم عبـرت بیـن
فرامرز از میان رفته است ومرزش همچنان بینی
ز خسرو جامه و جامی ز رستم نـامه و نامـی
ز طوس افسون وافسانه ز دستان داستان بینی
چه کیکاووس و کیخسرو کجا وکو؟ کدامین؟ کی؟
بیا بنگـر که برجان کَیان اکنـون کِیان بینی
کلاه خسروانـی بر سر هـر بـی سـر وپایـی
درفش کـاویانـی را بـدست کـاویـان بینی
سر تخت سلیـمانی شـده کرسی هـر دیـوی
فـراز مسنـد شاهـی نشسته پـاسبان بینی
بساط عیسی مریـم لگـدکوب خـران یابـی
عصای موسـی عمـران بدست هـر شبان بینی

۱ـ «ج» : تن .

حریم کعبـــهٔ ایمان شده نامحرمـــان را جـــای
سرای عـــدل نوشیروان مقـــام ظالمـــان بینی

برنگ سیم سیمایان مکن سیمای رخ چـون زر
چه رنگ‌است آنکه نیرنگی[1] نه اندر وی نهان بینی

بزرق اندر بر صوفی ببیـن آن خرقـــهٔ ازرق
طلسم است آنچه بر دوشِ معبّـد طیلســـان بینی

مسخّـر کـرده دیـــوان سلیمانیت را دیـــوان
دوایی کن که دیـــوان را ازین دیوان دوان بینی

چرا در سینـــهٔ مـــردم نفسهـــا ســـرد می‌آیـد
که واعظ هرچه میگوید همـــه زخم زبـــان بینی

ز نـفس ناپسنـدیده بعنفـت بـــاز مـــی‌دارم
ترا این کی پسند آید چو درنفس مـــن آن بینی

ترا از بـد بـه نیکویـــی دلالت میکنـم لیکـن
چو در من بنگری نیکو بد مـــن بیش ازآن بینی

مروّت در کف ابنـــای عصر اکنـون نمی‌بینـم
مگر یکنان از[ین[2]] دونان بتحصیل سنـــان بینی

عطای سفله سیمایـــان بـــدان ذلّت نمـــی‌ارزد
که پیش او کمر یکدم بـــه خدمت برمیـــان بینی

بقرص جو قناعت کن که دخل وخرج گردون را
ز هنگام سحر تـــا شب مقّـرر بـــر دونـــان بینی

تو در ابن‌حسام اکنـــون بچشم مفلسی منگـر
که[3] گر زر نیستش در کف[3] زبانش درفشان بینی

۱ــ «ب» : نیرنگ .
۲ــ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ــ۳ــ «ب» : «گر زر نیست در دستش» .

سخنهـــای روان مـــن روان افـــزای مـــی‌آید
مشـــو منکر حدیثی را کـــزو قـــوت روان بینی
پس‌از صدسال اگر گویی کجا نـــام و نشـــان او
چو نامم بی نشان گردد ز نام مـــن نشـــان بینی
بهر لفظی کـــه بنویسی درآن صورت مـــرا یابـــی
بهر حرفی که برخوانی مرا درضمـــن آن بینی

و [له] ایضاً نوّر قبره[1]

عمر بشد در طلب[2] جاه و مال[2] هیچ نشـــد حـــاصلت الاّ خیال
چند کشی نقش سیه بـــر سفید برده‌ای از روز و شب این احتیال
عمر بپای آمـــد و کوتـــاه شـــد دست امـــلْ بیش مگـــردان طوال
از چهلت ســـال بـــه پنجـــه رسید شصت تو درپنجـــهٔ هفتاد سال
صحن چمن خاك شد وگل بریخت یك نفس ای بلبـــلْ عاشق بنال
در چمـــن عشـــق نوایـــی بـــزن در صفت عقـــلْ بیان کـــن مقال
عشق تقاضا نکنـــد جـــز عدم عقـــل تمنـــا نکنـــد جـــز محال
عشق عنان میکشد از دست عقلْ عقـــلْ عنـــان داده بـــدست عقال
عشق زعیلـــه علـــم افـــراشته عقلْ فـــرو مانـــده بـــه دام عیال
عشق‌شده شحنـــهٔ بازوی شیـــر عقـــل شده فتنـــهٔ چشـــم غزال
عشق شده مجتنب ازقال وقیل[3] عقل شده واسطـــهٔ قیـــلْ و قال
عشق فـــرو هشته بکلـــی نقـــاب عقلْ برافکنـــده نقـــاب از جمال
هرکه نشد کشتـــهٔ میدان عشق در صف خود ره ندهندشْ رجال

۱ـ «ب» : «فی‌التنبیه فی‌التنبیه» ـ «ج»: عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضاً» .

۲ـ۲ـ «س» : مال وجاه ـ با توجه به‌ضبط «ب» و «ج» ومطلع‌بودن‌بیت‌به‌صورت‌متن‌اختیارشد.

۳ـ «ب» : قیل وقال .

تا نشوی خستهٔ خار فراق گل نتوان چید ز باغ وصال
بی تپش تابش خورشید ، مرد قدر چه داند که چه باشد ظلال
بی نظر شب ننماید چراغ بی مدد شام نتابد هلال
تا ندهد آب روان یاوری در چمن از خاك نروید نهال
کار تو از عقل گشاید و لیك بی مدد عشق نیابد کمال
عقل کسی را که دلیلش نیست راه بمقصد نبرد هیچ حال
طفل که او مکنت مکتب ندید بس که شود منفعل از انفعال
گر سخن‌ازعقل‌وقیاس‌است و رای نیست درین هرسه نبی را همال
بی اثر ناطقهٔ جبرئیل نطق محمد ز بیان بود لال
ای همه آلوده سراپای تو در گنه از فرق سرت تا نعال
عقبهٔ راه تو شود هر عقاب اخذ وبیل تو شود هر وبال
بار گران بر جسد ناتوان عقل تصوّر نکند احتمال
گوی سعادت به ارادت برند باز کن از پای ارادت نکال
عرصهٔ میدان فراغت ببین ترسم ازین پس که نیابی مجال
دست در اعمال ، نه در مال زن در قدم مال مشو پایمال
آب حیا در دهن کام ریز خاك فنا بر لب آمال مال
گوش بمال ابلق ایّام را تا ندهد رخش ترا گوشمال
بد چه سگالی که سرانجام کار با تو فلك زود شود بد سگال
فال مزن جز به نکوخصلتی الحذر از عاقبت بد سگال
فال بر آنست که جاری شود در گذر از اختر شوریده فال
خون دل بی پدران میدهد در بر تو رنگ سقلات آل
دانه که تاج تو مرصع بدوست اشك یتیمی است شده دیده مال
زود بود کاین فلك تیز گرد گرد کند خاك ترا بی قتال
لشکر عزلت بکشد انتقام اختر دولت بکند انتقال
نالهٔ پیران دوتا کرده پشت سرو ترا پست کند اعتدال
جوشن رستم بدرد صبحدم تیر دعای نفس گرم زال

درنظر مرگ چه دربان چه شاه — در حرم گور چه اطلس چه شال
سرو قد سرکش آزادگان — در دهن خاك ببین چون خلال
چند نهد بر دلم ادبار بار — باز کن ای طایر اقبال بال
ای تن از ادبار موافق مرنج — وای دل از اقبال مخالف منال
بیش مریز از پی نان آبروی — خاك مکن روی به ذلّ سؤال
نام کرم پیش لئیمان مبر — روی بر سفله مگردان سفال
این همه بر خود چو نواله مپیچ — از پی یك لقمه که یابی نوال
روزی ازو خواه‌که روزی‌ازوست — مال طلب زو که ندارد ملال
تنگدلا سنگدلی تا بکی ؟ — ای بفغان از دل تنگت جبال
هیأتم از مویه ببین همچو موی — قامتم از ناله نگر همچو نال
جان ز تن آهنگ سفر میکند — دل چه کند گر نکند ابتهال
صورت حرف الفم قاف شد — دال قدم گشته بر آن حرف دال
کژروی این فلك کوژ پشت — قد مرا ساخته چون قاف و دال
شام مرا صبح دمیدن گرفت — روز مرا سایه بگشت از زوال
بعد سیاهی نبود هیچ رنگ — نقش سپیدی نپذیرد ز کال
ای‌عجب این‌صنعت کافورچیست؟ — بر اثر این خط عنبر مثال
من کیم از دایرهٔ شاعران — نقطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن — بر رخ خوبان چه ظریف است خال
کعبهٔ من دیر و لیکن حرام — گفتهٔ من سحر و لیکن حلال
از چمن روضهٔ فردوسیم — برگ گلی داد سحرگه شمال
یك شکرم بیش نیامد نصیب — از دهن سعدی شیرین مقال[1]
شمع مرا در نظر انوری — سوخته پروانه صفت پر و بال
نظم من و گفتهٔ سلمان نگر — راست چو بر مسند احمد بلال
شعر به خواجو نتوانم رساند — گر چه رسیده‌است به‌حد کمال

۱ـ این بیت درنسخهٔ «ب» نیامده است .

ای خـرد اینها همه افکندگیست   بیـش مـده طبـع مـرا انفعال
ابن‌حسامم که بـه حسّان رسید   شعر من از غـایت عـزّ و جلال
طبع مرا سینه چو صافی شـود   در نظـرش تیـره نمایـد زلال
درج دلـم معـدن اسـرار بیـن   همچـو صدف مخـزن عقـد لآل

مدح السلطان‌المرحوم بایسنقر بَهادر طاب ثراه[۱]

هر خم زلفش مرا نوعی پریشانی دهد   خاطر سرگشته را سودا و حیرانی دهد
غمزه‌اش خون‌دلم ریزدکه چشمم‌دم‌بدم   چهرهٔ چون زعفران‌را رنگ‌مرجانی دهد
تا به‌بیداری ببندد خواب‌چشم‌عاشقان   نرگس‌خوشخواب‌راشوخی‌وفتّانی دهد
سروخوش‌بالای‌من‌گربرچمن‌گردد چمان   بس خجلساری بقد سرو بستانی دهد
کام‌از آن‌لب‌جوی‌ودندان‌لعل‌وگوهر گومباش   کان صنم‌را لب بدندان گوهر کانی دهد
بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکوگوهری   عاشق دلخسته را یاقوت رمّانی دهد
هرکه‌ازنوش‌لبش‌وقت‌شهادت‌شهدیافت   کام دل بستاند وجان را به‌آسانی دهد
آنچه آن چشم‌سیه‌دل‌کرد با مسکین‌دلم   دادم ازبیداد او سلطان تـرخانی دهد
شاه عادل بایسنقر کـز علو وارتفـاع   ظلّهٔ چتر ظلـیلش نـور یزدانی دهد
گر نسیمی از جمالش برگلستان بگذرد   خوش‌نوایان‌چمن‌راسازخوشخوانی دهد
مجلس‌آرایان شب‌را چون‌مه‌ازقندیل‌نور   ازجمال خویشتن شمع شبستانی دهد
لمعهٔ نوری‌که شارق برمشارق میزند   طلعتش از طلعت مـاه گریبانی دهد
مطرب‌دستان‌سرایش زهرهٔ‌خوش‌نغمه‌را   نغمهٔ تَـندِرتنـا تندرتنا تانـی دهد
سر فرو نارد بجنّت خازن فردوس‌اگر   برجناب درگهش تمکیـن دربانـی دهد
هرکه بروجه توجّه روی برپایش نهاد   فـرّهٔ سلطانی او را فرّ سلطانـی دهد
آنکه‌اورا دور راند، دولت‌ازوی‌دورماند   وآنکه‌را نزدیك‌خواند منصب خانی دهد
جوهر[ی[۲]] از توتیای گرد نعل مرکبش   گر بصدجان ذرّه‌ای بدهد بارزانی دهد

۱ـ ازاین‌جا تا بیت (۵۳۷۵) نسخه‌های «ب» و «ج» فاقد است .

۲ـ برابر دستنوشتها افزوده شد .

هفت‌میدان بازماند اسب چرخ از تاختن	گر عنان خسروی با اسب جولانی دهد
گر بهیبت اسب‌را جولان‌دهد برروی‌خاك	جرم او را تا به‌پشت خاك جولانی دهد
خفتگان مهد خاك از خاکها سربرکنند	گرنهیبش‌خاك را گهـواره جنبانی دهد
ازصلابت خاك‌روبد جبههٔ خاقان چیـن	شاه خاقان منزلت‌گرچین‌به‌پیشانی دهد
اندرآن‌معرض‌که‌شیران‌رامحلِ‌مور نیست	مور اگر بندد کمر او را سلیمانی دهد
افعی شمشیر سرسبز زمرّد فام شاه	گرد نان را خلعت از لعل بدخشانی دهد
آسمان‌را گریه آید برزمین‌گرروزجنگ	تیغ آب‌اندام‌را چون برق خندانی دهد
تیرباران‌سپاهش‌آن دهـــد بدخواه را	کاندر ایام بهاران ابـر نیسانـی دهد
صبح‌شمشیرش چوخندان گردد ازشرق نیام	دشمن بد روز را چون زابر گریانی دهد
ابر تیغش روز باریدن ز خون دشمنان	خاك دشت تشنه‌را تسکین ریّانی دهد
نیزه را ازبهر دفع سحرهٔ فرعون کفر	چون عصای موسوی‌برهان ثعبانی دهد
چار رکن ربع‌مسکون‌را زکفر آزاد کرد	این‌چنین تقویّتِ دیـن مسلمانی دهد
گربیابد دلو چرخ‌ازخرج اویك ذرّه بار	آسیای چرخ را صدساله گردانی دهد
هفت‌خوان نقره‌کوب لاجوردی بایدش	اندرآن معرض‌که او حلوا وبریانی دهد
نامهٔ ناموس نـام حاتم طی طی شـود	چون کف فیّاض‌را حکم زرافشانی دهد
دست‌جودش‌گر بدانایان‌دهد جای‌ملوك	مسند اعلای خاقان را بـه‌خاقانی دهد
عدل‌را چون کار فرماید دراقلیم زمین	تا ابد دور زمـان ترك ستم‌رانی دهد
تا قیامت‌ملك‌ودین‌محروس‌ماند زانقیاد	کمترین مولای خود را گر جهانبانی دهد
ای‌که‌درجنب محیط‌قدروجاهت‌قطره‌ای‌است	شرطه‌ای کان لجّهٔ موّاج عمانی دهد
کمتر ازیك ذرّه‌باشد پیش‌رای‌روشنت	لمعه‌ای کان‌مطلع خورشید نورانی دهد
یوسف‌عصری‌واندرمصردل‌چون‌جان‌عزیز	خط بزیبایی حسنت مـاه کنعانی دهد
تا بچوکان اندرآری گوی زرین سپهر	آسمان بهر تو مه‌را شکلِ چوگانی دهد
چشمهٔ نوش‌است طبعم‌خضرمعنی‌اندرو	کزثنایت تشنگان‌را آب حیوانـی دهد
زهد خشك‌ازشاعری‌چون‌توبه‌میفرمایدم	آرزوی مدحتت بـازم پشیمانی دهد
چون سراندرجیب فکرت‌میکشم‌مدح‌ترا	هاتف غیبی مـرا الهـام ربّانی دهد
داورا دارم من از دوران شکایتها بسی	کانچه‌خواهی‌واستاند وآنچه‌نستانی دهد

آبروی خویشتن برخاك کویت میزنم — بس‌که چرخ‌سفله‌ام تشویش بی‌نانی دهد
خسروا ابن‌حسام ازلطفت‌آن‌دارد طمع — کاو به‌احسان‌بنده‌را مقدارحسّانی دهد
بعد اسب‌ونان‌وجامه شاه ترخانی نژاد — درقهستان‌بنده را یرلیغ ترخانی دهد
رای دانایت چو داند صورت‌احوال‌من — طبع نادانم چرا تصدیع نادانـــی دهد
ازجمالت‌صبح‌دولت‌میدمدوقت‌دعاست — دولت وقت اجابت صبح سبحانی دهد
سال وماهت‌سال‌ومه‌فرخنده‌وفیروزباد — تا مدار سال‌وماه این چرخ دورانی دهد
نوبهار باغ عمرت بی‌گل و ریحان مباد — تا بهار اندرچمن گلهای ریحانـــی دهد

گفتار درمدح ملك‌الاعظم پادشاه سیف‌الدین

هزار شکر که دولت مطیع وبخت بکام — جهان بطوع مسخّر، سپهر توسن رام
مدار مرکز تخت کیـــان نژادهٔ سـود[1] — بفـرّ وبخت جوان بـــاز می‌رود بمقام
خدایگان جهـــان پادشاه سیف‌الدیـن — که ملك‌ودولت‌ودین‌را قواعدست وقوام
زآستان همایـــون مراجعت فرمـود — چو زایران حرم از طـواف بیت حرام
گشاده ازقدم ابـرش زمین، زنجیـر — کشیده برسر چابك رکاب چرخ ، لگام
نهاده زین زر از آفتاب بـر شبرنـگ — ز شکل ماه نـو او را رکاب راه انجام
برین بساط مفـبـّر بـرسم فـرّاشی — دویده در سر اسبش صـبا ٔالام ٔالام
گرفته افسر فرقش ز فرقدین فـروغ — ربوده سایهٔ چترش سیاهی از دل شام
بدان امید کـه آیـــد بسایـهٔ چترش — دوان ز دامن چرخ ، آفـتاب بام ببام
صدای صدمهٔ کوسش دریده زهرهٔ پیل — چنانکه شیر برون کرده هیبتش ز کنام
ایا بلند جنابی‌که وهـــم دورانـدیش — بزیر سایـــهٔ قـدرت نمی‌رسانـد گام
تو آن مقـّوی دینی که درممالك شـرع — بقوّت تو قـــوی گشت بازوی اسلام
همای عدل تو گر سایه افکند بـر خاك — عجب مدار که شاهین شود حمیم حمام
اگر چه فتنه در ایام کامگـاری داشت — بعهد عدل تو دندان بکند فتنـــه ز کام
بخاك پای تو کان‌توتیای خورشید است — که خاك پای سمند تو به ز عنبـر خام

۱ـ کذا !

بجای سرمه کشد آفتابش اندر چشم   بهر زمین که بجنبد زموکب تو رغام
چنانکه طینت آدم بسجدهٔ ملکوت   شریف کرد بتعظیم او خدای انام
بقدر قدر تو اندر میانهٔ جمهور   وجود پاك ترا کرد واجب‌الاکرام
فضای سینهٔ پاك تو مخزن‌الاسرار   ضمیر روشن صاف تو مهبط الهام
چو آفتاب عیان درضمیر صافی تست   هرآن دقیقه که جم دیده بود دردل جام
زمانه گر بکشد سر زطوق فرمانت   بدست تست بکش برسر زمانه زمام
بروز معرکه با خنجر تو حاجت نیست   که آفتاب دگر تیغ برکشد ز نیام
عدو زآتش تیفت چنان کند پرهیز   که ازمشاعل سوزنده صاحب سرسام
فروغ تیغ تو آتش برآرد از دل آب   که آتشی است رخ دشنهٔ تو آب‌اندام
زتاب نیزهٔ تو کز ستاره آب ببرد   کند شهاب چو برق‌ازسحاب صاعقه‌وام
ز اژدهای کمند تو روز پیچاپیچ   هزار بار بگیرد گلوی خود بهرام
فراز جوشن زرکار درع داوودی   ز سهم تیر تو می‌پوشد آفتاب مدام
عمود گاوسرت خصم را، چه‌سرکوبست   نه مغز درسر دشمن بماند و نه آرام
ایا بمردمی و مردی و جوانمردی   بدین خصال حمیده ستودهٔ ایّام
سخای‌دست تو همچون سحاب دریادل   تفاوتی ننهد در میان خاصه و عام
چه‌خاك درکف‌فیّاض همت تو چه زر   یکی‌است روزعطایت رخام ونقرهٔ خام
فلك زفضلهٔ‌خوانت دوقرص‌زرین‌یافت   چو فیض فضل تو بگشاد سفرهٔ انعام
نسیم خلق تو گر برچمن فرو ناید   صبا چگونه رساند شمیم گل به مشام
شمال میدهد از جانب شمایل تو   به لعبتان بهاری زمان زمان پیغام
ببوی طرّهٔ تو گل علاقه‌آویزست   به منبت قد تو سرو را کجاست خرام
تفاوتی نتوان کرد جز برفتارت   که قامت تو کدامست و سرو باغ کدام
ببر طراوت و آب بنفشه و شمشاد   بتاب طرّه و بر دامن چمن بخرام
بهر چمن که خرامی ترا برسم نماز   بنفشه سجده برد، سرو سرکشد بقیام
ایا جناب جلال تو کعبهٔ آمال   بصد امید بدین کعبه بسته‌ام احرام
بعزّ عرض همایون شاه عرضه کنم   شکایتی دوسه از روزگار نافرجام
مرا ز گفتهٔ سلمان همین‌قدر کافی‌است   که احترام من از روزگار گشت حرام

درین دیار زبی حرمتی چنان شده‌ام　که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام
چو درضمیر من آید که از وطن بروم　حدیث حبّ وطن باز داردم ز مرام
ز دست قرض نمی‌یارم از وطن رفتن　بلی ! چگونه رود مرغ پای‌بسته بدام
عنایتی که مگر بنده از رعایت شاه　درین خرابه کند روزگار عمر تمام
سخن دراز کشیدن محلّ ابرام است　دعاءُ دولتکم فی‌الّسان خیر کلام
بنای گلشن عمرت بپای چندان باد　که قایم است اساس رواق مینا فام

فی مدح ایضاً له

باز طبعم را سخن‌گفتن ز بابی دیگرست　عقل‌را با من درین‌معنی‌خطابی دیگرست
بلبل‌طبع مرا امشب ز اوراق چمن　درگلستان معانی انتخابی دیگرست
در ریاض روضهٔ رضوان مآبی کزبهشت　جنّة‌الفردوس ازآن‌جنت‌جنابی‌دیگرست
آصف دوران جلال‌الدین والدنیا ولی　ای‌که‌رایت همچورویت‌آفتابی دیگرست
قبّه‌های بام تعظیم ترا از راه قدر　ذروهٔ نه سقف مینائی قبابی دیگرست
بهر زین ادهمت ازماه نو بربام شام　شکل زرین هلالی چون رکابی دیگرست
ازغبارنعلْ شبرنگت‌که مشك اذفرست　بر پرند آسمان مشکین نقابی دیگرست
درکتابت خانهٔ دفترنویسان قضا　ازضمیر روشنت‌هردم‌حسابی دیگرست
چون‌جبینت‌خوی‌بریزد زآفتاب‌عارضت　همچو بر برگ‌گل‌نسرین‌گلابی دیگرست
روضهٔ فردوس اگرحسن‌المآب‌خلق‌شد　آستان درگهت حسن‌المآبی دیگرست
سروران دهر اگر مالك رقاب عالمند　گردنان‌را تیغ تو مالك رقابی دیگرست
همچنان‌چون‌صاعقه‌برخصم‌می‌ریزدشهاب　ناوك رمح عدوسوزت شهابی دیگرست
همچنان چون ابر نیسانی بهنگام بهار　دست‌ابرآسای الطاف‌ت‌سحابی دیگرست
آصفا با آنکه می‌بینم عتاب روزگار　دور جورآمیز را با من عتابی دیگرست
از شراب تلخ جورآمیز دور روزگار　طبع مخمور مرا هردم شرابی دیگرست
ازپی نقل ارکبابی بایدم بعداز شراب　ازجگر درسینه‌ام هردم کبابی دیگرست
چشم‌خواب‌آلودبخت‌من‌که‌بیداری‌نیافت　همچوچشم‌دلبران‌درعین‌خوابی دیگرست
تا بدان‌غایت شدم کزنغمه‌های زار زیر　هریکی برقد چون‌چنگم ربابی دیگرست

همچنان چون‌گونهٔ‌خوبان‌زگونابست‌سرخ / ازمژه برعارض زردم‌خضابی دیگرست
راتبه‌خواران‌که‌خرج‌ازدخل‌سلطان‌می‌برند / هریکی‌را با من ازهرسوشتابی دیگرست
گرعنایت کار فرمایی وگرنه، ملك دل / همچوچشم فتنهٔ‌خوبان‌خرابی دیگرست
عرض‌کردم حال‌خود برحضرتت‌وقت‌دعاست / عقل‌را با من‌درین‌معنی خطابی دیگرست
زآب دولت باغ‌عمرت خرم‌وسرسبز باد / خودزخضرآن‌باغ‌راهرلحظه‌آبی‌دیگرست

فی مدح مولانا محمد یَساول

دیشب که مه ازکوه بصد جلوه نمایی / بنمود رخ از پرده چو ترکان خطایی
براطلس گلریز سپهر ازپی زینت / خیّاط فلك تکمه زد از زرّ علایی
ازمشعل مهتاب شبستان فلك شد / افروخته چون طلعت خوبان سرایی
مهتابهٔ مهتاب درین گلشن زرکوب / پر نور شد از لمعهٔ انوار خدایی
در موکبهٔ کوکب رخشان نظری کن / بر صحن زبرجد بنگر درّ بهایی
گردون چو گلستان شد ازاجرام‌کواکب / ای مرغ دلاویز سحرخیز کجایی
در باغ ثنای چمن‌آرای حکومت / وقت‌است‌که‌چون‌بلبل‌خوش‌خوان‌بسرایی
شمس‌الحق والدوله محمد که توان دید / درصورت او سیرت الطاف خدایی
ای آنکه چو دارا همه رای تو مدارست / دارایی و دارای به اندیشه و رایی
گر رخ بنمایی تو به دارایی مردم / آیینه و آیین سکندر بنمایی
از خلق تو بویی بچمن گر برساند / دیگر نکند باد سحر لخلخه سایی
باد ار برساند به خطا نفحهٔ خلقت / با خلق تو آهو نکند نافه‌گشایی
مه خواست که درملك کنیزان تو آید / گفتند مه ای شبرو شیدای هوایی
بالای سرت غیر علم سر نکشیده‌است / بالای سر خلق لوایت چو لوایی
بهرام نیارد که برد دست بشمشیر / آنجا که بشمشیر، تو بازو بگشایی
وآنجا که سنانت چو ستاره بدرخشد / خال خللّ از دایرهٔ مه بربایی
از تیغ تو بر فرق عدو صاعقه زاید / آموخت ازو میغ مگر صاعقه‌زایی
چون مرغ خدنگت ز کمان پر بگشاید / شاید که به‌پیکان گره از مو بگشایی
روی فلك از سیلی ایام کبودست / گویی مگر ازقهر تو خورده است قفایی

برخاست فتن گر ننشانی تو زپایش / بشکست رعیّت مددی گر ننمایی
با جود تو ازحاتم طایی نتوان گفت / طی گشت زناموس کفت نامهٔ طایی
برخاك من ارسایهٔ اکرام تو افتد / آری چه عجب زانکه تو خورشید عطایی
دریاچه؟وباران‌چه؟ وخورشیدچه‌باشد؟ / هم بحر کف وابر دل و مهر سخایی
جود تو اگر چند نه دربند تقاضاست / حقّا که من از کف ندهم رسم گدایی
گر سایهٔ اقبال همایون تو یکبار / بر فرق من افتد بکند فرّ همایی
من معتقد مدح و ثنای تو از آنم / زیرا که بحق معتقد آل عبایی
آبشخور صافی تو از عذب زلالست / در روی تو پیداست که درعین صفایی
با تو نظر لطف ولایات علی هست / زینجاست که والی ولایت بولایی
وصف تو فزونست ز ادراك عبارت / حقّا که‌تو شایستهٔ صد مدح و ثنایی
گر درس دعای تو کنم وردِ سحرگاه / شاید که بدین واسطه شایان دعایی
تا در چمن باغ فصاحت بنماید / گلزار بیان ز آب سخن نشو و نمایی
بادا چمن دولت و اقبال تو خرّم / سرسبز به آب نظر لطف خدایی
تا نام بقا بر ورق ثابته باقیست / با فرّ وبقا باش که از اهل بقایی

فی مدح السلطان الاعظم بابور بهادر طاب ثراه

باز ای صنم هوای گلستان گرفته‌ای / طرف چمن بسرو خرامان گرفته‌ای
بر لاله خط عنبر سارا کشیده‌ای / گلبرك را بسنبل و ریحان گرفته‌ای
با نقطه‌های خال سیاه از کمال حسن / بر حسن ماه نقطهٔ نقصان گرفته‌ای
با آنکه تنگ شکری اندر نمك دهانت / آفاق را بشور نمکدان گرفته‌ای
بر غنچه کاو به‌تنگ دهانیست مشتهر / بس خرده‌ها به پستهٔ خندان گرفته‌ای
خضر بیان بنوش دهان تو ره نیافت / کز خط کنار چشمهٔ حیوان گرفته‌ای
مجموعهٔ قلوب عوارق مقیدند / فی‌الجمله را به جعد پریشان گرفته‌ای
یا طرف آینه‌است که بربسته شد بماه / یا شمع را بدود شبستان گرفته‌ای
یا زلف را چو شب بقمر برکشیده‌ای / یا گوی آفتاب بچوگان گرفته‌ای
بازار خودفروشی خوبان شکسته‌ای / صد نکته حسن بر مه کنعان گرفته‌ای

جزع یمن بلؤلؤ خوشاب بسته‌ای ... یعنی لب چو لعل بدندان گرفته‌ای
دل دامن از کف روی تو چون کشد ... کورا بسان غنچه گریبان گرفته‌ای
ملك دل خراب بیرغوی چشم مست ... آسان گرفته‌ای وچه آسان گرفته‌ای
جانی و در درون دلم کرده‌ای مقام ... گنجی و کنج کلبهٔ احزان گرفته‌ای
آیا چه سرمه بود که چشمت سیاه کرد ... کحلی مگر ز موکب رضوان گرفته‌ای
یا خود زبهر روشنی چشم خوش‌نظر ... گردی ز نعل استر سلطان گرفته‌ای
شاهی که آفتاب همی گویدش ز بام ... کای تاجدار تخت خراسان گرفته‌ای
بادا مبارکت که ببازوی خسروی ... ایران زمین ز پنجهٔ شیران گرفته‌ای
تاج فلك به نیزهٔ خطی ربوده‌ای ... تخت زمین بتیغ سرافشان گرفته‌ای
زان جعد خام خم که گلوگیر دشمن‌است ... بهرام‌وار گردن گردان گرفته‌ای
مستوفیان چرخ غلام عطاردانند ... کو را اجیر انشا دیوان گرفته‌ای
درع قمر بنوك سرنیزه خسته‌ای ... ترك شهی ز تارك کیوان گرفته‌ای
نوك سنان رمح تو آبیست آتشین ... کابش زتاب کوکب رخشان گرفته‌ای
با دهر همرکابی و با چرخ همعنان ... آنجا که رای جانب جولان گرفته‌ای
گردان به‌پیش تیغ تو گردن نهاده‌اند ... در معرضی که روی بمیدان گرفته‌ای
تیغ تو کان گوهر وگوهر زکان اوست ... وان کانِ آبدار هم ازکان گرفته‌ای
از خون بروز رزم بتیغ زمرّدی ... جرم زمین بکسوت مرجان گرفته‌ای
گنجینهٔ مخالفت سینهٔ عدو ... کانی است کان بقوّت پیکان گرفته‌ای
دور قمر چو عارض خوبان کمند زلف ... از پرچم درفش درفشان گرفته‌ای
از زخم نوك ناوك ترکی ترك روز ... تاج سری ز تارك شاهان گرفته‌ای
آن گرز سرگرای گران‌سنگ در کفت ... گویی ستون گنبد گردان گرفته‌ای
توران زمین که ملکت افراسیاب بود ... ای رستم زمانه بدستان گرفته‌ای
ارلاط شاه را سر و گردن ببسته‌ای ... وز زخم تیغ قندز و بغلان گرفته‌ای
یك‌چین خشم درخم ابرو فکنده‌ای ... زان چین سواد کشور خاقان گرفته‌ای
برهر دوسوی آب بشمشیر آب رنگ ... اطراف کهستان چو قهستان گرفته‌ای
در باغ می‌ترنّم خوش نغمهٔ صبوح ... از ساز بلبلان خوش الحان گرفته‌ای

درمجلس غنای ترنـــم نمـای عیـش / ناهید را مغنی خـوشْ‌خوان گرفته‌ای
سوسن بجان درازی عمرت دعا کنـد / آنجا کــه ره بجانب بستان گرفته‌ای
بر بام آسمان بغلامـی بصبح و شـام / خورشید و ماه را بدوتا نان گرفته‌ای
بس نکته بخلْ با کف دریا عطای‌خویشْ / بـــر انتشار وافـر بـاران گرفته‌ای
بر خاك من ببار چو باران که وقت‌جود / بخشندگـی ز ابـر بهـاران گرفته‌ای
وقت دعاست کزنفس‌صادقان چوصبح / عالـم بتیغ قاهـــره یکسان گرفته‌ای
باقی بمان چو ماه درایـوان روزگـار / کـــز آفتاب شُقّهٔ ایـوان گرفته‌ای
بر تارك تو افسر شاهـی هـزار سال / کافسر بدولت ازسر شاهان گرفته‌ای

مدح امیرزاده امیر عبدالله برهان

فرخ رخ آن‌کس که بروی تو نظر کرد / خرم دل آن‌کس که بکوی تو گذر کرد
درکوی‌تو میرفت صبا سست وپریشان / بوی سر زلفت مدد بـاد سحـر کرد
چون ماه فرو رفت بخویش‌ازسرخجلت / تشبیه رخ خوب تـــو آنکو بقمر کرد
از تنگدلی همچـو دهان تـو شمردند / با قند لبت آنکـــه تمنّای شکر کرد
تا خانهٔ دل نقش رخت مسکن غم‌ساخت / شادی ونشاط ازدل من عزم سفر کرد
ابروی تو ای بس‌که مرا وعدهٔ کج داد / چشم تو بسا فتنه که با اهل نظر کرد
درعین سیاهی وسپیدی چه جمیلست / آن نور که درچشمهٔ چشم تو اثر کرد
گویی که غبار قـــدم خسرو ترخـان / چشمت بکرشمه مدد کحل بصر کرد
شاهنشه دوران که قضا بر در قدرشْ / از چنبر زرین فـلك حلقـــهٔ در کرد
مه نه طبق از بهـــر نثار قـدم او / هر شام برین بام پـراز لؤلؤ تـر کرد
هر میخ که شد ریخته از سم سمندشْ / جوزا همه در گردن خود عقد گهر کرد
ای آنکـــه سخابای کف ابـر نثـارت / هنگام عطیّات تـــو دعوی مطـر کرد
فضلت بکرم خاطر ارباب صفا جست / بذلت بـدرم تربیت اهـل نظـر کرد
بحر آمد و بگشاد سر کیسهٔ خواهش / هرجا که کفت دست مروت بکمر کرد
چون حاتم طائی بجوانمردی و الطـاف / انعام تو ، نام تـو در آفاق سمر کرد
ازخاك درت آنکه وطن جای دگرساخت / ازجانب فردوس برین میلْ سقر کرد

دستور جهانی و بدستور تو اقبال رایات تو را پیشرو فتح و ظفر کرد
بالای سرت غیر علم سرنکشیده‌است واو هم بـاشارات شما کرد اگر کرد
چرخ از جهت آنکه دهد چشم فلك نور خاك قدمت روشنی دیدهٔ خور کرد
تا چرخ فلك خاتم دولت بتو بخشد انگشتری زهره ز انگشت بدر کرد
نوبت زن ایوان سر بام جلالت گوش فلك از زلزلهٔ کوس تو کر کرد
هرجا که مه روی تو درقوس محل یافت پیکان تو بر آهن فولاد گذر کرد
شنگرف که آرایش پر خانهٔ تیرست خون عدوی تست که درخانهٔ پر کرد
عکسی زسر تیغ تو براوج فلك تافت خورشید ازآن‌بیم، رخ‌سرخ چو زر کرد
ازصاعقهٔ تیغ تو امکان حذر نیست درهرکه درافتاد نیارست حذر کرد
چون درقهٔ مه شد سپر روز مغربل ازشست‌تو چون‌مرغ سپر میل‌سپر کرد
ای آنکه بهر نوع که حکم تو رقم زد گردون نتوانست نشان تو دگر کرد
ظلم آتش سوزنده و تو آب حیاتی ازآب عدالت بتوان دفع شرر کرد
خلقی ز رعایا بتظلّم ز جوانب بر درگه انصاف شما جای مقر کرد
دهر ستم اندیش ز بیدادی ایّام فریاد که ما را چو فلك زیر و زبر کرد
زان‌جام که اندردل او لعل مذابست دوران فلك قسمت ما خون‌جگر کرد
اطناب سخن موجب تطویل و ملالست هم‌رای تو را این‌دوسه ابرام خبر کرد
تا هست جهان، زینت وفربادت‌واقبال کاقبال ترا واسطهٔ زینت وفر کرد

وایضاً فی‌المدح

ای نسیم سحری غالیه‌سا آمده‌ای همچو آهوی خطا نافه‌گشا[1] آمده‌ای
نکهت رایحه‌ای از دم روح‌الله است زان سبب روح ده و روح‌فزا[1] آمده‌ای
ازسرت تا بقدم عطرعبیررست و گلاب گرنه از باغ ارم پس ز کجا آمده‌ای
نزهت نافهٔ چین درنفحات دم تست یا زچین یا زختن یا زخطا آمده‌ای
طرّه‌ات عطر سر زلف حواری دارد گویی از روضهٔ فردوس علا آمده‌ای

۱ـ «س» : بعدازهردو کلمه (ی) آمده‌است که با قوافی دیگر ناسازاست ـ متن‌تصحیح شد .

طیب انفاس خوشت خسته‌دلانرا شافی‌است   غالب آنست که همراه صبا آمده‌ای
زآصف صف وزارت چه‌خبرمیخواهی   زانك با پیك سلیمان ز سبا آمده‌ای
نصرةالدوله والعزة والدین منصور   کز ازل سابقهٔ لطف خدا آمده‌ای
سدّهٔ جاه تو ازچرخ بلند افزون‌است   بتوان گفت که از فوق سما آمده‌ای
زان‌مسافت‌که‌مقدّر ززمین‌تا بسها‌ست   آن قدر دورتر از اوج سها آمده‌ای
سر درآورد فلك تا بنشیند ، بادت   گفت برخیز که بس بر سروپا آمده‌ای
باز لطفت بکرم گفت که ازپا منشین   که به‌امید عطا پشت دوتا آمده‌ای
اطلس کحلی شب چرخ ببرد از بدنت   بتمنّای یکی کهنه قبا آمده‌ای
ای لقایت همه فرخندگی و فیروزی   وه چه‌گویم که چه فرخنده لقا آمده‌ای
رای تو پیشرو نیّر اعظم چون صبح   زانکه سر تا بقدم نور و ضیا آمده‌ای
کعبهٔ کوی تو حاجتگه ارباب صفاست   با صفا آمده گویا ز صفا آمده‌ای
ملك را منتصی و والی و دستور تویی   برسر صدر وزارت بسزا آمده‌ای
مملکت یافت نظام ازقلم بحر دلت   زانکه در ملك نظام‌الوزراء آمده‌ای
رشحهٔ منج عسلْ در قلم منجی تست   زان ترشح بقلم عین شفا آمده‌ای
هم بانشا و بیان قدوهٔ ارباب هنر   هم بشمشیر و زبان مرد وغا آمده‌ای
بکرم قاسط ارزاق خلایق شده‌ای   بقلم منشی احکام قضا آمده‌ای
ابر و دریا زکف کافی تو منتفعند   بحر کف کان صفت وابر سخا آمده‌ای
بهره یابد زعطایای کفت بحر عطا   زانکه چون بحر عطا بهر عطا آمده‌ای
از دم خلق خوشت بوی وفا می‌آید   بارك‌الله چه با خلق وفا آمده‌ای
مع هذا چه توان گفت در اوصاف شما   که بجان معتقد آل عبا آمده‌ای
دردمندان ز طبیبان بدوا محتاجند   دردمندیم و تو اینجا بدوا آمده‌ای
گره از گوشهٔ ابروی هلالی بکشای   زانکه چون ماه نو انگشت‌نما آمده‌ای
ورقی دوش زمدح[1] تو بیان میکردم   گفت لطف تو که بس نغمه‌سرا آمده‌ای
به خداوندی خویشت بسخا بنوازم   که بخواهش بدر خانهٔ ما آمده‌ای

۱ـ «س» : دربالای کلمهٔ (مدح) (نعت) را هم افزوده است .

ای زبان بیش دلیری مکن و گستاخی — بس کن ابرام که ازبهر دعا آمده‌ای
تا بود نقش بقا بر صفحات هستی — باش باقی که سزاوار بقا آمده‌ای

وایضاً فی‌المدح

سپیده‌دم چو ز رخسار برگرفت نقاب — فکند زورق زرین آفتاب بر آب
برین رواق‌روان گلرخان گلشن چرخ — نهان شدند ز سیمای مهر چون سیماب
ز روزن فلك از تاب ماهتابهٔ مهر — برفت رنگ طراوت ز چهرهٔ مهتاب
ندا[1] رسید بهندوی شب بحکم رحیل — که ترك روز برون آمد از محاق حجاب
زبام منظر نه سقف آسمان برسید — بمنشیان صحایف نگار دهر خطاب
که از طبیعت چون آفتاب بنمایند — بمدح آصف دوران روزگار شتاب
سپهر مجد و معالی امیر پاینده — که چرخ را در دولتسرای اوست مآب
ایا جمال ترا آفتاب آینه‌دار — چراغ گلشن عیش تو اختر شب‌تاب
بسان پرده‌سرای جناب تست بپای — برین رواقچه نه خیمه بی‌ستون وطناب
زبهر زینت اسب تو چرخ می‌بخشد — ز آفتاب قطاس ازهلال شکل رکاب
زبال کرکس گردون فلك فرو ریزد — زبهر مرغ خدنگ تو پر بسان عقاب
بسان عنبر تر بر بیاض چون کافور — بریزد از قلمت دانه‌های در خوشاب
چنانکه شهد مصفا همه شفا باشد — چو مرغ کلك تو منقار پرکند ز لعاب
چو دست بحر نثار تو فیض فرماید — چه‌جای‌بخشش‌بحر وچه‌جای‌بذل‌سحاب
بحار با کف جودت جواد ننماید — سحاب با کرمت از حیا بریزد آب
بر آستانهٔ تو سر نهاده‌اند سران — به‌پیش تیغ تو گردن نهاده‌اند رقاب
بهار خنجر سبز تو چون گل افشاند — ز خاك لالهٔ رنگین دمد چو لعل مذاب
بروز معرکه شمشیر برق سیمایت — بر آفتاب زند صاعقه بسان شهاب
بخواب در نرود چشم شیر بیشه خرام — خیال تیغ تو گر شب ببیند اندر خواب
ز تاب تیغ تو دشمن گریز نتواند — نه ممکن‌است که روبه گریزد از مهتاب

۱ـ «س» : ندای ـ متن بضرورت وزن تصحیح شد .

ایا پناه جهان گر اجازه فرمایی — شکایتی دوسه دارم ز روزگار بباب
سواد خوسف که همچون دل تو بد معمور — چو اندرون عدوی تو شد بجور خراب
مگر سیاست تو گوشمال چرخ دهد — چنانکه چنگ نوازنده گوشمال رباب
چو ما خراب شدیم از حوادث دوران — عنایتی کن و کار خراب ما دریاب
مرا دلیست بسان دهان خوبان تنگ — سری چو طرّهٔ مشکین‌خطان سراسرتاب
ز تشنگی اگرم جان بلب رسد نرسد — زآب چشمهٔ گیتی بجای[1] آب سرآب
مگر سیاه کند میلُ مکحل کرمت — بتوتیای عطا چشم طامع طلّاب
سخن دراز کشیدم کنون محلّ دعاست — دعا زجانب داعی، اجابت از وهّاب
چو پیش قبلهٔ ابرو خیال مردم چشم — من و دعای تو مِن بعد وگوشهٔ محراب
خللْ بدرگه جاه و جلالتت مرساد — ملازمان درت را رفیع باد جناب
نهال بخت تو محکم چو شاخساربهشت — بهار عمر تو خرّم چو روزگار شباب
قیام قامت سرو تو تا بدور قیام — حساب عمر دراز تو تا بروز حساب

ایضاً فی‌المدح

عبدالحسین ای سخنت لؤلؤ خوشاب — آئینه‌دار رای منیر تو آفتاب
باغ سخن که سنبل و ریحان ازو برند — از جویبار عذب مقال تو خورده آب
آنجا که آفتاب کند اقتباس نور — چون ذرّه درهوای تو باشد به‌اضطراب
از بهر زین زین کمیت تو می‌سزد — گر ماه نو بود بمثل گوشهٔ رکاب
آنجا که تیر چرخ سپر درکمان کشی — نسرین چرخ پر بفشانند چون عقاب
شمشیر آبدار تو در معرض نبرد — بر گرد نان دهر بود مالك‌الرقاب
دیو ازشعاع رمح‌تو سوزد ازآن‌که‌هست — اندر سنان نیزهٔ تو لمعهٔ شهاب
آنجا که ابر جود تو گوهرفشان شود — شاید که آب روی نریزد دگر سحاب
دستت سحاب وابل وکفّ تو بحر جود — لطفت نسیم عنبر وخلق تو مشك ناب

۱ـ «س» دربالای کلمهٔ (بغیر)، (بجای) افزوده شده است . وجه دوم درمتن به‌تناسب معنی اختیار شد .

گر بوی خلق تو برساند صبا بباغ — گردد مشام گلّ ز شمیم تو پرگلاب
دارم شکایت دوسه‌ای داور زمان — تا رای روشن تو چه‌بیند درآن صواب
عمری است تا به‌نسبت اسباب دنیوی — شعریست‌درضمیرم وخطی‌است‌درکتاب
در مدح شاه رفته‌ام امّا نرفته‌ام — بر درگه امیر و سلاطین بهیچ باب
نگشاده‌ام بجود کسی دست اطّماع — ننهاده‌ام به‌پیش کسی دست اطلاّب
اکنون ز جور حادثهٔ دور منقلب — سرگشته‌ام چو گردش دوران ز انقلاب
همچون‌دهان یاربین عیش تنگ من — چون چشم آن نگار نگربخت من بخواب
پشتم چو چنگ‌کرد خم چرخ‌کوژپشت — عیبم مکن اگر بکنم ناله چون رباب
من حال خویش بر کرمت عرضه میکنم — ای اکرم‌الکرام تو روی از کرم متاب
ابرام بیش ازین چو محلّ ملالتست — وقت دعاست دعوت من باد مستجاب
با عزّ وجاه و دولت وتمکین هزارسال — خوش‌باد دور عمر تو چون مدت شباب

تاریخ ولادت‌المخدومزاده امیر جعفربیك

وقت عصر روز شنبه با کمال احتشام — ازمه ذوالقعده رفته بیست‌وسه‌روزتمام
رفته‌ازتاریخ‌هجرت‌هشتصدوپنجاه‌وهفت — سال دوران قمر زین گنبد فیروزه‌فام
ازکنار آسمان، وقت طلوع برج حوت — ساعت خوب عطارد منشی چرخ احترام
میر شمس‌الدین والدنیا علی را کردگار — داد فرزندی مبارك مقدم وعالی‌مقام
گوهری از مخزن دریای الطاف و کرم — اختری از برج دولت با کمال انتظام
ماهی ازبرج امارت بدری ازاوج شرف — شمعی ازکاشانهٔ جان سروی ازباغ کرام
چون نیارا نام جعفر بود مرحوم سعید — کرد بابش زین‌کرامت میرجعفربیك نام
شیرهمچون‌شهدشیرین‌باداورا درمذاق — همچنان‌چون‌خلق‌بابش بوی‌عنبردرمشام
طالعش چون‌طلعتش تابنده وپاینده‌باد — بادمیمون‌وخجسته خدمتش‌برخاص‌وعام
درپناه لطف ایزد باد بابش را محل — همچنان چون درپناه دولتش ابن‌حسام

وایضاً فی‌المدح

نهاده چرخ معلاّ ز غایت تعظیم — بطوع و رغبت وتمکین خود سر تسلیم

بر آستانـــهٔ قدر عماد دولت و دیـن   خدایگـان جهـــان کهفّ ملك ابراهیم
ایا بزرگ جنابی کـه می‌نمایـد خُرد   بقدر شرفـــهٔ قدر تـو آسمان عظیم
شمیم بـــاد سحرگه عبیرسای آمـد   بلی ز خلق تو بوئیست در مشام شمیم
نسیم باد صبا سخت سست بیمارست   مگر نسیم تو بخشد شمامه‌ای بنسیم
کف سخای تو همچون سحاب دریادل   در اندرون صدف بذل کرده درّ یتیم
ز خوان عامهٔ تو خاص وعام بهره برند   چرا که عام بـــود سفرهٔ کـرام کریم
زبرق رمح تو همچون شهاب‌صاعقه‌ریز   وجود خصم تو آتش زده چو دیو رجیم
زتاب تیغ تـو کابیست آتشین پیکـر   بسان آب شود جوشن فلك بـدو نیم
زبان تیغ تـو گر برفلك زبانـه کشـد   ز دیده خون بفشاند شفق ز غایت بیم
بروز معرکه انـــدر محلّ پیچـاپیـچ   کمند خام تـــو بهرام را دهـد تعلیم
نهیب نعل سمند تو چون زند جـولان   بزیر خـــاك بلرزاند استخـوان رمیم
ایا ستوده خصالـی کـه مـادر ایـام   درین زمانه ببذل وسخای تست عقیم
بسمع لطف و عنایت گر استماع کنـی   شکایتـی دوسه دارم ز روزگـار لئیم
مرا ز واقعه جز جور دور واقع نیست   مرا ز حادثه دایـم ندامت است ندیم
درین خرابه که دوزخ ازو نمودارست   ز دست حادثه در ورطهٔ عـــذاب الیم
یکی به‌چشم عنایت به‌حال من بنگـر   زجور وغم برهانم بـه‌لطفّ عـام عمیم
هزارسال بمانـی بفتح و جـاه و ظفر   مقـرّ عزّت و دولت تـرا مقـام مقیم

وایضاً له فی المدح

کـیست دانـی آصف دوران و دارای خـدم
آن غضنفر فـرّ دارا رای افریـــدون حشم
اختر بـرج امـــارت گوهـر دریـای جـود
خـــاتـم دست مـروت حاتـم دشـت کرم
در مکـارم منبع اکـرام و احســان و عطــا
در معالـی مجـمع الطـاف و اخـلاق و شیم

در زرافشانی چو باران دست او لؤلؤ نثـار
در گهـر بخشی چـو دریا کف او عالـــی همم
از سخایای سحاب بـــذل او بـاران خجـل
از کف فیّـاض جـودشْ کان و دریا محتشم
آصفِ دوران جلال‌الحق والدیـــن بـایزیـــد
آن بحرمت داشتن در صــدر شاهان محترم
آصف دنیا و دین حاجی محمـد آنکه چـرخ
بر جناب او بـخدمت پشت را داده است خم
بحر فیّـاض کفش چون گوهرافشانـی کنـد
شبنمی بـــاشد بنسبت بـا عطایش فیض یم
کـافـــی کفّ کـفایت کـــار ران ممـــلکت
حامـی مـلك قهستان ماحـی جـور و ستم
بـا صفای خاطـــر صافـــی و رای روشنش
مهر گو دیگـر متاب و صبـــح گو دیگر مدم
گـر ز اخلاقش نسیمی بـر گلستـان بگـذرد
از شمیم خلـق او گـردد چمن عنبر شمم
روی و رایشْ گر نقاب از چهره بگشاید بشب
ازْ سواد شام همـچون صبـــح بزدایـد ظلم
درسرای جشن او چون زهره صد دستانسرای
[1]گلشن عشـــرت فـزای قصـر او بـــاغ ارم[1]
همچو باد اندر عنان داری زهی چابك رکـاب
همچو کوه خاره بـا تمکین زهی ثـابت قدم
تیـغ آتش تاب او بـر گردنان مالـك رقـاب
کـوه پیش گـــرز خاراکـــوب او از کـاه کم

۱ـ۱ـ درمتن «س» بدین‌صورت: (گلشن‌عشرت فزای او گلستان ارم) آمده و درحاشیه بصورتی‌که درمتن آورده‌ایم : اصلاح شده است .

گر شکوهش فی‌المثل زور آورد بـر روی خاك
گاو در زیر زمیـــن بـر ماهی افشـارد شکم
تا نهد بـر آستانش روی عزّت بـر زمیـــن
آسمان‌را بین‌که چون پشت از تواضع کرده خم
مـرغ رمـــح آتشین منقـار او گـر دم زنـد
بـر فلك جـرم کـــواکب را بسوزانـــد بدم
روز مـردی چـون بجنبانـد رکاب پهلـــوی
چـرم ماهی تا بـه پشت گاو بشکافـد ز هم
چون سحاب تیغ او از خون دهد نشو و نمـا
خاك را تـا پشت ماهی غرقـــه گردانـد ز نم
صد علـــم در آفتاب افتد ز تــاب تیـغ او
در کفش چون تیـغ گردد در صف میدان علم
گر کمنـد شصت یـازی افکند بـر شست ماه
افتـد انـدر بـرج پنجـم دردل بهـرام رم
ای که اندر جام عالم تاب رایت روشن است
آنچـه در جام جهان آرای خـود میدید جم
گر بعین مـردمی چشمـت بمـردم ننگـــرد
می‌نماند خـوسف را بـر صفحـــهٔ هستی رقم
اکثـر ارباب را بین خـان ومـان پرداختـه
مانده یابی چنـد مفلوك و پـــریشان و دژم
این منم چون کوف در ویرانـــهٔ ادبار خویش
سر فرو بـرده چـو بوتیمار بـا چندیـن الم
می‌زنـد فصّاد چرخم در مقام نوش ، نیش
می‌دهد دهـر ستمکـارم بجـای شهد ، سم
در زمستان خانـــهٔ نکبت حریف مـن خریف
در فـلاکت گوشـــهٔ محنت ندیـم مـن ندم

ای عدیم‌المثل دوران بــاز بیــن احوال مــن
کز پریشان روزگاری شــد وجــودم کالعدم

چون دهان دلبران بنگــر بعیش تنــگ مــن
چو کمان ابــروی خوبان ببیـــن پشتــم بخم

کاسه‌خالی،کیسه‌بی‌زر، خانه‌بی‌خوان،دل‌خراب
مطبــخ من بی درمنــه خود چــه گویم از درم

عرضه کردم بــر جنابت عجز حــال خــویشتن
تــا طبیب لطف تو بازم رهانـــد زیــن سقم

گر کشــد لطفت قلم در صفحـــهٔ ادبــار مــن
بشکنــد گـــردون عطارد را ز ظلــم مــن قلم

طال اقبالك ، مطول شد سخن وقت دعاست
من دعا گویم ، ملك آمین کنـــد بــا مــن بهم

تــا نشیند بــر سریـــر چاربالش تــرك روز
تــا زنـــد ضرب محلّی شاه خــاور بــر درم

آفتـــاب دولت و جــاه تــو عالمتــاب بــاد
مــه بشب شمــع شبستان تو با آن گشته ضم

فی مدح خواجه ابوسعید

آبی‌کـــه درخواص نمودار کوثـــرست
خاکی که درشمامهٔ او مشك اذفرست

آن آب‌وخاك قریهٔ فرخندهٔ گل است
کآبش حیات بخشد وخاکش معنبرست

برگل شبی نسیم سحرگه گذار کــرد
زین رهگذر شمامـــهٔ او روح‌پرورست

آن‌گل‌که‌نیست دردل‌او خارخار [خار][1]
وآن‌گل‌که خاك‌درچمنش عود وعنبرست

آن‌گل‌که سوری‌گل‌سوری لقای اوست
وآن‌گل‌که ازشمامهٔ او گل معطّرست

آن‌گل‌که باد صبح زبویش‌مشوش‌است
وآن‌گل‌که گل‌زرشك‌نسیمش مغیّرست

۱ـ برابر دستنوشتها افزوده وتصحیح‌قیاسی شد .

۱ـ «س» : کحل‌الصیام ـ مــتن تصخیــح قیاسی شد .

دانی که کیست بلبل گلزار بـاغ گـل　　طوطی خطی که طایر اقبال را پرست
شمس‌الدول محمدبن خواجه بوسعید　　کایـوان او بشرفهٔ کیـوان برابرست
چون نام او بنـــام محمد نفاذ یـافت　　درخلق او شمامـــه خلـق پیمبرست
گردی‌که چون غبار بجنـبد ز موکبش　　کحل الضیاء[1] چشم خوراست آن‌ودرخورست
از خار قسم او وندیمان او گل است　　وزگل نصیب دشمن او خار ونشترست
دریادلی که بـــا دل دریـا عطـای او　　با وسع خویش بحر زیك‌جرعه کمترست
ای آنکه دست فیض تو درمعرض‌سخا　　برخاص‌وعام همچو سحاب سخاورست
از رشك خط سبز تو درمعرض چمن　　گل درحجاب پردهٔ دیبای اخضرست
بذل کفت بفیـــض سحابی چرا کنـم　　با همت تو مایـــهٔ بـاران محقّرست
برآفتاب رای تو بروجه عرضه داشت　　رمزیست در میانه که از ذرّه کمترست
آمد شتأوصیف برفت وهواست سرد　　ما را زبذل عام تو یك‌جامه درخورست
برمن جز آفتاب کسی دل نکرد گـرم　　دلگرمیی که رای تو خورشید دیگرست
وقت دعاست ازسخن شاعران پیـش　　بیتی مرا مناسب حال تو از بــرست
«عمرت دراز باد کـه جبار ذوالمنـن　　ازهرعطیّه‌ای‌که‌دهد عمر خوشترست»

وایضاً فی‌المدح

کیست دانی مایهٔ فضل و هنـر　　میـــرسلطان احمـــد عالـی گهر
رشحه‌ای از جود او بحر محیـط　　شمّه‌ای از خلـــق او بـاد سحر
دشمنان را در معارك جانسپـار　　روز مردی پیش سلطان جانسپر
آسمان شکلْ مـه نـو برگـرفت　　تـــا ببندد اسب او را نعـلْ زر
از حیای خویش باشد شرمسـار　　بـــا سخای دست او فیض مطر
سر فـرو نـارد بجنّات‌النعیـــم　　هرکـه برخاك درش سـازد مقر
چـــون بجنباند رکـاب پهلـوی　　پهلـوانـــان را کنـد زیـر و زبر
چون نهد برقبضهٔ شمشیر دست　　آسمان درسر کشـــد زرین سپر

۱ــ «س» : کحل‌الصیام ــ متن تصحیح قیاسی شد .

چون بجنبد درکفش خمّ کمند / بـر فلك بهرام بـاشد بـرحذر
بـاد بربایـد غـبـار مـوکبش / از بـرای توتیـای چشـم خور
گـر زند بـر کوه گرز گاوسار / قلّهٔ کـوه افکند سر بـر کمر
اندرآن بیشه که او جولان کند / کمتر از روبـاه باشد شیر نر
نامـهٔ ناموس طائی طـی شود / چون کند دست کـرامت در کمر
از سمرقندش ثمر قند آورند / در سمرقند ار شود نامش سمر
در بخـارا از بخـار مـوکبش / باد مشك‌افشان شود بردشت و در
چون عقاب کلك او پـران شود / نسر طایـر را بسوزد بـال و پر
ای ز جودت کـان و دریا کامیاب / وای ز بذلت مرغ و ماهی بهره‌بر
در رکابت ، فتح ونصرت همعنان / برجنابت، بخت و دولت هم‌سیر
بنـده‌ای از بندگـان خـدمتت / نامش الله داد بـا فتـح و ظفر
در ثنای خدمت مخدوم خـویش / کرد از مـن التماس ایـن قدر
از بنان مـن بنـا برحسب حـال / گفته شد این چند بیت مختصر
عرضه میدارد به‌پیش خـدمتت / تحفه‌ای از بهر نـزل مـا حضر
تـا قرار خاك بـاشد بـرقرار / تـا مدار چـرخ باشد بـرمدر
تـا بتابد مـاه بـر اوج فلك / تـا برآرد آفتاب از کـوه سر
آفتـاب دولـتت پاینده بـاد / روی ورایت هردوروشن چون قمر

وایضاً فی‌المدح

دوش از ستم چرخ بصد دل نگرانی / بستم رقمی چند بـر اوراق معانی
کای‌چرخ‌سبك‌سیرچه‌افتادوچه‌حال‌است / درسرعت خود با منت ازچیست گرانی
تا یافته چون صبح ز مهر تو صفایی / همچون شفقم دردم خون چند نشانی[1]
یك رقعه ز اکرام تو برنامهٔ من نیست / چون خامه مرا بـرسر تا چنـد دوانی
نوشِ تو اگر چند که بی‌زهرمحال‌است / ناداده مرا نوش چرا زهـر چشانی

۱ـ «س» : «دوانی» با توجه به‌قافیهٔ بیت‌بعد و دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .

پیوسته چو ابروی کج وغمزهٔ خوبان / در قصد من غمزده با تیر و کمانی
از گلبن اقبال تو نایافته بویی / در دیدهٔ من خار جفا چند خلانی
چرخم به بشارت به اشارت نظری‌کرد / کای شیفته خواهی‌که درین درد نمانی؟
وقت‌است‌که این‌واقعه بر رقعهٔ‌اخلاص / پیش نظر داور دوران برسانی
برهان زمان کافی دیوان وزارت / ای آنکه درین عصر تو دارای جهانی
درمصر ملاحت به عزیزی و فصاحت / ای آنکه توان‌گفت تو را یوسف ثانی
دیوان وزارت بتو زیبندهٔ اولی‌ست / ای آصف ثانی که تو زیبندهٔ آنی
شاید که رکاب تو بود شکل مه نو / آنجا که کند اسب تو چالاك عنانی
گر برکتف توسن دوران بنهی زین / زین روی که او رام تو گردد بتوانی
ابواب[1] معانی چو گشایی بعبارت / مبهوت شوند از سخن ارباب معانی
منظومهٔ تو کان‌بصفت درّ خوشاب‌است / چون آب روان است ز خوبی و روانی
کاسد شود ازنظم تو بازار جواهر / از طبع درربار چو لؤلؤ بفشانی
در سحر حلال تو چو ماروت ندیدیم / مفهوم شد از طبع ، تو هاروت زبانی
رضوان‌که ازو زینت‌ایوان بهشت‌است / بربام کمال تو سزد ساعی و بانی
کاس مه وخورشید بهنگام ضیافت / برخوان عطای تو سزد ظرف و اوانی
زان‌گونه که دارای زمان بود سکندر / در داوری امروز تو دارای زمانی
هر سنگ که بروی بنهی دست عنایت / ازیمن یمین تو شود جزع یمانی
اوصاف تو درسلك عبارت نتوان گفت / کز هرچه بگویند تو افزونتر از آنی
در شأن تو هرچند مرا حد بیان نیست / درمعرض تعظیم تو ما اعظم شانی
دارم گله‌ای چند ز بیداد زمانه / امید من آنست که دادم بستانی
دلتنگی من از صنمی تنگ‌دهان پرس / تا فاش شود بر دلت اسرار نهانی
وز زلف بتان پرس پریشانی حالم / ما قلّت من‌الشکوة حَسبی و کَفانی
برهان جهانی وبه برهان و عنایت / وقتست کزین واقعه‌هایم برهانی
تطویل سخن موجب ابرام ملالست / قصر سخن اولی بدعایی که بخوانی

۱ــ «س» : ارباب ــ با توجّه به‌دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .

تا دولت واقبال بود دور جهان را   با دولت و با حشمت و اقبال بمانی
بنیان کمال تو معرّا ز تناقص   دوران معاش تو چو ایام جوانی
قصر طرب‌افزای گل روضهٔ باغت   در حفظ و امان باد ز آفات خزانی

فی مدح السلطان الاعظم سلطان ابوسعید بهادر طاب ثراه

بیا که باز بمشّاطگی باد بهار   عروس غنچه برافکند پرده از رخسار
مشام خاك شمیم هوا مغیّر[1] کرد   ز عطر سنبل و ریحان نسیم غالیه‌بار
عبیرسای جهان شد گل نشاط‌انگیز   علاقه‌بند چمن شد شکوفه بر اشجار
زبوی ورنگ بساط زمین مزیّن‌ساخت   بنفشه برچمن باغ و لاله بر کهسار
بعطرسایی خاك چمن بباغ آورد   صبا شمامهٔ عنبر ز جانب گلزار
زمین ز سبزهٔ رنگین و لالهٔ حمرا   بسان شهپر طاووس بین و دیدهٔ سار
شد ازشمیم گل وسنبل وبنفشه بهم   چو عطر طرّهٔ خوبان هوا عبیر نثار
چو روشنایی شب بی‌چراغ ممکن‌نیست   چراغ لاله نگر همچو شمع درشب تار
بنغمه بلبل خوش‌خوان هزاردستان‌شد   خوشا شمامهٔ گل با سماع صوت هزار
سحاب قطره زنان شد به‌اسم سقایی   که دست و روی بشویند لعبتان بهار
ز رنگ وبوی ریاحین چو عنبر سارا   نسیم غالیه‌آمیز شد صبا عطار
مگر که بوی ریاحین نسیم عنبر بوی   زنعل مرکب سلطان همی کند ایثار
فلك به‌خدمت ازآن روی پشت‌خم داده   که پیش‌خدمت‌سلطان‌رسد چوخدمتکار
سوار معرکه سلطان ابوسعید که دهر   چنو بمرتبه برپشت زین ندیده سوار
قضا قضای، قدر قدرت، فلك رفعت   جهان‌گشای، ممالك پناه، گیتی‌دار
فتوح درگه او مایهٔ اولوالالباب   غبار مقدم او سرمهٔ اولوالابصار
بهر مقام که نعل سمند او برسد   مه وستاره نهد روی برزمین صدبار
بهر چمن که خط وخدّ او پدید آید   سواد لیل کجا وکجا بیاض نهار
چو چشم وعارض‌وخطش‌کنندجلوه‌گری   چه‌جای نرگس‌ونسرین؟ چه‌جای‌مشك تتار؟

۱ـ کذا . ظ : معتبر .

ایا بمرتبه برتر ز منتهای کمال
کراست در صفت کبریای ذات تو کار

بصفّه‌ای که درو بار خاص وعام‌دهند
مگر که بار دهندم بصفهٔ صف بار

که تا ز گوهر اشعار طبع لؤلؤ ریز
بزیر مقدم او تحفه‌ای کنم ایثار

کف سحاب سخای تو ابر اگر بیند
ز فیض جود تو شرمنده کی برد بسیار

زمانه نامهٔ ناموس حاتمی طی کرد
نبشت ذکر سخای کف تو بر طومار

خراب گشتهٔ دوران چو بشنود نامت
ز یمن عدل تو آسان شود برو دشوار

به‌پیش عدل تو گردان وگردنان گردن
نهاده‌اند و ز گردن نهاده استکبار

نهنگ[1] گرز تو را مغز پیل درخرطوم
عقاب کلك تو را خون خصم در منقار

قدر بقدر تو بر روی تیغ سرسبزت
زخون خصم تو شنگرف سوده بر زنگار

سنان رمح تو گر چون شهاب شعله‌کشد
ز اوج طارم مینا کند ستاره نثار

عدو چو تیغ تو بیند که درکمان‌پیوست
شود زهیبت آن تنگدل‌تر از سوفار

سیاست تو کسی‌راکه خواب‌مرگ نمود
زخواب، نفخهٔ صورش مگر کند بیدار

عقاب کلك تو آنجا که بال بگشاید
برآسمان ندهد طایرین را زنهار

رکاب زین کمیت تو ماه نو زیبد
هلال را ز قبول تو بس همین مقدار

ز روی آینه چون روی می‌توان دیدن
بس است روی ترا آفتاب آینه‌دار

کمال خلق تو شاها بغایتی برسید
که شد عظیم چو خلق محمّد مختار

سزد که دهر ز نوشیروان نیارد یاد
که نام عدل تو افزون ز داد او صدبار

اگر بعین عنایت نظر کنی بر مور
به استلام سلامت رود سلیمان‌وار

بعدل و داد ز نوشیروان زیاده تویی
چه گر ندیده‌ام امّا شنیده‌ام بسیار

شنیده‌ام که ظهور امام نزدیکست
ازآن ظهور که داند چه می‌شود اظهار ؟

ز ترك مهدی آخر زمان مدد یابد
به تیغ ونیزه و زوبین ولشکر جرّار

امید هست که باشد به احترام امام
جهان پناه جهان بر سپاه او سالار

ایا پناه جهان مدت مدید گذشت
که مانده است میان من و زمانه غبار

جهان پناها ازآنجا که یمن همّت تست
به ابرِ فیض، غبار از میان ما بردار

۱ــ «س» : نه آهنگ !

گـرم عنایت سلطان اجـازه فرمایـد حکـــایت دوسه لابـلْ شکایتی بسیار
بعزّ عرض همایون شاه عرضه کنـم شکایتی دوسه از جـور گنبـد دوّار
خراب‌گشت زجورفلك خرابهٔ خوسف چه‌گویم آنچه بگویم زیاده زان صدبار
مقام ومسکن مردم خراب گشت تمـام نه خانه ماند ونه صفه نه درگه و دیوار
چهار دانگ خرابست ازآنکه من دیدم دو دانگ مانده وتا چون شود به‌آخرکار
اگر زمانه خرابی خـوسف میخواهـد ز راه لطف وعنایت زمانـــه را مگذار
اگر چه توسن دوران همی‌کند تنـدی حمایتی بکن وبـــر سرش بکش افسار
امیدم آنکه بـــه آوازهٔ عنـایت شـاه کنند میـل وطـــن بـاز مـردم آوار
پس‌از ثنای تو ورد زبان مـــن شایـد علی‌الدوام چه در روز روشن وشب تار
ثنـاء رفعـَتِـکُـم فی‌الغُـدوّ والآصـال دعـــاء دولـَتِـکُـم بالعَشّیِ والابکار
دعاء دولت شاه جهان من و زین پس دعا زبنـــده اجابت ز حضـرت دادار
بحکم آنکه دوام‌الملوك بـالعدل است دوام دولت او بـاد تـا بـروز شمار
ملایك از سر تعظیم تـاج و افسر زر کنند بر سر سلطان محمـدش مختار
مقیم حضرت او بـــاد قوم اهل‌البیت چه سالها چه بود سال؟ قرنهـا بسیار

فی مدح السلطان‌الاعظم سلطان یوسف بهادر سورمهر (؟)

ای روی تـو آیینـهٔ الطـاف الهـی شایستـــهٔ اقـبالی و زیبنـدهٔ جاهی
می‌زیبد اگـر یوسف کنعان بنویسـد بر محضر منشور جمـال تـو گواهی
بر قامت زیبای تو برموجب دلخـواه آراسته خیـــاط ازل کسـوت شاهی
آنها که شناسنـدهٔ اسـرار کمالنـد اوصاف کمـال تـو ندانـنـــد کماهی
سکّان زمین صـورت تغییر رسانند از سمّ سمنـد تو ، بـماهیّـت ماهی
الطاف عطای تو مرا پشت وپناهست آری بعنایت همـــه را پشت و پناهی
تقـویت اسـلام نبـی را بشـریعت بنشاند ز ابـر کرمت گـــرد مناهی
سرپنجـــهٔ لعّاب جنـابت بـربایـد گوی فلك از چـــرخ بمیـدان ملاهی
گر مـــاه نتابـد بشبستـان جنـابت روی تو تمام است بنسبت که تو ماهی
ای یوسف دوران‌که عراق‌است‌ترا مصر تو یوسف‌جاهی بصفت یـوسف چاهی

تخت تو سپهرست و کلاه تو مه نو — شایسته و زیبندهٔ این تخت و کلاهی
ای شاه جهان یك سخنك عرضه نمایم — گر سهو رود عفو کن از بنده تباهی
عمریست که دیوانهٔ دیوان سیاهم — آبی‌که بشوید ز رخم رنگ سیاهی
دیوان من ارلطف تو الطاف نماید — یارب که بیابی زخدا هرچه تو خواهی
یا رب که درین قافیهٔ تنگ بماندم — گاهی بهیاهوی و زمانی بهیاهی
از رشد تو گر توشهٔ راهی برسانند — آری چه‌عجب زانکه توخود مرشد راهی
صدسال ترا دولت واقبال بقا باد — برموجب دلخواه بدان‌سان‌که تو خواهی

المرثیه

چه اوفتاد صبا را که می‌رسد افتان — دریده کرتهٔ مشکین زجیب تا دامان
میان خاك ره افتاده خاك ره برسر — جگر خلیده و دل پرغبار و سرگردان
چه دیده‌است ندانم سحاب طوفان‌بار — که دل پرآتش دارد ز دیده ، آب روان
بیا بباغ گذر کن ز لعبتان چمن — بپرس واقعهٔ حادثات دور زمان
بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو — به ارغوان بنگر خون‌دل ز دیده چکان
درون غنچه اگرخون‌گرفت‌نیست‌شگفت — زتیر حادثه برسینه‌اش ببین پیکان
نگر که لاله چرا داغ برجگر دارد — دراندرون دلش گویی آتشی‌است نهان
سمن به‌لاف طرب برچمن زبان بگشاد — صبا لبالب‌کردش زخاك چشم و دهان
بباغ سوسن تردل کبودپوش چراست؟ — بخود فروشده لب بسته با هزار زبان
صبا به تعزیت باغ نوبهار آمد — که نوبهار جهان را خزان رسید خزان
بحکم آنکه بفصلِ بهار و عهد شباب — که باغ تازه شد از سنبل وگل و ریحان
خزان مرگ زبن گلبن نشاط بکند — ز باغ وگلشن وکاشانهٔ علی سلطان
جهان لطف وکرم آفتاب دولت و دین — سپهر مجد ومعالی مدار امن و امان
جمال دلکش حسنش که جان عالم بود — ز تنگنای جهان باز شد بعالم جان
برفت یوسف ثانی زمصر دولت وبخت — به‌آب دیده بشوئید ایُّهاالاخوان
سزد که زار بگریند بر جوانی او — که در اوان‌بهاران برفت زار و جوان
هنوز سنبلِ سبزش سواد عنبر داشت — هنوز برگلِ او بد بنفشه غالیه‌سان

زخط وعارض او چون سخن توانم گفت / که سنبل و گل و نسرین عبارتی است از آن
حدیث کلك شکرریز عنبرآمیزش / بیان خامه وخطش اشارتی است به آن
سزد که سر نکشد سرو برچمن دیگر / بحکم آنکه درآمد ز پای سرو چمان
دریغ و درد که غیراز دریغ و درد نماند / بسر نبرد کس این ره که نیستش پایان
زاشك دیدهٔ مردم که رشك باران بود / بسان سیل بهرگوشه موج زد طوفان
کدام دیده برو خون‌دل چوآب نراند ؟ / کدام دل که نشد درپی روانش روان ؟
قضا بکوفت [بهنگام کوچ][1] کوس‌رحیل / فغان ز رفتن ناگاه او هزار فغان
حکیم چاره درین غم شکیب [میفرمود[2]] / که راه چاره چه باشد شکیب کو درمان
کجا شد آنکه بتمکین فرّوحشمت‌داشت / قضا موافق رای و قدر مطابق آن
کجا شد آنکه سراپردهٔ وزارت او / فراز قبّهٔ کیوان کشیده بد ایوان
کجا شد آنکه ز بذل کف کفایت او / توانگرست چو دریا ز دانه خازن کان
کجا شد آنکه فلك با همه زبردستی / نهاد بر قدم امر او سر فرمان
کجا شد آنکه بتمکین او کسی ننشست / به بارگاه وزارت بمسند دیوان
کجاست داروی لطفش که‌چون‌مفرح‌ناب / برون برد ز درون رنج علت خفقان
ز تاب خنجر او آفتاب اگر شد گرم / عجب مدار که ترس‌است مایهٔ یرقان[3]
هلال را بربودی به تیغ تیز از بدر / بدوختی سپر آفتاب را بسنان
یك‌اسپه‌شدزجهان‌و دواسپه‌بیرون راند / زصدر مسند دیوان بعزم صدر جنان
عنان بخدمت شهزاده بایسنقر تافت / چو از رکاب کمیت پدر بتافت عنان
عنان فکنده زفردوس پیش باز آمد / بعزم آنکه ببوسد رکاب او رضوان
بزیر سایهٔ طوبی نشاند سروش را / بپای کرد ز بهر غلامیش غلمان
برید باد سحرخیز اگر توان برخیز / بخاکبوس جناب خدایگان جهان

۱-۲- «س» : ناخواناست - برابر دستنوشتها افزوده شد .

۳- «س» : جرقان - بالای این کلمه کاتب (یرقان) افزوده است؛ ظاهراً همین وجه اصحّ است
کمال‌الدین اسمعیل نیز دربیت زیر گفتهٔ شاعر را تأیید می‌کند :

زرد است چشم نرگس یرقان زده‌است گویی / زین هولهای منکر زین ورطه‌های هایل

زمین به خدمت احمد امیرك اربرسی — ببوس وبندگی من بدان جناب رسان
بروی گرد قدومش بزلف عنبربوی — به‌آب‌دیده غبارش زخاك ره بنشان
که ای وجود شریف تو منبع‌الالطاف — جناب چرخ به آب تو مشرع‌الاحسان
درین مصیبت هایل بصبرکوش و رضا — اگر نماند برادر تو یادگار بمان
ز رهگذار بصارت بچشم دل بنگر — بزیر پای خود افتاده بین سر شاهان
بقا بقای خدا دان وملك ملك خدای — و غَیر غَیرتِه کُلّ من عَلَیها فان
ازآنچه برسرشاهان‌زسرگذشت‌گذشت — تامّلی بکن و قصه‌های رفته بخوان
نبست سام نریمان بحیله پای اجل — نرست رستم دستان بزور ازین دستان
کمند دهر که بهرام را گلوگیرست — نه گور سرکش ازوسرکشد نه شیرژیان
اثر نماند ز بهرام گور و از گورش — کدام‌گور؟ چه‌بهرام؟ کو اثر؟ چه‌نشان؟
ادیم گل نگر از چهر دلبران گلبوی — مشام خاك معنبر ببین ز جور بتان
هنوز سنبل تر میدمد ز تربت فور — هنوز نافهٔ چین میدهد گل خاقان
تو واقعات جهان خود تمام میدانی — بیان واقعهٔ روزگار نیز بدان
گر آفتاب برادر زوال یافت مباد — در آفتاب کمال تو ذرّه‌ای نقصان
اگر ز باغ بدر رفت سرو دلجویش — شکفته باد ز روی تو بردلش بستان

در ولادت امیرزاده عبدالکریم

بامداد دوشنبه از ایام — دویم روز روزه ماه صیام
سال تاریخ هشتصدوچل‌وپنج — رفته از هجرت رسول انام
که خدا میرزاده احمد را — میر پیروز روزبخت بکام
آن نظام زمین‌که دولت و دین — در زمانه ازو گرفت نظام
در ریاض جلال سرو سهی — بر سپهر کمال بدر تمام
سرعت برق با عنانش کند — توسن دهر با رکابش رام
عاجز از کنه مدح او قایل — قاصر از درك فهم او اوهام
داد فرزندی و چه فرزندی — روشنایی چشم خاصه و عام
پسری کافتاب عالم تاب — با رخ اوست در حجاب ظلام

نور صبح رخش چو بفزاید   برباید سواد ظلمت شام
شاید از بهر او فرود آرند   مهد زرّین ز تخت مینا فام
دایگان چمن بیارایند   باغ را چون ریاض دارسلام
فرش سندس کشند در زیرش   حلّه بافان سبزه از در و بام
غنچه پستان گل کند پر شیر   از پی آن دهان شیر آشام
چون قصیرش بمسند آوردند   گلْ بشادی بروضه داد پیام
پدرش چون همه کرامت دید   میر عبدالکریم کردش نام
باش تا از لبن بشوید لب   چو گل اندرسحر ز فیض غمام
باش تا آن نهال نورسته   برکشد سر چو سرو سیم اندام
باش تا پای در رکاب کند   سرو را بر صبا دهد آرام
بکند پنجهٔ عنان گیرش   بر سر توسن زمانه زمام
باش تا همچو بندگان مطیع   آسمان سر درآردش بسلام
بعد ازین گر دعا کنم شاید   بیشتر زین نمیدهم ابرام
جبرئیل امین کند آمین   صبحدم بر دعای ابن‌حسام
دایهٔ دهر تا بصبح رضیع   شیر صافی دهد ز زرین جام
عیش این شیرخواره شیرین باد   خوشتر از شهد شیرش اندر کام

المرثیه

دریغا که شمشاد باغ جوانی   خللْ یافت ز آسیب باد خزانی
دریغا که بر آسمان سعادت   زحل کرد با مشتری همعنانی
دریغا که شد اختر برج دولت   ز اوج شرف منتقل ناگهانی
نسیم صبا را چه افتاد گویی   که افتادگی دارد و ناتوانی
فلك را چرا پشت خم شد ندانم   بپرسش که بهر چه بر سر دوانی
الا ای شفق عرضه کن حالت دل   چه دیدی که از دیده خون میچکانی
تو نیز ای سحرگه نگویی چه بودت   که پیراهن عنبرین میدرانی
چه افتادت ای باد صبح معنبر   که کافور هر دم بدم می‌فشانی

ز هر ذرّه آمد ندایی بگوشم
که ای نقش‌بند خیال معانی

بیا تا ببینی که چرخ سبك‌رو
کنون با که دارد سر سرگرانی

کجا شمس دنیا علی کز جمالش
رخش را توان گفت خورشید ثانی

ز دولتسرای پدر رخت بربست
بعزم سرا دولت آن جهانی

بسلخ رجب منخسف گشت ماهش
بدل شد بغم عشرت و شادمانی

ز هشتصد فزون رفته اربع و عشرون
که واقع شد این واقعه ناگهانی

بیا ای نوآیین در ایوان دولت
کجایی که آواره از خان و مانی

ز دیده مرو زان که در دیده نوری
ز تن دور منشین که در تن چو جانی

گمانم چنان بُد که از بعد صدسال
چو رحلت نمایی ز دنیای فانی

مشرّف کنی مشهد باب مرحوم
بخفتی در آن روضه تا جاودانی

کرا در دل آمد که در خاك غربت
غریب و شهید و پریشان بمانی

ز خاك قهستان کرا این گمان بود
که یکران دولت به تبریز رانی

معنبر کند خاك تبریز خونت
به نوك سر نیزهٔ ترکمانی

گزیدی شهادت که کربلا را
که از شعبهٔ شیعهٔ خاندانی

الا ای بخوبی چو ابروی خود طاق
چرا خستهٔ زخم چشم بدانی

برآن چشم صد چشمهٔ خون گشایم
که رخ را بخون شسته بیند عیانی

چه اندیشه کردی ز خصم بداندیش
سنان تیز کرد از ره جان ستانی

کرا یاد کردی ز یاران و خویشان
چو با خصم کردی بخون هم عنانی

جهانا ازآن مهربان شرم بادت
که با او چه کردی ز نامهربانی

دریغ آن سر و افسر شاهوارش
دریغ آن بر و پیکر پهلوانی

دریغ آن خط موی چون مشك وعنبر
دریغ آن رخ و چهرهٔ ارغوانی

دریغ آن قد سرو سیمین که دیگر
نیارد خرامندگی و روانی

دریغ آن سواری که همتا نبودش
بشیرین رکابی و چابك عنانی

خیال آرزوی جنابش همی بست
بگوشش آمدش آیهٔ لن ترانی

جلال‌الدول جعفر اکنون چه درمان
درین واقعه صبر کن تا توانی

رضا ده بحکم قضای خدایی
چه تدبیر با گردش آسمانی

بدانی که گردون چه‌ها کرد ازین پیش   چو تاریخ پیشینیان را بخوانی
کجا شد فریدون و ضحاکّ و جمشید   گرانمایه شاهان تخت کیانی
کجا رستم و گیو و بیژن که بودند   فرازندهٔ مسند خسروانی
سکندر کجا رفت و دارا کجا شد   تامّلْ درین کن که نیکو بدانی
جهان گرچه جاوید برکس نماند   اگر شد برادر تو جاوید مانی
زدوده ز دود فنا دودمانت   که تو دودهٔ ویژهٔ دودمانی
خدایا بشادیْ و دولت بسی سال   در ایوان بابای خود کامرانی

درصفت حال خود گوید[1]

جان بحق واصلْ شد ومن بر[2] پی جان میروم   گرچه دشوارست ره لیکن من آسان میروم
میدهندم وعدهٔ یدعوا الی‌دارالسلام   من به دعوت‌خانهٔ رحمان[3] بمهمان میروم
آیهٔ لاتقنطوا امیدواری میدهد   من بدان امید بر امید غفران میروم
پیش ازین جانان دلم را مژدهٔ دیدار داد   من کنون بر وعدهٔ دیدار جانان میروم
دوست وقت‌مردن اندر روی من خندید و رفت   من چو دیدم روی او زان روی خندان میروم
نور ایمان است روشن مشعلْ موی سپید   بخ بخ این ساعت که من با نور ایمان میروم
این ودیعت‌خانهٔ ویرانه را کردم وداع   بر امید گلشن آباد رضوان میروم

۱ــ «ب» : عنوان ندارد ــ «ج» : وله ایضا قدس سرّه .

۲ــ «ب» : در .   ۳ــ «ب» و «ج» : رحمت .

چند گاهم خاك دامن‌گیر بود
این زمان[1] زین‌خاك‌دامن[1] دامن‌افشان میروم
عاقبت چون مرجع هر شیئ هم با اصل اوست
من چو از خاك آمدم با خاك یكسان میروم
چند روزی معتكف بودم درین ویرانه خان
چون سرآمد مهلتم زین‌خان ویران میروم
۵۳۸۵ صرصر مرگم برفتن میكند تعجیل و من
از ضعیفی چون صبا افتان وخیزان میروم
هر كسی دنبالهٔ كاری و باری میروند
دوستان رفتند و من دنبال ایشان میروم
پشتم از بار گنه خم گشت و من در زیر بار
از گران باری كه هستم سست و نالان میروم[2]
زین عقوبت خانه رفتم با هزار امید و بیم
عاقبت تا چون شود باری هراسان میروم
همچنان امید غفران دارم از فضل كریم
گرچه در دریای ذلّت غرقِ عصیان میروم
۵۳۹۰ دوستان بر من به‌آب‌دیده بخشایش كنید
كز فراقِ دوستان با چشم گریان میروم
گر گلابی بر گلم ریزی ز نرگسدان چشم
چشم آن دارم‌كه ازچشم اشك‌ریزان میروم
اشك یاران رشك باران است ومن درآب چشم
آن‌چنان غرقم كه گویی روز باران میروم

۱-۱- «ج» : زین خاكدان من .

۲- «ب» و «ج» : این بیت را بعداز دوبیت بعد آورده است .

خانـــهٔ اندوه و تنهایی و احـزان است گـور
من نه یعقوبـم چـرا در بیت احـزان میروم
تا شوم در مصر جان بر مسند عزّت عـزیز
چند روزی همچو یوسف سوی زندان میروم
جای کرمان است و منزلگاه وحشت زیرخـاك
من نه ایّـوبم و لیکـن سوی کرمـان میروم
آه اگر نـوح عنایت تـرك ملاّحـی کنـد
کاندرین غرقاب غـم در موج طوفـان میروم
ای صبا بویی بیار از جعد عنبربـوی دوست
زانکه بس آشفته احـوال و پریشـان میروم
خه خه اینم بس که من بر وعدهٔ دیـدار یـار
شادمان بـر مژدهٔ یـا حـار حمـدان میروم
رفت خواهم در رکـاب آن همایون منـزلت
من که اکنون بـر ولای شـاه مـردان میروم
گرچه از گفتن لب گویای من خاموش مانـد
همچنان در زیـر لب او را ثنـاخوان میروم
پادشاها از لبـاس مغفرت بـرحسب حـال
خلعتیم الطاف کن اکنون کـه عریان میروم
خوابگاهت روضـــهٔ فردوس بـاد ابـن‌حسام
زانکه اندر راه دین ثابت چـو حسّان میروم
در وفـــاداری مـــهـر مـصطفـی و آل او
عمـر شیرین صرف کرده همچو سلمان میروم

روح و ریحانـم ز باغ مهر اهـل‌البیت بـود
حبـّذا اکنون که مـن با روح و ریحان میروم

المرثیه مفخر السالکین امیر سیّدقاسم انوار رحمةالله علیه[۱]

فریاد که از گوشهٔ سجادهٔ تقوی — برخاست بعزم سفر عالم علوی
آن سالك اوتاد که دانای حقیقت — برد از صدف سینهٔ او گوهر معنی
ذرات جهان پرتو انوار جلالش — او سابقه سالار وجود همه اعنی
قاسم شرف شرفهٔ ایوان سیادت — شایسته‌ترین راهرو حضرت مولی
چون‌سرمه‌که درچشم‌کشنداهل‌بصارت[۲] — خاك در او روشنی دیدهٔ اعمی
از لمعهٔ انوار بمیقات مقامات — پیوسته زبانش ارنی‌گوی چو موسی
کوه ار نظر تاب تجلی نتواند — طور دل او داشت بلی تاب تجلّی
تا مرده‌دلان زنده شوند از نفس او — انفاس نفیس لب او را دم عیسی
تریاك شفابخش دم روح‌فزایش — برداشت عقوبت ز دم قاتل افعی
هرچند جهان درنظرش جلوه‌گری کرد — او همچو پدر قطع نظر داشت ز دنیی
نه پایهٔ کرسی فلك گر بنهد زیر — بر منظر[۳] قدرش نرسد ذروهٔ اعلی
خاك در او باش‌که اندرهمه بابیست — مأوای مقیمان درش جنة مأوی
خواهند که هر لحظه بمالند ملایك — بر روضهٔ او سجده‌کنان روی تمنّی
گردی که بجنبد ز در روضهٔ پاکش — شاید که بود سرمهٔ بینائی اعمی
کو آنکه ز تعظیم بُدی گوهر ذاتش — در عالم صغری بصفت عالم کبری
بر ذروهٔ نه گلشن علوی طیران کرد — عنقای روانش ز نشیمنگه سفلی
ای بر رخ نورانی تو صفوت آدم — وی دردل نورانی تو خشیت یحیی
آن‌کس‌که گمان‌برد که دانای‌جهان‌است — در مدرسهٔ حال تو خواند الف [و[٤]] بی
آنجا که مقال تو کند کسب فصاحت — برباد دهند اهل هنر دفتر انشی

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیة سیّد قاسم انوار نوراللهمرقده»
ج : ایضاً وله .

۲ــ «ج» : بصیرت .
۳ــ «ب» : بر ذروهٔ .

٤ــ «س» : (واو) ندارد . برابر نسخهٔ «ب» و «ج» افزوده شد .

وآنجا که بیان تو کند کشف حقایق   خاموشی ارباب هنر لازم و اولی
یك نکته نیارند ز نظم تو بیان کرد   اصحاب هنر گر بنشینند به املی
درپیش تو ارباب حقایق نگشادند   با حسن مقال تو نقاب از رخ دعوی
آن قوم در انکار تو بودند که بودند   ناصر همه بر کشتن منصور بفتوی
برمائدهٔ قدر تو بر تیه توکّل   بریان‌حمل‌ازآتش‌خورشید [چو[۱]] سلوی
گر قدر کمال تو ندانند عجب نیست   بی دیدهٔ مجنون چه کند جلوهٔ لیلی
ای سینهٔ تو قلزم موّاج لدنّی   از آب خضر چشمهٔ اصفی تو اصفی
اصنام هواهای بهیمی ز تو مخذول   زانسان که ز عزّ پدرت عِزّت عزّی
گر سرو تو ازباغ جهان سایه برون برد   طوبی لَكَ فی جنّةِ عَدنٍ لَكَ طوبی
بردار سر از خاك ونظر کن که ببینی   برهر طرف از دیدهٔ احباب تو سیلی
آنرا که بود داغ غم هجر تو برجان   جز نام تو او را نبود هیچ تسلّی
زین مرثیه امید که در روز عقوبت   بیچاره رهی بگذرد از عقبهٔ عقبی

المرثیه‌الصالحة‌المستورة [۲]

برفت یار و دلم درقفای یار برفت   ز دیده خواب رمید و ز دل قرار برفت
عجب مدار گر آشفته روزگار شدم   که مونس من آشفته روزگار برفت
بباغ سینهٔ من جز درخت غم منشان   که سرو باغ من ازطرف جویبار برفت
ز خون دیده اگر دست من نگار گرفت   عجب مدار که از دست من نگار برفت
دلم ز باد خزانی ازآن سبب سردست   که از حدیقهٔ من رشك نوبهار برفت
چو غنچه خون جگر میخورم ز دلتنگی   چرا که از چمنم سرو گلعذار برفت
ز بختیاری من اختیار من او بود   ولی چه سود زدست من اختیار برفت

۱ــ «س» : کلمهٔ (چو) ندارد ، برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ــ این قصیدهٔ کوتاه تنها بهمین‌صورت در نسخهٔ «س» آمده است . ظاهراً این ابیات را شاعر در رثای همسر خود سروده است . این قصیده‌گونه درنسخهٔ «ج» دربخش غزلیات نیز آمده است .

غزلیات

غزلیّات[1]

بـه امیـدی کـه بگشاید ز لعـــل یـار مشکلـــها
خیال آن لب میگـون چـه خـون افکنـــد در دلها
مخسب ای‌دیده چون‌نرگس بخوشخوابی ومخموری
که شب خیزان همـــه رفتند و بربستنـد محملها
دلا در دامن پیـــر مغان زن دست و همت خـــواه
که بی سالك نشایـد کـرد قطـعا قطـــع منزلها
سبکباران برون بردند رخت از بحـــر بـــی پایان
نمی‌یابند بیـــرون شـــو گـــران بـاران بساحلها
چو گلْ با سنبلْ مشکین گـذر کـن بـر گل[2] خاکم
تعالی‌الله در آن موسم کـــه گـُلها رویـــد از گِلها
نظـر ابن‌حسام از مـــاسوی بربند و او را بیـن
«متی ما تَلْق مَن تهـوی دعِ‌الدنیـــا و اهْمِلها»
ز حـد بگـــذشت مشتـاقـی بـجام بادهٔ بـــاقی
«الا یـا ایهـــا الساقـــی اَدِر کَاْساً و ناوِلْها»

۱ــ غزلیّات درنسخه اساس نیامده است؛ از نسخه‌های «ب» و «ج» استنساخ شد .

۲ــ «ج» : برسر .

* * *[۱]

ای سهی قامت گلبوی صنوبر بـر مـا   سایهٔ سرو قدت دور مبـاد از سرِ ما
هیچ‌نقاش چورخسارتو صورت‌ننگاشت   آفرین بـر قـلم صنعت صورتگـر ما
روی تو اختر سعدست ومرا از طالـع   روی آن نیست که تابنده شود اختر ما
جرعه‌ای زان لب شیرین بلب ما نرسید   تـا لبالب نشد از خون‌جگر ساغر ما
خود همین نام تمامم‌که پس ازمن نامی   ننویسند بجز نام تـو در دفتـر ما
زیور مدّعیان گر بمثل سیم و زرست   لؤلؤ نظم خوشاب است زر و زیور ما
مدتی برسر کویت بنشست ابن‌حسـام   که نگفتی به‌چه بابست فلان بر در ما

* * *

نقاب سنبل تـر برشکـن تجلّی را   بسوز زآتش عارض حجـاب تقـوی را
بباد رایحـهٔ زلف عنبریـن بـرده   هزار دفتر تعلیم و درس و فتـوی را
تسلّی دل عاشق بجـز جمال تو نیست   جمال خویش برو جـلوه ده تسلّی را
لبت خلاصـهٔ انـفاس عیسوی دارد   دمی بمـا بنمـا معجزات عیسی را
دوای دیدهٔ من کـن ز سرمهٔ قـدمت   که آن غبار به از توتیاست اعمـی را
بهر چه حکم کنی بـرسرم خریدارم   مطیع رای توام همچو بنـده مولی را
ز بهر شورش مجنون صبا پریشان کن   شکنـج طـرّهٔ آشفتـه کار لیلـی را
ز نقش خامـهٔ صورت‌نگار ابن‌حسام   برنـد اهل حقایق رمـوز معنـی را
صفای عالم بـاقی کسی بـدست آرد   که پشت پای زنـد زخرفات دنیـی را

* * *

مران بعنف خدا را ز آستانـه مـرا   مکش بتیـغ جدایـی بهر بهانـه مرا
نخست طایـر گلزار قدسیـان بـودم   محبّت تو جدا کرد از آشیانـه مرا
مقیم صومعه بـودم بعالم لاهـوت   کشید عشق بکـوی شرابخانـه مرا
چه حکمت‌است‌که صیّاد کارخانهٔ غیب   ز زلف و خال تو بنهـاده دام‌و دانه مرا

۱ــ نسخهٔ «ب» برای‌غزلها عنوان نیاورده‌است ــ «ج» : درهمهٔ موارد «وله ایضا» دارد .

کرانه میکنی ازمن کجا روا باشد — بکشت محنت این درد بیکرانه مرا
مرا میانهٔ غم بر کناره می‌مانی — گناه چیست ندانم درین میانه مرا
ز لعل خود بصبوحی خمار من بشکن — که در سرست خمار می شبانه مرا
زمانی ای دل غمدیده با زمانه بساز — زمان زمان بنوازد مگر زمانه مرا
فسون ابن‌حسامم بتوبه میخواند — بگوش در نرود هرگز این فسانه مرا

❊ ❊ ❊

ای کعبهٔ جان خاك سرکوی تو ما را — محراب دل اندر خم ابروی تو ما را
هربار که پای ازسرکوی تو کشم باز — پا بست کند باز سر موی تو ما را
در راه تو خون دل عشّاق سبیل است — گو چشم تو خون‌ریز بیرغوی تو ما را
جز نقش تو در دیده، خیالی که درآید — ازسر ببرد نرگس جادوی تو ما را
در مملکت حسن زهروجه که‌خوبست — در چشم نیاید بجز از روی تو ما را
زآنروی که در سلسلهٔ اهل جنونیم — زنجیر کند حلقهٔ گیسوی تو ما را
افتادهٔ چشم سیهت ابن‌حسام است — زآن روز که افتاد نظر سوی تو ما را

❊ ❊ ❊

ای بسر کوی تو مسکن و مأوی مرا — خاك درت خوشتر از جنّت اعلی مرا
روی توام درنظر فکر توام در ضمیر — بهتر ازین چون بود صورت ومعنی مرا
گوشه‌نشینان کنند دعوی هر قبله‌ای — قبلهٔ ابروی تست کعبهٔ دعوی مرا
دانهٔ خال تو شد راهزن زهد من — عشق تو برباد داد خرمن تقوی مرا
من‌که شدم کشتهٔ آن بت عیسی‌سرشت — بو که حیاتی دهند از دم عیسی مرا
در شب دیجور عشق سیل بلا روی کرد — راه نماید مگر نور تجلّی مرا
خاطر مسکین بهجر چون ره تسکین‌برد — گر ندهد مژدهٔ وصل ، تسلّی مرا
گر شود ابن‌حسام درغم عشقش تمام — بس بود این دولت از دنیی وعقبی مرا

❊ ❊ ❊

مهوّسان ز پی خاطر مهوّس ما — بذکر دوست مزیّن کنید مجلس ما
خیال آن رخ رشك پری وغیرت حور — برون نمی‌رود از سینهٔ مسوّس ما

نهال قامت وچشم تو باغبان چون دید — برفت، گفت، طراوت زسرو ونرگس ما
بمجلسی که تو باشی چراغ گو بنشین — بس است شمع خیال[1] تو درمجالس ما
بیا بمیکـــده تا بشنوی ز سالـك راه — زبور عشق که داوود شـد مدرس ما
بجای باده گرم زهر میدهی نوش‌است — بشرط آنکه تو باشی امیـر مجلس ما
ز کنه وصف تو ابن‌حسام دور افتـاد — کجا رسد بـتو اندیشـــهٔ مهندس ما

*   *   *

ای غافل از بـــلای دل مبتـــلای ما — جز مبتلا کسی نـــرسد در بـلای ما
ممکن نباشد ازسر کـوی تـو رفتنم — آری مقیّـدست بزلف تـــو پای ما
حُجّاج اگر به کعبهٔ بیت‌الحرم روند — ابروی تست قبلـــهٔ حاجت روای ما
ما معتکف بکوی توایـــم از سر صفا — موقوف آنکه سعی کنی بـر صفای ما
دانم که درد عشق نـباشد دواپذیـــر — زحمت مکش طبیب زبهـــر دوای ما
روز ازل که شادی وغم قسم کرده‌اند — شادی جان ما که غم آمـــد عطای ما
ابن‌حسام را ز دعا وصل تست امیـد — یا رب قرین کنـــی باجابت دعـای ما

*   *   *

ای کعبـــهٔ تحقیق سرکوی تـو ما را — محراب دعا قبلـــهٔ ابروی تـو ما را
آن زلف کمندافکن وآن غمزهٔ خونریز — بستند و بکشتنـد[2] بیرغوی تو ما را
هرچند ز بیراه بـــراه آوَرَدَم دل — از ره ببرد غمزهٔ جـادوی تـــو ما را
من معتقد پیر مغانـــم کـه درین راه — ارشاد طریقت بکنـد سوی تـو ما را
از ظلمت گیسوی تو بیرون نتوان رفت — گر مشعله داری نکند روی تـو ما را
دی چشم تو با غمزه بتاراج دل آمـد — بردند سراسیمه به انجوی تـو ما را
بر پای دل ابـــن‌حسام است کمنـدی — زان‌طـرّه که بسته‌است‌بیك‌موی تو ما را

*   *   *

ای غمزه تیزکرده بقصد هـلاك مـــا — بر باد داده آتش عشـق تـــو خاك ما
صد دل فدای چـاك گریبان و دامنت — آخر بپرس حـــال دل چاك چاك ما

۱ــ «ج» : جمال .   ۲ــ «ج» : شکستند .

آتش گرفت سینه ز سوز درون من   اندیشه کن ز سوز دل دردناك ما
همچون بنفشه سر بدرآرم بپای‌بوس   سرو تو گر کند گذری بر مغاك ما
ساقی بیار کوزه وپرکن که روزگار   روزی بود که کوزه بسازد ز خاك ما
ترسم که آه ابن‌حسام آتشین کند   آیینهٔ ضمیر مصفّای پاك ما

* * *

روی تو چشم خیره کند آفتاب را   موی تو خون کند جگر مشك ناب را
تا ماه در حجاب خجالت فرو رود   از آفتاب چهره برافکن نقاب را
خوی برگلّ عذار تو ماند بدان که ابر   بر برگ گل فشاند ز شبنم گلاب را
کردم‌سئوال بوسه، اشارت بغمزه‌گفت: ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را
تا دامنت غبار نگیرد ز گرد راه   بر خاك راه میزنم از دیده آب را
خواهم که با خیال تو شبها بسربرم   خود می‌برد خیال تو از دیده خواب را
نرگس بدور چشم تو اندر خمار ماند   درسر زجام لعلّ تو دارد شراب را
بلبلّ بنغمه‌های دلاویز بر چمن   گوید دعای خسرو مالك رقاب را
ابن‌حسام و درگه دولت‌مآب شاه   یا رب خلل مباد ز چرخ آن مآب را

* * *

نهان که میکند این درد آشکارهٔ ما   کراست چاره چو از دست‌رفت چارهٔ ما
هزار کوه بلا بر دلم فرود آمد   زهی تحمّل سنگین دل چو خارهٔ ما
نگار ما بکنار آمد و کناره گرفت   فغان ز حسرت این درد بی کنارهٔ ما
ستاره خون بچکاند ز چشم اگر بیند   که درمحاق نهان شد رخ ستارهٔ ما
اگر بکوه رسد کوه پاره پاره شود   حکایت جگر داغ پاره پارهٔ ما
اگر شراره کشد آتش درون دلم   به آفتاب رساند ضرر شرارهٔ ما
چه قطره‌های سرشك چوشیرخون‌آلود   که ریخت دیدهٔ ما بهر شیرخوارهٔ ما
جگر بخون دل آلوده کرد قصّابم   چه گوشت بود که آویخت از قنارهٔ ما
مگر که ابروی او درنظر مه نو بود   که من بدیدم و غایب شد از نظارهٔ ما

ز رهگذار املْ بهتر آنکه برخیزم   که بر ممّر اجلْ باز شد گدارهٔ ما[۱]
بجان عاریتی دلْ مبند ابن‌حسام   که می‌رسد ز عقب صاحب استعارهٔ ما

* * *[۲]

نَسیمُ الوَرْدِ یَذکُرنی حَبیبِ   وَ یُحْیینی بِصَوْتِ العَنْدَلیبِ
طَبیبُ العِشْقِ داوا کُلَّ داءٍ   فَکَیْفَ و زادنی دائی طَبیبِ
یُفارِقُنی الرَّقیبُ عَنِ الرَّفیقِ   فَقارِب بَیْنَنا یا ذالرقیبِ
لِیَومِ الهَجْرِ لی یَومٌ عَصیبٌ   وَ إنّی خِفْتُ مِن یَومٍ عَصیبِ
فُؤادِ غابَ یا سَلْمایَ عَنّی   فإذ یاتیكَ احسِن بالغَریبِ
نَصیبی بالهوا نَصَبٌ و داءٌ   اَصَبْنا ما اصَبْنا یا نصیب
بِبُعْدِ الهَجْرِ انی إذ اَموتُ   فَقَربُ الوَصْلِ ارجو عَنقَریبِ

* * *

ای زخطّت غالیه پر مشك ناب   آینه‌دار رخ تو آفتاب
تا رخ تو رونق مه بشکند   برشکن آن طرّهٔ مشکین نقاب
با رخ تو مهر ندارد فروغ   ذره نیارد بر خورشید تاب
دوش مرا خیلْ خیالت ببرد   صبر وقرار ازدل وازدیده خواب
مردمك دیده کند دم بدم   روی من از اشك ملوّن خضاب
دیده مینددیش ز طوفان غم[۳]   مردم آبی نشکوهد ز آب
خاك درت مسکن ابن‌حسام   کوی تواشْ درگه دولت مآب

* * *

۱– «ج» : این بیت را فاقد است .

۲– «ج» : درآغاز هربخش ازغزلیات به مناسبت تغییر قافیه عنوانی به‌ترتیب حروف تهجّی آورده است ازجمله دراین‌جا «حرفُ الباء» .

۳– «ج» : چشم .

پوشد ز رشك يلمق تو اطلس آفتاب   پیش رخت ز ذره بود واپس آفتاب
جز زلف تو که سجده کند آفتاب را   در دور حسن تو نپرستد کس آفتاب
گر آفتاب تیره شود با کمال نور   يك لمعه ازلقای تو مارا بس آفتاب
گفتم مگر بسر رسدم آفتاب وصل   در طالعه نبود بدین سدرس[۱] آفتاب
گر مهر طلعت تو بر ابن‌حسام تافت   شاید که تافت برسمن وبرخس آفتاب

* * *

ای جمال تو مرا شمع‌شب‌افروز امشب   شمع گو مشعله‌داری زتو آموز امشب
شمع‌را تاب‌تو چون‌نیست‌ازآن‌می‌سوزد   گو چوپروانه درین‌سوزهمی‌سوز امشب
امشب ازشمع‌رخت مجلس‌ماروشن‌شد   شمع گو چهر دلفروز میفروز امشب
شبم ازطلعت زیبای‌تو امشب روزست   کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
پاره‌ای بردل صد پارهٔ ما دوخت زوصل   سوزن ناوك آن غمزهٔ دلدوز امشب
لب لعل تو بکام دل من داد بداد   بر مراد دل ازینم شده پیروز امشب
شب اگر حادثه زاید چه عجب‌ابن‌حسام   بعلی‌رغم جهان عیش بیندوز امشب

* * *

چو فیض ابر بنم لاله را کلاه بشست   بنفشه تازه شد و طرّهٔ دوتاه بشست
کف سحاب چو سقّا گلاب‌زن برداشت   زخاك غالیه‌گون چهرهٔ گیاه[۲] بشست
بیا بیا که گر ازعشق توبه میکردم   ببوی زلف‌تو دل دست ازین‌گناه بشست
اگر بغیر تو چشم نظر سیه کردم   بیا که خاك‌درت چشم عذرخواه بشست
بر آستان تو چندان گریست ابن‌حسام   که آب دیدهٔ او نامهٔ سیاه بشست

* * *

خوشتر زآستان تو مارا مقام نیست   کوی تو کم ز روضهٔ دارالسلام نیست
گفتم که خاك راه توام ملتفت نشد   بیچاره من‌که این‌قدرم احترام نیست

۱ـ کذا ـ ظ : سررس .   ۲ـ «ب» : کلاه ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

گفتم بیا که ازغم لعلِ تو سوختم　　گفت : این طمع بغیر تمنای خام نیست
آیینهٔ وجود که زنگار غم گرفت　　ساقی صفاش جز بمی لعل فام نیست
می ده که محتسب نکند منع شرب ما　　آری ببزم ساقی ما می حرام نیست
صوفی که منع بادهٔ صافی همی کند　　او را خبر زلذت شرب مدام نیست
کردم بسرو نسبت قدش بغمزه گفت:　　ای بی بصر خموش که اورا خرام نیست
اندوه یار و درد فراق و غم دیار　　آخر ببین که بردل ما زین کدام نیست
هستند بندگان وغلامان ترا بسی　　یك بندهٔ مطیع چو ابن حسام نیست

* * *

حقّا که بحسن تو ملك نیست　　گفتم بیقین وهیچ شك نیست
شوری ز لب تو در جهان است　　کامروز لبی بدان نمك نیست
درخون و رگ من است مهرت　　بی مهر تو هیچ خون ورگ نیست
چشمان تو قلب دل شکستند　　رو غمزه که حاجت کمك نیست
بی خط وسجل ترا غلامم　　حاجت بقباله و بصك نیست
در گردن من که گردن من　　او را ز غلامی تو فك نیست
چون ابن حسام مبتلایی　　در زیر کبودی فلك نیست

* * *

حسنت که آفتاب تجلی ازو گرفت　　یك جلوه کرد و مملکت دل فرو گرفت
یك تار ازآن دوسنبل پرچین به چین رسید　　از زلف مشکبوی تو درمشك بو گرفت
دل اعتکاف کوی تو دارد برو مگیر　　مرغ حریم کعبه نباشد برو گرفت
این آهوی رمیده که اندر کمند تست　　اورا مران که با سگ کوی تو خو گرفت
گفتم: سخن زکوی تو گویم بخنده گفت:　　بگذار گفت وگو که جهان گفت وگو گرفت
مه با عذار یار برابر همی نمود　　زلفش بشیوه شد طرف روی او گرفت
سرتا بپای هستی ابن حسام سوخت　　آه این چه آتش است که ناگه درو گرفت

* * *

هر جفایی‌که ممکن‌است ازوست　　من تحمّل کنم ولی نه نکوست
گر دلم میل جانب او کرد　　میل دلها همه بجانب اوست
بوی زلف تو همدم بادست　　که نسیم بهار غالیه بوست
روی کردی بسوی گل زان روی　　گل ز شادی نگنجد اندر پوست
خجل ازقد وعارض تو بباغ　　سرو آزاد ولالهٔ خودروست
در خم زلف همچو چوگانت　　دل‌مسکین‌شکسته همچون‌گوست
با جفا نیك خو کن ابن‌حسام　　چاره اینست کان‌صنم بدخوست

* * *

سنبل تر دمید بر گل دوست　　بوی گل می‌دمد ز سنبل دوست
باد عنبر شمیم می‌گذرد　　یافت بویی مگر زکاکل دوست
هر تجمّل‌که هست درخورشید　　ذره‌ای نیست با تجمّل دوست
بجفا از درش نخواهم رفت　　دوستان را بود تحمّل دوست
هرکسی راه توشه‌ای بردند　　ما برفتیم بر توکّل دوست
قصهٔ زلف او دراز مکش　　که درازست خود تطاول دوست
این رساله ز شعر ابن‌حسام　　یاد میدار[1] از ترسل دوست

* * *

دلم فریفتهٔ آن شمایل عربیست　　که شکل وشیوهٔ اورا هزاربوالعجبیست
خیال لعل لبش در درون سینهٔ من　　چو باده دردل پرخون شیشهٔ حلبیست
بکشت فتنهٔ چشمش مرا و می‌بینم　　که‌همچنان‌نظرش‌سوی‌من ببوالعجبیست
مرید پیر مغانم که شیخ هر قومی　　میان قوم چو اندرمیان فرقه نبیست
مخار پای دل رهروان بخار جفا　　که این طریقهٔ بد راه و رسم بولهبیست
مرو ز راه ادب تا بلندبخت شوی　　که شوربختی مردم ز راه کم‌ادبیست

۱ـ «ب» : یاد میداد ـ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

کجاست بانـی قصر ارم کـه ترکیبش / بقصرشاه کنون خشت‌شرفهٔ طنبیست
ز جام لم یزلی جرعه‌ای به‌من دادنـد / مگوی مستی مـــن ذوقِ بادهٔ عنبیست
مکن ز گردشِ دوران شکایت[1] ابن‌حسام / که عادت فـلك دون‌پرست منقلبیست
برو به‌آب قناعت بشوی دست طمـع / که بیش‌حرمت مردم زفرط کم‌طلبیست

* * *

مرا دردِ تو دایـم همنشین است / غمت پیوسته با جانم قرین است
هوس دارم کـه در پای تو میـرم / تمنّای من از دولت همین است
نظـر بـــر پستهٔ تنگ تـو دارم / که چشم من بغایت خرده‌بین است
عـــذار از دود آه مـــن نگهـدار / که آه سوزناکـــم آتشین است
خیالت بـر ســواد دیـدهٔ مـن / انیس مـــردم دریـانشیـن است
نهفته گوشـــهٔ چشمی بما کـــن / که هرگوشه رقیبی درکمین است
سر ابـن‌حسام و خـــاك کـویت / که لطفش خوشتر ازماء معین است

* * *

ای خوشْ آن‌بلبل که گلزاریش هست / خـــرّما آن دل کـــه دلداریش هست
خرقهٔ نـاموس صوفـــی برکشیـد / زانکه بر هر موی زنّاریش هست
یـوسف حسن تـــرا در مصـــر دل / بر سر هرکـو خریـــداریش هست
من نـه تنها بستـــهٔ زلف تـــوام / صد چو من بسته بهر تاریش هست
نرگس مستت چه‌خوش‌منظرگلی‌است / لیکن اندر هـــر مـــژه خاریش هست
بنـــده‌ام طـوطـی گفتـــار تـــرا / زانکه الحق طرفـه گفتاریش هست
شاد و خنـدان میرود ابـــن‌حسام / غالبـــاً امیـد دیـــداریش هست

* * *

۱ـ «ب» : حکایت ـ متن برابر «ج» برگزیده شد .

دلبری دارم که دل دربند زلف و خال اوست
عاشقانش‌را شراب از جام‌مالامال[1] اوست
فتنهٔ آن چشم فتّانم که از هرگوشه‌ای
فتنه‌ای پر شیوه از دنبالهٔ دنبال اوست
حال وصفِ حسن او بالاترست از ممکنات
هرچه‌گوید عقل‌کل‌جزوی ز وصف‌الحال اوست
طفل ابجدخوان مکتب‌خانهٔ اسرار عشق
نکته‌دان خرده‌بین رمز قیل وقال اوست
آن تجلّی کز جلالت کوه را از جا ببرد
پرتوی از لمعهٔ رخشندهٔ اجلال اوست
دوست گو بنمای رو تا جان برافشانم برو
زانکه جان‌را وقت رحلت چشم استقبال اوست
روی دولت زان بدان خورشید روی آورده‌ام
کافتاب دولت اندر سایهٔ اقبال اوست
هر کسی را چشم برمنظور و محبوبی دگر
زان میان ما را نظر بر ایلیا وآل اوست
سایه اندازد مگر بر من همایی کز شرف
طایر فرخندهٔ اقبال زیر بال اوست
این مگس برخوان انعامش کجا یارد نشست
کاسمان چون گرده‌ای برسفرهٔ افضال اوست
خوش‌ توانـد خواند فردا نامه را ابن‌حسام
زانکه نقش نام او برنامهٔ اعمال اوست

*　　*　　*

۱ــ «ب» : خون‌بالای ــ متن برابر «ج» ــ با توجه به‌قافیه ــ اختیار شد .

بیا که بوی ریاحین دمید وگل بشکفت   صبا بزلف معنبر بساط سبزه برفت
بباغ، نرگس مخمور جام جم برداشت   ببزم‌گاه چمن لاله پر، پیاله گرفت
صبا بدست سحرگه بنوك نیزهٔ خار   حریر گل بدرید وقبای غنچه بسفت
میان سبزهٔ سیراب عکس لاله ببین   که لعل ناب چگونه است با زمرد جفت
شکفت گل، می گلگون‌بده که موسم گل   حدیث توبه وتقوی حکایتی‌است شگفت
ز بلبلان چمن پرس نکتهٔ توحید   که آشکار شود برتو رازهای نهفت
خیال خواب برفت از دماغ ابن‌حسام   که بلبل ازهوس گل نمی‌تواند خفت

* * *

صبا حکایت زلفت مرا پریشان گفت   سیاهکاری شوریده باز نتوان گفت
خط غبارکه تعلیق ثلث عارض تست   محققش بتوان نسخ خط ریحان گفت
نسیم طرّهٔ سنبل بهم برآمده یافت   مگر حکایت آن زلف عنبرافشان گفت
بسرمه خاك درت جوهری برابر کرد   کجاست اهل‌بصارت‌که‌نیك ارزان گفت
برآن سرم که گر از دل بجان‌رسدکارم   دل رمیده نخواهد بترك جانان گفت
اگر مراد تو ازمن گذشتن ازجان‌است   بیا بیا که دلم ترك صحبت جان گفت
ازآنچه برسر من میرود زدست فراق   حکایتی است محقّر که پیرکنعان گفت
ز اهل قافله پنهان کجا شود رازی   که دوش‌برسرمحمل‌جرس‌به‌افغان گفت
چو سیل دیدهٔ من [دید][1] ابر طوفان‌بار   سرشك گرم مرا رشك روز باران گفت
صبا به‌داور دوران رسان حکایت من   که باد ، واقعهٔ مور با سلیمان گفت
حدیث ابن‌حسام از شکایت اصحاب   حکایتی‌است‌که یوسف‌زجوراخوان گفت

* * *

ای‌خوشا آن‌دم‌که بنشینیم روباروی دوست   شکوهٔ‌دل باز رانم یك‌بیك با موی دوست
چون بنفشه برسر زانوی خدمت سالها   بوده‌ام، باشدکه‌یارم‌بودهم‌زانوی دوست

۱ــ برابر «ج» افزوده شد .

برسرآنم که تا سر دارم اردستم دهد   برندارم سر زخاك رهگذار کوی دوست
پهلو ازپهلونشینان زانجهت کردم تهی   تا مگر روزی توانم بود هم‌پهلوی دوست
راه‌دشوارست‌ومنزل‌دور ومقصدناپدید   سالکی بایدکه‌مارا ره‌نماید سوی دوست
تا دگر مشك ازخطای‌خودنیارد دم‌زدن   گوصبابربادده‌یك‌حلقه[1] ازگیسوی‌دوست
هرکسی‌را قبله ازسویی و روی ازجانبی‌است   قبلهٔ ابن‌حسام ازجانب ابروی دوست

*   *   *

شرر آتش هجران تو درسینهٔ ماست   پرتو عکس خیال تو درآیینـــهٔ ماست
همدمی نیست که با او نفسی بنشینم   جز غم‌عشق تو کان‌مونس‌دیرینهٔ ماست
داد خود عاقبت کار ز مــا بستانـــد   روزگار ستم‌اندیش که درکینهٔ ماست
هرکسی ابن‌حسام ازپی گنجی رنجـی   برد، نقد سخن‌ماست که گنجینهٔ ماست
کرسی ما نسزد چرخ که هنگام سخن   زبر ذروهٔ او پایـــهٔ زیرینـــهٔ ماست

*   *   *

مارا بغیر یاد تو اندر ضمیـــر نیست   دل را دگر زصحبت جانان گزیر نیست
یاران ملامت مــن عاشق رها کنیـــد   کاین مبتلای عشق نصیحت‌پذیر نیست
دل عاشق است وپند نمیگیرد انـدرو   بروی مگیر زانکه برو جای‌گیر نیست
برمن کمان ابروی مشکین چه میکشی   خوش‌خوش‌بکش بغمزه‌که حاجت‌به‌تیر نیست
زلـفت نهـــاد دام بـلا در ره دلـــم   آن کیست کو بدام بلایی اسیر نیست
چشمی‌که آن بروی تو روشن نمی‌شود   چون بنگری بدیدهٔ معنی بصیر نیست
ابن‌حسام تکیه‌گـه خاك کـوی دوست   درآستان عشق ازین به سریر نیست

*   *   *

خیال ابرویت ارسجده میکنم پیوست   خیال کج نرود زیـن سر خیال‌پرست
نظر زچشم تو گفتم مگـــر نگـه دارم   خیال چشم تو برگوشهٔ نظـر بنشست

۱ــ «ج» : تار .

سواد خامـــهٔ پرگار گـردش قمـری ‌‌ ‌ چو خردهٔ دهنت نقطـــهٔ خیال نبست
گرفت غالیه‌گون سنبلْ تو دامن گـلْ ‌‌ ‌ کشید زلفْ تو مه‌را چوماهی اندرشست
کدام جان که ز داغ محبّت تو نسوخت ‌‌ ‌ کدام دل که بدرد جراحت تو نخست
بناز اگر بنشینی چو گل بپهلوی سرو ‌‌ ‌ بود هرآینه درجنب اعتدال تـو پست
ز دست رفتم وهیچم ز دست برنامد ‌‌ ‌ ز دست‌رفتهٔ خود را چرا نگیری دست
چو دستها همه در دامن عنایت اوست ‌‌ ‌ بدار دست ملامت ز دامـن من مست
کنون‌که نرگس مخمور جام زر برداشت ‌‌ ‌ بیار باده که ابن‌حسام توبـــه شکست

* * *

دلا بپرس که آن روشنی دیده کجاست ‌‌ ‌ بهارخرم وآن‌سرو سرکشیده کجاست؟
برو بباغ طـراوت زباغبان و بپـرس ‌‌ ‌ که ازدرخت توآن‌میوهٔ رسیده کجاست؟
دلم رمیده شد از دست دوستان عزیز ‌‌ ‌ خبر دهید مرا کان دل رمیده کجاست؟
کمند زلف تو دی با غزال چشم‌تو‌گفت ‌‌ ‌ که آن فریفته آهوی دام‌دیده کجاست؟
کمان ابروی شوخت‌ببازوی من نیست ‌‌ ‌ کسی‌که‌بازوی‌او‌آن‌کمان‌کشیده کجاست؟
نیافت چاشنیی ازلب تـو ابن‌حســام ‌‌ ‌ کسی‌که شربت آن لب بود چشیده کجاست؟

* * *

قدْ چو سرو تو برجویبار دیدهٔ ماست ‌‌ ‌ غبار راه تو بـــر رهگذار دیدهٔ ماست
به آرزوی لبت خون گرفت خانهٔ چشم ‌‌ ‌ خیال لعلْ تو گلشن نگار دیـدهٔ ماست
چو نرگسی‌که دمد برکنار چشمهٔ آب ‌‌ ‌ سواد چشم‌تو درچشمه‌سار دیدهٔ ماست
بلا کشید دل و دیده اختیار تو کـرد ‌‌ ‌ بلای دل همه ازاختیـــار دیدهٔ ماست
بسرو و لاله چه‌خوانی مرا زباغ رخت ‌‌ ‌ قد تو سرو ورخت لاله‌زار دیدهٔ ماست
بکشت چشم تـو ابن‌حسام را گفتـــم ‌‌ ‌ بغمزه گفت که این‌کار کار دیدهٔ ماست

* * *

مپیچ درسرزلفش‌که سربسر سوداست ‌‌ ‌ مرو بجانب کویش که دربدر غوغاست
دلا زعشوهٔ چشمش بگوشـه‌ای بنشین ‌‌ ‌ که چشم فتنه‌کنشْ‌دیده‌ای‌که‌عین بلاست

هزارنقش خیال قــدت بـرآب زدم   بدان شمایل موزون یکی نیامد راست
بسان سرو سهی برکنــار چشمهٔ آب   خیال قد تو درچشمه‌سار دیدهٔ ماست
ز بوی زلف تو درهرچمن کـه می‌پویم   نسیم غالیه‌گردان و باد مجمره‌ساست
بهرطرف که شود سنبل تو نافه‌گشای   سخن‌زمشك‌نگویم‌که آن‌حدیث خطاست
رواست گر لب تو کام جان ابن‌حسام   روا کند که لبت جانفزای وکامرواست

*　*　*

مسلمانان دلــی دارم جـراحت   ندانم تا مرا زین دل چـه راحت
لبت ریش دلـم را تـازه دارد   زبس کان لب هـمی ریزد ملاحت
بیا کـز حسرت لعل تـو چشمم   میان موج خـون دارد سباحت
چو صبحت‌دوش دیدم برسر بام   بشب پنداشتـم الشَّمسُ لاحَت
سر زلف تو شام‌است ورخت‌صبح   مبارك بـاد شامت بـا صباحت
دگر برهـم نیارد دیـده نرگس   که گل بیدار شد والطَّیرُ ناحَت
لب ابـن‌حسام از شوق آن لب   ز طوطـی می‌بـرد گوی فصاحت

*　*　*

مـا را بکوی وحدت تـا با تـو آشنائیست
از خـاك آستـانت در دیـده روشنائیست
هم بی تو مستمندیم هـم با تـو دردمندیم
این عقده مشکـل آمـد وقت گرهگشائیست
بـا مـحنت فـراقت در انتظـار وصلیـم
بـا دولـت وصـالت اندیشـهٔ جدائیست
از عشوه‌های چشمش ای دل بگوشـه بنشین
کاین شـوخ فتنه‌انگیز در عیـن دلربائیست
در روی خوب‌رویان چـون بـنگری ببینـی
آثـار حسـن معنـی کایینـهٔ خدائیست

زنهـار تـــا نبنـــدی دل در عـــروس دنیا
هرچند دلـفروزیست کش پیشـه بیوفائیست
ابـن‌حسام عمـــری بـر رهگـــذار کـــویت
بنشست وکس نگفتش کاین مبتـلا کجائیست

* * *

ای روشنی دیده دعا می‌رسانمت　　صدبندگی بدست صبا می‌رسانمت
احرام کعبهٔ سرکوی تو بستـه‌ام　　وآنگـه تحیّتی بصفا می‌رسانمت
ای سرو ناز برچمن باغ دل بمان　　کز آب‌دیده نشو ونما می‌رسانمت
از آرزوی لعلْ تو خون می‌شود دلم　　آخر نگفته‌ای که شفا می‌رسانمت
پنهان مدار ابن‌حسام‌ازطبیب، درد　　بروعده‌ای‌که گفت دوا می‌رسانمت

* * *

دیدم نبشته از قـلم مشکبـار دوست　　خطی سیه چو سنبلْ تر برعذار دوست
برصفحهٔ حریـر کشیده بمشك نـاب　　حرفی ز نوك خامـــهٔ عنبرنگار دوست
صدجان من فدای تو پیك خجسته پی　　کاورده‌ای بمن خبری از دیار دوست
خوش باد وقت باد سحرگه که دم‌بـدم　　مشکین کند مشام زبوی نثـار دوست
چشم رمد رسیدهٔ من روشنی گـرفت　　زان توتیا که می‌رسد از رهگذار دوست
روی نیاز مـا و در بـــی‌نیاز دوست　　چشم امید ما و نثـــار غبـار دوست
بلبل در انتظار که هنگام گـلْ رسـد　　ابن‌حسام دلشده در انتظـــار دوست

* * *

جعد مشکینت که دل وابستهٔ سودای اوست
بستهٔ افسون سحر چشم[1] مارافسای اوست
گر دلم پروانهٔ آن شمـع روشن شد چـه شد
ای بسا دلها که چـــون پروانه ناپروای اوست

۱ــ «ب» : کلمهٔ «چشم» را ندارد ــ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

خانهٔ چشمش سیه کان شوخ یغمائی صفت
خانهٔ صبر دل مسکین من یغمای اوست
نسبت بالای او با سرو کردم عقل گفت
در چمن سروی نمی‌بینم که همبالای اوست
دی بوعده گفت : فردا روی بنمایم ترا
مژده‌ای خوش داد و دل بر وعدهٔ فردای اوست
هر کسی را بر جبین سیمای محبوبی دگر
بر جبین خاك خورد من همه سیمای اوست
زاهدان مأوی بجنّت یافتند ، ابن‌حسام
معتکف شد بردرش کان جنّةالمأوای اوست

* * *

رسم وفا ز یار طلب میکنیم و نیست   وز بی‌وفا کنار طلب میکنیم و نیست
از باغ روزگار گلی تازه بر مراد   بی زخم نوك خار طلب میکنیم و نیست
جامی که بعدازو ندهد دردسر خمار   در دور روزگار طلب میکنیم و نیست
بویی ز عطر طرّهٔ عنبرفشان یار   از باد نوبهار طلب میکنیم و نیست
سروی به اعتدال قد خوش‌خرام یار   برطرف جویبار طلب میکنیم و نیست
صددیده‌را زخاك‌درش‌چشم‌روشنی‌است   ما نیز ازآن غبار طلب میکنیم و نیست
بسیار بارهاست که ابن‌حسام را   در کوی یار باز طلب میکنیم و نیست

* * *

خط تو دایرهٔ ماهتاب را بگرفت   بباغ عارض تو سبزه آب را بگرفت
ستاره چشم سر طرّهٔ قمرپوشت   بزیر سایهٔ شب آفتاب را بگرفت
بشب، جمال‌تو، گفتم‌ببینم اندرخواب   خیال روی تو در دیده خواب را بگرفت
دلم ز فتنهٔ چشم تو گرچه بود خراب   غمت بیامد و ملك خراب را بگرفت
برقص زهره بخنیاگری بچرخ آمد   بچنگ دوش چو زهره رباب را بگرفت

مقیم کوی تو شد دل چه بختیاردلیست ‌ ‌ ‌ ‌ کـــه آستانهٔ دولت‌مـــآب را بگرفت[1]
بس ازخیال‌پرستی و مستی ابن‌حسام ‌ ‌ ‌ ‌ که صبح شیب تو شام شباب را بگرفت

* * *

از کس دلم ندیـد طریق نگـاهداشت ‌ ‌ ‌ ‌ جز غم که جانب دل ما را نگاهداشت
دل شد شکسته‌حال‌وپریشان‌ازآن‌جهت ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر سواد طـــرّهٔ خوبان پناه داشت
زان‌روی با بنفشه مـرا هست الفتـی ‌ ‌ ‌ ‌ کان‌شیفته چوزلف‌تو پشت‌دوتاه داشت
زلفت سیاه‌کارتـــر از خانـــهٔ منست ‌ ‌ ‌ ‌ کاو همچو من صحیفهٔ‌بیضا سیاه داشت
از مصطبه بدوش‌کشان دوش برده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که میل صومعه و خانقـاه داشت
عاشق برآستان تو شب تا دم سحـر ‌ ‌ ‌ ‌ با دیدهٔ پـــرآب لب عذرخواه داشت
هرکس بضاعتی بسرکوی دوست بـرد ‌ ‌ ‌ ‌ ابن‌حسام نالـــهٔ شبگیـــر وآه داشت

* * *

خرم دل آن‌کس‌که به‌غمهای‌تو شادست ‌ ‌ ‌ ‌ الا غم رخسار تو غمهـــا همه بادست
بگشا گره از ابروی مشکین که ببینند ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر خم ابروی تو پیوسته گشادست
در طلعت تو صنع الهـی بتوان دیـــد ‌ ‌ ‌ ‌ گویی مگر آیینه سکندر بتو داده‌ست
چندین ارنی گوی به اطـوار دواننـد ‌ ‌ ‌ ‌ عکسی مگر از روی تو بر کوه فتاده‌ست
بگذر بچمن چون گل سیراب ونظر کن ‌ ‌ ‌ ‌ درغنچه که ازشرم تو برقع نگشاده‌ست
ای سرو سرافراز بنه سرکشی از سر ‌ ‌ ‌ ‌ کاین‌باغچه‌را سروبسی همچوتو یادست
شوخی مکن وچهره میفروز که درخاك ‌ ‌ ‌ ‌ بس چهرهٔ شاهان منوچهـــر نژادست
هر لاله که بردشت نمودار کلاهی‌است ‌ ‌ ‌ ‌ تاج سر جمشید و فریدون و قبادست
چون ابن‌حسام از دوجهان‌قطع‌نظر به ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که سرکوی تــو میعاد و معادست

* * *

گل صدبرگ را روی تــو وارث ‌ ‌ ‌ ‌ شمیم مشك را موی تــو وارث

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

زهرنرگس‌که او جادوفریب‌است   فریب چشم جادوی تو وارث
زهر سنبلْ که برنسرین‌کند ناز   نسیم جعد گیسوی تو وارث
هرآن هندو که بر ابرو نشیند   سواد زلف هندوی تو وارث
زسروی کان بباغ راستان است   قد چون سرو دلجوی تو وارث
کمان مشك را بر تختهٔ سیم   جبین وخط وابروی تو وارث
زخوش‌گویان همه ابن‌حسام‌است   زبان وطبع خوشگوی تو وارث

* * *

اگرچه خرده‌شناس ومبصّرم بحدیث   بخردهٔ دهنت ره نمی‌برم بحدیث
خیال سرو قدت را خیالها بستم   سخن دراز شد ومن مقصّرم بحدیث
خیال حسن تو صورت نمی‌توانم بست   بوجه احسن اگر چه مصورم بحدیث
بصفّ ابروی شوخ تو پی نیارم برد   اگرچه درصف معنی کمان ورم بحدیث
بیان آن لب شیرین نمی‌توانم کرد   بنطق اگر چه نمودار شکّرم بحدیث
ازآن مدینه که دروی زلال علم دهند   غلام مشرب ساقی کوثرم بحدیث
هزار قنطره ابن‌حسام در راه است   مگر بمنزل مقصود ره برم بحدیث

* * *

ای کرده بغمزه دل صد شیفته تاراج   تیر مژه‌ات سینهٔ من ساخته آماج
پیوسته کمان سیه ازمشك کشیده‌است   طغرای دو ابروی تو بر دایرهٔ عاج
زان لب‌که رسیده‌است لطافت بنصابش   شرط است زکاتی‌که رسانند به محتاج
ای سرو گل‌اندام بده بادهٔ صافی   بر نالهٔ مرغ سحر و نغمهٔ درّاج
ای اهل صفا را در تو کعبهٔ مقصود   لبیك‌زنان بین بسرکوی تو حجّاج
در پنجهٔ عشّاق کمانیست قوی پی   کان را نکشیده‌است بجز بازوی حلاج
برخاك رعونت بتکبّر چه خرامی   سرها بنگر زیر پی انداخته بی تاج
بگرفت لبت ملك لطافت بملاحت   پیداست که ازکشور خوبان که برد باج
گر خاك درت سجده‌گه ابن‌حسام است   ارشاد چنین میکندش سالك منهاج

* * *

لَمَعَ‌البَرْقُ والنُّجوم یَلوح — اسقِنِی‌الراح ذاك راحَه روح
امشب از نرگس تو مخمورم — جرعه‌ای از لبت بوقت صبوح
پند ناصح چو در نمی‌گیرد — توبه کردم ز توبه‌های نصوح
از در میکده گشایش جوی — تو چه دانی که درکجاست فتوح
آنچه اندرسفینهٔ دل ماست — نتوان یافت در سفینهٔ نوح
چون شدی تیغ عشق را تسلیم — در ره عاشقان شدی مذبوح
شعر ابن‌حسام مستان را — قوت قلب است، بلکه قوت روح

* * *

بشکفت برچمن گل عذرا عذار سرخ — وز جرم لاله شد کمر کوهسار سرخ
همچون خط تو شد طرف جویبار سبز — وز لاله صحن باغ چو رخسار یار سرخ
مطرب بساز پردهٔ عشّاق در حجاز — ساقی تو نیز عذر میار ومی‌آر سرخ
گردون نگر که دامن این هفت‌خوان‌کند — هرشب بخون دیدهٔ اسفندیار سرخ
عطف هلالی فلکی بین که کرده‌اند — از خون خسروان فلك اقتدار سرخ
تا خون نکرد در جگر غنچه روزگار — گلگونهٔ چمن نشد از روزگار سرخ
بر رهگذار دیده زخون بسته‌ام دوجوی — ای بس‌که‌کرده‌ام رخ ازین رهگذار سرخ
از حسرت لب تو کند دیده دم‌بدم — رخسار زرد من چو گل نوبهار سرخ
کام ازلبت که وعدهٔ ابن‌حسام بود — چشمش‌نگرکه‌چون‌شد ازین‌انتظار سرخ

* * *

لبت یاقوت گوهرپوش دارد — بگاه بوسه طعم نوش دارد
سر زلف سیاهت بر بناگوش — ز نزهت بوی مرزنگوش دارد
چو گوشت با رقیبانست کم‌زان — که یکره جانب ما گوش دارد
دلم با روی خوب تست دایم — بگو بهر خدا نیکوش دارد
چوجان‌تن‌را درآغوش‌آمدی‌دوش — تنم جان بین که درآغوش دارد

ز دوشت دوش برخوردار بودم — دلم امشب هـوای دوش دارد
دل ابـن‌حسام از آتش شـوق — ز گرمی سینه را پرجوش دارد

* * *

بجرعه‌ای که زجام جهان‌نما بخشنـد — کرشمه‌ای‌است‌که‌صدجام[1] جم‌بما بخشند
نصیبه‌ای بگدایان مگـر حواله شـود — درآن مقام که صدگنج بی‌بهـا بخشند
به‌تیغ غمزهٔ خـوبان بنـــه سر تسلیم — که کشتگان چنین تیغ را بـقا بخشند
ز غیر قطع نظر کن که چشم آن داری — که ازمکاشفـــهٔ وحدتت لقـا بخشند
اگر تو گوشهٔ چشمی بما کنی شایـد — زخاك پای تو آنجا کـــه توتیا بخشند
دلا بیا که ز دیوان فضـــل او روزی — کرام او بکـرم رقعه‌ای بمـــا بخشند
اگر چه درگه لطف تو منزل جودست — پدید نیست که این منزلت کرا بخشند
بکوی دوست بدریوزه آید ابن‌حسـام — بود که خلعت خاصی بدین گدا بخشند
مرا که غرقـــهٔ دریای جرم و عصیانم — مگر بعصمت مـردان آشنـــا بخشند

* * *

مگر چو دردکشان جام بـی‌ریا بخشند — ز کاس لم‌یزلی جرعه‌ای بـما بخشند
قتیل عشق‌شو ای جان که مر ترا روزی — ز نوش داروی نوشین لبان شفا بخشند
دوای درد ، طبیبان عشق می‌داننـد — ترا که درد نباشد کجـــا دوا بخشند[2]
کسی که سعی نماید به‌کعبـــهٔ مقصود — عجب نباشد اگر مرو را صفـا بخشند
ایـــا دلا کـــه اگر آزری طمـع دارد — که جرم او به جوانان پـارسا بخشند
امیدوار چنانم کـه جـــرم ابن‌حسام — بگرد کوکبـــهٔ شـاه لافتـــی بخشند
خطای این سر شوریدهٔ پریشان حـال — به‌جعد گیسوی مشکین مصطفی بخشند

* * *

نگار من همـــه آییـــن دلبـری دارد — ولی ز عاشق بیچـــاره دل‌بـری دارد

۱ـ «ج» : صد ملك .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

لبش ببوسه گر آب حیات می‌بخشـد   بغمزه شیوهٔ جـور وستمگـــری دارد
چنانکه در رخ او آیت یـــد بیضاست   فریب نرگس او سحـر سامری دارد
چو من رقیب گرآشفته وپریشان است   عجب مدار که او چشم برپـری دارد
خیال روی بتان مـی‌پرستد ابن‌حسام   مگر طریق و ره و رســـم آزری دارد

* * *

مرا زمانه ز خـــاك درت جـدا مکناد   رقیب را بسر کـویت آشنـــا مکناد
بغیر دیدهٔ پـاك بلنـد منظـــر مـــن   کسی نظارهٔ آن سرو گـل قبـا مکناد
ببوی زلف تو مشك خطا همی‌جستـم   دگر مشام من اندیشـــهٔ خطـا مکناد
طواف بر سر کوی تو میکنم بصفـــا   کسی زیارت این کعبه بـــی‌صفا مکناد
کنم بگوشـــهٔ ابروت سجدهٔ اخـلاص   که هیچ گوشه‌نشین طاعت ریـا مکناد
وصال عاشق اگر بـی‌بلا نخواهد بود   غمت حوالـــهٔ این دل بجز بلا مکناد
که گفت خانهٔ دل کردم از غمت خالـی   نکرده‌ام نکنم هرگز این خـــدا مکناد
بروز حشر که ازخاك تیـره برخیـزم   دلم بغیر تـــو چشم نظـــاره وا مکناد
مراد ابن‌حسام ازلبت چـو ناکامی‌است   خدای کام دلش بـــی‌لبت روا مکناد

* * *

بیا بیا که دریـن خطـــهٔ خـراب‌آباد   نگشت بی‌تو دمی این دل خـراب آباد
گره زن آن سر زلف بنفشه بر لالـــه   که کار بستـــهٔ من جز بدان گره نگشاد
چو لاله صرف مکن با پیاله حاصل عمر   که دورمایهٔ جورست و دهر بی بنیاد
بناز خویش مبین در نیاز من بنگـــر   که روزگار بسی چون من وتو دارد یاد
نسیم عقدهٔ زلفت اگرچه خوشبویست   درو مپیچ‌که نتوان گـــره زدن بـــر باد
فروغ لاله مگر عکس روی شیرین‌است   که گرد کـــوه برآمد بدیـــدن فرهاد
نشان همی‌دهد ازخط و خدّ و بالایت   بنفشه و گل نسرین و قـامت شمشاد
هزار دیدهٔ نرگس بـــه قامتت نگـران   ز نازخویش تو چون سرو ازآن‌همه آزاد
ز زهد خشك ریائی دلم بتنگ آمـــد   زدیم بر صفّ رندان و هرچه بـادا باد
به آشکار بده مـی بدست ابن‌حســام   شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد

* * *

گلْ بفصلْ بهار می‌خندد سبزه بر مرغزار می‌خندد
غنچهٔ دلگشای تنگ دهان چون لب لعل یار می‌خندد
ابر برلاله‌زار می‌گرید لاله بر کوهسار می‌خندد
هر شکوفه‌که زینت چمن‌است بر سر شاخسار می‌خندد
الفتی هست با بنفشه مرا کو چو من سوگوار می‌خندد
لاله برپای سرو چون منصور مست در پای دار می‌خندد
وقت‌مردن چوشمع، ابن‌حسام با دلی پر شرار می‌خندد

* * *

غمی دارم که واگفتن نشاید مرا زان غم بشب خفتن نشاید
غم دردانه‌ای دارم که نامش به الماس قلم سفتن نشاید
غباری کز سرکوی تو دارم ز لوح چهره‌ام رفتن نشاید
زگریه سوز دل ننشسته کاتش به آب دیده بنهفتن نشاید
نصیحت میکند ابن‌حسامم ولیك از دل پذیرفتن نشاید

* * *

با خال تو گر مشك بدعوی بنشیند حقّا که نه برصورت معنی بنشیند
ابروی تو نگذاشت که اندرخم محراب یك گوشه‌نشین ازسر تقوی بنشیند
آنرا که بنقد ازسرکوی تو بهشتست حیفست که بر نسیهٔ عقبی بنشیند
خاك قدمت روشنی چشم ضریرست بگذار که در دیدهٔ اعمی بنشیند
شاید که بود روشنی دیدهٔ مجنون زان گرد که بر دامن لیلی بنشیند
آنکه از سرکوی تو کند میلْ به فردوس اولی نکند گرچه به اولی بنشیند
خون جگر ابن‌حسام است که هردم بر رهگذر دیده چو سیلی بنشیند

* * *

با حسن تو مه درصف دعوی ننشیند   با صورت خوب تو بمعنی ننشیند
در دور هلالی بجز از چشم تو مستی   در گوشهٔ محراب بتقوی ننشیند
جز لعل تو ترسا بچه کان آب حیاتست   کس درصدد معجز عیسی ننشیند
موسی صفت آنکس که بمیقات نیاید   بر طور دلش نور تجلی ننشیند
خاك ره آنم که برو گرد تعلّق   از رهگذر عشوهٔ دنیی ننشیند
سرسبز کسی باد که از رنگ زمرّد   پرهیزد و اندر دم افعی ننشیند
تا ابن‌حسام از سرکوی تو خبر یافت   شرط است که در روضهٔ اعلی ننشیند

* * *

آنرا که مهر روی تو دردل نیافتند   او را بهیچ واسطه مقبل نیافتند
حجّاج ره به کعبهٔ اهل صفا نبرد   تا درحریم کوی تو منزل نیافتند
عطر نسیم کوی تو کان همدم صباست   در چین طرّه‌های شمایل نیافتند
آنکو نه خاك درگه جانان بجان خرید   او را بهیچ باب معامل نیافتند
گنجینهٔ رموز محبّت که عشق اوست   در سینه‌ای طلب که درو غل نیافتند
اهل روش که سالك اطوار عزتند   جز عکس روی دوست مقابل نیافتند
دست امید ابن‌حسام شکسته دل   در گردن مراد حمایل نیافتند

* * *

خرم‌تر از رخت به‌چمن گل نیافتند   خوشبوی‌تر زموی تو سنبل نیافتند
از ناله‌ام منال که بازار حسن گل   ده روزه بی ترنّم بلبل نیافتند
بنیان عمروقصرحیات ارچه محکم‌است   بی اختلال باد تزلزل نیافتند
ازهر وسیله‌ای که بمقصود قایدست   بهتر ز لطف دوست توسل نیافتند
رمزیست در رساله که ابن‌حسام خواند   کاندر رساله هیچ ترسّل نیافتند

* * *

تا قامت چو سرو تو بالا کشیده‌اند   در چشمم آن خیال چه رعنا کشیده‌اند
دامن‌کشان بباغ گذر کن که سرو را   دامن ز رشك قد تو درپا کشیده‌اند

نقش خیال ابروی شوخ کمان وشت
بر کارگاه حسن چه زیبا کشیده‌اند

مستوفیان کشور خوبی چو خط تو
حرفی دگر بدور قمر ناکشیده‌اند

کارم بجان و کارد سوی استخوان‌رسید
ازبس زبان طعن که در ما کشیده‌اند[1]

این مردمان دیدهٔ خونین سرشك من
هردم ز گریه رخت بدریا کشیده‌اند

ابن‌حسام لؤلؤ نظم خوشاب تو
چون رشته در حمایلْ جوزا کشیده‌اند

* * *

دل اگر رود ز حریم کوی تو ای‌صنم بکجا رود؟
عجبا کسی که مقیم شد ببهشت عدن چرا رود

چونه ازخطا بنسیم مشك دلم مقیّد زلف تست
تو رها مکن‌که زچین زلف تو گر رود بخطا رود

ز شمیم طـرّهٔ عنبرین تو شمه‌ای بصبا رسید
که نسیم‌او همه‌شب زبوی‌خوش‌تو غالیه‌سا رود

به زیارت دل خستگان ز ره صفا گذری بکن
چه کسی که او بطواف کعبهٔ حق رود بصفا رود

دل و دینت ابن‌حسام درسرکار وعشق‌بتان‌بشد
خبرت شود که ازین معامله برسر تو چها رود

* * *

آنها که طرف روز بـه‌گیسو گرفته‌اند
مه را به‌تاب طـرّهٔ هندو گرفته‌اند

افسونگرند گوشه‌نشینان چشم تو
دلها به سحر غمزهٔ جادو گرفته‌اند

یرغوچیان چشم سیاهت بیك نظر
ملك دل خراب بیرغو گرفته‌اند

تواچیان ابروی شوخت هزار دل
هردم بدان کمانچهٔ ابرو گرفته‌اند

کردی بغمزه قصد دل ناحفاظ من
ترکان مست بین که بلرغو[2] گرفته‌اند

خوبان بام چرخ ز رشك جمال تو
هر بامداد پرده فرا رو گرفته‌اند

دردی‌کشان جرعهٔ خمخانهٔ الست
مستی ز جام بادهٔ یا هو گرفته‌اند

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۲ـ «ج» : بمرغو !

مستان جام لم یزلی از شراب عشق　　بزم طرب ببانگ هیاهو گرفته‌اند
ابن‌حسام در طلبت سعی می‌کنند　　آری مراد را بتکاپو گرفته‌اند

* * *

شب عیش است وساقی با شراب ناب می‌آید
ز عکس طلعت او شعلهٔ مهتاب می‌آید
شب اندوه و تنهایی مرا از مطلع دولت
بشارت داد کان خورشید عالمتاب می‌آید
چو اندر دیده می‌آید خیال لعل میگونت
بجای آبم از دیده همه خوناب می‌آید
برفت از نالهٔ من خواب خوش از دیدهٔ مردم
الا ای مردم دیده ترا چون خواب می‌آید
خیال ابرویت در چشم من پیوسته میگردد
مه نو بین که چون ماهی میان آب می‌آید
ز تاب زلف مشکینت صبا برخویش می‌پیچد
صبا را غالباً از پیچ زلفت تاب می‌آید
سواد ابن‌حسام از نامه می‌شوید به آب چشم
چو در وقت کتابت یادش از احباب می‌آید

* * *

جان را همیشه برسر کوی تو راه باد　　دل را مقیم درسر زلفت پناه باد
همچون بنفشه زلف تو پشتم دوتاکرد　　یا رب که پشت زلف تو دایم دوتاه باد
ای چشم دیده‌ای که چه‌کردی بجای‌دل　　زین‌کرده، خان‌ومان تو دایم سیاه باد
چشم ارگناه کرد که در ابروی تو دید　　پیوسته کار دیدهٔ من این گناه باد
آنجا که کشتگان تو دعوی خون کنند　　چشم تو بر مقالهٔ ایشان گواه باد
طالع قرین حال وسعادت رفیق تو　　دولت مطیع وبخت نکو نیکخواه باد

ابن‌حسام محـرم اسـرار جان تویی جـانت حرم‌نشین حریـم الـه باد

* * *

هلال عید کزین طاق زرنگـار برآیـد به ابرویت نرسد گر هزار بـار برآید
ز زلف بستهٔ مشکین اگر گره بگشایی ازآن گشاد دلم را هزارکـار برآید
چو سرو اگر بخرامی بناز و رخ بنمایی بباغ نارون ازخاك وگـل زخار برآید
نقاب برشکن ای لاله‌زار باغ جوانـی به لاله‌زار گذر کن کـه لاله‌زار برآید
زخون دیدهٔ فرهاد کوهکن اثـری بین ز لاله‌ها که بر اطراف کـوهسار برآید
کسی‌بمعرکه‌منصور گشت‌درصف‌عشاق که مردوار چو حلاّج گـرد دار برآید
بشوی ابن‌حسام ازغبار سینهٔ صافی که عکس طلعت از آیینه، بی‌غبار برآید

* * *

مرا هوای تو هرگز زسر بـدر نـرود خیال چشم سیاه تـو ازنظـر نرود
سرم بپای مزن گـر برآستانهٔ تست که گر سرم برود عشق تو زسـر نرود
بباغ اگر دگران میـل وجانبی دارنـد مرا ز کوی تو دل جانب دگـر نرود
سزدکه با خط مشکین وقد وخدّ ولبت حدیث سنبل وسرو وگل وشکر نرود
مرا ز درد تو تا ازجگـر نشان باشـد نشان داغ تو از گوشـهٔ جگر نرود
شرار سینه نماند اثـر ز هستی مـن گر آب دیده ز دنبالـه براثـر نرود
ز نالـهٔ سحری لب مـبند ابن‌حسام کـه کار بی‌مـدد نالـهٔ سحـر نرود

* * *

چشم تو تیر غمزه چو اندر کمان نهاد جانا بقصد خـون دل ناتـوان نهاد
گفتم حدیث آن لب شیرین ادا کنـم مهر سکوت ، لعل توام بـر دهان نهاد
یارای گفتنم ز دهان تو نیست هیـچ طبع لطیف اگرچه مرا خرده‌دان نهاد
چشمت بفتنه‌خانـهٔ مردم خراب‌کرد نتوان دگر بهانه بـرآخر زمـان نهاد
دل درمیان دوست بمویی خیال بست باریك نکته‌ای است که دل درمیان نهاد
دندان به آرزوی لبش تیز کرد کـام گفتا که بر رطب نتوان استخوان نهاد

دیگر مخوان بصومعـــه ابن‌حســام را　　کو سر برآستانـــهٔ پیر مغـــان نهاد

* * *

رخت نمونـــهٔ صورت نگار چین باشد　　عجب‌که درهمه‌چین صورتی‌چنین باشد
به آستانـــهٔ جنّت فرو نیارد سـر　　سری که برسر کوی تو برزمین باشد
هوای باغ وتمـنای راغ درسر نیست　　مرا که داغ هـــوای تو برجبین باشد
دهان زچشم من تنگدل چه پوشانـی　　مگیر خرده برآن‌کس که خرده‌بین باشد
دلم ز عشوهٔ چشم تو چون‌تواند رست　　که فتنه‌ایش زهرگوشه درکمین باشد
بریخت مردم چشمت بغمزه خون دلم　　برو حلال ولی مردمی نـه ایـــن باشد
اگر نوازی وگر میکشی ترا زیبـاست　　که نازنین چه کند کان نه نازنین باشد
ز دود سینهٔ من گر حذر کنی شایـد　　کـــه آه سوختگان دود آتشین باشد
شکیب ابن‌حسام ازلب تو ممکن نیست　　مگس چگونه شکیبد چـو انگبین باشد

* * *

هرشب ازطوفان‌چشم‌آب‌ازسرما بگذرد　　مردم چشمم ندانم چون ز دریا بگذرد
اشك خون‌آلودهٔ من با شفق همدم‌شود　　آه میناگون مـن زین‌سقف مینا بگذرد
گرندیدی زحمتی‌ازخارمژگان‌پای‌دوست　　دیده مفرش‌کردمی در راه تاوا بگذرد
هرشب‌ازآشوب‌قدش‌صدبلا بالا شـود　　برگذرگاهی اگر آن‌سرو بـــالا بگذرد
گل‌زخجلت‌خوی‌کند نرگس‌سراندازدبه‌پیش　　برچمن گر قامت آن شوخ رعنا بگذرد
در دماغ باد نایـــد بوی ریحان بهشت　　گردمی برطرف آن زلف سمن‌سا بگذرد
تلخی مردن نبیند آنکه وقت نزع روح　　بر زبانش نام آن لعـل شکرخا بگذرد
چون‌بنفشه‌سربرآرم‌پای‌بوسش‌را زخاك　　سایهٔ سروش اگر برتربت مـــا بگذرد
خانهٔ صبر تو یغما گردد ای ابن‌حسام　　گر خیالی بردلت زان ترك یغما بگذرد

* * *

چون عارض تو سنبل مشکین برآورد　　خطّت بنفشه برگل نسریـــن برآورد
چشم سیه‌دل توکـه درعین کافریست　　دریك‌نظر بغمزه صد ازدیـــن برآورد

آیینهٔ رخ تو بیك جلوه هر نفس — آه ازنهاد این دل مسکین برآورد
زلف بنفشه‌بوی تو برطرف لاله‌زار — خوشتر ز روضه‌ای که ریاحین برآورد
ازشبنم دمادم این‌چشم چشمه‌خیز — خاك ره تو لالهٔ خونین برآورد
یاران بهمّتی نظری کاین غریق آب — از بحر آب دیده نمد زین برآورد
ابن‌حسام طبع تو از نوبهار شعر — در باغ فکر صدگل رنگین برآورد

* * *

جز خم زلفت دلم پناه ندارد — جانب دلها چرا نگاه ندارد
کیست‌که‌از تاب‌آن‌دو سنبل‌مشکین — همچو بنفشه قد دوتاه ندارد
مردمیی‌کن‌که پیش چشم‌سیاهت — خانهٔ مردم چنین سیاه ندارد
سینهٔ چون مجمرم زآتش‌هجران — جز نفس گرم من گواه ندارد
نامهٔ دردم بدست باد سپردم — لیك صبا بردرتو راه ندارد
دل بسوی میکده پناه ازآن برد — بیش سر درس خانقاه ندارد
زابن‌حسام‌ازچه‌روی‌زلف‌توپیچید — داغ تو دارد جزین گناه ندارد

* * *

عارض تو چون خط سیاه برآرد — دایرهٔ مشك گرد ماه برآرد
یوسف دل شد اسیر چاه زنخدان — هم‌رسن زلف تو زچاه برآرد
ازنفس گرم من عذار بپوشان — کاینه زنگ از غبار آه برآرد
درخم ابروت جان‌بسجده فرورفت — سر بقیامت ز سجده‌گاه برآرد
از سر خاکم گیاه مهر تو روید — چون گلم از تربتم گیاه برآرد
ابن‌حسام از تطاول سر زلفت — دست تظلّم بپادشاه برآرد
داد دل من زدست غمزهٔ شوخت — گر ندهی دست دادخواه برآرد

* * *

یاد لبت کنم ، دهنم پر شکر شود — نام رخت برم همه عالم قمر شود
با ابروی سیاه تو پیوسته‌ام خیال — تا کی خیال کج ز سر ما بدر شود

تیر خدنگ غمزه‌ات از دل‌کند گذر / گرنه فضای سینه مرو را سپر شود
بنشین که با تو عمر گرامی بسر بریم / عمرآن‌چنان‌خوشست‌که‌باجان بسرشود
شرح فراق یار نوشتن مجال نیست / کز آب دیده صفحهٔ طومار تر شود
ما ره به‌اختیار بمقصد نمی‌بریم / آری مگر عنایت او راهبر شود
هر نیك وبد که برسرما می‌رود قضاست / هرگز گمان مبر که نبشته دگر شود
ابن‌حسام چشم به بهبود روزگار / مگشای و زان بترس‌کزین هم بتر شود
بگذر زسر که در ره عشاق اگر ترا / کاری بسر شود هم ازاین رهگذر شود

* * *

اگر ساقی ببزم ما قلندروار بنشیند / بسا صوفی که اندر حلقهٔ خمّار بنشیند
بزاری دل‌زارم ترا ای دل نیازارم / کزآن زاری ترا بردل مباد آزار بنشیند
بعزم رفتن ازمجلس بهرباری‌که‌برخیزی / ازآن برخاستن‌بردل مرا صدبار بنشیند
چوچشم فتنه‌انگیزش‌کندمستی‌ومستوری / نماند هیچ زاهد راکه او هشیار بنشیند
کسی درمعرض‌مردان‌برآردنام‌منصوری / که برخیزد زسروآنکه بپای دار بنشیند
کسی در دیدهٔ مردم‌بود چون‌مردم‌دیده / که همچون دیدهٔ‌گلگون میان‌خار بنشیند
دل ابن‌حسام از رنج وازتیماربیمارست / مگر دلبر به‌تیمار دل بیمار بنشیند

* * *

قول مطرب دل من‌دوش براهی زد وبرد / چشمش آرام دل من بنگاهی زد وبرد
غمزهٔ دوست بیغمای دلم تیزی داشت / وه که برمخزن‌دل خانه‌سیاهی زد وبرد
هرغباری‌که بر آینهٔ دل بود مرا / ای عجب صیقلی عشق به‌آهی زد وبرد[1]
خیل غم داشت کمین بردل من بازببین / که برین‌قلب‌شکسته چه‌سپاهی زد وبرد
سایهٔ سروقدت برسر ما باقی باد / که بباغ آمد و بر برگ‌گیاهی زد وبرد

* * *

۱ـ «ب» : مصراع اول این‌بیت‌را بدین‌صورت دارد : «آیت حسن که درشأن رخت نازل شد.»
کاتب این مصراع را که دریکی‌ازغزلهای‌بعداست به‌اشتباه درین‌جا آورده‌است: (رك: بیت ۶۰۳۹) .

خطمشکین که بر گرد رخت چون عود می گردد … بدان ماند که بربالای آتش دود می‌گردد
[زتاب مهر تابان جمالت پرتوی دارد … شب این مشعل که برایوان دوداندود می گردد][۱]
صبا گویی که ازچین سر زلف تو می‌آید … که ازبویش نسیم باغ مشك‌آلود می‌گردد
دل بیمارم ازکوی زنخدان تو می‌گوید … بگرد سیب سیمین ازپی بهبود می‌گردد
نبرگردم نگردانم سر ازتیغ تو گردانم … که دست وتیغ تو ازمن بسر خشنود می‌گردد
ایا ابن‌حسام ازسر قدم کن در ره جانان … ایازی هرکه کرد اوعاقبت محمود می‌گردد
زبورعشق توروح‌القدس درگوش می‌گیرد … چه خوش مرغی بگردنغمهٔ داوود می‌گردد

* * *

[مارا بجای آب گر از دیده خون رود … چون رفت جان هرآینه صبروسکون رود
از گوشـــهٔ جگر نـرود داغ او مـرا … آری زسینه داغ جگرگوشه چون رود
سیماب آه من بکنـــد چرخ را سیـاه … گـر آه من بگنبـــد سیمابگـون رود
بـر کـوه اگر نهنـــد تحمّل نیاورد … آنچه از غم تو بردل زار و زبون رود
تریـاك روزگار نبـــاشد دوارسـان … آنرا که زهر داغ تـو اندر درون رود
چون دل بقـــوت ملکیّت برد شکیب … صبر از دریچـــهٔ بشریّت برون رود
عقل جنون گرفته فرو شد بکوی غـم … ترسم که عقل درسرکار جنـون رود
هردم زچشم من بچکد اشك لاله‌رنگ … درچشم کان خیـــال رخ لاله‌گون رود
کور وکبود چرخ که از جور روزگـار … برمن هرآنچه میرود از چرخ دون رود
ابن‌حسام از در دولت پنـــاه دوست … بر وعدهٔ پناه که آخـر بـرون رود][۲]

* * *

مژده ای دل مر تو را کارامش جـان می‌رسد
خه‌خه ای جان زنده شو چون بوی جانان می‌رسد

۱ــ «ب» : این بیت را فاقد است، برابـر «ج» به‌متن افزوده شد .

۲ــ «ب» : این غزل را فاقد است ازنسخهٔ «ج» به‌متن افزوده شد .

بخ‌بخ ای آدم ترا کایّام ناکامی گذشت
کز برید خوش‌خبر پیغام رضوان می‌رسد
سر برآر ای ساکن بیت‌الحزن تا بشنوی
بوی پیراهن که از یوسف به کنعان می‌رسد
ای صبا فراشی فرش سبا کن دم‌بدم
خاصه چون هدهد به درگاه سلیمان می‌رسد
تازه باش ای گلبن شادی ز باغ مردمی[1]
خوش برآ کاوازهٔ مرغ خوش‌الحان می‌رسد
۶۰۳۰ سرو دلجوی چمن از قد خود چندین مناز
سرکشی از سر بنه سرو خرامان می‌رسد
گشت روشن مطلع صبح امید ابن‌حسام
ظلمت شب می‌رود خورشید تابان می‌رسد

* * *

خط تو دایرهٔ مشك گرد ماه کشید / بر آفتاب سواد شب سیاه کشید
دلم بدعوی خون برغزال چشمت را / سرشك سرخ و رخ زرد را گواه کشید
مقام شیفته‌حالان پناه طرّهٔ تست / دل مقام شناسم بدان پناه کشید
۶۰۳۵ نوید داد عنایت مرا که لطف عمیم / رقم به‌عفو تو برصفحهٔ گناه کشید
اگرچه می‌رود آلوده دامن ابن‌حسام / بذیل عاطفت سایهٔ الاه کشید

* * *

گر ملك بنگرد آن چشم‌خوش‌ولعل‌لذیذ / دفع نظّارهٔ بد را بنویسد تعویذ
جام جم دورجهان را فلك ازیاد ببرد / بده ای خسرو خوبان به‌من آن‌جام نبیذ
آیت حسن که درشأن رخت نازل شد / بی‌مثال خط زلف تو نیابد تنفیذ

۱ــ «ج» : خرمی .

۶۰۴۰ آنکه برداشت ترا کی فکند ابن‌حسام | نیست برداشتگانرا ز کریمان تنبیذ

* * *

زیاده میکند آن چشم پرخمار خمار | زدل همی برد آن زلفِ بیقرار قرار
بخست غمزهٔ تیز تو خانهٔ چشمم | که گفت دیدهٔ اهل‌نظر بخار بخار
چنان بسوخت شرار غم تو خرمن دل | که می‌رسد بدماغم ازآن شرار شرار
در انتظار مدارم بوعدهٔ فردا | که نیست ممکن ازین چرخ بی‌مدار مدار
۶۰۴۵ بپوشْ روی که صورت نگارِ چین ببرد | نمونه‌ای که نگارند ازآن نگار نگار
بدامنت که اجل تا نگیردم دامن | برآن سرم که نگیرم ازآن کنار کنار
بباغ مزرعهٔ پاك سینه ابن‌حسام | چو هست تخم محبت ترا ، بکار بکار

* * *

خطت‌مشکست وخالت عنبر تر | جهان‌را کرده‌ای پرمشك وعنبر
رخ و لب‌را میوش از دردمندان | زمعلولان که پوشد گل بشکر ؟
۶۰۵۰ قد سرو ولبت در روضهٔ جان | نشان طوبی است وآب کوثر
رخت آیینهٔ صنع الهی است | تعالی شانه الله اکبر
زابرویت‌که آن مشکین‌خیالیست | هلالی بسته‌ای بر ماه انور
برت‌گفتم‌کشم یك‌شب درآغوش | بخنده گفت ناید سرو در بر
مرا پیوسته هست از آرزویت | خیالی کج چو ابروی تو درسر
۶۰۵۵ ببر آب ولطافت سرو وگلْ را | چو سرو ناز بر گلزار بگذر
در تو اهلْ دولت را مآب است | سر ابن‌حسام وخاك آن در

* * *

ای اهلْ درد را زتو هردم غمی دگر | نیش غم تو بردل ما مرهمی دگر
درکوی تو که درگه اهلْ سعادتست | ازآب چشم اهل صفا زمزمی دگر
تر شد به‌آب جود تو خاك وجود ما | فرمای از ابر لطف برآشبنمی دگر
۶۰۶۰ ازکاینات دنیی وعقبی دو عالم‌اند | بیرون ازین‌دو خاك درت عالمی دگر

گفتی دمی دگر به لبت کام دل دهم ای عمر اعتماد کرا بر دمی دگر
بردار جام جم که ببینی درو عیان در زیرخاك خفته بهرسو جمی دگر
همچون دل شکستهٔ ابن‌حسام هست صد دل بقید زلف تو درهرخمی دگر

* * *

ای ز بی غمخواریت هردم دلم غمخواره‌تر
نیست در دست غمت ازمن کسی بیچاره‌تر
مردم چشم مرا از حسرت لعل لبت
گردد از خون جگر هردم بدم رخساره‌تر
در فراقت جامه از دل پاره میکردم و لیك
جامه را بگذاشتم کز جامه بد جان پاره‌تر
از دلم از عشوه‌های غمزهٔ غماز تو
صبر شد آواره و آرام ازو آواره‌تر
چشم و لعلت بردل من دعوی خون میکنند
گرچه‌خونخوارست لعلت‌چشم ازو خونخواره‌تر
معتدل گردد مشام از نزهت عود و گلاب
گر شود زاب عذارت زلف را یکتاره‌تر
آب‌روی ابن‌حسام از چشمه‌سار چشم یافت
هم عفاالله دیده کو دارد رخم همواره‌تر

* * *

دلم فدای تو باد ای نسیم عنبربیز به دستگیری افتاده‌ای چو من برخیز
چنین که چشم تو هرگوشه‌ای کمین‌دارد چگونه دل بنشیند بگوشهٔ پرهیز
زبس که آتش رخسارهٔ تو می‌افروخت بسوخت خرمن تقوای من به‌آتش تیز
زدیم درخم زلف گرهگشای تو چنگ که مفلسیم و نداریم هیچ دست‌آویز
بیا که باده وگل را بهم برآمیزیم زدست حادثهٔ روزگار رنگ‌آمیز
بیار کاسه واز می پرآب رنگین کن ز خاكِ پر شده بین کاسهٔ سر پرویز

سوار حادثه هرسو دواسپه می‌تازد   نه رخش ازو بتواند گریخت نه شبدیز
فضای سینه‌ام آتش گرفت مردم‌چشم   تو مردمی کن وآبی ز دیده بروی ریز
بتاخت لشکر غم قلب سینه ابن‌حسام   بناه می‌طلبی خیز و در پیاله گریز

* * *

زبس‌که میکند آن چشم فتنه برمن ناز
بجان رسید دل از عشوه‌های آن طناز
تطاول سر زلفش نمی‌توانم گفت
که کوتهست مرا عمر و قصّه‌ای است دراز
سرشكِ پرده در من ز عین غمّازی
بدان رسید که بر رو فکند ما را راز
چو دسترس نبود آستین کشیدن دوست
بر آستانهٔ او روی ما و خاك نیاز
دلم ز نرگس جادوی او حذر میکرد
خبر نداشت ز افسون غمزهٔ غمّاز
خوش است یکدمه عیش ار زمانه دمسازست
ولی زمانه بیکدم نمی‌شود دمساز
ز روزگار شکایت نشاید ابن‌حسام
«زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز»

* * *

می بیارید که ایّام بهارست امروز   نرگس‌ازساغر زر جرعه‌گسارست امروز
دیدهٔ خوش‌نظر باغ خمارآلودست   قدح لاله پر ازنوش گوارست امروز
هم نسیم چمن ازباغ بخورانگیزست   هم شمیم سحری مجمره‌دارست امروز
گلْ خوشبوی‌نشان‌میدهدازطلعت‌دوست   سرو دلجوی تو گویی قد یارست امروز
چمن از لاله و از سنبل‌تر پنداری   راست مانند رخ و زلف نگارست امروز
دی گذر کرد وندانیم بفردا که رسد   حیف‌ازین‌لحظه‌که‌درعین‌گذارست امروز

درچنین فصل که گفتم سخن ابن‌حسام   ازلب مطرب خوش‌لهجه بکارست امروز

* * *

آتش مهر تو درسینه نهان است هنوز   خون‌دل از گذر دیده روانست هنوز
نگران رخ زیبای تو شد دیده و دل   همچنانم دل و دیده نگرانست هنوز
غمزه‌ات میدهدم عشوه که من آن توام   چون بدیدم نظرش باد گرانست هنوز
در ازل عکس جمالت بگلستان بردند   بلبل ازشوق رخت نعره‌زنانست هنوز
زان شمایل خبری باد به بستان آورد   درچمن سرو سهی رقص‌کنانست هنوز
ازیقین دهنت هیچ نمی‌یارم گفت   کانچه گویم همه درعین گمانست هنوز
دل‌که اندرشکن زلف‌توبست ابن‌حسام   مشکن آن‌راکه دلش بستهٔ آنست هنوز

* * *

چو زلف دوست بباید شبی‌سیاه‌ودراز   که با خیال[1] رخت در درون پردهٔ راز
دل شکستهٔ آشفتهٔ پریشان حال   تطاول سر زلفت بشرح گوید باز
فرو گرفت غم دل فضای سینهٔ من   کجاست ساقی گلرخ شراب غم‌پرداز
به عشوه عربده با روزگار نتوان کرد   که‌دهرعشوه‌فروشست‌وچرخ‌عربده‌ساز[2]
اگرچه درگه یار از نیاز مستغنی است   تو برمدار سر ازخاك آستان نیاز
عجب نباشد اگر عاقبت شود محمود   کسی‌که خدمت شایسته کرد همچو ایاز
زفیض دوست چو درهرسری‌تمناییست   امید ابن‌حسام است ولطف بنده‌نواز

* * *

شیخ‌را صومعه در رهن شرابست‌امروز   بردر میکده درچنگ و ربابست امروز
آنکه درمیکده دی منکر می‌نوشان شد   درخرابات مغان مست‌وخرابست امروز
ازمی ای شیخ مرا توبه چه می‌فرمایی   توبه موقوف: که ایام شبابست امروز

۱ـ «ب» : خیالت ـ متن برابر نسخهٔ ج«» اختیار شد .

۲ـ «ب» : بی‌بنیاد ـ سهوالقلم کاتب است ـ با توجه به‌قافیه ونسخهٔ «ج» ، متن‌تصحیح‌شد.

نرگس از غایت مستی سر ساغر دارد — قدح لاله پراز بـــادهٔ نـابست امروز
من چه خون کرده‌ام ای خون منت در گردن — چشم خونریز تو درعین عتابست امروز
بنشین تا نفسی با تـــو بهم بنشینیم — آخر ای عمر چه‌هنگام شتابست امروز
بس که‌دوش ابن حسام ازغم عشقت بگریست — مردم دیـدهٔ او غرقـــهٔ آبست امروز

* * *

بیا بمیکده بفـروش خرقـــهٔ ناموس — ریا و سُمعه رها کن بـزاهد سالوس
حریف مصطبه و ساغرم ببانگ بلنـــد — بزیر پرده ازین پس دگر نکـوبم کوس
فلك بدست ستم بین که زیرپای بکوفت — سر سریر فریــــدون وافسر کاووس
طبیب شهر عـــلاج دلـم نمی‌دانـــد — کزین معالجه دورست فهم جالینوس
نهال قد تو بـــر سرو می‌نماید نـــاز — گل عذار تو بـــر لاله میکنـد افسوس
بهر زمین که غباری زمـوکبت بـرسد — دهم بوجه ارادت برآن زمین صدبوس
کمال نظم تو ابن حسام تـــا چه کنـد — که پای‌بند غروری تو نیز چون طاووس

* * *

خبر جان دلا ز جانان پـــرس — درد بسیار شد ز درمان پرس
ما کجا و وصال یـــار کـــجا ؟ — هرچه پرسی زما زهجران پرس
پیش آدم حدیث رضوان گوی — غم یوسف ز پیر کنعـــان پرس
توچه‌دانی که نطق‌مرغان‌چیست[۱] — قصـهٔ هدهد از سلیمان پرس
عاشقان قیـــمت بـلا داننـــد — صبر ایوب را ز کرمـان پرس
حال بر مـــن فلك بگردانیـــد — حالم از چرخ حال گردان پرس
حال سرگشتگـــی ابـن‌حسام — زان خم طـرّهٔ پریشـان پرس

* * *

دلا رعنایی سرو از چمـــن پرس — نسیم طـرّهٔ یـــار از سمن پرس

۱ــ «ب» : پرس ــ سهوالقلم کاتب است ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۶۱۳۰ حدیث آن لب و دندان شیریـن — ز مرجان جوی واز درّ عدن پرس
پریشان حـالی و دلتنگـی مــن — گهش از زلفّ وگاهی از دهن پرس
خلاف وعده و پیمـــان شکستن — ازآن کج وعدهٔ پیـمان‌شکن پرس
درازی شـب یلـدای هجــران — مپرس‌ازمن ازآن‌مشکین‌رسن پرس[1]
دل همدرد مــن حالم بدانــد — تو هم درد من ازهمدرد من پرس
۶۱۳۵ شکر درمنطق ابــن‌حسام است — اگر باور نــداری از سخن پرس

* * *

دوشّ ازفراقّ روی‌تو با روی‌سندروس — نالیده‌ام چو نای وفغان‌کرده‌ام چوکوس
گفتی بوعده دوش که کام ازلبت دهم — افسوس‌ازین‌سخن‌که‌لبت‌میکند فسوس
آن‌را که پایبـــوس میسّر نمی‌شود — خود دست‌کی‌دهدکه‌کندباتو دست‌بوس
آیینه پیش‌دار و در ابروی خود نگــر — برعاج بین کشیده کمانـــی ز آبنوس
۶۱٤۰ می ده که دیر و زود عظام رمیم مــن — دستاس سالخوردهٔ گردون کند سبوس
سرخ ازچه‌شدکرانهٔاین‌طشت نقره‌کوب — خون‌سیاوش‌است دراو یاسرشك‌طوس
ابن‌حسام دل چه نهی بر فریب دهــر — پرهیز کن زعشوهٔ دامـادکش عروس

* * *

مارا ازین چمن صنمی گلعـــذار بس — زیبا رخی چو لالـــه ازین نوبهار بس
مویی سیاه چون شب و رویی بسان‌روز — مارا ز دور گردش لیـــلُ ونهار بس
۶۱٤۵ جام جهان‌نمای که دوران به جم سپرد — جان را ز جام او قدحی خوشگوار بس
یار اربدست لطفّ شود دستگیر مـا — مارا ز دست یار همین دستیـــار بس
آنجا که عاشقان بتمنای خـود رسند — ابـن‌حسام را نظــر لطفّ یـــار بس

* * *

صبا نشان غبـار دیـــار یار بپــرس — دوای چشم ضرردیده زان غبار بپرس

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

هزاربار گر ازیار بـــردلم بیش است   بجان یار کـــه او را هزاربـــار بپرس
ز زلف‌دوست‌که مجموع اوپریشانیست   حکایت مـــن آشفته روزگـــار بپرس
حدیث دیدهٔ بیخواب من ز درد فراق   ازآن دونرگس‌خوشخواب‌پرخمار بپرس
مرا که زارشدم ز آرزوی دیدن دوست   تن نزار مـــرا بیـــن و زار زار بپرس
برآن قرار که دادی مـــرا بپرسیدن   تلطفی کن و روزی برآن قـــرار بپرس
علاج درد دل مستمنـــد ابن‌حســـام   ازآن مفرح یاقـــوت آبـــدار بپرس

* * *

زهّاد وعُجب وگوشهٔ‌محراب وکارخویش   ما ونیاز قبلـــهٔ ابروی یـــار خویش
ما را نسیم طـــرّهٔ خوبان ببـــاد داد   هان تا بباد بر ندهی روزگـــار خویش
ما را چه اختیـــار اگر بخت یار نیست   آری به اختیـــار کشد بختیـــار خویش
گفتم که جان نثار تو کردم قبول کـــن   گفتا که چشم نیست مرا بر نثار خویش
با خاك آستانه چـــو کردی برابـــرم   سر برفلك کشیده‌ام از اعتبار خویش
من صید لاغرم بکمند تـــو پـــای‌بند   بگشای‌دست‌وروی متاب‌ازشکار خویش
ساقی می صبوح بـــه ابـــن‌حسام ده   بشکن خمار او به‌می خوشگوار خویش

* * *

دانی چه گفت سالك خمّـار خانه‌دوش؛   بشنو نصیحت ازنفس پیر می‌فروش
با درد ما بساز و ز درمان سخن‌مگوی   صوفی شو و ز راه صفا درد ما بنوش
یا حسن ما مشاهده کن یا نظر ببنـــد   یا یاد دوست‌کن بزبان یا به‌لب خموش
انکار سالکان طریقت صـــواب نیست   درسلك ما درآی و درانکار مـــا مکوش
اینجا ریا و دلـــق مزور نمی‌خرنـــد   بیزارم از عـــبادت زهّـــاد خودفروش
تا عیب دیگران تو بپوشی بـــزیر خاك   بنیان غیب، عیب ترا کـــرد خاکپوش
چون پنبه گشت موی‌بناگوش ما سپید   تا برکشیم پنبهٔ غفلت زگـــوش هوش
ابن‌حسام قافلـــه از پیش می‌رونـــد   وز پس به الرحیل ندا می‌کند سروش
واپس چه‌خفته‌ای‌که فغان‌میکند درای   در پیش‌راه دور، جرس میزند خروش

* * *

بیاکه مجلس انس است و دلستان جان‌بخش — همی‌کنند ز گلزار قدس ریحان بخش
بیا که هدهد هادی بـه‌لحن داوودی — حدیث میکند ازمنـطق سلیمان بخش
ایا رسیده بسرچشمهٔ زلال وصــال — به عاشقان جگرتشنه آب حیوان بخش
برهــروان بیـابــان وادی ایمــن — ز طور قرب شب تیره نور عرفان بخش
زفیض لم یزلی آنچه عیـن بهبودست — کرشمه‌ای‌کن‌وازلطف خود مرا آن بخش
چو ما بدرد و دوای تو ازتوخرسندیم — تو خواه درد بیفزای وخواه‌درمان بخش
سیاهکـاری ابـن‌حسام سرگــردان — به جعد تافتهٔ طـرّهٔ پــریشان بخش

* * *

مرا به‌قبلــهٔ روی خود آشنایی بخش — زهرچه غیر تو باشد مرا جدایی بخش
هوای عشق [تو][1] برسر زد این هوایی‌را — هوای های هویّت بدین هوایی بخش
ز ظلمت شب یـلدای زلف خویش مرا — بنـور طلعت رخشنده روشنایی بخش
اگر مراد تو حاصلّ به بی‌نوایی ماست — ز گنج فقر مــرا گنج بی‌نوایی بخش
متاع کاسد ابن‌حسام کان سخن است — به آب تربیتش رونـق روایــی بخش

* * *

دلا چو شیوهٔ رنـدی نمی‌رود از پیش — بجوی گنج سلامت ز کنج خانهٔ خویش
چه شکوه‌ها که ندارم ز دست نوش‌لبان — که نوش می ندهند وهمی زنندم نیش
چوخار نیزه شد این دشمنان طعنه‌گذار — چوگل‌دورویه‌شداین‌دوستان دشمن‌کیش
بزیر خرقه چه زنّارها که پنهان است — فغان زشیوهٔ ایــن صوفیان نادرویش
جراحت دل مــا گر نمی‌کنی مرهــم — روا مدار فشاندن نمك مرا بــر ریش
طریق اگر بسیاهی‌است‌گر به آب‌حیات — خیال‌زلف و لبت[2] می‌روند پیشاپیش
تصوری که به‌وصل تو دارد ابن‌حسام — برون نمی‌رودش زین دل محال‌اندیش

۱ــ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .
۲ــ «ب» : رخت ــ متن برابر «ج» اختیارشد .

نگاری دلبری دارم چو زلف خود زمن سرکش
بجان قربان شدم او را نمی‌گیرد دلـم ترکش
زحد بگذشت مشتاقی بجـــام بـادهٔ باقـــی
لبالب کن قدح ساقی بیـاد لعـــل او درکش
برآن سرو سیم‌اندام اگر دربـــرکشی روزی
نه قد سرو دلجو جو و نـــه ناز صنوبرکش
گر آن آیینه روی از روی مهرت روی بنمایـد
نه روی ملك دارا بین و نه حکـم سکندرکش
برو ای زاهد خودبین که دایم عیب می‌بینـی
قلـــم درحرف رنـــدان پـریشان قلندرکش
بزن چرخی و زین چنبر برون نه پای همّت را
کزین بیرون[1] بنه‌پای و[1] قلم درچرخ و چنبرکش
ترا ابن‌حسام اول چـــو در کـوی نکونامـــی
نشد ممکن گذر کردن ببـدنامی علـــم برکش

* * *

ای کرده همچو نرگس خوشخواب‌خواب‌خوش
برگل کشیده ازخط مشکین نقاب خوش
کتّابیان دور قمـــر خوش نبشته‌انـد
بر گرد عارض تو ز عنبر کتاب خوش
درچشمهٔ عذوبـــهٔ لـعلت نهفته‌انـد
اندر سواد ظلمت زلف تو آب خوش
دوش ازعتاب چشم تو کردم شکایتـی
چشمت بغمزه گفت مرنج ازعتاب خوش
چشم خرابکار تـــو کارم خراب کـرد
خوش‌وقت آن‌خراب که‌باشدخراب خوش
ابن‌حسام ساقـــی دور الست ریخت
اندر مذاق جان تو جام شراب خوش
طبعم درین مقاله شکر ریخت تا مگـر
طوطی مقالتی بنویسد جـــواب خوش

* * *

۳-۳- این قسمت در «ب» ناخوانا ومغشوش است ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

ساقی بیار لعل مذاب رحیق خـــاص … باشد که یابم ازغم دل یك زمان خلاص
مارا به‌آب‌چشمهٔ‌حیوان چه حاجتست … لعل لب تو چشمهٔ نوش‌است درخواص
آنجا که قیـــد زلف تو دام بلا نهـــد … لَیس‌المَـفَـرُّ منتفعاً مِنْهُ والمَناص
قلب مرا رواج بـــه اکسیر مهر تست … کز کیمیای آن زر خالص شود رصاص
ما را بکش بغمزه که مفتی درس عشق … برخون عاشقان ندهد فـتوی قصاص
ابن‌حسام طبع[1] تو پرسیم کرد نیست … مَلاَّت فَاهَكَ لـولابِی[2] الخصاص

* * *

بوقت فصل بهار ازچمن مکن اعراض … جهان زلاله وگل بین برنگ و بوی ریاض
میان حوضهٔ چشمم ز خون برست گیاه … چنانکه لالـــهٔ سیراب برکنار حیاض
شمامهٔ سر زلفت که شام رعناییست … چو باد صبح فرح‌بخش و دافع‌الامراض
ز هرخیال وتصور که غیر دوست بود … ضمیر صافی ابـــن‌حسام شد مرتاض
مرا ز کعبه وبتخانه کوی اوست غرض … همین وسیله تمامم ز جملگـی اعراض

* * *

برگل ترا که گفت ز سنبل برآر خط … وز مشك ناب بر ورق گل نگـار خط
بی خط به‌بندگی تو اقرار کرده‌ایـــم … آخر چه حاجتست خدا را میار خط
بر عارض چو آب تو حسن دگر فزود … تا سبز شد بدور رخت بـرعذار خط
اندر میـــان خط بنشاند آفتـاب را … تا بردمید بـــر رخت از هرکنار خط
دود دل من است که درعارضت گرفت … یا میکشد ز غالیه مشك تتـــار خط
خطّت که ناسخ لب یاقوت فام شـد … ننوشت ابـن‌مقله چنیـن آبـدار خط
با لطف خط خوب بخطت کـجا رسد … ابن‌حسام اگـــر بنگـارد هـــزار خط

* * *

دل بره باز نیامـــد بفسـون وعّـاظ … زان که‌چون‌چشم‌فسون‌خوان‌تواش‌نیست‌حفاظ
غمزه هرلحظه به خونریز دلم تیز مکن … قَـد کفانی قَـتَـلَـتْـنی زمَـرات الالحاظ

۱ـ «ج» : نطق . ۲ـ «ج» : لی .

چشم خوش خواب تو شد راهزن بیداران — همچنان خواب خوشش باد و مبادش ایقاظ
گر تو نرمی کنی امروز و درشتی نکنی — لایضرّونك فی الحشر شدادٌ و غلاظ
شبهه گر میطلبی بر سخن ابن حسام — إنّها خالیةٌ عن شبهات الألفاظ

* * *

تا شمع جمال تو برافروخت بمجمع — بنشست شعاع نظر شمع مشعشع
خورشید ز رخسار تو درعین حجابست — تا باز شد از پرتو رخسار تو برقع
برخور ز جوانی و تمتّع طلب از عمر — گر بخت جوان بادی و از عمر تمتع
واعظ فزع روز قیامت که بیان کرد — هجرانك ذا مِن فزع الأکبرِ أفزَع
خاك در آنم که بروبند حواری — خاك در او را بسر ریشهٔ مقنع
در ره به ادب باش و تواضع که بهرگام — فرقیست بزیر پی و تاجیست مرصع
زاهد نفس سوختگان سرد نباشد — پرهیز که آتش نزنندت بمرقع
هان ابن حسام این دونفس فرصت ایام — دریاب ومکن تکیه برین عمر مودّع

* * *

بی تو حرامست تماشای باغ — با تو مرا از همه عالم فراغ
ای رخ تو شمع شب افروز من — خوش بنشین تا بنشینند چراغ
شیفته را به ز مفرّح بود — بوی سر زلف تو اندر دماغ
ما به می لعل لبت قانعیم — ساقی مجلس بنه از کف ایاغ
در جگر غنچه ز درد تو خون — بر دل لاله ز جفای تو داغ
سر مکش از گفتهٔ ابن حسام — از تو پذیرفتن و از ما بلاغ
نکته مگو تا نبود نکته دان — کس ندهد طعمهٔ طوطی بزاغ

* * *

غمزهٔ تیز ترا سینهٔ من شد هدف — خون دلم گو بریز اینت مرا صد شرف
درصف تو عاشقان جامه بخون شسته اند — تا که شود درمیان یا که رود پیش صف
دل بکمند تو باز بسته ازآن شد که هست — سایهٔ موی ترا نور خدا در کنف

غرقهٔ بحر عمیق از پی دردانه‌ایم — یا برود سر ز دست یا گهر آید بکف
عمر که بی‌یاد دوست میگذرد عمر نیست — تا نکنی عمر من عمر گرامی تلف
جان و دل عارفان صید کمند تواند — کی بود آخر ترا میل بصید عجف
فتنه نشان میدهند رو بطلب شحنه‌ای — فتنه نشان تو بس شحنهٔ دشت نجف
ابن‌حسام این‌سخن وسع بیان تو نیست — أَلْهَمَنی مُلْهِمٌ عَرَّفَنی مَن عَرَف
لؤلؤ نظم خوشاب زادهٔ طبع من است — درّ گرانمایه را پاك بباید صدف

* * *

بوقت گل چو بکف برنهی شراب رحیق — بنوش جام مروّق بیاد لعل رفیق
بیار ساقی گلرخ می خمار شکن — ببوی مشك وصفای گلاب و رنگ عقیق
صفای دل می صافیست بارها گفتم — ولی چه سود که صوفی نمیکند تصدیق
مجازء قنطرهٔ راه اهل تحقیق است — هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق
چو یاد لعل تو درخاطرم خطور کند — به نکته خون بچکاند دلم بفکر دقیق
اسیر چاه ز نخدان تست یوسف دل — مگر که زلف تواش برکشد زچاه عمیق
بیاد چشم تو چندان گریست ابن‌حسام — که‌گشت مردم‌چشمش درآب‌دیده غریق

* * *

الا یا ساقِیَ البَزْمِ الحَقیق — ادر کَأساً دهاقاً مِن رحیقٍ
شَرابٌ سائغٌ للشّاربینا — تَشابَه لَونَها لَوْنَ العَقیقِ
و فِکرُ خیال لَعْلِك لی دقیقٌ — دقیقُ الفِکْر فی فِکْر الّدقیقِ
مُرادك واسِعٌ فَاطْلُب تَجدها — فَإنَّ الْکَسْلَ آتٍ باالمَضیقِ
مُشاهَدَةُ الحَبیبِ مُجاهدات — وصالُ الْحِلِّ فی فجٍ عَمیقٍ
عَقیقی لَیْس فِی الّدنیا عتیقٌ — فَمالِی لا اری فیها عَنیقٍ
رفیقی تَطْلُب الّدنیا و رفقاً — و لیس لها التَّرفُّق باالّرفیقِ
تأمَّلَها و لا منها تَألّم — و کُن فیها کَأبْناءِ الطّریقِ
رجالٌ إذ رؤا دنیا دُنیّاً — تَأمَّلْ کَیف قَنعُوا بالسَّویقِ
فَحاذر مَکْرها یابنِ الحسام — و کالحَسّانِ واثِقُ بالوثیقِ

* * *

ای ملك طراوت بتو زیبنده و لایق   روی تو و گلبرگ طری هردو مطابق
از طرّهٔ تو بوی برد عنبر سارا   وز چهرهٔ تو رنگ برد برگ شقایق
وصف سر مویی زمیان تو نکردیم   چندانکه نمودیم بسی فکر دقایق
هر تیر که ابروی کمان تو بپیوست   بگشای و بزن بر هدف سینهٔ عاشق
زاهد که جز ابروی تواش قبلهٔ رازست   بیچاره نکرده است یکی سجدهٔ لایق
خواهی‌که‌کنی دست‌بکش درکمر دوست   ای دوست بکش دست تعلّق ز علایق
تا رنج تو اندر طلب راه مجازست   کی راه دهندت بسر گنج حقایق
درد دلم از پیر خرابات بپرسید   زیرا که طبیب است درین مسئله حاذق
گر ابن‌حسامت بسرکوی مغان خواند   تا سر نکشی ازسخن مرشد صادق

* * *

چو خاك تا نشود تختهٔ من اندر خاك   ز لوح سینه نگردد رقوم عشق تو پاك
ز سوز سینه خبر میدهد بغمّازی   سرشك سرخ و رخ زرد و دیدهٔ نمناك
متاب رشتهٔ زلفت ز ما درین گرداب   که میل کشتی ما میکند نهنگ هلاك
چه غم زطعنهٔ‌دشمن اگر توباشی‌دوست   که نیش همدم‌نوش‌است و زهر با تریاك
بزهر میکشدم عقلِ مفسد ابن‌حسام   خیالِ فاسدش ازسر ببر به‌شیرهٔ تریاك

* * *

حریفِ دلکش خوش‌طبع وساقی‌گلرنگ   شراب‌وشاهدوشمع‌وشب‌وچغانه‌وچنگ
هوای معتدل نوبهار و موسم گل   طراوت چمن دلفریب و دلبر شنگ
نوای نغمهٔ عشاقِ وساز پردهٔ راست   مده برغم مخالف چو می‌توان از چنگ
بصلح کوشِ که با روزگار عربده جوی   بسی بعربده رفتیم و بر نیامد جنگ
دلم چو شیشه شد و روزگار سنگین‌دل   کدام شیشه که نشکست روزگار بسنگ
غمت که جای نمی‌یافت در جهان فراخ   چگونه جای دهم در فضای سینهٔ تنگ
گر آه غالیه‌گونم در آسمان گیرد   عذار آینهٔ اختران بگیرد زنگ

به وصل خویش برآر آرزوی ابن‌حسام	شتاب عمر گرانمایه بین چه جای درنگ

* * *

۶۲۹۰ رخ زرد ازآن روی شویم به اشك	که تا آبرویی بجویم به اشك
ازآن مرد نخواهم برآن خاك کوی	که باشدکند شست‌وشویم به اشك
چو بر کشتهٔ خویشتن بگذری	برآور یکی آرزویم به اشك[1]
عبیری بر آموی برمن بموی	گلابی برافشان برویم به اشك
برآنم که بر ره نمانم غبار	که سقای آن خاك کویم به اشك[2]

* * *

۶۲۹۵ ای قامت بلند تو ما را بلای دل	چون من که دیده‌ای که بود مبتلای دل
از دست دیده کار دل من بجان رسید	ای دیده دیده‌ای که چه کردی بجای دل
خون دلم بریخت خیال لب تو دوش	آه ار لب توام ندهد خونبهای دل
دل آرزوی لعل تو دارد به بوسه‌ای	گر وایهٔ دلم نرسد از تو وای دل
دوش اندرون غنچهٔ دلتنگ خون گرفت	از بس که گفت بلبلش از ماجرای دل
۶۳۰۰ آیا کجا معالجهٔ درد دل کنند	کانجا من از طبیب بپرسم دوای دل
ابن‌حسام مخزن گنج قناعتست	از لطف دوست کلبهٔ احزان‌سرای دل

* * *

برفتی از نظر و از نظر نرفت خیال	به افتراق مبدّل شد اتفاق وصال
تصوری بصبوری خیال می‌بندم	زهی تصور باطل زهی خیال محال
بدست باد صبا بوی زلف خود بفرست	مگر به‌حال خود آید دل پریشان حال
۶۳۰۵ مرا چه سود که دامن ز آب در چینم	که هست دامن من ز آب‌دیده مالامال
کبوتر حرم صدر سینه یعنی دل	بدام زلف تو آمد بمیل دانهٔ خال
مرا که صاحب حالم بمعرفت بشناس	چرا که معرفه باید بواجبی ذوالحال

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .
۲ــ این غزل ظاهراً ابیاتی‌را فاقد است .

درون روزنـــهٔ جان چو آفتاب بتاب ... که در هوای تو سرگشته‌ایم ذره مثال
کمال حسن تو چون برق لمعه‌ای بنمود ... بسوخت ابـن‌حسام از تجلّیات جمال
مرا رسد که کنم دعوی کمال سخـن ... ازآن جهت که رسانم سخن بحدّ کمال

* * *

ایا ز تاب جمال تـــو آفتاب خجـل ... ز عطر سنبلِ زلفت تو مشك ناب خجل
ز دانه‌های دهان تو در دهانـــهٔ لعل ... در اندرون صدف لؤلؤ خـوشاب خجل
نقاب چهره برافکن که پرده‌دار چمـن ... زشرم حسن تو مانده‌است‌درنقاب خجل
اگر ز عارض گلگون عـرق بیفشانـی ... ز رنگ‌وبوی تو گردد گل‌وگلاب خجل
زحسن خود ورقی می‌نگاشت‌گل‌درباغ ... رخ تو دید و بماند اندرآن کتاب خجل
من ازشراب خجالت نمی‌بـرم ساقی ... بده که کس نشد از کردهٔ صواب خجل
مقال ابن‌حسام ار بـــه تربت حـافظ ... برند گردد ازین شعر همچو آب خجل

* * *

بگریست‌ابرنیسان والـوَرد قَد تبَسَّم ... خامش‌چنین‌چرایی؟ والطَّیر قَد ترنَّم
کردند خانه رنگین عَـینای مِن دمـوعی ... ازبس‌که‌اشك‌خونین قَدفاض مِنهما دم
دل‌کی‌رسد بجانان والحزن لیسَ فیه ... دعوی‌کنی محبّت والقلب غَیر مُغتَم
ای باد عنبرین‌بوی یا مَرحباً مَجیئك ... جانم ترا فداباد جِئتَ خَیر مَقدَم
دل خَست غمزهٔ او لابُدَّ من شَفاءِ ... مرهم طلب زلعلش ای والشِّفاه مَرهم
صدچشمه‌آب‌درچشم والنّارفی‌فؤادی ... من غرق آتش‌وآب یـا ویلَنا تَرحَّم
بیمار درد عشقم هیهات لَم تَعُدنی ... باری چو مرده باشم زرنی ولاتَلَوَّم
راه صفا نپویی هـــذا طریقُ جَوْرِ ... مهر و وفا نجویی إنّی اخاف تَندَم
ابن‌حسام دارد فی‌العَینِ عین جارِ ... ای‌نورچشم‌بینش فانظر الیهِ وارحَم

* * *

تَعالِ مَن بِكَ وجدی که من هوای تو دارم ... انیس قلب‌حزینی و جـــان بــرای تو دارم

کَفی بِخَدِّكَ وردی چه جای لالهٔ سیراب
کَذا و ایَّةَ وَرد که من بجای تو دارم
وَلی مُنیً و هَواء طواف کعبهٔ کویت
فَجِئتُ بابَكَ سَعیاً که من صفای تو دارم
۶۳۳۰ إن ابتَغَیتَ وفاتی سر از وفات نپیچم
و إن رَضیتَ بِرأسی سر رضای تو دارم
لَو اطَّلَعتَ بحالی بهایهای بگریی
کما بِعِشقِكَ ابکی و هایهای تو دارم
فَما تَطاوَلَ قَلبی حدیث زلف درازت
وَ ما جَری بِدموعی ز ماجرای تو دارم
فِداكَ ابن حُسامٍ نثار کوی تو جانش
و کَیفَ اقصِرُ عَنها که جان فدای تو دارم

* * *

ما بگلزار عذارت همه در بستانیم   از خیال می لعلت همه سرمستانیم
۶۳۳۵ نیم جانیست که درپای تو انداخته‌ایم   نیست لایق چه توان کرد تهیدستانیم
چهره بنما که چوصبحم نفسی‌بیش‌نماند   کان نفس را زسر صدق برآن افشانیم
گر بسودای تو درپای بگردد سر ما   تو مپندار که ازپای تو سرگردانیم
ما به امید تو از راه دراز آمده‌ایم   سرمگردان‌که چوزلفت همه سرگردانیم
شعلهٔ آتش دل هستی ما پست کند   گر نه هرلحظه به آب مژه‌اش بنشانیم
۶۳۴۰ پیشتر زانکه فلك داد ز ما بستاند   ساقیا باده که ما داد ازو بستانیم
ما که پیمان وفا با سر زلفت بستیم   بوفای تو که هم برسر آن پیمانیم
حالیا درصفت حسن تو چون ابن‌حسام   در کتب‌خانهٔ عشقت ورقی میخوانیم

* * *

بیا بیا که دل بسته را گشاد دهیم   بیار باده که غمهای دل بباد دهیم
غمی که مونس دیرینه بود دردل ما   اگر ز یاد برفت آن غمش بیاد دهیم

بوقت نزع فریدون نگر بهسام چهگفت　　که وقت شد که قبادی به کیقباد دهیم
روان خفتهٔ نوشیروان چـه میگویـد　　که بهترست که انصافوعدلوداد دهیم
زبان بستهٔ طایی برهروی خوشگفت:　　که توشهای بطلب تا که مات زاد دهیم
سروش غیب ندا میکند بـه ابنحسام　　که ناامید چرایی کـه مـا مراد دهیم
همین کرشمه تمامم که دوشساقیگفت:　　وظیفهایاست مقرر تـرا زیاد دهیم

* * *

ما وصال تو بزاری و دعـا میطلبیـم　　دردمندیم و ز لـعل تـو دوا میطلبیم
همچو حجّاج بهاحرام درت بسته میان　　کعبـهٔ کوی تو از راه صفـا میطلبیم
هرکسی ازپیمقصودخود اندرطلبیاست　　حاصل آنست که ما از تو ترا میطلبیم
دیده هرسو نگران وتو بخلوتگـه دل　　تو کجایی و ترا ما بـه کجـا میطلبیم
درنسیمیکه ز زلف تو دمد موجودست　　آنچه از رایحـهٔ باد صبـا میطلبیم
نفحهٔ مشك خطا درشکن طـرّهٔ تست　　ما ز چیـن سر زلفت بخطـا میطلبیم
غرض ابنحسام از رخزیبایتوچیست؟　　غالب آنست که ما صنع خدا میطلبیم

* * *

ما نیاریم که وصف تو کماهـی بکنیـم　　شکر الطاف تو ای لطف الهـی بکنیم
عذرخواهی قدوم تو گر امکان باشـد　　بدعای سحـر و ورد پگاهـی بکنیم
خواهش ارجان عزیزست بفرمای که ما　　بدل و دیده و جان آنچهتوخواهی بکنیم
دوش خوشگفت مرا سابقهٔ روز ازل　　کای بسا لطف که ما نامتناهـی بکنیم
نامهٔ ابنحسام ار چه سیه شد ز گنـاه　　ما به آب کرمش محـو سیاهی بکنیم

* * *

ما نیاریم که سوی تـو نگاهی بکنیـم　　تکیه بر لطف تو داریم که گاهی بکنیم
رویت آیینهٔ روحست ز ما روی متاب　　آه اگر در رخ آن آینه آهـی بکنیم
تکیه بر گردش دور قمری نتوان کـرد　　رخصتی ده که بهروی تو نگاهی بکنیم
هر کجا راه روی روی براهی دارنـد　　ما هم اندر طلبت روی بـراهی بکنیم

بنده‌وارم بگدایی در خود بپذیر   تا بجان بندگی همچو تو شاهی بکنیم
هاتف غیب‌چه‌خوش‌گفت‌مرا کابن‌حسام   عاقبت از کرمت عفو گناهی بکنیم

*   *   *

مقیم میکده و ساکن خراباتم   نه مرد صومعه‌وسمعه و مقاماتم
مرابه‌کعبه‌چه‌خوانی‌که‌طاق‌ابرویت   بس‌است روز دعا قبلهٔ مناجاتم
اگر نه‌برسرکویت‌بطوع‌سجده‌کنیم   ملك گناه نویسد بجای طاعاتم
مقرّبان صوامع‌نشین لاهوتی   کنند ورد سحر نغمهٔ مقالاتم
حدیث‌وجدمن‌افسردگان‌کجادانند   فلك بچرخ درآید ز شوق حالاتم
برفت عمر بزهدریا و سالوسم   کجاست باده که ضایع گذشت اوقاتم
بباده خرقهٔ ابن‌حسام رنگین کن   که‌دل‌ملول‌شدازرنگ‌زرق‌وطاماتم

*   *   *

دوش با زلفت بهم شوریده حالی داشتم   درسر از سودای ابرویت خیالی داشتم
خط ابروی‌کجت درچشم من‌پیوسته‌بود   راست گویی درنظر شکلِ هلالی داشتم
گرچه با یاد دهانت عیش برما تنگ‌بود   هردم ازشوق لبت شیرین مقالی داشتم
چند روزی پای‌بند کلبهٔ آب‌وگلم   من‌که همچون طایران سدره بالی داشتم
خـرّما آن‌روز کان‌خورشید برمن‌تافتی   حبّذا آن‌شب‌که با آن‌مه وصالی داشتم
ای خوشا وقتی‌که‌ساقی وقت من‌خوش‌داشتی   وز کف او چون می کوثر زلالی داشتم
یادباد آن‌روزگارخوش‌که‌چون‌ابن‌حسام   گاهگاهی برسر کویت مجالی داشتم

*   *   *

آن کجا شد کز تو گه‌گه مرحبایی‌داشتم   در حریم کعبهٔ کویت صفایی داشتم
دی گذشتی و نکردی التفاتی سوی‌من   خود نگفتی دردمند مبتلایی داشتم
دوش ز آب‌دیده و ازآتش دل تا سحر   در میان آب و آتش ماجرایی داشتم
نالهٔ شبگیر و آه سوزناکم نیم شب   این همه رنج و عنا آخر زجایی داشتم
خوف‌گردابست و بیم‌موج‌ودریای عمیق   یار کشتیبان نگفتی کاشنایی داشتم
دست‌وپایی‌بایدم‌زد کابم‌ازسر درگذشت   دست‌وپایی‌میزنم تا دست‌وپایی داشتم

ای طبیب دردمندان برسر بالین مــن — یك‌قدم نه کز تو امید دوایــی داشتم[۱]
معتکف درگوشهٔ محراب‌ابروی تو دوش — تا سحرگه دست حاجت بردعایی داشتم
۶۳۹۰ برگلستان‌جمالت دوش چون ابن‌حسام — همچو بلبل برچمن برگ و نوایی داشتم

* * *

زلف آشفته همی تابی و من می‌تابـم — آتش چهره میفروز کــه مــن درتابم
شب خیال تو ببالین مـــن آمد گفتـم — آه کامد بسرم عمر و من انــدر خوابم
ما درین بحر به‌کشتی تو یابیم نجـات — کششی کن که بساحل کشی از گردابم
آن‌چنان تشنـــهٔ لعل لب سیراب توام — کاب حیوان نتواند که کنــد سیرابم
۶۳۹۵ طاق ابروی تو پیوسته مرا درنظرست — زان‌جهت سجــده‌کنان معتکف محرابم
بچه باب از در محبوب بگردانم روی — روی فتحی ننمودنـــد ز دیگـر بابم
چنبر زلف تو شد سلسلهٔ ابن‌حســام — هرطرف میکشد آشفته بــدان قلابم

* * *

مرا چه قرب که درانتظار روی تو باشم — همین تمام که بر رهگذار کوی تو باشم
مرا چه‌حد رسیدن بدان‌وصال همایون — همین بس‌است که دایم بجست‌وجوی تو باشم
۶۴۰۰ کنون که جعد سر زلف تو بچنگ‌نیامد — روا بود که سراسیمه‌تر زموی تو باشم
زبان مدام زیاد لب تو شهد نثارست — مگر بوقت شهادت‌به‌گفت‌وگوی‌تو باشم
درآن‌نفس‌که‌کند جان‌وداع قالب خاکی — هنوز با دل پرخون درآرزوی تو باشم
به آب‌دیده گلابی بریز بـر کفن مــن — که‌تا بروزطهارت بشست‌وشوی‌تو باشم
چو چشم ابن‌حسام ازنظر بمرگ‌ببندند — بچشم دل نگران‌همچنان‌بسوی تو باشم

* * *

۶۴۰۵ گفتم از سلسلهٔ موی تـو پرهیز کنـم — چون کنم بستهٔ آن حلقهٔ مشکین رسنم
آتش چهر تو افروخته شد من چوسپند — جای آن هست اگر دیده برآتش فکنم
جرعه‌ای یافتم ازجام تو در روز ازل — من ازآن دور سراسیمه و بی خویشتنم

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

زاهد از سیل سرشکم بسلامت مگذر
تا درین ورطهٔ خوناب نیفتی که منم
زآتش شوق تو هرجا که برم نام لبت
نفس دود برآید بدماغ از دهنم
من که با داغ تو میرم چوسرازکنج‌لحد
برکنم ز آتش دل سوخته یابی کفنم
روز اول که مرا لطف تو با چندان‌عیب
بپذیرفت همانم بهمان رد مکنم
دلم ازغربت دیرین بگرفت ابن‌حسام
درسر افتاد ز سر باز هوای وطنم
طایر گلشن قدسم به نشیمنگه خاك
عاقبت زین قفس خاکی تن برشکنم

❋ ❋ ❋

روز الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم
قالوا بلی بگوش ارادت شنیده‌ایم
ما شاهباز گلشن قدسیم و عمرهاست
با طایران عالم علوی پریده‌ایم
منزلگه خرابه نه آرامگاه ماست
اینجا مقیّدیم ازآن آرمیده‌ایم
هردل هوای دانه و دامی دگر کنند
مادام زلف و دانهٔ خالت گزیده‌ایم
زآنجا که از کرام امید کرامتست
ما را عزیز دار که مهمان رسیده‌ایم
در پردهٔ هوای تو بر کارگاه چشم
نقش خیال روی تو نیکو کشیده‌ایم
ما را ز دل چه جای شکایت که ما بلا
از دل ندیده‌ایم که از دیده دیده‌ایم
ابن‌حسام را بکمند بلای عشق
بریاد زلف سرکشت اندر کشیده‌ایم

❋ ❋ ❋

درسر هوس غمزهٔ جادوی تو دارم
پیوسته نظر بر خم ابروی تو دارم
هم موی تو زنجیر من شیفته شاید
کاشفتگی از سلسلهٔ موی تو دارم
در حلقهٔ سودازدگان جوی دلم را
کان غمزده را در خم گیسوی تو دارم
مرغان چمن میل بگلزار نمایند
من میل گل خوش‌نظر روی تو دارم
کوته‌نظران در طلب حور و قصورند
من روی توجّه بسر کوی تو دارم
عمریست که از بیم رقیبان تو خود را
مشغول دگر جای ونظر سوی تو دارم
گر طبع مرا شعر بلندست عجب نیست
آری سخن از قامت دلجوی تو دارم
گر تیغ تو درقصد سر ابن‌حسام است
فرمای که سر برخط یرغوی تو دارم

❋ ❋ ❋

بس‌که یاد آن‌لب و دندان‌چون در میکنم — دامن ازاشك چو مروارید تر پر میکنم
سالها سودای ابروی تو درسر داشتم — بار دیگر آن خیال کج تصور میکنم
از وجودم تا عدم مویی نماند در میان — در میانه چون بباریکی تفکّر میکنم
باد را مگذار بر زلفت وزیدن زانکه گر — درسر زلف تو پیچد من تغیّر میکنم
گر دهی فخرم بمقدارسگان کوی‌خویش — من بدین مقدار بسیاری تفاخر میکنم
تا شود پروانهٔ شمع رخت ابن‌حسام — روی سوی روشنایی چون‌سمندر میکنم
جبرئیل ازمنتهای سدره آمین میکند — چو دعای شاه عادل بایسنقر میکنم

* * *

برویت گر نظر کردیم کردیم — بکویت گر گذر کردیم ، کردیم
چه گویند از دهانت تنگدستان — سخن گر مختصر کردیم ، کردیم
به امید لب شکرفشانت — تمنّای شکر کردیم ، کردیم
لبت در بوسه گر کامم روا کرد — تقاضای دگر کردیم ، کردیم
برویت کان تماشاگاه جانست — تماشایی اگر کردیم ، کردیم
ز سودای پریشانی زلفت — صبا را گر خبر کردیم ، کردیم
به پیش ناوك دلدوز چشمت — اگر جان را سپر کردیم ، کردیم
جفای روی خوبت گر حوالت — بدوران قمر کردیم ، کردیم
من و ابن‌حسام از خاك پایت — چو سرمه دربصر کردیم ، کردیم

* * *

چو زلف خود فرو مگذار کارم — که چون‌زلفت پریشان روزگارم
بیاد لعل شیرینت چو فرهاد — بتلخی روزگاری می‌گذارم
بجز نقش رخت نیکو نیاید — ز هر نقشی که نیکو می‌نگارم
نیارم بر زبان آورد نامت — که گر یارم بشب خفتن نیارم
درازی شب هجران ز من پرس — که شب تا روز اختر می‌شمارم
بسوزد مشعل تابندهٔ ماه — گر از سوز درون آهی برآرم
زتاب هجر زلفت چون بنفشه — سر از زانوی حسرت برنیارم
بیا ساقی ز چشم نیم مستت — قدح پر کن که در عین خمارم

نمی‌یابم ز گلزار تو بویی ز غمزه می‌زنی بر دیده خارم
رخ ابن‌حسام و خاك راحت که در راهت جزین رویی ندارم
مرا استاد عشقت نکته‌دان کرد که رحمت باد بر آموزگارم

* * *

طرفه طوطی شکّر ستانیم عندلیب هزار دستانیم
طایر آشیان لاهوتیم تو چه دانی که ما چه مرغانیم
در زوایای قدس معتکفیم محرم بزم عیش سلطانیم
درد و درمان ما بجوی که ما گاه دردیم و گاه درمانیم
دیگران گو نبشته برخوانید زانکه ما نانبشته میخوانیم
جان به‌ما شاد وما بجانان شاد جان جانیم و جان جانانیم
ما چو ابن‌حسام در رخ دوست همچو گل تازه روی و خندانیم

* * *

بی‌نیازی تو و ما بهر نیاز آمده‌ایم رفته بودیم ز کوی تو و باز آمده‌ایم
روی دل در طرف زاویهٔ تحقیق است ما ازین رو[ی][1] نه بروجه‌مجاز آمده‌ایم
دوشم الطاف تو چون بنده‌نوازی میکرد گفت : بازآی که ما بنده‌نواز آمده‌ایم
بی جواز خط تو رفتن ما ممکن نیست رقعه‌ای ده که به‌امید جواز آمده‌ایم
تا مگر سروقدت سایه کشد بر سر ما سرقدم ساخته از راه دراز آمده‌ایم[2]
بسته احرام ره کعبهٔ اقبال شما بصفا سعی نموده به حجاز آمده‌ایم
طاق ابروی تو پیوسته مرا درنظرست نظری کن که بمحراب نماز آمده‌ایم
میگدازیم بداغ‌تو [چو][3] شمع ازسرسوز غالب آنست که با سوزوگداز آمده‌ایم
تا که محمود شود عاقبتت ابن‌حسام جان فدا کرده بدیدار ایاز آمده‌ایم

* * *

گرچه بس منفعل از شرم گناه آمده‌ایم تکیه بر مرحمت لطف‌اله آمده‌ایم

۱ـ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .
۲ـ «ج» : این بیت را ندارد .
۳ـ برابر «ج» افزوده شد .

دست در دامن ملاح عنایت زده‌ایم ما بدین بحر نه ازبهر شناه آمده‌ایم
رقم جرم و گناه از صفحات عملم محو فرمای که بس نامه سیاه آمده‌ایم
دهن‌ازسوز درون‌خشك‌ورخ‌ازدیده‌پرآب به انابت بدرت با دو گواه آمده‌ایم
تا مگر برقدم سروقدت سر بنهیم چون بنفشه بچمن پشت دوتاه آمده‌ایم
تا به اعزاز چو یوسف به‌عزیزی برسیم ما بدین مصر زتاریکی چاه آمده‌ایم
جای آن هست که دریوزه‌کنیم‌ابن‌حسام برسر راه چو بی‌توشهٔ راه آمده‌ایم

* * *

سرو دلجویست یا شمشاد یا بالاست آن
راست گویم هرچه من گویم ازآن بالاست آن
ابرویت بر قامتت بالانشینی میکند
راستی کج می‌نشیند ابرویت با راستان
گفتمش : رویت بزیبایی دل از ما می‌برد
گفت : هرچه آن روی زیبا میکند زیباست آن
گفت : برخاك سر کویم چه مأوی کرده‌ای
گفتم : آری خاك کویت جنةالمأواست آن
گفتمش : با عارضت زلفت تناسب ازچه یافت
گفت : ماه روشن است این و شب یلداست آن
گفتمش : خواهم زدن درحلقهٔ زلف تو چنگ
گفت : کوته کن سخن سرحلقهٔ غوغاست آن
آنچه از عشق تو پنهان داشتی ابن‌حسام
این زمان بر چهرهٔ زردش همه پیداست آن

* * *

بی نیازی از نیاز ما چه استغناست این
جور کم کن بر دلم کاخر نه از خاراست این

گفتم ای سرو سهی بنشین کـه بنشیند بـلا
گفت بنشینم و لیکن نـــه بـــلا بالاست این
گفت رنگت سرخ دیدم این نه رنگ عاشقی است
گفتمش فیض دموع[1] چشـم خون‌پالاست این
گفتم آن مشك سیه بردامن خورشید چیست؟
گفت بـــر برگ گل تر عنبـــر ساراست این
گفتم از خون دلم گـلگونه رنگیـــن کـرده‌ای
گفت بر نسرین نشـــان لالــهٔ حمراست این
گفتمش چشمت ببرد از من دل و آرام و هوش
گفت تـرك مست را اندیشـــهٔ یغماست این
گفت کام از لعل مـــن می‌بایدت ابـن‌حسام
گفتـــم آری طعمـــهٔ طوطی شکّرخاست این

* * *

چه افتادت ای ترك خرگاه من | که برمن نمی‌تابی ای مـــاه من
بدین سربلندی که درسرو تست | بدو کی رسد دست کوتاه من ؟
زوجهی که‌نیکوست‌روی‌توخواست | دل رو شناس نکـــو خواه من
ره صومعه دوش دیدم بخواب | بیا مطرب امشب بـزن راه من
چو آیینه گر نیستی سخت دل | اثر کردی انـــدر دلت آه من
بجز تو نخواهم من اندر دوکون | گـواه سخـن حسبـــی‌الله من
تویی هم حجاب تو ابن‌حسـام | چرا برنمی‌خیـــزی از راه من

* * *

ای قامت بلنـد تـــو عمر دراز مـــن | محراب ابروی تـو مـحل نمـــاز من
هستم چوشمع شب همه‌شب درگداز و سوز | و آگه نیی ز گریه و سوز و گـداز من

۱ـ «ب» : دربالای کلمهٔ «دموع» «فروغ» با همان قلم افزوده شده است .

رازم بزیر پرده ز مـــردم نهفته بـود — بر رو فکند اشك من از پرده راز من
گر قسمتم بکـوی خرابات کرده‌انـــد — با قسمت ازل چه کند احتـــراز من
من کار خود چنانکه ببایـــد نساختم — باشد که لطف دوست شود کارساز من
ای سرو خوشخرام بنه سرکشی زسر — در ناز خود مبین و ببین در نیـاز من
پا درکشم به دامن همت کـه عاقبت — سر برکشد ز جیب حقیقت مجاز من
ابن‌حسام را چو محل پیش یار نیست — خیز ای نسیم وعرضه‌کن ازمن نیاز من
باشد به‌نیم جرعه کند کار مـن تمـام — ساقی میر مـجلس مسکین‌نـواز من

* * *

رخسار تو بـی نقاب دیـــدن — یك شب نتـــوان بخواب دیدن
رویی که حجاب آفتـاب است — کی شایـــد بـی حجاب دیدن
در دیـدهٔ مـا خیـال رویت — چون مه بتـــوان در آب دیدن
در روی تـو چشم خیره گردد — نتـــوان رخ آفـتـاب دیدن
چشم تـو خراب کـــرد دل را — تا چند تـــوان عتـــاب دیدن
آخـر بـتوان بعیـــن رحـمت — یکبـار بدیـــن خـــراب دیدن
باریك دقیقــه‌ای است اینجـا — در موی تو پیچ و تـاب دیدن

* * *

طراز طـرّهٔ مشکین پرشکن بشکن — دل شکستهٔمجروح صد چو من بشکن
زچین زلف گرهگیر نافه‌ای بگشای — ببوی مشك خطا رونق ختن بشکن
بخنده زان لب‌شیرین عبارتی‌بگشای — بنکته منطق طوطی خوش‌سخن بشکن
چو لعبتان چمن بـاغ را بیارایـنـد — بباغ بگـذر و آرایش چمـن بشکن
برنگ عارض گلرنگ ، آب لاله بریـز — ببوی سنبل تر نکهت سمـن بشکن
اگر ز پستهٔ تنگ تو غنچه لاف زنـد — بدست باد صبا غنچه را دهن بشکن
زگوی غبغبت ار سیب میزند ز نخی — چو وضع خویش‌نداند ورا ذقن بشکن
بیار لؤلؤ منظوم شعـــر ابن‌حســام — هزار درّ ثمیـــن را ازو ثمن بشکن

* * *

ترا که گفت که بر برگ گل کلاله فکن / بنفشه تاب ده وبر رخ چو لاله فکن
بغمزه صید دل عاشقان کن وآنگه / بهانه بر نظر نرگس غزاله فکن
میار بادهٔ تلخم که عیش من تلخاست / ز لعل خویش می ناب در پیاله فکن
چو دردنامهٔ عشاق خویشتن خوانی / کرشمه‌ای‌کن‌وچشمی برین‌رساله فکن
مقال ابن‌حسام آتشی دل‌آشوبست / ز دیده آب سرشکی برین مقاله فکن

* * *

دهانش آرزوی تنگدستان / عذارش قبلهٔ آتش‌پرستان
بجای پسته و شکر تمامست / دهان ساقی و لب نقل مستان
ز دیوان کمال از غایت لطف / بدست آوردم این معنی بدستان
دهانش هست میگویندوآن نیست / میانش نیست، میگویندوهست آن
دل ابن‌حسام آن غمزه‌گر خست / کدامین دل که آن غمزه نخست آن

* * *

بیا و معنی اسرار ما مشاهده کن / حیات جان ز لب یار ما مشاهده کن
طریق بنده‌نوازی و رسم دلداری / گرت دلیست ز دلدار ما مشاهده کن
بشهر ما بفروشند جان و غم نخرند / بیا و رونق بازار ما مشاهده کن
حدیث عقل نیابند در دفاتر ما / رموز عشق در اشعار ما مشاهده کن
زمرهمی‌که رسدلطف‌دوست‌بردل‌ریش / دوای سینهٔ افکار ما مشاهده کن
هزار دانه که درگوش هوش بایدکرد / ز عقد طبع دربار ما مشاهده کن
شکر که طعمه بطوطی دهند ابن‌حسام / تو از مقالهٔ گفتار ما مشاهده کن

* * *

ای خیال عارضت گلشن نگار چشم من / رسته شمشاد قدت در چشمه‌سار چشم من
گر خیالت دامن آب روان می‌بایدش / گو بیا چون‌سروبنشین‌برکنار چشم من

چشم خوشخوابت به‌عیاری و شوخی می‌برد — صبر و آرام دل و خواب و قرار چشم من
وعدهٔ دیدار خویشم داده‌بودی پیش ازین — آخر ای جان رحم کن بر انتظار چشم من
می‌خلد در دیدهٔ من خار مژگانت چوتیر — وه کز آن خارست دایم خارخار چشم من
با دل من هرچه رفت از اختیار دیده‌بود — آه دل کاین دل چه‌دید از اختیار چشم من[1]
از غبار دامنت[2] بر چشم من گردی فشان — کان جواهر سرمه‌بنشاند غبار چشم من
مقدمت را هرکسی آخر نثاری ساختند — درّ و مروارید غلطان بین نثار چشم من
رازت ای ابن‌حسام از پرده‌بیرون میکشد — مردم غمّاز کامد پرده‌دار چشم من

* * *

آن سرو ناز کو که ببوسیم پای او — روشن کنیم دیده به خاك سرای او
او سر زناز خویش نیارد بما فرود — ما چون بنفشه سر بنهاده بپای او
او را بجای ما بغلط گر کسی بود — ما را کسی نبود و نباشد بجای او
او گر جفا و جور کند بر دلم چه باك — ما دل نهاده‌ایم بجور و جفای او
او گر رضای خاطر ما را نگه نداشت — ما بنده‌ایم خاطر ما و رضای او
او گر گدای درگه خود را ز در براند — آیا کجا رود ز در او گدای او
او گلبنی‌است تازه زگلشن سرای جان — ابن‌حسام بلبل دستانسرای او

* * *

گران‌جانی مکن جانا و بشنو — مکن تکیه برین چرخ سبك‌رو
میفکن عشرت امشب بفردا — که روز نو بیارد روزی نو
چونتوان‌خورد بیش‌از روزی‌خویش — رها کن تا توانی این تك و دو
بقا و ملك اگر پاینده بودی — که دادی تخت کیخسرو به خسرو
تو چون طبل تهی دایم بفریاد — زمانه می‌زند طبل روا رو
دلا بیرون شو ار کاری نداری — برون شو بایدت از خود برون شو
غلام همّت آنم که پیشش — نسنجد حشمت دنیا بیك جو

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است . ۲ـ «ب»: دامن ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

شب ار در زاویه نبود چراغت　　بمان تا مشعل ماه افکند ضو
بس‌است ابن‌حسام اینت که افتاد　　ز مهر ماهرویان بر تو پرتو

* * *

دل را حضور نیست دمی بی‌حضور او　　خرم دلی که شاد بود با سرور او
پویندگان وادی ایمن توقّفی　　باشد که لمعه‌ای بدرخشد ز نور او
سالك به اهتمام ارادت وصال یافت　　موسی و ذرّه‌ای ز تجلّی و طور او
درس زبور عشق به عشّاق میدهند　　داوود را ترنّم زیر زبور او
آنرا که در بهشت لقا وعده کرده‌اند　　اورا چه التفات به حور و قصور او
اسباب دنیوی چه متاعیست پر غرور　　هان تا مگر ترا نفریبد غرور او
ابن‌حسام تا نشوی ملتفت به غیر　　پرهیز کن ز آتش قهر غیور او

* * *

دلم صید کردی بدان چشم آهو　　گرفتار گشتم بدان جعد گیسو
قدم‌شد خمیده چوابروی‌شوخت　　نبد با کمان تواش زور بازو
دلم چون‌پریشان‌نباشد که باشد　　چو زلف تو آشفته دایم برآن رو
تنم را ببستی دلم را بخستی　　بدان‌زلف مشکین‌وآن‌چشم جادو
دلا راستی جوی‌وآن سروقامت　　خیال کج ما و آن خط ابرو
چه باریك بینم خیال میانت　　سخن در میانست با او بیك مو
چو زان سنبل تر نسیمی نیابیم　　بسان بنفشه سر ما و زانوا
چرا خال او میکند غارت دل　　که یغمای ترکان نبد رسم هندو
نکو دانم اوصاف رویش ولیکن　　کما هی حسنش ندانم کما هو
بمیدان کیّال روز قیامت　　بود نامهٔ عشقم اندر ترازو
بخوان شعر ابن‌حسام ازسرسوز　　که ازجان مستان برآرد هیاهو

* * *

من مرغ آشیانهٔ قدسم به دام تو　　ز آرامگه رمیده و یك چند رام تو

ای ساکنان کوی ترا چشم روشنی — از خاك آستانهٔ عرش احترام تو
روح ملك به جبهه بساید هزار بار — خاکی که برکشند بسرو نقش نام تو
زنده شود ببوی تو عظم رمیم من — بر خاکم ار رسد قدم خوشخرام تو
روی تو روز روشن و زلفت شب سیاه — فرخنده‌باد روز و شب و صبح‌وشام تو
خوش میکشد بدایره خط زمرّدی — برگرد شکّرت لب یاقوت فام تو
تا نسخ کرد ثلث عذارت خط غبار — نصفی خسوف یافت ز ماه تمام تو
باشد صباح دور قیامت صبوح من — آن‌شب که جرعه‌ای بدهندم ز جام تو
ابن‌حسام بادهٔ گلگون منه ز دست — پاینده باد عشرت شرب مدام تو

* * *

چون بلا نیست بی‌مشیّت او — دل نهادیم بر بلیّت او
جلوهٔ حسن یار بین و مبین — حال کیفیّت و کمیّت او
مفلسانیم و با هزار امید — دست در دامن عطیّت او
غیر با دوست در نمی‌گنجد — برحذر ز آتش حمیّت او
صوفی انکار دُرد نوش مکن — تو چه دانی صفای نیّت او
های و هویی که از هوی[1] داریم — آن هوی[1] نیست بی هویّت او
با قدش راست گشت[1] ابن‌حسام — آفرین باد بر سویّت او

* * *

نگار من که میان بسته‌ام بخدمت او — هزار شکر که مستظهرم بهمّت او
اگر چه در قدمش همچو سایه بی‌قدرم — ز فرق ما مرواد آفتاب دولت او
لبش بدور ازل جرعه‌ای بما بخشید — نمیرود ز مذاقم هنوز لذت او
اگر چه درلبش آب‌حیات موجودست — بسوخت سینهٔ من ز آتش محبت او
بدین‌قدم نتوانم که راه او پویم — بدین زبان نتوانم شمرد نعمت او
کدام سر که توانم فکند در پایش — کدام دیده که بینا شود بطلعت او

۱ــ «ب» : دربالای کلمهٔ «کنار» «گشت» افزوده شده است. باتوجه به «ج» متن اختیار شد.

حواله گر بسوی کعبه گر خراباتست   تو دم مزن که برون نیست ازمشیّت او
مراد گوشه‌نشینان نعیم‌وحور و قصور   مراد مـــا همه او هرکسی و نیّت او
ز یمـــن موکبش ابن‌حسام زنده شود   گر اتّفاق گـــذر افتـدش بتربت او

* * *

بلبل از شاخ گل زنـــد هو هو   نغمهٔ کبك و بانگ تیهـــو هو
بگذر وقت گـــل بـــباغ بهـار   بشنـــو از مرغـزار آهـــو هو
در رخ و زلف آن نگـــار نگـر   تا بگویند تـرك و هنـــدو هو
مـی‌نمایـــد بعینـــه گویـــی   زان میان دو چشـم جادو هو
چشم و ابرو و غمزه دلجویند   فَتحا شَیْـتًا لَن یَضلّوا هو
بنگر ابن‌حسام از چپ و راست   بشنو، دم بـدم ز هـرسو هو
ما همـه او و او همه مائیـــم   هو و هو هو و هو و هـــو هو

* * *

ای‌بجبین وهردو رخ زهره یکی‌وماه دو   بر دلم از قد و خدت خانه یکی‌وماه دو
ریخت‌دوچشمت ازدلم‌خون‌وعذارعذرخواست   ای همه عذر تو نکو عذر یکی گناه دو
جان‌زلبت‌دوبوسه‌خواست‌گفت‌بسازبریکی   ای‌دهنت زما بتنگ خواه یکی‌وخواه دو
ملك‌دلم‌خراب‌کرد سوز درون‌وآب‌چشم   چون‌نشود خراب‌ملك، ملك‌یکی‌وشاه دو
گه به‌پناه آن‌دو زلف گاه بسایهٔ قـدت   ابن‌حسام را نگر سایه یـکی پنـاه دو

* * *

مپیچ در سر زلف و بنفشه تاب مده   حجاب ظلمت شب را به آفتاب مده
دل خراب بچشم تو حال خود میگفت   بغمزه‌گفت که افسانه را بخواب مده
بروز گریه دلم را شکیب میـفرمود   بهایهای بگفتم سخن بـــه آب مده
چو ما زلعل تو آب‌حیات میجوییـم   بجانبی دگـرم وعـــدهٔ سراب مده
شراب ناب به افسردگان بده ساقی   چو من ببوی تو مستم مرا شراب مده
صبا شمامهٔ خاك دیـار یـار بیـار   دگر مَشام مـــرا زحمت گلاب مده
بپوش سرّ حقایق زسفله، ابن‌حسام   خراج گنج معانی بهـــر خراب مده

* * *

شب است‌وخال تو اندرخیال‌چشم‌سیاه — کمند زلف تو دامست و بخت من گمراه
میان این همه ظلمت خیال سودایی — چگونه راه برد لااله‌الاالله
دلم‌به‌زلف‌تو بسته‌است‌امید‌لیك‌چه‌سود — که آن امید درازست و عمر من کوتاه
ز حسرت دهنت غنچه را جگرخونست — ز رشك زلف‌تو دارد بنفشه پشت دوتاه
بر آستان تو امشب ز آب دیدهٔ من — برست لالهٔ رنگین و بردمید گیاه
حدیث شوق تو پنهان نمی‌توانم کرد — که هست بررخ زردم سرشك‌سرخ گواه
زآفتاب عذارت بسوخت ابن‌حسام — کنون بسایهٔ سرو قد تو برد پناه

* * *

نظری از سوی ما کن صنما گاه بگاه — کان دو رخساره ببینیم مگر ماه بماه
تا مگر ناله‌ام از رهگذری گوش کنی — می‌روم ناله‌کنان بر گذرت راه براه
تا به آینهٔ رخسار تو زنگی نرسد — می‌نشاند شرر سینهٔ من آه به آه
سایهٔ سرو سهی زان قد دلجوی بجوی — کام دل گر بدهد زان لب دلخواه بخواه
صیت شعر تو در افواه جهان ابن‌حسام — منتشر گشت و بروزی برسد فاه بفاه

* * *

دلم بچشم تو آمد بدودمان سیاه — حذر نکرد همانا ز خان و مان سیاه
زقید زلف تو پرهیز میکند دل من — چنانکه مارگزیده زریسمان سیاه
زبان بریده قلم راز من هویدا کرد — سرش بریده که درمن کشد زبان سیاه
فغان‌که‌صومعه گیران دورنگ‌وزرّاقند — به درعه‌های سفید و بطیلسان سیاه
شبی دراز بباید که من بپردازم — شکایت سر زلف تو با شبان سیاه
چو خط‌سبز توبگرفت‌طرف‌چشمهٔ‌نوش — خضر به آب حیات آمد از مکان سیاه
نشان خال تو بردل نگاشت ابن‌حسام — که‌هرگزش مرواد ازدل آن نشان‌سیاه

* * *

کَالبَدر مَحیَّاك مِنَ‌الحُسنِ تلألأ — اللهُ مَعَك زادكَ حُسناً وجَمالا[1]

١ـ «ج» : قبل ازاین غزل قطعه‌ای آورده که دربخش «قطعات» نقل شده است .

هرکس بجهان در پی حالی و خیالیست — مائیم و خیـال رخ زیبای تـو حالا
مشتاق ترا خال چو زلف تـو پریشان — عشاق تـرا کار چو بالای تـو بالا
آزادی قد تـو کنـد سرو خـرامان — ای سرو سهی بنـدهٔ آن قامت و بالا
لعل لب‌دلجوی تو دُرجیست گهرپوش — یـا حقـهٔ یاقوت پـر از لؤلؤ لالا
خاك قدم از دیـدهٔ اغیـار نگهـدار — شرط است که ندهنـد ره دزد بکالا
برخاك‌درت ابن‌حسام‌ازچه نشسته‌است — قَد کـان لَـه مِنْـك تـمنّیً و مآلا[1]

* * *

شبی به‌پیش‌تو خواهم‌نشست‌روی‌بروی — تطـاول سر زلفت بگفت موی بموی
ببوی زلف تـو آشفته حال میگـردم — بسان باد صبا در ره تـو کوی بکوی
بسوی‌صومعه گاهی، گهی بسوی‌کنشت — همی‌روم بطلب در پی تو سوی بسوی
نشان سرو تـو از جویبار می‌جویـم — چوآب ازین سببم سرنهاده جوی بجوی
ز گفت‌وگوی عواقب مگوی ابن‌حسام — بیاد غبغب جانان سخـن ز گوی بگوی
شدن‌بجانب‌چین بهرمشك‌عین خطاست — بجای مشك تو آن زلف مشکبوی ببوی

* * *

بت گلعذار اگر ز ره کرمی بمـا گذری کنـی — چه شود بجانب ما اگر بکرشمه‌ای نظری کنی
به نسیم زلف عبیرسا دل خسته را مددی دهی — بوصال‌صبح‌رخ چوروز، شب‌هجرماسحری کنی
چو بنزد جوهری هنر زر ناسره نتوان نمـود — تو بکیمیای عنایتی مس قلب ما چو زری کنی
سرکوی اونرود کسی‌که نه سردرآن سرکو نهد — تو نه مرد این روشی اگر زچنین بلا حذری کنی

۱ــ در «ب» و «ج» : این غزل با همین‌قافیه دراین‌جا آمده است ؛ اگر چه تناسبی ازلحاظ قافیه با سایر غزلیات ندارد .

٦٦٦٥ ز کمینگه خم ابرویش چو بتیر غمزه کند گشاد
برتیر او تو نه عاشقی‌که نه سینه را سپری کنی
نفس چو آتش گرم من تو درآن عذار چو آینه
نکنی که ناگه ازآتش دل سوخته اثـری کنی
پسر حسام چو عندلیب ریاض‌گلشن قدسیی
بله‌وقت‌شدکه بدان‌چمن سوی‌آشیان‌گذری کنی

* * *

ترا که درد نباشد بـدرد من نـرسی — به اشك سرخ و برخسار زرد من نرسی
تو گرم‌وسردجهان‌چون‌ندیده‌ای‌چه‌عجب — اگر بسوز دل و آه سرد مـــن نرسی
٦٦٧٠ ز گرد چهرهٔ من آستین دریغ مـدار — کز آستانه چو رفتم بگرد مـــن نرسی
بخورد خاك‌درت روی خاك‌خوردهٔ من — چرا به‌غور[1] رخ خاك خورد من نرسی
خبر نداری از اندوه و درد ابن‌حسام — بدرد[2] من نرسی تا بدرد مـــن نرسی

* * *

مباد دیدهٔ روشن چو درنظر تو نباشی — بصر مباد کسی را که دربصر تو نباشی
مباد پسته‌وشکر چو ازدهان‌ولب‌خویش — درون مجلس دل پسته‌وشکر تو نباشی
٦٦٧٥ مرا به‌مجلس مستان شراب ناب نباید — اگر زچشم‌و زلب نقل ماحضرتو نباشی
کجا علاج پذیرد جـراحت دل ریشـم — شفای سینهٔ مجروح من اگر تو نباشی
طبیب کرد دوای مشام مـن برياحين — چه‌جای‌بوی‌سپرغم چوغم‌سپر تو نباشی
نیاز و زاری ابن‌حسام کـی بپذیرنـد — گرم بشب غرض ازنالهٔ سحر تو نباشی

* * *

خوشا آن دل که جانانش تو باشی — خنك باغی کـه ریحانش تو باشی
٦٦٨٠ برشك آید قد طوبـی برآن بـاغ — که سرو نـار پستانش تـو باشی

۱ــ «ج» : عفو . ۲ــ «ج» : بداد .

عـــلاج درد بـــی درمان نجوید   دوا جوئی که درمانش تــو باشی
خبرها میدهد هدهد دگــر بــار   سبا را تـــا سلیمانش تــو باشی
در آن مجلس شکر ریزد بخــروار   که طوطی سخن دانش تــو باشی
مرا ابن‌حسام ایـــن مرتبت بـس   که جانانش تو و جانش تو باشی
سزد گر برهمه خوبان کند نــاز   بتی کالحق غزلخوانش تــو باشی

* * *

چون ذرّه بخورشید تو داریم هوایــی   در فهم نیاریــم بجــز روی تــو رایی
از باغچهٔ وصل تو بی برگ و نواییــم   باشد که ز گلرنگ تــو یابیــم نوایی
آن غمزه که دی وعده وفا کرد به‌امروز   آه ار نکند عمـــر مـــن امروز وفایی[1]
ما عمر دراز قد چون سرو تو جوییم   گــر چه نبـــد از جانب اوطال بقایی
در راه بسی دست‌زنان بی‌سر و پایند   ما هم بزنیم آنچه توان دستی و پایی
با زلف تو حیفست که دربند خطائیم   چون چین سر زلف تو کو نافه‌گشایی
هجر تـــو کشیدیم بسودای وصالــی   درد تــو چشیدیم بــه امیـــد دوایی
شب نالـــهٔ مـــن دامن افلاك بگیرد   آخر رسد ایـــن نالـــهٔ شبگیر بجایی
درپای تو مردن هوس ابن‌حسام است   هیهات کـــه شاهیست تمنّای گدایی

* * *

شب وداع و غــم هجر و درد تنهایی   دل شکسته و محزون کــجا شکیبایی
سواد دیدهٔ من روشنی ز روی تو یافت   مرو مرو کــه ز چشمم بــرفت بینایی
چنانکه عمر گرامی بــه کس نمی‌مانــد   تو نیز عمر عزیـــزی از آن نمی‌پایی
حدیث قد تو نسبت به‌سرو ناید راست   و گر بسرو کنـــم نسبتش تــو بالایی
دوای درد دل دردمند مــن لب تست   مفــرّح است عـــلاج مــزاج سودایی
گــره ز کــار پــریشان بستــه بگشاید   اگر گـــره ز سر زلف بسته[2] بگشایی
ببوی زلف تو دل در پــی صبا میرفت   بخنده گفت چه بـــر هرزه باد پیمایی
نگار کرده‌ام از خون خیال خانهٔ چشم   مگر بخانهٔ رنگین دمـــی فـــرود آیی

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۲ــ «ب» : بسته‌ات ــ متن برابر «ج» اختیار شد

بیان حسن تو ابن‌حسام بـــا گل گفت   که بلبلان بچمن واله‌انـــد و شیدایی

* * *

بر گرد مه ز غالیه پرگار میکشی   برطرف روز نقش شب تار میکشی
آن‌روزشد که رازنهان داشتم‌که باز   رازم چو روز بر سر بازار میکشی
زنار زلف‌وآتش‌عشقت بلا شدند   زین باز میکشی و به‌زنـّار میکشی
دل چندگه زفتنهٔ چشم‌تو رسته‌بود   بازش بدام طـرّهٔ طـرّار میکشی
زآشوب چشم تست‌که ابن‌حسام‌را   از صومعه به خانهٔ خمّار میکشی

* * *

ای نرگس خوشخواب تو درعین سیاهی   مـاه رخ تـــو آینـــهٔ صنـــع الهی
سودا زدهٔ چشم تو صد جادوی بابـل   در چاه ز نخدان تو صد یوسف چاهی
در وصف تو هرکس بتصورسخنی‌گفت   اوصاف کمـــال تـــو نگفتنـد کماهی
بخت من و زلف تو مرا کرد پریشـان   ای بخت‌سیاه ازمن‌سرگشته چه خواهی
چون شمع بسوز تو همی‌کاهم‌وپیداست   زین اشك روان من و رخسارهٔ[1] کاهی
از گریهٔ ایـــن دیدهٔ خونبـــار ملـولم   ترسم که ز چشمم ببرد رنگ سیاهی
گر محضر منشور جمـالت بنماینـد[2]   خوبان همه بـــر وی بنویسند گواهی
با ابن‌حسام ارنظر لطف تـــو بـاشد   در ملك معانی بنهـــد مسنـد شاهی

* * *

آن زلف مشـوّش وش اندر خم و تـاب اولی
و آن نرگس خوش‌منظر مخمور و خراب اولی
چون مشك‌وگل‌ونسرین خوش‌منظروخوشبویند
بـر عارض گلگـــونت از مشك نقـــاب اولی
در دیدهٔ مـن چهرت در سینـهٔ مـــن مهرت
هم دیده و هم سینه بی‌ایـــن دو کباب اولی

١ـ «ج» : این چهرهٔ .
٢ـ «ب» : بنویسند ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

چون فصل بهار آید گل در صف بار آید
خوش‌گوی غزل خواند در چنگ و رباب اولی
در وجه می صافی سجادهٔ من بفروش
کاین خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
این نامهٔ بی ناموس در خم می اندازید
کاین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
هان ابن‌حسام امشب خوش گفتی و در سفتی
شعر تر حافظ را این گفته جواب اولی

*　*　*

ای روی تو آینهٔ انوار تجلّی　بنمای که یابد دل عشّاق تسلّی
درهر سری از عشق تمنا و هوائیست　ماییم و هوای تو ز اسباب تمنّی
از صورت خوب تو چه معنی بنماید　آن قوم که صورت نشناسند ز معنی
تا جز رخ زیبای تو صورت نپرستند　گو حسن تو بگشای نقاب از رخ دعوی
مأوای حریفان اگر ازجنّة خلدست　ما را سر کوی تو به از جنّت مأوی
در کوی تو ره نیست که از دیدهٔ عشاق　هر گوشه روان است ز خون مژه سیلی
بر خاك رهت ابن‌حسام ار ننشیند　در دیدهٔ غمدیدهٔ او خاك ره اولی

*　*　*

کدام زهد و چه تقوی‌که خالی ازخللی　نکرده‌ام من مسکین بعمر خود عملی
عجب مدار ز لخشیدنم به‌حشر که من　نرفته‌ام قدمی بر بساط بی زللی
نَشُسته‌ام بهمه عمر برخلاف هوی　سواد خال خجالت ز چهرهٔ املی
بگرد موکب چابك رکاب ره نرسد　عنان بدست هوی داده‌ای چو من کسلی
نظر چگونه فتد بر تجلّیات جلال　چو در مباصره باشد بهر طرف سَبَلی
عروس حسن عمل زینت آن‌زمان یابد　که هم ز کسوت تقوی درو کشی حللی
عنایت ار نبود دستگیر ابن‌حسام　چگونه راه رود پای‌بسته در وحلی

*　*　*

ترکیب‌بندها

ترکیب[بند] در نعت مصطفی صلی‌الله علیه و آله وسلّم[1]

تا نزنی دست بحبل‌المتین   پایهٔ قدر تو نگردد متین
تا نشوی خاك ره مصطفی   ره ندهندت سوی خلد برین
پرده گشای حرم طا و ها   چهره نمای چمن یا و سین
تا شکر او نگزاید مگس   مروحه‌اش شهپر روح‌الامین
دعوت او کوس رسالت زده   و آب و گِل آدم خاکی عجین
کرده زمین‌بوس درش هفت‌جای   هر سحر این ترك مربّع نشین
خاتمهٔ خاتم او انبیا   خادمهٔ خادم او حور عین

مقصد و مقصود و رسول انام
احمد و محمود و محمّد بنام

گوی فلك در خم چوگان اوست   قرص کمر مائدهٔ خوان اوست
آینهٔ لامع خورشید چیست ؟   لمعه‌ای از ماه گریبان اوست
این همه قندیل مشعشع بنور   شعشعهٔ شمع شبستان اوست
این همه گل بر طبق لاجورد   یك ورق از برگ گلستان اوست
پای قدر بستهٔ تقدیر اوست   دست قضا منشی دیوان اوست

۱ــ «س» : این ترکیب‌بند را فاقد است ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «الترجیع فی نعته علیه‌السلام» ــ عنوان فوق . از نسخهٔ «ج» نقل شده است .

عقلِ کلّ از مکتب او جزوه‌خوان پیر خرد طفلِ دبستان اوست
هفت زمین مرکز میدان[1] او هشت فلك قبّهٔ ایوان اوست

گوشهٔ او گوشهٔ افلاك بس
توشهٔ او خوشهٔ لولاك بس

ای به فترضی چو رضا یافته دولت عقبی بسعطا یافته
بر لب جوی چمن فاستقم سرو قدت نشو و نما یافته
آدم خاکی شرف آب روی از نظر لطف شما یافته
عیسی مریم که دم روح یافت زان نفس روح‌فزا یافته
عقل که سودا زدهٔ موی تست از شفتین تو شفا یافته
آهوی اگر بوی ز زلفت گرفت مشك خطا را بخطا یافته
چشم جهان بین جهان درجهان مثل تو نادیده و نایافته

ای که دَنی پایهٔ ادنای تست
وای‌که سُهی سایهٔ بالای تست

ماه زمین را بسما برده‌ای پایهٔ اَدْنی[1] بِدَنْا برده‌ای
نور جبین بر قمر افکنده‌ای از رخ خورشید ضیا برده‌ای
تا گره زلف تو بگشاده‌اند رایحهٔ باد صبا برده‌ای
منعم و درویش یکی گشته‌اند دست کرم تا بعطا برده‌ای
ابر به پیش تو رسید آب شد کاب رخش را بسخا برده‌ای
دفتر آدم ز عصی[1] شسته‌ای زهرهٔ شیطان بعصا برده‌ای
محرم راه تو نشد جبرئیل هم به خدا ره به خدا برده‌ای

کیست بجز ذات تو در کن فکان
پرده نشین حرم لامکان

سنّت تو پرده برانداخته بر رخ هر پرده درانداخته
خصم به پروانهٔ تیفت چو شمع در قدم خویش سر انداخته

۱ـ «ب» : ایوان ـ متن برابر «ج» اختیار شد.

طایر قدسی بهوا داریت   بال بیفکنده پر انداخته
ای بشفا بخشی طبع خرد   از رخ و لب گلشکر انداخته
از اَنَا امْلَح لب شیرین تو   شور به آفاق در انداخته
خط بناگوش تو پرگاروار   دایره‌ای بر قمر انداخته
چنگ زده زلف تو در جیب روز   دامن شب بر سحر انداخته

موی سیاه تو چه سودا نداشت
روی چو ماه تو چه غوغا نداشت

تاج نِهِ تخت اَقیموالصَّلوة   باج ستاننده آتوالزَّکوة
ای که بشمشیر زبان بُرده‌ای   عِزَّت عُزّی[۱] و مقالات لات
در سر اسب تو پیاده سپهر   شاه فلك، پیش‌رخت گشته مات
گر بلب چشمهٔ حیوان روی   محو شود آب حیات از حیات
رُسته نبات لب تو بر شکر   بر شکر ار چند نروید نبات
چیست گنه گر تو شفاعت کنی   مغفرت ایزدی و سیّآت
در تن من جان بوفای تو شد   جان ندهم من به‌خدا بی وفات

این همه درد از پی درمان تست
واین همه گرد از پی جولان تست

ای زده بر ذروهٔ ایوان قاب   قبهٔ خرگاه رسالت مآب
گر نبود عروهٔ وثقیی[۱] تو   بگسلد از خیمهٔ گردون طناب
ذروه‌ای از گلشن تو آسمان   ذره‌ای از روزن تو آفتاب
روی تو شمعیست که از عکس او   نور بپروانه برد ماهتاب
طُرّهٔ پر چین سیه پام شام   مانده ز پیچ سر زلفت بتاب
موی تو درتاب پریشان ز کیست ؟   روی‌تو ازخون به‌چه‌رو شد خضاب ؟
لعل تو با سنگ برابر که کرد ؟   بهر چه شد نرگس تو پر گلاب

سنگ دلان قصد گهر کرده‌اند
خرمگسان عزم شکر کرده‌اند

۱ـ چنین است در «ب» برابر است با «عروهٔ وثقای».

امّت عاصی ز پی جاه و مال   بر تو بروان آمده اندر قتال
ز آتش بی آبی مروانیان   سوخته در باغ تو چندین نهال
گشته رخ آل تو چون کهربا   چشم تو خون ریخته بر خون آل
آل یزید آمده با دستبرد   جامهٔ آل تو بخون کرده آل
بوسفیان زادهٔ هندو بره   کرده حسن را بهلاهل هلال
خارجیان خون حرام حسین   ریخته بر خاك ، بوجه حلال
بی ادبان دست تطاول دراز   کرده بدان گیسوی عنبر مثال

پنجه زده سگ بچه در روی شیر
گرگ شده بر تن یوسف دلیر

ای بنَبشته ببسی احترام   نام تو بر عرش ، قضا بهر نام
بی شرف شرفهٔ ایوان تو   کنگرهٔ عرش برین ناتمام
کرده شب قدر تو دست قضا   نعل شباهنگ تو در گوش شام
حسن کلام از لب حسّان ببرد   از نظر لطف تو ابن‌حسام
نیست عجب کز اثر کیمیا   عکس دهد نقرهٔ خام از رخام
در چمن نعت تو افکنده‌ام   بلبله چون بلبل شیرین کلام
تحفه چه آریم که در خور بود   هم صلواتیست ز ما والسلام

صلّ علی قَبْرِ نبیّ الْهُدی
مَن هُوَ سلطانُ سریرِ الرضی

مناقب هفت‌رنگ فی مدح القائم[1] [علیه‌السلام][2]

هر صبحدم که چرخ‌کند طیلسان سپید   از موکب سپیده شود آسمان سپید
بر بام چرخ دامن این فرش[3] عبقری   گردد ز تاب خسرو سیارگان سپید

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است: «هفت‌رنگ فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام»
ـ «ج» : «این ترکیب هفت‌رنگ را درمدح قائم آل‌محمد گوید» .
۲ـ برابر «ب» افزوده شد .   ۳ـ «ب» : چرخ .

این رابعه که معبد او دیر عیسوی‌است … آید[1] برون زصومعه دامن‌کشان سپید
بازیچه‌های دهـــر مشعبـد بـرآورد … هر بامداد مهرهٔ مهر از دهـان سپید
دارای ملك روم بیغمـــای شب رود … تا زنگبار را بکنـــد خان و مان سپید
گردد ز بـــرق مشعلهٔ آتشین عـذار … آفاق را ز دودهٔ شب دودمان سپید
عالم شود بنور و ضیا بعـــد تیرگـی … چون روی و رای قائم آخر زمان سپید

مهدی که مهد دین زجثابش جلال یافت
طغرای دولت نبـــوی زو مثـال یـافت

سر برکشید آتش رخشان ز آب سرخ … بنمود تیغ صبح سفید از قراب سرخ
فراش صنع بر سر بـــام سه آشکـو … بر پای کرد خیمهٔ زریـــن طناب سرخ
آمد گل سپید برون از قماط سبـز … زان پس‌که بد چو غنچه بزیر نقاب سرخ
بیدار گشت نرگس خوشخواب‌ترك‌روز … چون‌چشم‌گلرخی‌که‌درآید زخواب سرخ
پولاد آب دادهٔ تیـــغ فلق شکـــاف … گشت از فروغ شعشعهٔ آفتـاب سرخ
گویی که تیغ قائـــم آل محمـد است … ازخون خصم‌کرده زمین‌را خضاب سرخ
روزی بود که خنجر سرسبز او کنـد … گردنکشان طـــاعت او را رقاب سرخ

روی زمین که پر بود از فتنهٔ فساد
هم پشتی عدالت او پر کنـد ز داد

ای کرده تیغ تو رخ اعدا ز بیـم زرد … روی مخالفان تـــو بادا مقیـــم زرد
خصم تو زرد روی ز بیماری نفـــاق … آری عجب مدار که باشد سقیم زرد
نور رخ تـــو بـــود بـــوادی مقدس … آن آتشی که دید درآن شب کلیم زرد
همچون مسیح زنده کنی مرده را به‌دم … زآن پس که کرد مرده عظام رمیم زرد
مقصودم ازثنای تو گفتن رضای تست … آن نیستم که رخ کنم از بهر سیم زرد
ایمن کن از عذاب الیمم بـروز حشـر … چون روی‌ها شود ز عذاب الیـم زرد
عشّاق در ره تو بخون شسته‌اند روی … یا رب مباد روی کـرام کریـــم[2] زرد

ای آفتاب مشرق عدل از افق بتـاب
بنگر چه ذرّه‌هاست هـوادار آفتـاب

۱ـ «ب» : آمد . ۲ـ «ج» : جمالش .

ای ازسخای لطف تو باغ بهار سبـز وز موکب تو گلشن خضـرا نگار سبز
رهبان این رباط ز بهر تـو میکنـد[1] هر بامداد طارم چـارم حصار سبز
تا سنبل تـو غالیه بر ماه میکشـد گویی بنفشه میدمد از لالـه‌زار سبز
با قامت تو راست نیاید بـه اعتـدال سروی‌که سرکشی کند از جویبار سبز
بستان شرع مصطفوی تازه‌شد که کرد باب تواش بــه‌آب سر ذوالفقار سبز
وقت‌است اگر تو نیز کنی باغ معدلت زآب سحاب خنجر دریـا نثار سبز
یکره خضر بکوی تو او را گذر فتـاد خاکش بزیر پی شد ازین رهگذار سبز

خضر خضر لباس[2] که چندین ثبات یافت
از مشـرب زلال تـو آب حیـات یـافت

ای بام قصر قدر تو این گلشن کبـود فرش جلالت تـو برین مسکن[3] کبود
همچون فرشته از بر طوطی کبوتـران دارند طوق طوع تو در گـردن کبود
ای آفتاب ملك که انـدر هوای تـو خورشید ذرّه‌ای است ازین روزن کبود
بهر نثار فرق تو هر شب بـرآورنـد چندین هزار دانه ازین معـدن کبود
هر نوبهار مدح تو خواند بصد زبـان گه لالـهٔ معصفر و گه سوسن کبود
هرشب فلك ز مضجع جدّ شهید تـو عطفی آل یافتــه بـر دامــن کبود
آنکو قبای جدّ تو همرنگ آل کـرد فرداش درکشنـد بـه پیراهـن کبود

در چشم خون‌فشان شفق کحل عین کن
براهل شام دعوی خـون حسین کـن

از تیغ توست دایرهٔ اخضری بنفـش فرش بساط کارگــه عبقـری بنفش
شمشیر نیلفام تو بـر آسمان بتـافت شد چون بنفشه گلشن نیلوفری بنفش
پولاد کار چرخ کنـد تیـغ آفتـاب همرنگ خنجر تـو بصنعتگری بنفش
تیغ بنفشه رنگ تو سرسبز باد کاوست چون تیغ نیل پیکر مستنصری بنفش
بر بام چارطاق ز بهـر تـو میکننـد هر بـامداد پنجـرهٔ ششدری بنفش

۱ـ «ب» : میکنند .

۲ـ «س» : مثال ـ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

۳ـ «س» : مسند ! ـ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

بهر در جناب جلال تو کرده‌اند　　　چون حلقه هفت دایرهٔ چنبری بنفش
هر شب بسوك جدّ تو بر اوج خویشتن　　　مه طیلسان کبود کند، مشتری بنفش
برخیز و تیغ برکش و عزم قتال کن
بر تیغ خویش خون خوارج حلال کن

بر شب نگون کن ای مه دین‌اختر سیاه　　　یعنی ز شامیان بستان افسر سیاه
از موکب چهارمهه[1] پر ستاره روی　　　بر فرق آفتاب بنه مغفر سیاه
کشور سیاه گشت کجا آفتاب تو　　　تا بسترد سیاهی ازین کشور سیاه
بفرست حلقهٔ سر زلفت بدست شام　　　شب را ببند پای ازین منظر سیاه
بویی ز خلق خود بنسیم صبا سپار[2]　　　بشکن رواج رایحهٔ عنبر سیاه
ابن‌حسام را نگر از کثرت ذنوب　　　با نامهٔ مشوشهٔ ابتر سیاه
لطفی بکن که محو سیاهی شود مگر　　　آب شفاعت تو ازین دفتر سیاه
گر دولت قبول تو گردد میسّرم
شاید که پای‌بوس مقیمان این درم

مناقب هفت معدن و فی مدحه[3]

چو گشت در تتق چنبری نهان گوهر　　　بریخت کوکب درّی بر آسمان گوهر
نثار انجم رخشنده بر[4] مجرّه ببین[4]　　　چو جوهری که درآرد بریسمان گوهر
چو لعبتی که کنندش نثار در دامن　　　ستاره ریخته در ذیل کهکشان گوهر
برین طبقچهٔ پیروزه بین ز درّ عدن　　　درون خوان زمرّد ز اختران گوهر
شهاب بین که بسان سنان رویین تن　　　چگونه ریخته بر طرف هفت‌خان گوهر[5]
ز دود تیره که برشد بسقف دود اندود　　　گرفت آتش رخشنده در میان گوهر
برین رواق روان درنگر بسیّاره　　　که دیده است بر آب روان، روان گوهر

۱ـ «س» : چهارم مه ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۲ـ «ج» : رسان .
۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است : «قصیدهٔ هفت‌گوهر فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام» ــ «ج» : «این ترکیب هفت معدن‌را درصفت صاحب‌الزمان علیه‌السلام گوید» .
۴ـ۴ـ «س» مجمّره بین ــ متن برابر «ج» تصحیح شد .
۵ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

چنانکه شاهد شامی همی کند ایثار   ز درّ درّی بر فرق فرقدان گوهر
ز ثابتات فلك ترك رومی از سر بام   کند نثار قدوم خدایگان گوهر
امام مهدی هادی که از جلالت و قدر
فراز طارم نه طاق چرخ دارد صدر
سپیده‌دم که برآمد چو آتش ازکان لعل   حصار نیلی شب شد زمرّدی زان لعل
بریخت سونش یاقوتی از کلیچهٔ زر   بسود[1] جوهری آسمان بسوهان لعل
ببرد رنگ سیاه از رخ شب شبه رنگ   شعاع خور که نتابد دگر بدانسان لعل
نثار کرد فلك هفت دامن از لؤلؤ   چو سنگ خاره برون داد از گریبان لعل
چو عاشقی که برغبت گزد لب معشوق   ز خاره خاوری خور کند بدندان لعل
ببوی آنکه مگر خاتم ائمهٔ دین   نهد ز دایره در نقطهٔ نگین‌دان لعل
نگین خاتم فرمانگزار او دارد   همان خواص که در خاتم سلیمان لعل
ز برق تیغ مخالف گزای صاعقه زای   کند ز خون عدو روی خاك میدان لعل
قضا بطوع کند دست طوق در کمرش
گرش اجازه دهد بس بود همین قدرش
برآمد از گلوی تنگ اهرمن یاقوت   بریخت زیبق حل کرده از دهن یاقوت
نهاد مشعله افروز طارم چارم   بجای شمع درخشنده در لگن یاقوت
سپهر افسر یوسف خرید از دم گرگ   بجای درّ ثمین داد در ثمن یاقوت
گشاد بال سیه مرغ آتشین منقار   سرش ز لعل درفشنده و بدن یاقوت
مگر که صبحدم از من گرفت گوهر دم   ز درج سینه برون آورد چو من یاقوت
زبهر پیشکش دست مهدی هادی   سپهر بین زده بر قبّهٔ مجن یاقوت
شهی که بازوی او روز رزم اگر خواهد   بنوك نیزه براندازد از عدن یاقوت
شهاب خنجر سبزش[2] چنان ببارد[3] لعل   که ابر بادیه بر دامن دمن یاقوت
ز گرد شکّر او تا مگس بپروازد   فرشته از پر خود بسته باد زن یاقوت
امین وحی که تنزیل از آسمان آورد
بخاکبوس درش سر بر آستان آورد

۱ــ «س» : سوی ــ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .
۲ــ «ب» : لعلش .   ۳ــ «ب» : برآرد .

ایا ز تیغ تو بـــر گردن رقـاب عقیق   درون خاره ازو گشته درّ نـاب عقیق
چو برق تیغ تـــو برتیغ شعله اندازد   بجای آب فرو بـــارد از سحاب عقیق
نهیب نهی تو انـدر دل شراب شـرار   چنان فکند که شد گونهٔ شـراب عقیق
علی‌الصباح کند صنع زرگر خورشیـد   نگین مهر تو را لعـــل آفتـاب عقیق
فروغ تیغ تو خارا چنان بجوش آورد   که گشت در جگر سنگ خاره آب عقیق
ز خون زمرد تیغ تو یافت جوهر لعل   بروز معرکه زانسان که بپرستد آب عقیق
ز تاب تیغ تو خون دردل عدو بفسرد   چنانکه در دل خـارا ز آفتـاب عقیق
ز خون دیده و دل با وجـود سنگدلی   بسوك جدّ تو رخ میکند خضاب عقیق
ز بس که گریه کند شام برحسین شهید   شود بچشم شفق لـؤلؤ مـذاب عقیق

هنوز شام درین تعزیت سیه‌پوش است
هنوز عالم کرّوبیان پراز جوش است

چو گشت قصر کواکب نگار پیـروزه   بـبود منظـــر نیلـــی حصار پیروزه
ایا بمعول فکر از ضمیر سینـهٔ صاف   کشید ذهن تو بر هـــر کنـار پیروزه
چو جوهری که برون آورد زمعدن‌سنگ   بزخـــم آهـن خـارا گـزار پیروزه
بنوك خامه که صراف لؤلؤ سخن است   بیـا ز کـــان طبیـعت بـرآر پیروزه
بدان امید که روزی مگر توانی کـرد   نثـــار نعــل خـداوندگـــار پیروزه
امام مشرق ومغرب که روز پیروزست[1]   ز گـــرد مـوکب او آبــدار پیروزه
ایا بمقدم خضرا نثار تو چون خضـر   دمیده سبزه چو بـــر رهگذار پیروزه
ز مقدم تـــو بـــرد روزگار پیـروزی   بخاتـم تـــو کنـد افتخـــار پیروزه
هلال حلقه بگوش تـو شد ازآن دارد   ز راه مـرتبـــه در گوشـوار پیروزه

اساس گلشن پیروزه را مدار بەتست[2]
بسیط مرکز شش‌گوشه‌را قرار بەتست[3]

ایا دهان تـو را در حجاب مرواریـد   چو حقّه‌ای‌که بود پر خوشاب مروارید
چو شبنمی ز عرق بر رخ تو بنشینـد   بود صفاش چو بـــر آفتاب مروارید
و گر بنسبت تشبیه بر قمر چون نجم   و یا بر آب بجـــای حبـاب مروارید

۱ـ «ج» : پیروزیست .   ۲و۳ـ «ب» و «ج» : ببست .

جواهر از صدف سینهٔ تـو بنـماید — بدان مثال کـه در آب نـاب مروارید
بریزد از قلمت همچـو لؤلؤ منـثور — عـبارت سخنت بـر کتاب مروارید
چو در رکاب کنی پـا ز میخ نعلینت — هزار بوسه دهـد بـر رکاب مروارید
مرا چو نرگس جدّ تو در خیال آیـد — ز چشم من بچکد همچو آب مروارید
چو یاد واقعـهٔ کربلا دهند بمیـغ — بجای نـم بچکانـد سحاب مروارید
شفق زگریهٔخونین[1] چنان‌شدآبله‌چشم[1] — که شد خضاب ز لعل مذاب مروارید

ز سوز سینه که در آفتاب میگیرد
ز آب دیدهٔ او دیـده آب میگیرد

چو آفتاب‌که بیرون دهد زکان مرجان — شود ز گوهر او بـام آسمان مرجان
بقصد قتل خوارج برون خرام ز غیب — ز خون روانه کن از حلق گردنان مرجان
ز برق لمعـهٔ آن افعی زمـرّد نیش — شراره می‌ده و ازخصم می‌ستان مرجان
چو هست بر دل تیغت حلال خون حرام — چنان بریز که یابنـد رایگان مرجان
روانه کن ز سر تیغ آبگون هـر دم — زخون خصم چو آب‌روان، روان مرجان
شهاب تیغ[2] تو همچون‌سحاب‌صاعقه‌ریز — دهد عدوی ترا از سر سنـان مرجان
بهار لطف تو بخشد به ابر نیسان سان — به لاله کسوت لعل و به ارغوان مرجان
منم که بهر نثار تـو طبع غوّاصـم — برآرد از صدف سینه هر زمان مرجان
کمینه بندهٔ تـو زرد رو ز شرم گنـاه — عنایتی که شـود رنگ زعفران مرجان

بیك کرشمه نظر خاك تیره گلشن کـن
ضمیر صافی ابن‌حسام روشـن کـن

مناقب هفت‌گل وفی مدح القائم علیه‌التحیّه[3]

بس‌که‌شوخ‌است‌وفریبنده‌ورعنا[4] نرگس — گوئیا چشم تو دارد نظری بـا نرگس

۱-۱- «ج» : چنان جگر پر شد . ۲- «ج» : رمح .
۳- «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «قصیدهٔ هفت‌گل فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام»
- «ج» : این ترکیب هفت‌گل را درمنقبت [قائم] آل‌محمد صلی‌الله علیه وسلم گوید» .
٤- «ج» : زیبا .

تاگل‌عارض‌خوش‌رنگ تو بیندشب‌وروز   هیچ بر هم ننهد دیدهٔ بینـا نرگس
با سرافرازی قـد تـو بنظارهٔ سرو   شرم دارد که کند دیده ببالا نرگس
چشم مخمور تو درچشمهٔ چشمم چه‌خوش‌است   خوش‌بود خرم‌وخوش برلب دریا نرگس
بندهٔ نرگس ازآنـم کـه بصـد آزادی   کـنـد آزادی آن قـد دلارا نرگس
جهت خدمت قائم بتواضع شب و روز   مانده بر پای و سرافکنده بیکجا نرگس
قائم آل محمد کـه ز گـرد قدمش   همچو آیینه کند دیده مصفّا نرگس
ای که برصحن چمن گل نه بزیبائی تست
لاله را با همه خوبـی سر لالایی تست
گر شود با رخ خوب تو برابر لالـه   بنهد سرکشی و خرمی از سر لاله
گر کله داری جاه تـو ببیند روزی   بیش بر سر ننهد تـاج مزوّر لاله
مگر ازشمع‌رخت مشعله‌داری‌آموخت   که برافروخت بسر[1] شمع منوّر لاله
باد عنفت بنشاند بفلك بـر مشعـل   آب لطفت بدماند بچمـن بـر لاله
گر بصحرا بخرامـی بتماشای بهـار   در سم اسب تو ریزد ورق زر لاله
ور بجولان فکنی تازی خارا سـم را   در گریبان کند از نعل تـو عنبر لاله
دوش برصفحهٔ گل مرغ دلاویز سحر   می‌نوشت از ورق من غزل تـر لاله
صفت حسن تـو مرغان چمن می‌دانند
گر چه دانند و لیکن نه چو من می‌دانند
دوش بگشاد ز هم باد صبا دفتر گـل   مرغ خوش‌نغمه برآمد بسر منبر گل
خیل‌تاشان ریاحیـن بچمن بنشیننـد   همه را دیده و دل برگل و برمنظر گل
آیت خلق تو بلبـل بریاحین میگفت   گرم‌گشت از دم‌او چون دم او مجمر گل
ای ز خلق تو دم باد صبا غالیه بـوی   وی ز بوی تو معطّر دم جان‌پرور گل
جعد را تاب ده و تاب عمامـه بگشای   بشکن رونق سنبل بستـان افسر گل
بنشین تا ز چمن بـاد صبـا برخیزد   بر سر و فرق تو ایثار کند زیـور گل

۱ـ «س» و «ج» : بعمد ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

بسر نیزهٔ خطی بدران جوشن خصم   همچنان چون ورق گل بدرد نشتر گل

عمل و علم و شجاعت همه یکجا داری
«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

ای بگلزار تو با زینت و فر نیلوفر   آب لطف تو کند تازه و تر نیلوفر
آفتاب سر تیغ تو اگر شعله زند   بفکند از سر خود خود و سپر نیلوفر
تاج بر فرق نه و برطرف باغ خرام   تا کله بفکند از تارك سر نیلوفر
چون‌وشاقان سرایی زپی خدمت تو   بغلامی تو بسته است کمر نیلوفر
نسزد چون بسزد برقد تو کسوت‌آل   عطفی جیب قبای تو مگر نیلوفر[1]
تکمهٔ[2] درعهٔ تو سبز و[2] عقیقی و کبود   غنچهٔ صد ورق و لاله دگر نیلوفر
ای ریاض چمن جان ز دم مشکینت   خرم و تازه چو از باد سحر نیلوفر

نفس باد صبا مجمره‌دار از دم تست
نافهٔ مشك خطا غالیه‌بار از دم تست

با خط تو نکند طرّه‌نمایی سنبل   با دم تو نکند غالیه‌سایی سنبل
با خم طرّهٔ پرچین تو کان‌مشك‌خطاست   به کند گر نکند نافه‌گشایی سنبل
باد بویی ز دمت برد به اطراف چمن   یافت زان دم نفس مشك خطایی سنبل
خواست‌سنبل که‌کند با نفست همنفسی   دم مزن گفتمش آیا تو کجایی سنبل
سنبل از بندگیت آب رخی میجوید   گفت لطف تو که هم بندهٔ مایی سنبل
با خطت سُنبل تر مشك‌فروشی‌میکرد   گفتمش بس که تو درعین خطایی سنبل
از نسیم نفس مهدی قائم باشد   خرم و تازه چو از خاك برآیی سنبل

ای که خاك درت از سنبل تر خوشبوتر
عکس رخسار تو از شمس‌وقمر نیکوتر[3]

ای ز گلهای بهاری گل بیخار سمن   تازه و خرم و خوش همچو رخ‌یار سمن
چون ستاره است برین دایرهٔ زنگاری   بر سر گلبن خضرا بشب تار سمن
مهدی‌ازمهد جناب‌تو بیاموخت‌که‌ساخت   تکیه‌گه بر زبر طارم زنگار سمن

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۲ـ۲ـ «ب» : تکمه درعهٔ سبز تو .

۳ـ «س» : خوشبوتر ـ متن برابر «ب» و«ج» تصحیح شد .

یا خود ازدست تو آموخت زرافشانی‌را   که بریزد بچمن درهم و دینـار سمن
سوك آبای تو دارد که سرافکنده به‌پیش   چون‌بنفشه بنشسته‌است بتیمار سمن
مهد عزّت بنه ای مهدی هادی درباغ   تا کند خردهٔ زر بر سرت ایـثار سمن
چون گشاده‌ست برخسارتو نرگس‌دیده   چونکه شاد است بدیدار تو بر بار سمن
همچو گل کز تتق غنچه برون آرد سر
وقت‌شد کز حجب‌غیب خرامی تو بدر

همه‌شب[1] با دل خرم لب خندان‌سوسن   کند آزادیت ای سرو خرامان سوسن
پای در دامن اندیشه بمدّاحی تست   سر فرو برده ز فکرت بگریبان سوسن
پیچ‌وتاب از شکن طـرّهٔ سنبل بگشای   تا که برباد دهد زلف پریشان سوسن
تا ثنای تو بر اوراق چمـن بنویسـد   قلم تیز گرفته است بدنـدان سوسن
دستهٔ‌گل‌که دراوصاف‌تو بست‌ابن‌حسام   تازه‌تر زین ندمد از گل حسّان سوسن
دستهٔ هفت گل از باغ طبیعت بستـم   کس‌نبسته‌است‌بدینسان‌زگلستان سوسن
تحفهٔ این گل رنگین بپذیر ازسر لطف   همچنان‌چون‌پدرت ازکف‌سلمان سوسن
هر کسی تحفه بنوعی ز دل و جان آورد
مور بال ملخی پیـش سلیمـان آورد

فی‌المدح ایضاً له[1]

ای عـطارد کـــه سبزالباقـی   کـــاتب حکـــم هفت اوراقی
در کتـابت چنانکـه فرمایـــد   حـــاکـم مـــنشیـــان آفاقی
به قلم آن‌قدر که مقـدورست   ضابط هفت چرخ و نـه طاقی
تا به امکان بدانچه استیفاست   قـلمت تـــا ابـد بـــود باقی
آنچه شایـد بـــود در انشایت   زانـك مأمـــور امـــر خلاّقی
زان جهت نیست خام خامهٔ تو   که تو بی فکر مکـــر و زراقی

۱ــ «ب» : همه دم .

۲ــ «ب» و «ج» : این ترکیب‌بند را فاقـد‌است .

منشی حکم آصف الایام   حاکم العصر عبد رزّاقی
ای که گردون رواق درگه تست
سروران سر نهاده بر ره تست
درمشام شمیم خاصه و عام   خاك راه تو به ز عنبر خام
آسمان پشت ازآن‌جهت خم‌کرد   تا نماید به خدمتت الزام
چه بود اسب تیزگام که هست   توسن چرخ زیر ران تو رام
زین اسب تو ماه نو زیبد   یا همان برسرش کشیده لگام
خاك پر ماه و پر ستاره شود   چون نهد بر زمین، کمیت تو گام
دست جود تو معدن‌الالطاف   ذهن صاف تو منبع الهام
کرمت چون عطیّه فرماید   صدره افزون بود ز فیض غمام
به عطیّت چو دست بگشایی
طی شود نام و نامهٔ طایی
باد عنبر نسیم فصل بهار   بزداید ز درگه تو غبار
هر غباری که از درت خیزد   باد باشد ز عطر او عطّار
بذل تو بذل حاتم طائی   خلق تو خلق احمد مختار
بر مراد دل تو دوّارست   دور دوران گنبد دوّار
صدق صدیق و عدل فاروقی   در ضمیر منیر تست اظهار
نور تو همچو نور ذوالنورین   می‌رساند به آسمان انوار
تیغ تو همچو ذوالفقار علی   منهزم کرده لشکر کفّار
حامی حکم چار یار تویی
ضابط حکم هر چهار تویی
ای به لطف حسین وخلق حسن   کار سازندهٔ زمین و زمن
از یسار تو خلق برده یسار   وز یمین تو یمن برده یمن
نوش، بی لذّت وفای تو زهر   با صفای تو صاف، دردی دن
ایمنی بر جناب تست که هست   آستان تو اشرف الایمن
گرد نعل تو سرمهٔ احداق   خاك راه تو توتیای پرن
هرکه مسکین شود بمسکن‌خویش   بر جناب تو زیبدش مسکن

جور ایـام پشت مـن بشکست یك نظر بر مـــن شکسته فکن

لطف عامت که جمله انعامست
کارپــرداز خاصـــه و عامست

بسیاست گـــر انتقام کنـی خواب بر مردمان حرام کنی
گر بشمشیر ، دست بگشایی تیغ خورشید در نیـــام کنی
بعنایت بیـــك کرشمه نظـر تـوسنان را تمـــام رام کنی
چه‌شود گربدین خرابهٔ‌خوسف یك عنایت بلطف عـــام کنی
برسر هرکه سرکشد از حکم چو شتر بر سرش زمام کنی
ای وجـــود تـو لازم‌الاکرام کرم آن به که بـــا کرام کنی
بندگان را بـــه لطف بنـوازی وان نـــوازش علی‌الدوام کنی

فضل و انعام خاص تو عامست
بیش گفتـــن محـل ابرامست

من ازین پس دعـــا کنم تکرار آنچه ذهنم بدان کشد صدبار
باد ثـــابت دوام دولت تـو تـا بود نـــام ثابت و سیّـار
عمر و جاهت بموجب دلخواه عمرها باد و سالـــها بسیار
راست‌رو خادمان تو چون‌تیر دشمنت تنـــگدل‌تر از سوفار
چشم اقبال دوستان روشـــن وز رمد چشم خصم دیده غبار
درجهان تا نهار باشد و لیل بر مراد تو باد لیـــل و نهار
دولتت بـــاد تـــا قیام قیـــام در قیامت زیاده زین صدبار

روز محشر جهان مطیع تو باد
احمد مصطفی شفیـــع تو باد

فی‌المرثیه‌المرحوم عماد اسلام[1]

دوش دیدم قامت گردون زبار غم دوتاه از زمین تا آسمان پر نالـهٔ واحسرتاه

۱ــ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است .«ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت‌دارد : «این ترکیب درمرثیه گوید» .

چون‌هلال اندرخسوف رنگ‌ظلمت‌مانده! مشعل آینـــهٔ ماه از غبـــار دود آه
زهره در ماتم نشسته با لباس نیلگون مشتری‌چون‌سوگواران‌طیلسان‌کرده‌سیاه
هم عطارد چون‌قلم انگشت خودکرده‌قلم هم خراشیده بناخن طلعت رخشنده ماه
کردم‌اندیشه‌که آیاواقعات چرخ‌چیست؟ ازچه معنی شاه‌انجم برگرفت ازسرکلاه
ساکنان عالم علوی فغـان برداشتنـد کای خداوندان هـوش‌الانتباه الانتباه[1]
قدوهٔ ارباب‌دولت رخت‌بربست‌ازجهان وارث صدر وزارت صاحب آصف پناه

آنکه بر عنوان طغرای وزارت نام داشت
صورت‌نامش سوادی ازعماد اسلام‌داشت

اختر برج سعادت گوهر دریای جـود سایهٔ نور الهی صاحب صاحب وجود
چون فلك دیباچهٔ دیوان قسمت می‌نمود هرچه‌مشکل‌می‌شد اورا کلك‌رایش می‌گشود
قهرش ازتیغ زبان زنّـار ترسا می‌برید لطفش اندر زیرلب اعجازعیسی می‌نمود
ای دریغ آن نـوبهار بوستان خرمـی کافت باد خزانش نـــاگهانی در ربود
در فراقش می‌نوشتم نامه‌ای کزسوزآن خامهٔ سرگشته‌را ازدل بسرمی‌رفت دود
سینهٔ چون مجمرم ازآتش‌دل گرم شد مطرباعودی‌بسازآخرکه می‌سوزم‌چوعود
تا کجا رفت آنکه زو نام مروّت‌شد بلند یا چرا درکنج‌عزلت روی‌بنهفت‌انکه‌بود،

چار حرف نام او ارکان عالم را ستـون
برجنابش ساکنان ربع مسکون را سکون

ای فراقت اهـلْ دل را شدّتـــی مالایطـاق
خـــود نباشد اهلْ دل را طـــاقت درد فراق
کاشکی خورشیدهمچون ماه‌بودی در خسـوف
تـــا ندیـــدی آفتاب روی خـــوبت در محاق
کو زبردستی که در دیوان قدرشْ مـی‌نشست
زیـــردست صـــدر او بـــالانشینـــان عراق
کو سرافرازی که از نیروی دستش یافته است
گـــردن گردنکشان سرکوبـی زخـــم چماق

۱ـ «س» : الاهباه ! متن برابر «ج» اختیارشد .

صبح را بی مهر رویش دود شام انــدر مشام
شهد را بی نوش لعلش زهر قاتــل در مذاق
ای دریغ آن فرّ و تمکین ای دریغ آن فرّوجاه
ای دریغ آن عزّ و دولت ای دریغ آن طمطراق
نام او چون درد او در سینــه پنهان کــرده‌ام
زانکه گر برلب رسد برلب رسد جان ز اشتیاق
ای که با خورشید رایت ذرّه‌ای بــود آفتاب
وز جمالت می‌گرفت آیینــهٔ خــورشید تاب
از نسیمت یك ورق سوی گلستان بــرد بــاد
گلْ گریبان چاك زد هـــر صد ورق برباد داد
سنبلْ اندر تاب شد گیسوی مشکین بــاز کرد
غنچه چون ماتم رسیده دستها بــر رو نهاد
ارغوان آتش گرفت و یاسمین بــر بــاد رفت
نرگس اندر خواب ماند و لاله بر خاك اوفتاد
سوسن تر دل درین حسرت کله بر نیــل زد
غنچــهٔ سندس قبا تکمــه ز یلمق برگشاد
دفتر خوبی گلْ نسرین بکــل در آب شست
کرد گویی عارض چون برگ نسرین تــو یاد
ای فلك بــا سروران گــردن فرازی میکنــی
ای جــهان بی‌وفـــا از دست بیداد تــو داد
ای سپهر از بی‌وفاییهای خود شرمت نبــود
زآنچه بـــا تخت فریدون کردی و تــاج قباد
هر گلی کز خاك روید چهرهٔ شه‌زاده‌ئیست
هر نهالی بر چمن سرو قـــد آزاده‌ئیست
یاد باد آن دولت و اقبال و تمکین یاد بــاد
یاد باد آن کرّ و فرّ و دانش و دین یــاد باد

عنصر ذات شریفش عمدةالاسلام بود
آن عمادالحق والاسلام والدین یاد باد
رسمش احسان بود آیین غایت لطف و کرم
آن جوانمردی و لطف و رسم و آیین یاد باد
خلق عنبربوی او جیب صبا پر مشك کرد
آن نسیم عنبرین زان خلق مشکین یاد باد
کلك خون‌آلود من بر برگ نسرین می‌نوشت
کان عذار تازه چون گلبرگ نسرین یاد باد
همچو طوطی منطقش از نطق شکر می‌فشاند
زان لب همچون شکر گفتار شیرین یاد باد
سبز خنگش را رکاب از ماه نو می‌ساختند
آن سوار چابك چست از بر زین یاد باد

گرد نعلش توتیای دیدهٔ خونبار بود
سرمهٔ چشم جهان بین اولوالابصار بود

روح پاکش چون به‌قرب ذروهٔ اعلی رسید — زآسمان آوازسبحان الّذی اسری رسید
خازنان باغ جنّت با طبقهای نثار — از پی تعظیم استقبال او آنجا رسید
عرصهٔ دنیا مجال طایر روحش نداشت — کرد طیران تا بصدر جنةالمأوی رسید
مرجع اصلی او برمنتهای سدره بود — از ره حب‌الوطن حالی بمأوی وا رسید
از نشیمن‌گاه خاك تیره چون پروازکرد — بر بسیط روشنان عالم بالا رسید
تنگنای گلخن ویرانهٔ دنیا بهشت — برفضای گلشن معمورهٔ عقبی رسید
کشته‌زار مزرع خاکی بمشتی خاك داد — خودجنیبت‌راند تابرمفرش‌خضرارسید

مفرش اندر بزمگاه جنةالمأوی نهاد
مسند دولت به فرزند گرامی باز داد

سابق‌الدین بعد ازو آصف نشان دیگرست
چون پدر رفت از جهان صاحب‌جهانی دیگرست
سرو خوش بالای بابش گر برافتاد از چمن
این نهال از باغ او سرو روانی دیگرست

خواجهٔ صاحب‌قران گر رخت بربست از جهان
این پسر بر جای او صاحب‌قرانی دیگرست
گر فلك بستاند گیتی از پدر آری چه سود
فرّهٔ فرزند او گیتی ستانی دیگرست
گر گلستان عذار خواجگی بر باد رفت
عارض آن خواجه‌زاده گلستانی دیگرست
جز دهانش خرده‌ای بر وی نمی‌شاید گرفت
کو بخردی از بزرگی خرده‌دانی دیگرست
آن گل بستان خوبی جاودانی تازه باد
آن نهال سرو آزادی بلند آوازه باد[1]

المرثیّه[2]

دیشب که چون وداع شب روز واپسین — با سینهٔ پر آتش و با خاطر حزین
مسندنشین تخت چهارم ز اوج خویش — بنهفت روی در حجب تختهٔ زمین
تابوت آفتاب نهان شد بزیر خاك — همچون خزینه‌ای که شود ناگهان دفین
از دانه‌های اشك چو پروین فلك بریخت — از رشته‌های کوکب دُرّی دُر ثمین
در دامن سپهر فکند آتش آفتاب — هنگام رفتن از نفس گرم آتشین
آیا چه واقعه است که برسینه پاره کرد — چرخ کبود خرقه گریبان عنبرین
ارکان قصر دولت [دین][3] اختلال یافت — دین بی نظام ماند دریغا نظام دین
احباب را بدیدهٔ گریان وداع کرد
ترك سرا و باغ و عقار و ضیاع کرد
خالی بماند ازو در دولتسرای او — ای روزگار سفله چه کردی بجای او
زانسان که ابر گریه کند وقت نوبهار — چندان گریست چشم فلك در عزای او

۱ــ با درنظرگرفتن تعداد ابیات بندهای دیگر ؛ ظاهراً بند اخیر بیتی را فاقد است .

۲ــ «ب» : این ترکیب‌بند را ندارد ــ عنوان درنسخهٔ «ج» بدین‌صورت است: «وله ایضاً» .

۳ــ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

کو خواجه‌ای که بود همه خواجگان‌دهر   موقوف بر اشارت فرمانروای او
باران که آبروی زمین از سخای اوست   شرمنده بود با دل دریا عطای او
میکرد مشك با دم خلقش برابری   اندر حجاب نافه بماند از خطای او
بیمار و ناتوان شد ازین غم نسیم‌صبح   کاندر دمش نبود امید دوای او
او همچو آفتاب فرو مانده در خسوف   ما ذرّه‌وار مضطرب اندر هوای او

ماه سپهر مهتری اندر خسوف ماند
خورشید آسمان‌شرف درکسوف ماند

بدر زمانه خواجهٔ با احترام کو ؟   پشت و پناه صدر صدور عظام کو ؟
جمعی اعزّه‌اند چو مهمان رسیده‌اند   آن میهمان‌نواز ملیح‌الکلام کو ؟
ارباب و خواجگان مترصّد نشسته‌اند   یاران خبر دهید که خواجه نظام کو ؟
خواجه بعزم راه سفر کوچ میکند   اسبش بزین کنید رکاب و لگام کو ؟
با او مقام روضهٔ دارالسلام بود   اینك مقام خواجهٔ دارالسلام کو ؟
خلق و وفا و لطف و جوانمردی و کرم   آن‌کس که این خصال ازو شد تمام کو ؟
آن لطف جانفزای فرح‌بخش و مردمی   وآن خلق دلنواز بخاص و به‌عام کو ؟

رفت و مقیم روضهٔ دارالسلام شد
وز رفتنش زمین و زمان بی‌نظام شد

واحسرتا که سرو روان چمن برفت   دردا که آب روی گل و نسترن برفت
آیا خبر به مکّه و بطحا که می‌برد   اکنون که بوی خلق اویس قرن برفت
قلب سپاه لشکر اندوه برشکست   کان شهسوار چابك لشکرشکن برفت
دریا ز تلخ‌رویی خود شوربخت ماند   از رشك آنکه درّ عدن ازعدن برفت
آن حاتم زمانه که هرلحظه می‌رسید   آوازهٔ عطیّهٔ او تا یمن برفت
چون مرجع و معاد نخستش بروضه‌بود   از اضطراب حب وطن از وطن برفت
اندرفضای صدر جنان بر زبان او   صدره ندای اذهب عنّاالحَزن برفت

دنیا بهشت و مسکن دارالقرار یافت
با ساکنان عالم علوی قرار یافت

جانش مقیم روضهٔ دارالسرور باد   مسند خرام گلشن حور و قصور باد

او را ز کاس لم یزلی بادهٔ رحیق   از دست ساقیان شراب طهور باد
گر گلخن خرابهٔ این خاکدان بهشت   گلشن سرای مرقد او پر ز نور باد
تنها اگر بماند ز خویشان و دوستان   اندر پناه رحمت حی غفور باد
اصحاب درد را که دل از جان بریده‌اند   دلشان درین مصیبت هایل صبور باد
آفات دور واقعه و حادثات چرخ   از آل و اهل بیت وز اصحاب دور باد
اولاد را سعادت و دولت قرین حال   تا انتهای عالم و روز نشور باد

اکنون که روزگار چنین کرد حال او
بادا بقای دولت اخوان و آل او

المرثیّه[1]

دیدی که باز گردش دور قمر چه‌کرد   نامهربانی فلک کینه‌ور چه کرد
بار دگر نهاد جهان بر دل خراب   بنگر بروزگار که بار دگر چه کرد
تأثیر نکبت ذنب و طالع زحل   با مشتری‌سعادت‌خورشیدفر چه‌کرد
سروی‌که آب دادمش ازجویبار دل   اکنون ببین شکوفهٔ او باروبر چه کرد
چشم هنر مدار ز گیتی و در نگر   کان بدهنر بمردم نیکوهنر چه کرد
نامردمی چشم بد روزگار بین   با روزگار مردم صاحب‌نظر چه کرد[2]

احمد نظام دولت[3] ودین ازجهان برفت[3]
ازباغ و از چمن گل‌وسرو روان برفت

دردا که کار دولت و دین بی‌نظام شد   صبح امید خلق مبدّل بشام شد
در ناف خاك تیره نهفتن خطا بود   آن غالیه که مشك سیاهش غلام شد
درشیشه بین‌که قهقهه‌اش‌درگلوشکست   بر جام نیز گریه خونین مدام شد
خون ریختن ز جام بزمش حلال بود   از دور رفت و خون صراحی حرام شد
او خود بمردمی و بمردی تمام بود   با مردمی برفت و بمردی تمام شد

١ــ «ب» : این ترکیب‌بند را ندارد . ــ «ج»: عنوان‌بالارا بدین‌صورت‌آورده‌است: «وله‌ایضاً».

٢ــ ظاهراً این بند بیتی را فاقد است .

٣ــ٣ــ «س» : و دنیا و دین برفت ــ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

دیگر طمع مدار کرامت ز روزگار خاصه کنون که صاحب صدرکرام شد
چندان‌گریست چشم فلك در عزای او کز خون دیده دامن او لعل فام شد
در دودمان دولت او دود آه بین
خورشید و ماه جامه کبودوسیاه بین
آن شکل و آن شمایل زیبای او دریغ در زیر خاك قامت و بالای او دریغ
سر تا بپای چابك و نغز و لطیف بود از پای تا بفرق سراپای او دریغ
طوطی مجال فصاحت و گفتار او نداشت لب بسته ماند نطق شکرخای او دریغ
آیینهٔ ضمیر منیرش غبار یافت آه ای دریغ خاطر غرّای او دریغ[1]
خلقی فغان کشیده بواحسرتای او شهری زبان گشاده که ای وای او دریغ
کوس رحیل کوفت قضا درقفای او فرمان او رسید که فرمای او دریغ !
با او سرا و مسکن او باغ روضه بود بی او بماند مسکن و مأوای او دریغ
پشت پدر ز بار فراقش دوتاه شد
آئینهٔ سپهر ز آهش سیاه شد
آن سرو خوش‌خرام چو اندر چمن‌نماند برطرف باغ زیب گل و نارون نماند
قلب نشاط لشکر اندوه برشکست کان شهسوار چابك لشکرشکن نماند
یعقوب‌وار دیدهٔ نرگس سپید شد از رشك آنکه یوسف گل پیرهن نماند
شام سیاه جامه برآمد ببام چرخ کان صبح را دگر نفس اندر دهن نماند
بی خط و قدّ و خدّ همایون لقای او درباغ، آب سنبل و سرو و سمن نماند
نشگفت غنچه گر ورق گل بباد داد بر باد به چمن که درو نسترن نماند
چون نوبهار تازهٔ رخسار او بریخت چون سرو آن درخت شمایل‌فکن نماند
برطرف راغ لالهٔ خودروی گو مروی
بر صحن باغ سنبل خوشبوی گو مبوی
تا آفتاب طلعت او در نقاب ماند چون ذرّه آفتاب درین اضطراب ماند
زین تعزیت که شد جگر آفتاب گرم آتش گرفت سینه و دلها کباب ماند

۱ـ «ج» : این بیت وبیت بعد را ندارد .

بر خاك ریخت سنبل و برباد شد سمن   آتش گرفت لاله و نرگس در آب ماند
دیگر چگونه خواب درآید بچشم ما   زان‌چشم نیم‌خواب‌که درعین‌خواب ماند
اندر حجاب کلبهٔ تابوت شد مقیم   آن‌رو که آفتاب ازو در حجاب ماند
تیغش‌که گردنان همه‌را سرفکنده‌داشت   مالك رقاب بود ولی در قراب ماند
دهرا برو عنان سواری بنه ز دست   کان شهسوار را سرپا از رکاب ماند
بی آبرویی فلك آتشین نهاد
بر روی خاك تیره فکندش ز پشت باد

آه ای دریغ قامت زار جوان او   شمشاد سرکشیده و سرو روان او
مضمون روزنامهٔ دولت نهفته بود   در ضمن نوك خامهٔ لؤلؤفشان او
حرفی دو ازقصاید سلمان چوآب‌زر   برخاطرم گذشت زشعر روان او
چرخا تو هم پیاده بدرگاه خواجه رو   کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
کو سروری‌که داشت همه‌گردنان‌دهر   سر برجناب درگه چرخ آستان او
ازتنگنای کلبهٔ فانی به اوج قدس   پرواز کرد باز بلند آشیان او
ازما هزارتحفهٔ اخلاص با خلاص   هردم نثار تربت روح و روان او
جانش مقیم روضهٔ دارالسلام باد
اسباب عیش او همه آنجا تمام باد

باغی است روزگار که دارد خزان زپی   یا آتشیست پر شرر و بیشه‌ای‌است نی
رستم بزور دست ز دستان او نرست   بهرام سر نبرد برون از کمند وی
آن‌گل که رونق چمن ازآب چهر اوست   افتاده بین بوقت گلابش میان خوی
هم طاق عدل کسروی از جور او بخم   هم نامهٔ عطیّهٔ حاتم ازوست طی
گودرز و گیو و رستم و سام سوار کو   افراسیاب و نوذر و جمشید و جام می
کاووس کی که کاسهٔ زرینه کرد کوس   کوسش‌بجاست نوبت‌کاووس‌کو و کی؟[1]
آیین روزگار اگر چند ماتم است
سور زمانه شیون‌وشادی‌او غم‌است

دستور عصر دولت او برقرار باد   جاه و جلال و حشمت او پایدار باد

۱ـ ظاهراً این بند بیتی را فاقد است .

گر گوشه‌ای ز طاق جلالش فرو فتاد   دیوار قصـــر دولت او پـایدار[1] باد
بادش همیشه دولت محمود بـر یمین   هم نصرتش ز ناصر دین بریسار باد
مخـدوم‌زادگان کـه خداوند زاده‌انـد   هریك بجـای خویش خداوندگار باد
آن رفته را که سایهٔ طوبی‌مآب اوست   مسکن ریـاض گلشـن دارالقرار باد
با ایـن شکسته‌دل نظـر اهتـمام او   پیوسته چـون عنایت او بی‌شمار باد
گیتی که یادگار بماند از بسی عزیـز   عمر عزیز خواجـه ازو یادگـار باد
مقبول باد درهمه اوقات بی عدیل[2]
ورد دعای بنده بـه آمین جبرئیل

المرثیه‌المرحوم مولانا نظام‌الدین[3]

دوش در مسجد شدم محراب و منبر می‌گریست
بنگریدم سوی گردون ماه و اختـر می‌گریست
جامه‌های قرمـزی بـر نیل مـی‌زد آفتـاب
سـاکـنان طـارم پیـروزه منظـر می‌گریست
هم شفق دامن زآب [دیده][4] درخـون می‌گرفت
هم سحر بر بام صبح از اشك گوهر می‌گریست
مـطّلع گشتـم زمـانـی عـالـم ارواح را
بر دلم چون کشف شد جان پیمبـر می‌گریست
خامه را برداشتم تـا شرح این معنـی دهم
سرنگون شد خامه و بر روی دفتر می‌گریست
گـردش سرگشتگی در دور ایام اوفتـاد
رخنهٔ افتادگی در حصن اسـلام اوفتاد

۱ــ «ج» : استوار .   ۲ــ «ج» : بی علیل .
۳ــ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ــ«ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضاً» .
۴ــ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

امشب از سوز دلم صدشعله بالا می‌رود / دود آه آتشینم تا ثریّا می‌رود
اشك خون‌آلودهٔ من با شفق دم می‌زند / آه میناگون من تا سقف مینا می‌رود
از عزای عمدةالاسلام مولانا نظام / دم‌بدم خون همچوآب ازدیدهٔ ما می‌رود
خفته ازبیداری شبهای من آگاه نیست / حال زاخترپرس تا برمن‌چه‌شبها می‌رود
هم‌زمین‌هم‌آسمان بروی تضرّع‌می‌کنند / این مصیبت برمن‌مسکین نه تنها می‌رود

چشم خلقی در فراق خویش گریان کرد و رفت
خود عزیمت سوی شادروان رضوان کرد و رفت

یادباد آن رونق محراب ومنبر یاد باد / یادباد آن وارث علم پیمبر یاد باد
یاد باد آن ماحی کفران و ادیان ضلال / یاد باد آن حامی شرع مطهّر یاد باد
یاد باد آن پیشوای رهروان راه دین / یاد باد آن مقتدای راه و رهبر یاد باد
یاد باد آن یادگار عالمان مقتدی / یاد باد آن زاهد پاکیزه گوهر یاد باد
یاد باد آن مُحدِث اخباروآیات‌وکلام / یاد باد آن لفظ شیرین‌تر زشکر یاد باد

بر شب یلدای غم گرد مکدّر برنشست
باچنین‌باری‌گران‌سرباریی برسرنشست

بنگرید ای دوستان تا قدوهٔ اصحاب‌کو؟ / در ره دین پیشوای مسجدومحراب‌کو؟
آتش دل‌را به آب دیده می‌باید نشاند / آب خون‌می‌گردد ازغم‌دیده‌را خوناب‌کو؟
ازخیالش دیده را نقشی‌مصور می‌شود / این معانی‌نیست‌ممکن‌ای‌دریغاخواب کو؟
عالم روشن زتاریکی سواد شب گرفت / ای دریغا پرتوی ازمشعل مهتاب کو؟
زبدةالاسلام مولانا شهاب‌الدین حسین / ای خداوندان حشمت مفخر ارباب کو؟

رخت بیرون برد ازین محنت سرای پر غرور
گشت جاویدان مقیم روضهٔ دارالسرور

دوش دیدم روضهٔ دارالقرار آراسته / حوریان را با طبقهای نثار آراسته
گلشن شایستهٔ مسندنشینان بهشت / درمیان روضه‌ها بر هرکنار آراسته
فرشها زاستبرق دارالسلام افکنده باز / حلّه‌ها از سندس گوهر نثار آراسته
جان مولانا نظام‌الدین نشسته بر سریر / دیده بر راه پسر درانتظار آراسته

گرد راه موکب فرزند میمون در رسید عالم روحانیان شد زان غبـار آراسته

دیده چون دیدش زمین از اشك درگوهر گرفت
جان به‌استقبال شد دل‌تنگش انـدر بـر گرفت

ای دریغا سنبل مشکیـن عنبـر بـار او
ای دریغا سرو خوش‌بالای خـوش رفتار او
صعب پرخونست جان، بـی لاله‌زار عارضش
سخت بیمـارست دل بـی نرگس بیـمار او
روز خویشان تیره شد بـی آفتاب طلعتش
عیش یـاران تلخ شد بـی شکّـر گفتار او
ای زمین ترکیب چشم ناز پـروردش ببیـن
[1]چون سپردیمش بتوزین پس تـو و تیمار او[1]
با چنین زاری نـدانم تـا کدامیـن سنگدل
چون نگرید زار بـر شخص جـوان زار او

گر فرود آیـد ازیـن بالا بمرقـد فـرقدش
اشك چون پروین بریزد فرقدش بـر مرقدش

بعد ازین در عالم روحانیان مغفور باد روح مرحوم سعیدش همنشین حور باد
ازکف فیّـاض ساقی سَقیهُم ربّهُم جرعهٔ روحش شراب چشمهٔ کافور باد
گرچه دربنیان‌اقبالش خرابی راه یافت دولت آباد بـرادر بعدازو معمور باد
ازفروغ‌شمع‌تابنده غرض‌نورست وبس شمع تابنده چوباقی[2] شد بقای نور باد
اندرین هایل مصیبت چاره صبراست‌وشکیب زین شکیبایی جزای صبر او موفور باد

بر یتیمان برادر ظـل او ممـدود باد
طالعش مسعود باد و عاقبت محمود باد

وایضاً له فی‌المرثیه‌المرحوم شاهرخ بهادر رحمه‌الله[3]

شاه انجم بر سریر سلطنت تابان نماند ماه نو را گوی زرین درخم چوگان نماند

۱ـ۱ـ «ج» : این مصراع را ندارد . ۲ـ ظ : فانی .

۳ـ «ب» : این قصیده را فاقد است ـ «ج» : عنوان ندارد .

ترك چهاراقلیم گردون ترك تخت‌وتاج کرد　　شهسوار چرخ را ادهم بزیر ران نماند
دارملك خسروی را داور و دارا برفت　　چین درابروی سپهر افتاد چون خاقان نماند
اهل عالم‌را همه گرجان بسوزد گوبسوز　　کانکه مطلق جان‌عالم‌بود اورا جان نماند
پادشاهان رو بفتح‌الباب دولت‌داشتند　　ای‌دریغ‌درگه، اوراپشت‌وپشتیوان نماند
آفتابا کسوت زربفت را بسر نیل زن　　کآفتاب ملك‌ودولت سایهٔ یزدان نماند
چرخ فرزین‌روپیاده‌شو توهم‌زاسب‌نشاط　　بربساط‌خسروی‌چون‌شاه‌رخ‌سلطان‌نماند

آفتاب دولت و عزّت معزّالدین برفت
سایهٔ اقبال ظل‌الله فـی‌الارضین برفت

ای سپهر آهسته‌رو کافاق‌را برهم‌زدی　　تاج افریدون ربودی برسریر جم زدی
بازگوی ای‌صبحدم تا این‌چه‌دم‌افسردگی‌است　　کاین دم افسرده را بر نیّر اعظم زدی
چون‌کمان‌ای‌چرخ کژرفتارپشتت‌خم‌بباد　　زانك ازتیر جفا زخمی‌چنین محکم زدی
لاف اقبال ابد پیوند بـا شاهان ملك　　کم‌زن ای دوران‌که با دارای‌عالم‌کم زدی
عالم ازبیداد دوران تو بی‌داور بمانـد　　آخر ای دوران چرا بر داور عالم زدی
هم تو بی‌آتش برآوردی زحلق‌خلق‌دود　　هم‌تو اندر دودمانها آتش ماتـم زدی
دار ملك شرع خاتم عدل اومعمورداشت　　رخنه‌ای در دارملك مشرع خاتم زدی

ضبط او در ملك دین حافظ بلادالله بود
عدل او اندر زمیـن ناصر عبادالله بود

شهر شد بی شهریار ودهر بی‌داوربماند　　چین‌زخاقان‌شدتهی و روم‌بی‌قیصربماند
از غبار آه[1] شد آیینهٔ گـردون سیاه　　زانکه این آیینه بی‌آئین اسکندر بماند
خسرو آفاق تخت خسروی بدرودکرد　　وین زمان آفاق را برخسرو دیگر بماند
شاه عالم رفت و عالم را به‌دیگرشاه‌داد　　برجهاندار دگر هم گنج‌وهم لشکر بماند
آنکه او را تخت‌وافسرلایق‌وزیبنده‌بود　　خودبزیرتخته‌رفت‌وتخت با افسر بماند
گوهر دارالخلافت‌چشم بربغداد داشت　　رفت‌واندرچشم مردم اشك چون گوهر بماند
سروران دین‌ودولت را سروسالاربود　　سروری ازسرنهادوسروران‌بی‌سر بماند

قاف تا قاف زمین عالم همه یکسر گرفت
این به فرزندان بداد و عالم دیگر گرفت

۱ـ «س» : راه ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

روزلشکرچون‌سمندش‌عزم‌جولان‌داشتی مه زنعلش گرد عنبر در گریبان داشتی
وقت‌جنبش‌چون‌بجنبیدی‌رکاب‌خسروی جنبش‌اوکوه‌را چون باد جنبان داشتی
چون صبا زلف‌عروسان علم دادی بباد خصم‌را چون‌طـّرهٔ خوبان‌پریشان‌داشتی
تیرباران سپاهش چون بدیدی آسمان فرق‌را در زیر زرّین درق پنهان داشتی
برتن بدخواه او بگریستی چشم‌سحاب برق‌تیغش‌برعدو چون‌روی‌خندان‌داشتی
ازکمند گردنانش گردنان همچون کمند گردن اندرمعرکه چون مارپیچان داشتی
کندلان پادشاهی هرکجا کردی بپای چرخ را با هفت ایوان زیرایوان داشتی

صورت ترکان او روز وغا چون نفخ صور
خفتگان خاك را انگیـز دادی از قبـور

کو جهانداری که او را بردر دولت‌مآب بنده‌بودی رستم‌وکیخسرو و افراسیاب
خسروان‌را برجنابش‌دست‌خدمت‌برکمر سروران‌را درعنانش‌پای‌دولت در رکاب
التماس مهتری کردی زقدرش آسمان اقتباس روشنی‌کردی ز رأیش آفتاب
از زبردستی عدلش ظلم را برپای‌بنـد هم زبیداری‌بختش فتنه‌را سرپرزخواب
سر برآوردند ازهر جانبی گردنکشان سر برآر ازخوابگاه ای‌خسرومالك‌رقاب
گله بی‌راعی‌وموسی‌راعزیمت سوی‌طور عیسی اندرمهدخفته فتنه‌را خردرخلاب
تیغ‌شبخون‌چون‌که‌اندرموج‌خون‌خواهدنشست صبح کو تا افکند زرین سپر برروی آب

شاه کو تا بر سریر عدل بنشیند بجای
فتنه را بازوی‌وگردن‌بسته‌بنشاند زپای

خسروا بگشای‌ازخواب‌گران‌چشم‌وبصر مملکت را بخش‌کن بر تاج‌خواهان پدر
ماوراءالنهر و ترکستان همه معمور کن [۱]تاکه‌بنشیند دروسلطان الغبیك و پسر[۱]
ازعراق‌وپارس چندانی‌که میدانی یراق آن بفرمان‌گستری سلطان‌محمد را شمر
با بروسلطان علاءالدوله را شهر هرات تا بخدمت‌شان ببندد آسمان زرین کمر
کابلستان را بمسعود سعادتمند بخـش تا جهانداران بدین بخشش فروآرند سر
هم بماند نشتر شمشیر شیران درنیام هم نگهدارند شاهان مملکت بـا یکدگر

۱–۱– «ج» : این مصراع را ندارد .

خود گرفتی عالم باقی درو باقی بمان — این جهان فانی‌است در فانی نسازد کس مقر

جنةالمأوای رضوان جای و مأوای تو باد

جاودان باغ نعیم جاودان جای تو باد

این‌جهان پرجفا با کس وفاداری نکرد — با وفاداران عالم جز جفاکاری نکرد

پنج‌روزه آفتاب ازبرج‌دولت بر که‌تافت — کاخراورا روز روشن‌چون‌شب‌تاری‌نکرد

عشرت آبادی ندیدم با نوای زیر و بم — کاندرآن‌سوری‌سراصدنوحه‌گزاری‌نکرد

زال دنیا دلبری شوخ‌است دل‌برگیرازو — بس‌کن ازیاری او کو با کسی یاری نکرد

چشم عبرت بازکن تا هیچکس‌را آسمان — اطلسی‌بخشید کورا عاقبت عاری نکرد

گرهوای‌جاه‌داری‌آن‌بنسبت‌ذره‌ای‌است — ذره‌ایرا هیچکس‌چندین هواداری نکرد

گرعزیزان‌خوار دارند این‌سخن‌گوبنگرند — تا عزیزی‌هست‌کاین عالم‌بدوخواری‌نکرد

آب‌روی خسروان این چرخ پرشیون بریخت

خاك پرویز عجم، دوران دون‌پرور بریخت

المرثیه خواجه شمس‌الدین محمد[1]

زان آب‌که دوشینه‌شب ازدیدهٔ ما رفت — برفرق سرم تا بسحر سیل بلا رفت

چون دیدهٔ من ابر همی‌خواست بگرید — گویی مگر از دیدهٔ او آب‌حیا رفت

کس نیست که معلوم کند واقعهٔ من — تا بر دل غمدیدهٔ من دوش چها رفت

از سیل سرشکم که سبق برد زطوفان — بنیان حصار املم خواست زجا رفت

احوال دل[2] غمزده گر باز نمایم — معلوم شود بر تو که برمن چه عنا رفت

ای چرخ ستمکار دگر بار چه کردی — شمس‌الحق والدولة والدین بکجا رفت

از دار فنا خیمهٔ اقبال برون برد — در خوابگه مملکت دار بقا رفت

ماه مهی از ذروهٔ اقبال برافتاد

سروسهی ازگلشن‌افضال‌برافتاد

۱ــ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ــ«ج» : عنوان را بدین‌صورت آورده است : «وله ایضاً» .

۲ــ «س» : دگر ! ــ متن برابر «ج» اختیارشد .

سالار و سپهدار بزرگان عجم کو — دارای ممالك پسر تیغ و قلم کو
کو واسطهٔ کوکبهٔ مجد و معالی — سرمایه و پیرایهٔ الطاف و کرم کو
برپاست بدولت علم دولت سلطان — درسایهٔ او ناصب رایات و علم کو
خدّام بخدمت همه بربسته میانند — کس را خبری‌نیست‌که‌مخدوم‌خدم‌کو
ارباب‌وحشم محتشم‌ازحشمت‌او بود — دارندهٔ با حشمت و دارای حشم کو
قصرش‌بتجمل چوارم‌ذات عماداست — اینجاست ارم صاحب بستان ارم کو
آن حاتم ایّام‌که چون‌بحر عطابخش — اندرکف او بود یکی، خاك‌ودرم، کو

دریا ز کف منتفعش کان گهر بود
خلقش چو ریاحین مدد باد سحربود

در ماتم او چشم شفق خون بچکاند — برسینه سحر کسوت مشکین بدراند
گر واقعهٔ او بفلك باز نمایند — ماه از غم او اشك چو پروین بغشاند
فریاد که از آه مصیبت زدگانش — ترسم که در آئینهٔ مه‌تاب نماند
گر شمّه‌ای از واقعهٔ هایلهٔ او — باد سحری سوی گلستان برساند
چندان بکند گریه برو چشم شقایق — کز خاك چمن لالهٔ رنگین بدماند
بر خویش چو طومار بپیچد ز غم او — این مرثیه آنکس که ز طومار بخواند
ای صبر و قرار از دل اولاد ربوده — اولاد تو دور از تو صبوری نتواند

پشت همه بودی تو چرا روی ببستی
چون روی ببستی همه را پشت شکستی

گر شرفهٔ ایوان بقای تو بیفتاد — اولاد و احباء ترا عمر و بقا باد
هریك که بجای تو همه‌جا بنشینند — با دولت و اقبال بجای تو نشیناد
همچون تو بعزّت همه صدسال‌بمانند — دارند بدولت شرف آباد تو آباد
ای زمرهٔ اولاد بجز صبر چه درمان — با مرگ چه تدبیرکه دادیست خداداد
از ناله و فریاد چو کاری نگشاید — بر مرده به بیداد مکن ناله و فریاد
گر سرو خرامان تو ازپای درآمد — شمشاد دلارای بباغ تو بماناد
چندان‌که بود خاك ترا روضهٔ رضوان — با عزّت و اقبال بود دولت اولاد

خورشید تو گر زیر زمین سایه‌نشین است
آری همه را عاقبت کار همین است

آدم بوجود آمد و هم باز عدم رفت / بر هیچکس اینجا نتوان گفت ستم رفت
ازتختهٔ تقدیر بدریـــا نتوان شست / ازسابقهٔ روز ازل آنچه قـلم رفت
برصفحهٔ هستی رقم نیستی افتـاد / هرهست شود نیست بدان‌سان که رقم رفت
آن باد فنا بود که برشمع کیان زد / وآن‌زهر قضا بود که درکاسهٔ‌جم رفت
از زلزلهٔ جنبش تقـدیر قضا بـود / آن کسرکه درشرفهٔ ایوان عجم رفت
هرسروکه چون‌تیر برآمدبچمن‌راست / فریاد که آخرچوکمان‌پشت‌بخم رفت
بیدادکسی‌برد‌که با جوروستم زیست / وز داد کسی مرد که با دادوکرم رفت

بحری‌که کرم خیزد ازو خلق عظیم است
ابری که عطا بارد ازو دست‌کریم است

المرثیه‌المرحوم درویش ناصر حسین[1]

هر تیر که شست فلك ازقبضه رهاکرد / گویی دل ما را هدف تیـر بـــلا کرد
فریاد و چه فریاد ازین چرخ ستمکار / بیداد و چه بیداد که او با دل ما کرد
این باد شمایل‌شکن ازباغ که برخاست / کو قرطهٔ گل بر بدن غنچه قبـــا کرد
از دهرهٔ دهر ستم‌اندیـــش بپرسیـد / تا سرو سهی را بچه‌رو پشت دوتا کرد
باد عفـــن از روزنـهٔ گلشـــن دولت / بر مشعله زد مشعله بی نور و ضیا کرد
ابری سیه از مطـلع انـــوار برآمـد / نور از رخ خورشید جهانتاب جـدا کرد
ایّام ندیدی که زنو باز چه انگیخت / دوران نشنیدی که دگربار چهـا کرد

برداشت فلك ناصر دین را زجهان رخت
برتختهٔ تابوت نشانـــدش زسر تخت

فریاد کـــه در مدت ایّام جوانـــی / از مصر ملاحت بشد آن یوسف ثانی
یعقوب‌صفت جان پدر را به‌حزن‌سوخت / خود رفت ازین گلخن ویرانـــهٔ فانی
کو آنکـــه بهنـــگام بـلاغت بعبـارت / گویـــی سخنش آب روان بُد بروانی

۱ـ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ـ«ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضا» .

کو آنکه همی برد بـه چوگان عبـارت   گوی سخن از زمـرهٔ اربـاب معانی
چون صبح اگر باز کنی مطلـع رویش   بر سینـهٔ خود کسوت مشکین بدرانی
خورشید جمالش چو فرورفت به‌مغرب،   از دیده چرا همچو شفق خون نچکانی
در دیدهٔ نم‌دیـده اگـر آب نمانـد   شرطست درین واقعه گر خون بفشانی

خویشان وفادار بیکبار بگریید
بر عمر کم او همه بسیار بگریید

ای سرو روان برچمنت وقت خرامست   بی قامت تـو سایهٔ شمشاد حرامست
بی عارض تو آینـهٔ مـاه سیاه است   بی ساغر تو خون‌جگر در دل جامست
هم‌نوش جهان بی‌لب شیرین‌تو زهرست   هم صبح فلك بی‌رخ زیبای تو شامست
بی‌وسعت انعام تو عیش همه تنگست   بی آتش اکرام تو کار همـه خامست
دست تو ندانم که چرا سست‌عنان شد   اسب تو چه افتاد که بی‌زین و لگامست
مرغان خدنگ تو همه بی پر و بالنـد   شمشیر تو انداخته بی‌ساز و نیامست
از ماتم اصحاب تو برخاست قیـامت   بردار سر از خاك که هنگام قیامست

بر نالهٔ باب تو دل سنگ بنالـد
هرگه که بدرد ازجگر تنگ بنالد

مسکین پدرت گر بوفای تـو نشینـد   صد سال به ماتم بسرای تـو نشیند
کو احمد دلخسته کـه سوك تو بدارد   محمود کجا ؟ تا به عزای تـو نشیند
بر نیل زند کسوت زربفت چو خورشید   آنجا که به ماتم ز برای تـو نشیند[1]
در دیده نشست تو همه عین صفا بود   آن کیست که اکنون بصفای تو نشیند
اخوان گرامی همه رفتند و تو رفتـی   فرزند جگرگوشه بجـای تـو نشیند
ازفرق سرت تا به‌قدم نور و ضیا بود   کس نیست که با نور و ضیای تو نشیند
تا باد شمیمی مگر از خلق تـو یابـد   بـر خوابگه غالیـه‌سای تـو نشیند

از شملهٔ تو باد صبا غالیه‌بارست
خاك سر قبر تو مگر مشك‌تتارست

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

سرو چمن آرای تو با عارض گلرنگ آیا به‌چه حالست درون لحد تنگ
آتش زدم گرم تو دردل فکند تاب دریا ز غم هجر تو برسینه زند سنگ
بلبل به چمن واقعهٔ حال تو میگفت از طلعت زیبای گل سرخ بشد رنگ
از آه جگرتاب مقیمان سرایت آیینهٔ خورشید و قمر تیره شد از زنگ
پی کرد قضا ابلق دوران فلك را چون دید که رهوار ترا پای بشد لنگ
ناهید بزد ناخن و بگسیست بریشم زین‌دردکه خم‌گشت قدسروتوچون‌چنگ
فرهنگ تو و فهم تو در وهم نگنجد کز فرّ تو آموخت فلك دانش و فرهنگ

اصحاب ملاحت سخنت نوش گرفتند
ارباب فصاحت همه در گوش گرفتند

کس نیست که در ورطهٔطوفان‌بلا نیست آیا ستم گردش ایام کجا نیست
برحسب قدرکوشش‌انسان‌همه بادست آری چه توان کرد کسی مردقضا نیست
چون دست قضا قبضهٔ شمشیر بگیرد از صبر سپرساز که بهتر ز رضا نیست
در چار حد عالم فانی نظر کن تا نیك بدانی که کسی اهل بقا نیست
در عالم فانی مطلب دولت باقی رو دولت باقی طلب آنجا که فنا نیست
در صحن عسل‌خانهٔ دنیا نتوان یافت نوشی که ورا ضربت نیشی زقفا نیست
با چرخ ستمگر ز وفا روی بگردان با جور بسر کن که ازو روی وفا نیست

دوران فلك هرچه دهد باز ستاند
با هیچکس ایام بیك حال نماند

شمس‌الحق والدین‌که خدا صبر دهادت این تعزیت ازگوشهٔ خاطر برَوادت
با صبروسکون‌ساز چه درمان‌وچه‌تدبیر من‌بعد دگر درد مصیبت مرسادت
گر طایر اقبال ز ایوان بپریدت ور کوکب رخشان‌بشد ازبرج[1] سعادت
اولاد و عشایر که همه‌چشم و چراغند صدره ز مراد تو زیادت بزیادت
این بار که برجان تو چون‌کوه گرانست یا رب مشواد این غم و اندوه زیادت
برگوشهٔ دل داغ جگرگوشه بماندت ازسوی دگر داغ جگرگوشه مبادت

۱ـ «س» : اوج ـ متن برابر «ج» اختیارشد .

در سلك مصیبت‌زدگان روز قیامت الله مَعَك روز جزا حشر کنادت

فردوس برین خوابگه ناصر دین باد
پیوسته برو زیرزمین روی زمین باد

حوران به‌سر[1] زلف بروبند مقامش رضوان بدر روضه خرامد بسلامش
ولدان به‌طواف سر کویش بخرامند غلمان بنشانند به‌خدمت چو غلامش
خیرات حسان طُرّهٔ مشکین بگشایند تا عطر دهد عنبر سارا بمشامش
در سایهٔ طوبی بنشانند به اعزاز بالای صنوبر بر شمشاد خرامش
تا مست شود جان وی از جام پیاپی ریزند می از چشمهٔ تسنیم به جامش
خوبان سراپردهٔ قدسی بدر آیند برپای کنند از سر اکرام خیامش
جام طرب‌انگیز دهد از کف خویشش ساقی سَقَیهُم ز می عیش مدامش

آمین دعا از نفس روح امین باد
آمین که چنین‌باد و چنین‌باد و چنین‌باد

* * *

۱ـ «ج» : بسیه .

ترجیع بندها

التّرجیعُ فی نَعْتِ سَیِّدالمُرسَلین (ص)[1]

صبحدم کافتاب نورانی　　برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ز هم بشکافت　　قوّت خاتم سلیمانی
تُرک خرگه‌نشین برون آمد　　تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب زطرف هفت چمن　　کرد بر فرق او گل افشانی
بترنّم فغان بر آوردند　　مرغکان سحر بخوشخوانی
طایر آشیانهٔ جبروت　　با صدای ندای روحانی
غلغل افکند در حظایر قدس　　کای مقیمان عالم فانی

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

گلبن باغ جان و بلبل قل　　انبیا جزو او و او همه کل
هادی و مهدی و امام امم　　مهتر و بهتر و امین رسلْ
عاصیان را به روز رستاخیز　　او شفاعت کننده بر سر پلْ
آب تیغ چو آب او بسترد　　از رخ روزگار نقش هبلْ
هر سحرگه نشان دهد بچمن　　از خط و روی او بنفشه و گل
گشته لالای روی او لاله　　بوده هندوی موی او سنبلْ

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد :«الترجیع درنعت سیّدالمرسلین» .

دوش در باغ نعت او بودم   می‌شنودم ز نغمهٔ بلبل
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

عقل قاصر ز کنه ادراکش   مشك و عنبر نتیجهٔ خاکش
سینهٔ صافی صفی‌الله   صدف گنج گوهر پاکش
سرو با آنکه نامش آزادست   بندهٔ سرو قد چالاکش
از لعمرك چه خوب دوخته‌اند   درعه‌ای بر قبای لولاکش
ضرر زهر معصیت چه کند   با شفای لب چو تریاکش
بال بگشاده در هواداری   طایر سدره پیش فتراکش
بر ثبوت رسالتش ملکوت   می‌کنند این خطاب از افلاکش
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

مکّه از مولدش معطّر شد   یثرب از مرقدش معنبر شد
طلعتش همچو آفتاب بتافت   عالم از روی او منوّر شد
غنچه نعت دهان او می‌گفت   دهنش پر ز خردهٔ[1] زر شد
عقل پیچید در سر مویش   مو بمو حاصلش درآن سر شد
شب إسری ز میخ نعلینش   فرش افلاك پر ز گوهر شد
یا ز نعل براق و مسمارش   آسمان پر ز ماه و اختر شد
هان و هان گمرهان براه آیند   کاین سخن در جهان منتشّر شد
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

وَجهُهُ فی‌التَّشبیهِ کَالقمرِ[2]   خُلقُهُ کالنّسیمِ فی‌السَّحَرِ[3]
بر رخ او نم عرق گویی   بَلَّتِ الوَردَ قطرةُ المَطَرِ[4]

۱ــ اساس و «ب» : خورده (= خرده) ــ متن تصحیح شد .
۲ــ «ب» : کالقمری .   ۳ــ «ب» : فی‌السحری .
٤ــ «ب» : قطرةالمطری .

مَدحُه فی لطایف الکُتُبِ   نَعتُه فی صحایف الزُّبُرِ
و مِنَ اللَّعلِ حُقَّةٌ فاهُ   ثَغرُهُ فیهِ عقدة الدرر
فَمِنَ الظّالِمینَ اظلَمُهُم   مَن هُوالَّلعلُ شقٌّ بالحَجَرِ
لَو مَرَرتُم بِمَرقَدی و انا   نایِمٌ فی‌التُّرابِ والمَدَرِ
از عظام رفات من شنوید   ایُّها الغایِبُون عَن نَظَری
إنَّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

انبیا لشکرند و او شاهست   دیگران اخترند و او ماه است
با خدا جای راز گفتن او   خلوت خاص لی مع‌الله است
شه‌سواران لشکر او را   خیمه بالای هفت خرگاه است
سرو در جنب استقامت او   گر چه قدش بلند، کوتاه است
سرو آزاد روی او خواهد   راستی بندهٔ نکوخواه است
خاص او شو دلا که رحمت عام   خاصّهٔ خاصگان درگاه است
ما گواهی دهیم و می‌گوییم   زان گواهی خدای آگاه است
إنَّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

داعی امّت و سراج منیر   شمع جمع امم بشیر و نذیر
صدر آفاق و خواجهٔ کونین   صاحب ناقه و لوا و سریر
بوی او بهتر از نسیم بهار   خوی او خوشتر از شمیم عبیر
گر صغیرست و گر کبیره گناه   درگذارندهٔ صغیر و کبیر
ما همه عذرخواه و او بکرم   همه را رهنمای و عذر پذیر
ما سر از پای خود نمی‌دانیم   ای سراپای ما همه تقصیر
دوش ناهید بر صحیفهٔ ماه   می‌کشید این رقم بخامهٔ تیر
إنَّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

اوست ذوالقبلتین والحرمین   سیدالعالمین والکونین

اوست فخر قریش و آل قُصَیّ اوست باب بتول و جدّ حسین
چمن‌آرای لالهٔ عصمت دسته‌بند ریاض ریحانین[1]
حرم او خدیجةالکبری مام زهرا و جَدَّةُ‌السِبطَین
تاجداران ملك و ملّت را دُرّةُ‌التاج قُرّةُ‌العینَین
خستگان چون ازو شفا طلبند فَهُوَ یَشفیهم مِنَ‌الشَفَتین[2]
از شنیدن اگر نه معزولی گوش بگشا و بشنو از ثَقَلین

إنَّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

حجله‌پرداز لیلةالاسری منبرآرای مسجد اقصی
ماه یثرب حریم مکّه حرم شاه مسندنشین تخت دنی
در طفولیَّت و رجولیَّت محرم و رازدار غار حری
رفته بالای قبّهٔ افلاك از دَنی تا بقرب او ادنی
طایر سدره با هواداری نا گذشته ز جنّةالمأوی
عَزَّهُ رَبُّهُ و سَلَّمَهُ ثُمّ أوحی الیه ما أوحی
از ملایك همه فغان برخاست کای مقیمان ذروهٔ اعلا

إنَّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

خامه آمد بموجب دلخواه تا کند دستبوس او ناگاه
بس‌که سودای این خیال بپخت طمع خام خامهٔ گمراه
زین‌حسد روسیاه و سر درپیش ماند چون عاصیان ز شرم گناه
سینه بشکافت خامه زین‌حسرت سرنگون شد فرو به آب سیاه
گر بنانش بخط قلم نگرفت بدو شقّ پاره کرد شُقّهٔ ماه
همّت او بلندتر زان بود که کند میل خامهٔ کوتاه

۱ـ «س» روحانین ـ متن برمبنای ضبط «ب»و «ج» اختیار شد .

۲ـ«ج» : این بیت را فاقد است .

خامه را زو همین کرامت بس   که تواند نوشت بیکه و گاه
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

از شکوه عمامه‌اش بر باد   تاج نوشیروان و تخت قباد
گوهر پاك او ز عالم غیب   چون قدم در ره ظهور نهاد
زلزله در رواق کفر گرفت   کسر در طاق کسروی افتاد
از جهان بیخ معصیت برکند   کرد بنیان شرك بی بنیاد
مشك را لاف خودفروشی بود   تا سر زلف او گره نگشاد
عطر سنبل نسیم طرّهٔ او   می‌گرفت و بباد برمی‌داد
هاتف جان بنور عالم غیب   دادم این نکتهٔ لطیف بیاد
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای سزاوار منبر و محراب   سیّد قوم و قدوهٔ اصحاب
هم بگرد ره تو از همه راه   هم بخاك در تو از همه باب
مکتحل دیدهٔ اولوالابصار   مفتخر جبههٔ اولوالالباب
ای نکرده سیه بخوشخوابی   چشم مازاغ را بسرمهٔ خواب
از غم همچو ما گنه‌کاران   همه شب خرّ راکعاً و اناب
همّتی تا مگر برون آریم   بمددکاری تو خر ز خلاب
چو بگور از توام سئوال کنند   بند بندم چنین دهند جواب
إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای دهانت شفای معلولان   وای زبانت حیات مقتولان
در جهان چون عمل تو داری‌وبس   بهترك باز بین بمعزولان
ما که رد گشته‌ایم‌مان بپذیر   خود بمقصد رسند مقبولان
آه اگر اهل مرحمت نکنند   روی عِزّت بسوی مخذولان
چه عجب گر عطیّه‌ای یابند   سائلان از عطای مسئولان

بشفاعت مگـر تـو بگشایـی   گـردن بستـگـان و مغلولان
شغل ما نعت تست و میگوییم   نیستیـم از قبیـل مشغولان

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای در انگشت شرع خاتم تـو   عالم جان و جـان عالـم تو
ای سراپای تـو سراسر جـان   جان پاکـی شـده مجسّم تو
هـم مؤخّر ز عیسی مریـم   هم بـر آدم شـده مقدّم تو
غرض کاینـات هستـی تست   سبـب ذات پـاك آدم تو
ما بدرد از تو شاد و خرسندیم   ای تو هم درد ما و مـرهم تو
اجل آن دم که دست ما گیـرد   کـه بود دستگیر مـا هـم تو
بشنو از من بـه‌اعتقاد درست   این دو نکته ز اسم اعظـم تو

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ز بـر لامکان رسیده تویـی   خبر جان ز جان شنیـده تویی
قاب قوسین را ببازوی[1] خویش   چون دوابروی خود کشیده تویی
آنچه نتـوان بچشم سر دیـدن   دیده نگشاده‌ای و دیـده تویی
تا بگلـزار طایـران حـرم   آشیـان آشیـان پریـده تویی
از کف ساقیـان مجلس قـدس   رطلهای گـران کشیـده تویی
وز سر خوان نزلـهٔ اخـری   دم بـدم نقلها چشیـده تویی
از لب ساکنـان خطّهٔ خـاك   وقت باز آمدن شنیـده تویی

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

طایر عـرش با هزاران بـال   طیران گر کنـد هزاران سال
برسیـدن بـه اوج تعظیمـت   کی تواند ؟! زهی خیـال محال

۱ــ «س» : زبازوی ــ متن برابر است بـانسخهٔ «ب» و «ج» .

تو همایی و زیر بال توانند　　پیروان تو و عشیرت و آل
رو بسوی تو کرده‌ایم که هست　　آفتاب تو بی فنای زوال
آب روی تو به ز درّ عدن　　خاك کوی تو به ز آب زلال
با زبانت مقال طوطی هیچ　　با بیانت زبان ناطقه لال
وردنا بالعشیّ و الابکار　　قولنا فی‌الغُدُوّ والآصال[1]

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

سیّد عالمی علی‌الاطلاق　　مقتدای جهان به استحقاق
عکس ابروی تست شکل هلال　　یا مگر گوشه‌ای ز نعل براق
بوی زلفت نمی‌رود ز مشام　　طعم لعلت نمی‌رود ز مذاق
از فراق تو شد دلم پاره　　قَطَعَ‌اللهُ قَلْبَ یَوْمِ فراق
پرده بردار تا برون آید　　آفتاب تو از حجاب محاق
نور خورشید و ماه بستانند　　چون سجل طی کنند سبع طباق
پس ندا در دهند در عالم　　ساکنان بساط هفت رواق

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای ثنای ترا کلام کفاف　　چون فصیحان ترا کنند اوصاف
خود تو دانی که از مدایح تو　　با وجود کمال استکشاف
نتواند شکافت یك سر موی　　وهم باریك‌بین موی شکاف
من که باشم که مدحتت گویم　　یا توانم زدن بمدح[2] تو لاف
زانکه بر کارخانهٔ اطلس　　نرسد دست و کار پشمین‌باف
دامن آلودگان معصیتیم　　مستمسّك بدامن اعطاف

۱ــ ازاین بیت تا بیت (۷۵۸۵) نسخه اساس‌فاقد است از «ب» استنساخ شد

۲ــ «ج» : بوصف .

دایم این قول بر زبان داریم   با دل بی غش و عقیدهٔ صاف

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

ای نسیم از دم تو عنبربیز   یثرب از تربتت عبیر آمیز

زین سپس روی ما و خاك درت   دیدهٔ ما و اشك طوفان ریز

بر جگر داغ و درد و سینه کباب   چشم پر آب و دل برآتش تیز

مفلسانیم و نیست در کف ما   جز ثنای تو هیچ دست‌آویز

ای پناهت گریزگاه همه   بتو آورده‌ایم روی گریز

کارم از دست رفت و افتادیم   آخر ای دستگیر ما برخیز

گفته‌ام پیش ازین و خواهم گفت   چه شب گور و روز رستاخیز

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

تا شب مشك رنگ غالیه‌فام   کند از طرّهٔ تو غالیه وام

ترك خورشید تا برون آرد   سر چو روی تو از دریچهٔ بام

تا جهان هست بر روان تو باد   از جهان آفرین درود و سلام

صلوات مصلّیان فلك   باد بر مضجع تو تا بقیام

برسان ای صبا اگر برسی   تحفهٔ نعت نظم ابن‌حسام

از لب او هزار بوسه بگیر   بر سر تربتش رسان بتمام

پس بگویش که بنده میگوید   با هزاران ثنا بصبح و بشام

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

الترجیع فی مناقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام[1]

هرکه او را هدایت ازلیست   بر طریق نبی و راه ولیست

۱ـ «س» : تا بیت (۷۵۷۰) ترجیع را فاقد است ؛ از «ب» استنساخ شد ـ «ج» : عنوان‌بالارا بدین‌صورت دارد : «درمنقبت امیرالمؤمنین علی‌صلواةالله علیه» .

این عطیّه به هرکسی ندهند   حبّ ایشان عطای لم یزلیست
جهد کن تا براه حق برسی   نارسیدن ز غایت کسلیست
شهد شافی طلب مکن ز کسی   که چو زنبور جامه‌اش عسلیست
آنکه را مهر ماهرویان است   در جبینش چو آفتاب جلیست
جوهری‌جوی کان‌بخودباقی‌است   کانچه ذاتی بود به از عملیست
سعی در علم بی جدل میکن   جهل‌ازآن‌علم به که آن جدلیست
نصّ قاطع بگوش جان بشنو   کان ثنای محمدست و علیست

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و علیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

روز خیبر چو او علم برداشت   از دل مصطفی الم برداشت
مرد میدان و میر دیوان بود   گاه شمشیر و گه قلم برداشت
چرخ را دستش ار بگیرد پای   نتواند دگر قدم برداشت
کف دریا عطای او چون ابر   بسخا آبروی یم برداشت
جود او سنّت کرم بنهاد   عدل او بدعت ستم برداشت
آن خدایی که او بنور رسل   از جهان ظلمت اضم برداشت
گر نبی را به بیم‌کردن خلق   امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنصّ این آیت   بهدایت ستود و هم برداشت

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و علیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

کیست جمشید ؟ بندهٔ جامش   چیست خورشید ؟ شرفهٔ بامش
غنچه صدبار تا نشُست دهان   نگذرانید بر زبان نامش
خصم او چون ز نور سرسامی   متوهّم ز تاب[1] صمصامش
همچنان ذوالخمار مدهوش‌است   که ز صمصام‌اوست سَرْسامش
گر چو رستم برد بدستان دست   گوی میدان بود سرِسامش[2]

۱ــ «ب» : دربالای کلمهٔ «تاب» کلمهٔ «بیم»را نیز افزوده است .

۲ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

کیست تـــا نیست لازم در او   تـا کنـــد روزگـــار الزامش
شاه‌مغرب‌نشین زمضجع[1] خویش   گشت راجـع بحکـــم پیغامش
ایزدش چون نـبی گرامی کـرد   واندریـــن آیت است اکرامش
إنـّما انْتَ مُـنْذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَـوْمٍ هاد

چون بسرپنجه ذوالفقار گرفت   خور ز شمشیر او شرار گرفت
تاب تیغش چـو آفتاب بدیـد   قلعـــهٔ چارمین حصار گرفت
پای تمکین چـو برمکان بنهـاد   زیرپایش زمـین قـــرار گرفت
آسمـــان از مـــدار مرکـز او   تا ابد گـردش و مـدار گرفت
روز میدان ز نعـل استـــر او   روی خورشید و مه غبار گرفت
بحـر از جود او توانگـر شـد   کوه از حلـم او وقـار گرفت
از نثـــار یمیـــن میـمونـش   تنگدستـان همـه یسار گرفت
مصطفی منذر است و او هادی   زین سخن بایـــد اعتبار گرفت
إنـّما انْتَ مُـنْذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَـوْمٍ هاد

گردنان را بـه تیغ ، سرافکنـد   پیش تیغش فلـك سپر افکند
خـــارش تیـــغ داد خـارا را   قلـّهٔ تیـغ بـــر کمـــر افکند
بسـر نیـزهٔ ستـــاره فـروغ   خرق در خرقـــهٔ قمـر افکند
چیست بـاروی قلعـــهٔ خیبر   کش بینداخت بام و در افکند
ماهی از زیـــر گـــاو بـتواند   بسـر نیـزه بـر زبـــر افکند
گر بتهدید مـصطفی یـــزدان   هیبت انـــدر دل بشـر افکند
بر علی از پـــی هدایت خلق[2]   جـــلّ سلطانـــه نظـر افکند
هر دو را بین که اندر این آیت   متـــرتّب بیکـــدگـر افکند
إنـّما انْتَ مُـنْذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَـوْمٍ هاد

۱ـ «ج» : مرجع .   ۲ـ «ب» : قوم .

پیش دستـــان او بـروز قتال   رستم زابلی کـم از یـــك زال
پـــای صمصام او نیارد سـام   دست دستان او نـــدارد زال
زیر بـال هـــمای تعظـــیمش   طایر سدره آن همایـــون بال
شیر مردان چو صید او بودند   او بهمّت نگشت صیـــد غزال
دام زلف عروس دهـر نبست   پای مرغ دلش به دانـــهٔ خال
درّ منظوم او که منثـور است   بهتر از دانه‌هــای عقـد لآل
خط او بـــا عبارت و الفـاظ   ظلمات است و خضر و آب زلال
رشد او با نبی بهم ضـم کـرد   اندریـــن آیـــت ایـزد متعال

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

خطّ او در کتاب مسطور است   ورقش همچو رقّ منشور است
رقمش عنبری است مشك‌آلـود   بر بیاضی که به ز کافور است
نوش در ضمن رشحهٔ قـلمش   چون شفا در لعاب زنبور است
حـــرم کـعبـــه از ولادت او   رکن اسلام و بیت معمـور است
بام قـــدر و درون پـر علمش   سقف مرفوع‌وبحر مسجور است
مصطفی از خـدای عزّ و جل   گر به انذار خلـق مأمـور است
مرتضی هم بـه نصّ ایـن آیت   هادی آمد بدانچه مقدور است
این سخن من بخود نمی‌گویـم   زانکه چون آفتاب مشهور است

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

مرد میدان لافتی است علـــی   حارث بیشـــهٔ وغـــاست علی
اولـیا قـدر ایـلیـــا داننـد   سِرِّ مکتـــوم اولیـــاست علی
تو علی را بخود کجـا دانـی ؟!   خود کجایی تو و کجاست علی
گر علی را خدای نتـوان گفت   خودکه‌گفت از[1]خداجداست علی

۱ـ «ب» : کز .

گوهر معدن سخا او بود   درّ دریای هل اتی است علی
قدر تعظیم او نداند کس   آیت قدرت خداست علی
از ولایت اگر سخن پرسی   غرض نصّ انّماست علی
سرّ این آیت بدیع بدان   تا بدانی که رهنماست علی

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

[1]ای ز تعظیمت آسمان عظیم   حلقه‌ای خرد بر در تعظیم[1]
آسمان را بر آستانهٔ تست   سر تمکین و گردن تسلیم
با شکوه تو کوه بوده خفیف   با سخای تو ابر بوده لئیم
بوده قربان به کیشت اسمعیل   برده فرمان به پیشت ابراهیم
دعوتت ابلغ از دعای مسیح   منطقت افصح از کلام کلیم
مدحت اندر صحیفهٔ برره است   آفرین باد بر کرام کریم
بجواب تو باز گویا شد   جمجمه با چنان عظام رمیم
ای تو هادی بحکم این آیت   همچنان چون نبی بوعدهٔ بیم

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای وجود تو مجمع‌الاوصاف   دست جود تو منبع‌الالطاف
سرو دلجوی باغ آل قُصی   مشك خوشبوی ناف عبد مناف
با وجود کمال لم اعبد   چون مسیحا بری ز استنکاف
کعبهٔ عالمی به استحقاق   قبلهٔ آدمی به استخلاف
شاه مردان و شیر بیشهٔ رزم   شیر یزدان و مرد روز مصاف
دست تیغت چو دهر دهره گذار   نوك رمحت چو زهر زهره شکاف
صافی عیش بی صفای تو دُرد   دُردی مرگ با صفای تو صاف

۱ـ «س» : ازاین‌جا تا آخر ترجیع‌بند را فاقداست .

ای پیمبر نذیر و تو هادی   من بدین قول می‌دهم انصاف

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد

و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

پیکر مه نشان سنجق تست   تاب خورشید برق بیرق تست

کوکب نقره‌فام و بدرهٔ بدر   میخ نعلین و نعل ابلق تست

آنچه رستم بروز مردی کرد   شمه‌ای از مصاف خندق تست

بام هفت آشکوی قصر مشید   شرفهٔ طارم مطبّق تست

شرع را بازوی تو رونق داد   رونق دین حق ز رونق تست

جرم نه توی اطلس گلریز   ابرهٔ کسوت ستبرق تست

عین تسنیم و سلسبیل و رحیق   قدحی از می مروّق تست

حق انذار با هدایت قوم   اندرین آیت‌است و درحق تست

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد

و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای زمین را ز موکبت آرام   توسن چرخ زیر ران تو رام

ترك ایوان طارم چارم   مر غلام ترا کمینه غلام

چون دل‌مصطفی‌است‌مهبط‌وحی   دل پاك تو مهبط‌الالهام

نقش نام تو واجب‌التعظیم   ذات پاك تو لازم‌الاکرام

نوك رمح تو کوکب درّی   تاب تیغ تو برق صاعقه فام

یطعمون‌الطعام در حق تست   در حق تست یطعمون طعام

از خدا و فرشتگان و رسول[1]   دم بدم بر حظیرهٔ تو سلام

هست منذر نبی بقول خدای   هادی اینجا تویی بنص کلام

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد

و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای گشایندهٔ در خیبر   وای ربایندهٔ سر عنتر

۱ــ «ب» : ملك ــ متن برابر «ج» اختیارشد.

رایت مصطفی ترا لایق   آیت اصطفا ترا در خور
هم تویی صاحب سنان بغزا   هم تویی صاحب سه‌نان بقدر
اصل تو فاتق فروغ هدی   نصل[1] تو خارق دروغ و کفر
هم تویی با بتول همخوابه   هم تویی با رسول همبستر
نامهٔ هل اتی تو را در دست   جامهٔ لافتی تو را در بر
کرمت راسخ مبانی خیر   قلمت ناسخ مبانی شر
از بدایت تو را چنین زینت   وز هدایت ترا همین زیور

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و علیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای بعلم‌وبحلم و بخشش [و][2] فر   کوه و دریا و معدن و گوهر
ای برنگ‌وببوی و عارض و موی   لاله و سنبل و گل و عنبر
خط و خدّ و جبین لب و دندان   شب‌وماهست و نجم‌ولعل و درر
بحدیث و کلام و نطق و بیان   شهد و شافی و طوطی و شکّر
ای بهنگام جنبش و کوشش   ملکت لشکر و فلک یاور
در طفولیّت و رجولیّت   قابل دین و قاتل عنتر[3]
قدمت رفته و کفت داده   منهج عقبی و بسائل زر
آیت نُصرت و هدایت تو   هست در فتح و دیگری ایدر

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و علیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

من ترا میر و مقتدا دارم   که بمهر تو اقتدا دارم
کوی تو قبلهٔ سجود منست   روی در کعبهٔ صفا دارم
دست خواهش گشاده برکرمت   چشم امید بر شما دارم
گر عنایت کنی و گر نکنی   من همان بندهٔ هوادارم

۱ـ «ج» : نسل .   ۲ـ برابر «ج» افزوده شد .

۳ـ «ب» : بالای کلمهٔ (عنتر) کلمهٔ (کافر)افزوده شده .

تا غباری ز مشهدت برسد　　دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از توام جدایی باد　　گر ترا از نبی جدا دارم
در دل‌وجان همه محبّت‌ومهر　　بر زبان مدحت و ثنا دارم
من به دستور نصّ این آیت　　هادی و مهتدی ترا دارم

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و علیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

خلفا را نبوده‌ام منکر　　نیستم من بدین گناه مُصِر
در خلافت کسی که حق دارد　　منکر اهل حق بود مدبر
سِرِّ هرکس خدای میداند　　نیست‌کس جزخدای‌عالم سرّ
اعتقاد من است و اهل‌البیت　　با خلوص دل و زبان مقرّ
زهر با حبّ خاندان نافع　　نوش با بغض اهل بیت مضر
با معاصی، مطیعشان مؤمن　　با عبادات، خصم‌شان کافر
برّ عالم اگر بجای آری　　بی ولای علیست لیس‌البِرّ
خود ببینند هدایت ازلی　　اندرین نکته دیدهٔ ناظر

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و علیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

بعد ازین روی ماوخاك نیاز　　بعطای تو دست کرده دراز
با خیال تو رازها دارم　　ره دهم در درون پردهٔ راز
بجمال تو آرزومندم　　نظری بر من فقیر انداز
بهترك باز بین مرا امروز　　خوشترك زین بحال ما پرداز
باز جویم به لطف خاطرجوی　　بنوازم به لطف بنده نواز
کار دشوار و راه پرخطراست　　رقعه‌ای ده مرا برسم جواز
مفلس از خوان خاندان کریم　　دست خالی چگونه گردد باز
رشد هرقوم درهدایت تست　　بَیَّنَ اللهُ ذاكَ فیالإعجاز

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و علیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

آنچه اين خاطر پريشان گفت   گرچه فهم ازدل‌ودل ازجان گفت
خود چه گويد زبان ابن‌حسام   بمثل گر سخن چو حسّان گفت
ورچه نعت نبى و مدح وليست   كى تواند ثناى ايشان گفت
مدح ايشان بوجه استحقاق   حق تعالى بسبع قرآن گفت
شمّه‌اى از شميم گلزاريست   آنچه اين بلبل خوش‌الحان گفت
دل كه دربحر نظم غوّاصى‌است   صفت قطره‌اى ز عمّان گفت
باد گويى ز روى گستاخى   سخن مور با سليمان گفت
تو ولى را جدا مكن ز نبى   كه خدا در ثناى ايشان گفت :

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعِباد
و عَلِىٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هاد

فى‌الترجيع[1]

رويت آيينه‌اى ز صنع خداست   خط‌سبزت سواد مشك خطاست
سنبلت كابروى نسرين است   بر گل تر زمشك غاليه‌ساست
آنچه در آب خضر پنهانست   ما بجستيم و در لبت پيداست
رخت آراسته است كار جهان   راستى را رخت جهان‌آراست
قامتت را بسرو ميگفتم   عقل باور كند حكايت راست
عشق بالا گرفت از آن بالا   سرو را نيز ميل آن بالاست
عشق از شمع مى‌توان آموخت   كش سرازدست‌رفت‌وپابرجاست
ما به جنّت فرو نمى‌آييم   سر كوى تو جنّةالمأواست
با تو آتش گل و رياحين است   گل‌وشمشاد بى تو خار و گياست
نرگس و ياسمين و لاله برست   ساقى و مطرب و پياله كجاست

۱ـ «س» : اين ترجيع‌بند را فاقد است از«ب» استنساخ شد . ـ «ج» : عنوان بالا را بدين‌ـ صورت آورده است : «وله ايضاً» .

نتوان بی مـــی مغانه نشست   خاصه اکنون‌که بوی‌گل برخاست

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
بـا مغان بادهٔ مغانـه زنیم

ما نـه باغ و بهار مـی‌جوئیم   مـا رخ آن نگـار می‌جوئیم
ما به امید سرو قامت دوست   طـرف جویبـار می‌جوئیم
تا ز چشمت مگر خبر یابیـم   نـرگس پـر خمـار می‌جوییم[1]
عکس رویت ز لالـه می‌تابـد   زآن جهت لالـه‌زار می‌جوئیم
بی کنار تـو در میان غـمیم   زان میان مـا کنار می‌جوئیم
سر عاشق بپـای دار رسیـد   عـاشق پـایـدار می‌جوئیم
آنچه خضر اندرآب حیوان یافت   زان لـب آبـدار می‌جوئیم
غرض ما ازین چمن نه گل است   کـان رخ گـلعـذار می‌جوئیم
ما ز هـر صورتی کـه می‌بینیم   نقش صورت نگـار می‌جوئیم
گر به مسجد رویم اگر به‌کنشت   عکس دیـدار یـار می‌جوئیم
ساقیا تلـخ عیش و تنگدلیم   بـادهٔ خـوشگـوار می‌جوئیم

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
بـا مغان بادهٔ مغانـه زنیم

باز بیگانه شد ز هستی خویش   ایـن دل عـاشق بلااندیش
عشق را بیشه‌ای است‌کاندر وی   شیر ازآهوکم‌است‌وگرگ‌ازمیش
از پس دیـده میروی ای دل   تا ازین پس ترا چـه آید پیش
چشم او دل ببـرده می‌ترسم   که ازین فتنه‌های بیش از پیش
غمـزهٔ شوخ آن کمـان ابـرو   همچو تیرم بـرآورد از کیش
یار بـا خال و ما چنین خالـی   دلبران منعمنـد و مـا درویش
هیچ نوش لبت بمـا نـرسد   غمزه بر دل چه میزنی چون نیش
بـر دل ریش دیده خونبارست   چند ریزد نمك مـرا بـر ریش

۱ـ «ج»: این بیت را ندارد.

بی‌دف و چنگ و مطرب ای‌ساقی هیچ کاری نمیــرود از پیش

خیز تا چنگ در چفانه زنیم
بـا مغان بادهٔ مغانــه زنیم

رند و قلاّش و مست‌ومدهوشیم مـذهب عشـــق را نمی‌پوشیم
زرق و طامـــات در نمیگیـرد دلق سالوس تا بکـــی پوشیم
لعل ساقـی و بـــادهٔ صافـی آن ببوسیم و آن دگـر نوشیم
زهد و تقوی و درس و فتوی را در خرابـات عشـق بفروشیم
دست از حلقــهٔ جهان بکشیم پنـد استاد عشـــق بنیوشیم
هر که زین حلقه گوشه‌ای گیرد به غلامیش حلقـــه در گوشیم
کوشش ما بقدر همّت ماست زان به امید وصـــل میکوشیم
کی رسد دل بـیار آهو چشـم زانکه در عین خواب خرگوشیم
با تو چون غیــر درنمی‌گنجـد کرده خود را از آن فراموشیم
بـــا خیال رخ تـــو هم‌خوابیم با غـم عشق تـــو هم‌آغوشیم
ساقیا آتشی است در دل مـــا آب گلگون بده کـه می‌جوشیم

خیز تا چنگ در چفانه زنیم
بـا مغان بادهٔ مغانــه زنیم

أدرِ الکَأس ایّهَـا السّاقـــی زانکه از حـد گذشت مشتاقی
راست کن ساز پـــردهٔ عشّاق پـــرده پـــرداز راه عشّاقی[1]
بـاقی بـــادهٔ شبانــه بـــده بـــرســانـــم بـدولـت باقی
چشمش از چشم زخم می‌ترسد فَتَعَـــوَّذهُ ایّهـــا الرّاقی
طـــرف روی او نـگهـــدارد صدغها و هو احْسَنُ الواقی
طَالَ شَوقی إلــی لِقائِکُم یَعْلَمُ اللهُ کَیْـــف اشْواقی
همچو گیسوی خویش خوشبویی همچو ابـــروی خویشتن طاقی
در ره مهـــر[2] نیك بـد عهدی در وفـــا سخت سست میثاقی

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۲ـ «ب» : دربالای کلمهٔ «مهر» کلمهٔ «عهـد»نوشته شده است .

ساقیا روزگار رنگ‌آمیز نخرد از تو رنگ زرّاقی

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
با مغان بادهٔ مغانه زنیم

ای زشمع رخت جهان روشن جنّت از کوی تو یکی گلشن
پرده بردار تا فرود آید آفتابت چو ذرّه از روزن
ما شکسته دل و پریشانیم تو سر زلفِ پرشکن مشکن
اهل پرهیز گو بپرهیزید کاتش عشق سوخت خرمن من
چهرهٔ زرد ما و بادهٔ سرخ سینهٔ صاف ما و دُردی دَن
ساقیا می که روزگار ببیخت خاك پرویز را به پرویزن
چرخ زالیست دست بر دستان دهر پیریست پای بر شیون
کاس او کاسهٔ سر کاووس بزم او حصن جسم رویین‌تن
خستهٔ قهر زخم او سهراب بستهٔ قعر چاه او بیژن
خون مخور زین‌جهان که او دارد خون افراسیاب در گردن
حیله‌ای چون نمی‌توان انگیخت چاره‌ای چون نمی‌توان کردن

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
با مغان بادهٔ مغانه زنیم

ای رخت آفتاب منظر بام عارض روشن تو ماه تمام
روی تو دلگشای طلعت صبح جعد تو موی بند طرّهٔ شام
تا گل و سرو در حجاب افتند چهره بنمای و بر چمن بخرام
بوی زلف خود از بنفشه شنو کش معنبر ببوی تست مشام
نکنم نسبت قد تو بسرو خودکه دیده‌است سروسیم اندام
خال و زلف تو دید مرغ دلم اندر آمد ببوی دانه بدام
شیخ ما را بتوبه میخواند ما کدامیم و اهل توبه کدام
زاهدان گو حذر کنید که ما دامن آلوده‌ایم و دُرد آشام
چون صراحی فرو نمی‌آریم سر به چیزی مگر بباده و جام
مفتی درس دیر عشق کجاست تا بگوید که نیست باده حرام

زهد تشویش میدهد ما را   ساقیا ما برغم ابن‌حسام
خیز تا چنگ در چغانه زنیم
با مغان بادهٔ مغانه زنیم

فی توحید باری‌تعالی و نعت رسوله و ولیّه منقبت و مدح‌الفخرالنساء والسبطین[1]

پس از ثنای جمیل مهیمن ذوالمن   ز ابتدای فطن تا به انتهای زمن
به پنج فرق بود افتخار و نازش من   که روز حشر بدان پنج تن رسانم تن
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن[2]

مقلّدان مخالف ز هر کناره اگر   گرفته‌اند بتقلید دامن دیگر
مرا بسند شفاعت کننده در محشر   نبی و دختر و داماد و دوگزیده پسر
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کسی که آل عبا را بطوع بنده بود   دلش بنور محبّت همیشه زنده بود
چو مرگ شاه حیاتم ز بیخ کنده بود   مرا شفیع تن این پنج‌تن بسنده بود
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

ز ابتدای عدم تا به انتهای وجود   چنانکه حضرت حق جلّ ذکره فرمود
کدام پنج تن آمد بعالم مقصود   که جبرئیل ششم‌شان نمی‌تواند بود
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کرا ز مطلع دولت دمید صبح نوید   چو آفتاب شد ازنور خویش روی سپید
قلم‌زنان صحایف نگار بیم و امید   نوشته‌اند بزر بر صحیفهٔ ناهید
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

۱ــ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است : «القصیدةالمخمّس فی نعت ومدح آل عبا علیهماالسلام !» ــ «ج» : عنوان را بدین‌صورت‌دارد : «المخمّس فی مناقب اهل عبا علیه‌السلام هادی عالم ظلام فرماید» .

۲ــ «ب» و «ج» : محمد وعلی وفاطمه حسین‌وحسن .

مبیَّن است و مبرهن زملك تا ملکوت　　که منشیان ملایك بـه خامهٔ جبروت
ز بهر آنکه جهان را بود قرار و ثبوت　　نوشته‌اند بـر اوراق دفتـــر لاهوت
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

بنور پاك صـفی[1] و بحق صفـوت او　　به سجدهٔ ملکوت و به‌قرب وعِـزَّت او
که آدم صفـــی‌الله پس از انـابت او　　قبول گشت بدین پنج نام ، توبت او
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

بدان کلیم که میقات جای او طورست　　بدان کلام که در ضمن رقّ منشورست
به پنج نام که برساق عرش مسطورست　　که حرز عرش هم این‌پنج‌نام مذکورست
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

سپیده‌دم که بجنبد نسیم صبح زجای　　شود زموکب او گل ز نیفه نافه‌گشای
برآورند فغـان بلـــبلان نغمـه‌سرای　　کنند ورد زبـان طوطیـان شکَّرخای
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

اگر بغمزهٔ جادوی[2] و قبلـهٔ ابـروی[2]　　کنند گوشه‌نشینان توجُّه ازهر سوی[2]
چنانکه فرق نباشد میانه یك‌سر موی[2]　　من‌ومحبَّت این پنج فرق و ده گیسوی[2]
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

چو پایدار نباشد جهان براحت و رنج　　بناز او بمـــناز و برنـــج او بمرنج
چو بایدت که بپاداش رنج یابی گنـج　　مدار دست ارادت ز دامن ایـــن پنج
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کسی که کرد تمسُّك بعـروةالوثقـی　　نجات یافت ز درك شفاورنـــج و عنا
لب من و سخن از مدح عتـرت طاهـا　　سر من و قـدم پنـــج فـرق آل عبا
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

ازآن‌زمان‌که جهان‌جای‌راحت‌ورنج‌است　　به مدح آل محمد لبم سخن‌سنج است
به‌پنج نام‌که هریك‌فزون‌زصدگنج‌است　　که فتحنامهٔ دولت بدست این پنج است
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

۳ـ «س» : نبی .　　۲ـ «ب» : (ی) ندارد .

کسی‌که پاك بود اصل او و گوهـر او خطا نرفته بود بـر وجـود مادر او
۷۸٤۰ بر آستانهٔ این پنج تن بـود سـر او نبی و حیدر و سبطین او و دختر او
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

محمدبـن حسام و محمدبـن حسن که هست خاك قهستان ترا مقام و وطن
بروز مرگ که باشد لباس تن ز کفـن به پنج‌تن که بدین پنج‌تـن رهانـم تن
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

* *
*

مسقّطها

المثمن[1] فی نعت سیّدالمرسلین وخاتم‌النّبیّین محمد (ص)

صبحدم چون آتش اندر شمع خاور می‌زدند
بــر شرار اخگرش گوگرد احمر می‌زدنــد
اختران پروانه‌وش خود را بر اخگر می‌زدند
سکّهٔ دولت بنـــام شاه اختــر می‌زدنـــد
بر گریبــان دواجش تکمـــهٔ زر می‌زدنـد
عطفی زربفت بــر دیــبای اخضر می‌زدند
زنـــده‌داران سحــر الله‌اکبــر می‌زدنـــد
کاسمــان آزاد گشت از عشوهٔ خیل‌العشا[2]

بار دیگر مشعل پیروزه منظـــر درگرفت
تاب عالم‌تـــاب او در قصــر نیلوفر گرفت
شمع کافوری ز عالم گـــرد عنبــر برگرفت
پرتوی از عکس آن در مرکـــز اغبر گرفت

۱ـ «س» : این مثمن را فاقد است . از «ب»استنساخ شد . ـ «ج» : عنوان را بدین‌صورت‌دارد: «فی نعت سیدالمرسلین صلواةالله علیه وآله‌وسلم».

۲ـ «ج» : خیل عشا .

خاك غبرا زآن تجلّی زیب‌وقدر زر گرفت
سنگهای لاجوردی رونــق عنبـر گرفت
آفتاب این روشنی از نــور پیغمبر گرفت
مِن مَحیّاءالکریـــم ضَــوْءُ مِصباحِ الدجا

شاه تخت استقامت کز لعمرك تــاج اوست
تاج فرق خسروی کسروی تـــاراج اوست
روز بازار شفاعت انبــیا محتــاج اوست
شمع تابــان هدایت خاطر وهّاج اوست
٧٨٥٥ درّ درج لی مع‌الله سینــــهٔ مـوّاج اوست
پیر مکتب‌خوان ملت[1] سالك منهاج اوست
منتهای سدره ، ادنی پایـــهٔ معراج اوست
خود تمام است این کرامت سدره را تا منتها

روضه‌ای از بوستان فضــــل او باغ بهشت
باغبانی کـرده او را آدم خاکـــی سرشت
با کمال طلعت او صورت هر خوب ، زشت
راستی را برچمن سروی چو او دهقان‌نکشت
شرع او برهـــم زده رسم کلیسا و کنشت
شرفه‌ای از بام او این طارم زرّینـه خشت
٧٨٦٠ نام او دست قضا بر صفحهٔ دفتـر نوشت
از قضای شرع او قـدراین قدر دارد قضا

یك شب آهنگ رواق نیلگون منظـر گرفت
مفرش از خلوت‌سرای ام هانـــی برگرفت
خلق خوشبویش صبا را جامه در عنبر گرفت
چرخ با پیرانه سر دور شباب ازسر گرفت

۱ـ ظ : اسما ـ که دربرخی دستنوشتها آمده‌است.

قوقـــهٔ نعلِ بـــراقش ماه را در زر گرفت
میخ نعلینش فلك را فرش در گوهر گرفت
اختران بر راه او هـــریك چراغ در گرفت
طـــّرقوا گویان که آمد مـاه‌روی والضّحا

آن‌شب از مسمار نعلش برسپهراختر بریخت
با همای رفعتش طاووس اخضر پر بریخت
آب رویش آبـــروی ارغـــوان تـر بریخت
چشمـــهٔ نوش لبش آب رخ کوثر بریخت
خسرو انجم بفرق افشان او زیور بـریخت
کوکب اندر موکب او خرده‌های زر بریخت
هرچه بود افلاك را درپای او یکسر بریخت
تا سراپایش سراسر سر شد از سر تـا بپا

در وثاق اولینش مـــه بـزد زرین سریـر
در دویم خانه عطـــارد شد بـدیوانش دبیر
در سیم گلشن چو آمد زهره‌اش بنواخت زیر
بر چهارم منزلش تـرك چگـــل منت‌پذیر
در رباط پنجمش بهـرام شد شمشیرگیـر
مشتری اندر ششم مسند بدستوری وزیر
در محل هفتمین او را زحل هنـدوی پیـر
ایـن همه فرمان‌پذیر ، او برهمه فرمانروا

بر گل نسرین ز سنبل مشك ناب افکنده بود
یا ز گیسو سایه‌بان بر آفتاب افکنـــده بود
از عرق بر صدورق درّ خوشاب افکنده بود
یا بر آب عارض از لؤلؤ حباب افکنـده بود
سرمهٔ ما زاغ چشمش را ز خواب افکنده بود
طـــّرهٔ مشکین شمایل تا رکاب افکنـده بود

تاب مویش نافه را در پیچ و تاب افکنده بود
بهره‌یاب از زلفِ عنبربوی او باد صبا

قرص مه در آتش گرم شفق انداختند
چون درست مغربی در بوته‌اش بگداختند
چون برآمد زآتش آن را شوشهٔ زر ساختند
نعلِ زرّین شباهنگش از آن پرداختند
بر بساط عبقری رفرفش بنشاختند
سنجقش بر طارم فیروزه فرش انداختند
۷۸۸۰ پنج نوبت کوس دولت بر درش بنواختند
کم نگردد تا به گاه نفخهٔ صور آن صدا

سرو بستان رسالت چون بدین بالا رسید
ز آسمان آواز سبحان الّذی اسری رسید
اولش نزل از نثار جنّةالمأوی[۱] رسید
وز درخت سدره بازش نزلهٔ اخری رسید
از دنی چون دور شد نزدیك او ادنی رسید
در مقام قربت اوحی بما اوحی[۱] رسید
ابلقش یعنی براق برق سیر آنجا رسید
کادهم اوهام را آنجا نبود امکان جا

۷۸۸۵ ای گلِ باغ رسلْ با روح و ریحان رفته‌ای
بر گلْ از مشك مسلسل‌عنبرافشان رفته‌ای
ای سهی سروازچمن توخوش‌خرامان‌رفته‌ای
چون تو جان عالمی تا عالم جان رفته‌ای
بر مکان لامکان از حدّ امکان رفته‌ای
بر بساط عبقری چندانکه بتوان رفته‌ای
هفت میدان فلك یك نعلْ‌ویك ران رفته‌ای
ز آسمان تا سدره و از سدره تا فوق‌العلی

رفتی و ما را بـه آزادی بـرات آورده‌ای
عاصیـان را خطّ امیّد نجـات آورده‌ای
از سر خوان کرم مـا را زکـات آورده‌ای
وز پی ما تحفـهٔ صوم و صـلات آورده‌ای
تشنگان را چون خضر آب حیـات آورده‌ای
ذلّت انـدر عِـزّت عـزّی[1] ولات آورده‌ای
ز آبـرو آبـی بـروی کاینات آورده‌ای
مرحبـا وجـهی نکـو آورده‌ای از بهر ما

آفتابا چنـد داری در حجب مهتـاب را
تا بکـی پوشی بگِل خورشید عالم‌تاب را
وقت بیداری نیامد نـرگس خوشخواب را
برقـع مشکین بـرافکن لالـهٔ سیراب را
قفلْ همچون غنچه بگشا درج لعـل ناب را
وز درون حـقّه بنمـا لؤلؤ خوشاب را
همچو ابرو حاجبی کن گوشـهٔ محـراب را
زانکه الحق گوشه‌گیران را قبول افتد دعا

سال هجرت درگذشت از هشتصد، چل سال و اند
ای چراغ چشم امّت خواب‌نوشین تا به‌چند
می‌دمد صبح قیـامت از شکر بگشای بنـد
بشکن از تنگ شـکر وقت سخن بازار قند
چون تو آیی در تبسّم صبح گو دیگر مخند
چون تو بگشایی زبان طوطی دگر گو لب ببند
پایمردی کن بهمّت بهر مشتـی مستمنـد
وز سر لطف و کـرم دست شفاعت برگشا

خاکسارانیم و از بـار گنـه پشت دوتاه
شرمسارانیم و صوفی نام بـا چندین گناه

چون بنفشه سوگوارانیم و سر بر خاك راه
همچو سوسن خرقه‌نیلی، همچو لاله دل‌سیاه
خواهشی کن یكٓ زمان آخر که داری دستگاه
امّت بیچــارهٔ آخــر زمانــی را بخواه
چون بزنهار تو روی آورده‌ایم از هــر پناه
زینهار ما تویی[۱] در معرض خــوف و رجا

در گــلستانت ببــوی گــل نوایــی می‌زنم
بلبل‌آسا ایــن ترنّم بــر هوایــی می‌زنم
بلبــلان بــاغ نعتت را نــدایــی می‌زنم
بی نوایم این نــوا بهــر نوایــی می‌زنم
بر سر کوی تو دایــم دست و پایــی می‌زنم
همنفس شو یکدمم کاین دم زجایــی می‌زنم
این صدا من بــر در دولت‌سرایی می‌زنم
تا مگر فرمان‌رسد کای‌خوش‌سرا[۲] از در درآ

ای صبا را بوی جعــد عنبرینت در مشــام
عنبر سارا ز خلقت عطرسایی کــرده وام
در جهان عاطفت چون رحمت خاصی و عام
سایه‌افکن ز ابر رحمت بــر سر ابن‌حسام
ای بباغ فاستقم بــالات سرو خوش‌خرام
خلعت خاص لعمرك بــر قــد قدرت تمام
هر زمان بر تربت جنة جنابت[۳] صــد سلام
دم بدم بر روضــهٔ رضوان‌مآبت صــد ثنا

۱ــ «س» و «ب» : ما و تو ــ متن برابر «ج»اختیار شد .

۲ــ «س» و «ب» : صدا ــ متن برابر «ج»انتخاب شد .

۳ــ «س» و «ب» : مآبت ــ متن برابراست با«ج» .

فی المثمن فی جواب مولانا حسن کاشی رحمةالله علیه[1]

هر سحر[2] کز بام چرخ این فیلسوف چاپلوس
افکند بر بام[3] گردون طیلسان سندروس
تختهٔ عاج آورد بیرون ز تخت آبنوس
پردهٔ گلریز شب بردارد از روی عروس
نوبتی روز بدهد بر دهان کوس‌بوس
ناله بردارند مرغان سحر برسان کوس
از صفیر مرغ بشنو تا چه می‌گوید خروس
چند خفتی چشم دل بگشای و در عالم ببین

هر کرا از خواب غفلت چشم دل بیدار شد
خاك پایش سرمهٔ چشم اولوالابصار شد
چون بصارت یافت چشمش روضةالانوار شد
سینهٔ صافی پاکش مخزن‌الاسرار شد
در همه بابی بصورت گر چه مرد کار شد
آن زمان در عالم دین مرد معنی‌دار شد
کز محبّت خاك راه حیدر کرّار شد
قدوهٔ ارباب دولت[4] کعبهٔ اهل یقین

شهسوار معرکه مرد وغا میر مصاف
بازوی گردافکنش گردنفرازان را کفاف

۱ــ این مثمن را نسخهٔ «س» فاقد است . از«ب» استنساخ شد ــ «ج»: عنوان بالارا بدین‌صورت آورده است : «این مثمن را درمدح امیرالمؤمنین‌علی علیه‌الصلوة والسلام فرماید» .

۲ــ «ج» : زمان .

۳ــ «ج» : دوش .

۴ــ «ج» : عالم .

با وجود تیغ او شمشیر شیــــران در غـلاف
در حریم روضه‌اش روح ملایـــك در طواف
بنگر اندر ضمن این تضمین نه از راه گــزاف
آنچه کاشی گفت در اوصاف او از ذهن صاف
پیش بیــن راه قربش مـــوسی دریـا شکاف
پرده‌دار بـــام قدرش عیسی گــردون‌نشین

منقبت خواندش تعالـــی شانـه رب جلیــل
حــرز نامش قـوت بـــازو و پـر جبرئیل
از پدر همچون محمد پاك ومعصوم و اصیـل
اهل حق را سوی حق هادی و مهدی و دلیل[1]
تا ابد بدخواه او ملعون و مغـبون و ذلیـــل
او کنــد بـر تشنگان وادی محشـــر سبیل
عیـن تسنیم و رحیق نـــاب و آب سلسبیل
او رساند ز آب کوثـــر تشنه را مــاء معین

کیست مخصوص ثنـای لافتــی الا علـــی
یا که بـــد منصوص نص هل اتـی الا علی
جان که کرد اندر شب هجـرت فـدا الا علی
یـــا که سر بخشید و زر روز عطـا الا علی
حق و باطل را که کرد از هم جـــدا الا علی
بـر در خیبـــر کـــه بد صاحب‌لوا الا علی
خود ببین تا کیست بعـد از مصطفی الا علی
نـایب مطلـــق امـــام حـــق امیرالمؤمنین

در عبادت مقتـــدای راکعـــون الساجـدون
در امـامت پـیشـــوای سابقـــون الاولـون

۱ــ «ج» : وکیل .

مستفیدْ از منطق تحمیدخـــوانش حامدون
مستفیض از سینهٔ تأویـــلْ دانش[1] راسخون
چون جـبال راسخاتش بردبـاری و سکـون
همچو صبحش صدقْ و صدقش صادقان را رهنمون
از کـــلام حضرت بـاری بیـا بشنـــو کنون
مخبر این هـــردو معنـــی صابرین الصادقین

زاد راه ســالکان شـد ظاهـر تنزیـــلْ ازو
قوت جان عارفـــان شد باطـــن تأویلْ ازو
گاه در تورات حل شد مشکـلْ انجیـل ازو
انبیا را در کتب صد معنـــی و تفصیـلْ ازو
گاه بر فـرعونیان عالـــم بـــرنگ نیـلْ ازو
گـــاه از دشمن نجـات آل اسرائیـــلْ ازو
گه سلیمان یافته بـر فـــرق خود اکلیلْ ازو
گه سه حرف نام او را نقش کـــرده بـر نگین

سرو خـوشْ بـــالای او خلـعت‌نمای انّما
باغ دیـن را از سحاب تیــغ او نشـو و نما
بر سریر مرتبت مسندنشیـــن هـــلْ اتـــا[2]
بـــر سمند مکـــرمت چابـــک‌سوار لافتا[3]
رهنـــمای رهـروان دیـن امـــام اتـــقیا
والـد شبّیـر و شـبّر همسـر خیرالنّسا
شمع ایوان هدی چشم و چـــراغ طـــا و ها
نـازشْ روح مقـدّس فخـر آل یـــا و سین

۱ـ «ب» : خوانش ـ متن برابر «ج» اختیارشد .

۲و۳ـ «ب» : کذا ـ ظاهراً کاتب برای رعایت همسانی درقافیه کلمات : هل اتی ولافتی را به صورت متن نوشته است .

در زبان ناصح او صد عبارات فصیح
در بیان واضح او صد اشارات ملیح
جان خود در کیش احمد کرده قربان چون ذبیح
داده از لب مرده را انفاس او جان چون مسیح
جوهر ذات شریفش پاك و معصوم از قبیح
طاعتش بر طاعت پاکان کرّوبی رجیح
در مقام قرب لم اعبد بحاجات نجیح

در دلش علم‌الیقین در دیده‌اش عین‌الیقین

با وجود جود دستش با کفّ دریا نثار
چون پیمبر همتش الفقر فخری بسته کار
تا نگیرد دامنش از گرد نفسانی غبار
دانهٔ گندم نشد دامن کشش زین کشته‌زار
قرص جو برخوان او تا شب ز هنگام نهار
همچو برخوان فلك این قرصهٔ گاورسه‌دار
از یمین زرفشانش تنگدستان را یسار

بر یسار از تیغ او نیروی اصحاب‌الیمین

تیغ آب اندام او همچون سحاب آتش‌نمای
خصم را چون صاعقه یك‌لمعه از وی جان‌ربای
از رخ آئینهٔ دین عکس او ظلمت زدای
صبح زنگاری او همچون شفق شنجرف‌سای
آب او چون باد رضوان دوستان را دلفزای
تاب او چون آتش نیران عدو را جان‌گزای
روز مردی در کفِ آن بازوی زورآزمای

خاك را کردی ز خون گردنِ گُردان عجین

روضهٔ او مفتخر بر بقعهٔ بیت‌الحرام
کعبه را از مولد او تا قیامت احترام
از جلال قرب او رکن مواقف با کرام
وز کمال حج او قدر مشاعر با عظام
مرورا الحق همه عمره بهر رکنی مقام
بی صفای مهر او حجاج را حج ناتمام
۷۹۶۰ مرقدش چون سنگ اسود پاك و واجب استلام
مسندش رشك ریاض جنة خلد برین

ای جنابت اهل جنت را بحق حسن‌المآب
اهل دولت را سر عزت بر آن عالی‌جناب
پست[۱] کرده بازویت سرپنجهٔ شیران غاب
گردنان را تیغ خون‌آشام تو مالك رقاب
گر نکردی تیغ تو مشاطگی از هیچ باب
کس ز رخسار عروس شرع نگشادی نقاب
ز آستان تربتت شاید که بزداید تراب
جعد زلف عنبرین قاصرات الطرف عین

۷۹۶۵ ای ز رکن مسندت فردوس اعلی بقعه‌ای
وز طوامیر جلالت هفت گردون رقعه‌ای
بر فراز بام قدرت سقف مینا قبه‌ای
دوخته خیاط کن بر قدر قدت جبه‌ای
اطلس نه توی چرخش از گریبان درعه‌ای
گوی زرین فلك بر جیب آن چون تکمه‌ای
ای ز جام لایزالت حوض کوثر جرعه‌ای
کام این لب تشنه را تر کن بروز واپسین

۱ـ «ج» : سست .

ای بهنگام غزا لشکرکش انس و ملك
بر کنار خوان جنّت با پیمبر هم‌نمك
ای بحکم نصّ قاطع مصطفی را خون و رگ
مدح تو روح‌الامین باید که خواند یك بیك
بر یقین احترامت اهل دین را نیست شك
رفعتت از قدر امکان بیان بالا ترك
سر نتابد از سجود درگهت روی ملك
بر نتابد بار تمکین ترا پشت زمین

من غلام زرخرید پای فتراك توام
آرزومند جناب روضهٔ پاك توام
بحر احسانی و من یك ذرّه خاشاك توام
من چو خاکم پس همان بهتر که من خاك توام
من کمینه بندهٔ مسکین غمناك توام
گر چه درّاکم ولی قاصر ز ادراك توام
همچو دامن پای‌بوس سرو چالاك توام
آستان می‌بوسمت بر من میفشان آستین

همچو بلبل بهر گل تا کی سخن‌رانی کنم
بر سواد طرّهٔ خوبان پریشانی کنم
وقت آن آمد که من ترك غزلخوانی کنم
رتبت ابن‌حسام از شعر، حسّانی کنم
در مدیح مصطفی و آل سلمانی کنم
باغ معنی را ز بوی و رنگ ریحانی کنم
وز درون چون صدف چندان درافشانی کنم
کز نثار نظم من ارزان شود درّ ثمین

بر درت کان قبله آمد سجده‌گاه اهــلِ راز
یــا امیرالمؤمنین روی مـــن و خــاك[1] نیاز
خلق مشکین تو چون بـــاد سحرگـه دلنواز
لطفِ جانبخش تو کـــار افتادگان را کارساز
زان گروهم کن بـــه توقیع همایـــون جـواز
کان زمان کارندشان بـــر درگـه جنّت فراز
خازنان روضه‌شان یك یك به پیش آینـد باز
در دهنـد آواز طبتـــم فادخلوهـا خالدین

وفي مناقبه سلام‌الله علیه[2]

ای طـــارم نیلوفری ای طوق طاق چنبـری در دیده‌ها خوش‌منظری
گلشن‌سرای اخضری فـــرش بساط عبقـری شعری شِعری[1] و سـها
دریای سبز پر دُرَر چون معدن پر سیم و زر لؤلؤ برو شمس و قمر
ای ناظـر صاحب‌نظر باور نـــداری بر نگـر چشـــم بصارت برگشا
ای شمع زرین را لگن پروانـــهٔ شمعت پـَرن پردرّ و گوهر چون عدن
پر لاله‌وگلْ چون چمن خوبانِ تو گل پیرهــن ترکان تـــو سندس قبا
سازی بهنگـــام لعب بازیچه‌هـــای بوالعجب در حجلهٔ تو روز و شب
پیدا و پنهان با طرب پاکیـــزگان نـــوش لب دوشیـــزگان پـــارسا
شب‌گردمشك انگیخته بـــر خاك عنبر بیختـــه جـــوزا و شاخ آویخته
بر تـــاج لؤلؤ ریخته عقد گهـــر بگسیختـــه یعنی کواکب بـــر سما
صنعت‌وران[3] برخاسته صحـن فلـك پیراستـــه مه را چو ماهی کاسته

۱ــ «ج» : اهل .

۲ــ «ب» : عنوان را بدین‌صورت آورده‌است: «وایضا فی مناقبه علیه‌التحیة والکرامه فی‌البحر‌الطویل» ــ «ج» : «مسـدّس درتأثیر چرخ ومدح‌حضرت امیر علیه‌السلام گوید» .

۳ــ «ج» : صُنعت دران .

هرسو چنان چون‌خواسته زیبا رُخی آراسته مشّاطهٔ صنع خدا
ای توسن چابك خرام با من نخواهی شد تو رام بربودی از دستم لگام
چندم دوانی بی زمام بگذاشتم زین و ستام زان پیش کاندازی مرا
بر پیش طاق پنجره بر اوج هفتم دایره گسترده‌ای خوان سره
از گاو و ماهی و بره بر وی ز انواع تره ما مُشتهی و ناشتا
من دیده‌ام دستان تو ببریدم از احسان تو ناخورده هیچ ازخوان تو
دل سیرگشت ازنان تو هم سفله به مهمان تو ای دون‌پرست بی وفا
برخوان‌تو هرکونشست برخون[1] اوداری[2] تو دست ای نیست‌کرده هرچه‌هست
سروخرامان‌ازتو پست رستم ز دستانت نرست ای زال تا چند از جفا
خالی زتو دست طلب روز ترا آسیب شب گنج تو با رنج و تعب
صد غم ترا با هرطرب باغ ترا داغ از عقب نوش ترا نیش از قفا
ای بادهٔ تو با خمار ای صافی تو با غبار گلهای تو با زخم خار
تریاك تو با زهر مار داری خزان با نوبهار با هر عنایت صد عنا
يك‌سود تو با صدزيان صد ژنده با يك پرنيان در عالم سِرّ و عيان
شمشیر قهرت برمیان طشت تو پرخون کیان دشت تو پر مردم گیا
گاهی‌خزان آری‌خزان تا از دم سرد خزان وز جنبش بادوزان
ریزان کنی برگ رزان بر سنبل و ریحان ازآن نه برگ ماند نه نوا
گه باغ را بی بر کنی اشجار را آذر[3] کنی اوراق را اصفر کنی
صحن چمن پر زر کنی حال جهان دیگر کنی دیگر تو سازی حالها
چرخ ارمرا دشمن بود با من هزارش فن بود هم‌دست دست من بود
برجان او شیون بود چون دستگیر من بود دامان آل مصطفی
او رحمةٌ للعالمین سرخیل خیل‌المرسلین او طا و ها و یا و سین
الحق شفیعُ‌المذنبین یا مشعرالمستغفرین صلّوا علی خیرالوری

۱ـ «س» : «جان» ـ دربالای این‌کلمه «خون»افزوده است .

۲ـ «ب» : دادی . ۳ـ «ج» : زرگر .

حسن‌المآب مآبه   خَیْر الجَناب جَنابه   مِسك التراب ترابه
اصحابه احبابه   احبابه اصحابه[1]   یا مَن الیه‌المُشْتَکی
خیرالبشر اولاد او   اولاد او اکباد او   اکباد او احفاد او
احفاد او منقاد او   منقاد او داماد او   داماد او شیر خدا
او صاحب تیغ و قلم   او ناصب چتر و علم   او مصطفی را ابن‌عم
او خاتم دست کرم   میر عرب شاه عجم   المرتضی المجتبی
او صاحب نان و نمك   او وارث خمس و فدك   اومصطفی‌را خون و رگ
لشکرکش انس و ملك   من لم یصدِّق قد هلك   من لم یُکَذِّب قد نجی
کیخسرو رستم خدم   اسکندر دارا حشم   روز وغا با او بهم
صدرستم ازیك‌زال کم   در عالم مردی علم   در دین امام و پیشوا
بحر از کفّ او منتفع   گردون ز رأیش مرتفع   بدر از جمالش ملتمع
صدر ازجلالش متّسع   فرمان او را مستمع   همچون قدر گوش قضا
آن دشمن بد رام او   سر سامی از صمصام او   صبحش‌سیه چون‌شام‌او
از تیغ خون‌آشام او   شام از نهیب نام او   در موج خون دارد شنا
ای بر سپهر داد و دین   خورشید رب العالمین   میر و امام راستین
مدّاح تو روح‌الامین   بر جان پاکت آفرین   با تحفهٔ مدح و ثنا
چون‌بوالبشر باصفوتی   ادریس اوج رفعتی   موسی عالی همّتی
یحیی‌صفت با خشیتی   یا عُدَّتی فی شِدَّتی   لاتَنْسِنی یَوْم‌الجزا
ای رهنمای گمرهان   فرماندهٔ فرماندهان   مأمور تو شاهنشهان
دانای اسرار جهان   در عالم کشف نهان   کشّاف لو کَشف‌الغِطا
ای قبلهٔ ما روی تو   وای[2] کعبهٔ ما کوی تو   تُرك فلك هندوی تو
عنبر سواد موی تو   ای گوشهٔ ابروی تو   پیوسته محراب دعا

۱ــ «س» : اصحابه را مانند مصرع قبل‌مقدم آورده است . ظ : سهوالقلم است ــ متن بر مبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ــ «ب» و «ج» : ای .

ای من کمینه چاکرت   گردی ز نعل استرت   بل بندهٔ خاك درت
لابل غلام قنبرت   چون مدح گویم‌درخورت   مدحت کجا و من کجا ؟!
چون‌مرگ ِ نافریادرس   برما بتنگ آرد نفس   بیرون رود مرغ ازقفس
از باغ و گلزار هوس   ریحان ما بوی تو بس   ای دردمندان را شفا
درحالت نزع روان   چون‌شد روان ازتن‌روان   برتن روان گردد نوان
نه پیر ماند نه جوان   ابن حسام ناتوان   دارد ز تو چشم صفا
تا عطر ساید بر چمن   صدبرگ و نسرین‌وسمن   تا سرفرازد بر بدن
شمشادوسرو و نارون   تا چاك سازد پیرهن   مر غنچه را دست صبا
بادا بصد شادی‌وکش   وقت محبّان تو خوش   بدخواه تو درکش مکش
با آب دریا در عطش   هردم ز گردون صدغمش   بر جان و با آن صد بلا

* *
*

مثنویها

فی‌المناجات والدعاء والتضرّع[1]

خدایا به اعزاز این چند[2] تن ‌‌ ‌ که هستند فخر زمین و زمن
بحق تو ای داور آب و خاك ‌ ‌ ‌ بدین چارده نام معصوم پاك
بنور محمد چراغ سُبُل[3] ‌ ‌ ‌ سر و سرور و سرو باغ رسُل[4]
بگلدستهٔ روضهٔ انّما ‌ ‌ ‌ بسرو خرامندهٔ لافتی
علی ولی شیر پروردگار ‌ ‌ ‌ سپهدار دین شاه دلدل سوار
بزهرا که او دخت پیغمبر است ‌ ‌ ‌ که در عرس او زهره خنیاگر است
بخلق حسن افتخار زمن ‌ ‌ ‌ که خلقش حسن بود و نامش حسن
بخون حسین آنکه در کربلا ‌ ‌ ‌ بیفزود او را بلا بر بلا
بسجّادهٔ زینت العابدین ‌ ‌ ‌ بباقر شناسای علم‌الیقین
محمّد که همنام پیغمبر است ‌ ‌ ‌ که نعلین او عرش را زیور است
به جعفر گل روضهٔ اصطفا ‌ ‌ ‌ کش افزون بد از صبح صادق صفا
به موسیّ کاظم بمیقات او ‌ ‌ ‌ بقرب و مقام و مقامات او

۱ــ «ب» : عنوان را بدین‌صورت آورده‌است: «فی‌المناجات» ــ «ج» : «درمنقبت چهارده‌معصوم صلواةالله علیهم اجمعین گوید» .

۲ــ «ب» : پنج .

۳ــ «س» و «ب» : رسل ــ متن‌برابر«ج» اختیارشد.

۴ــ «س» : سبل ــ متن برابر «ب» و «ج»اختیار شد .

بقـــدر علی‌بـــن مـــوسی رضا　　شهیـد خـراســان بظلـم و جفا
بزهد محمد که نعتش تقی است　　که‌دردین چوبابای‌خود متّقی است
بشمـع شبستان اهــل یقــین　　علــی‌النّقــی نِقــوة المهتدین
بشــهد شکــر لــذّت عسکــری　　که همچون‌حسن بُد به دین‌پروری
به مهــدی قائــم امام انـــام　　ســلام علیهــم علیهــم سلام
که در دین و دنیا مرا چنـد کـار　　بــر آری بفضل خود ای کردگار
بـرآری خداونــد اسرار مـــن　　بدین چارده چارده کــار من
یکــی حاجتم را نمانـــی بکس　　بــرآرندهٔ آن تــو بــاشی و بس
دویم روزی من[1] ز جایــی رسان　　کـــه منّت نباید کشید از خسان[2]
سیم چون بمرگــم اشارت بــود　　بـــه الاّ تَخافـــوا بشارت بود
چهـــارم چنانـم سپـــاری بخاك　　که باشم ز آلودگـی گشتــــه پاك
به پنجم چو تـــن بگسلاند کفـن　　رسانی تنم را بدیـــن چنـد تن
ششم آنکه رویم ز شرم گنـــاه　　در انبـــوه محشر نباشـد سیاه
به هفتم به نیکوترین حال مـــن　　بچـربـد تــرازوی اعمــال من
بــه هشتـــم بهنگام بیـم فـزع　　زبان را نبایـــد نمــودن جزع
نهم آنکه بــر من بکـردار زشت　　نبندنـد درهـــای خـّرم بهشت
دهم آنکه بـــر سیر بـالای پُل　　بود گـــردن آزادم از بنـد و غل
ده و یك چو دوزخ زبانــه کشـد　　مرا لطف تو بـــر کرانـــه کشد
ده و دو چو سرعت بود در حساب　　بود بر من آسان سئوال و جواب
سه و ده کــه آن نامه‌های درشت　　بدست چپم ناید از ســوی پشت
ده و چارمین آنکــه بــی ماجـرا　　ببخشی بدیـــن چارده تــن مرا[3]

۱ـ «ب» : روزیم را .　　۲ـ «ب» و «ج» : کسان .

۳ـ «ج» : این ابیات را نیز آورده است :

چو بر اسب چوبین سوارم کنند　　ز حـال گذشتـه سئوالم کنند

←

در اثنــای دعـوت بتأیید دیـــن   درود و ثنـــا بـــر رسول امین[1]

زیارت‌نامه[2]

تَـعالـی‌اللهُ عَـن وصفِ العِبـاد   و کُـلُّ الخَلق یَـرجِــعُ بالمعاد
ثنایی چون گـــل مشکین معطّـر   نثــار قـبـــر مشکیـــن پیمبر
درودی کـاورد ریحـان بـاغـش   بر اولادش که چشمند و چراغش
پس از توحید و نعت و نام پاکان   ز من بشنـــو حـــدیث دردناکان
در گنـــج مــعانــی بـاز کـردم   زیـــارت‌نامـــه‌ای آغـــاز کردم
تــمنّـای بهشت افـتـاد مـا را   تقاضای چنشت افتـاد مـــا را
بحکم آنکه بعـــد از روزگـــاری   پـدید آمـــد درو عالـی مزاری
چو میل آن حریم پـــاك کـردم   نخستین منزل انـدر کـــاك کردم
جلال‌الحق والدین خـواجه یوسف   بسی اکـــرام فرمـــود و تلطّـف
چو ابـــراهیم رسم خـوب دارد   چو یوسف سیـــرت یعقوب دارد
بــه الطافـی و اکرامی کــه دانی   بجـــای آورد شـــرط میزبانی
خجالت یافتـــم زان مردمی‌هــا   بیفـــزود از جمـــالش خرمی‌ها
به گیـــو افتاد از آنجا اتّفاقـــم   بـروی پهلـــوان بـود اشتیاقم
محمـد پهلـــوان دنیـــی و دین   که دارد چون محمّـد فـرّ و تمکین

←

درآن دم بیـادم دهی پنـج تـن   نبیّ و ولیّ و دو فرزنـد و زن
الـهـی بحـق بـنـی فـاطمـه   که بر قـول ایـمان کنـی خاتمه
اگـر طاعتـم رد کنـی ورقبـول   من و دست و دامـانِ آل رسول
خدایا مـرا در سرانجـام کـار   ز نیکـان وز نیـکـنامـان شمار
گـهـنکار بـیچـاره ابـن‌حسـام   بـه لطف تـو دارد امیـد تمام
دراثنای دعوت ...

۱ــ این ابیات در خاوران‌نامه نیز آمده است .

۲ــ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است : «زیارت‌نامهٔ افضل‌الشعرا مولانا ابن‌حسام رحمة‌الله علیه» ــ «ج» : ایضا مثنوی .

تهمتن هیأتـــی بیـــژن سواری   ز گودرز و ز رستـــم یادگاری
زبردستان بمـردی زیـر دستش   که گیو آمد نژادش بـــا نشستش
کـه دارد در محـــل پهلوانـــی   بدان پیرانـه ســـر فـرّ جوانی
بمردم سانی کان لایـــق آمـــد   بکرد آنچه از کریمان لایـــق آمد
چو پردختم ز کار خواجـــهٔ گیو   برون رفتـم بعـزم خواجـــهٔ گیو
مـــزار گیـــو را در برگرفتـم   ز خلقش زندگـــی از سر گرفتم
وز آنجا خواجه را بدرود کردم   ایـــازی در ره محمـــود کردم
امیـــری یافتـم محمـود نـامش   که درگز بود مـــأوی[1] و مقامش
دو قطعه هر یکـی از دیگری بـه   فرستادم بـه پیش خواجـــهٔ ده
یسارش را سعادت بر یمین بـود   سخن چون قطع‌کردم قطعه این بود

القطعة هذه[1]

مقصود و تمنّا که غرض بـــود برآمد   المنـــة لله کـه بـمقـــصود رسیدیم
محمود بود عاقبت کار و عجب نیست   چون عاقبت کار بـــه محمود رسیدیم

وایضاً لـه[2]

ای صبـــا بـر نهار جان بگـذر   میر محـــمود را دعـا برسان
کرمی کـن بدان جنـاب کریـم   تحفـــهٔ بندگـــی مـــا برسان
کانـــچه آیین میهمانداری است   لطف فرمای و آن‌عطـا برسان

تتمه‌الابیات[3]

چو دولت پیش باز آمـــد براهم   فزون گشت ازجمالش قدر و جاهم
معنبر شد وجودم زان جوانمـرد   که لطفش خاك را عنبـر همی‌کرد

۱ــ «ب» : قطعه، قطعه ــ «ج» : قطعه .   ۲ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : ایضاً .

۳ــ «ج» : مثنوی .

وز آنجا عزم شد سوی چنشتم   بهشتم گز که بَد میلَ بهشتم
چه زحمتها که اندر ره کشیدم   نماز دیگری در ده رسیدم
مزاری یافتم بر دامن کوه   برو گرد آمده خلقی به انبوه
جوانی ماهرو در کنج غاری   نشسته با رُخی چون نوبهاری
گذشته بیش‌وکم زین چرخ قتال   ز تاریخ وفاتش چارصد[1] سال
مرکب چشمش[2] از مجد و معالی   ز ترکیبش خلل را دست خالی
سلیمان‌وار بی موران نشسته   چو ایوب از بلای کرم رسته
رخش را فتنهٔ آفاق دیدم   دو ابرویش بخوبی طاق دیدم
بهر مویی که بر گیسوی او بود   دلی آویخته از موی او بود
خط سبزش لب کوثر گرفته   چنشت از بوی او عنبر گرفته
ز پیشانی او پیشان فردوس   نماینده چو از ابروی او قوس
ز ریحان مشك تر برگل فشانده   خط او ماه را در خط نشانده
ز سنبل بر گلش عنبر دمیده   بنفشه بر لب کوثر دمیده
جمال روشنش نور صفا داشت   گلش بویی ز خلق مصطفی داشت
سخن در وصف او امکان ندارد   کسی منکر شود کاو جان ندارد
ولایاتی که از وی نقل کردند   نه بر مقدار درك عقلَ کردند
بسا شبها که در عین سیاهی   فرود آید برو نور الهی
کسی کاو را بود در طبع سستی   ز خاکش باز یابد تندرستی
خراب از یمن او آباد گردد   و گر غمناك باشد شاد گردد
ببوسیدم مزار مشکبویش   به آب دیده کردم شست و شویش
معطّر شد ز بوی او دماغم   منوّر شد ز روی او چراغم
چو آیین زیارت شد تمامم   برجعت روی شد سوی مقامم
ببرگشتن تعلّلْ بود ما را   گذر بر جانب گلْ بود ما را

۱ـ «ب» : هفتصد .

۲ـ ط : جسمش .

کنار گـل چـو آمـد برگذارم   گمان بردم که پـر گل شد کنارم
چـو سلطان سریر لاجـوردی   بمغرب بر کبـودی بست زردی
گل سرخ فلـك شـد لالـهٔ زرد   شفق را دامن از خون لاله‌گون کرد
ز انجم روی گردون گل‌فشان شد   گل خورشید در برقع نهـان شد
[سه‌بیت‌ازطبع‌خود درخواست‌کردم   بـنام مهتـر گـل راست کردم][1]
درین قطعه طریـقی از وفا جـو
بتضمین گوش‌دار از نظم خواجـو

القطعة هذه[2]

یك شمـّه از شمایل تو بر بیـاض گـل   در باب مهتری بخـط زر نوشته‌اند
تو اختر سعیدی و هنگام شام ماست   وجه برات شام بـر اختـر نوشته‌اند
کاه و جو الاغ مرا تـا بـه‌حـد خوسف   بر لطف تو نوشته و درخور نوشته‌اند

تتمه‌الابیات[3]

چو قطعه سوی ده کردم روانـه   تمنـّا قطـع گشت انـدر میانه
ده ویرانه از مـه ده تهـی بـود   اگر چه بر دهش فرماندهـی بود
نماز شام چـون در ده رسیـدم   نشـان مردمـی در وی ندیدم
دلم بگرفت چـون شـام غریبـان   چنین بـاشد سرانجـام غریبان
ندیـدم راه و رسـم آشنایـی   نه گفتندم چـه نامـی وز کجایی
بر اندیشه فـرو رفتـم بکویـی   نه جایی و نه راهـی و نه رویی
چو خار از مردم گل تیـز گشتـه   مـزاج صـاف دردآمیـز گشته
دلی پر خواسته جانـی شکستـه   دو شخص بوالعجب دیدم نشسته

۱ـ «س» : این بیت را فاقد است ؛ از «ب»و «ج» افزوده شد .

۲ـ «ب» و «ج» : قطعه .   ۳ـ «ب» : عنوان ندارد ـ «ج» : ایضاً .

بپرسیدم که درگل هیچکس نیست[1]؟ — که اورا برمروت دسترس نیست[1]؟

یك امشب بر طریق اتّفاقی — دهد ما را مقامی و وثاقی

جواب آمد که ما اینجا غریبیم — ز مأوی و ز مسکین بی نصیبیم

بدانستم که در گل آدمی نیست — وگرهست اندرایشان مردمی‌نیست

کرامت رسم و راه دون نباشد — مروّت پیشهٔ خرکون نباشد

گمان بردم که گل باغ بهارست — ندانستم که گل پرنوك خارست

سزد گر گل سراسر خارکارم — که از گل خاطری پرخار دارم

گل خوشبوی را رونق شکستند — بعمدا نام گل بر خار بستند

ز درد این سخن گل خنده‌ها کرد — برآمد سرخ و پیراهن قبا کرد

گل ازحسرت میان خار بنشست — که گل را نام گل بازار بشکست

چه باید نام گل بدنام کردن — زمین خار را گل نام کردن

دل گل در درون غنچه خون شد — که گل با خار دریك پرده چون شد

بخواری نام گل نتوان شکستن — نشاید نام گل بر خار بستن

درین اندیشه گل چون می‌نشیند — میان خار بر خون می‌نشیند

گل دلتنگ را این خار خارست — که خار خشك را با گل چه‌کارست

گلی را دل چنان پرخون کنم من — که خار ازپای گل بیرون کنم من

چو گل پیکان خون‌آلود گل دید — تو گفتی آب بر بالای پل دید

چو گل را یاد دادم قصّهٔ گل — ورق بر باد داد از غصّهٔ گل

گلی را عمر چون گل بی‌بقا باد — چو گل پیراهنش برتن قبا باد

عفاالله از فرزن[2] و مردم او — که نور ماه دارد انجم او

همه سرمایهٔ احسان و جودند — همه در مردمی صاحب وجودند

بشب مأوای ما را ساز کردند — هزاران مردمی آغاز کردند

۱ـ۱ـ «ج» : هست .

۲ـ «س» و «ب» و «ج» : فرزن ـ احتمال‌دارد این کلمه شکل قدیم «فریز» باشد که دهکده‌یی است به‌همین‌نام درجوار «گل» از روستاهای‌جنوبی‌شهرستان بیرجند .

کریمان را کرامت همنشین بــاد — لئیم ار گنج باشد در زمیــن باد
چنین نظمی که لطفش بردوام‌است — زیـارت‌نامــهٔ ابــن‌حسام است

و ایضاً فی مدح امیرعلی سعدالدین[1]

سلامٌ علیــك ای علاءُالــدول — مکــرّم بتمکیــن علـم و عمل
بلند اختر سعــد اکبـر تویی — مــدارا و دارای کشـور تویی
جناب جـلال تــو خیرالمآب — کـله گوشــهٔ تـارکت آفتاب
تویی مظهــر لطف پروردگـار — زمین را سکون و فلك را مدار
زمین زیرپای تـو اندر خضوع — فلك با قیام تـو انــدر رکوع
ز رایت برد روشنـی آفتـاب — ز خلقت صبا نافـهٔ مشك ناب
عطای تو ابریست لؤلؤ نـــثار — سحاب ازسخای کفت شرمسار
بتحریر چون خامه‌ات سر نهـد — بر اوراق گل خـال عنبـر نهد
قلم در کفت لعبتی کـز لعـاب — معـنبر کنــد چهــرهٔ آفتاب
عطارد که آمد فلك را دبیــر — ز کلك تو بر مه فشانـد عبیر
بنان تو کافی‌ترست از حبـاب — بیان تو صافی‌ترست از گلاب
امین قهستان و والـی تویـــی — بهر کــار صدرالمعالـی تویی
جهان آصفا از طریـق صفـــا — حدیثی سمع دارم از مصطفی ؟
اگـر گوش داری بسمع قبـول — صحیح است فعلی ز قول رسول
که هرکس که نیکو نهد سنّتی — بر ارباب تقــوی نهـد منّتی
جزائی‌که نیکو کند کار خـویش — بیابد بپاداش کــردار خویش
کسی کاورد سنّتش در عمــل — شریـك است درکار او بی‌خللْ
و گر سنّت بــد نهـد ناسزا — بــدی را بدی بازیابــد جزا
کسی گر بدان بد نماید شتـاب — شریك است با او ز روی حساب
شنیدم کــه مستوفیان جهـاد — به امری دگــر میکنند اجتهاد

۱ــ «ب» و «ج» : این ابیات را فاقد است.

قلمها زهرسو بکار آورند		سر عالمان در شمار آورند
گروهی زدست حوادث خراب		نه جاه و نه جای‌ونه‌نان‌ونه‌آب
بسعی تنی چند بی رأی و حلم		مکن سعی در رنجش اهل علم
بخواری بدان مردمان ننگرند		که میراث‌داران پیغمبرند
منه سنّت بد به پیرانه عهد		میامیز با شهد قتّال شهد
همانا فزون‌است سال‌ازدویست		که درهیچ دفتر ازین رمز نیست
بزرگان کزین پیشتر بوده‌اند		ازین بهترك با خبر بوده‌اند
خط و دانش آنها که بشتافتند		ز آبا و اجداد ما یافتند
برفتند و ما نیز خواهیم رفت		همه دردل خاك خواهیم خفت
کسی نیك بیند بهردو سرای		که آرد حقوق معلم بجای
حساب‌آن‌چنان کن ز رای‌صواب		که جنّت بیابی ز حق‌الحساب
من این رقعه کامروز پرداختم		نه مبنی براوضاع خود ساختم
مرا رفت دوران شادی و رنج		قریب است سالم بهفتادوپنج
ازین روز تا اندکی روزگار		سر من برون میکنند از شمار
رساندم بسمع‌تو این‌عرضه‌داشت		مزارع‌بخواهد درودآنچه کاشت
ز نقل صحیح ای خداوندگار		زمن یادگار این سخن یاددار
خدایا بتعظیم هشتم امام		شریف خراسان علیه‌السلام
که مخدوم[1] را عمرهای دراز		تو باشی بلطف و کرم کارساز

التماس‌نامه وایضاً[2]

از مقیمان خوسف خاصه و عام		بندهٔ کمترینه ابن‌حسام
می‌نماید بصورت الطاف		التماس از اکابر و اشراف

۱ـ «س» : مخدم ـ ظ : سهوالقلم است ـ متن تصحیح شد .

۲ـ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت دارد : التماس‌نامهٔ حضرت مولانا علیه‌الرحمه ـ «ج» این مثنوی را فاقد است .

از قضـات و ائمه و علما   وز مشاهیر و زمرهٔ اهوا
أحسنَ‌الله حالهم ابداً   کَثَّرَالله عَدَّهم عَدَداً
التماس آنکه بنده را زین پیش   بود سعیی بقدر کوشش خویش
اولاً با عبارت مرغوب   از کلام خدا کتابت خوب
دیگر اندر پی زراعت خویش   سعی بردم به استطاعت خویش
عمرم اکنون بدرد و رنج رسید   کان بهفتاد سال و پنج رسید
ضعف قوت گرفت بر بدنم   سخت سستی همی رسد بتنم
چشم را قوت کتابت نیست   کار من بهتر از انابت نیست
لیك تا آن‌زمان که جان باشد   قوت نفس از آب و نان باشد
روزگار خراب می‌بینم   آب حیوان سراب می‌بینم
اندکی دخل اگر کنم حاصل   نشود هیچ ازآن به من واصل
حاصل من چنانکه بتوانند   با دوچندان بعشر بستانند
گر عنایت کنند مشاهیرم   ور حمایت کنند جماهیرم
دو سه خروار غلّه از پی قوت   گر بدست آیدم بصبر و سکوت
عشرآن‌سی‌من‌است‌وافزون‌نیست   چاره با جور دور گردون نیست
میوه از باغ دامن کهسار   از کم‌وبیش پنج و شش خروار
عشر آن نیز شصت من باشد   چه شود گر بدست من باشد
جمع این مختصر بوجه سکوك   گر سویّت شود میان بلوك
عشر و خرجم اگر معاف بود   بنده را این قدر کفاف بود
مختصر اندکی جهاد من است   کان همه مایهٔ فساد من است
بعنایت اگر کنند رجوع   کان بُنیچه زمن شود موضوع
بیش‌ازین نیست با تضرّع من   التماس من و توقّع من
من قناعت کنم بدین اندك   حال خود عرضه داشتم یك‌یك
قوّت رفتنم به دیوان نیست   پیش سلطان‌رسیدن آسان‌نیست
گر کبوتر بسی زند پروپای   نبرد ره به آشیان همای
در کنام آهو ار چه هست دلیر   دور بهتر ز چنگ و بازوی شیر

ذرّه کز روزنی فـرو تابـد   تاب خورشید از کـجا یابد ؟!
پشه را گر چه بال و پـر باشد   پیش عنقا کجا گـذر باشد ؟
ملتمس آنچـه بـود ننهفتم   گفتنـی آنچـه داشتـم گفتم
آنکه بر التماس من راضی است   گر امیر و ائمه و قاضـی است
چشم اکـرام و لطف بگشاینـد   خط خـود را ثبـوت فرمایند
التماس مـرا ز روی صـواب   چون شنیدند زمـرهٔ اصحاب
از حدیثی که لطف ایشان بـود   مـرهم ایـن دل پریشان بود
همه تعظیم رای مـن کردنـد   نیکوئیـها بجـای مـن کردند
همه گفتند کانچـه می‌گویـی   بطلب بیش ازین چـه می‌جویی
این زراعت که استطاعت نیست   طلب عشـر آن قناعت نیست
عشر من با هزار لطف و کـرم   وضع کردنـد بـا بنیچـه بهم
خط خود را چو لؤلؤ منشـور   ثبت کـردنـد زمـرهٔ جمهور
حق تعالی معیـن ایشـان بـاد   عمر و دولت قریـن ایشان باد
ایـن طلب در شمارهٔ معـدود   سال پنجاه‌وهشت‌وهشتصد بود

وفی مدحه ــ مثنوی[1]

الا ای جهاندار بیـدار بخت   سزاوار دیهیـم و زیبای تخت
فریدون نسب شاه تـرخان‌نژاد   جهان‌بخش با فر و فرهنگ‌وداد
مه نو ترا شکل زریـن رکـاب   کله گوشـهٔ افسـرت آفتاب
بیا ساق ترکـان بدرگاه بـر   کـمربسته ترکـان زریـن کمر
بمانی بدین ارج و دولت بجای   سر سروری زیـر چتـر همای
ز دیوان سعدی شیریـن سخن   حدیثی بتضمین زمن گوش کن
«شنیدم بفرماندهی در عـراق   همی‌گفت مسکینی از زیر طاق

۱ــ «ب» و «ج» : این ابیات را فاقد است.ــ عنوان دربرخی دستنوشتها بدین‌صورت‌آمده‌است:
«مدح امیرزاده امیر عبدالله ترخان» .

تو هم بــر دری هستی امیدوار 	پس امید بــر درنشینان برآر»
رسیدست خلقی ز نزدیك و دور 	بدرگــاه سالار ایــران و تور
ز دست ستم دادخــواه آمــده 	بدرگـــاه عالـــم پنـــاه آمده
ولایت خــرابست و پرداختــه 	نواحی ز هرسو عــرب تاخته
خرابیم و افتاده خر در خلاب 	نیابند شاهان خراج از خراب
بفریـــاد فریادخــواهان بــرس 	بــدرد دل دادخــواهان برس
بـــه‌حال رعیت رعایت نمـای 	رعـایت رعیـّت بــدارد بجای
جهـــان داورا اندرین انقـلاب 	بترسم که گردد قهستان خراب
شماری بگیــر ای خداوندگـار 	ز دیـــوان دارای روز شــمار
خدایت درین کــارها یار بـاد 	سپهر بلنـــدت مـــددکار باد
زمین و زمان در پناه تــو بـاد 	همین و هــمان نیکخواه تو باد

فی النصیحة ایضاً له[1]

سکندر که دارایی ملــك داشت 	بوقت گذشتن گذشت و گذاشت
چو تخت مهی از سکندر بماند 	جهان را به دارای دیگــر بماند
چو درخواب‌شد شاه‌بیداربخت 	نهادند بر تخته رختش ز تخت
حکیمان برو خون همی‌ریختند 	ز هر شیونی شیــوه انگیختند
درین شیون از شیــوهٔ راستان 	بگویم اگــر بشنـــوی داستان
درین شیوه شیون بدانش گرای 	بیندیش کاندیشه را هست جای
زبان را فرو بند و بگشای‌گوش 	کزو بهره یابد خداونــد هوش
بدارایی اینجــا مــدارا کراست 	سکندر کجارفت و دارا کجاست
بلیموس گفت ای سکندر دریغ 	که رفت آفتاب تو در زیر میغ
بد روز و بــد روزی روزگــار 	بــدانـــد خــردمنـــد آموزگار
بد روز را پشت بـَد سوی مــا 	نکـــوئیش را روی در روی ما

۱ـ «ب» و «ج» : ابیات این مثنوی را فاقداست .

کنون نیکویی سوی ما کرده‌پشت / بدی روی درما زبخت درشت
ملاطوس گفت ای خداوند بخت / جهاندار بیدار پیروز بخت
چه گر درجهان بخت یار آمدی / بدنیا نه بر اختیار آمدی
اگر چند بودی خداوند هوش / چو کردی زبان‌را بگفتن خموش
بهنگام رفتن نزیبد ز شاه / که درپیش گیرد به اکراه راه
فلاطون به تیمار و زاری و درد / برآورد آهی شغبناك و سرد
که ای دادفرمای فرخنده پی / گرفتی سر تخت شاهان کی
بنیروی بازوی زورآزمای / بکردی زمین را همه زیرپای
کنون از جهان رخت برداشتی / دل ازتاج و ازتخت برداشتی
ز گنج و خزینه ببازوی زور / چرا هیچ با خود نبردی بگور
چنین‌گفت فوطس که دیروز شاه / باندرز کردی سوی ما نگاه
کنون مرگش امروز اندرزماست / گرازمرگش اندرزگیری رواست
چنین گفت مسطور دانش‌پژوه / که ما را غمی ماند بردل چو کوه
که دیروز ما را درین بارگاه / شنیدن ز ما بود و گفتن زشاه
هم‌اکنون دگرگونه شد رسم‌وراه / زما گفتن و ناشنیدن ز شاه
چنین گفت ثاون ز راه شگفت / که چون فتنه بیدارگردد نخفت
که درسایهٔ ابر انصاف شاه / رعیّت نکو بود و نیکو سپاه
کنون تندباد اجل بردمید / شد آن سایه ازچشم ما ناپدید
ملوس‌آن‌زمان‌گفت کاین‌تاجبخش / بشاهی بگیتی بسی‌تاخت رخش
بسی‌سروران [را][1] سرآورد زیر / زبردستی خود همی‌خواست دیر
هم‌اکنون زبردستی آسمان / بدین سرفرازی نداداش امان
حکیمی دگر گفت با آه سرد / که این خاك‌پیمای گیتی نورد
زمین درنوردید و سر درکشید / هم آخر زمینش بخود درکشید
دگر گفت بی‌ساز و جنگ و سپاه / سکندر نرفتست تنها براه

۱ـ برابر دستنوشتها افزوده شد .

کنون رفت تنها و دست تهی   نه فرّ بزرگی نـــه فرماندهی
دگر گفت شاها چه پنداشتـی   گرفتی جـــهان را و بگذاشتی
سر تاجور بد پذیـرای تـــاج   پذیرندهٔ ساو و بـــاج و خراج
کنون نیست امـــکان واگفتنت   ز پذرفتـــن و نـــاپذیرفتنت
دگر گفت بسیار گفتی سخــن   ز گفت و مگوی و زکـن یا مکن
چو پند تو ما را نبد سودمنـد   ز خاموشیت برگرفتیـــم پند
دگـــر گفت دانـــای راز نهـان   بیندیشد از مـــرگ شاه جهان
نه بردارد از توشهٔ راه خویش   چو داند که دارد همین‌راه پیش
دگر گفت مـــا را ز دیـدار شاه   همی تندرستی بیـفزود و جاه
کنون دیدنش عـــین بیماریست   خردمنــــد را روز هشیاریست
ازآن دیگری گفت شاه جهـان   بـــه آگاهی از کـــار کارآگهان
خبرهای رفته همی جست بـاز   ز آینده هرگـــز نپرسیــــد راز
دگرگفت شاه ازحریصی‌که‌داشت   همی سر به‌اوج فلك برفراشت
کنون تا قیامت فروشد سـرش   زجام اجل مست شـــد پیکرش
دگـــر گفت کـــز جنبش داد او   نجنبید یك تـــن ز بیـــداد او
جهان بود ساکن ز فریادخـواه   کنون مضطرب‌شد ز تسکین شاه
سخنهای دانشوران گفتـــه شـد   گهرهای دانش بسی سفته شد
درین‌گفته پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی
تو پند سخن‌پروران کـــار بنـد   که بگشاید از دل بدین کار، بند
اگر گوش داری بـکم روزگـــار   تـــرا دانش آمـــوزد آموزگار
چو برخوانی این پندنامه تمـام   بگویی که رحمت بـــر ابن‌حسام

فی‌المدح وعرض حال خود[1]

الا ای جهانـــدار و بیداربخت   سزاوار تاجی و زیبـــای تخت

۱ــ «ب» و «ج» : این مثنوی را فاقداست.

زمین مرکز نعل شبرنگ تست   مه نو ز رکاب شباهنگ تست
زبام سرایت فلك قبه‌ای است   ز طومار جاهت جهان رقعه‌ای است
عراق از یراق تو آسوده‌اند   بدوری[1] تو جوری نپیموده‌اند
چو بنیان دولت کنی استوار   زمین و زمان از تو یابد قرار
تویی شاه و برحسب دلخواه نیز   درین مصر خرّم چو یوسف عزیز
کریمان کرمان ترا بنده‌اند   بفرّ تو خندان و فرخنده‌اند
بشب مشعل ماه، فانوس تست   جهان نامهٔ نام و ناموس تست
فلك پشت خم کرده دارد چو ماه   که پیشت نهد روی بر خاك راه
چو دستت به‌بخشش کند حاکمی   فلك طی کند نامهٔ حاتمی
زمین و زمان در پناه تواند   همین و همان نیکخواه تواند
بدارایی دهر دارا تویی   جهان را مدار و مدارا تویی
سران زیر پایت سرافکنده‌اند   خداوندگاران ترا بنده‌اند
کریمان که نام کرم یافتند   کرامت ز بذل درم یافتند
به الطاف عام تو دارم امید   که گردد گلیم سیاهم سپید
بدان ساز و آیین که دانی یراق   اجازت دهی بنده را از عراق
ازآن پیش کاید مرا مرگ پیش   ببینم مگر روی اولاد خویش
جگرگوشگان در فراق منند   جگر خسته از اشتیاق منند
بلطفی که دانی ز بهر خدای   برویم در لطف خود برگشای
ازین پس به درگاه عالم پناه   بدعوت نهم روی بر خاك راه
خدایا به پیغمبرانت تمام   باعزاز یوسف علیه‌السلام
که یوسف‌شهنشاه با جاه‌خویش   بماناد برحسب دلخواه خویش
جهان تا بود بر جهان شاه باد   فتوحش ز نصر من‌الله باد

۱ـ «ی» نشانهٔ کسرهٔ اضافه است.

اختلاط زال بدسگال با عفیفه نامِ صاحب جمال وشنیدن شوهر کودلال[1] میانه‌شان ؟ جواب و سئوال[2]

ای خانه خدای نابسامان   بشنو صفت عفیفه نامان
خاتون سرا و اهل خانه   مستوره و زینت زمانه
روزش همه روز چشم بر دَر   شب تا بسحر خیال در سر
تا کی بطریق اتّفاقی   معشوقه نماید اشتیاقی
ناگه چو کسی ز در درآید   با او بتلطّفی که شاید
یك ساعتکی بصوتکی نرم   بنشیند و پرسشی کند گرم
بر دوش فکنده پیش معجر   پیراهنکی چو آب در بر
بشکافته جیب تا به نافه   با تکمه و ریشه و ملافه
از بهر نمایش قطیفه   دامن زده چاك تا بنیفه
مستوره‌ترت ازین که باید   کو نافه و نیفه می‌نماید
پرسد که چگونه‌اند خویشان   از درگه خانه تا به پیشان
کاکو همه و زبیده دادو   جان و دل ما نکو و بابو
مادر به چه حال و درچه‌کارست   بابو به چه روز و روزگارست
خاله ملك و عمه مهانو   بی‌پیچه که در سراست بانو
خالو حسن و عمو براهیم   سالار سرا و مهتر تیم
سرهنگ حسین و مهتر احمد   بابای کلان ابوالمؤیَّد
چونند و چه نوع میگذارند   پروای سلام ما ندارند
این هفته ندیده‌ام ترا هم   خویشان نه چنین کنند با هم
با این‌همه پرسشی چنین گرم   درپیش فکنده سر زهی شرم
گه گه نظری کند نهفته   یك نیمهٔ روی ها گرفته

۱ــ کذا !

۲ــ «س» و «ج» : این مثنوی را فاقدست.ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .

یک نیمهٔ رو بپارسایی یک نیمه بروسپی نمایی
وآن شوی دیوث قلتبانش در گوشه و گوش بر زبانش
اینست ترا عفیفه خاتون گر بد هنرست چون بود چون
از صحبت او نعوذ بالله بردار عصا و توشهٔ راه
دایم زنکی نشسته با او عهدی بخلاف بسته با او
از هر طرفی بدزد و پنهان پرسد خبر فلان و بهمان
کان خوش پسر علاقه‌آویز دندان به لب که میکند تیز
هیچش نظری بماست یا نه اندر سر او وفاست یا نه
برخیز و ببر ز ما سلامی منشین و بیار ازو پیامی
امشب که بکوخ می‌رود شوی کوچی بده و برو بدان کوی
او را بطریقه‌ای که یاری امشب ز برای ما بیاری
آنگه ز سواد چشم نمناک اشک دوسه ز آستین کند پاک
جاسوس در و دریچه و بام بدنام کن بسی نکو نام
گوید بزبان آرمیده بی‌بی بسر و بچشم و دیده
ماما هزار گونه تلبیس فرزند خلفترین ابلیس
برخیزد و راه پیش گیرد دنبالهٔ کار خویش گیرد
آید همه راه حیلت اندیش اندیشهٔ بد گرفته در پیش
آنگه بطریقه‌ای که یارد باز آید و کُنگ را بیارد
اینند زنان و زین بتر نیز شایستهٔ تیشه و تبر نیز
گر دسترسیت هست برخیز تا پای گریز هست بگریز
در ساخته با زن بد آنست کو قلیه پیوس و قلتبانست

فی‌المدح ـ مثنوی[1]

بامدادی بیمن و بخت سعید خرّم و تازه چون سحرگه عید

۱ــ «ب» و «ج» : این مثنوی‌را فاقد است.

بر سید از جناب مخدومی   نامه‌ای از کتاب مخدومی
نامه‌ای از جناب فخر انام   شمس دنیا محمدبن نظام
آفتاب سپهر و دولت و دین   مهتر و بهتر صدور زمین
آنکه چون دست فیض بنماید   ابر شاید که فیض بگشاید
سر نهاده ز غایت تعظیم   بر در دولتش کرام کریم
گر به طائی رسد عطیّهٔ وی   طی شود نامهٔ عطیّهٔ طی
درگه او بهشت اهل هنر   درکف همّتش چه خاك و چه زر
روی او ماهتابهٔ گلشن   رای او همچو روی او روشن
در ضمیرش هزار گنج رموز   سینه‌اش مخزن هزار کنوز
آنکه در خاك کیمیا بیند   خاك پایش چو توتیا بیند
نامهٔ او چنین جناب رفیع   ثبت کرده بدین محبّ مطیع
نامه‌ای چون نسیم غالیه بیز   همچو باد صبا عبیرآمیز
نامه‌ای همچو خلق او خوشبوی   نامه‌ای همچو لطف او دلجوی
نامهٔ نامور چو بگشادم   خواندم و بر دو دیده بنهادم
خاطرم غالباً مشوّش بود   دیده و دل پرآب و آتش بود
قامت راست خم‌گرفته‌چوچنگ   خاطرم چون دهان خوبان تنگ
از گلستان روزگار مرا   بهره‌ای نی بغیر خار مرا
دهرهٔ دهر پشت من بشکست   دست ادبار پای من بربست
رایت ای آفتاب عالم‌تاب   در کتابت ز روی رای صواب
بنده را پیش خود طلب فرمود   زان طلب کردنم طرب افزود
لیك یك‌سال می‌رود کم‌وبیش   که فرو مانده‌ام به‌حالت خویش
در کف خستگی گرفتارم   چون صبا سخت سست بیمارم
ضعف چون بربدن قوی دیدم   غالباً ز آمدن بترسیدم
دولتِ آمدن میسّر نیست   از قضا این قدر مقدّر نیست
چون توقّف درین سعادت ماند   کار در قبضهٔ ارادت ماند

«سلام‌نامه»

ای روشنی دیده دعا می‌رسانمت　　صد بندگی بدست صبا می‌رسانمت

جواب سلام‌نامه

ای سرو سرور و صدور عظام　　یک سلام ترا هزار سلام
بندگی در محل اضعافست　　بلکه افزون ز حصر آلافست
عرض‌خود جمله عرضه‌داشت‌کنم　　چون سخن را فرو گذاشت کنم
هست کارم درین خرابه خراب　　خوسف‌چون‌دوزخ‌است‌ومن‌بعذاب
ز آتش ظلم خانه سوخته شد　　هر متاعی که بُد فروخته شد
نیست درخانه از رخوت‌ومتاع[1]　　اختیار بهای نیم کراع
رزکی داشتم بکُه پایه　　زو مرا بود ساز و پیرایه
از جفاهای چرخ کژ رفتار　　در گرو کرده شد بصد دینار
هیچ اگر بهترک شود بدنم　　به هری بود خواهد آمدنم
گر به شهر هرات بشتابم　　شرف دستبوس دریابم
التماس آنکه پیش از آمدنم　　هیچ اگر صحّتی رسد به تنم
بکرم دست جود بگشایند　　بنده را کارکی بفرمایند
مصحفی نو نوشته‌ام اکنون　　بخطی خوش چو لؤلؤ مکنون
کاغذ و خط او ز بس خوبی　　بابت لاجورد و زرکوبی
جلد او بُد مجلّدانِ هرات (؟)　　بنده را زو امید خرج و برات
این کرامت اگر پدید شود　　بر عطای تو آن مزید شود
گر اشارت شود فرستم پیش　　داشتم عرضه حال خود کم‌وبیش
ای مکرّم بتو شریف و وضیع　　بیشتر زین نمیدهم تصدیع
تا زمین را و آسمان را کار　　باشد اندرجهان سکون و مدار
جنبش چرخ بر مراد تو باد　　خاك دربند انقیاد تو باد

۱ــ دراصل «مطاع» ، متن تصحیح شد .

ولایت پنج فرق آل عبا[1]

چنیـــن گـــفت آدم علیه‌السلام   چو شد باغ رضوان مقیمش مقام
که با روی صافی و با رای صاف   بهـر جانبـی می‌نمـودم طواف
یکی خانه در چشمم آمـد ز دور   برونش منـوّر ز خوبـی و نور
ز تابش گـرفته رخ مـاه ، تـاب   ز نـورش مـنـوّر رخ ماهتاب
کسی خواستم تـا بپرسم بسـی   بسی بنگریـدم ندیـدم کسی
سوی آسمان کردم آنگه نگـاه   کـه ای آفریننـدهٔ مهـر و ماه
ضمیر صفی از تـو دارد صفـا   صفا بخشم از صفـوت مصطفا
دلم صافی از صفوت مـاه کـن   ز اسرار ایـن خانـه آگـاه کن
ز بالا صدایـی رسیدم بگـوش   که یا ای صفی آنچه بتوان بکوش
دعـایـی ز دانـش بیامـوزمت   چراغـی ز صفوت بـرافروزمت
بگوی ای صفی بـا صفای تمـام   بـحـق مـحـمـد علیه‌السلام[2]
بحق علی و حسیـن و حسـن   کـه هستند شایستـهٔ ذوالمنن
به خاتون صحـرای روز قیـام   سـلام علیهـم علـیهم سلام
کـز اسرار ایـن خانهٔ دلگشـای   صفی را ز صفـوت صفایی نمای
صفی چون بکرد این دعا از صفا   درودی فـرستـاد بـر مصطفا
در خانه هـم در زمان بـاز شـد   صفی از صفایش سرانـداز شد
یکی تخت در چشمش آمد ز دور   سراپـای آن تخت روشن ز نور
نشسته بر آن تخت بر ، دختری   چـو خورشید تابان بلنداختری
یکی تـاج بر سر منـوّر بنـور   ز انـوار او حـوریان را سرور

۱ـ «ب» : عنوان به‌صورت (فی‌القصیده) ضبط‌شده‌است ـ «ج» : عنوان را چنین آورده است :
«خبردادن حضرت آدم صفی‌الله اولاد خود را ازحضرت فاطمه خیرالنساء علیهم‌الصلوة والسلام» .

۲ـ بعداز این بیت دربرخی دستنوشتها بیت‌زیر آمده‌است :

بـحق علـی صاحب ذوالفقـار   سپهدار دین شـاه دلـدل سوار

یکی طوق دیگـــر بگـردن درش　　بخوبی چنان چون بود درخورش
دو گوهر بگوش انـدر آویختـــه　　ز هر گوهـــری نـوری انگیخته
صفـی گفت یـــا رب نمی‌دانمش　　عنایت بخطـــی کــه برخوانمش
خطاب آمد او را که از وی سئوال　　بکن تا بدانی تـــو برحسب حال
بپرسید آدم که نـام تو چیست ؟　　بدین‌روشنی [در][1] مقام تو کیست؟
بـدو گفت : من دخت پیغمبـرم　　بدین فرّ و فرخنـدگی درخورم
همان تاج بر فرق من بـاب مـــن　　دو دانـه جواهر حسین و حسن
همان طوق در گردن مـن علیست　　ولیّ خـــدا و خدایش ولیست
چنین گفت آدم کـه ای کردگـار　　درین بارگه بنده را هست بار ؟
مرا هیچ از اینها نصیبی دهنـد ؟　　ازیـن خستگیها طبیبـــی دهند ؟
خطابی بگوش آمدش کای صفـی　　دلت در وفاهـای عالـم و فی
که اینها بپاکی چو طاهر شونـد　　بعالـم ز پشت تـو ظاهـر شوند
صفی گفت با حرمت این احترام　　مـــرا تـــا قیام قیـــامت تمام
[خدایا باعـــزاز ایـــن پنـج نام　　ببـخشـی گنـــاهـان ابن‌حسام][2]

ولایت‌نامهٔ سبطین الرسول علیهم‌السلام[3]

صـــفت روز عیـــد قـربانـــی　　بشنـو از مـــن اگـــر نمیدانی
نیست‌عید آنکه‌راست لُبْس‌جدید　　عیـد ایمـــن شدن بـود ز وعید
نیست عید آنکه یافته‌است عطـا　　عیـــد نیـکو بـــود بتـــرك خطا
در کتابی نبشته بـود کـــه بـود　　روز عیـــدی بطـــالـع مسعود

۱ــ «س» : «در» ندارد ؛ برابر «ب» و «ج»افزوده شد .

۲ــ «ج» : این بیت را آورده است : به‌علّت‌تناسب مطلب وتخلّص شاعر به‌متن افزوده شد .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را به‌صورت : «وایضا فی‌القصیده» آورده است . ــ «ج» : «اظهارمهربانی حضرت رسول علیه‌السلام نسبت به‌حسن وحسین‌علیهماالسلام» .

مصطفی بود با حسین و حسن / جامه در بر ز کسوت ذوالمن
هر دو گفتند کای محمّد و مدد / جدّ مایی تو هم بجدّ و بجَد
امرای عرب که یارانند / سر بسر بر شتر سوارانند
ما نه لعل و گهر نه دُر خواهیم / همچو میران یکی شتر خواهیم
هر دوان را جواب داد رسول / کای جگرگوشگان ز نسل بتول
نیست زر تا یکی شتر بخرم / من شما را کنون یکی شترم
هر دو را بر دو دوش خود بنشاند / از چپ و راست ساعتی می‌راند
باز گفتند : روز گفتار است / شتران را مهار و افسار است
مصطفی موی خویشتن بگشاد / گیسوان را بدست ایشان داد
هر دو شه‌زاده بار دیگر گفت : / ما نخواهیم سِرِّ خویش نهفت
شتران عفو عفو میگویند / از چپ و راست تیز می‌پویند
مصطفی روی کرد از سوی راست / عفوگفت آن‌چنانچه ایشان‌خواست
از دگر سوی روی کرد رسول / گفت عفو و ازآن نگشت ملول
هم درآن لحظه ز آسمان جبریل / پیشش آمد که ای رسول جلیل
حق تعالی ترا بفضل تمام / می‌رساند هزار گونه سلام
کاین دو عفوت اگر سه‌بار بدی / جرم امت تمام عفو شدی
یا الهی بحقّ خیر انام / عفو کن کرده‌های ابن‌حسام

در توحید باری‌تعالی ونعت رسول اکرم (ص) ونظم رسالهٔ نثرلآلی[1]

خالقُ الْخَلْقِ لا نَظیرَ لَهُ / مالِكِ الْمُلْكِ لا وَزیرَ لَهُ
در ازل فرد بوده تا به ابد / اَحَدٌ لَم یَلِدْ و لَمْ یُولَد
هر ازل را که بود و خواهد بود / هست او را بدایتی موجود

۱ــ «س» و «ج» : این مثنوی را فاقد است‌ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .

ازل بی بدایت او را دان   ابد[1] بی نهایت او را خوان
آن ابد را که در خیال آید   ابدیّت برو زوال آید
قاصر از درک رؤیتش ابصار   عاجز از فهم عزّتش افکار
باز کن چشم بر صنایع او   دیده بگشای بر بدایع او
صنع اگر چند در خیال آید   لیک صانع درو محال آید
بوی ریحان دماغ تر دارد   دیده دیدی کزو خبر دارد
فهم با آن همه درایت او   متحیّر شده در آیت او
عقل درکنه ذات او نرسد   دانش اندر صفات او نرسد
جلّ سلطانُهُ خداوندی   که ندارد شبیه و مانندی
بندگی کن که عین آزادیست   با غم او بساز کان شادیست
بندگی کن که هست بنده‌نواز   روی بر خاک نه ز روی نیاز
هرکه از بندگیش روی بتافت   دورباش از شهاب ثاقب یافت
بی نیازست و کارساز همه   دوست دارد ولی نیاز همه
دست خواهش برآر بر درگاه   عذر تقصیرهای رفته بخواه

* * *

ای پذیرندهٔ تبهکاران   توبه بخشندهٔ تبهکاران
ای به‌عفو تو باز چشم امید   داده دل را عنایت تو نوید
گرچه ما جافی و گنهکاریم   هم عنایت امید میداریم
عاصی ار دامنی نیالاید   رحمت تو کجا پدید آید ؟
از لئیمان خطا و لخشیدن   وز کریمان عطا و بخشیدن
منم اندر کشاکش ایام   پای دل بسته همچو مرغ بدام
پرده پرداز کارگاه خیال   همچو زلف بتان پریشان حال
پشت خم ساخته ز بار گناه   موی کرده سپید و نامه سیاه
می‌رسانند سالکان سبیل   هر زمانم بگوش بانگ رحیل

۱ــ درمتن «ابی» آمده است . ظ : اشتباه‌کاتب است . متن تصحیح شد .

کوچ فرمود قافله سالار   چشم غافل نمی‌شود بیدار
پیشتر زانکه جان به‌حبّ وطن   رخت بردارد از خرابهٔ تن
روشنی ده که در ره تحقیق   وا نمانم ز سالکان طریق
چشم دل را بصارتی فرمای   راه گم کرده‌ایم ره بنمای
کار دشوار و راه پرخطرست   دیده معلول و چاه برگذرست
دستگیرم تویی و عذرپذیر   چون درآیم زپای ، دستم گیر
دعوتم در محلّ ردّ و قبول   رد بود بی‌قبول نعت رسول

* * *

التحیّات والسلام عَلی   مَن عَلا ذروة السَّماء عَلی[1]
سیّدالمرسلین والاخیار   مَن یُسَمّی یا حمدَالمُختار
شاهباز نشیمن لاهوت   شهسوار ممالك ملکوت
از مکان تا بلامکان رفته   بضیافت به هفت‌خوان رفته
مسند قرب قاب قوسینش   تارك عرش زیر نعلینش
عنبر از موی او عبیرفروش   چون بلالش هلال حلقه بگوش
نافهٔ مشك تاب گیسویش   قبلهٔ عرش طاق ابرویش
گرد نعلین او برین گلشن   ساخته چشم روشنان روشن
آفرینش طفیل دورانش   آفریننده آفرین خوانش
اوست سلطان بی خزینه و گنج   دیگران را دو نوبت او را پنج
پادشاه ممالك لولاك   غرض آفرینش افلاك
جَنَّةُالخلد عشرت‌آبادش   خانهٔ اهل بیت و اولادش
منشی چرخ از جلالت او   کاتب یرلغ رسالت او
ای که شب هرشبی سیاهی شام   کند از موی عنبرین او وام
تا به موی تو راه یافت خیال   همچو موی تو شد پریشان حال
برقع عنبرینه یعنی موی   وقت شد گر برافکنی از روی

عالـم از تیرگی شب تـاریست		تا به‌کی‌خواب؟ وقت بیداریست؟
دور هجـرت ز اتصال گـذشت		هشتصدوپنجه‌وسه سال گذشت
برکن از خواب نرگس مـا زاغ		جلوه فرمـای سرو را در باغ
نظری کن به استقامت خـویش		راست‌کن کار ما چوقامت‌خویش
کار چون کار تست هان بشتاب		کـــار ابـــن‌حسـام را دریاب
بنوازش کـه اهـل احسانــی		تـــا کند در ره تـــو حسّانی

* * *

بـا خـرد دوش همزبان بـودم		در زوایـــای لامـکـــان بودم
معتـکف در حظیـرهٔ جبـروت		سمع دل بـــر مقالـــهٔ ملکوت
سر فکرت کشیده چون سوسن		در گـریبان و پـــای در دامن
تـــا نشینندگـــان پـردهٔ راز		از حجابم چـــه می‌دهنـــد آواز
ناگـــه آمد نـــدا ز عالـم غیب		کای فرو رفته سر برآر ز جیب
چنـــد چون لالـــهٔ خمارآلود		زین جهان، داغ دل، توانی بود
سر بسودای هر کمـان ابـرو		چون بنفشه نهـــاده بـــر زانو
چند مستی‌که وقت هشیاریست		دیده برکن که وقت بیداریست
وقت‌کوچ‌است و همرهان رفتند		نیی آگه کـــه آگهـــان رفتند
کردی از گفته‌های همچـون دُر		دامـــن آخـــرالزمـــان را پر
اول از نظـم خـاوران نامـــه		عنبر تـــر فشانـدی از خامه
پس به توحید و نعت پیغمبـر		کـردی آراستـــــه رخ دفتر
باز در مدحت و مناقب شـــاه		بـرکشیدی سر سخن بـر ماه
وقت آن آمدت که قبل‌الموت		پیشتر زانکه وقت گردد فوت
در معانـی رسالـــه‌ای سازی		نـظـــم نثـــر لآلـــی آغازی
در صف تـازیان علـم بـرکش		تازی و فـارسی بهـم درکش
نظم کـــن نسخـــهٔ معالی را		فِـسر کـــن نَثْرَةَ‌اللآلـی را
آفتابی است در غبـار کسوف		بدر تابنده در محـــاق خسوف

صیقل نظم آفتاب نمای | کارفرمای و زنگ ازو بزدای
ماه را در غبار خسف مدار | از رخ آینه ببر زنگار
گفتم آری ولی نه آنم من | کاین معانی بهم رسانم من
نظم من کی رسد به نثر لآل | مرغ دانش بسوزد اینجا بال
گوهر نظم اگر چه بتوان گفت | نظم نثر لآل نتوان گفت
کان سخن گوهری زکان علیست | آفتابی ز آسمان علیست
نثر آن به ز درّ منثورست | نظم من از بیان او دورست
سخن من کجاست در خور او | ای چو من صد غلام قنبر او
گر چه بلبل نوای این کاخم | حاش لله نه مرغ این شاخم
نثر او جوهریست رخشنده | نظم من جوهری [است][1] لخشنده
نثر او بدر و نظم من انجم | گردد از نور ماه انجم گُم
نثر او آفتاب وقت ضحاست | نظم من لمعه‌ای ز برق سهاست
نثر او لعل پاره‌ای در صدر | نظم من سنگریزه‌ای بی قدر
نثر او بحر و نظم من خاشاك | نثر او دُرّ و نظم من حکّاك
خرد از گفت من چو گل بشکفت | ز بزرگی و خرده‌دانی گفت
نثر او لعبت جمال نمای | نظم تو زان جمال پرده‌گشای
نثر او ماه و نظم تو شب تار | ماه را شب فزون کند مقدار
نثر او آب چشمهٔ حیوان | نظم تو برده ره بسر پی آن
نثر او در چمن گل خوشبوی | نظم تو همچو بلبل خوشگوی
نثر او همچو شمع کاشانه | نظم تو پیش شمع پروانه
خرد این رمز گفتنی می‌گفت | طبع من دُر سفتنی می‌سفت
چون خرد رهنمای حال آمد | طبع را قوّت مقال آمد
کردم آغاز نظم نثر لآل | به ثنای مهیمن متعال

۱ـ به‌قیاس وزن بیت افزوده شد.

آغاز کتاب[1]

اِیمانُ الْمَرءِ یُعْرَفُ بِاِیمانِهِ

۸۵۹۹ هر که سوگندش استوار بود   نور ایمانش آشکار بود

إظهارُ الغِنی[1] مِنَ الشُکْرِ

هرکه او ثروت آشکار کند   شکر انعام کردگار کند

اخُوكَ مَنْ واساكَ فی‌الشِّدةِ

با تو آنکو بگاه سختی، سست   نبود ، ای پسر ، برادر تست

ادَبُ الْمَرْءِ خَیْرٌ مِنْ ذَهَبِه

ادب مرد بهتر از ذهب است   حَبَّذا آن کسی‌که با ادب است

اداءُ الدَیْنِ مِنَ الدِّینِ

دین بگذار بی شماتت شین   زانکه از دین بود اداءُ الدین

ادِّبْ عیالَكَ تَنْفَعهُم

۸۶۰۰ ادب اهل بیت و فرزندان   منفعت باشد از خردمندان

۱ـ این بخش با عنوان بالا، به‌همین‌صورت، تنها درنسخهٔ «ب» آمده است . چنانکه ازمثنوی قبل که مقدمهٔ این کتاب است برمی‌آید ابن‌حسام کتاب«نثرةاللآلی» راکه مشتمل برکلمات قصار مولی علی علیه‌السلام بوده است نظم کرده وچون ابیات آن‌مثنوی است آن‌را به‌دنبال بخش مثنوی آوردیم . ابن‌حسام دراین منظومه به : (نثراللآلی من کلام‌امیرالمؤمنین علی (ع) ازآثار رشیدوطواط (قرن‌ششم هجری) که هریك ازکلمات حضرت علی (ع) را به‌نثر فارسی درآورده و در دوبیت فارسی منظوم‌ساخته وبه (صدکلمه) یا (مطلوب کل طالب من کلام علی‌بن‌ابیطالب) نیز موسوم است وچندبار به‌طبع رسیده نظر داشته است . (رك : تاریخ ادبیات درایران، ج۲ ص۶۳۲) .

أحْسِنْ الی‌المُسیءِ تَسُدْه

نیکویی با بدان چو سدّ بدی‌است   بد بجای بدان ز کم‌خردی است

إخوانُ هذاالزّمانِ جَواسیسُ‌العُیُوبِ

آن کت اندر زمانه اخوانند   عیب تو پیش دیگران خوانند

إستِراحَةُالنَّفْسِ فی‌الیَأس

نفس چون در پی امل بشتافت   راحت خویش دردمندی یافت

إخفاءُالشِّدّةِ من‌المُرُوّة

از مروّت بود که سختی‌ها   باز پوشد ز نیکبختی‌ها

حرف‌الباء

بِرُّالوالِدَیْن سَلَفٌ

۸۶۰۵ نیکویی کن به مادر و به پدر   تا دهد شاخ دولت تو ثمر

بَشِّرْ نَفْسَکَ بَعْدَالصَّبْرِ

از پس صبر در محل ضرر   مژده ده نفس را به فتح ظفر

بَرَکَةُالمالِ فی اداءِالزّکوة

هست در مذهب عدول ثقات   برکت مال در اداء زکات

بیعِ الدنیا بالآخرةِ تَرْبَحْ

هر که دنیا به آخرت بفروخت   سود و سودا ازو توان آموخت

بُکاءُالْمَرءِ مِنْ خَشْیَةِ الله راحَةُ عین

مرد را گریه گر ز ترس خداست   چشم‌را راحت‌است‌وعین صفاست

باکِرْ تَسْعَدْ

۸۶۱۰ خواب در صبح غفلت‌آمیزست | نیکبخت آنکه او سحرخیزست

بَطْنُ المَرْءِ عَدُوُّهُ

شکم مرد دشمن مرد است | هر که پهلو کند ازو مرد است

بُکْرَةُ السَّبْتِ والخمیس بَرَکةٌ

دو صباح‌اند مایهٔ برکات | شنبه و پنجشنبه از درجات

بُکْرَةُ الْعُمْرِ حُسْنُ العَمَل

بامداد مبارك است آن روز | که به حسن عمل شوی پیروز

بَلاءُ الإنسانِ مِنَ اللِسانِ

آدمی را بلا زبان باشد | کز زبان بیشتر زیان باشد

بِرُّكَ لاتُبْطله بالمَنِّ

۸۶۱۵ هر که کردی بجای او احسان | آفت منّتی بدو مرسان

بَشاشَةُ الْوجْهِ عَطِیَّةٌ ثانِیَةٌ

هر جوانمرد را که بذل زرست | تازه رویی عطیهٔ دگرست

حرف التاء

تَوَکَّل علی‌الله یَکفیكَ

بس بود بر خدا توکّل مرد | مرد کو بر خدا توکّل کرد

تأخیرُ الإساءَةِ مِنَ الاقبال

تا بدانی که هست در همه حال | واپس افکندن بدی ز اقبال

تَدارَكْ فی آخرِ العمر ما فاتَكَ فی اوّلِه

آنچه فایت شود بعهد شباب | روز پیرانه سر بدان بشتاب

تَکاسُلُ الْمَرْءِ فی‌الصَلوة مِن ضَعْفِ الإیمانِ

٨٦٢٠ مرد را کاهلی بوقت نماز ضعف ایمان بود بعمر دراز

تَفَأَلْ بِالْخَیْرِ تَنَلْهُ

هر که بینی که فال او نیکوست آخرالامر حال او نیکوست

تأکِیدُ الْمَوَدَّةِ فِی‌الْحُرمَةِ

حرمتت دوستی کند محکم کم شود دوستی ز حرمت کم

تَغافَلْ عَنِ الْمَکْرُوهِ تَوَقَّرْ

از مکاره کسی که کرد کنار باشد افزونش در میانه وقار

تَزاحُمُ الأیْدی عَلَی‌الطَعامِ بَرَکَةٌ

دست بسیار بر طعام قلیل برکت آرد چو خاندان خلیل

تَطَرَّفْ بِتَرْكِ الذُنوبِ

٨٦٢٥ آدمی را بموجب دلخواه حرمت افزون شود بترك گناه

حرف‌الثاء

ثلاثٌ مُهلِکاتٌ : بُخلٌ و شُحٌّ و عُجْبٌ

شح و امساك و خویشتن بینی هالك نفس خویشتن بینی

ثلث‌الایمان حَیاءٌ و ثُلْثُهُ عَقْلٌ و ثُلْثُهُ جُودٌ

هست ایمان سه قسمت معدود شرم و عقل آمد و سدیگر جود

ثلمةُ الدِّینِ مَوْتُ الْعُلَماءِ

مرگ عالم خرابی دین است زانکه دین را ز عالِم آیین است

ثُلمةُ الْحِرْصِ لایَسُدُّها إلاّ بِالتُّراب

شکم حرص سفلهٔ گمراه پر نگردد مگر بخاك سیاه

ثَوْبُ السَّلامَةِ لایَبْلی

۸۶۳۰ کسوتی کاندرو سلامت نیست بهتر از کسوت سلامت نیست

ثِنِ إحْسانَكَ بالاعتِذار

بعطا چشم جود بینا کن بزبان خوشش مثنّا کن

ثَباتُ الملك بالْعَدْلِ

مملکت را ثبات از دادست شاه را بهترین عمل دادست

ثَوابُ الآخرةِ خَیْرٌ مِنْ نَعیمِ الدّنیا

به بود پیش مرد کسب‌اندوز مزد فردا ز نعمت امروز

ثباتُ النَفْسِ بالغَداء و ثباتُ الروح بالعشاء

همچنان چون ثبات تن به‌غذاست قوّت روح در بدن به عشاست

ثَناءُ الْرجُلِ عَلی مُعْطیه مُسْتَزِیدٌ

۸۶۳۵ هر که بخشنده را ثنا خواند بخشش او زیاده گرداند

حرف الجیم

جُدْ بما تَجِد

جود کن آن قدر که بتوانی کانچه بدهی زیاده بستانی

جودُ الْمُقِلِّ کثیرٌ

. . . .[1] مقل الحال بهتر از صد درم ز مالك مال

۱ــ محو شده‌است . ظ : بخشش یك‌درم ...

جمالُ المرءِ فِی الْحِلمِ

هست در پیش طالبان دلیل حلم مشاطهٔ جمال جمیلْ

جَلیسُ السّوءِ شَیْطانٌ

همنشینی که او بدآموزست زو حذر کن که دیو بد روزست

جَولَةُ الباطِلِ ساعَةٌ و جَوْلَةُ الحقِّ إلی الساعَةِ

دولت باطل است یک ساعت آنِ حق تا بدامن ساعت

جَوْدَةُ الکلامِ فی الإختِصارِ

سخن خوب اگر چه معتبرست خوبتر آن سخن که مختصرست

جَلیسُ الْخَیْرِ غَنیمَةَ

همنشینان نیک در همه حال مرد را بهتر از غنیمت مال

جالِسِ الْفُقَراءَ تَزْدد شُکراً

چون توانگر نشست با درویش بیش دارد سپاس نعمت خویش

جَلَّ مَنْ لایَمُوت

آنکه را مرگ نیست در شانش جَلَّ من لایموت میدانش[۱]

۱ــ ازاین رساله تا اینجا بیشتر دردست نیست .

دلائل النبوه

و

نسب‌نامه

التّوحیدُ لله تَعالی

ثنایی کان بود شایسته اولی　　بنام حضرت بیچون مَولی!
خداوندی که عالم زندهٔ اوست　　خداوندان عالم بندهٔ اوست
خداوندیش بی تشبیه و مانند　　تعالی بر خداوندان خداوند
کریم بی بدل دانای اسرار　　قدیم لم یَزَل دارای ستّار
همه پوشیده و پنهان بداند　　ازو پوشیده‌ای پنهان نماند
بپوشاند چنان پوشیدنیها　　که نادیده کند نادیدنیها
سر مویی اگر صدتار باشد　　همی بیند ولی ستّار باشد
ببیند کرده‌ها در پردهٔ ما　　ولی در پرده دارد کردهٔ ما
چو لطفش پردهٔ رحمت نوازد　　هزاران کرده را ناکرده سازد
بقهرِ هر که ناخشنود گردد　　عزازیل ار بود ، مردود گردد
سَموم صرصر عُنفش به آفات　　دهد بر باد خرمنهای طاعات
معاذالله اگر یك جو برنجد　　که صدخرمن عمل یك‌جو نسنجد

* * *

تعالی شأنــه کز قبضــهٔ خــاك … پـدیـد آورد جســم آدم پاك
ببست انــدر بدنها سدّ ارواح … تبارك مَن بِیَدِهِ کُلّ مِفتاح
روان را از بدن حصنی حصین کرد … خرد را پیشکار عقل و دین کرد
بمعجــز انبیــا را سروری داد … محمّد را بریشــان مهتـری داد
نسیم لطف او در فـصل نـوروز … بسر سبزی جهان را کرد پیروز
صبا را داد بـر گل عطرسایـی … ز نیفـه غنچــه را نافـه‌گشایی
گـشاد از نافــهٔ آهــوی تاتار … هزاران طبله چون دکــان عطّار
زمین را کــرد از گلهای رنگیــن … چو خوبان کسوت از دیبای رنگین
بکرمی داد صنــع حلّـه‌بافــی … ز جـرم خاك تیــره آب صافی
چراغ از مشعل حکمت برافروخت … عسل‌کاری بزنبــوری درآموخت
سحرگاهان بحـکمش لعبت روز … برین پیروزه گلشن مشعل‌افروز[1]
بمشعل‌داری انـدر ظلمت شــام … نشانــده ماهرویی بــر سر بام
کواکب را مدارج بـر مــدارج … روان کـرد از معارج بـر معارج
بریــن مینــا روان هفتگانـــه … بصنعش هفت کـوکب شد روانه
بحکمت هر یکی را خانــه‌ای داد … وزین کاشانه‌شان کـوشانه‌ای داد
رواق بــنام اول مـــاه دارد … که او مشعـل بشب در راه دارد
دویم خانــه عطارد را مقـامست … که انشاء فلك بر وی تمام است
سیم گلشــن درو بـا چاپلوسی … نشسته زهــره بـا ساز عروسی
چهارم خانــهٔ خرشید[2] رخشان … که سنگ از وی شود لعل بدخشان
رباط پنجم آمـد جـای بهـــرام … که بر شیران بود شمشیر او دام
ششم منظر نشست مشتری کرد … در انگشتش قضـا انگشتری کرد
چو هفتم خانه را ایوان نهادنــد … بنـا را نام بــر کیـوان نهادند

۱ــ نسخهٔ «س» : روز ــ متن تصحیح قیاسی‌شد .

۲ــ کذا .

درین‌ها جمله تأیید خدایست   ببیند هر که او را روشناییست
تو گر در عالم توحید پویی   ز صنعش هرچه گویی راست گویی
وگر گویی سخن در کنه ذاتش   بسهو افتد بیان اندر صفاتش
سخن هرچند بر قانون توان گفت   صفات‌ذات‌بیچون‌چون توان‌گفت ؟
ازین گفتن چه آید یا شنودن   خدا را هم خدا داند ستودن

گفتار اندر ستایش دانش

تأمّل کرد دانا روزگاری   به از دانش ندید آموزگاری
بدانش ره بمشرب می‌توان برد   که دانا باز داند صافی از درد
به دین و داد کوشد دانش‌آموز   تو دین و داد خواهی دانش، آموز
به دانش می‌توان رفتن درین راه   که ره در پیش داری برگذر چاه
خردمندان بدانش راه رفتند   بدانایی ز کار آگاه رفتند
بدانایی ز نادانان توان رست   مدار از دامن دانشوران دست
کسی کو نیست بر دانش توانا   یکی باشد ورا نادانان و دانا
کسی را پایهٔ قدرش بلندست   که او از دین و دانش بهره‌مندست
ز دانش گر بیابی کیمیایی   دهد خاك وجودت را بهایی
نمی‌بینی که مرد کیمیاگر   بدانش خاك را چون میکند زر
برآرای خاك دستی بر دعایی   بخواه از کیمیاگر کیمیایی

فی‌المناجات

خداوندا چه خاکی بندگانیم   که در راهت چو خاك افکندگانیم
بدست لطف خود بردار ما را   بپای قهر خود مسپار ما را
اگر لطف تو ای دارندهٔ پاك   ببخشایش ببیند سوی این خاك
برآرد کار کارافتاده‌ای چند   همه در زیر بار افتاده‌ای چند
گنهکاریم و تو دانای اسرار   همه بر کردهٔ خود کرده اقرار

سراپای مـن مسکین گنـاهست	کرام‌الکاتبین بـر مـن گواهست
چو من برمعصیت لرزنده‌ای نیست	و لیکن جز تو آمرزنده‌ای نیست
بغفلت گر چه صد تقصیر کردم	بهر تقصیر صد تشویـر خوردم
گر آمد در وجود از من گناهی	به از جـودت نمی‌دانـم پناهی
مدر در روی مردم پـردهٔ مـن	بـروی مـن میاور کـردهٔ من
تویی بخشنده و لخشنده ماییـم	عطا از تست و ما اهـل خطاییم
بیابانست و شب تاریك و ره دور	گذر بر چاه و ما را دیـده بی‌نور
چراغی ده که دور از ره نیفتیـم	بصارت بخش تا در چـه نیفتیم
به اشك سرخ بین و چهـرهٔ زرد	لب خشك و دل گرم و دم سرد
دمـاغ آشـفتگـان مستمندیـم	علاجی کـن کـه نیکو دردمندیم
معنبر کن ببـوی خود دماغـم	نسیمـی در ده از ریـحان باغم
اگـر لطف تـرا آزرده‌ام مـن	بـدرگـاه تـو رو آورده‌ام من
ندارم تحفـه‌ای شایان درگـاه	بجـز لاتقنطـوا مِنْ رحمةِ الله
تویی خوان کرامت ساز کـرده	در رحـمت بمهـمان بـاز کرده
جهان یکسر ضیافت‌خانـهٔ تست	نه آفت بلکه رافت‌خانـهٔ تست
کریمان را کـرامت عام بـاشد	چو وقت سفـرهٔ انعـام باشد
هـم از خـوان نـوالت یك نواله	شـود روزی بمحرومـان حواله
لئیمان گـر بنادانـی بلخشنـد	کریمانشان بـه دانایـی ببخشند
اگر مـا را ببخشی اهـل آنی	و گـر بـطشت نمایـی می‌توانی
تـوانایی تـو و مـا ناتوانـیم	بحرمت سر نهـاده تـا توانیم
چو ما را جان و ایمان هردو دادی	کرامت کـردی و منّت نهادی
درآن ساعت که از ما جان ستانی	نپـندارم کـه ایـمان واستانی
کریمان چـون عطیّاتی رساننـد	کجا زیبد کـه آنرا واستانند؟
تو از ما باز مَسْتان دادهٔ خویش	کرامت کن بکـار افتادهٔ خویش
عنایتهای خـود همراه مـا کـن	محمّد را شفاعت‌خواه مـا کن

فی نعت النّبی علیه السلام

چراغ انبیا سلطان معراج — دلیل رهروان برهان منهاج
شفیق مهربان بابای امّت — رفیق راهدان دارای ملّت
کمان ابروی قرب قاب قوسین — مراد آفرینش صدر کونین
سهی بالای باغ استقامت — سپهسالار میدان قیامت
امام یك نماز اندر دو محراب — سر مردان دین سرخیل اصحاب
به خلوت‌خانهٔ خاصان درگاه — مقام قربت او : لی معالله
خدایش داده چون قرآن تبرّك — نهاده بر سرش تاج لعمرك
کرامت بین که الطاف خداوند — بعَمْر او مؤکّد کرده سوگند
معنبر شب ز گیسوی سیاهش — منوّر چشم عرش از خاك راهش
ز سدره تا به اوادنی رسیده — بنزلش نزلةً اخری رسیده
کشیده‌غاشیه‌اش خورشید بردوش — هلال، ابروی او را حلقه درگوش
طرف‌بند نگارستان این باغ — کشیده نرگسش را کحل مازاغ
زچشمش چشم بدخواهان بپرهیز — ندیده چشم در ابروی او تیز
ز نورش گشته روشن چشم بینش — مقدم نور او بر آفرینش
ز طغرای همایونش نجاشی — بیك ره کرده از طغیان تحاشی
به آب دعوت اندر صبحگاهان — سیاهی شسته از روی سیاهان
مثال آن سواد هیبت‌انگیز — سیاست ریخته بر ملك پرویز
دعای او ببازوی دلیران — مداین همچو مدین کرده ویران
فکنده کسر در ایوان کسری — نمانده بی قصوری هیچ قصری
وجود او ز عالم بود مقصود — محمّد بود و حامد بود و محمود
شهنشاه سریر سروری اوست — نگین خاتم پیغمبری اوست
ز جعد عنبرینش بر شمایل — بصد زیبندگی مشکین حمایل
شمیم بوی زلفش با عمامه — صبا را کرده عنبر در شمامه
چو قدش سرو خوش بالا نروید — چو رخسارش گل رعنا نروید

بنعت او سخن‌گفتن کـه دانـد ؟ بقدر او گهـرسفتن کـــه داند ؟
بمدحش باز ماند طوطی از قـال فصیحان را زبان در وصف او لال
درودی[1] همچو مـوی مشکبارش برو بادا و یـاران هـــر چهارش
ترا گـر در خلافت‌خانه بـارست بنای خانه قایـــم بـر چهارست
چو بنیانی[2] چنین مرصوص‌باشد بنا آن به که بـر منصوص باشد

دلیل نبوت او علیه‌السلام پیش‌از ظهور

الا ای طوطـــی شـکّر مقالـــه چـه داری از رســـول‌الله رساله
ز نقل و حجّت و برهان و آثـار خبر داری ز معجزهـــای مختار
سخن‌پرداز ایـن شیرین حکـایت ز عبدالمطلب کـــرد این روایت
شریف مکـــه عبـدالمطلب بـود که شیر ازتاب تیغش مضطرب بود
چنین گفت‌او که‌یك‌شب‌دوراز‌اصحاب به‌پیش کعبه بودم خفته در خواب
ز پشت خود درختی[3] رسته دیدم سرش با آسمان پیوستـــه دیدم
یکی شاخش بمشرق سر کشیـده دگر شاخش سوی مغرب رسیده
ز بار و برگ او بـر شاخ خضـرا ملـوّن گشته کوه و دشت و صحرا
همه خلق جهان از راه تسلیـــم مر او را سجده میکردی بتعظیم
بیازیـــدم کـــزو شاخی بگیـرم چو دیگـــر مردمش منّت پذیرم
نیامد هیچ ازو برگـــی بـدستم ز بی برگی ز خواب خوش بجستم
به‌دل گفتم کزیـن خواب پریشان چه‌گویم پیش اهل‌البیت‌وخویشان
درین اندیشه بودم تـا سحرگـاه چو این گلرخ برون آمد ز خرگاه
شب تاریك چون شد روز روشن خرامیدم ز مضـجع سوی گلشن
بپرسیـــدم ز دانـایـــان تعبیر کزین آیت چـه میخوانید تفسیر

۱ــ «س» : درود ــ متن تصحیح قیاسی شد.

۲ــ «س» : بنیان ــ متن تصحیح قیاسی شد.

۳ــ «س» : درخت ــ به‌قیاس تصحیح شد.

چو دانایان سخن بنیاد کردند ‌ ‌ ‌ نخستینم مبارکباد کردند
که از پشت شریف مکّه مردی ‌ ‌ ‌ پدید آید چنان کز غنچه وردی
ز مشرق تا به مغرب کام یابد ‌ ‌ ‌ میان نامداران نام یابد
همه مردم به قدر استطاعت ‌ ‌ ‌ سراسر سر درآرندش بطاعت
اگر چندر[1] سخن طرز غریبست ‌ ‌ ‌ شریف مکّه از وی بی نصیبست
نبی را این خبر پیش‌از ولادت ‌ ‌ ‌ دلیل روشن آمد بر سیادت

دلیل دیگر از پدرش عبدالمطّلب

مگر عبدالله آن شمع شب‌افروز ‌ ‌ ‌ به خلوت با پدر می‌گفت یك روز
که ای روشنتر ازخورشید، رایت ‌ ‌ ‌ عرب را آبرو از خاك پایت
فلك با رفعت قدر تو پست است ‌ ‌ ‌ تن کوه از شکوهت زیردست است
به الطاف توروشن چشم امید ‌ ‌ ‌ غبار توتیای چشم خورشید
فلك چون تو ندارد آفتابی ‌ ‌ ‌ خجسته من که دارم چون تو بابی
منم گر بنگری نیکو به حالم ‌ ‌ ‌ نمودار شگفتی‌های عالم
شگفتی چند می‌بینم نهانی ‌ ‌ ‌ که گر بینی شگفت از من بمانی
به‌فصل گل چو صحرا گشت‌خضرا ‌ ‌ ‌ چو خضر آهنگ کردم سوی صحرا
چو دربطحا خرامم من به اعزاز ‌ ‌ ‌ چو بنشینم زمین بردارد آواز
که ای پیرایهٔ جود و سعادت ‌ ‌ ‌ وجودت مخزن گنج سیادت
تو کان گوهر صدق و صفایی ‌ ‌ ‌ چراغ‌افروز نور مصطفایی
درخت خشك صد ساله چو بینم ‌ ‌ ‌ چو من یك‌لحظه درپایش نشینم
بسرسبزی شود چون فرّ جمشید ‌ ‌ ‌ که از من باز دارد حرّ خورشید
چنان گردد ز سرسبزی و خوبی ‌ ‌ ‌ که از وی رشك دارد شاخ طوبی
چو بخرامم چو سرو از سایهٔ او ‌ ‌ ‌ نماند سبزی و پیرایهٔ او
ز پشت من پدید آید یکی نور ‌ ‌ ‌ زمانی باشد از نزدیك و از دور

۱ــ «س» : به‌صورتی است که درمتن آمده است : اگرچه اندر .

دو شق گردد چو زرین آفتابی — کند بـر مشرق و مغرب شتابی
ازآن بهری سوی مشرق شتابد — ز دیگر بهر، مغرب بهـره یابد
گذشته یك‌دم از نزدیك و از دور — دو شق نـور گردد شقـهٔ نور
فروزان نور او چون شقـهٔ ماه — چنان چون شقه زر بـر سر شاه
بماند بر سر مـن ساعتی دیـر — مشعشع[۱] برقش از بالا و از زیر
گذشته ساعتـی آن نـور روشن — شتابد سوی این پیـروزه گلشن
ملایـك آسمان را درگشاینـد — حجاب از پیش چشمم در ربایند
پس ازیك لحظه آید سوی من باز — چو بازی‌کش بـود پروای پرواز
شود پشتم ز هم‌پشتی آن نـور — چو روی آفتاب از تیرگـی دور
پدر گفت : ای مبارك‌روی فرزند — درخت خرمـی بـادت برومند
پدید آیـد ز بستان تـو سروی — بپـرّد در گـلستـانت تذروی
تذروت چون بطیران فـال گیرد — همای سدره زیـر بـال گیرد
چو سروت سرفرازی درسر آرد — درخت سـدره او را سر درآرد

دلیل دیگر هم از پدرش عبدالله

چو عبدالمطلب را ارج و مقـدار — زیاده شـد ز فرزنـدان بسیار
عـرب در مکّه از خُلق بدیعش — بتسلیم و بتمکین شـد مطیعش
ز طیب خُلق او در نافـهٔ خاك — عبیـرآمیـز گشت آن خِطّهٔ پاك[۲]
ز فرزندان که دل آگـاه بودش — دهـم فرزنـد عبـدالله بودش
چنان بود آن پسر در خوبرویـی — که خوبی وقف رویش بـود گویی
بـه آزادی ز قدّش سرو آزاد — چوسروش برچمن نارسته شمشاد
جمالش رونـق مهتـاب می‌بـرد — ز تاب عارضش مه ، تاب می‌برد
سهی سروش چمن را آب می‌داد — به بیداری بنرگس خـواب میداد
ز سنبل آفتابش سایه میخواست — گل‌سرخ از بنفشه مایه میخواست

۱ــ «س» : مشمّع ! سهوالقلم کاتب است.

۲ــ «س» : خاك ــ تصحیح قیاسی شد .

فرو هشته چو عنبر بر شمایل ز جعد عنبرین مشکین حمایل
علاقه از گل خود روی می‌برد شمالش از علاقه بوی می‌برد
ز عطرش نافهٔ چین گشته مشکین گرفته صد خطا در نافهٔ چین
عِذارش روضهٔ پر لاله و گل بهاری تازه از ریحان و سنبل
کشیده سنبلش گل را در آغوش سیاهی بسته زه بر چشمهٔ نوش
چو گشت آن سروبالا هجده‌ساله کلاله بردمید او را ز لاله
پدید آمد خط عنبر شمیمش معنبر گشت باغش از نسیمش
خطش بر برگ گل عنبرفشان شد گلش در سایهٔ عنبر نهان شد
چو عنبر خط او را ساز میداد بمولایی او خط باز میداد
خطش زان ریخت برگل مشك‌نابش که تا در خط بماند آفتابش
چو خطش عارضش را سایه‌بان‌داد شب و خورشید را با هم‌قران داد
چو یوسف در نکورویی سمرشد حجاز از حسن او مصر دگر شد
حجازی دختران نوش گفتار شدند اندر هوای او گرفتار
قریشی‌زادگان زو با تأسف چو خاتونان مصر از حسن یوسف
بهر کویی که او برداشتی گام زنان مکه بودی بر در و بام
سمنبر گلرخان با روی چون ماه بهر گوشه گرفتندی برو راه
پریشان همچو موی خود برآن‌روی گشادندی برو هم روی و هم موی
که ما از خوبرویان قریشیم بدین خوبی ترا پیوند و خویشیم
بدست آور دل دلداده‌ای چند برآور کار کارافتاده‌ای چند
چو پیدا شد بدین خوبی نهانش به‌تنگ آمد ز خوبان چون دهانش
وهب نامی بدش عمّ گرامی به‌نامش دخت خود را کرد نامی
که آن شمشاد بالا شاد گردد ز چندان نارون آزاد گردد
چو او را در عروسی عقد بستند زنان مکّه در ماتم نشستند
پریرویان بسی دیوانه گشتند همه خویشان ازو بیگانه گشتند
دوصد زن رغبت شوهر نکردند همه دل در [و][1] فایش جان سپردند

۱ـ سهوالقلم کاتب است . درمتن افزوده‌شد.

قصد کردن جهودان به کشتن عبدالله و تزویج با ایمنه خاتون

چو عبدالله بخوبی یافت منشور   چو روی خود بخوبی گشت مشهور
بقد[ر][۱] آنکه بود اندازهٔ او   برفت اندر جهان آوازهٔ او
چو افتاد این خبر درگوش احبار   رهابین را خبر کردند ازین کار
که اندر مکّه پیدا شد جوانی   کزو پیدا شود صاحب‌قرانی
کند پیغمبری در خطهٔ خاک   رسد توقیع فرمانش به افلاک
ز نورش سام را سرسام باشد   که صبح شام ازو چون شام باشد
ازین نام و نشان در بود ونابود   میان ما ، نشانی هست موجود
که از پشمینهٔ یحیی معصوم   توان کرد این خبر تحقیق و معلوم
چو آن ظالم بدان بی زینهاری   در آن پشمینه کشت او را بزاری
از آن پشمینهٔ در خون سرشته   بتوقیع خدایی شد نوشته
که چون آن خرقه‌را خون تازه‌گردد   قریشی را بلند آوازه گردد
پدر پیغمبر آخر زمان را   قِران باشد مرآن صاحب‌قران را
درآن خرقه جهودان چون بدیدند   برو تازه نشان خون بدیدند
بگفتند : این خبر صحت‌پذیرست   کنون کشتن مرو را ناگزیرست
بدفع او ببایـد چاره کردن   بکشتن یا ز شهر آواره‌کردن
که گردهرش‌شود هم‌روی‌وهم‌پشت   براندازد ز دهر آیین زردشت
ز نور او بمیرد نام نمرود   برآرد نورش از آتشکده دود
بباید ساختن تدبیر این کار   تن آسانی کند هرکار ، دشوار
بدین خردی بتدبیر بزرگش   بباید داد چون یوسف به گرگش
که چون دندان برآرد بچهٔ شیر   نشاید راه او بستن بشمشیر
بدین اندیشه یکدل گشت احبار   بدیشان متّفق گشتند اشرار
نود حبر از یهود قوم داوود   بدین خون ریختن دندان همی‌سود

۱ـ سهوالقلم کاتب است . درمتن افزوده شد.

سلیح رزم برخود راست کردند — دلیلی راهدان درخواست کردند
سواران هم بدان‌سان میل در میل — زشام آمد سوی مکه بتعجیل
مگر آن روز با عمّ گرامی — بصحرا بود عبدالله نامی
بصید انداختن تدبیر میکرد — بدان نخجیرگه نخجیر میکرد
ز پیش عمّ و یاران برکناره — جدا افتاد و می‌شد یکسواره
درآمد لشکر شام از ره دور — بدیدند آن جوان را روی پرنور
خبر زانجام و از آغاز جستند — نشانیهای او را باز جستند
جوان را چون بپرسیدند نامش — بدانستند جاه و احترامش
همه بر خون او خنجر کشیدند — بگرداگرد او صف درکشیدند
ز تاب آفتاب و برق شمشیر — پر آتش گشت هم بالا و هم زیر
سنانها از ستاره تاب می‌برد — ستاره از سنانها آب می‌برد
سپر جانداری از شمشیر میکرد — که شیران را سر ازتن سیر میکرد
سنان برق یمانی را همی‌سوخت — سپر برتارك گردون همی‌دوخت
عقاب چارپر پرواز میکرد — ز نَسْرَیْن فلك پر باز میکرد
کمند اژدها پیکر چو زنجیر — شده گردنفرازان را گلوگیر
نهنگ گاوپیکر در کف زور — ز مغز پیل داده طعمهٔ مور
سر زوبین چو بر جوشن رسیدی — کمربند کمربندان دریدی
چو عبدالله دید آن ترك تازی — سپر در سر کشید آن مرد غازی
قریشی بچه آیین عرب داشت — نژاد هاشم عالی‌نسب داشت
بنوك نیزه با دشمن برآویخت — به نیزه بر عدو آتش همی‌ریخت
وهب را هاتفی گفتش که بشتاب — برادرزاده رفت از دست دریاب
وهب با همرهان همراه گشتند — ز عبدالله چون آگاه گشتند
دلیران چون به لشکرگه رسیدند — بدیده چون بدیدند آنچه دیدند
چو قایم گشت‌شان‌بر[نیزه‌ها][1] چنگ — بیکره گشت قایم درمیان جنگ

۱ـ برابر بعضی دستنویسها افزوده شد .

وهب سوی برادرزاده بشتافت برادرزاده را دل داد و دریافت
بدو گفت : ای چراغ دیدهٔ عم چه جای عَم ، چراغ چشم عالم
تو ای جان عم از عالم نترسی فدای تست جانِ عم نترسی
که تا جان عم اندر تن بماند به نیزه از ستاره خون چکاند
پس پشت خود او را کرد برپای به جانداری به پیشش ماند برجای
چنین باید وفاداری نمودن برادرزاده را یاری نمودن
کنون ابنای این عصر ار توانند برادر را به‌صد خون درنشانند
وفاداری برآن مردان تمام است که ما را بیوفایی بر دوام است
همین ساعت پدید آمد سپاهی که کوهی بود با ایشان چو کاهی
جهودان را همه در خون نشاندند بجای آب در جو خون براندند
ز چاره دشمنان بیچاره گشتند به صد بیچارگی آواره گشتند
چو از صحرا برون شد گرد پیکار شد آن لشکر ز دیده ناپدیدار
سواران وهب چون بنگریدند پی موری بدان صحرا ندیدند
وهب برگشت ازآن صحرا شبنگاه بسوی خانه باز آمد به بنگاه
خبرها هرچه بود از خیر و از شر به عبدالمطلب بنمود یکسر
یگانه دختری بودش به خانه بخوبیّ و به زیبایی یگانه
رخش در پردهٔ پرهیز و ناموس چنان‌می‌تافت کاندرپرده ، فانوس
چو گر بادی ز رویش پرده بشکافت چو فانوس فلك در پرده می‌تافت
رخش‌می‌تافت چون شمع فلك‌تاب ز زیر پرده چون فانوس مهتاب
برآن رخشنده شمع خانهٔ او شده شمع فلك پروانهٔ او
جمالش رشك خوبان عرب بود همش نسبت به‌خوبی هم‌نسب بود
شکیب تازیان هندوی خالش فریب جاودان چشم غزالش
سیه‌چشمش که برآهو کمین‌داشت سواد ازقاصرات‌الطرف‌عین داشت
کمندش گر چه بُد زنّار ترسا نمود از زیر لب اعجاز عیسی
دمش باد مسیحا در نفس داشت به‌عفت همچو مریم دسترس داشت
مسیح پاك با چندان فصیحی به بُشری کرده در کویش مسیحی

اگر چه ساره مه بُد در نظاره به برج او کم آمد از ستاره
ز نخدان چون به گفت‌وگوی‌می‌برد ز نارنج زلیخا گوی می‌برد
زلیخا چون بدو نظّاره کردی کف از رشك ترنجش پاره کردی
ز رشك طلعت آن ماه پاره دل خوبان شده چون ماه ، پاره
غزال نیم خوابش فتنه‌آمیز ز چشمش چشم آهو چشمه‌انگیز
شکن در طرّهٔ عنبرشکن داشت نسیمش نکهت مشك ختن داشت
کمان بر زه کشیدن کار ابروش کمند انداختن هنجار گیسوش
وهب برخاست با صد فرّ و تمکین بتزیینی که باشد رسم و آیین
بیاورد آن گرامی را ز خانه به عبدالمطلب گفت : ای یگانه
به فرزند تو داده دخت نامی مبارك باد بر ما شادکامی
که دانم کز میان این دو شمشاد پدید آید یگانه سرو آزاد
بسرسبزی برآرد سر بر افلاك به عِزّت گستراند سایه بر خاك
به رسم تازیان آیین ببستند مه و خورشید را کاوین ببستند

دلیلی دیگر بر نبوت او علیه‌السلام به‌وقت حمل مادرش

نبشته در قصص اینم خبر بود که عبدالله که سیّد را پدر بود
به دلگرمی چو خورشید دلفروز نشسته بود در مکّه یکی روز
عمامه بر سر و در بر قبایی شریفانه فرو هشته ردایی
چو مه نوری زرویش تاب می‌داد که تابش رونق مهتاب می‌داد
ز نور روشنش روی پیمبر میان هردو ابرویش منوّر
ز نی آمد جمیله پیش او باز فسون‌دان‌و فسون خوان‌و فسون‌ساز
بدید آن نور روشن در جبینش که نور ماه کردی آفرینش
جمیله بود در عالم فسانه بدان خوبی و زیبایی کهانه
بدانست اندر آن نور گرامی کزو پیدا شود یك مرد نامی
که در عالم چنو دیگر نباشد چو رخسارش مه انور نباشد
جمیله با خیال خویش می‌گفت که ای کاش این جوان بودی مرا جفت

چنین نوری که او دارد به رخسار گر از من در وجود آید زهی کار
بدو گفت : ای شریف مکّه را پور بدین خوبی ز رویت چشم بد دور
مرا گر زن کنی باشم ترا یار بریزم زیر پایت زر به خروار
جمال و مال دارم بیکرانه ترا می‌خواهم اکنون در میانه
جوابش داد کز رای صوابت بگویم یك بیك فردا جوابت
بگویم این حدیث امشب به‌خویشان درین خواهش ببینم رای ایشان
ز نزدیك کهانه شد روانه لبی پر خنده آمد سوی خانه
به‌زن گفت : ای مرا شادی به‌رویت دل من بستهٔ یك تار مویت
رخت همچون مه و مویت شب تار مرا یك تار مویت به ز تاتار
دل من از تو دارد روشنایی مبادا از توام هرگز جدایی
ز نی در من طمع دارد کهانه که مالش را نمی‌دانم کرانه
اگر راضی شوی بنشانم او را به زن‌کردن رضا بستانم او را
کنیزی باشد اندر خانهٔ تو بسازد با دل فرزانهٔ تو
بدین خوبی نمی‌خواهم جمالش ولیکن می‌کشد دل سوی مالش
ازین قول ایمنه چون شد گمانزد گره بر قبضهٔ مشکین کمان زد
درین اندیشه لختی بود غمناك مژه از آب دیده کرد نمناك
ولیکن در میان چون وعده زر بود عتابی در جواب از پیش ننمود
به زر بتوان زنان را رام‌کردن به زر شاید هوای کام کردن
همه روز اندرین گفتار بودند به شب با یکدگر بیدار بودند
میان شوی و زن چون خلوت‌افتاد به همشان اتفاق صحبت افتاد
همان شب ایمنه زو بارور شد درخت نوبرش پر بار و بر شد
برفت از روی عبدالله آن نور به بطن ایمنه خاتون شد از دور
سحرگه کز درون حجلهٔ ناز برون آورد سر این ترک طنّاز
ز خانه مرد آمد سوی آن زن بشرط آنکه باشد شوی آن زن
چو زن در روی او نیکونظر کرد ندید آن نور در پیشانی مرد
بگردانید ازو روی و همی گفت که من هرگزکجاخواهم چنین جفت

مرا از تو تمنایی اگر بود   نبود از تو که از چیز دگر بود
بدادی آنچه من می‌جستم، ازدست   ترا گر دست ندهم جای آن هست

دلیلی دیگر به‌وقت حمل مادرش بر نبوت او

چو نور پاك آن پاکیزه گوهر   به صد پاکی بشد با کان مادر
پدید آمد به چشم اهل بینش   مراد کاینات از آفرینش
صدف در بطن دریا پرگهر شد   نهال آفرینش بارور شد
خطاب آمد به روح از اوج افلاك   که بشتابد بسوی خطّهٔ خاك
دهد خاك زمین را مژدگانی   به نور آفتاب جاودانی
بشارت عام شد روح‌الامین را   که بشتاب و بشارت ده زمین را
که وقت آمد که ظلمت‌خانهٔ خاك   به نور روشن از ظلمت شود پاك
چراغ مصطفایی نور یابد   فروغش بر همه عالم بتابد
ز اوج طارم قصر مقرنس   روان شد در زمان روح مقدس
ز فرّ پرّ آن طاووس خضرا   چو طاووسان ملوّن گشت صحرا
فرود آمد هوا در پر گرفته   هوا از پرّ او زیور گرفته
طواف اول به ارکان حرم کرد   حرم را زین بشارت محترم کرد
یکی عالی علم خضرا طرازش   که از سبزی خضر بردی نمازش
به بام کعبه برسر برکشیدش   سر اندر گلشن اخضر کشیدش
ز اوج مه در آمد تا به ماهی   چنان کالهام داد او را الهی
صدای این بشارت در زمین داد   زمین را زین بشارت خرّمی داد
که نور احمدی چون لؤلؤ تر   شد از پشت پدر با بطن مادر
ظهور او ظهیر خاك گردد   به نور او ز ظلمت پاك گردد
سحاب دعوتش ازتختهٔ خاك   فرو شوید رقوم حرف ناپاك
به دعوت گردنان گردن دهندش   همه گردنکشان گردن نهندش
سران را سرفرازی در سر آرد   کسی کو سر درآرد سر برآرد
بجنباند شکوهش قصر قیصور   بیندازد عمامش تاج فغفور

به یك چینی كه پیشانیش جوید   به پیشانیش خاقان خـاك روید
به نور طلعت چـون صبحگاهی   ز شـام كفـر بردایـد سیاهی
نسیم خـلْق او ریحان فروشد   خریدارش به‌صد دل جان فروشد
زمین را زین بشارت شادمان كرد   بدان پیرانه سربختش جوان كرد
چنین گویند كان شب گام تا گـام   به صحرا هر كجا بودی دد و دام
بسوی مـكّه یكسر سـر نهادند   دهان بستـه زبانهـا برگشادند
كه یا اهل قریش آگـاه باشید   به‌دست ازهرچه بد كوتاه باشید
كه امشب ایمنـه آبستنی یافت   به‌باغش سرو سیمین رستنی یافت
ز مهد او رسول آخرین عهـد   به صد زیبندگی آید بدیـن مهد
همه اهـل حجـاز از پردهٔ راز   درین پرده دری شـد پرده‌پرداز

دلیل دیگر بر نبوت او به‌وقت ولادت او

چنین گفت ایمنـه وقت ولادت   كه چون رنج ولادت شـد زیادت
صدایی هولناك آمد بـه گوشم   كه از دل بر دمـاغ آورد هوشم
بدیدم بال مرغی همچو كافـور   كه شد بر بطن من مالیده از دور
دلم تسكیـن و آرامش پـذیرفت   ز سر تا پای من رامش پذیرفت
یكی شربت به رنگ شیـر دیدم   خطاب آمد كه دركش دركشیدم
به رنگ شیر بـود و طعم شكّر   به آییـن گلاب و بـوی عنبر
زنـان خوبـروی روی بستـه   به پیش روی خود دیدم نشسته
از آن سوتر همی دیدم گروهـی   كزیشـان در دلم آمـد شكوهی
به بالای سر من دست بـر دست   همـه ابریقهای نقـره در دست
یكی پرده فـرو هشتند كافـور   ز سر تا پای آن پرده همـه نور
كه اندر پردهٔ نـورش بـدارید   ز چشم خلـق مستورش بدارید
هزاران طیر دیـدم گشته طیّار   ز یاقوت و زمـرّد بـال و منقار
گذشته ساعتی از پـای تـا فرق   بدیدم خویشتن را در عرق غرق
تو گفتی كان عرق بر من گلابست   عبیرآمیز همچـون مشك نابست

چو آمد در وجود آن مایهٔ جود ❊ بسجده روی بر روی زمین سود
بسوی او سه‌کس دیدم که بشتافت ❊ که ازرخسارشان‌خورشید می‌تافت
گرفته زان یکی طشت مربّع ❊ چو طشت گنبد نیلی مرصّع
زمرّد فام طشت چارگوشه ❊ ز لؤلؤ بسته بر هرگوشه خوشه
به دست دیگری ابریقی از نور ❊ سیم آورده دیباچه چو کافور
نهادش صاحب‌طشت اندرآن‌طشت ❊ به‌گرد طشت او چون نور می‌گشت
ز ابریق آن دگر یك، آب می‌ریخت ❊ گلابی تازه بر مهتاب می‌ریخت
به آب گل سراپایش بشستند ❊ به سیم ناب سیمایش بشستند
حریرانداز در دارالکرامه ❊ به فرّاشی درو پوشید جامه
ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر ❊ عبیرآمیز کرد از مشك و عنبر
چو سر تا پای در عنبر گرفتش ❊ زمانی نیك زیر پر گرفتش
گذشته ساعتی چون بنگریدم ❊ درون حجره جز خود کس ندیدم
چو طشت زر مروارید خوشه ❊ پدید آمد ز قصر چارگوشه
برآمد ترك رومی بر سر بام ❊ گرفته دستهٔ ابریق زرفام
به ناخن قرطهٔ زر چاك می‌زد ❊ ز ابریق آب زر بر خاك می‌زد
شریف مکّه آمد سوی خانه ❊ بغایت با نشاط و شادمانه
که امشب بر در کعبه به رازی ❊ به حضرت عرضه می‌کردم نیازی
بدیدم در نهاد کعبهٔ پاك ❊ نهاده روی عزّت بر سر خاك
زمانی در سجود او را سخن رفت ❊ به سجده باز جای خویشتن رفت
بتان کعبه را دیدم نگونسار ❊ هبل افتاده اندر خاك ره‌خوار
حرم برداشته آواز تکبیر ❊ ثنای ایزدی می‌کرد تقریر
بحمدالله که نور مصطفایی ❊ مرا داد از بتان امشب جدایی
که امشب ایمنه[1] دارد سروری ❊ سروری کش خدا داده است نوری
به فال اسعد و تأیید سرمد ❊ ز مادر در وجود آمد محمد

۱ـ کذا ـ (= آمنه) همه‌جا به‌همین‌صورت‌آمده است .

زمین از فـــرّ او فرخنده گردد وجود خاك مـــرده زنـــده گردد
ز عالم بدعت و کفـــر و ضلالت بـــرانـــدازد بتـأییـــد رسالت
بدین مـژده فـرو رفتم بتسلیم خدا را سجده‌ای کـردم بتعظیم
زمین از اشك در گوهر گرفتم ز کعبـــه راه بـطحـــا برگرفتم
صفا دیدم صفایـــی نو گرفتـــه حجاز از نـور او پرتـــو گرفته
چو شخصی کو بود با جنبش پای پیاپـی مرتفـــع میگشت از جای
ا زآن کو هم شکوهی بر دل افتاد دلم میگفت کاری مشکـــل افتاد
زبان و گوشم از گفت و شنیـدن فرو مانـــد و نمانـــدم آرمیدن
خرامیدم ز بطحـــا ســوی خانـه بـدیـــدن بهـــر فرزنـــد یگانه
یکی مـرغی بدیـدم در گـرفته در خانـــه بزیـــر پـــر گرفته
مرا منـــع از درون خـــانه فرمود که در خانه نبایـــد رفتنت زود
ز مشك و عود و عنبر خانـــهٔ تو معطّـر یـــافتـــم کـــاشانـــهٔ تو
چو حلقه حلقه کردم پای بـــا سر بماندم بر درت چون حلقه بر در
کنون ای مخـــزن گنـــج سیادت نشانی نیست بـر تـــو از ولادت[1]
کجا رفت از رخت آن مشعل نور که کردی آفتابش سجده از دور
نفـاسی نیست در نـفس نفیست که بود امشب درین گلشن انیست
چو بشنید ایمنه بـــا صد مدارا نـــهانیهـــای شب کـــرد آشکارا
بصد شرمندگی بـــا دست بر رخ زبان بگشاد و عـمّ را داد پاسخ
که ارج و مهتـــری پاینده بادت بمهتر زاده رخ فرخنـــده بادت
خـــدا امشب ز روی شادکامی تـــرا داده است فرزنـــد گرامی
چو بر وی کرد پیدا قصـــهٔ دوش برفت از جان عبدالمطلب هوش
چو هوش رفته‌اش با قالب آمـد گرامـــی راز مـــادر طالب آمد
بـــدو گفت از درون پـردهٔ راز یکـی پـــرده‌نشین در دادم آواز
که اندر پردهٔ عصمت ســه روزش نهان‌دار آن رخ عالـــم فروزش
مده در پرده مردم را بـــدو راه بدارش در درون پـــرده چون ماه

۱ـ پیش ازاین بیت ظاهراً بیت یا ابیاتی ازقلم کاتب افتاده‌است .

که با او در درون پرده کارست — سه روز او را ملایك پرده‌دارست
بیایند از طریق احترامش — بحرمت داشتن بهر سلامش
زهی شایسته و بایسته فرزند — ثنا بر جان این شایسته[1] فرزند
ز ما بر روضه‌اش با صد تحیّات — پیاپی هر زمان صد تحفه صلوات

دلیل دیگر بر ولادت او

چنین گفت ایمنه چون شد گران‌بار — که چون برمن ولادت شد پدیدار
به آوازی نه چون آواز مردم — بسازی کان نباشد ساز مردم
سخنها می‌شنیدم کز شنیدن — نَبُد دل را مجال آرمیدن
یکی زیبا علم دیدم برافراز — چنان چون بر سر خوبان سرانداز
ز سندس بر قضیبی بسته یاقوت — ز خوبی دیدن او دیده را قوت
ز دنبال علم چون بنگریدم — زمین و آسمان پر نور دیدم
قصور شام را میدیدم از دور — بسان پاره‌های آتش از نور
چو آن نورم فرود آمد به گلشن — سرای من چو گلشن گشت روشن
بگرداگرد من مرغان رسیدند — همه یکسر پر اندر پر کشیدند
چو از کان صدف چون لؤلؤ تر — بزاد آن گوهر عصمت ز مادر
چو آمد بر زمین آن نور لولاك — ازو نوری برآمد تا به افلاك
جهان پر نور شد زو میل در میل — همی آمد ز نور، آواز تهلیل
چنین گفت ایمنه کامد بگوشم — ندایی کاندرون آمد بجوشم
که بخ‌بخ ایمنه دلشاد بادی — بهین خلق عالم را بزادی
محمّد نام کن فرزند خود را — گرامی کن چو جان دلبند خود را
جوانی گفت ازآن پس شد پدیدار — چو سرو و گل ببالا و بدیدار
سراپای جوان بُد سربسر نور — حریری در برش همرنگ کافور
چو دیدم سرو بالای روانش — به عبدالمطلب بردم گمانش
فراز آمد به پیش من سرافراز — گرفت آن بچه را حالی ز من باز

۱ــ «س» : بایسته ــ متن تصحیح قیاسی‌شد.

بکرد آب دهـــان انـــدر دهانش فصاحت داد گویـــی در زبانش
بدو گفت : ای گرامی سرو دلجوی لبت آب حیات آمد سخـــن گوی
سخن گفت و سخن گفتند بـــا هم ندانستم چه بود آن بیش یـــا کم
جوان گفتـــا بقـــدر استطاعت دلت پر کردم از علـم و شجاعت
دمیدم در تـــو از روح‌القدس دم تـــو مقصودی و مطلوبی ز عالم
سعید آنکو تـــرا نیکو بـــداند شقی آنکس که از تـــو باز ماند
حریری باز کرد آنکه چو کافـــور درو مُهـــری بسان پـــارهٔ نور
نـــهاد آن مُهر بـــر پشت گرامی کـــه اینت خـــرّمی و شادکامی
من این صورت همی دیدم بدیـــدار که ناگاه آن جـــوان شد ناپدیدار
چنین کرده است عباس این‌روایت که با من ایمنه کرد ایـــن حکایت
شبِ آبستن آنکه چون دگر روز بمُهـــر آورد فرزنـــد دل‌افروز
بیامد ایمنـــه چـــون سرو آزاد گرامـــی را بـــه عبدالمطلب داد
چو عبدالمطلب رخسار او دیـــد دل و جان و تن اندر کار او دید
بدید آن نـــور در روی نذیـــره کجا خورشید را می‌کـــرد تیره
زبان بگشاد و گفت : الحمـــدلله ستاره است این پسر یا روز یا ماه
مرا این بچه چون جان در برآمد که در گهواره بر عالـــم سر آمد
ز بـــوی او معطّر شد دماغـــم ز روی او مـــنـــوّر شـــد چراغم
چه‌مشک‌است‌این که دراصلش‌خطا نیست ازو خوشبوی‌تر مشك خطا نیست
چو گیرد بوی مشك از وی دمیدن مرا خط در خطا بایـــد کشیدن
اگر مشك از خطا عاری نـــدارد خطا بـــا مشك او کـــاری ندارد
مرا زین‌مشك خوشبوجای‌لاف‌است که او از نافـــهٔ عبدالمناف است
چنین گویند کان بـــدر سیادت بعام‌الفیـــل بـــود او را ولادت
ربیع اولین را هـــفده بُد روز شب جمعـــه بـــزاد آن عالم‌افروز

وفات پدر و مادر او

محمد کـــافرینش را سبب بـــود نهـــال نوبـــر بـــاغ عـــرب بود

چو از پشت پدر با بطن مادر بصد پاکی شد آن پاکیزه گوهر
هنوز آن لاله بود اندر سلاله که بابش را به رحلت شد حواله
بزیر پرده چون گل ناشکفته که زیر پرده شد بابش نهفته
جهان بر مادرش گفتی سر آمد که یار مهربان از پا در آمد
همی بُد روز و شب با درد و تیمار چنین تا از ولادت گشت بیمار
چو آن گل گشت درگلشن شکفته پس ازیك‌هفته شد ماه دوهفته
چو شش‌ماهه شد آن‌شمشادخانه بخوبی گشت در عالم فسانه
ازو نور نبوت تاب می‌داد قدش سرو سهی را آب می‌داد
هنوزش لب نگشته از لبن سیر که جان مادرش آمد ز تن سیر
بنومیدی دل از فرزند برداشت امید از دوده و پیوند برداشت
دلش پر آتش و چشمش پر از آب که چشم نیمخوابش‌رفت در خواب
ز اشکش بر قمر پروین نشسته گلابش بر گل نسرین نشسته
بصد زاری جداگشت ازبرش‌هوش گرفته بچه‌را چون جان درآغوش
خروشی از بنی‌هاشم برآمد جهان بر دودهٔ هاشم سرآمد
زهرچشمی روان شد چشمه‌ساری زهر نرگس دوان خونین نثاری
ز آب دیدهٔ تیمار خیزان زمین شد پر نثار اشك ریزان
به تجهیزی که آن باشد سزاوار جهیزی ساز کردندش عرب‌وار
بشستند اول از کافور نابش حنوط از عنبر و آب از گلابش
ز چوبین تخته او را تخت کردند سر تابوت بر وی سخت کردند
به آب دیده با صد محنت و رنج سپردندش بزیر خاك چون گنج
دریغ آن نورسیده سرو آزاد که از باغ طراوت رفت بر باد
دریغ آن نوبهار زندگانی که شد پژمرده از باد خزانی
زمانه سربسر در دست و تیمار ز تیمارش چه باید بود بیمار
چو بر صحرا ز گلها لاله بینی به گورستان گذر تا ناله بینی
ز داغ گلرخان بین در دل خاك گریبان تا به دامن غنچه را چاك
چو لاله بر رخ گلگون بگرید درین حسرت شقایق خون بگرید

چو یاد آرد سر زلف سمنبر   بنفشه بر سر زانو نهد سر
چو سنبل طرّهٔ خوبان کند یاد   دهد چون زلف خوبان طرّه برباد
به هرجا گلبنی بینی شکفته   گل‌اندامی است زیر خاك خفته
ز هر باغی که برخیزد درختی   بزیرش خفته بینی نیکبختی
جهان ماتمسرای پر غرورست   نه جای رامش و آرام و سورست
مبوی آن‌گل که صدخارست با او   بمان گنجی که صد مارست با او
زمانه همچوروزوشب دورنگ‌است   دورنگی کردنش خوی پلنگ است
چو زین منزل بباید رفت ناچار   بباید سازکردن چارهٔ کار
ازین رفتن تو را بر دل شکوهست   گذر بر جانب دریا و کوهست
اگر بر کوه می‌رانی پلنگست   وگر بر جانب دریا نهنگست
ز بهر دانه در دریای خونخوار   مرو کانجا نهنگانند بسیار
و گر بر کوه لعل آید به چنگت   ز دنبالست دندان پلنگت

* * *

چو با چندان بزرگی درّ مکتوم   بدان خردی ز مادر گشت محروم
چو مادر را ندید آن نور دیده   گل سیراب او شد پژمریده
ز مادر با پدر چون گل به باغی   بود هر طفل را در دل چراغی
چراغ دل بمیرد آن زمانش   که مادر با پدر شد زین جهانش
شگفتا کان چنان درّ گرامی   چنان محروم گشت از شادکامی
مگر شد زین جهت بی‌باب و بی‌مام   که تا درّ یتیم او را بود[1] نام
چو پژمرده شد اندر دل چراغش   نیارا دل بدرد آمد ز داغش
لبش چون‌ازلبن سرمایه‌می‌خواست   نیای مهربانش دایه می‌خواست
مه نو کافتابش بود سایه   نمی‌پذرفت شیر هیچ دایه
بسی آمد زنان نار پستان   چه جای نارپستان ناربستان
نپذرفت آن لب شیرین او شیر   فرو ماندند خویشانش ز تدبیر
زنی اندر عرب نامش حلیمه   بغایت پارسا بود و سلیمه

۱ـ «س» : بودی ـ سهوالقلم کاتب است .

برون آمد ز قوم خود بـه شبگیر / همی شد تا دهد آن بچه را شیر
به ره بر بولهب پیش آمدش بـاز / خبرجست و بر او پیدا شد آن راز
جوابش دادوگفت آن‌طفل‌شومست / مرو کو را نحوست در نجومست
اگر شیر تو خورد آن بچـهٔ خرد / بمیری همچنان چون مادرش مرد
حلیمه شد بدان گفتـار دلتنگ / دل زن شیشه باشد قول بد، سنگ
بـدو گفت از طریـق آزمایش / ببینم تا چه بنـدد زین گشایش
حلیمه گر چه لختـی منقلب شد / بحـرمت پیش عبـدالمطلب شد
چو عبدالمطلب تعظیـم او دیـد / بـه دلگرمی فـراوانش بپرسید
بگفت این طفل را گر شیر دادی / مبارك باد بـر مـا روز شادی
سرت بر مه رسانم من ز ماهـی / بیابی خواسته چندان که خواهی
محمـد را بیاوردنـد در پیش / نیارا دل شد از تیمـار او ریش
حلیمه چون نهاد انـدر کنارش / بدید آن روی و موی مشکبارش
ز چشم و ابروی او خیره می‌ماند / دعای چشم بد بر وی همی‌خواند
حلیمه خشك بودش سینهٔ راست / ز دیری گه ز بی‌شیری کم‌وکاست
بگفت اول گر از پستان چپ شیر / بـدو دادم خطا باشـد بتدبیر
ادب را کی رعایت کـرده باشـم / همی زنهار بـر جان خورده باشم
لبش گر سینـهٔ خشکم بگیـرد / چو دانستم کـه شیرم می‌پذیرد
نمانم در دهانش سینه را دیـر / به دیگر سینه از شیرش کنم سیر
نهاد آن خشك پستان بر لب تـر / تو گفتی سینه شد پـر آب کوثر
مناسب دیدم اینجا بیت عطـار / کجا او گفته انـدر نعت مختار
«چو خواجه دست برپستان‌نهادش / زپستان شیر چون باران گشادش»
چو آن شیرین لب آمد در مکیدن / ز پستان شیر آمـد در چکیدن
به دل گفت آنچه با من بولهب‌گفت / حسد بود و نـه از راه ادب گفت
ازین کودك همایونتر کـه دارد ؟ / به زیبایی چنین دیگر کـه دارد ؟
به برگشتن حلیمه چـون نبد فرد / ز عبـدالمطلب رخصت طلب کرد
اجازت داد تـا بـا صـد وسیله / گرامـی را بـرد سـوی قبیله

قبیله مردم درویش بودند — ز درویشی همه دل ریش بودند
بدان کودك همه دلشاد گشتند — ز یمن مقدمش آباد گشتند
حلیمه همچو جان می‌داشت او را — زمانی از نظر نگذاشت او را
رضاعش چو بسر شد برد بازش — به عبدالمطلب بسپرد بازش
نیای مهربان تا زندگی داشت — به دیدار پسر نازندگی داشت

ذکر وفات عبدالمطلب و سپردن محمّد را به ابوطالب

چو عبدالمطلب شد سخت بیمار — نشان مرگ او آمد پدیدار
رسول هاشمی بُد هشت ساله — که جدّش را به رفتن شد حواله
طلب فرمود عمران[1] را بر خویش — بدو گفت ای پسر دارم دل ریش !
نیاکانم همه در خاك خفتند[2] — ز ابراهیم تا اکنون برفتند
ز مردن مرد و زن را ناگزیرست — هم‌اکنون نوبت این مرد پیرست
ازین کودك دلی دارم پر اندوه — غم تیمار او بر سینه چون کوه
که او را دشمنان بسیار باشند — همه از بهر او درکار باشند
یتیم است و پدر مادر ندارد — بجز من دیگری غمخور ندارد
پدر من بودم و من نیز رفتم — میان خاك باشد جای خفتم
به زنهار تو او را می‌سپارم — مگر تا یاد داری زینهارم
تبار و خاندان ما کریمست — بدو منگر بخواری کاو یتیمست
منش پرورده‌ام چون جان درآغوش — به تیمارش تو داری زین‌سپس گوش
همی کرد این وصیّت پیر غمخوار — روان آزرده و دل پر ز تیمار
محمد پیش او محزون نشسته — ز گریه نرگسش در خون نشسته
چه‌گویم آدمی‌را خود چنین‌خوست — که دارد بچهٔ فرزند را دوست
نبیره بهتر از فرزند باشد — دل اندر بند آن دلبند باشد
ابوطالب به آب چشم برخاست — بصد زاری به پاسخ لب بیاراست

۱ــ «س» : عمّان ــ متن برابر اشاراتی‌که درابیات بعد است ؛ تصحیح قیاسی شد .

۲ــ «س» : رفتند ــ ظ : سهوالقلم است.

مکن گفت ای پدر زنهار خواری　　که از من ناید این نازینهاری
به زنهار تو او را می‌پذیرم　　برین زنهار باشم تا بمیرم
چو جان خود گرامی دارم او را　　به جور بیکسی نگذارم او را
چرا گویی که او را کس نباشد　　منش کس باشم او را بس نباشد ؟
اگر دشمن شوند او را جهانی　　ز تیغ من کجا یابند امانی ؟
کنم دست زبردستان او زیر　　جهانی زیر پای آرم به شمشیر
چو عبدالمطلب اینها که می‌گفت　　بسر برد و پسر زو در پذیرفت
پدر گفتش که برمن مرگ شد خوش　　کزین کودك دلی دارم بر آتش
بدین‌پیمان چو دادش دست‌در‌دست　　زبان خاموش کرد و دیده دربست
بماندش دیدهٔ بینا ز دیدن　　زبان از گفتن و گوش از شنیدن
جهانا تا بچند این چاپلوسی　　گهی ماتم کنی گاهی عروسی
یکی را پرورانیدی بصد ناز　　بصد رنجش به خاك انداختی باز
درختی را که خود سر برکشیدی　　به دهره، شاخ و برگش را بریدی
نمی‌بینم کس از بند تو آزاد　　بر آزادان چنین تا چند بیداد ؟
جهانا زین علمها شرم بادت　　ز خودپروردگان آزرم بادت

گفتار در تربیت ابوطالب محمّد را

شب معراج کان خورشید آفاق　　علم زد بر فراز نیلگون طاق
همای عرش با طاووس اخضر　　برآمد تا برین پیروزه منظر
براق برق سیرش از روانی　　ربوده سرعت از برق یمانی
چو وهم از چابکی می‌شد بتعجیل　　عنانش بر جناغ و دوش جبریل
رکاب افکن رکاب افکن درین راه　　رکاب افکند بر خورشید و بر ماه
چو جبریل از رکابش باز پس ماند　　عنان بر دوش اسرافیل می‌راند
چو اسرافیل تا رفرف برآمد　　بماند و خواجه بر بالاتر آمد
به تنهایی همی شد یك سواره　　برو کرّوبیان یکسر نظاره
چو اندر نور و ظلمت شد حجابش　　إلَی إلَّی می‌آمد خطابش

به فیروزی برین فیروزه‌گون فرش　　بصد رفعت جنیبت راند تـا عرش
همه حاجات او قـاضی حاجات　　قضا فرمود مـبنی بـر مرادات
خبـر دادنـد دانـایان اخـبار　　پیامی روشن از معـراج مختار
که آن شب کز سرای ام هانـی　　بـرون رفت آفتـاب آسمانی
ابوطالب کـه عمّ مهربـان بود　　به شب برگرد بامش پاسـبان بود
همه شب سعی می‌کردی بپاسش　　که تا کم باشد از دشمن هراسش
چو شهباز از نشیمن کرد پرواز　　بدان آیین کـه ازچنگال شه‌باز
ابوطالب بگـرد خانـه بشتافت　　محمد را همی جست و نمی‌یافت
دلش بهر محمد شد زبـر زیـر　　کمر بست و حمایل کـرد شمشیر
برون آمـد بسان آتش از دود　　شریفان عـرب را جمـع فرمود
رئیسان قریش آگـاه گشتنـد　　همه بـا او بهـم همـراه گشتند
ابوطالب زبان بگشاد چون تیـغ　　کـه پنهانست مه در سایـهٔ میغ
بـرادرزادهٔ مـن ناپدیـد است　　نمی‌دانم چه تیمارش رسیده است
کنون امشب شما هریك بپوییـد　　محمد را به هر بـرزن بجویید
گر او امشب نیاید باز دیـدار　　نبینـم امشب او را بـاز دیدار
سر شمشیر من در خون نشینـد　　عرب در مکّه زین پس چون نشیند
سری اندر عرب بـر تن نمانـم　　بجای آب ، خون در جـو برانم
گذشته ساعتـی سلطـان معراج　　بیامـد بازپس بـا افسر و تاج
سر فتنه فرو شد باز در خواب　　که فتنه خفته بهتر در همه باب
ابـوطالب بصـد چندین کفایت　　محمّد را همی کرد ایـن حمایت
همی تا زنده بـود آن مرد پیکار　　محمّد را نبـود ایـذای کفّار
کنـون ابن‌حسام از راه ایجـاز　　سخنهـای نسب‌نـامـه بپرداز
اگـر گـویی دلایـل بـر دلایـل　　درین معنی بباید صـد رسایل

آغاز کتاب نسب‌نامهٔ حضرت رسول علیه‌الصلوة والسلام

الا ای در سخن حسّان ثانـی　　کـه از نوك قلـم دُر میچکانی

سواد عنبر اندر نامهٔ توست   عبیر اندر لعاب خامهٔ توست
چو خامه کارفرمایی بتدبیر   ز جنبش خام گردد خامهٔ تیر
ترا چون‌خضر نوش اندرسیاهیست   ترا در ملك معنی نام شاهیست
سخن در طبع تو درّ خوشابست   ز تریّ و روانی همچو آبست
دمت باد مسیحا می‌نماید   لبت اعجاز عیسی می‌نماید
نی کلکت اگر گردد شکرریز   نماند روز بازار شکر، تیز
چو مرغ کلك تو رفتار گیرد   لعاب نوش در منقار گیرد
قلم را تیز کن چون برق در میغ   و گر کندی کند بر سر زنش تیغ
به انفاس معنبر خامهٔ خویش   معطّر کن چو مشکین نامهٔ[1] خویش
محمد را بیان کن وصف ذاتش   ز آبای شریف و امّهاتش
سه پشت مصطفی هر کو نداند   خردمندش ز دانایان نخواند
نباشد در سرشت او را سعادت   بود در شرع مردودالشهادت
پدر باشند امّت را رسولان   ندانند این معانی ناقبولان
پیمبر گفت همچون گوهر پاك   که بیرون آورند از معدن خاك
منم در کان پاکان پروریده   بصد پاکی بدین عالم رسیده
که ازپشت و شکم چون‌گوهر ازکان   ز پاکان نقل کردندم به پاکان
کنون بشناس کان پاکان کدامند   چه نوعند و چه قومند و چه نامند
رسول ما سپهسالارجیش است   محمد نام و از قوم قریش است
سر از رفعت بر اوج ماه بودش   نژاد از پشت عبدالله بودش
وهب بد عم عبدالله نامی   بدو داد آن چنان دخت گرامی
وهب را نیز پاکی در گهر بود   کجا عبدالمناف او را پدر بود
ترا اینجا نباید مضطرب بود   پدر را نام عبدالمطلب بود
کنون چون باب عبدالله را نام   بدانستی بدان تا کیستش مام
گزیده فاطمه ماه حجازی   ز مهترزادگان قوم تازی
گرامی را نسب از عمرو عاید   بدو دلهای خوبان گشته قاید

۱ـ «س» : خامه ـ ظ : سهوالقلم است ـتصحیح قیاسی شد .

همان عبـــدالله پاکیـزه گوهـــر   نبودش جز نـبی فرزنــد دیگر

صفت عبدالمطلب پدر عبدالله

کنون بشنو که عبدالمطلب کیست   نژادش از که و نام پدر چیست ؟
همی گفتند نامش را نه برعمـد   شریفـــان قریشـــی شیبةالحمد
اگر[1] بـر تارك مشکین پـرنـدش   سفیدی داشت تار مـوی چندش
ازیـــن معنـــی در ایّام شبابش   به کنیت شیبه کردنـدی خطابش
چو شیبت رخش راند بر شبابت   نمـــایـــد ابلـــق دوران شتابت
چو عنبر گر تو را بر فرق موییست   زشیبت تا شبابت فرق موییست
زیادت نیست گر بینی بصـد روی   ز پیری تـــا جوانی یك سر موی
دریـغـا روزگـــاران شبـابـــی   کـــه شـیبت می‌نمایـــد آفتابی
بخوبی بـود عبـدالمطلب طـــاق   امیـــر مکّه و مشهـــور آفاق
بهنگام شبابش بـا چنـــان روی   جوان را شیبه گفتندی از آن موی
بعبدالمطلب منسوب ازیـــن شـد   که چون با مادرش بابش قرین شد
به زن فرمود تا بی کبر و کینـــه   ولادت بـــاشد او را در مدینه
چو زن فرمان شوی خویشتن کرد   به یثرب رفت و در یثرب وطن کرد
چو در یثرب فرود آمـد گرامی   تـوّلد کـــرد ازو فرزنـــد نامی
گرامی را ز بعـد چنـــد سالش   خبر دادنـــد عمّش را ز خالش
ز مکـــه مطّلب عمش ز دنبـــال   روان شد بر یکی ناقه جوان‌سال
ز دنبـــال بـرادرزادهٔ خـــویش   بیامد تـــا مدینـــه بـــا دل ریش
پس پشت خودش بر ناقه بنشاند   به رجعت ناقه را چون دود می‌راند
بیاورد از مدینـــه تـــا حجازش   شریفانه بـــه مکّه بـــرد بازش
به پیش عمّ خود چون بندگی کرد   بـــه عبدالمطلب فرخندگـــی کرد
چـو عبدالمطلب بفـــزود جاهش   سر از رفعت برآمد تـــا بماهش
چو شد پیراسته آیـــن دادش   شریـفان عـــرب گـردن نهادش

۱ــ ظ : مگر .

بجز کسری که کسری داشت با او   همه خاك عرب برداشت با او
شبی[1] در حجره خرّم بود خفته   رخی همچون بهاری نوشکفته
چو شد بیدار برتن حلّه‌ای یافت   که نتواند چنان بافنده‌ای بافت
همه بافندگان روم و چینش   بر آن بافنده می‌کرد آفرینش
بر آن پوشنده چون دیدند پوشش   زیاده بُد ز رنج دست کوشش
کس آن پوشش نمی‌دانست تا چیست   بر آن پوشنده پوشاننده‌اش کیست
پدر بردش به نزدیك کهانه   کهانه گفت کای مرد یگانه
ازین جامه شگفتی‌های بسیار   به اندك روزگار آید پدیدار
بدین خلعت کسی‌را دسترس‌نیست   جز او زیبنده بر بالای کس نیست
به‌خلعت زیبد آن کو مرد راه‌است   که خلعت خاصهٔ خاصان شاه است
شگفتی چند می‌بینم در آن نور   که از پیشانیش می‌تابد از دور
که از پشتش یکی عالی تباری   پدید آید به اندك روزگاری
به قدر آنکه دانی دستگاهش   عروسی داد می‌باید چو ماهش
چو دانستی که عبدالمطلب کیست   کنون بشنو که نام مادرش چیست[2]
سلیمه دختری سلمی[1] ورا نام   زیاده حسنش از خوبان ایام
گرامی را نژاد از عمروبن زید   چو عمرو زید[3] با دستان و با قید

صفت هاشم پدر عبدالمطلب

سخن را بعد ازین مشکین کن‌ازبوی   حدیث باب عبدالمطلب گوی
پدر هاشم که در خاك حجازش   شریفان عرب بردی نمازش
در اول ، عمرو بُد نام گرامی   که از ثروت به هاشم گشت نامی
نخستین کس که اندر مکه بنشست   ترید افکند و نان درکاسه بشکست
بهر رویی که گویی رای او بود   چو روی خوب او رایش نکو بود

۱ـ «س» : شب ـ تصحیح قیاسی‌شد .   ۲ـ «س» : کیست ـ تصحیح قیاسی شد .

۳ـ کذا ـ ظ : عمرو و زید .

مگـــر در مکـه آمـــد تنگسالی / ز تنگی حـــال مـــردم شد بحالی
ز مکّه سوی شام آمد جوانمرد / دقیـق آورد بسیاری و نان کرد
چو نان بشکست، هاشم گشت نامش / ز نـــان‌دادن بیفـزود احترامش
ازین جا نامداران نـــام دارنـــد / که نان بـــر سفـــره انعام دارند
زنان هاشمی بـــر سفرهٔ عـــام / نبی را شد رسـول هـــاشمی نام
جوانمرد عـــرب بـــدر دل‌افروز / دو اشتر نحر کردی در یکی روز
یکی زان دو بوقت چـــاشتگاهان / که‌ازوی‌چاشت‌خواهد چاشتخواهان
بکشتی دیگری را در شبانگـــاه / عرب را گرد کردی هـــر شبانگاه
چو بگشادی بشب دست ایـــادی / بفرمـــودی منـــادی در منادی
که مسکینان و محرومان شتابنـــد / ز خوان هاشمـــی روزی بیابند
چو هاشم را جوانمردی چنین بود / توان گفتن که او را داد و دین بود
جوانمردان که رسم داد دارنـــد / جوانمـــردی ز هاشم یـــاد دارند
ز نان‌دادن کریمان نـــام یابنـــد / کریـــمان از کـــرم اکـــرام یابند
چنان شد در جوانمردی سرآمد / که بر عالم بـــه بخشیدن سرآمد
کف دریا دلش گوهرفشان بـــود / چو خورشید درفشان در جهان بود
به نوعی کز جوانمردی وجـــودش / جوانمردان همی کردی سجودش
همه اهل کتاب از راه تسلیـــم / بـــواجب سر نهادنـــدش بتعظیم
چنان شد در عرب مشهور نـــامش / که کردندی مشاهیـــر احترامش
چو گشت اخبار او در دهر معلوم / خبر شد زو به قصر قیصر روم
بدو قیصر نهفتـــه کس فـــرستاد / که میدانم تو را من اصل و بنیاد
به دیدار تـــو ما را آرزوهاست / چنان کن کارزوی ما شود راست
اگر هاشم بدین جانب کنـــد راه / بتابـــد آفـــتابش بـــر سر راه
مرا در روم رومـــی آفتابیست / پـــرند آفـــتابش مـــشك نابیست
دهم دختر بـــدو بـــا دلنوازی / که خوش باشد بهم رومی و تازی
بود هاشم مرا فـــرزانه دامـــاد / روان من بدو شاد ، او بمن شاد
دل هاشم که سرو راستان بـــود / بدین خواهش کجا همداستان بود

بسر برد اندرین اندیشه تا شب   بدین پاسخ زبان نگشاد بر لب
چو اندر پرده شد خاتون رومی   مرصّع گشت دیباج نجومی
چو رومی شد به حجله پرده‌پرداز   نگارین لعبتی از حجلهٔ ناز
ز صندوق جواهر قفل بشکست   عروس شام را پیرایه بربست
چو درهاشم سرایت کرد خوابش   بشب درخواب کردند این خطابش
که سلمی[1] را به عفت عقد دربند   کزو شاخی پدید آید برومند
بخوبی در عرب همتای او نیست   که مه را طلعت زیبای او نیست
به عقل و عفّت و جاه و نکویی   جمیله چون خدیجه بود گویی
چنان دلبر مراو را دربرآمد   که عبدالمطّلب را مادر آمد
بسر بردند با هم روزگاری   سمر شد نامشان در هر دیاری

ذکر وفات هاشم وسپردن عبدالمطلب را به‌اهل مکّه

چو هاشم را سر آمد روز مهلت   به عزم کوچ می‌زد کوس رحلت
شریفان عرب را جمع فرمود   همه جمع آمدند آنجا که او بود
زبان بگشاد هاشم پیش ایشان   که هاشم خاطری دارد پریشان
سحرگه کاین رباط گوهر آمود   برین خان زمرّدگون زراندود
مرا زین خان خطاب آمد نهانی   که در خان بس نماند کاروانی
جرس جنبان مرا در داد آواز   که ای هاشم ممان از کاروان باز
کنون راه رحیل آمد مرا پیش   ز عبدالمطلب دارم دلی ریش
دلم در بند این فرزند نامی است   که‌اوبردل مرا چون‌جان‌گرامی‌است
شما را حق بحرمت محترم کرد   امین مکه و بیت‌الحرم کرد
مرا بُد رسم و راه پیشوایی   روان فرمانم از فرمانروایی
کمانی هست از اسمعیل پیشم   که من قربان آن پاکیزه کیشم
فروتر جدّ من از وی نزارست   لوای او بر من یادگارست
کلید خانه را با این دو تحفه   سپردم من بدو کاوراست طرفه
شما هم بر طریق نیکنامی   بدارید این گرامی را گرامی

به آزار دل این گوهـر پـاك — روان مـن میـازاریـد در خاك
گر او در دیده آبی آورد شـور — بگرید چشم من در خانـهٔ گور
قریش از رنج او با درد و تیمـار — سر و چشمش ببوسیدند صدبار
که ما را تاکنون بودی تـو مهتـر — بباشی همچنین صـد سال دیگر
پس از صدسال چون‌خالی‌کنی‌جای — پسر بـاشد بـجایت کارفرمای
سر تسلیم مـا و خـاك پـایش — که روشن گشت روی ما به رایش
پسر را بعد ازآن هاشم دگـربار — به نیکویی وصیّت کـرد بسیار
وصیّتهاش هاشم چون بسر بـرد — پسر زو درپـذیرفت و پدر مُـرد
جوانمرد عـرب را از سر تخت — بزیر تختـهٔ تابـوت شد رخت
زمانه مختلف شـد بـا زمانش — برآمـد دود مرگ از دودمانش
دریغا هاشـم و رسم و نهادش — دریغـا آن جوانمردی و دادش
بزیـر سقف بـام آتش اندود — ندانم روزنی خالـی ازیـن دود
بدیـن گلشن کسی انـدر نیامد — که ایـن دودش[1] ز روزن برنیامد
جهان را هر گلی بر نوك خاریست — خزانی از پس هـر نوبهاریست
نه سروی[2] برچمن روید نه شمشاد — که او از دهرهٔ دهـر است آزاد
خدنگ غنچه بی خار جفا نیست — چراغ لالـه بـی باد فنا نیست
گر از وی لطف جویی قهر یابـی — وگر تریاك خـواهی زهـر یابی
جهان گر گنج دارد مار با اوست — وگر خرما نماید خار بـا اوست
گر از وی نوش می‌خواهی بیندیش — رهاکن نوش او، کان‌نیست بی‌نیش
بُنه برنه کـه همراهان برفتند — نیـی آگه کـه آگاهـان برفتند
برفت از دیدهٔ ما خواب نوشین — زمانی سر برآر از خواب دوشین
زمین از گریهٔ مـا می‌بـرد آب — ندانم تا تو را چون می‌برد خواب
طریقـی از وفـاداری بیامـوز — ز نـرگس رسم بیـداری بیاموز
به غفلت چندباشی مست‌ومدهوش — بخرگوشان رها کن خواب خرگوش

۱ــ «س» : دوش ! متن تصحیح شد . ۲ــ «س» : سرو ــ متن تصحیح قیاسی شد .

تو خفته کاروانی می‌رود تیز   جرس فریاد می‌دارد که برخیز
از آن ترسم که چون بیدار گردی   ز واپس‌ماندگی آوار گردی
به افلاطون سکندر گفت یك روز   که ای رایت خرد را دانش‌آموز
که خواب آمد نشان تندرستی   ز بیخوابی پذیرد طبع سستی
دماغ آشفتگان را خواب ناید   چو تن صحّت پذیرد خواب باید
چو خواب آدمی بهر سُبات است   جَعَلنا نومَکم حدّ حیاتست
تو بیخوابی زبیخوابی غرض‌چیست   چو بیخوابی بود مشکل توان زیست
جوابش داد مرد دانش اندیش   که ما را خواب بسیارست درپیش
به اندك مایه عمر خویش ما را   چنین خوابی گران در پیش ما را
همان به کاین دوهفته عمر فانی   به بیداری سرآید زندگانی
چنین بر خواب تا چند استقامت   رها کن خواب تا خواب قیامت

ذکر عبد مناف پدر هاشم

کنون هاشم که از وی جای لافست   چو مشك از نافهٔ عبدالمنافست
از آن عبدالمنافش نام کردند   که او را در عرب اکرام کردند
سرانش سربسر گردن نهادند   سپاس بندگی بر تن نهادند
علوّ قدرش از خورشید بگذشت   بقدر پایه از جمشید بگذشت
شریف مکّه و سالار حی بود   به جاه و مرتبت همچون قصی بود
چراغش روغن صدق و صفا داشت   جبینش نور پاك مصطفی داشت
ز اطراف و جوانب هرکه بودند   همه در خدمتش رغبت نمودند
کمان جدّ او در شست او بود   مفاتیح حرم در دست او بود
بتسلیمش عرب تعظیم کردند   ریاست را بدو تسلیم کردند
پدر عبدالمناف او را قصّی بود   قصی اندر عرب سالار حی بود
مغیره نام آن پاکیزه گوهر   حُبَّی دخت حُلَیلَش بود مادر
قصی مردی و خوبی و هنر داشت   خردمندی و پاکی در گهر داشت
جوانی خوب سیرت بود و عادل   ره حق باز دانسته ز باطل

گرانمایه قصی را نام بُد زیـــد ... که شیران عرب را ساختی قید
حجازی در زمین شام ره داشت ... درو یك چندگه آرامگـــه داشت
چو در خاك عرب بفزود جـاهش ... سر از رفعت برآمد تـــا بماهش
بجاه او حسد بردنـــد خـویشان ... بترسید و تحاشی کرد از ایشان
برون آمد ز خـــاك خطّهٔ شـام ... به اقصی رفت وشد او را قصی نام
مـیان حاســـدان روز جـــوانی ... جـوان را مرگ بـــاشد زندگانی
مباش ایمـن ز بدخواهان اقرب ... که اقرب را عرب گفتند : عقرب
قصی را گـــر ندانی نـــام بابش ... رئیسان عـرب خوانـــدی کلابش
کلاب از مـــرّه بـــودی گوهر او ... زنی بـــد هنـــد نـــام مـــادر او
[1]شریف ثعلبه[1] بـــد هند را بـــاب ... تأمّل کن درین گفتـــار و دریاب
گرامی مـــرّه را وحشیّه مادر ... ز شیبان و نحارب نسل و گوهر
پـــدر بُد مرّه را کعب گرامی ... نبی را از همـــه اجـــداد نامی
همیدون کعب را ماویّه مـــادر ... پـــدر ماویّه را نعـــمان سرور
ستوده کعب را بابش لوی بـــود ... لُـوَی اندر عرب فرخنده پی بود
زنی بُد مـادرش حسنش بدیعه ... چـــو سلمی[1] دخت عمروبن ربیعه
لُوی را نام بـــابش غالب آمـــد ... که اندر دیـــن و دانش غالب آمد
زنی بُد مـــادر او را نام لیـلی ... کـــه لیلی را بحسنش بـود میلی
سعادتمنـــد دختـــی کـــز نهادش ... ز سعدبن هـُذَیل آمـــد نژادش
همان غالب که فهر او را پدر بود ... که نامش عامـــر عالی‌گهـــر بود
گرامی مادری بودش در ایـــوان ... که نامش عاتکه بُد دخت عدوان
پدر مر فِـهْـر را مالك لقب بـود ... که مالك مالك مـلك عـــرب بود
شریفه مادرش بُد جندلـــه نام ... ز پشت حارث سعـــدان در ایام
بدان ای همچو جان در تن گرامی ... که مالك را پدر بـــد نضر[2] نامی

۱ـ۱ـ ظ : سریر ثعلبه (رك : تعـلیقات شمارهٔ ۹۴۲۶) .

۲ـ «س» : نصر (کذا) رك : تاریخ یعقوبی، مجلد اول، ص۲۹۶ ـ متن تصحیح شد .

چو نضر از تازه رویی میر حی بود	قریش‌است و قریش‌ازنسل وی بود
چو درخاك عرب شد مرد میدان	سران گردن نهادندی بفرمان
چو او را مهتران اکرام کردند	قریش او را ازینجا نام کردند
قریشی‌زادگان از پشت اویند	که بر پشتی رویش تازه رویند
زنی بد مادر او را باره[1] نام	جمیله دختری با نام و با کام
جمیله کاجمل ایّام خود بود	بپشت از نسبت مرّبن ادّ بود
گروهی این چنین دارند بر دست	که در دریای‌چین جنبنده‌ای هست
چو آن جنبنده در دریا بجنبد	شکوهش در دل دریا نگنجد
بدریا گر چه غوّاصان شتابند	ازو جنبنده‌ای افزون نیابند
قریش آن شکل آبی نام دارد	که در دریای چین آرام دارد
گرامی نضر را بود آن سترگی	که او را در عرب بود آن بزرگی
قریش از بهر آن کردند نامش	که از عالم فزون بود احترامش
چو نام نضر آمد بر کرانه	پدر بُد نضر نامی را کنانه
کنانه در عرب نامش علی بود	که چون آیینه با روشندلی بود
شنیدم مادرش را هند بد نام	ز پشت قیس نامی شاه ایام
زنی فرمانده و عالی‌نسب بود	که قیس نامور شاه عرب بود
کِنانه کش خزیمه باب بودی	خزیمه قدوهٔ اصحاب بودی
زنی بد مادرش خوب و خدیعه	چو سلمی دخت اسدبن ربیعه
خزیمه باب او بد مدرك پاك	شریف روزگار از فهم و ادراك
در ادراك چون بر وی گشادند	ازینجا مدرکه نامش نهادند
گرامی بد نژاد و گوهر او	که خندف بود نام مادر او
زن شایسته را در دور ایام	پدر بد عامربن ثعلبه نام
گزیده مدرکه یاسش پدر بود	که یاس اندر عرب عالی‌گهر بود

۱ــ کذ ! صحیح آن : برّه دختر مرّبن ادّبن طابخه خواهر تمیم‌بن مرّ است .

(رك : ماخذ قبل، ص ۲۸۹)

پدر چون شد نزار و پیر و مدروس / بنومیدی ببـــود از یاس مأیوس
پس از پیرانه سر دادش خداوند / ز نضل خود یکی فرزانه فرزند
پدر چون بود مأیوس از ایاسش / بنــومیدی لقب فــرمود یاسش
چنان پرهیزگار و پارسا بـــود / کـه اندر پارسایی پـادشا بود
چنان چون بارها بر وجه توضیح / ز پشت خود شنود آواز تسبیح
ستوده مادرش حنفـــا بگوهـــر / ایـادبـــن احاطـــه بـــاب مادر
پدر مر یاس نـامی را مضر بـود / جهان مـــکرمت سرمایـــهٔ جود
مضر را نام عنکل مادرش بـــود / که از عدبن عدنان گـوهرش بود
نِزار آمد مُضَر را نـام بـابش / نزارش خواند بابش از چه بابش
چـــو با فرخندگـــی و شادکامی / ز مادر در وجـــود آمـد گرامی
پـدر از بهـر قـدر و احترامش / ز سوری کـــرد آیینـــی تمامش
هزار اشتر ز بهـر دعوت عـــام / بسوری صرف کرد از پخته و خام
ملامت کرد خویشانش به اسراف / که دورست این‌جوانمردی زانصاف
جوانمرد عـــرب آنگـــاه میگفت / قَدِاستنْزَرتَهـــا والله میگفت
که این سوری نه چندان مایه‌ای‌بود / بهای شیـــر کمتـــر دایـه‌ای بود
چو اندك دید باب ایـن احترامش / نزار از بهـــر آن کردنـــد نامش
گزیده مادرش خاتـــون نجـدی / معـــاده دختـــر حوش‌بـــن عدی
نزار امّا پـدر او را معد بـــود / که در راه خدا دایـــم مـعد بود
همیشه بـا سلیح رزم بـــودی / که رزم آسان‌ترش از بـزم بودی
نبودی بی سلیح آن مـرد غازی / نه زین برداشتـی از پشت تازی
معد حرب چون شیر ژیان بـود / ممـــدّ رزم اســـرائیلیـــان بود
سنانش بـــا ستـاره راز میگفت / عطارد نـــام تیرش بـاز میگفت
کمندش بسته روز رزم کـــردن / شجاعان عـــرب را دست و گردن
ز شمشیرش بروز زهـره و زور / غضنفر سست کرده پنجه از گور
گزیده مادرش را تیـــمه بـدنام / بزیبائی پـری بـــا حسن او رام
هم از سوی پدر با جاه و منصب / ز پشت یخشب قحطـان یعرب !

معد را نیز خوبی در گهر بود　　از آن معنی که عدنانش پدر بود
بخوبی بود عدنان در جهان طاق　　بصد زیبندگی مشهور آفاق
پری و آدمی حیران رویش　　مقیّد هر دو از یك تار مویش
منوّر ماه از روی چو ماهش[۱]　　معنبر عنبر از موی سیاهش
شنیدم نام او عدنان از آن بود　　که حسن او بلای انس و جان بود
جمیله مادرش بلهاورا نام　　جمالش فتنهٔ خوبان ایام
مر آن مه را بخوبی بلکه اجْمَلْ　　پدر بد یعرب قحطان اجْمَلْ
پدر عدنان مرو را نام ادّ بود　　نژاد ادهم از پشت ادُدْ بود
ادُدْ را از شکوه ارجمندش　　ادُدْ گفتند از آواز بلندش
ز اولاد ذبیح آنکو علم زد　　نخست او بد که بر کاغذ قلم زد
ادُدْ را چون کتابت لایق آمد　　بخط بر خلق عالم فایق آمد
سواد خط او بر رَقّ منشور　　چو بر برگ گل تر طرّهٔ حور
سواد مشك بر کافور میبیخت　　عبیر ناب بر کافور میریخت
چو تعلیقش محقّق فسخ میکرد　　رقاعش ثلث ریحان نسخ میکرد
سر دستش بدستان از سر دست　　کلاله بر رخ خورشید میبست
بنان او همی کرد از روانی　　ز منقار قلم لؤلؤ فشانی
ز نوك خامه گل را نوش میداد　　سمن را بوی مرزنگوش میداد
چو نوك خامه عنبر بار میکرد　　عطارد را قلم بیکار میکرد
ادُدْ را الیسَع باب گرامی　　هَجایش دخت حمرا مام نامی
چنان بود الیسع در دادکردن　　که نتوان جود او را یاد کردن
عرب را دست جودش داد میداد　　خدا هر چیز کو را داد میداد
چو امساکی نبد در بذل عامش　　ازینجا الیسع کردند نامش
گزیده الیَسَع بابش هَمَیْسَعْ　　بهعدل و داد و دین دستش موسع
علوّ همت و قدر بلندش　　همیسَع کرد نام ارجمندش

۱-۱- «س» : منوّر گشت از روی چوماهش - متن تصحیح قیاسی شد .

جزو ، زآل سماعیل اندر آفاق / کسی مالك نشد بر آل اسحاق
بشاهی بر فلك می‌سود تاجش / ز مصر و شام می‌آمد خراجش
حجاز و نجد بودش تا یمن نیز / زمین فرس بعضی تا عدن نیز
زبس هیبت که بود اندر جبینش / بزرگان رخ نهادی بر زمینش
کسی کو بر گذارش پی فشردی / چو از دورش بدیدی سجده بردی
ز بطن جاذبه بد گوهر او / مراد ذُرعه باب مادر او
زمینش گرچه در زیر نگین بود / همه انصاف‌وعدل و داد و دین بود
هُمیسَع کافرین بر سنّت او / به یخشب کرد دانا نسبت او
دلاور یخشب قتّال خون‌ریز / چو آب تند بود و آتش تیز
بنو اسحاق چون با او درشتند / مگر یك بندهٔ او را بکشتند
چو یخشب را ازین کشتن‌خبر شد / دلش اندر بدن زیر و زبر شد
بسی سوگند خورد اوپیش‌خویشان / که بکشد یکهزار از قوم ایشان
بیامد تا بگور بندهٔ خویش / یهودان بنو اسحاق در پیش
هزار از قوم ایشان انجمن کرد / بدان خون جمله را سر بی‌بدن کرد
عرب را با حمیّت کار باشد / حمیّت در عرب بسیار باشد
ز عرقیّت که بد درمرد یعسوب[1] / زخون‌کردن‌به‌یخشب‌گشت منسوب
زنی بد مادرش با جاه و اجلال / حُطابه بنت جُرهُم پور مهلال
همان‌یخشب زپشت نبت نامیست / که نَبْت اندر دل مردم گرامیست
بخردی روز شد بی‌باب و بی‌مام / کریمان را بود رحمت بر ایتام
کریم لم یزل دانای اسرار / بپروردش چو ابراهیم در غار
مگر خویشان برو باری نهادند / ز بی رحمیش در غاری نهادند
درآن غارش بپرورد ایزد پاك / چنان چون پروراند دانه در خاك
از اینجا نبت شد نام گرامی / اهابه بود نام مام[2] نامی
اهابه دختر زیدبن کهلان / سر از رفعت برآورده به کیوان

۱ــ «س» : یعصوب ! متن تصحیح شد . ۲ــ «س» : مادر ــ متن تصحیح قیاسی شد .

شحائیل آمد امّا نبت را باب	بپردازم سراسر با تو دریاب
بروز کودکی کز پرده آمد	بهنگام ولادت مرده آمد
چو نور مصطفی در صلب او بود	هزاران اولیا از طلب او بود
خدایش زنده کرد از بهر آن نور	چنین کی باشد از صنع خدا دور
کنون بشناس نام مادرش را	نُهَیده دخت واسع پوربشری[1]

بیان احوال حمل و پرورش قیذار

ستوده حمل کو عالی‌گهر بود	شحائیل گرامی را پدر بود
پدر [بد[1]] حمل را قیذار نامش	که گردون می‌نمودی احترامش
چو قیذار ازخدا فرزند میخواست	ز نسل انبیا پیوند میخواست
ز قوم خویشتن هشتاد زن کرد	زنان را صید قید خویشتن کرد
بخوبی هر یکی اندر جهان طاق	سراسر دختران از نسل اسحاق
بسر برد اندرین معنی دوصدسال	پدید آمد درو تغییر احوال
نرست او را ز چندان باغ سروی	نپرید از گلستانش تذروی
چو دهقان دانه ریزد دردل خاك	نروید تا نخواهد ایزد پاك
چو از فرزند شد قیذار معزول	چو جد خود بقربان گشت مشغول
گزیده هفصد کبش جوان سال	طلب فرمود و قربان کرد درحال
همه قربان او پذرفته آمد	گهر در صلب پاکش سفته آمد
فرود آمد ز گردون شعلهٔ نار	بخورد اندر زمن قربان قیذار
ندا آمد که حَسْبُك یا گرامی	قبول افتادت این قربان تمامی
تو چون با غاصره پیوند یابی	بخواه او را کزو فرزند[2] یابی
بدین امید قیذار یگانه	نکاحش کرد و بردش سوی خانه
چو مه در پرده شد با آفتابی	به قیذار آمد ازهر سو خطابی
که ای پیرایهٔ جود و مروّت	مبارك باشدت نور نُبُوَّت

۱ــ برابر سیاق جمله افزوده شد .

۲ــ «س» : پیوند ــ متن تصحیح قیاسی‌شد.

ز حمل تو گذشته روزگاری پدید آید یکی عالی تباری
چو نقل افتاد نور پاك مختار ببطن غاصره از پشت قیذار
جمال نازنین زیبی دگر یافت صدف در سینهٔ پاکش گهر یافت
چنین میگفتشان قیذار نامی که بد تابوت آدم پیش قیذار
بنو اسحاق بودندش منازع همی جستند ازو واو بود مانع
بنو اسحاق میکردند درخواست که تابوت سکینه بابت ماست
نبوّت در میان ماست امروز سکینه پیش ما زیباست امروز
چنین میگفت شان قیذار نامی که بسپردش بمن باب گرامی
بشد روزی که بگشاید سرش باز کند کشف از نهانیهای او راز
خطاب آمد که ای قیذار زنهار گشاداونه کارتست بگذار
برادرزادهٔ باب تو یعقوب بتابوت سکینه هست منسوب
به کنعان بر بدو بسپار امانت خطا باشد امانت را خیانت
چوبشنیداین‌سخن قیذاربرخاست ز مکه سوی کنعان ره بیاراست
بزن گفت ای‌مرا آرامش جان که لازم شد مرا رفتن به کنعان
برم تابوت آدم پیش یعقوب که بر دین نیاکان هست یعسوب[1]
ترا نزدیك وضع حمل نامیست گرامی بر دلم چون جان گرامیست
بدانجا رو بوقت وضع گوهر که اسماعیل را زاده است هاجر
گرامی حمل را حمل گرامی مسمّا کن که این نامیست نامی
بشد تابوت را بر سر گرفته ز مکه راه کنعان برگرفته
چو آمد بر در کنعان سرافراز سکینه برکشید از سینه آواز
چنان کآواز او یعقوب بشنید به فرزندان نمودن مصلحت دید
برون آمد چو غنچه خرم ازپوست که قیذار آمد و تابوت با اوست
همه کنعانیان از وی خبر یافت به استقبال او یعقوب بشتافت
بپرسیدش که ای قیذار چونی چرا در دست زحمتها زبونی ؟

۱ــ «س» : یعصوب ! متن تصحیح شد .

چه افتادت که بدرت‌چون هلالست خبر ده تا بدانم کاین چه حالست
گر آمد در وجود از تو گناهی توان محوش به اشکی و به آهی
بسا نامه که کردند از گنه پاك به آه سرد و آب چشم نمناك
بدو قیذار گفت استغفرالله غباری از گناهم نیست در راه
ولی زان روی پشت‌من خمیده‌است که نور احمد از پشتم رمیده‌است
بدو یعقوب گفتا مژده بادت زیادت باد شادی بر زیارت
خدا داده‌است فرزندی تو را دوش همه فرهنگ و فرّ و دانش‌وهوش
من اینجا دوش بودم ایستاده بدیدم آسمان را در گشاده
ملایك یك بیك را بر بشارت بنور مصطفی میکرد اشارت
دل قیذار از آن‌سان شادمان شد که با پیرانه سر گفتی جوان شد
خیال دیدن دلدار می‌بست بعزم بازگشتن بار می‌بست

صفت تابوت سکینه

کنون رمزی ز تابوت سکینه بپردازم درین زیبا سفینه
در آن تابوت بر مقدار تقدیر سخنها گفته‌اند اصحاب تفسیر
گروهی گفت : کان درّ سپیدست که ازرخشندگی بر سان شیدست
گروهی گفت : کان جنسی دگربود که شمشادی بُد آن پیکر زراندود
سکینه در درونش بود مستور نبد بروی نهادن دست ، دستور
سکینه صورت ماری دوسر داشت ز روی آدمی رویش اثر داشت
دگر گفتند : طشتی بود زرین مرصّع کرده همچون مه بپروین
دل پیغمبران شستند در وی همه اسرار دل جستند در وی
بیان اول از نقل علی بود که چون آیینه رایش منجلی بود
دویم بُد قول عبدالله عباس که در دانش گهر سفتی به الماس
ز هرپرسش که با وی راست‌کردند خبرهایی کزو درخواست کردند
سکینه از درون آواز دادی جواب آن خبرها باز دادی
ز نورش روشنایی اختران را ز تأییدش ظفر پیغمبران را

سکینه بُد نشان ملك طالوت   مظفّر شد بدان بر قوم جالوت

بازآمدن قیذار از کنعان و وفاتش

چو قیذار آمد از کنعان بخانه   دلش خرّم بفرزند یگانه
چو حمل حمل در پیرانه سر بود   غم فرزند بر جان پدر بود
چو از مادر بزاد آن فخر ایام   ازینجا حمل کردش حامله نام
نژاد غاصره‌ای قابل امر   بگویم دخت ذهل عامر عمرو
همان حمل گزیده هیچ ساعت   بروز و شب نیاسودی ز طاعت
کنون بشنو بیان حال قیذار   که ازپشت که بود آن مرد دیندار
نژاد از پشت اسماعیل بودش   دل شیر و شکوه پیل بودش
وجود نامور بُد مایهٔ جود   که در وی هفت خصلت بود موجود
سزد کاین هفت خصلت برشماری   نخستین چستی و چابك سواری
دویم همچون کبوتر در پریدن   بتك آهو گرفتی در دویدن
سدیگر آنکه از یك میل ره باز   برفتی طایر تیرش به پرواز
به تیر از موی بگشودی گره را   به پیکان حلقه بربودی زره را
چهارم شدت و پنجم شجاعت   ششم همّت بقدر استطاعت
بهفتم بود هیبت در جبینش   علو بالای چرخ هفتمینش
ز مادر نیز قدر و گوهرش بود   که سلمی دخت حارث مادرش بود
چو قد حمل دوران سرو بن کرد   فلك آهنگ شمشاد کهن کرد
پسر چون با پدر چندی بسر برد   پسر باقی بماند اما پدر مرد
برو حمل گرامی زار بگریست   ز تیمار پدر بسیار بگریست
تو گر روزی بگریی بر پدر زار   پسر بر تو بگرید نیز بسیار
زیارت گر کنی خاك پدر را   بخاك خویشتن خوانی پسر را
پسر جای پدر را چون بگیرد   پسر جایش بگیرد چون بمیرد
تو هرچه آن با پدر کردی ز آغاز   همان پاداش یابی از پسر باز
چو باشی با پدر نیکو بکردار   پسر با تو به نیکویی کند کار

پسر چون با پدر خود ناز گیرد   پسر زو سازواری باز گیرد
چو تعظیم پدر کردی بتمییز   همان تعظیم یابی از پسر نیز
پدر سرباز پس چون سایه درخاك   نیفکندیش یکسره سایه بر خاك
بسی چون سایه دنبالش دویدی   چو شد در سایه از وی سرکشیدی
فغان از دست ابنای زمانه   چو مار کر زافسون بر کرانه
به افسون مار بیرون آید از غار   درین ماران نکرد افسون ما کار
زبان عیسوی در خر نگیرد   بمار کر فسون اندر نگیرد
مخوان افسون که این ماران کرانند   که از افسون دمیدن بر کرانند
برو در گوشه بنشین در بن غار   تحمّل کن چو یار غار با مار
چو از ماران نباشد غار خالی   اگر مارت برنجاند ننالی
درین غار از برای یار دمساز   چو یار غار با ماران بهم ساز
رفیقی با تو چون در غار باشد   چه باشد غار اگر پر مار باشد
اگر در غار مارت می‌زند نیش   چو یاری مهربان داری میندیش
نگویم یار با اغیار بگذار   چو یار اغیار باشد غار بگذار
چه غم در غار اگر صد مار باشد   غم آن باشد که یار اغیار باشد
درین غار بلا با نشتر مار   فغان از شیوهٔ یاران اغیار
سخن کوهست در غاری نگنجد   که در غاری بجز ماری نگنجد

ذکر اسماعیل پدر قیذار و ذکر ابراهیم پدر اسماعیل علیهماالسلام

هم‌اکنون از ذبیح‌الله گویم   سخن از آفتاب و ماه گویم
ذبیح پاك ، خوبی در گهر داشت   ز مادر خوبی و نور از پدر داشت
سراپایش نکویی بود گویی   تو گویی آفتابست از نکویی
پدر او را خلیل با صفا بود   که اندر خلقتش خلق و وفا بود
جمیله مادرش را نام هاجر   بفرق و موی او نا زنده معجر
همیدون باب هاجر بود عملیق   ملك در خطهٔ حرّا بتحقیق
پدر چون با پسر از راه تعظیم   بقربان و بفرمان گشت تسلیم

پدر دست پسر با پای مـی‌بست   گرفته دشنه‌ای چون آب در دست
چو اسماعیل را بنهاد بـر خاك   خطاب‌آمد که قد صدّقت رؤیاك
زهـی در راه دین مـرد گرامـی   بهـر سان کازمـودیمت تمامی
زهی شایستـه و بایسته فرزنـد   ترا زیبد چنین شایستـه فرزند
سلام از مـا بر آن قلب سلیمش   فرستـادم فـدا ذبـح عظیمش
چـو ابراهیـم را افتـاد تأخیـر   بـرآمـد از هـوا آواز تکبیر
درآمد پیك حضرت چون نونـدی   بـزیر پـر گـرفتـه گوسفندی
به ابراهیم دادش کـای گرامـی   بکش این را بجـای پـور نامی
بداند آنکـه در دانش فصیحست   که اسماعیل ازین معنی ذبیح است
ذبیح پـاك را از مـرگ تازیست   شمار سالیان آمـد صدوبیست
چـو ابراهیم پیغمبـر ز آغـاز   ز مادر در وجـود آمـد باعزاز
چنان چشم زمانه پر شد از نور   که تار موی در چشم آمد از دور
دو پیکـر رایت زریـن شمایـل   بـرو بستـه پـرنـد زر حمایل
یکی در مشرق و دیگـر بمغرب   نمـاینـده ازو بطحـا و یثرب
چو ماه اندر شب تاریك و دیجور   ز نور آن علـم عالـم همـه نور
ملایك زینتـی نـو ساز کردنـد   در پیـروزه گلشـن بـاز کردند
عمودی از زمرّد سبز و مرغوب   بر اوج آسمان کردنـد منصوب
ملایك تا برفرف پـر کشیدنـد   بگرد آن ستـون صف برکشیدند
همی گفتند کـای دارندهٔ پـاك   چه‌نورست‌آنکه‌روشن‌گشت‌ازآن‌خاك
خطاب آمد که آن نور خداییست   صفای نور شمـع مصطفاییست
بماند چندگه در پرده مستـور   خلیـل مـا امـانت‌دار آن نور
چو ابراهیم نور مصطفی یـافت   سه نور از روی او روی صفا یافت
به ابراهیـم ساره گفت یك روز   که ای روی توام شمـع دلفروز
سه نور از روی خوبت می‌نمایـد   که نور از شمع گـردون می‌رباید
خبر ده تا بدانم کان چه نورست   کزو درچشم‌ودل نور و سرورست
جوابش داد کـان تابنده‌تر نـور   که اندر روی‌مـن می‌تابد از دور

ازو پیغمبری آید پدیدار / که از مه خوبتر باشد بدیدار
دو نور دیگر اسماعیل و اسحاق / بخوبی و بپاکی در جهان طاق
دل ساره که آن نور صفا داشت / طمع در نور پاك مصطفا داشت
چو از مهتر به هاجر رفت آن نور / دل ساره ازین غم گشت رنجور
به آب دیده ابراهیم را گفت / که آن غنچه بگلزار که بشکفت
شکفت آن غنچه اندر باغ دیگر / مرا بر دل نهادی داغ دیگر
گمان بردم که من بویم بهی را / چمن من باشم آن سرو سهی را
چه کردی ای ز رویت چشم بد دور / که محجوبست از چشم من آن نور
بساره گفت ابراهیم خوش باش / مکن سرّ الهی در جهان فاش
بباید ساختن با حکم تقدیر / که با تقدیر نتوان کرد تدبیر
ترا هم زین چمن سروی بروید / گلی خوشبویت از گلشن ببوید
پدید آید ز باغت خوش‌خرامی / بصد زیبندگی خرم غلامی
سیه مویی که از موی سیاهش / لب عنبر ببوسد خاك راهش
پسر باشد فراوان سال ما را / پدر باشد هزاران انبیا را
چو از ساره تولّد کرد اسحاق / ببُد با خرّمی جفت و زغم طاق
خلیل خاص را تا رخ پدر بود / ادیبا مادر عالی گهر بود
ادیبا دخت بربر پور فالغ / مباش از درك این گفتار فارغ
گروهی گفت تا رخ پور آزر / ائمه بر همین قولند اکثر (؟)
سخن اینجا نه بر تأویل گفتند / بیان از ظاهر تنزیل گفتند
چو این نکته بظاهر گشت مشهور / بظاهر متّفق گشتند جمهور
گروهی گفته‌اند : الله اعلم / که آزر بود ابراهیم را عم
چو خواننده هم از تنزیل برخواند / که درقرآن خدا عم را پدر خواند
چو مریعقوب را نزدیك شد موت / بوقت آنکه می‌شد زین جهان فوت
همه اسباط خود را جمع فرمود / نصیحت کردشان بسیار و بستود
که وقت رفتن یعقوب پیرست / بگویم آنچه از وی ناگزیرست
که چون سجّادهٔ من درنوردید / ز آیین نیاکان بر مگردید

بهنگـــام پـرستش بـا ستـایش کرا دارید بعـد از مـــن نیایش
همه گفتند بـــر فـرمان پـاکان به آییـن تـــو و رســـم نیاکان
پرستیـم آنکـه را از راه تمییز پرستیدی تـو و آبـای تـــو نیز
چو ابراهیم و اسماعیل و اسحاق رســـولان خـــدا پاکـــان آفاق
چو اسماعیل کو بُد عمّ یعقوب درین آیه به آبـا گشت منسوب
تواند بود اگـــر تسلیم بـاشد کـه آزر عـم ابـراهیـــم باشد
پیمبر گفت نیز از پشت پاکـــان چو مشك ازنافه‌وچون گوهر ازکان
بصد پاکی بـه عالـم آمدم مـــن ز صـلب پـاك آدم آمـــدم من
چومشرك‌را خباثت‌درسرشت‌است بپاکـی نسبت‌ناپـاك زشت است
خبر اینجا مطابق بـــا کلامست همین یك نکته دانا را تمام است
بیان اهل بیت است این معانـــی سزد کاین قول را ضایـــع نمانی
خلیل خاص را بد عمر و دلخـواه ز اسماعیل افزونتـــر بشش ماه
چو دانستی که تارخ را پسر کیست بیا تا بشنوی کاو را پدر کیست
کنون بشنو نـــژاد و گوهـــر او پدر ناخور و سکنـی مـــادر او
همان سکنی که خاکش کیمیا بود پدر سلمی و جدش خود کیا بود
کنون ناخـــور بشنو گوهـــر او ملیکـه بـــود نـــام مـــادر او
مـــراحیـل غویلـم بـاب مـامش که از کیوان گذر کرد احترامش
از آنرویش همی گفتند ناخـــور که چون‌خورشیددادی روی او نور
همان ناخـــور ، سارغ بود بـابش که در کار خـــدا بـودی شتابش
ز بس سرعت که بود او را بخیرات نیاسودی ز طاعـــات و مبـرّات
همیشـه بـا ثنـای لایـــزالی نبد زو گوشـهٔ محـــراب خالی
همان سارع که پاکی گوهرش بود عَـزُوره دخت کوثل مادرش بود
عَـزُوره گر نمی‌دانی تـــو حدش غَـوَیلم پور سام نـــوح جدّش
همان سارع ز پشت ارعوی بود که نامش رابـــغ فرمانـــروا بود
لُبـابـــه مـــادرش والله اعلـــم نژادش از سُعَیْربـــن غَـوَیلم
چو خواهی ارعوی[1] را نام بـابش به فالغ رو که ایـن آمد خطابش

قسیم غابر آمد نام فالغ		بملك و ملك و تاج و تخت بالغ
زمین قسمت بر ابنای پدر کرد		قسیمش نام ازینجا نامور کرد
ز هفت اقلیم می‌آمد خراجش		بهفت ایوان رسیدی فرّ تاجش
برفتی در سواری شاد و مسرور		سوار اندر رکابش هفتصد پور
عَزوره دخت صفوان مادرش بود		که از پشت غویلم گوهرش بود
همان فالغ ز پشت غابر آمد		که غابر در بلاها صابر آمد
گرامی غابر پاکیزه گوهر		رسول هادیان هود پیمبر
جهان بین چون چراغی دردم باد		کجا فالغ کجا غابر کجا عاد
گزیده مادرش را کعبه بُد نام		نژادش از غویلم بود و از سام
چو از مادر بیامد غابر پاك		زهر گوشه ندا آمد از افلاك
که نور مصطفی هست اندرین نور		تلألأ نورهُ نور علَی نور
کند در عهد خود اطفاء نیران		چنان‌چون‌بشکند اصنام صلبان[1](؟)
پدر بُد هود را شالخ بنامش		چو سروت دخت‌سدسان نام مامش
ره سدسان ز یافث بود مفتوح		چنان چون اصل یافث بود از نوح
کنون مر باب شالخ را بدان نام		بنام آن نامور ارفخشدِ سام
چنین دیدم نبشته در اقاویل		که طیّث مادرش بد دخت شاویل
همان شاویل بد از قین‌بن سام		چنین بودش نژاد از باب و از مام
چو نام سام را هستی شنوده		بدان مامش که نامش بد عموده
گزیده دختر پاك مراحیل		ز مخویل‌بن اخنوخ مهابیل
بدان اخنوخ را با احترامش		که ادریس پیمبر بود نامش
پدر بُد سام را نوح گرامی		بگویم نامشان یك یك تمامی
کنون گر بشنوی برحسب این قال		بگویم زین جهان تغییر احوال
پس از طوفان زبانها مختلف شد		که هر قومی بنوعی متّصف شد
زبان سامیان شد نوزده باب		اگر دانا نیی بشناس و دریاب

۱ـ کذا ـ

همان هفده زبان اولاد حامنـــد — که اندر ملك و دولت بـا نظامند
زبان آل یافث سی‌وشش مانـــد — جهان از فتنه‌شان درکش مکش ماند
زمین را آنچـــه از تاریخ دانـــم — بنسبت با تـو یك‌یك بـاز رانم
چو هند و سند و زنج‌ونوب‌وکابل — ز سودان تا حبش تـــا حد بابل
سراسر این گروه از پشت حامند — ز همپشتـی او بـا جاه و نامند
حجاز و شام و سرحد یمن نیـــز — عراق و فارس تا آب عـــدن نیز
ز کرمان همچنین تاحـد" گیلان — چـــو آذربایجان دیگـر خراسان
وزآنجا همچنین تـا از پس آب — زمیـــن مـاوراءالـنـــهر دریاب
همه از گوهر سام‌بـن نوحنـــد — رسولان زین گروه بـــا فتوحند
خزر بـــا خاك ترکستان سراسر — چو سقلاب و چو روم‌وروس‌وبربر
همان افرنجه دیگر زین شمارنـد — نـــژاد از یافث‌بن نـــوح دارند
چو سام و حام و یافث هرسه باهم — بماندنـــد از پی نـــوح مکـرّم
پس از طوفان جهان آباد کردند — ز نـو این شهرها بنیـــاد کردند
جهان‌را از دوبیرون نیست حالش — چه بندی دل بملك‌وجاه و مالش
خرابست این جهان یا هست معمور — خرد را کاربند ای از خـرد دور
گـر آبـــادست ویرانی پذیـــرد — چـرا دانـــا ازو عـبـرت نگیرد
ز آبادش سزد گـــر رو بتابـــی — کـه آخـر روی دارد در خرابی
و گر ویران بود تـا می‌توانـــی — بـــدو ضایع مگـــردان زندگانی
که معمـورش بمعـمولی نیـــرزد — چو مرگ آیـــد بمـعزولی نیرزد
چو شد مهتر صدوپنجاه سالـــه — رسـالـه شـد بنـام او حواله
میان خلق عالم گـــاه و بیگـــاه — رسالت رانـد نهصدسال و پنجاه
پس از طوفان چو ششصدسال‌دیگر — بسر شد ، شد بسر عمـر پیمبر
چو شد عمرش هزاروهفتصدسال — همای عمر او شد بی پـــر و بال
ستوده نوح را از پشت و گوهـر — لمك بابش بـدّ و قیـــنوش مادر
همان قینوش کورا این پسر بود — تراکیل‌بـن مـتّـوشلخ پـدر بود
لمك مرنوح را بـــاب اصیلست — بلفظ تازیـــان نـــامش جلیلست

دلیلِ این سخن چون واضح آمد — بدیگر قول نامش لاقح آمد
لمك را نیز عربا مادرش بود — که عزرارِیل باب و گوهرش بود
چو عربا را بدانستی تو جدّش — به مُتَوشَلِّخ برآمد نام جدّش
لمك متوشلخ پاکش پدر بود — که او را منسرح نام دگر بود
همیدون مادرش را نام برکا — تأمَّل اصلها فهماً و درکاً
پدر بودش بچندین سربلندی — ورمْشیل‌بن مَخْویل‌بن حندی
همان متَوَشلخ پاکیزه گوهر — پدر اخنونش[۱] ادریس پیمبر
ز بسیاری دانایی و تدریس — بدین شهرت مسمّی شد به ادریس
چو اندر دین و در دانش قدم زد — نخست او بُد که برکاغذ قلم زد
بمعجز صد در از معنی گشود او — که هم خطّاط و هم خیّاط بود او
ز سال عمر آن سرمایهٔ جود — چو شصت‌وپنج بر سیصد بیفزود
مکرَّم کرد رب‌العالمینش — بسوی آسمان برد از زمینش
نژاد اخنوخ را زین گوهرش بود — که طلّه دخت‌شویان مادرش بود
پدر اخنوخ مهلائیل بودش — که از شوکت شکوه پیل بودش
درآن مدت ز فرزندان آدم — نبود از وی دلاورتر به عالم
همان مادرش دیبه دخت دیراك — بگوهر از طُلَیب آدم پاك
بگوهر بود مهلائیل از بُرد[۲] — که بُرد از شیرمردان دست می‌برد
نزالش نام بود و مام شَمْوال — ز بر لائیل‌بن شیث آن نکوحال
گرامی بُرد را قینان[۳] پدر بود — که فارس نام مرد نامور بود
همان مادرش را بد واسطه نام — ز کیبال‌بن شیث آن فخر ایام
چو قینان را بدانستی تو مقدار — پدر بودش انوش نوش‌گفتار
انوش پاك را چون وقت آن شد — که با جفتی موافق هم‌عنان شد

۱ـ اخنوخ (= ادریس) (رك : ترجمهٔ تاریخ‌یعقوبی، مجلد اول ص ۱۰) .

۲ـ درتاریخ یعقوبی ج۱ ص۸ چنین آمده‌است: یردبن مهلائیل .

۳ـ برابر تاریخ یعقوبی ج۱ ص۸ قینان پدرمهلائیل است .

طلب فرمود شیث او را برخویش	بدان‌آیین‌که آدم‌گفت ازآن پیش
بفرمودش همـــان میثاق نامـــه	که آنـرا جبرئیـــلَ آورد خامه
پذیرد هم بدان پیمان و میـــثاق	که نور مصطفی آن شمـــع آفاق
ز صلب پاك خود بر قدر وسعش	کند در بطـن معصومات وضعش
انوش این عهدنامـــه در پذیـرفت	بدان میثاق و پیمان‌کش بدو گفت
انوش نوش‌لب را انس گفتنـــد	که انس او را به‌اسم جنس گفتند
انـوش پـــاك را بشناس گوهـر	گـــرامـی بـــاب او شیث پیمبر
انوش آمد بدیـن عالـــم مکـّرم	زپشت شیث و شیث ازپشت آدم
همان مادرش را انسیه بـــد نام	که کردی حور عین خوبی ازو وام
ز بس تابندگی و رونق و نـــور	جمال نازنیـــن بد رونـــق حور
همه حوران برخ ضوضاش گفتند	لـــقب حوریـّةالبیـــضاش گفتند
چنان بـــود از نکورویی جمالش	که ُانس حور بودی بـــا خیالش
بدیگر قـــول بـــد مخویله نامش	کـــه حورالعین نمـــودی احترامش

صفت شیث علیه‌السلام

چو شیث آن درّ دریـــای کرامت	ز آدم یـــافت تـوقیـــع امامت
به علم و عقـــل و تمکین و فراغت	بحـــد آن رسید انـــدر بلاغت
که با جنسی موافـــق سر درآرد	نگـــاریـــن دلبـــری را دربرآرد
زبـــان بگشاد آدم در منـــاجات	که ای داننده‌تر قاضـــی حاجات
بمیثاقـــی کـــه اول بـــار بستم	بتوفیقی کـــه دادی کـــار بستم
کنون فـــرمای تـــا سکـّان افلاك	فرود آیند جمعی بـــر سر خاك
همان میثاق بستاننـــد از شیث	که خالی باشد از تلبیس و تلبیث
همان دم جبرئیـــل آمد بـــه آدم	هـــوا از فـــرّ پـــّر او مکـــّرم
سپهر از بال او زیـــور گرفتـــه	زمیـــن در سایـــهٔ شهپر گرفته
ز ماهی روشنی تـــا مـــاه بـــا او	گروهـــی از ملك همراه بـــا او
فرشته بر یمین و بـــر یسارش	عدد سبعین الف آمـــد هزارش

ز مشکین پرّ آن مرغـــان افلاك　　معطّر شد چـو عنبر خطّهٔ خاك
ز فــرّ پــر طاووسان خضـــرا　　بصد زینت مـــزیّن گشت صحرا
بدیـــن زیبندگـــی روح مقــدّس　　فرود آمد ازیـــن سقف مقرنس
گرفتــه خامــهٔ یاقـــوت پیکـــر　　درآن پیکر کشیـــده شوشـــهٔ زر
حریری در کف دیگر چو کافـور　　حریر و خامه‌اش نور" علـــی نور
ز ایزد با هزار الطاف و اکـــرام　　بدین خوبی بـــه آدم داد پیغام
که از شیث گرامـــی عهدنامـــه　　مؤکد کن برین جامه بـــه خامه
که نور مصطفی چون گوهر از کان　　رود از صـــلب پـــاك او بپاکان
ز قول شیث پاك ایـــن عهدنامـه　　فرشته ثبت کرد آن را بـه خامه
ملایك آنکه حاضـــر بُد کماهـی　　نبشتند انــدر آن محضر گواهی
بدین پیمان چو طـی گردند منشور　　برو روح‌القدس مُهری زد از نور
نهادند اندر آن تابوب ، نامـــه　　کـــه آدم داشـــت در دارالکرامه
ملایك فرش نـــو گسترده بودند　　دو خلعت از بهشت آورده بودند
دو کسوت جامه از دیبای اخضـر　　مرصّع کرده از یاقـــوت گوهر
ز یاقـــوت مــزرّد قبّه‌ای زرد　　بصد خوبی چنان چون بود درخورد
سرش بر طارم خضرا کشیدنـــد　　ز فـــرش عبقری دیبـــا کشیدند
بخلعت شیث را تزیین ببستنـــد　　بصد زیبندگـــی آییـــن ببستند
رخ مخویلـــه همچـــون آفـتابی　　بگـــرد آفـتـــاب از شب نقابی
نه چشمی بلکه روشن چشمهٔ نـور　　بنامیزد ز چشمش چشم بد دور
بچشم ازچشم مردم خواب میبرد　　بموی از جعد سنبل تـاب میبرد
زچشمش‌روی‌ازآن‌روشدفسون‌خواه　　که عقرب پنجه زد بـر گوشهٔ ماه
بزلفش چشم او سوگند خـورده　　سیه ماری به افسون بـند کرده
نهالی نوبـــر از بـــاغ جوانـــی　　لـبی ، نـه لب کـه آب زندگانی
سهی سروش ز شمشاد آب برده　　بچشم از نرگس تـــر خواب برده
لب دونـــوش او جـزع یمانـــی　　قـد دلجـــوی او سرو از روانی
به نسرین بر زسنبل مشك سوده　　ز عنبر کرده بـــر گل مشك توده

ز ابرویش که از عنبر ستد باج   کمان آبنوسی بسته بر عاج
به بیداری و خواب ازچشم خونریز   گهی فتنه نشان گه فتنه‌انگیز
خیال ارخواب را دردیده می‌جست   خیالش خواب‌را از دیده می‌شست
چو مشکین سنبل ازهم باز کردی   صبا برلاله مشك‌انداز کردی
خطا را مشك او رونق‌شکن بود   که درهر چین زلفش صد ختن بود
بقد چون راستی آغاز میکرد   قدش بر سرو بستان ناز میکرد
بقامت صد قیامت بیش میدید   قیامت در قیام خویش میدید
قصب‌پوشی که مه‌را درقصب‌جست   شده درماهتابش‌چون قصب‌سست
علم بر دوش ماه پرنیان پوش   کمندی چون علم افکنده بر دوش
بروی از نیکویی وجهی نکو داشت   همان‌خوبی‌که‌حوا داشت او داشت
بدین‌رونق، بدین‌زینت بدین سور   درون پرده شد چون قبّهٔ نور
امین آسمانش خطبه برخواند   ملایك رفت و آدم، شیث واماند
چو اندر پرده شد گلرخ نهفته   شد اندر باغ عصمت گل شکفته
درین پرده سخن گفتن نشاید   به الماس این گهر سفتن نشاید
سخن در پرده شد کاین پرده‌پرداز   نشد محرم درون پردهٔ راز
چو از پرده نشاید راز گفتن   ز راز پرده نتوان باز گفتن
چو راز اندر درون پرده باشد   خبرخوانش خیانت کرده باشد
چو در پرده نباشی پرده‌پرداز   کژ آهنگی مکن در پردهٔ راز
ترا در پردهٔ پاکان چه کارست   نیی گوهر ترا با کان چه کارست
ازآن غنچه بدلتنگی سمر شد   که خوبان چمن را پرده در شد
چو اندر پرده نتوان راز دیدن   چه باید پردهٔ مردم دریدن
چه غمّازی کنی در پردهٔ کس   ترا هم نیز غمّازیست در پس
هزارت کرده اندر پردهٔ خویش   کشیده پرده‌ها بر کردهٔ خویش
تو عیب دیگران در پرده بگذار   ز روی کردهٔ خود پرده بردار
دلا تا کی سخن در پرده گویی   حدیث کرده و ناکرده گویی
به آهنگی دگر بردار آواز   ازین پرده به دیگر پرده پرداز

صفت آدم علیه‌السلام

چنین گفت او که او صاحب‌خبربود — که شیث پاك را آدم پـدر بود
همه کروبیان بـا صـد کرامت — بسجـده سر نهادنـدش تمامت
چو صبحش، روی‌صفوت‌در‌صفابود — صفی بود و صفاش ازمصطفی بود
بفرمـان یگـانـه ایـزد پـاك — فرود آمد امیـن وحـی از افلاك
به آدم گفت کـای کـان لطافت — خلیفـه بـاش در دارالخلافت
ودیعت در جبین تست نـوری — کزآن نورست دلهـا را سروری
بود چندین هزاران پاك و مستور — زمیـن و آسمان در ظلّ آن نور
بعهـد آخریـن مشهور گـردد — جهان از روی او پر نـور گردد
بتابد بـدرش از بـرج جـلالت — بکوبد در زمیـن کـوس رسالت
چـو در پیغمـبری پیغام یابـد — ابـوالقاسم محـمّد نـام یابد
کنون میثاق [می][1] خواهد خداوند — که بذرفتار آن بـاشی بسوگند
که ازپشت تو چون آن نور روشن — کند دربطن حـوّا خانـه گلشن
بصد پاکی کنی تعظیم آن نـور — چو در بطن صـدف لولوی منثور
که نور مصطفی چون لؤلؤ از کان — ز پاکـان منتقل گـردد بپاکان
وثیقت‌نامه‌ای بنـویس محکـم — ز فرزندان خـود تـا عهـد آدم
که ایشان هم برآن میثاق باشنـد — به نـور مصطفی مشتاق باشند
پذیرفت آدم این میثاق و پیونـد — بنوعی کان مؤکّد شـد بسوگند
فرشته این سخن در سلك خامـه — کشیـد و ثبت شـد میثاق‌نامه
بیاوردنـد تـابـوتی همـه نـور — مرصّع پیکری چـون درّ منثور
نهادنـد انـدر او میثاق‌نامـه — کـه آدم داشت در دارالکرامه
ملایك بعد ازآن از پیش رفتنـد — بطاعت باز جای خـویش رفتند
چو از آدم به‌حـوّا رفت آن نور — صدف تابنده شد زان درّ منثور

۱ــ برابر سیاقِ عبارت افزوده شد .

نهال باغ حوّا رستنی یافت   بدان زیبا گهر آبستنی یافت
بحرمت آدم از تعظیم آن نور   بنزدیکی شد از نزدیک او دور
چنین تا در ودیعت‌خانهٔ خاك   ودیعت باز داد آن گوهر پاك
بصد فرخندگی و شادکامی   تولّد کرد ازو شیث گرامی
برون از شیث فرزندان حوّا   دوگانه آمد از مادر بدنیا
چو نور مصطفی بود آن یگانه   نیامد زان بدین عالم دوگانه
از آن آدم به آدم گشت مشهور   که او را از ادیم خاك بُد نور
نسب‌نامه رسانیدم باتمام   بماند سالها زین نامه‌ام نام
ز من چون خاك من گردد غباری   عزیزان را بماند یادگاری
چه گویم شکر بر توقیع نامش   که پیش از عمر خود کردم تمامش
چو دولت یارمندی کرد و خامه   رسانیدم بعنوان خطّ نامه
برین نامه زدم چون درّ منشور   ز نام مصطفی توقیع منشور
هزاران تحفهٔ مدح و ثناها   ز ما بر عترت یاسین و طاها

صفت هیأت پیغمبر علیه‌السلام

چو دانستی نبی را گوهر او   بیا بشنو نشان پیکر او
صفتهای نبی‌المرسلین را   بپرسیدند امیرالمؤمنین را
چنین گفت او که ازنزدیك و از دور   رخ زیبای او بودی همه نور
بطلعت سربسر فرخندگی بود   ز سر تا پای او زیبندگی بود
جمالش رونق مهتاب میبرد   ز ماه چارده شب، تاب میبرد
بهیبت می‌نمودی چشمش از دور   چو نزدیك آمدی آرامش و نور
رخش در سایهٔ موی چو سنبل   ز سرخی و سپیدی لاله و گل
بچشم دوستداران دوست رو بود   تو گفتی دوست رویی خاص او بود
قدش‌سروورخش بدر و لبش‌نوش   چو مرزنگوش مویش تا بناگوش
چو جعد طرّه، عنبرفام کردی   شب از مویش سیاهی وام کردی
بجعد مشك پیکر بشك مو بود   ولیکن بشك‌موی مشك مو بود

کمانِ ابرویش بر تختهٔ عاج   کمانداران ز ابرویش بتاراج
لبش اندیشهٔ باریك بینان   قدش سرمایهٔ بالانشینان
بلندش بینی و خدین او نرم   همه فرهنگ وفرّ وعفّت و شرم
لب و دندانش از لعل و گوهر بود   گهر بگذار مروارید تر بود
بخوش گفتن فصاحت در زبانش   بزیبایی ملاحت در بیانش
ببحر سینه دل غوّاص او بود   فصاحت با ملاحت خاص او بود
محاسن رویش و مویش محاسن   کثیفاللّحیه و کثّالمحاسن
سواءالبطن بود و پهن سینه   درونش گنج حکمت را خزینه
هزار امیدش اندر یك بشارت   هزاران لطفش اندر هر اشارت
بعیدالمنکبین از دوش تا دوش   نظیفالشحمتین از گوش تا گوش
بگردن گردنانش سر نهاده   لبش خندان و دندانها گشاده
دهانش حقّهٔ پر دانهٔ دُر   گشاده دانهها وز دانهها پر
لبش پر خنده و عاری ز خنده   ببوی او مسیح پاك زنده
گشاده پنجه و طول ارش داشت   زالطاف خدایی پرورش داشت
درشتان با غلاظ خود اسیرش   درشتی در کف شمشیرگیرش
قدمها در ره دین استوارش   بزرگی در قدوم مردوارش
بزیبائی و خوبی حافظالطرف   که بیصرفه نکردی یكنظر صرف
بهر سویی که بودی آرزویش   بدنباله نظر کردی بسویش
ازآن با روی او الفت گزیدند   که در رویش ترشرویی ندیدند
سخن گفتی بدلجویی و گرمی   نگفتی با درشتان جز بنرمی
کسی گر ناکسی کردی بجایش   به نیکی باز فرمودی جزایش
سراپایش مکارم بود و اخلاق   بالطاف و معالی در جهان طاق
سلامُالله ما کَرّ اللّیالی   عَلی تلكالمکارم والمعالی

ذکر اولاد پیغمبر علیهالسلام

نبی را هشت بد فرزند نامی   بگویم با تو یك یك را تمامی

چهار از هشت فرزند یگانه / پسر بودند در خوبی فسانه
چو ابراهیم و طیّب بود و طاهر / چو قاسم کاو بپاکی بود ظاهر
نبی را با وجود احترامش / ابوالقاسم ز قاسم گشت نامش
چهار دیگر آمد دخترانش / نبی چون ماه و ایشان اخترانش
رقیّه بود و زینب امکلثوم / سیم ، چارم ازآن زهرای معصوم
بخاطر نکته‌گیری از قفا گفت / که معصومه نگفت اینجا خطا گفت
نمی‌داند که دانا را بتدبیر / روا باشد همی ترخیم و تقصیر
بصد زیبندگی چندین نتیجه / همه بودند از بطن خدیجه
جز ابراهیم ازآن زیبای ایّام / که بد ماریّهٔ قبطیّه‌اش نام
کنیزی بود مصری خوب و درخور / فرستاده نجاشی پیش مهتر
ترنجی از کف یوسف رسیده / زلیخا از ترنجش کف بریده
چو باگلرخ نبی بنشست‌وبرخاست / ازینجا حفصه‌را رشکی مگر خاست
ز رشك حفصه با حسن تمامش / پیمبر کرد بر بستر حرامش
چو زان حرمت بدل اکراهش آمد / تُحَرِّم ما احَلَّ اللهُ‌اش آمد
چنین گویند کاولاد پیمبر / بجز شمع نبی زهرای ازهر
همه پیش پدر در خاك رفتند / همه پاك آمدند و پاك رفتند
ز چندان دُر که بود اندر کنارش / پس از وی ماند زهرا یادگارش
هزاران لاله در دارالرساله / پدید آمد ز اصل آن سلاله
نبی را دستهٔ ریحان باغ اوست / شبستان نبوّت را چراغ اوست
درخت سدره را سبزی ز باغش / پرن پروانهٔ روشن چراغش
چو شمعش در شب دیجور تابد / ز تابش مشعل مه نور یابد
شب تاری بمشعل‌خانهٔ سور / چراغ زهره از زهرا برد نور
کنیزانش چو مه با شمع شب‌تاب / بجنّت قاصِراتُ‌الطَّرفِ اتراب
خور آمد ریشه تاب معجر او / مه نو شد سرانداز سر او
سرای سور او دارالسرورش / چراغ روشنان روشن ز نورش
ز خاکش دیدهٔ حورا منوّر / ز عطرش گلشن مینا معنبر

ثنایی و سلامی در خور او   بر او و باب او و شوهر او

خطاب با روح پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم

الا ای حاضر غایب کجایی   چنین از چشم من غایب چرایی
همه شب با خیالت می‌نشینم   مگر یك شب خیالت را ببینم
مکن همچون خیال از خویش‌دورم   که دایم با خیالت در حضورم
خیالت دردل و از دیده دوری   خیالی گشتم از درد صبوری
خیال ابرویت در دیده چونست   خیال ماه نو در موج خونست
خیال من فراغ از باغ دارد   خیال از نرگس مازاغ دارد
خیال قامتت در چشم بی‌خواب   چو سروی بر کنار چشمهٔ آب
چو من سودایی شوریده حالی   ز مویت در نظر دارد خیالی
خیالی بسته‌ام زیبا و مرغوب   به آبا و به اجداد تو منسوب
اگر طبعم خیال‌انگیزیی کرد   سحرْ بیداری و شب‌خیزیی کرد
چو بلبل گر به‌دستان می‌برم دست   چو درنعت تو باشد جای‌آن‌هست
بمدحت این سحر بیدار شبخیز   چو طوطی منطقی دارد شکرریز
به الطاف تو آن امید دارم   که هم روزی کنی امیدوارم
درآن ساعت که در صحرای محشر   بجنبی بر براق برق پیکر
رسولان[را][1] که معصومان راهند   بخواهش ازتو خواهند، ای خداوند
همه در موکب تازی خرامت   خرامان گرد صحرای قیامت
چو معصومان به عصمت باز گردند   ز محرومان همه ممتاز گردند
براق برق سرعت رام گردد   شفاعت بر خلایق عام گردد
ببینی این گدا را با صد امید   چو سایه چشم بر انوار خورشید
گرفته نامهٔ نعت تو در دست   سراینده بسان بلبل مست
مرا ضایع نمانی بر کرانه   اشارت کن بنوك تازیانه

١– برابر وزن وسیاق عبارت افزوده شد .

که ای حسّان‌سرای پارسی‌دان بنعت من زبانت پارسی‌خوان
بیا کامروز روز بار عامست شفاعت خاصهٔ ابن‌حسامست
ترا در ملك[1] محرومان نمانم ترا در صدر مقبولان رسانم
نیازت را به حضرت باز گویم به همنامی خویشت باز جویم
گرین دولت قرین حال باشد مرا آن روز صد اقبال باشد
برآرد سر به‌کیوان پایهٔ من نشیند آسمان در سایهٔ من
چه باشد گر چنین اکرام باشد کریمان را کرامت عام باشد
زمین خاکی‌است تشنه بر سرآب ز بی‌تابی و ظلمت خشك‌وبی‌تاب
اگر لطفت کند بر وی سحابی همان خورشید رویت آفتابی
شود خاك زمین تشنه سیراب ز نورت باز یابد رونق و تاب
زمین آنگه به آیین دگر شد مزاج سرد خشکش گرمتر شد
من خاکی ز حضرت مانده‌ام دور چو دریا خشك‌لب‌چون‌سایه‌بی‌نور
اگر برخاك من باری سحابی وگر بر من بتابی آفتابی
مرا خود نیست چندان استطاعت که گویم یا رسول‌الله شفاعت
ولیکن چون شفیع‌المذنبینی تو خود دانی طریق پیش بینی
چو من اندر پناهت می‌پناهم قلم درکش به دیوان سیاهم
چو دستم خامه می‌گیرد بنامت که روزی جرعه‌ای گیرد زجامت
تو همچون خامه از دستم مینداز که نامه کردم از نامت سرافراز
روانی ده زبانم را چو خامه که نامت کرده‌ام عنوان نامه
ز دست خود مرا چون خامه‌بگذار که چون خامه بمانم سرنگونسار
اگر دستم نگیری همچو خامه چو خامه برزنم بر نیل جامه
برحمت گر بدین بیچاره بینی چه باشد ؟ رحمةٌ للعالمینی
من این گوهر ز دریای معانی نثاری پیشکش کردم تو دانی
گر این لؤلؤ به‌فرق‌افشان نشاید نثاری نعل اسبت را بباید

۱ــ ظ : سلك .

من این تحفه که آوردم بنامت	بریزم در سم تازی خرامت
به‌خدمت زان چو نی بسته میانم	که در نعتت شکر ریزد زبانم
من آن طوطی مقالم کز فصاحت	ز طوطی میبرم گوی ملاحت
بباید ای به باغ خلد سروی	گلستان ترا چون من تذروی
ترا بر هرگلی بلبل‌سراییست	ولی دستان این بلبل ز جاییست
ثنای تست دایم حرز جانم	زبان خشک را رطب‌اللسانم
چو در باغ تو چون مرغان دمساز	نمودم بر گل نعت تو پرواز
نبشتم بر بیاض همچو کافور	ز آباء و زاجداد تو منشور
بدان تا آنکه ایشان را ندانند	بدانند این رساله چون بخوانند
چو من با ضعف‌خویش و ناتوانی	سخن گفتم بقدر خود، تو دانی
تو با چندان عنایات تمامت	شفاعتهای خاص از بهر عامت
نپندارم که با این کامرانی	نیاکان مرا ضایع بمانی
نسیمی از شفاعت یارشان کن	ببوی خلق خود بیدارشان کن
بدین طغرانشان آل اولی	زبان بی‌نام آلت لال اولی
باولاد تو کان ریحان باغند	که اولاد توام چشم و چراغند
ز آل تست روشن چشم بینش	که ایشانند چشم آفرینش
چنان‌چون‌هست‌دور‌از‌چشم‌بد دور	ز اولاد تو بادا چشم بد دور
چو آل تو مرا چشمند روشن	ز اولاد تو دارم چشم این، من
که از اولاد من چشم عنایت	نگردانند در روز جماعت
چو میدانم که با چندان جلیی	نخواهی کرد در خواهش بخیلی
بدرگاهت پناه آورده‌ام، من	زبان عذرخواه آورده‌ام، من
درآن حضرت که خواهش عذرخواه‌است	بنا بر التفات پادشاه است
تو چون‌هنگام خواهش پادشاهی	ببخشندت بخواهش آنچه خواهی
بخواهش ملتفت زان شد مقالم	که لطفت ملتفت گردد بحالم
چه خوش باشد ز خوبان التفاتی	ز مقبولان بمحرومان زکاتی
منم برداشته دست ستایش	بدرگاه تو با چندین نیایش

بدین خواهش که بر درگاه کردم — مگـر شایستــهٔ درگـــاه گردم
تو را جام سَقیهِمْ درسر دست — ز پا افتاده ما مخمور و بد مست
شراب جهل ما را، هوش برده — ز مخمـــوری دل مدهوش مرده
مگر کـز میرمجلس یك پیالـــه — شود روزی به مخموران حواله
بیا ساقی می باقی روان کـــن — بدین پیرانه سر طبعم جوان کن

گفتار درختم این رساله وصفت ربیع

چو ازهجرت درین تاریخ معدود — چل‌ونه سال بر هشتصد بیفزود
زعمر من‌گذشته‌شصت‌وشش‌سال — جوانـی برگـــذر پیـری بدنبال
بفصلی کز نسیم باد خوشبـوی — هزار آواز شد مرغان خوشگوی
جهانی پیـر[1] در عین جوانـــی — زمیـن ازسر گرفتـــه زندگانی
صبا ریحان چنان بر باد میـداد — که پیران را جوانـــی یاد میداد
بهنگام گـــل و ریحان و لالـــه — رسانیـدم بپایـــان ایـن رساله
سحاب ازمشك تر لؤلؤ همی‌ریخت — ز عنبر بر هوا کافور می‌بیخت
زمین را ابر نیسان آب مـی‌زد — ز آب سیمگون سیمـــاب می‌زد
ریاحین را حمایل بـــر حمایل — شمال‌افکن شمایل بـــر شمایل
گل اندر مهد غنچه ناز میکـرد — صبا برقع ز رویش بـــاز میکرد
زمین از کسوت گلهای رنگیـــن — ملـوّن گشته از دیـبای رنگین
بنفشه پای‌بـوس لالـــه میکرد — فغان، قمری و بلبل، ناله میکرد
شکفته صد شکوفه بـر درختان — هوا خـــرّم چـو روی نیکبختان
شمامه از ریاحین باج میخواست — صبا دیبای گل تاراج میخواست
صبا گیسوی سنبل شانه میکـرد — نسیمش عقل را دیوانـه میکرد
ریاحین صوت‌بلبل گوش‌میداشت — شقایق پاس مرزنگوش میداشت
نسیم از مجمر گل عود می‌سوخت — عروس گل زغنچه پرده می‌دوخت

ا- جهانی پیر (= جهان پیر) - (ی) : علامت‌کسره است .

شمیم گل که عطر ناب میداد   مشام آشفتگان را خواب میداد
فروزنده چراغ مشعل‌افروز   چراغ لاله مشعلدار نوروز
چو چشم دلبران نرگس‌همه‌خواب   چو جعد گلرخان سنبل همه تاب
ز یکسو باد فراشی همی کرد   دگر سو آب نقاشی همی‌کرد
هوا ازصنع این فراش و نقّاش   ندا در داد عالم را که خوش‌باش
سمن ما شوره در والا فکنده   نسیج سبز را در پا فکنده
سهی سرو از چمن بالا گرفته   چو خضر استبرق خضرا گرفته
قیام سرو را سوسن بصد راز   دعای جان درازی کرد آغاز
پیاله بر کف ساقی لاله   سر نرگس پر از می زان پیاله
بیك‌جا قمری و طوطی هم‌آواز   بدیگر صوت بلبل پرده پرداز
غم باد خزان در باغ اگر بود   سپر غم در میانه غم سپر بود
ز آسیب خزان در مسند باغ   کله بر نیل زد نیلوفر از داغ
خزان گر باغ را پژمرده سازد   بهار نو ز نو بازش نوازد
چو میرد نوبهار عالم‌افروز   بهار نو بیاید روز نوروز
چو گردد نوبهاری ناپدیدار   بهار نو پدید آید دگربار
بهار عمر در باغ جوانی   نخواهد بود بی باد خزانی
فلك با ما برفتن درشتابست   دواسپه پای عمر اندر رکابست
بهار خویش را فرصت نگهدار   که چون شد باز پس ناید دگربار
بهار تازه و خرم برین دشت   مشوغافل‌که چون‌بگذشت بگذشت
ترا گر زین خبر دل بی‌خبر شد   بسرشد عمرشیرین چون بسرشد
دلا در خواب غفلت چند مانی   ببین تا چند ماند از زندگانی
نه آگاهی تو ای نورسته شمشاد   که ایام طراوت رفت بر باد
سهی سرو بلندت نارون شد   بنفشه بر شقایق یاسمن شد
کمان چرخ با این تیر نه مشت   قد چون تیر می‌باشد کمان پشت

کمان‌بشکن که گیتی شصت‌ در شصت   کمانی‌نیست کان‌را قبضه نشکست
کمان مگشای بر دوران بدکیش   مشو غرّه بزور بازوی خویش
چو شد بازوی مردی ناتوانت   بخندد چرخ بر تیر و کمانت
چو پشت تیر پیکر چون کمان‌شد   کمان بشکن که پشتت ناتوان شد
چو بر عنبر نشیند گرد کافور   چراغ زندگانی کم کند نور
گل و گلزار ایّام جوانی   ببُرد از باغ ما ، باد خزانی
گل عمرم چو برد از بوستان باد   بقای عمر باقی دوستان باد
گلی کارایش این بوستانست   گرامی همچو عمر دوستانست
بعمر[1] من که این منظومه‌نامیست   که برمن همچو عمر من گرامیست
بعمر من که چون این نامه خوانی   چو عمر من مکن چابك عنانی
بعمر من که برخوانش بترتیل   چو عمر من ازو مگذر بتعجیل
درین صورت که آب زندگانیست   تأمّل کن که با صورت، معانیست
ز چندین گل که بیرون‌آید ازسنگ   یکی زان بوی دارد دیگری رنگ
گلی کان را نباشد بوی، یعنی   چه باشد ؟ صورتی خالی ز معنی
وگر بوییست بی رنگ مطرّا   ز صورت معنی‌ای باشد معرّا
ز چندین روضه باگلهای خودروی   گل این‌روضه خوش‌رنگ‌است و خوشبوی
بیا ای دیده از دیدار بسته   در دل بر ره اسرار بسته
تو در خوابی و من دُر می‌چکانم   تو مدهوشی و من گل می‌فشانم
طبیبی حاذقم گر دردمندی   انیس مشفقم گر مستمندی
چو خضرت آب حیوان‌میدهم‌من   تو گردل میدهی جان میدهم من
مسیحی میکنم زنّار بگشای   چو نرگس دیدهٔ بیدار بگشای
چنین در خواب تا چند آرمیده   سیه‌دل همچو چشم سرمه دیده
مکش سرمه که هنگام رحیلست   بجای سرمه اندر دیده میلست

۱ـ «س» : بعمرو من ـ متن تصحیح قیاسی‌شد .

ز غفلت سرمه‌ای داری کشیده ... بشوی آن سرمه را از آب دیده
سرشك سرمه‌گون چشم پر آب ... بشست از دیدهٔ ما سرمهٔ خواب
فلك‌بین سرمه‌گون یَلْمَق گشوده ... بسوك چشمهای سرمه سوده
مکن بر سرمه چون میل استقامت ... تمامت سرمهٔ خواب قیامت
چو میل سرمهٔ مرگ جگر تاب ... ازاین سرمه‌کند چشم‌گران خواب
پس از من در سواد خامهٔ من ... بیابی نام من در نامهٔ من
مرا در ضمن این گفتار یابی ... تن اندر خواب و جان بیدار یابی
چه بینی؟ روضه‌ای‌بینی پرازحور ... مزیّن گلشنی تابنده از نور
درین گلشن کسی را بار باشد ... که جانش محرم اسرار باشد
ببیند سوی او چشم حسدناك ... درونی باید اینجا ازحسد پاك
حسود از دیدنش رنجور گردد ... چو افعی از زمرد کور گردد
دلا در سینه داری صد خزینه ... نداری محرم اسرار سینه
خریداری نداری بار بربند ... در گنجینه بر اغیار دربند
مبر جوهر به پیش مردم خر ... خران را جو بکار آید نه جوهر
به‌گاو ار گاو باشد گاو عنبر ... علف باید چه جای عنبر تر
بلی گوش اصم را کی کند سود ... نوای دلنواز لحن داوود
اگر روشن کنی صد مشعل ازنور ... چه‌سودآن‌راکه‌هست‌ازدیده‌معذور
ز کامی را چه‌سود ازمشك تاتار ... مشام بسته و دکان عطار
زبانا به ز گویایی خموشی ... مکن با این کسادی خودفروشی
زبان درکش بخاموشی ز گفتار ... که طوطی شد ز گویایی گرفتار
خموشی به درآن گویای مدهوش ... که گویایی بدو گوید که خاموش
همانا کاین خبر نشو حیاتست ... که خاموشی‌طریقی از نجاتست
خدایا این نصیحت گوش کردم ... ز گویایی زبان خاموش کردم
خَتَمتُ إلهنا تلكَ‌الرّساله ... فَظَنّی انّها خَیرُالمَقاله
اگر بد گفته‌ام ناگفته انگار ... وگر بد کرده‌ام ناکرده انگار

وقد وقع‌الفراغ مـن هذاالکتابـه‌بوقت صلوة‌الظهر فی یوم‌الاربعاء ثـانی عشر شهر ذوالقعدة‌الحرام سنه سبع وتسعین فثمانمائه علی ید اضعف عباداللّه ابوالمحجن محمدعلی[1] بلـّغ‌اللّه الی مـایتمناه وجعل عقباه خَیْراً من دنیـاه امین رب‌العالمین و لجمیع‌المؤمنین سترعیوبه وغفر له .

۱ــ «س» : درین‌جا کلمه‌ای بوده‌است که محوشده .

قطعه‌ها

لغزها

فی‌مدح خواجه سلطان حسین[1]

سلطان نظام دولت دنیا و دین حسین   ای خرم از فروغ لقایت جمال عید[2]
عید ازصفای روی تو برما مبارکست   زان‌روکه روی‌خوب‌تو دارد صفای عید
مستحفظان دور هلالی همی‌زنند   بر بام دولت تو بنوبت صدای عید
بهر جناب جاه تو بالا کشیده‌اند   ارباب هفت صومعه پرده‌سرای عید
بر مفرش جلال تو فراش آسمان   از کرسی قضا بنهد متکای عید
بر سبزه خنگ چرخ بنه زین احترام   چون در رسد زعالم علوی ندای عید
زان مائده‌که فایده‌بخشد ز خوان‌خاص   در ده صدای عام برسم صلای عید
هست ازنثار جود تو برخاص‌وعام عام   دست عطانمای تو همچون عطای عید
گر بشنوی بسمع عنایت بحسب حال   درخدمت تو عرض دهم ماجرای عید
عیدست و وعدهٔمن ازوجز وعیدنیست   در ضیق حال من نگر از تنگنای عید
عید و عید من بسخای تو بسته باد   عیدی تو وسخای تو مشکل‌گشای عید
عیدست‌وروز زینت‌واز موهب تو من   دارم امید آنکه بپوشم قبای عید
بادا بقاء دولت و جاه و جلال تو   تا آن‌زمان که هست بگیتی بقای عید

۱ـ «ب» این قطعهٔ مدحیّه را فاقد است ـنسخهٔ «ج» : قطعات، لغزها ومعماها را فاقداست.

۲ـ قطعاتی که دراین بخش آمده است اگرچه تعداد ابیات برخی ازآنها ازپانزده یا شانزده‌بیت بیشتر است ؛ امّا چون بیت اول آنها مصرع‌نیست‌درشمار قطعه‌ها آورده شد .

القطعه فی‌مدح[1]

امروز به الطاف و جوانمردی و اخلاق ‌‌ چون ابن‌زمان نیست درابنای زمانه
ای آنکه بـــه اکرام ز ارباب کرامت ‌‌ اکرام تـو وجود تــرا نیست کرانه
از دست عطایای تو کان یافته تمکین ‌‌ دریا ز کف بذل تـــو پر کرده خزانه
آوازهٔ بخـشندگـی حاتـــم طائـــی ‌‌ برنامهٔ الطاف تـــو یك رقعه فسانه
بخشندگی دست تو بی‌مهل و تـوقف ‌‌ احسان تو و لطف تو بی‌عذر و بهانه
چون برق فروزنده بتیـــری برباید ‌‌ از ابـر زبان سر تیـــغ تـــو زبانه
هر صبح به ایثار قدوم تـــو کواکب ‌‌ از درّی ‌دُر ریخته بر فرق تو دانه
زهره که مغنی طربخانهٔ چرخ است ‌‌ درخانهٔ عیش تو زند چنگ و چغانه
ناهید بـــه خنیاگری بزم تـــو آید ‌‌ آنجا کــه ترنّم رود و رود و ترانه
اقبال تو گر چشم عنـــایت بگشاید ‌‌ از گردن من بفکنـــد ادبـــار زمانه
باغ طرب عمر تو پر لالـه وگل بـاد ‌‌ تا لاله و ریحان دمد از باغ و جبانه

فی‌مدح امیر شمس‌الدین علی‌طاب ثراه[2]

میر شمس‌الدین والدنـیا علـــی ‌‌ ای کـه رایت آفتابی دیگرست
از برای زیـنِ زیـــن مرکبت ‌‌ ماه نـــو زرین رکابی دیگرست
در ضـیافت‌خانـــهٔ انـعام تـــو ‌‌ چون حمل هردم کبابی دیگرست
بـــر نـــوای مطربـان مجلست ‌‌ زهره را در کف ربابی دیگرست
خیمـهٔ جاه تـرا از راه قـــدر ‌‌ ز اطلس گردون طنابی دیگرست
آصف صف امـــارت بنـــده را ‌‌ بر درت شکوه ز بابی دیگرست
بنده را هردم ز جـــورآباد دور ‌‌ از خرابـــی انقلابـــی دیگرست
گوشه‌ای چون گیرم ازهرگوشه‌ای ‌‌ هـــر کسی را اطّلابی دیگرست
از بنیچهٔ جمع من یکدانگ ماند ‌‌ هر دمم زان اضطرابی دیگرست

۱ـ این قطعهٔ مدحیّه‌را نسخهٔ «ب» فاقداست. ۲ـ این قطعه را نسخهٔ «ب» فاقد است .

وضع‌کن از نام من آن بی درنگ کان مزید هر ثوابـــی دیگرست
دوزخ من خوسف شد کاینجا مرا از هر انواعی عذابـــی دیگرست
همچنان پندار کاین شوریده حال زین خرابه در خرابی دیگرست
کز حوادث‌خانـــهٔ گـردون دون بر دلم هردم عتابـــی دیگرست
باغ عمرت ز آب دولت سبزبـاد خود حیات او را زآبی دیگرست
چشم بدخواه تو اندرخواب مرگ همچنان در عین خوابی دیگرست

ایضاً القطعه فی‌مدح

ای آصف ملك دین علائوا (؟) آنی تو که چون سخن نویسی
چون منشی چرخ هرچه بایـد بی‌شبهه و ریب و ظن نویسی
از یمن تو مرده زنـده گـردد حرفیش چو بـر کفن نویسی
مـــاهیش بـرآورد ز دریـــا هر دانه که بـــر عدن نویسی
شاید کـــه شمامـــهٔ شمیمت بـــر سنبل و نسترن نویسی
وصف قلـــم عبیـــرسایـت بـر برگ گـل و سمن نویسی
بلبل بنشاط گـل شود مست یك شمه چو بـر چمن نویسی
حرفی بعطای هـر کـه شاید بـــی واسطـــهٔ منن نویسی
شاید که غذای آهوی چیـــن بـــر مـــرتعهٔ ختـــن نویسی
وقتست که از صحایف جـــود یك رقعه بنام مـــن نویسی
آن غلّه که برز خاص من بود بر خاصـــهٔ خویشتن نویسی
مخدوم عنایتی کـــه نامـــم تـــا باشـم در وطـن نویسی
تا هست زمان ترا زمان بـــاد تـــا مصلحت ز مـــن نویسی

[القطعه فی‌المدح[1]]

اعظم علاء دولت دنیـــا و دین علـــی ای آنکه جود در کف دریا نثار تست

۱ـ «س»: عنوان ندارد ـ افزوده شد .

عطری کز آن عبیر معنبر شود مشام   اندر شمامـــهٔ قلــم مشکبار تست
گر توسن فلك ز عنان میکشید ســر   اندر رکاب مــرکب دولت‌سوار تست
تمکین راسخات‌که تسکین‌خاك‌ازوست   دانی‌که‌چیست؟ مایهٔ‌حلم و وقار تست
آنجا که چرخ سر بنهد بر زمین قــدر   خاك جناب مسند چرخ اقتدار تست
خلق ترا تخلّق خلق خــدایی است   وان حلم در درون دل بردبار تست
یمن یمین تست که از وی نثار یافت   آنها که یمن‌شان ز یمین و یسار تست
لطفت قرار داد مرا بر عطــای مـــن   اکنون قرار خاطر من برقرار تست
شعر مرا بتربیت خــود رواج بخش   آری رواج شعر من اندر شعار تست
آنجا که مفلسان بکریمان زننــد دست   چشم عطیــّهٔ همه بـــر انتظار تست
آن بذله[2] ای‌که ازسرخوان‌کرامت‌است   موقوف بــر اشارت فرمانگزار تست
جاه و جلال و عمر تو بیش‌از شمارباد   عمر و جلال‌وجاه خود اندرشمار تست

القطعه فی‌المدح

سلطان نظام دولت دنیا و دین حسین   لطف ترا لطافت خلـــق حسن رسد
آهوی مشك، دم نزند ازخطای خویش   گر بوی خلق تـــو بسواد ختن رسد
گل! بر چمن دگر نکشد منّت بهـــار   گر گرد مقدم تو بخاك چمـــن رسد
گردی زموکب تو که‌گردون بخودکشد   چون توتیا بود که بچشم پــرن رسد
دریا ز جود خود نزند لاف پـــر دلی   گر نام بذلهٔ[2] تو بقرب عـــدن رسد
پر گردد از عقیق یمانـــی کنار مـــن   گر شعر من بگوش ملوك یمـــن رسد
از مشرب زلال می صاف روزگـــار   اینجا مرا چرا همه دُردی دَن رسد
از شهدخانهٔ کرمت بی شگفت اگـــر   نوشی بطعم طوطـــی شکرشکن رسد
موقوف آن عطیــّه کجا کی بــود روا   تا غایتی که کار بدست و دهن رسد
چون نیست زین مقام توانای رفتنــم   لطفی‌که آن وظیفه همین‌جا به‌من رسد

۲ـ «س» : بزله ! متن تصحیح شد .

گلزار باغ عمر تو سرسبز و تازه باد   تا باغ [را][1] طراوت سرو و سمن رسد

القطعه فی المدح

مایهٔ مجد و معالیست عربشاه رشید   آنکه اکنون به‌قهستان ملك‌التجارست
سایهٔ مطلع انوار جمالش خورشید   پایهٔ مسند جاهش فلك دوارست
ای که با شهد مقال تو نیارد دم زد   طوطی باغ سخن گرچه شکرمنقارست
آنچه در نافهٔ آهو بخطا می‌جویند   درنسیمی که‌زخلق[تو][2] دمد اظهارست
مرغ خوش‌نغمهٔ شب‌خیز سحرگاهی‌را   شمه‌ای ازشمم لطف تو درمنقارست
فضلهٔ بذلهٔ عام کف دریا دل تست   آنچه درمخزن‌وکان‌از درم‌ودینارست
همتی خواجه که در دایرهٔ نقطهٔ خاك   بنده سرگشته‌تر از دایرهٔ پرگارست
اندکی شکوه که بسیاری ادبار فلك   چون‌دهم‌شرح‌که خودانداك‌اوبسیارست
کار من خط کلامست و زبیکاری من   چرخ را با من سرگشته سر پیکارست
بنده را ازپی یك مصحف اگرلطف‌کنی   قدری کاغذ اگر بذل کنی درکارست
نام عمر تو بر اوراق فلك ثابت باد   تا بر الواح سماوی ز کلام آثارست

القطعه فی المدح

خواجه شمس‌الدین محمد ای ز رای روشنت
روشنایی یافته در قصر مینا آفتاب
گفته بودم قطعه‌ای در نعت گل بر نام تو
عرضه کردم برضمیرت خوشتر از در خوشاب
از طمع قطع‌نظر کردم ولی معلوم نیست
تا چرا واثق نشد آن قطعه را قطعاً جواب

۱ــ متن تصحیح قیاسی شد . «را» به‌قیاس‌وزن ومعنی افزوده شد .

۲ــ کلمهٔ (تو) به‌قیاس معنی و وزن افزوده‌شد.

القطعه فی‌الولادت

آخر شب در شب شنبه بتأیید خدای — درعدالت آسمان را طالع میزان عدیل
ازمه ذوالقعده رفته شانزده‌روز تمام — هشتصدوپنجاه وهشت ازهجرت صدر جلیل
میرشمس‌الدین والدنیا محمدرا خدای — داد فرزندی مبارك پی چوآبای اصیل
نورسیده میوه‌ای از شاخسار خرمی — نوشکفته گلبنی درباغ خوبی بی بدیل
هم‌رخ او فرخ و هم صورت‌او دلپذیر — هم لقای او خجسته هم‌جمال‌او جمیل
هم بطلعت چهرهٔ او خرمیها را مزید — هم بگوهر نسبت او خستگیها را مزیل
رایتی سرکش زنصرت‌خانهٔنعم‌النصیر — آیتی ازگـوشهٔ کاشانـهٔ نعم‌الوکیل
درجبینش چون مبیّن‌بود نقش‌مهتری — نام‌کردش‌زین‌کرامت باب‌اوسلطان‌خلیل
چون‌پدر درهر قران‌بادا بدولت‌بی‌قرین — برقبیله مقدمش فرخنده‌باد ازهر قبیل
قبلهٔ اقبال او بادا مصون از اختلال — همچنان‌چون کعبهٔ‌حق‌زآفت‌اصحاب فیل

ایضاً فی‌المدح

تا تاج آفتاب بـود بـرسر سپهر — فرق سپهر بر قـدم شیخ‌زاده باد
چابك‌عنان تیزرکاب آن سوار دهـر — چون روزگار در سر اسبش پیاده‌باد
مسمار نعل تازی دولت‌رکـاب او — بر دوش چرخ و گردن گردون قلاده‌باد
زآنجا که رای یمن رعیت‌نواز اوست — او را همه رعایت خـاطر اراده‌باد
دست عطای همت او را ز راه جـود — بخشندگی ز حاتم طایـی زیاده‌باد
آنجا که رای نیّر اعظم بـود بنـور — از روی نوربخش تـو او را افاده‌باد
وآنجا که رهروان حقیقت برند راه — راه تو همچو رای تو صافی و جاده‌باد
دست زمانه پیش تو از راه بندگـی — بر آستان قدر تو برهـم نهاده‌باد
ابواب فتح و دولت و فیروزی و ظفر — بر روی خصم بسته و برتو گشاده‌باد
گر فی‌المثل بتخت سلیمان رسد بجاه — فرش بقای خصم تو بـرباد داده باد
دشمن گر آفتاب بود در محل خسف — چون سایه زیرپای تو دایم فتاده‌باد
از هر شماره‌ای که بوددرضمیر وهم — جاه و جلال عمر تو از وی زیاده‌باد

تا بـــرسواد لوح بـــود نقش کاینات ... لوح از سواد نام عدوی تـو ساده‌باد
از مشرب حیات‌فزای زلال خضـــر ... جام تو تا بدور ابد پـــر زباده باد

القطعه فی‌مدح[1]

شریف خاك قهستان امیرشمس‌الدین ... علی‌که خاك درش کحل آفتاب دهد
ایا بزرگ جنابی‌که چون سوار شوی ... سزد که ماه نوت بوسه بررکاب دهد
ترا عنایت ٱدعونی استَجِب شایـد ... که درمحل دعا ز آسمان جواب دهد
سپهر ذات شریف تو را ز بیمـاری ... طلب چو آب‌کنی آبت ازگـلاب دهد
فلك ز کوثر و تسنیم‌وسلسبیل‌ورحیق ... ز جام خاص سـَقاکم ترا شراب دهد
اگر بلحم بود میل خاطرت خورشیـد ... ترا ز طعمهٔ جدی و حمل کباب دهد
چوشب‌سیاه‌شود طلعت‌چوخورشیدت ... ز ماهتاب جمالت بـه‌ماه، تاب دهد
درین‌جهان و درآن، خازن حریربهشت ... وجود جود نمای تـــو را ثیاب دهد
عجب ندارم اگر ساقی بهشت بریـــن ... بجای آب خوشت لؤلؤ خوشاب دهد
بدان امید که سازی علاقهٔ دستـــار ... نسیم زلف تو زلف بنفشه تاب دهد
کسی‌که پوشش‌ونوشش طلب‌کند اورا ... عطای عام تو بـــی‌جهد اطلاب دهد
در انقلاب بود تا بروز مرگ ز بیـــم ... سیاست تو کسی را که انقلاب دهد
قضا چو سینهٔ خصم تو بیند او را تیر ... ز نوك نـــاوك دشمن‌کش شهاب دهد
چو خصم تشنه‌شود تاب آفتاب او را ... بجای آب چه‌گویم همه سراب دهد
عطای تست که خروارهای‌گندم‌خوب ... زبهر قوت به شازیلـه و تغاب دهد
امیدم آنکه چو قوتم نماند و قوت پا ... عطیـّهٔ تو خراجی بدیـن خراب دهد
سخن درازکشیدن محل ابـرام است ... کراست زهره که ابرام آن‌جناب دهد
حساب عمر چه‌گویم خدای عزوجل ... شمار عمر تو افزونتر از حساب دهد

۱ــ «ب» : این قطعه وقطعه بعدرا فاقداست.

القطعه فی مدح

ای صبا بر جناب حضرت شاه   بگذر [و][1] بندگی مــا برسان
روی بـــر خاك آستانه بمـــال   وز زبـــان منـش دعــا برسان
یـــوسفِ مصــر پادشاهــی را   تحــفــهٔ طــرفــهٔ دعـــا برسان
خواهش این گدا چو بتوانـــی   در محل پیش پادشـــا برسان
بنده را جامه‌ای عطـــا می‌رفت   لطف فرمای و آن عطـــا برسان
قرنهــا تـــا بمنـتهای کمـــال   عمـــر او را بمـــنـتـــها برسان

القطعه فی المدح[2]

بهار باغ سیادت که زینت چمن است   مزیّن است بتزیین زین دین محمود
ضمیر صافی باریك‌بین او بشکافت   هرآن دقیقه‌که درسلك نظم مشکل بود
ایا ز بحـــر کف کافـــی درافشانت   بگاه بخشش عامت گرفته جود وجود
نسیم لطف لطیفت به ازلطافت روح   شمیم خلق‌خوشت خوشترازشمامهٔ‌عود
سعادت ازلی در رخ‌تو‌هست‌که‌هست   سعید طلعت خوبت چو طالع مسعود
بباغ روضهٔ جانت ز غایت تعظیـــم   نموده لاله قیام و بنفشه کرده سجود
مگر که غالیه سایست صنعت قلمت   که او زعنبر تر بـــرورق عبیرآمود
شد از شمامهٔ عنبرنثار خامــهٔ تـــو   بسان باد بهاری صحیـــفه مشك‌آلود
ببزم مجلس عیش تو زهره بردف ماه   بصد ترانه ترنّم‌کنـــان سرود سرود
درین زمانه چو من پای‌بند دست غمم   بدست خویش توانی تو پای من بگشود
سخن درازکشیدن محل ابرام است   من و دعا و اجابت ز حضرت معبود
هزارسال بمان در مقـــرّ عزّ و جلال   چو نام خویش درانثنای عاقبت محمود

۱ــ به‌قیاس وزن ومعنی افزوده شد .

۲ــ «ب» : این قطعه وقطعهٔ مدحیّه بعد رافاقد است .

القطعه فی المدح

اعظم جلال دولت و دین شیخ بایزید　　ای آفتاب جاه و جلال تو بی زوال
آیینهٔ ضمیر تو بی نسبت غبار　　آیین بذل عام تو بی منّت سئوال
آنجا که از جمال جمیلت سخن رود　　وصف جمال خوب تو کردن کرا مجال
خورشید بام جاه تو بی‌آفت افول　　ایوان بام قدر تو بی‌نقص اختلال
همچون شمیم باد بهاری معطّر است　　از بوی عطر طرّهٔ تو شملهٔ شمال
یك‌سنبله زسنبل زلفت به‌چین‌رسید　　مشکین شد ازشمامهٔ او نافهٔ غزال
طی کرده‌اند نامهٔ ناموس حاتمی　　اندر محل بذل و عطای تو بی محال
چشم عطیّه‌ای‌است مرا ازعطای عام　　بی عشوهٔ تامّل و بی‌زحمت ملال
خاك خجالت از رخ فقرم نمی‌رود　　الاّ به آب جود تو ای مشرب زلال
امسال اگر عطیّهٔ عامت به من رسد　　بگذاشتم مطالبهٔ بذل پارسال
تا ترك چاربالش قصر چهارمین　　بر اوج بام خویش دهد جلوهٔ جمال
آینده باد از اوج شرف آفتاب تو　　برحسب رای و روی تو ازمطلع جلال

القطعه فی التوحید باری تعالی[1]

تعالی شأنك ای دارندهٔ ملك　　که مملوك از تو می‌یابد ممالك
تویی باقی و باقی هرچه هستند　　همه از نقص خود فانی و هالك
تو بخشی و تو بستانی تو دانی　　بقول تو قل اللّهم مالِك

القطعه فی نعت النبیّ صلی الله علیه و آله وسلم[2]

ای مُظهِر مَظْهَرَ طهارت　　ای نور وجود آدم پاك
برقامت چابکت چه خوش‌دوخت　　خیاط ازل قبای لولاك

۱ــ «ب» عنوان بالا را به‌صورت «قطعه» آورده‌است . ج: المقطعات .

۲ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : وله ایضا .

مسمـــوم لبـــان مـــعصیت را — داروی شـفـاعـت تـو تریاك
در گرد تـــو چون رسد توهّم — کز درك تـــو قاصرست ادراكْ
مقصـــود تویـــی ز آفـریـنش — لـولاكَ لَـمـــا خـــلقتُ الافلاكْ

القطعه[1]

ای لطف تـــو غایت عنایت — قهـــر تـــو عذاب جاودانی
لطف کـه تواندش پذیرفت — آنرا که بقهـــر خود برانی
گر لطف کنی وگر کنی قهـر — اندر همـــه حـال می‌توانی
ضایع بگذشت اگرچه عمرم — امیـــد که ضایعـــم نمانی
از من گنه آید و من اینـــم — وز تو کرم آید و تـــو آنی

وایضاً له[2]

درفصلِ گلْ و لاله بصحرا گذری کن — کایام گلْ ازنزهت فردوس نشانیست
گویی که مگر تحتهاالانهار بهشتست — هرگوشه‌که‌درپای درخت‌آب‌روانی‌است
گر مغز معطّر شود از باغ چه باشد — خود برسرهرشاخ گلی‌غالیه‌دانی است
گر دیدهٔ عبرت بگشایـــی و ببینـــی — برچشم‌دلت‌کشف‌شودهرچه‌نهانی است
در سایهٔ سرو ار بتکبّر بخرامـــی — هش‌دارکه زیرقدمت فرق‌جوانی‌است
از بوی بنفشه مرو از راه که آن نیز — انگیخته از سلسلهٔ غالیه‌سایی[3] است
حال چمن ازغنچهٔ دلتنگ چه پرسی — کان‌سوك‌زده درهوس تنگ‌دهانی‌است
از بوی گل و رنگ شقایق چه گشاید — کان‌رنگ ریاحین‌فلانی و فلانی است
چون‌رنگ تعلق‌بجهان زرق وفریب‌است — آنکه ازهمه آزاد شد آزاد جهانی است

۱ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : دراین‌جا و درسایرعناوین قطعه‌ها : وله ایضاً ــ آمده‌است .

۲ــ «ج» : ازاین قطعه تا بیت (۱۰٤۲۹) فاقداست .

۳ــ کذا !

وایضاً له[1]

مدامم سینه پر خون است گویی — مرا خون جگر داده است ساقی
وصال یار اگر برما سر آمد — سرآید نیز دوران فراقی
چنان چون نیست نعمت‌را دوامی — نخواهد ماند محنت نیز باقی

[قطعه[2]]

به چشم حمیّت چو کردم نگاه — چو خوب آمد این بیتم از خاوران
مکش دامن خواهر دیگری — چو باشند بر دامنت خواهران
ترا نیز در پرده دختر بود — مدر پردهٔ دختر دیگران

وایضاً له

من بشهر قناعتم حاکم — شکر و تسلیم شهر بند من‌است
ملك عالم پسند شاهانست — شعر ملك من و پسند من است
تازی تیز تا ز تند خیال — چون‌سواری‌کنم سمند من‌است
نظم چون آب و نطق شیرینم — راست‌پرسی‌گلاب‌و قند من‌است
مجمر سینهٔ پر آتش و دل — عود سوز من و سپند من است
رشتهٔ جوهرینهٔ جوزا — طوق بازو و دست‌بند من است
پردهٔ زر کشیدهٔ خورشید — سوریی چون کنم پرند من‌است
[من بدین مملکت چو خرسندم — بیش ازین جستنم‌گزند من‌است
شربت نافع هلیلهٔ صبر — داروی جان دردمند من است
گردن من کمند آز نبست — که سر آز در کمند من است
دست کوتاه کردنم ز طمع — پایهٔ همت بلند من است][3]

۱ــ «ب» : قطعه .
۲ــ «س» : عنوان ندارد ــ افزوده شد .
۳ــ این ابیات که درحاشیهٔ نسخهٔ «ب» آمده‌است، به‌متن افزوده شد .

وایضاً له[1]

سعادت کــه پیرایـــهٔ دولتست — که گردد بدو مرد صاحب کمال
درین چار چیزست اگر بشمری — بگویم تــرا گـــر نـــداری ملال
یکی خوب سیـــرت زن پارسا — دویم چیست؟ اولاد نیکو خصال
سدیگر کدام‌است اخوان نیـــك — چهارم ز مسکن طعامـــی حلال[2]

وله[3]

کمال آدمی ای مـــرد کامـــل — سه‌چیز آمد: حیا و عقل و ایمان
حیا درچشم و عقل اندرسر تست — دل آمد مسکن ایمان، یقین‌دان
سه‌چیز آمد هلاك این سه‌خصلت — نگهدار این کمال از هرسه نقصان
طمع اول دویم کــبر و سیم آز — ازین هر ســـه بپرهیزند انسان
طمع از چشم بردارد حیـــا را — تکبّـر عقـــل را سازد پریشان
چو آز شوم پی دردل نهد پای — نه ایمان ماند اندردل نــه ایقان
حیا و عقل و ایمان چون نمانـد — چنین کس را نگوید کس مسلمان

وله[4]

تکبّـر بمان و تـواضع گزیـــن — که ذلّـت از آنست و عـِزّت ازین
ز افتادگی دانه شـــد سرفراز — ز گردن‌کشی خوشه سر بر زمین

وله

تواضع است و ادب زیور خردمندان — کزین‌دوچیز کنند اهل‌فضل‌کسب‌کمال

۱ــ «ب»: قطعه قطعه.
۲ــ «ب»: این بیت را فاقد است.
۳ــ «ب» این قطعه را فاقد است.
٤ــ این قطعه وقطعه‌های بعد را نیز نسخهٔ «ب» فاقد است.

ادب عزیز کند در میان خلق ترا   تواضعت برساند بمنتهای مآل
اگر تو عِزّت و قدر بلند میجوئی   بدست تست چو دردست تست این دوخصال

وله

عقل رخسار خرد را بهترین مشاطه‌ای است   حسن زیبای ادب را او بیاراید بشرط
اوستاد کامل آمد مرادب‌را عقل‌ورای   عقل فرماید ادب را کارفرماید بشرط

وله

چو جوزا رشتهٔ[1] زرین حمایل   ترا باشد اگر با کان نشینی
بپاکی در جهان مشهور گردی   اگر در صحبت پاکان نشینی
شمیمت چون صبا خوشبوی گردد   اگر با سنبل و ریحان نشینی
اگر با اهل دل باشد نشستت   گهی بر دل گهی بر جان نشینی
چو میدانی‌که صحبت‌را اثرهاست   پس آن بهتر که با پاکان نشینی

وایضاً له

کسی را گر ببینی زیر افلاک   که مسکین را فلاکت بردوام است
نیابد جرعه‌ای زین دور خونخوار   بجز خون‌جگر کانش مدام است
خلاف طالع اریابد زری چند   ندارد دل برآن‌کاین‌وجه وام است
خیالش سربسر سودای فاسد   تمنایش همه چون‌ریش خام است
چنین بیچاره‌ای را گر ببینی   ازو بیچاره‌تر ابن‌حسام است

وله

چو غم حریف من‌ومن حریف‌غم‌گشتم   غم‌است روزوشب اندرقفای‌ابن‌حسام
چولطف‌دوست‌عنایت‌بودبجانب‌دوست   تلطّفی بکن ای غم بجای ابن‌حسام
چو خو گرفت مرا با تو و ترا با من   دگر مرو ز حریم سرای ابن‌حسام

۱ــ «س» : رسته ــ متن تصحیح قیاسی شد .

وله

آن کسی را که پیشه بی‌ادبی است — گر بـه پیری[1] رسـد عجب باشد
خـرد آمـد نشـان حسن[2] ادب — بـی خـرد را کـجـا ادب باشد

وله

بشـادی و غـم بـا زمانـه بساز — بـدولت منـاز و بـه محنت مرنج
جهان نیست بر نیك و بد پایـدار — نه افلاس بـا کس بماند نـه گنج
ببین تا چه‌خوش گفت دانای طوس: — «چنین است رسـم سرای سپنج»

وله

پند پیرانـه‌ای پسر بشنـو — چون پدر پیر گشت برگیرش
چندگـه زیربال او بـودی — روز پیری بزیر پـر گیرش

وله

آنکه دشواری دنیا بهر آسانی تـو — سالهابگذشت تابرخویشتن‌آسان‌گرفت
در محـل ناتوانی بـا توانایی تـو — دست‌شفقت‌ازسربیچاره وانتوان‌گرفت

وله

یکی سرفـراز سپهـر بلنـد — یکی را ز پستی سر اندر نشیب
یکی را جهان کرده قارون بگنج — یکـی از پـی نیم‌نـان ناشکیب
یکی را بصد رنج و سختی‌وگـُرم — یکی را بصد فرّ و فرهنگ و زیب
یکی را چنان و یکـی را چنین — چنن است رسـم سـرای فریب[3]

۱ــ «ب» : دولت .

۲ــ «س» : «و» دارد ــ متن برمبنای «ب»تصحیح شد .

۳ــ این قطعه به‌کمك نسخهٔ «ب» کامل شد .

وله

گر قسمت تو بیش مقـدّر نکرده‌اند زیباترست قلّت حرص تو بهر جاه
ور جمع مال نیز نبودی برای تـرك میراث[1] بر، ز بهرچه میداردش نگاه
ور نشأت وجود نبودی ز بهر مـرگ کشتن به تیغ بـه بود انـدر ره اله

وله

هزارگونه زیان ازتو درگذاشت پدر نگـر بنسبت او تـا خسارتی نکنی
پدر بمرد و روانش هنوز مایل تست روا بود که تو او را زیارتی نکنی ؟!

وله

قناعت‌کن که مقسوم‌است روزی نیفزاید بحرص و رنج و سختی
بصد دریـا نشوید آدمیـزاد ز روی خـود سواد شوربختی

وله

مستوفیان چرخ بر اوراق سرمـدی ...[2]کاینـات چـو دفتـر نوشته‌اند
از نیك و بد بنسبت‌اوضاع هرکسـی برحسب حال رقعهٔ دیگـر نوشته‌اند
گردن بنه بهرچه رسد برسر از قضا کان‌سرنوشت‌ماست‌که برسرنوشته‌اند

وله

مگو رزق مـن از کسب حلال است کـه پیش ازما مقـدّر گشت روزی
مدان از موزه دوزی روزی خـود که روزی بهتر است از موزه دوزی

۱ـ «س» : میراس ! متن تصحیح شد .

۲ـ «س» : کلمه محو شده‌است (شاید : احوال) .

وله

چو خاك از ریاحیـــن معنبر ببـود   بهار از گــل و لاله صحـــرا برشت[1]
چو سرسبز شد بیدو خنجر کشیـد   بخونریز بـــر ارغوان چیـــره گشت
چو یاد آمــدت روزگاران خـــویش   بصحــرا خـــرام و بپیـــمای دشت[2]
چو طشت شقایق پر از خــون شود   ز خون سیاوش بیـــاد آر و طشت
بیندیش لختـی کـــه بس روزگـــار   که این چرخ گردنده بـــر سر بگشت
بسا روزگارا که بر دشت و کـــوه   گذشت و بسی نیز خواهـــد گذشت

قطعه

شادمانی و غــم ، خردمنـــدان   بفروشنـــد و از کســی نخرند
شاد و بی‌غم بزی‌که شادی و غم   زود آیـــنـــد و زود میگذرند

قطعه

یا جوان را عـزّتی بایـد رفیـــع   تـا بدان عـزّت شود قدرش بلند
یا بباید مـــال تـــا آن مـــال او   بر همـــه عیبـش بـپوشاند پرند
یــا کـمال عــلم بایـد تـــا بود   او ز مردم ، مردم از وی بهره‌مند
یا بباید عفّت و عقلـــی تمـــام   تـا نباشـــد هیچکس را زو گزند
چون نه این‌باشد نه آن‌باشد نه این   او بدست مـــرگ بهتـــر پای‌بند

قطعه

در محـــلّ حلول امر قضـــا   صبر کن آن‌قدر کـــه بتوانی

۱ــ کذا درنسخهٔ «س» و «ب» ــ ظ : ازمصدر(رشتن) به‌معنی رنگ کرده‌شدن ــ رشته (بالفتح) رنگ کرده‌شده (غیاث) .

۲ــ ازاین بیت به‌بعد «س» فاقد است . ازنسخه «ب» استنساخ شد .

مژدهٔ راحت از پی رنجست   بعد دشواری است آسانی
ظلمت شام اگر چه دلگیر است   از پی اوست صبح نورانی

قطعه

اگر بنگری از ره اعتبار   بخوانی تو تاریخ شاهنشهان
بدانی که از گردش روزگار   چه آمد بروی مهان و کهان
بکندند ناکام دندان ز کام   بشستند دست از جهان جهان
تو نیز ای پسر با زمانه بساز   به نیك و بد و آشکار و نهان
ترا بهره گرسور و گر ماتمست   ز آیین خود برنگردد جهان

قطعه

گر خار جفا خراشدت دل   چون غنچه درون‌پوست میخند
ازگل بطلب گشاده‌رویی   خوش‌باش‌وبه‌روی‌دوست‌میخند

قطعه

ترا گر دوستی باید موافق   سه خاصیّت درو موجود باید
نخستین آنکه اندر غیبت دوست   نگوید آنچه او را خوش نیاید
دویم آنست کاندر حال عشرت   بجای او جوانمردی نماید
سدیگر آنکه بعدازمرگ‌آن‌دوست   بهر حالی‌که باشد یادش آید
چو دانی کاین سه‌خاصیت ندارد   چنان کس دوستداری را نشاید

قطعه

سگی را اگر لقمهٔ نان دهی   پس از مدتی حق‌شناسی کند
و گر ناکسی را دوصد خوان‌نهی   ز بدسیرتی ناسپاسی کند

قطعه

نقشِ زیبا بر رخ ناخوب چندان خوب نیست
عیب باشد عیب‌جستن صنعت نقاشِ را
صد هنر گر مردم دون فی‌المثل حاصل کنند
آن هنرها برندارد خسّت اوباشِ را
آفتاب از روشنی ظلمت‌زدای آمد و لیك
تیره‌تر دارد سواد دیدهٔ خفّاشِ را

قطعه

نگر تا با بدآموزان نباشی / که بد دید آدم از دست بدآموز
ترا روزی به روز خود رسانند / چو بنشینی تو با یاران بد روز
کسی کاتش بسوزد خرمنش را / همان خواهد به یاران جگرسوز

قطعه

زبان‌خوش‌کن بخوش‌گویی‌وخوش‌رویی / بدمسردی مکن افسردگی چون یخ
به‌خوی خوش به‌جنّت ره توانی برد / که خوی بد نموداریست از دوزخ

قطعه

بدخواه را بگوی که ای ناقص‌الکمال / تا چند خون‌کنی جگر ازکینه و حسد
کارت بدان‌رسید که از رشك مردمان / درآتش حسد بگدازد ترا جسد
دست‌ازحسد نمی‌کشی‌ای‌خیره‌بدسگال / تا برسر تو عاقبت از وی چها رسد

قطعه

دوست را هنگام عشرت باز جوی / گاه درویشی بکار آید رفیق
روز دشواری متاب از دوست، روی / کم نیاید گاه آسانی شفیق

قطعه

پاداش خانه‌ای‌است جهان‌هرچه‌میکنی — با تو همان کنند بپاداش، دیر و زود
آن کن به‌دیگران که اگر با تو آن‌کنند — ناخوش نیایدت‌که چرا کردم این‌چه‌بود
از رشته‌ای متاب که بردل گره شود — در عقده‌ای مپیچ که نتوانیش گشود
تضمین نظم کاشی اگر بشنوی ز من — کافیست این نصیحت وخوش میتوان شنود
«شاخی چنان‌نشان‌که‌سعادت‌دهد ثمر — تخمی چنان بکار که بتوانیش درود»

قطعه

یك چند بکودکـــی و بـــازی — یك چند بـه مستی و جوانی
یك چند به کهل و کدخدایـی — یك چند بـــه شیب و ناتوانی
فی‌الجمله بـدین بهانه‌ها شـد — ایـــام شبـــاب شیـــخ فانی
فریاد کـه میرسد بفریـاد ؟ — چـون بـاد ببـرد زندگانی

قطعه

فریاد کـه از دفتر ایـــام بشستند — آیین وفا ، رسم کرم ، نـــام کریمان
ازسفله اگر زهر دهندت، مطلب نوش — برخاك زن انگشت و مخور نان لئیمان

قطعة‌الاخری

گفت به حسّان نبی هاشمی : — کای بسخن مهتر و میـــرالّس
اهج لمـن کـــان مِن‌المشرکین — ایّـــدك‌الله بـــروح‌الـقـــدس

قطعه

غنیمت پنج چیز از پیش پنج است — سزد کاین پنـــج را ضایـــع نمانی
نخستین آنکه پیش از وقت مـــردن — بـدانـــی قـــدر عمـــر و زندگانی
دویم زان پیش کت پیـری بگیـــرد — غـنیـــمت دانـــی ایـــام جوانی

سدیگر چون فراغت هست و فرصت   بشغلی کـــان نـــه لایـــق وانمانی
چهارم زان غنیمت تنـدرستی است   که قـــدر آن بـــه بیـــماری بدانی
به پنجـم آنـــکه پیش از تنگدستی   چو ثروت هست دستـــی برفشانی[1]

✻

ترا این نکتـــه روشن بـــود لیکن   قـــمـــر بـــا طالـــع مـــن برنیاید[2]

قطعه

تو کز فرزند خـــود راحت نبینـــی   حدیثـــی بشنـــو از گفـــتار عامان
ز فرزندی[3] کسان راحت مینـــدیش   کـــه آن بیچاره گـــر بودی بسامان
چه گویی گـــر سعادتمند بـــودی   نـــرفتـــی از در بـــابـــا و مامان

قطعه

گویند یکی واعظ چـالاك سخنگـوی   آهنگ سفر کرد و یکی نحوی دیگر
نحوی به اشارات و عبارات صحیحه   سنجیده سخن گفت به‌الفاظ چو گوهر
نصبیّت مفعول چو رفعیّت فاعل   فی‌الجمله بتقریـــر درآورد سراسر
از دور مگر بانگ کلاغـی بشنیدنـد   نحوی چو به‌گوش آمدش آن نغمهٔ‌منکر
گفتا که غلط کردی و ترکیب کژ افتاد   رو مبتدا و حال بیامیـــز بهـــم بر
ای مرغ کژآهنگ مگو قاق بگو قوق   کاینجا رقم رفـع بـــواوست مقـــرّر
واعظ ز کم‌وبیش، سخن هیچ نمی‌گفت   لب‌بسته زگفتار و فرومانـــده مغیّر
تا عاقبت کار به دیهـی برسیدنـــد   واعظ ز پی وعظ چـو بررفت بمنبر
آغاز سخن کرد ز اخبار و ز آثـــار   الفاظ و معانی بهم آمیخته چون زر

۱ــ «ج» : درپایان این قطعه بیتی بدین‌صورت‌آورده است :

ترا چون بشنو این دم من این پند   الا تـا دیـگـری را بشنـوانـی

ظ : مصراع اول چنین باید باشد : ترا چون بشنوانیدم من این پند ...

۲ــ این بیت متعلق به‌قطعهٔ صفحهٔ ۵۷۶ می‌باشد .

۳ــ علامت کسرهٔ اضافه (رك: تعلیقات) .

شیرین سخن چند مزیَّن به لطافت   بر مجلسیان ریخت بگفتار چو شکَّر
شب مردم ده تحفه کشیدند به‌پیشش   بریانی خوش‌طعم و اباهــای مزعفر
گستردنی چند همه خوب و مناسب   با نمرقه‌ها تا بنهد زیــر سر اندر
کس ملتفت نحوی بیچاره نمی‌شــد   واعظ چو ورادید چنان عاجز و مضطر
گفتا ثمر وعظ من این بود که دیدی   در هیچ چمن شاخ نیاورد چنین بر
زیر و زبرم قاقم و سنجاب کشیدند   با خوردنی خوب چه ازخشك‌وچه‌ازتر
اکنون که تو در زیر و زبر هیچنداری   مفعول بزیر افکن و فاعلْ به زبرْ بر

قطعه

جحی مادر بشوهــر داد و میگفت   گوا باشیـــد ای اصحاب محضر
که مادر را بشوهر میدهـــم مــن   بشرط کاملـی کـــو نیست دختر

قطعه

بوالعجب نقلیست کـــان آورده‌ای   کان نــه معقولست[1] و نه معقول بود
شیخَنا خوانــدی بجــای شیخُنا   غالبــاً شیـــخ شمــا مفعــول بود

قطعه

رها کــن محتسب توضیـــع اوقاف   ازین اوقاف بیحاصــلْ چــه حاصلْ
اگـــر مــاءالعنب گویـــی نریـــزم   ترا در صـــدر بنشانند چـــون دل
شرابك وافروش و اقچـــه بستــان   بدلخواه تـــو حلـــوا گشت مشکلْ

قطعه

اسب مفتـــی و استـــر قاضی   که جوشْ ببوه و یتیـــم دهند

۱ـ «ج» : منقولست .

این حــــرام ارحــلال میدارنــد   بحقیقت مرین دورا چـــه نهند
۱۰۴۹۰ راست گویم، دروغ نتوان گفت   کافران فرنگ ازیـــن دو بهند

قطعه

حمیـّت دیگران را هست برزن   ترا هست آن‌حمیت برزر خویش
تو ای ممسك اگر دادن ندانـــی   بیاموز از زن و از دختر خویش

قطعه

مهتران چون سفیه و بی‌خردند   خواجگان کم ز بیـــوه و ز یتیم[1]
تیــز در ریش مهتران سفیـــه   ... در ... خـــواجگـــان لئیم

قطعه[2]

۱۰۴۹۵ ای خواجه اگر ضبط ... زن ننمایـی   در خانه بهرگوشـــه غلامانش بگایند
در روضه گرت حور بود نیز نگهدار   مهمل نگذاریش کـــه غلمانش بگایند

قطعه

بهوا و به آب و خاك و زمین   خوشتر از باغ کوه پایه مدان
گـــر زمن باورت نمی‌آیـــد   مثـل جَنـَّةٍ بِـرَبـْوَه بخوان

قطعه[2]

صاحبا بـــرد سرد و قتـّالست   کی بود کایـــن شتا بصیف رود

۱ــ «ج» : این بیت را پس‌ازبیت بالا آورده‌است :

خود چه‌گویند ازین گروه سخـــن   گر سفاهت کننـــد و گـــر تعظیم

۲ــ «ج» : این‌دو قطعه را فاقد است ..

هست سر ما قوی و بنده ضعیف   بر مـــن آفات او فکـــیف رود
تو بـــه انصاف خویشتن مگذار   کز قوی بـــر ضعیف حیف رود

قطعه

روز وداع جانان دل درمیـــان آتش   می‌سوخت بی‌مـــدارا بی‌صبروآرمیدن
گفتم‌به‌دیده‌برزن آبی‌برآتشم، گفت :   ازدوست‌یك‌اشارت ازما بسر دویدن

قطعه

لب جویی و دلبر دلجوی   سایهٔ خرم و دلی بـــی غم
بی جفایی کـــه از قفا برسد   هیچکس در جهان ندید بهم

قطعه

آفتابیست علـــم نورانـــی   تا نپوشی ورا بسایهٔ خویش
قدر علم خود ار همی‌دانی   مر طمع را مدار مایهٔ خویش
چون طمع برتو سرفراز شود   بفکند علم را ز پایهٔ خویش

قطعه

بیشی طلب مکن ز جهان برخلاف آز   تا می‌تـــوان بساز بکمتـــر بضاعتی
از دار و گیر دهر مدار و مگیر هیچ   آسوده حـــال باش بکنـــج قناعتی
دنیا حکیم، چون بمثـــل ساعتی نهاد   چوساعتی[1] است صرف‌کن آنرا بطاعتی

قطعه

چو آفتاب اگرت هست ملك زیرنگین   ورت خزینه مزیّن بلعل و یاقوتست
وگر بتاج فریدون و تخت جمشیدی   چه‌سود ؟ عاقبت تاج‌وتخت تابوتست

۱ـ «ب» : صاعتی ! متن تصحیح شد .

قطعه

بوصیّت سکنــــدر رومـــــی … گفت تابوت من چو بردارید
پای خالی و دست کوتاهــم … وقت بردن ازو برون آرید
پس ببینید یــا اولی‌الابصار … ببصارت چــو دیده بگمارید
گنج و ملك من و سپاه مــرا … نیست ممکن شماکه بشمارید
بگذشتم تمام و بگذشتـــــم … دست خالی شما چه پندارید
ای ملوك ازپی جهان جَهان … خاطـــر هیچکس میازارید
ملك و دولت به‌کس نمی‌ماند … عاقبت بگذریـــد و بگذارید

قطعه

آب شود نرگس و نسرین تــو … خاك شود سنبلْ مشکیـــن تو
آتش ما دردل خـــارا گرفت … گرم نگشت این دل سنگین تو

قطعه

حسد را به ده جـزو کردند قسمت … ازآن نـــه موالـــی تصـرّف نمودند
دهم قسم کان بود[1] هم قسط ایشان[1] … در آن نیـــز لختی تـــوقف نمودند
هم آخر بـکردند ایشـــار خویشش … جـــوانمـــردی بـی تـکلّف نمودند

قطعه

این عوانان را نگر کـــز بهر سیـــم … روی سرخ خویشْ چـون زر میکنند
بیشتـــر آنست کـــز اخلاق بـــد … هر چـه آن نیکوست کمتـر میکنند
از دورویی روی خواهش در یزیـد … پشت بـــر آل پیـــمـــبر میکنند
چون سگ چوپان شده همدست‌گرگ … هـــر طـــرف گرگیّ دیگـر میکنند

۱ــ۱ــ «ب» : قسط ازایشان ــ متن برابر«ج» اختیار شد .

میش را با گرگ از هم می‌درنــد   بـــا شبانان خاك بـــر سر میکنند

قطعه[۱]

نعل بندم ولی نـــه آن نعـّال   که خطایی رود در آنچه کنم
بس خر لاشه نعــل زر بستم   وه چه‌گویم چه مسرفی‌که منم
مـــزد نعـّالیم چــو می‌ندهند   بعد ازین نعـــل واژگونه زنم

قطعه

ز روزگار جفاکار و چرخ سفله‌نواز   وفا مجوی که با هیچکس وفا نکند
زمانه تیر حوادث چــو درکمان آرد   بهرکه روی کند شست او خطا نکند
جهان خزینهٔ قارون به هیچکس ندهد   که باز عاقبتش مفلس و گـــدا نکند
تو رنج و راحت دنیا بهم موازنه کــن   بدان که راحت او رنج او کرا نکند
اگر تو سرو روانی بباغ اگــر شمشاد   چو دهر دهره برآرد تــرا رها نکند

قطعه

بخل و امساك اگرچه مذمومنــد   مکـــن اســـراف در جوانمردی
حــاجت دیگری بـــرآر چـنان   که نه محتاج دیگـــری گردی

قطعه[۲]

خوانده‌ام در کتاب و معلوم است   کـــه پسر دشمن پـــدر باشد
لیك معلــوم مــن نشد هرگـــز   که پـــدر دشمن پســـر باشد

قطعه

مهتـری خواهـــری بشوهـــر داد   هم بدان‌سان‌که راه و رسم نـَبی است

۱ــ «ج» : این قطعه را ندارد .

۲ــ «ج» : این قطعه وقطعه بعد را فاقداست.

گفت دامـــاد خـــواهـــرم را دوش   خوش بگادی و با تو در طنبی است
کس نگـــادست خـــواهر دامـــاد   خواهر مـن نـه بابت جلـبی است
گفت مهتر کـــه خواهرت را مـــن   گر بگادم نـــه رسم بوالعجبی است
خـــواهـــرم را مـــدام مـــی‌گایـــی   هیچ گفتم که ایـن چه بی‌ادبی است

*

گفتم دوسه هزل ازآن پشیمانم نیـز   چون صندل و عود هست بگذار اغیچ[1]

وله ایضاً[2]

عیب خود تا نبینی اندرخواب   راه خواب از خیـــال بربندی
دیده بر عیب دیگران دایـــم   ایـــنت پیـــرایـــهٔ هنرمندی

وله ایضاً

گربطالع آفتاب ازبهرمن کردی طلوع   طلعت‌خورشیدکس‌بیرون‌ندیدی‌ازنقاب
گر زمین من زباران آب‌رویی‌خواستی   تاقیامت‌خشك‌ماندی‌آب‌درچشم‌سحاب

وله ایضاً

بکژدم گفت شخصی کای بداندیش   چرا بـــر سنگ خـــارا می‌زنی نیش
چو میدانی که زخمت کارگر نیست   نخواهد کـــرد نیشت سنگ را ریش
جوابش داد کژدم کاین چنین است   ولیك از دست ندهم عادت خویش

وله ایضاً

ز دوران قمر میداشتم چشـــم   کـــه اندر طالعم نـــوری فزاید
مرا این نکته روشن شد و لیکن   قمر بـــا طالـــع مـــن برنیاید

۱ــ این بیت درحاشیه، با همان قلم متـن‌نگاشته شده است .

۲ــ این قطعه و ۸ قطعهٔ بعد ازنسخهٔ «ج»استنساخ‌گردید؛ زیرا «س» و «ب» آنهارا فاقداست.

وله ایضاً

علّت رسیدگان تعدّی و ظلم را — خلّق حیات‌بخش تو دانای حاذق‌است
ای داور زمانه به نسبت حکایتی — دارم اگر بعرض رسانم موافق است
در تنگنای حیرت از آنم که روزگار — با من بهرطریقه که گویی مضایق‌است
درحکم عهد و ضابطهٔ پادشاه عهد — دیباچه‌ای‌که هست بمعهود سابق‌است
بر سرشمار زمرهٔ ارباب علم و فضل — بحثی‌که میرود نه بدستورسابق‌است!
مطلق‌معین‌است‌که مبنی‌است‌برعرض[1] — گراستماع آن‌کنی الحق نه لایق است
از برج سعد اختر جاه و جلال تو — تابنده باد تا اثر شرق و شارق است

وله ایضاً

پدرم گفت : قربِ سیصدسال — رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا بنه پشت ما که اجدادند — همه را خط و علم و ارشاد است
قرنها رفت و عمرها بگذشت — کاین عطیّه بما خداداد است
پسران ! هم زدست مگذارید — آنچه میراث باب و اجداد است

*

خود چه گویی کسی روا دارد — عقل ازین گفتگو بفریاد است
پدری رنج برد و گنج نهاد — کاین ذخیره نصیب اولاد است
تا که آمد حریف بیگانه — از میان برد آنچه بنهادست

وله ایضاً

بتمنّای خام چند روی — در پی خاطر محال اندیش
ای کم از کم بکم قناعت کن — چه اگر حرص بیش حرمان بیش

۱ـ ظ : غرض .

گر قناعت کنـــی و گر نکنـــی   نخوری بیشتر ز روزی خویشٓ

وله ایضاً

در مکافات‌خانـــهٔ دنیـــا   همه مهمان کـردهٔ خویشند
بخراشنـد عاقبت جگـــرت   آن کسانی‌که ازتو دلریشند
تو میندیش بد بجای کسان   تا بجای تـــو بد نیندیشند]

اسم

در ابرو و قد و چشم و زلفش بنگـر   تا نـــام نگار مـــن بدانـــی روشن

معما

ماهیی در میـــان کف موجود   وقت حاجت نهاده سر بسجود

معما

چو گشت آن خسرو خوبان کمان‌گیر   بپای تیـــر او ضم کـــن سر تیر

معما

بجای چشمهٔ عنبر سر ماه   بنه تا نام آن دلبـــر بدانی

معما

چون خاتم بی‌نگین نگون شد   هشتـــاد بچارصـــد برافزای

معما

آه چون برکشیدم از دل تنگ   در میان رفت جان و سر بنهاد

[معما[۱]]

سی سال ز فال بد حذر میکردم　　بی‌لب طلب از یــار شکر میکردم
در آخر نامش چو نظر میکـــردم　　تشبیه جمـــالش بقمـــر میکردم

❋

چو اندر قلب بازار آمدم دوش　　بسی دیـنار یك ماهـــی خریدم

❋

چو ترك من کمان دردست گیــرد　　کمان را نیمه‌ای در شست گیرد

❋

آنکه از بهر او همی میرم　　با تو گویم بخـفیه او را نـام[۲]
آنچه اندر میان مرده بـود　　در سروپای زنده کن بتمام

❋

از پیر مصحَّف بستان هردو کناره　　با نیمهٔ او بانـگ کلاغی بهـــم آمیز

❋

محبوب من آنست که همچون رایش　　پرنور بـــود روی جـــهان آرایش
یك نیمه بگیر از اول جمـع بعیـــر　　تا هم بت او ســـر بنهـــد برپایش

❋

شما را چون بدیدم بـــی سر و پای　　بدانستم که نـــام یار مـــن چیست

❋

یا دَمْ ز وصال یار زن یا تـــم زن　　یا چنگ درآن زلف خم اندر خم زن
قد تو و زلف تـــو و شکـــل دهنت　　بـــا آخرِ اول کلمـــه برهـــم زن

❋

چون چشمهٔ جیم چشمت ای درّ یتیم　　زلفّ و دهـــنت عبارتـــی از حامیم

۱ــ این قطعه وقطعات کوتاه بعدی عنوان ندارد .

۲ــ این قطعات اغلب به‌صورت لغز آمده‌است.

بر قد تو دال در چمـــن سرو سهی   در چار صفت نام تو کـــردم تعلیم

*

جوانا حرمت پیـــران نگهدار   که تا حرمت بدارندت به پیری

*

چو اندر جهان یار محرم نماند   نشایـد بنامحرمـــان اختلاط

*

دلق ریا برکشید از تن این هردو تن   زاهد محراب‌کـــوب واعظ منبرشکن

*

دلم بگرفت ازیـــن مهـــمان دلگـیر   چه تدبیر ای مسلمانان چـــه تدبیر

*

هر نکویی که بکردی تو بجای پدرت   پسرت با تو بپاداش همان خواهد کرد

*

مبر جوهر بـــه پیش مردم خـــر   خران را جو بکـــار آید نـــه گوهر

لغز

طرفه مرغی است آتشین منقار   بیکـــی پای سرنگـــون از دار
سایه‌بان بر سر از پر طوطـــی   لعـبتـی زیـــر پـــردهٔ زنگـار
قـــوت و قوت او ز جانب پـــای   بـــی حیات از حیات برخوردار
تازه بیجان و جـــان ازو تـــازه   باطنش خفتـــه ظاهـــرش بیدار
لحم او تلخ و استخوان شیرین   رنـــگ او خوبتـــر ز طلعت یار
چون دهان را بخنـــده بگشایـــد   بنـــمایـــد عـقیـــق گوهردار
آتش امّا نـــه آتش ســـوزان   آب امّا نـــه آب نـــوش‌گوار
اندرونش پر از مفـــرح نـــاب   چون صدف پـــر ز لؤلؤ شهوار
گرچه آبستنی است، هست‌عقیم   لعـــبتـــان در درون او بسیار
هر یکی پای‌بند مسکن خـویش   ننمـــوده بهیـچـــکس رخسار

ناز پروردگان حجلهٔ ناز در پس پرده روی در دیوار
گر نهی بر لب یکی انگشت گردد از نازکی لبش افگار
زان یکی را اگر رسد رنجی دیگران را همه کند بیمار
تو اگر نام او نمی‌دانی بمعما بگویمش هشدار
ماهیی زیر آب و بر سر او سر بی‌سر نهاده اینت نگار

لغز

پردهٔ لاجورد بر نسرین بسته آیینه‌ای برو زرین

*

قبهٔ سرخ بر منارهٔ سبز قایم اندرمیان قبه بلال

لغز

زنده‌ای نیمه‌ای ازو در گور ماهی با دوسر بدست زبون
مرده ماهی و پهلویش سوراخ زنده زو روده میکشد بیرون
از چپ و راست میدود ماهی چون یکی اسپ بد لگام حرون
با خروش و فغان بود دایم تا بود روده ذره‌ای بدرون
چون نماند ز رودگانی هیچ ماهی آن‌گاه‌یافت صبر و سکون

لغز

اژدهایی‌سرنهاده درجهان‌بی‌دست‌وپای درتعجّب مانده ازنظّارهٔ او ذوفنون
آن‌یکی‌را دردرون‌چون‌رفت‌اورانوش‌داد دیگری‌رازهر قاتل‌چون‌کشیدش‌دردرون
هیچ‌رنگی‌ونگاری نیست بروی آشکار لیك‌هرچه‌اومینگارد عقل‌راسازدجنون

لغز

حریفی تازه روی نغز دلکش به سینه حاضر و غایب ز دیدار
نیاید هیچ عاشق را در آغوش نبیند هیچ مشتاقیش دیدار

گهی بیمار ازو با تندرستی　　گهی زو تندرستی گشته بیمار
گهی با صلح و گه با جنگ باشد　　به‌نیک و بد کند با نیك و بدکار

لغز

نگارین پیکری زیبا و دلکش　　نه کانی و نباتی و نه حیوان
چه گر زین هرسه‌معنی‌دورباشد　　ولی باشد بصورت زادهٔ کان
توانی بچهٔ او را گرفتن　　ولی او را گرفتن هیچ نتوان
گر او ناگه ترا دامن بگیرد　　ز دام او نخواهد رست داماں
مضرت بینی از وی منفعت هم　　گهی آفت بود گه راحت جان

لغز

زبونی ناتوان افتاده بر جای　　بصد خواری ز نیك و بد لگدخوار
چنان در خواب کز صور سرافیل　　سر آن خفته نتوان کرد بیدار
ز جای خویش قطعا می‌نجنبد　　گر آتش برسرش ریزی بخروار
چنین در خواب بیهوشی و لیکن　　شکم ز آبستنی دارد گر انبار
شود بیدار هنگام ولادت　　چو مستی کو شود ناگاه بیدار

لغز

ز سیصد نیمه‌ای محذوف گردان　　صدویك را بدو با هم بیامیز
ازو نام کسی آید پدیدار　　که یك‌مویش به ازصد ملك پرویز

رباعی ها

فی‌الرباعیات[1]

ای روشنی دیدهٔ بینا که تویی   گویایی نطقهای گویا که تویی
آنجاکه‌تویی محل‌قرب‌است ولیك   مارا چه‌محل‌رسیدن آنجاکه‌تویی

رباعیّه[2]

ماییم وهزارگونه خودکامی‌خویش   مستوجب آتشیم ازخامی‌خویش
ای شاه رسلْ مرافرو نگذاری   در روز جزا بحق‌هم نامی‌خویش

*

ای روضه بگوابوالبشر آدم کو   وای باد بگو که صاحب‌خاتم کو
ای روح‌بگو که عیسی‌مریم کو   اینها همه رفت خواجهٔ عالم کو

*

دائم زولایت ولی خواهم گفت   چون روح‌قدس‌نادعلی‌خواهم گفت
تارفع شود غمی‌که برجان منست   کُلّ هَمٍّ سینجلی خواهم گفت

*

ای خلعت قاستقم ببالای‌توراست   بر تارك تو تاج لعمرك زیباست
چون روی توبربام‌فلك مهرنتافت   چون قدتوبرطرف‌چمن‌سرونخاست

*

۱ــ «س» : رباعیّات را فاقد است . از «ب»و «ج» استنساخ‌شد. ــ عنوان درنسخهٔ ج: رباعیات.

۲ــ «ب» : کلمهٔ «رباعیّه» درهمهٔ عناوین‌آمده‌است.ــ «ج»: ایضاً ــ درهمه‌مواضع‌آورده‌است.

ای بـــاد صبا غالیه سامی آیـــی چون‌مشك خطا ناقه‌گشامی‌آیـــی
معلومم شـــد كه ازكجا می‌آیــــی از تـــربت آلِ مصطفـــی می‌آیی

*

ای جان اثری ز مظهر خاك[1] بجوی ای گوهر پاك گوهـــــر پاك بجوی
از سوك حسن مذاق ما پر زهرست از نوش لبش مایهٔ تریـــاك بجوی

*

ای ابر پرآب بـــر هوا می‌پویــــی گریان گریان رخ ز حیا می‌شویی
فریادكنان چو رعد و برداشته آب از بهر حسین ، كربـــلا می‌جویی

*

ای صبح ندانم كه چه دریافته‌ای مشكین قصب از بهر كه بشكافته‌ای
خورشید عفاك‌الله ازآنروز كه گرم بر تشنه لبـــان كربـــلا تافته‌ای

*

از روضه برون آی رسول ثقلیـــن ای ماه حجـــاز و آفتاب حرمین
پر زهر ببین خلعت دیبای حسن[2] پرخون بنگر كسوت زیبای حسین

*

جانهای رسل براًس و عین آمده‌اند حوران همه با زینت و زین آمده‌اند
امشب ملكـوت آسمانـــها بتمـــام گریان به عزاپـــرس حسین‌آمده‌اند

*

بالای خوشت بسرو می‌مانـــد راست همچون قد تو زباغ شمشاد نخاست
چشم سیه فتنه‌گرت عیـــن بلاست چین سرزلفت شكـــن مشك خطاست

*

بیداری شبهای من از اختر پرس حال دل پرخون ز لب ساغر پرس
بی‌زر زلب دوست بكامی نرسند ای دوست بیا و ازمن بی‌زر پرس

۱ــ «ب» : مظهر پاك ــ متن برابر «ج» اختیارشد .

۲ــ «ب» : حسین ــ متن برابر «ج» تصحیح‌شد .

*

ای قامت دلکش تو سرمایهٔ سرو   سبزست لباس تو چو پیرایهٔ سرو
مهتاب شبی چه‌خوش‌بود بر لب جوی   تنها من و تو نشسته در سایهٔ سرو

*

اغیار چو از میان کناری گیرد   هر دست طرب دامن یاری گیرد
بنشین نفسی کاین دل سودایی من   در سایهٔ سرو تو قراری گیرد

*

فریاد که آن یار پسندیده برفت   ناکرده وداع ما و نادیده برفت
دل را به که آرام دهم مسکین من   کارام دل و روشنی دیده برفت

*

با قد تو سرو سرفرازی نکند   با زلف تو مشك دست‌یازی نکند
سوسن سخن بنفشه با موی تو گفت   آن به که دگر زبان درازی نکند

*

گر پیر شدم دلم جوانست هنوز   سودا و خیال ما همانست هنوز
چون‌ابروی‌دوست‌گرچه‌پشتم‌خم‌شد   دل مایل آن سرو روانست هنوز

*

گرچه بتصور ز خود آگاه شوی   در خود بغلط‌مشو که گمراه شوی
در چاه غرور اگر بمانی دل را   هاروت صفت مقیّد چاه شوی

*

قاضی پسرش در رمضان‌خورد شراب   وآنگه به لواط کرد بیچاره شتاب
ای زمرهٔ اسلام بگوئید جواب :   کافر به اگر چنین مسلمان خراب ؟

*

در خانهٔ خود به کمترین مایهٔ قوت   بیچاره بسر کنی بصد صبر و سکوت
بر سفرهٔ مردم نکَشی دست بلوت   تا پر نکنی شکم بسان السَموت

*

درمانده بچنگ شیر و دندان پلنگ   در سینهٔ اژدها و در کام نهنگ

سرکوفته و مغـــز برآورده بسنگ   به زان‌که بود سلیطه‌ای با تو بجنگ

*

ای خواجه‌چه‌گویم چو نیی‌فرزانه   از شمع شکیبـا نبـــود پروانه
عیبست خروس با زن اندر خانه   تا خود چه رسد بـمردم بیگانه

*

خواهی که بکام دشمنانت نکننـد   انگشت‌نمـــای مـردمـــانت نکنند
پرهیز کن ازخواهر وازدختر و زن   تا حیز و دیوث و قلتبانت نکنند

*

هرچند که یار پارسا باشد گـــرگ   از بره همان به که جدا باشد گرگ
بیرون مهل ازخانه زن ارخلق ولیست   خر بسته به ارچه آشنا باشد گرگ

*

سرو آمد و بنشست برعنایی باغ   لاله ز دگر طرف به لالایـــی باغ
بخرام بباغ تا که خوبان چمـن   دیگر نزنند لافِ زیبایـــی باغ

*

بر عارض چون گل تو سنبل‌بدمید   از عنبر تـر غالیــه برماه کشید
غنچه سخنی زپستهٔ‌تنگ تو گفت   باد سحر آمــد و دهانش بدرید

*

تا عارض چون آتشت افروخته‌اند   صد خرمن تقوی و ورع سوخته‌اند
گویی کـــه قبای دلبری روز ازل   بر قد تـو پرداخته و دوخته‌اند

*

چشم سیهت که فتنهٔ خواب آمد   مستی‌است که درگوشهٔ محراب‌آمد
زان چشمهٔ نوش تر نشد لب مارا   آن چاه ز نخ نگر کـــه بی‌آب آمد

*

ایّـام گلست و ابر نـــم می‌ریزد   وز شاخ نشاط بار غـم می‌ریزد
در سایهٔ سرو از گل و بادام‌وبهی   باد سحـــرآمـــد و درم می‌ریزد

*

بلبل بنشست باز بر منبـــر گـل　　بگشاد ز هم ورق ورق دفتـر گل
برگل ز رخت آیت خوبی میخواند　　جان می‌پرورد از رخ جان‌پرور گل

✻

خوش‌وقت بهار و سبزه و دامن‌کشت　　با پسته دهن شکر لب[1] حور سرشت
در باغ مراد مـا چنین سرو نرست　　بر خاك امید ما کس این‌دانه نکشت

✻

اسرار غـم عشق بگنجینهٔ مـاست　　دردانـهٔ غم در صدف سینـهٔ ماست
با هر که درآمیختم از من بگریخت　　جز غم که حریف و یار دیرینهٔ ماست

✻

ایام نشاط و شادمانـی بگذشت　　دوران مـراد و کامرانی بگذشت
فریاد که عمر و زندگانی بنمانـد　　هیهات کـه عالم جوانی بگذشت

✻

آن پیر کـه جنبشی ازو می‌آیـد　　معشوقه اگر جوان بـود می‌شاید
ور پیر بود زن و جوان باشد مرد　　حیفست که پیر را جـوان می‌گاید

✻

ای هزل تمام هیچ و هازل همه هیچ　　زنهار و چه زنهار که در هزل مپیچ
قولی که نه دین و شرع باشد مپسند　　راهی که بسوی حـق نباشد مپسیچ

✻

صافی‌جهان چو نیست می‌ساز به دُرد　　پشمینه بپوش چون همی باید مرد
از مرگ چه دشوارتر آن کز ره عجز　　حاجت بدر همچو خودی بایـد برد

✻

ای مرگ چه‌گویم که چها ساخته‌ای　　پرداخته‌ای هـر آنچـه پرداخته‌ای
بس تخت سلاطین که بهم برزده‌ای　　بس تاج ملوك کـز سر انداخته‌ای

✻

۱ـ «ج» : لبی

زادی کـــه ره دراز می‌بایـــد رفت   با روزه و با نمـــاز می‌بایـــد رفت
ترکیب تو چون ز خـــاك پرداخته‌اند   ای خـــاك بخاك بـــاز می‌باید رفت

*

آن کس که طریق مدح و ذمّ میداند   میدان که هجا و هزل هـــم میداند
در هزل مرا ز خویش کم میدانـــی   یـــا ابـن‌حسام از تـــو کـــم میداند

*

با نغمـــهٔ داوود کمـــانچه نزننـــد   زر وزن کنند و بر کپانچه نزنند
گفتم به جواب تو درآیم لیکـــن   شرطیست که بر کوه طپانچه نزنند

*

تیر تو چو شست کابلـــی بگشاید   خـــال از رخ زنگیچـــهٔ شب برباید[1]
گویی که مهست در سراپردهٔ قـــوس   چون روی تو در برج کمـــان بنماید

*

تیر دگران اگر زره بگشایـــد   پیکان تو از موی گره بگشاید
قاپوچی آسمان کمان‌پشت‌شود   تیر تو چو درکمانچه زه بگشاید

*

در شست تو چون کمان خمیدن گیرد   قو[س[2]] قزح از هوا رمـــیدن گیرد
چون کرکس تیر تو پریدن گیـــرد   دل در بـــر نـــسَّرین طپیدن گیرد

*

گر تیر بجانب فلـــك بگـــشایی   شب خال سیه از رخ مه بربایی
از تیر تو خصم تو کمان‌پشت‌شود   گر پشت کمان خود برو بنمایی

*

تیر تو هلاکت بداندیش تـــو بـــاد   قربان رهت دشمن بدکیش تـــو باد
این چرخ کمـــان پشت بخدمتکاری   خم ساخته پشت چون‌کمان‌پیش تو باد

*

۱ــ «ج» : این رباعی ویازده رباعی بعد رافاقد است .

۲ــ متن تصحیح قیاسی شد وحرف (س) بـه‌متن افزوده گشت .

عنبر اثری ز فضلهٔ خامهٔ تست   بوی خط تو در شکن‌نامهٔ تست
چون فضلهٔ نحل‌سربسرعین‌شفاست   آن رشحه که اندرگلوی خامهٔ تست

*

نوك قلمت که مشك ازو می‌بارد   بر صفحهٔ گل عنبر تر بنگارد
برنامهٔ هستی قلم انصافت   بنشاند عدل و ظلم ازو بردارد

*

گر چه بقلم کام بسی دانی راند   وز نوك قلم مشك توانی افشاند
چون نامهٔ خویشتن بباید خواندن   منویس کتابتی که نتوانی خواند

*

در خامهٔ تو مزاج مرزنگوش است   وز خط تو آفتاب کحلی‌پوش است
گویی که دواتت ظلماتست کزو   خضر قلم ترا دهان پرنوش است

*

ای دست‌نشان قلمت لؤلؤتر   منشی فلك عبارتت را چاکر
بر بام فلك ز ماه نو می‌سازند   از بهر قلمدان تو ما شورهٔ زر

*

بدخواه تو صدبلا کشیده چو قلم   با اشك روان بسر دویده چو قلم
از دست تو تیغ تیز برسرخورده   سرداده زدست و پا بریده چو قلم

*

چون خامهٔ تو سیاه سازد جامه   عنبر بارد ز نوك او برنامه
همدست کند عطارد و پروین را   آنجا که بنان تو بگیرد خامه

*

ای باد نشان کوی دلدار بپرس   از ماش دعا رسان و بسیار بپرس
صدبار اگرم زیار بردل بیش است   او را تو بجان او که صدبار بپرس

*

ای روشنی دیدهٔ بینا چونی   ای بلبل خوش لهجهٔ گویا چونی
تنهای همه فدای تنهایی تو   تا درلحد تنگ ، تو تنها چونی

*

آن رفته زچشم‌ومانده دردل‌چونست آن‌شکلْ ظریفْ و آن شمایلْ چونست
نرگس بمیـان آب خـرم بـاشد آن نرگس آبـدار در گـل چونست

*

ای کعبهٔ مقصود دل من کویت دورازتوشدم زمویه همچون مویت
اکنون که ز دیدار تو محروم‌شدم درخواب من آی تا به‌بینم رویت

*

لطفت همه کارهای ما نیکو کـرد آری همه کارهای ما نیك او کرد
او نیکو کرد و ما همه بد کردیـم ما را به نکوکاری خود بدخو کرد

*

مشك از سر زلف آن صنم می‌ریزد عنبـر ز شبستـان ارم می‌ریزد
سر تا قدمش چو سربسرزیباهمست خوبی زسرش تا به قدم می‌ریزد

*

خوی از سر زلف آن صنم می‌ریزد بر گلَ ز گلاب ناب نـم می‌ریزد
ازحسرت عناب لبش دیـدهٔ من خونابه زْ چشم، دم بـدم می‌ریزد

*

اکنون که وداع میکنی مسکین مـن دل را بچه انواع دهـم تسکین من
بر روی نهم روی کـه هنگام وداع برمه ریزم ز اشك خود پـروین من

*

لاله بکرشمه بر چمـن می‌خنـدد در باغ شقایـق و سمـن می‌خندد
در خندهٔ غنچه بیـن که بـا تنگدلی همچون لب آن تنگ دهـن می‌خندد

*

شب نیست که آهـم بثریّـا نرسـد وز دیدهٔ مـن سیل بدریـا نرسد
دل گلشن وصل تـو بجان می‌طلبـد تـا عاقبت آنجا برسد یـا نرسد

*

یا بوی تو از بـاد صبا می‌آید یا رایحهٔ مشـك خطـا می‌آید
یا چین سر زلف ترا بگشادنـد یا آهوی چیـن نافه‌گشا می‌آید

*

این باد معنبر ز کجا می‌آید   کز نکهت او دم صبا می‌آید
یا کرد طواف بر ریاحین بهشت   یا ازسر زلف یار ما می‌آید

*

دردست و دوا هست طبیب من کو؟   فریادرس حال عجیب من کو[1]؟
جودت بتمام مردم شهر رسید   انعام چو عام شد نصیب من کو ؟

*

رباعیّه

آنها که شراب را حکیمانه خورند   شرطست که می بشرط پیمانه خورند
اکنون که حرام‌شد حکیمان نخورند   پیمانه چو باشد اهل پیمانه خورند

*

آنکس که عمل بجز مجازی نکند   در خدمت محمود ایازی نکند
از مردم دیده کی پذیرند نماز   تا خرقه بخون دل نمازی نکند

*

خود نیست کسی دگر تبهکار[2] چو من   جز جامهٔ من کسی سیه‌کار چو من
یا رب تو اگر گناه می‌آمرزی   نبود بجهان دگر گنهکار چو من

*

بشکفت شکوفه باز چون خرمن گل   سبزه بکشید حلّه در دامن گل[3]
در تاك نگر که با سرافرازی خویش   کرده است بناز دست در گردن گل

ایضاً

آنها که ببسته‌اند چون رشتهٔ طبل   بر جعبهٔ میوه‌های گوناگون حبل
در روضه چو الوان فواکه بینند   قالوا هذا الّذی رُزقنا مِن قبل

۱ـ «ج» : این رباعی را فاقد است .   ۲ـ «ب» گنهکار ـ متن برابر «ج» اختیار شد .
۳ـ «ب» : این رباعی و رباعیات بعد را فاقداست : از «ج» استنساخ شد .

ایضاً

مائیم که بی هیچ غمی دم نزنیم   یك‌دم بمراد خویش بی غم نزنیم
صدبار شبی بود که صدخارفراق   بر دیده زنیم و دیده برهم نزنیم

ایضاً

بیچاره حسود بی بصر خواهد شد   چون کور شده‌است کورتر خواهد شد
از زیر و زبر چه گویمش کان فلکی   مانند فلك زیر و زبر خواهد شد

ایضاً

در دست مرض گرچه زبون می‌آیی   برپای روی و سرنگون می‌آیی
گر بر سرت آسیا همی گردانند   چون سفله ز آسیا برون می‌آیی

ایضاً

نازکتر از آبی تو نه ازآب و گلی   از جان و دلی از آنکه درجان و دلی
گر کام دل من ندهی از لب خویش   بس خون دلم بریزی از من بحلی

ایضاً

آن سنبل تر چو برلب آب آید   گل را ز بنفشه‌زار او تاب آید
با روی تو خورشید برابر میشد   زلفت بطرفداری مهتاب آید

ایضاً

چون ژاله و سبزه باهم آمیخته شد   از لؤلؤی تر زمرد انگیخته شد
گل خنجر بید دید برداشت سپر   میگفت که خون ارغوان ریخته شد

ایضاً

بلبل ز پی گل غزل تــر میگفت   باد سحر از نسیم عنبر میگفت
۱۰۸۰۰ لاله صفت کــلاه دارا می‌کــرد   نرگس سخن ازتاج سکندر میگفت

ایضاً

بنشست بناز سرو در دامـــن باغ   لاله ز کـــرشمه بـــرداشت اياغ
تا خرم و خوش بود شبستان چمن   درپای درخت لاله بر کـــرد چراغ

ایضاً

اکنون که نماند مایهٔ حشمت و جاه   آمد اجل و گرفت مـــا را سر راه
کردیم دراز پای بر بستر مـــرگ   چون دست تصرف ز تعلــق کوتاه

ایضاً

۱۰۸۰۵ ای احمد دلخسته [تو][1] با ما چونی   وای تازه گـل خـرّم رعنا چونی
ما بی تو چو پروانه ز بی پروایـی   ای چشم و چراغ ما تو بی‌ما چونی

ایضاً

ای ماه گرفت روی آن ماه دریغ   آن مـاه بود برنج ای مـــاه دریغ
گر آه و دریغ گفتنـــم سود بُدی   صدبار بگفتمی که صـــد آه دریغ

ایضاً

از خاك جهان بزرق رستن نتوان   بر رهگذر سیـــل نشستن نتوان
۱۰۸۱۰ از مکر جهان حذر که ازوی زادی   با مادر خود نـــكاح بستـن نتوان

۱ــ بنا به‌وزن وقیاس سخن افزوده شد .

ایضاً

گویند همایی بهـــوا می‌آیـد   چون سایهٔ الطاف خدا می‌آید
گفتم غلطی که گر مرا می‌آید   کوفست بویرانی مـــا می‌آید

ایضاً

تا نرگس یـــار لاله‌گون می‌بینـم   چشمم بمیان آب و خون می‌بینم
از عارضهٔ چشم تو ای بینایـــی   اندر عجبم ز خود که چون می‌بینم

ایضاً

زان درد که آن دیدهٔ روشن‌دارد   چشمم ز برای او گهـر می‌بارد
آن درد اگر غمـــزهٔ او بگذارد   چشمم بمـژه ز چشم او بردارد

ایضاً

از خرمن جود خوشـــه‌ای میخواهم   وز کشت جـلال توشه‌ای میخواهم
چون گوش بحال خود همی‌باید داشت   من گوشه گرفته گوشه‌ای میخواهم

ایضاً

ابر آمد و بر روی هوا میگریـد   چون متهم از شرم و حیا میگرید
معلومم شد کـه او چرا میگرید   بر عمر تلف گشتـــهٔ ما میگرید

ایضاً

لاله زدم بـــاد صبـــا میخندد   گویی لب و لعل دلربـا میخندد
ای دوست بگویم که چرا میخندد   بر کوتاهی عمـــر مـا میخندد

ایضاً

ای دست امید ما بلطف تو دراز   بنواز مرا بلطف ای بنده‌نواز
هرچند تو بی‌نیازی از ما ، ما هم   بر خاك در تو ، روی بر خاك نیاز

ایضاً

ای درّ گرانمایهٔ دریای وجود   بر قامت تو قبای زیبای وجود
خواهی‌که خدای خویش‌را بشناسی   خود را بشناس ای شناسای وجود

ایضاً

تا من صفت عارض او میگویم   الحق سخن از او چه نکو میگویم
دل مایل دوست گشت و من مایل‌او   زان هرچه دلم گفت: بگو، میگویم

ایضاً

از نشو و سحاب شدزمین سبزه‌نمای   وز بوی عبیر شد هوا نافه‌گشای
از لالهٔ زرد و سرخ بر پشتهٔ کوه   عالم علم دو رنگ برکرد بپای

ایضاً

تیسیر ز فَسر سخنت یافت نظام   کشّاف مکمّلی و حاوی کلام
هر نکته که در وقایهٔ دین کافیست   در سلك معانی بیان تو تمام

ایضاً

نور تو که درسینه نهان بُد چو هلال   از شعشعهٔ بدر برآمد بکمال
اکنون که عروس سخنت یافت جمال   المنّه لله تبارك و تعال

ایضاً

ای قطره ز دریا برسیـدی بکمال — از مشرب عذب یافـتی آب زلال
نور تو ز بدرست و لطافت ز جمال — الـمنّـه لله تـبـارك و تعال

ایضاً

گر موی ترا مشك خطا میگویم — در تاب مرو که من خطا میگویم
بالای تو گر بسرو گفتم بمرنـج — زیرا که حدیث نـاروا میگویم

ایضاً

جانیست مرا و نیست اندرخور تو — غایب ز بر من‌است و اندر بر تو
لطف تو هزار در برویم بگشـاد — دیگر نروم بهیچ بـاب از در تو

ایضاً

از چار بلا که دورباد از خانـه — پرهیـز کننـد مـردم فرزانه
از دیوار شکسته و گاو سـتـرگ — از زال سلیطـه و سگ دیوانه

ایضاً

چون خواجه نظام در جنان محرم شد — فردوس ز فرّ قـدمش خـرّم شد
چون زان بحساب سال باهم ضم شد — تاریخ وفـات صاحب اعظـم شد

* * *

تعلیقات

لغات

فهرست اعلام

فهرست مآخذ ومنابع

تعلیقات

ب ۱۳ : اشاره‌است به‌آفرینش آسمانها و زمین درمدت شش روز . «وهُوَالّذی خَلَقَ‌السّموات والأرضَ فی ستّة ایّامٍ» : و اوست که آفرید آسمان‌ها و زمین را در شش‌روز[1] (آیهٔ ۹ سورهٔ هود) .

ب ۱۷ : **شاهد عَذرا عِذار** : کنایه از روز است .

ب ۱۹ : **منشی دیوان چرخ** : کنایه ازستارهٔ تیر یا عطارد است .

ب ۲۰ : **خسرو خرگاه‌مربّع‌سرا** : کنایه ازخورشید است که به‌اعتقاد قدما درآسمان چهارم قرار دارد .

ب ۲۱ : **هاروت و ماروت** : نام دوتن ازفرشتگان است که به‌زمین بابل نازل وبه‌علّت گناهی‌که مرتکب شدند ؛ درچاه بابل آویخته شدند . درقصص‌آمده‌است‌که این‌دو فریفتهٔ زنی شدند که نام او را زهره (ناهید) گفته‌اند . (رك: دکترمحمدخزائلی، اعلام قرآن، ص۶۳۱) .

ب ۲۲ : **ترك چگل** : کنایه ازستارهٔ مریخ است که بهرام نیز نامیده می‌شود .

ب ۲۳ : **قاضی گردون** : کنایه ازستارهٔ مشتری (برجیس یا اورمزد) است .

ب ۲٤ : **هندوی شب** : کنایه از زحل (کیوان) است که به‌پندار شاعر با مشعلی ازسها

۱ـ ترجمهٔ آیات ازتفسیر روح‌الجِنان و رَوح‌الجَنان تالیف ابوالفتوح رازی تصحیح حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، می‌باشد .

به‌کوتوالی مشغول است .

سُها : ستاره‌ای است ریز وبسیار خفی درپهلوی عناق، ستارهٔ وسطی بنات‌ـ النعش کبری .

ب ۲۶ : **برّه (حَمَل)** : یکی‌از صور فلکی ونخستین برج سال خورشیدی .

مرتع مینوسرشت : کنایه ازآسمان است ـــ **گاو (= ثور)** : یکی‌از صور فلکی و دومین برج سال .

ب ۲۷ : **ذوجَسَدَیْن** : جوزا (دوپیکر) یکی‌از صور فلکی برابر برج‌سوم‌سال‌خورشیدی

ب ۲۸ : **شیر فلك** (اسد) : یکی‌از صور فلکی وچهارمین برج سال .

خرچنگ (سرطان) : یکی‌از صور فلکی وپنجمین برج سال .

ب ۲۹ : **سنبله** : برج ششم ازسال خورشیدی ـ میزان (ترازو) : برج هفتم ازسال ـ کژدم **(عقرب)** : برج هشتم ازسال . سنبله، میزان وعقرب : صورتهای فلکی می‌باشند .

ب ۳۰ : **قوس (کمان)** : یکی‌از صور فلکی برابر برج نهم ازسال خورشیدی ـ قوس فلك همچو دوسر اژدها : اشاره‌است به‌برآمدگی دوسر کمان .

ب ۳۱ : **جَدْی (بزغاله)** : یکی‌از صور فلکی وبرج دهم ازسال خورشیدی .

ب ۳۲ : **دَلْو** : صورت فلکی برابر با برج یازدهم ازسال خورشیدی .

هفت آسیا : کنایه ازهفت آسمان است .

ب ۳۳ : **ماهی (حوت)** : یکی‌از صور فلکی برابر برج دوازدهم ازسال .

ب ۳۷ : **غنچهٔ سُندس قبا** : اشاره‌است به‌غنچه پیش‌از شکفتن .

ب ۴۳ : **نطع زمرّد** : کنایه ازچمن و زمین سبز است .

ب ۵۴ : **بیخود** : بیهوش، بی‌ارزش .

ب ۵۸، ۵۹، ۶۰ : ناظراست به‌حدیث : إنَّ البَلاءَ مُوَکَّلٌ بالانبیاء ثم‌الأولیاء ثم‌الامثل

فالامثل ونیز حدیث : البَلاءُ لِلولاء وشعر معروفِ زیر :

هرکه درین بزم مقربتر است جام بلا بیشترش می‌دهند

(رك : امثال وحكم دهخدا ج۴ ص۱۹۵۷)

مولوی نیز در دیوان شمس دربارهٔ (بلی!) و(بَلا) آورده است :

اَلَست گفت حق و جانها بلا گفتند برای‌صدق بلی حق، ره بلا بگشاد

ب ۶۱ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ «وَعَصی آدم ربَّهُ فَغَوی» : ونافرمانی کرد آدم پروردگار خود را پس بی‌بهره شد . (آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ طه) .

صَفوت : خلوص، ویژگی، برگزیدگی . دراین‌جا اشاره است به‌ویژگی وخلوصِ حضرت آدم صفی‌الله .

ب ۶۲، ۶۳ و۶۴ : نیز تأیید این نکته است که‌انبیاء بزرگوار با همهٔ قرب‌ومنزلت بیش‌از دیگران مورد ابتلاء و آزمایش الهی قرار گرفته‌اند .

ب ۶۵ و ۶۶ : اشاره است به آیه‌های ۱۰۷ و۱۰۸ سورهٔ صافات که فرماید : إنَّ هذا لَهُوَ البَلواءُ المُبین وفَدَیناهُ بِذِبحٍ عَظیمٍ» ← بدرستیکه این‌هرآینه بلایی بود هویدا وفدا دادیم او را به‌ذبحی بزرگ .

ب ۶۸ : ناظراست به‌آیهٔ : «فلمّا تَجلّی ربُّهُ لِلجَبَلِ جَعلَهُ دکّاً وخَرَّ موسی صَعِقاً» ← پس چون تجلّی کرد پروردگارش به‌کوه گردانید او را ریزه ریزه و افتاد موسی بیهوش . (آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف)

ب ۷۱ : اشاره است به سورهٔ تبَّت که دربارهٔ ابولهب وهمسر نگون‌بختش که موجب آزار وایذاء رسول‌الله (ص) می‌شدند نازل شده است .

منظور عتبة‌بن ربیعة‌بن عبد شمس است که درجنگ بَدر به‌قتل رسید . دخترش هِند همسر ابوسفیان بود که شاعر از وی به (شرّالنساء) تعبیر کرده است .

ب ۸۸ : ناظراست به‌حدیث : «مَن عَرَفَ الله کَلَّ لِسانه» (رك : احادیث مثنوی صص ۶۷–۱۷۴) .

ب ۱۰۰ : اشاره است به‌آیهٔ ۶ سورهٔ ملك که می‌فرماید : «ولَقَد زَیَّنَّا السَّماءَ الدُّنیا

بِمَصابیح وجَعلناها رُجوماً للشَّیاطین» ← وبه‌تحقیق آراستیم آسمان دنیارا به‌چراغ‌های ستاره و گردانیدیم آنها را رانندگان شیاطین .

ب ۱۰۹ : **هویَّت** : منظور : خدایی و ذات بیچون باری‌تعالی است . شاعر با بهره‌گیری ازحرف (ه) که درابتدای هوا وهویَّت آمده است؛ ما را ازپای‌بندی درهواهای نفسانی به‌حرکت بسوی خداجویی وسیر به‌طرف آزادی ازقید هوای نفس فرا می‌خواند .

ب ۱۲۴ : **روی افشان** : ظ : به‌معنی نثار آمده‌است .

ب ۱۲۵ : شاعر درین بیت به‌آسمان پرستاره وتاریکی شب اشاره دارد .

ب ۱۲۶ : دراین بیت نیز به‌درخشش ستارگان زیبا درتاریکی شب وتلألؤ خاص آنها اشاره کرده است .

ب ۱۳۰ : این بیت اشاره به‌صورتی ازصور جنوبی دارد که به‌صورت مرد قائم به‌دو کرسی زانو منطقه (= کمربند) بسته وشمشیری حمایل انداخته وآن‌را جوزا یا جبّار گویند . منظور از «عقد مروارید» ستارگانی است که برکمر این صورت فلکی قرار دارد . (رك : غیاث‌اللغات) .

ب ۱۳۳ : **عَزّ** : عزیز وتوانا وگرامی است .

ب ۱۳۴ : ناظراست به‌آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف : «قال ربِّ ارنِی انْظُر إلیكَ، قال لَنْ تَرانی ولکِنِ انظُر إلَی‌الْجَبَلِ » ← گفت پروردگارا بنما مرا تا نظرکنم به‌سوی تو گفت هرگز نبینی مرا ولکن بنگر به‌سوی کوه ... ونیز : (رك: بیت ۶۸)

ب ۱۳۵ : اشاره است به‌آیهٔ ۳۲ سورهٔ بقره : «قال یا آدم انْبِئهُم بِاسمائِهِم» ← گفت ای آدم خبر ده ایشان را به‌نام‌های ایشان .

ب ۱۳۶ : اشاره است به‌آیهٔ ۱۳ سورهٔ قمر :«وفَجَّرناالأرض عیُوناً فَالْتَقی‌الماء علَی امرٍ قَدْ قُدِرَ» ← وگشودیم زمین را چشمه‌ها، پس به‌هم آمد آب برکاری که بتحقیق مقرّر شده .

ب ۱۳۷ : اشاره است به‌سرگذشت حضرت ابراهیم خلیل (ع) که درآیات ۶۸ انبیا و ۲۴ سورهٔ عنکبوت آمده ، آیهٔ مبارکه چنین است : «قالُوا حَرِّقُوهُ وانْصُروا الِهَتَکُم إن کُنتُم فاعِلِین» ← گفتند بکشید او را پس رهانید او را خدای از آتش بتحقیق دراین هرآینه آیت‌هاست برای گروهیکه می‌گروند .

ب ۱۳۸ : اشاره است به‌آیهٔ ۷۰ سورهٔ انبیاء : «یا نارکُونی بَرْداً وسَلاماً عَلی ابراهیم» ← گفتیم ای آتش باش خنك وسلامت بر ابراهیم .

ب ۱۳۹ : اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۴ سورهٔ صافات : «فَلَمّا اسْلَما وتَلَّهُ لِلْجَبین» ← پس چون گردن نهادند وافکند او را برپیشانی .

ب ۱۴۰ : اشاره است به‌آیهٔ ۵۵ سورهٔ بقره : «وظَلَّلنا عَلیکُم الغَمام وانْزَلنا عَلیکُم المَنَّ والسَّلوی» ← وسایه کردیم برشما ابر را وفرو فرستادیم برشما مَنّ وسَلوی . (مَنّ : ترنجبین – سَلوی : مرغی‌که بدان سمانه نیز گویند) .

ب ۱۶۲ : اشاره‌ای دارد به آیهٔ ۱۵ سورهٔ رعد : «ویُسَبِّحُ الرَّعْدُ بحمدِه» ← و تسبیح می‌گوید رعد به‌حمد او .

ب ۱۶۶ : اشاره شده‌است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ قصص : «قُلْ ارایْتُم إنْ جَعَلَ اللهُ عَلَیکُم اللَّیْلَ سَرمداً إلی یَومِ القِیامَةِ ...» ← بگو، آیا خبر دهید اگر قرار دهد خدا برشما شب را پاینده تا روز قیامت کیست خدایی جز خدا که آورد شما را به‌روشنی آیا پس نمی‌شنوید ؟

ب ۱۷۳ : به یادداشت بیت ۱۳ مراجعه شود .

ب ۱۷۶ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ۳ سورهٔ حشر : «فَاعْتَبِروا یا اولیِ الأبصار» ← پس عبرت گیرید ای خداوندان بینائی .

ب ۱۷۹ : اشاره است به آیهٔ ۸۱ سورهٔ یس : «الَّذی جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَّجَر الأخْضَر ناراً فإذا انتُم مِنه تُوقِدون» ← آنکه گردانید ازبرای شما ازدرخت سبز آتشی را پس آنگاه شما ازآن درخت برمی‌افروزید آتش را .

ب ۲۲۲ : هفت زاویه ظاهراً اشاره به‌طبقات هفتگانهٔ زمین یا هفت اقلیم آن دارد، نه

طاق اشاره است به افلاک نهگانه .

ب ۲۲۵ : چون به‌اعتقاد قدما آفتاب درفلک چهارم است وحضرت مسیح (ع) نیز به‌آسمان چهارم عروج کرده است ؛ شاعر ازفلک چهارم به «چارصومعه» و «دیر مسیحا» تعبیر نموده است .

ب ۲۲۶ : **هزار تکمهٔ زرین** کنایه است ازستارگان بسیاری که هرشب درآسمان‌پدیدار می‌شود .

عطف جیب شعری : کنایه ازسیاهی کنارهٔ آسمان است .

ب ۲۲۷ : اشاره است به‌صورت فلکی آسمان به‌نام جوزا (= جبّار) که به‌شکل انسانی نشسته است و دوستاره حمایل مانند برروی دوش وی قرار دارد که ازآن‌گاه به‌منطقه‌الجوزا یا کمربند تعبیر شده است .

ب ۲۲۸ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «أَلَمْ نَجْعَلِ الأرضَ مِهاداً والجِبالَ اوتاداً» ← آیا نگردانیدیم زمین را گسترده وکوه‌ها را میخ‌ها . (آیه‌های ۷و۸ سورهٔ نبأ).

ب ۲۲۹ : اشاره است به‌سکون زمین با هفت رشته کوه درآغاز آفرینش آن .

ب ۲۴۰ : **صحن اغبری** : کنایه ازخاک است .

نطع سبز : کنایه ازچمن است .

ب ۲۴۱ : اشاره است به‌خلقت حضرت آدم (ع) ازخاک ومقام نبوت وخلیفةاللهی او .

ب ۲۴۲ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ۲۹ سورهٔ بقره : «قالُوا اتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفسِدُ فیها ویَسفِکُ الدِّماءَ ونَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِك ونُقَدِّسُ لَكَ» ← [فرشتگان] گفتند خواهی کردن درآنجا کسی را که تباهی‌کند درآنجا وبریزد خون‌ها وما پاك می‌گوییم تو را سپاس وپاك می‌دانیم تو را .

ب ۲۴۳ : اشاره است به‌آیهٔ : «قال فَاهْبِطْ مِنها فَما یَکُونُ لَكَ انْ تَتَکَبَّرَ فیها فَاخْرُجْ، إنَّكَ مِنَ الصّاغِرِینَ» ← گفت [خدای تعالی] پس فرو شو ازآن مرتبه پس نباشد مر ترا اینکه بزرگی جویی درآن پس بیرون رو بدرستیکه تو از خوارشدگانی .

ب ٢٤٤، ٢٤٧ : اشاره است به‌خلقت حضرت آدم (ع) وتعلیم اسماء بـه او وسجدهٔ فرشتگان وجای‌دادنش دربهشت ومقام خلیفةاللهی‌یافتن آن حضرت .

ب ٢٤٨ : اشاره است به‌آیهٔ: «لَقَدْ خَلَقنا الإنسانَ فی‌أحْسَنِ تَقویمٍ» ← به‌تحقیق آفریدیم ما آدمی را دربهترین تعدیلی .

ب ٢٤٩ : دراین بیت شاعر حدایق را به‌جای «احداق وحدقات» که جمع حَدَقَه‌است بکار برده است .

ب ٢٥٩ : **افسردگی** = (فسردگی) : سردشدن، سردی .

ب ٢٦٠ : اشاره است به‌قتلِ حضرت زکریا (ع) بـه‌فرمـان پـادشاه جبّار زمانش (هیرودیس) . نوشته‌اند : «... آنگاه جهودان قصد کشتن او کـردند . چندگـاه گریخته بود ازایشان تا روزی او را بیافتند خواستند که بگیرند . بگـریخت و به‌درختی درپنهان شد وآن درخت او را بپذیرفت وشکاف درخت فـراز آمد . گویند ریشهٔ طیلسانش پدید بود ازآن‌شکاف . جهودان بدیدند، بدانستند که در آنجاست . آره [ارّه] برنهادند و درخت را ازبالا به‌دونیم کردنـد، همچنان بـا زکریّا ...»

(قصص‌الانبیاء ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری به‌اهتمام حبیب یغمائی، ص٣١٣)

ب ٢٦١ : اشاره است به‌قتلِ حضرت یحیی (ع) که به‌اغوای دختر زنی بدکاره وتحریك پادشاه جباری انجام گرفت . نوشته‌اند پادشاه ستمکار (هیرودیس) کـه بـرآن دختر زیبا فتنه وشیفته شده بود ؛ حضرت یحیی را که گناهی جز بیگناهی وامر به‌معروف نداشت طلب کرد وسرشْ را درمیان طشتی ازطلا گذاردند وبریدند.

(رك : مأخذ قبل وتاریخ انبیاء به‌قلم رسول محلاتی، ج٢ ص٢٨٤)

ب ٢٦٦ : **انبساط** : بازشدن، گسترده‌شدن .

نَحْنُ قَسَمنا جزئی است ازآیهٔ شریفهٔ : «أهُم یَقْسِمُونَ رحْمَتَ ربِّكَ نَحْنُ قَسَمْنا بینَهم مَعیشَتَهُم فِی‌الحیوةِ الدّنیا» ← آیا آنها قسمت کنند رحمت پروردگارت را ما قسمت کردیم میان آنـها زندگانـی آنهـا را در زندگانی دنیا ... (آیهٔ ٣٢ سورهٔ زخرف)

شاعر از ب ۲۶۴ تا ب ۲۶۷ به‌نوعی جبر اشاره کرده است که درمنطق دین پذیرفته نیست . به‌اعتقاد ما انسان ازجهت تکوینی مجبور وازجهت تشریعی مختار و درحالتی بین جبر وتفویض است .

ب ۲۶۷ : اشاره است به‌آیهٔ : «یَمُنُّونَ عَلَیْکَ اَنْ اَسْلَمُوا قُلْ لاتَمُنُّوا عَلَیَّ إسْلامَکُمْ بَلِ اللهُ یَمُنُّ عَلَیْکُمْ اَنْ هَدیکُمْ لِلإیمانِ ...» ← منّت می‌گذارند برتو اینکه اسلام آوردند بگو منّت مگذارید برمن اسلام خودتان را بلکه خدا منّت گذارد برشما اینکه هدایت کرد شما را به‌سوی ایمان ...
(آیهٔ ۱۸ سورهٔ حجرات)

ب ۲۷۶ : اشاره است به‌حضرت خضر (ع) پیامبری نیك پی ومبارك قدم که گفته‌اند: هرجا او می‌نشیند سبزه می‌روید ویا سیرش همیشه درسبزه‌زارهاست وهرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز وخرم می‌شود . (رك : آنندراج ذیل لفت‌خضر)

طِلال : (جمعِ طلل) آثارسرای وجاهای خراب؛ منوچهری گوید :

وآنجا که تو بودستی ایام گذشته　　آنجاست همه ربع وطلال و دمن من

ب ۲۸۱ : اشاره‌است به‌آیهٔ۴۴ سورهٔ اسراء: «وإنْ مِنْ شَیئٍ إلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ولکن لاتَفْقَهُونَ تَسْبیحَهُمْ» ← ونیست هیچ‌چیزی مگر تسبیح کند به‌حمد او ولیکن نمی‌فهمند تسبیح آنها را .

ب ۲۸۲ : اشاره است به‌حضرت داوود (ع) وآیهٔ شریفه‌ای که می‌گوید : «... وَاذْکُرْ عَبْدَنا داوود ذاالأیْدِ إنَّهُ اَوّاب» ← ویادکن بندهٔ ما را داوود را که خداوند قدرت بود بدرستیکه او رجوع‌کننده است .　(آیهٔ ۱۷ سورهٔ ص)

درهمین سورهٔ مبارکه آمده‌است که : «ما کوهها را رام‌او (= حضرت داوود«ع») کردیم که شبانگاه وهنگام برآمدن آفتاب با وی تسبیح می‌کردند .
مولوی در دیوان شمس گوید :

نه موران با سلیمان راز گفتند　　نه با داوود می‌زد که صدایی ؟

ب ۲۸۵ : سبز خنگ چرخ : کنایه ازآسمان و فلك است .

ب ۲۹۲ : خیال : پندار وصورتی‌که درخواب بینند یا دربیداری تصور کرده شود و

به‌معنی صورتی‌که درآب وآینه نماید (غیاث) .

ب ٢٩٤ : دوالك‌باختن ، دوالك‌بازی : نوعی بازی‌وقمار که با دوال وحلقه وقلاب‌صورت گیرد ... (معین)

ب ٣٠٣ ، ٣٠٤ : ناظراست به‌حدیث : الدُّعاءُ مُخُّ العِبادَة (وسائل‌الشیعه)

ب ٣٠٥ : اشاره است به‌آیهٔ : «وَقالَ رَبُّکُمْ ادعُونِی أسْتَجِبْ لَکُمْ ...» ← و گفت پروردگار شما بخوانید مرا تا بپذیرم برای شما ... (آیهٔ ٦٣ سورهٔ غافر)

ب ٣٠٦ : انّی اناالغفور ← ناظراست به آیهٔ «نَبِّیء عِبادی انّی انَاالغَفورالرّحیم» (آیهٔ ٥ سورهٔ حجر)

ب ٣٠٧ : اشاره دارد به بخشی ازآیهٔ ٥٥ سورهٔ زمر: «لاتَقْنَطُوا مِنْ رحْمَةِ اللهِ إنّ‌الله یَغْفِرالذنوب جَمیعاً ...» ← نومید مشوید از رحمت خدا بدرستیکه خدا می‌آمرزد گناهان را همه ...

ب ٣٠٨ : سبع مثانی : سورهٔ فاتحةالکتاب که هفت‌آیه است و دوبار برپیامبراکرم(ص) نازل شده‌است ویا به‌جهت آنکه درهرنماز دوبار خوانده می‌شود یا به‌سبب آنکه برخی کلمات آن دوبار تکرار شده است، مانند رحمن، رحیم، إیّاك وصراط ... دربارهٔ فضیلت سورهٔ حمد یا فاتحةالکتاب [= سبع‌المثانی] ابوالفتوح رازی حدیثی بدین‌صورت نقل می‌کند : «درخبر آمده‌است از رسول علیه‌السلام که گفت خدای تعالی ازآسمان صدوچهار کتاب بفرستاد . آنکه گفت ازآنها چهار اختیار کرد، وعلوم آن صد کتاب جمع کرد و درآن چهارکتاب نهاد وآن تورات وانجیل و زبور وقرآن است . آنکه علوم وبرکات وثواب خواننده و دانندهٔ این چهارکتاب جمع کرد و دریکی نهاد وآن قرآن است . آنکه علوم وبرکات قرآن جمع کرد و درسورهٔ مفصّل نهاد ، آنکه علوم وبرکات وثواب مفصّل جمع کرد و درفاتحةالکتاب نهاد وهرکه فاتحةالکتاب بخواند چنان باشد که صدوچهار کتاب بخواند» . شاید اشارهٔ محمدبن حسام به «پنج واسطه» مراحل پنجگانه مزبور باشد . (رك : روح‌الجنان و روح‌الجنان تصحیح وحواشی میرزا ابوالحسن

شعرانی چاپ اسلامیه ج۱ ص۱۷)

ب ۳۱۲ : ناظراست به‌آیهٔ شریفه : «وَسِعَ كُرسِيُّهُ السَّموات والأرض» ← فراخ شود علم او وملك او به‌آسمان‌ها و زمین . (بخشی ازآیهٔ ۲۵۷ سورهٔ بقره)

ب ۳۱۵ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ ۵۹ سورهٔ ذاریات : «إنَّ اللهَ هُوَ الرَّزاقُ ذوالقُوَّةِ المتین» ← به‌تحقیق خدا اوست روزی‌دهنده صاحب توانایی سخت . ظاهراً مراد شاعر دراین بیت «جبرئیل» است که درسورهٔ نجم به «شدیدالقُوی» موصوف گشته . مولوی نیز دربیت معروف خود به‌این‌مطلب اشاره‌کرده می‌گوید:

قوت جبریل از مطبخ نبود　　بود از دیدار خلاّقِ ودود

ب ۳۱۷ : «هفت قلعه» : هفت آسمان .

ب ۳۱۸ : منظور از «هشت روضهٔ رضوان» : خُلد، دارالسَّلام، دارالقرار، جنَّت‌عدن، جَنَّةُ‌المأوی، جَنَّةُ‌النعیم، علیین وفردوس است .

ب ۳۱۹ : اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ : «وجُوهٌ یَومَئِذٍ ناعِمَةٌ» ← روی‌ها درآن‌روز تازه است (آیهٔ ۹ سورهٔ الغاشیه) .

عُزلَةُ النِساء : کناره‌گیری زنان از بهره‌مندی به‌علَّت حیض که دربهشت‌وجود ندارد . شاعر دربیان این اصطلاح به‌آیهٔ مبارکهٔ : «قُلْ هُوَ اذی فَاعتزلوا النِّساءَ فِی‌المَحیض» نظر داشته است . (آیهٔ ۲۲۳ سورهٔ بقره) .

ب ۳۲۳ : ناظراست به‌آیهٔ «کِراماً کاتبین» گرامی، نویسندگانند (آیهٔ ۱۱ سورهٔ انفطار)

ب ۳۲۹ : دررسم‌الخط واملای قدیم برخی کتابها «ی» را عوض کسرهٔ اضافه‌آورده‌اند مثال «دری شارستان» دراینجا «پسی پرده = پس پرده» – (رك لغتنامهٔ دهخدا ذیل حرف ی) .

ب ۳۳۵ : اشاره است به ذکر رکوع : سُبحانَ ربِّیَ‌العظیم وبحمده .

ب ۳۳۷ : ناظر است به‌آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام وآیات شبیه بدان : «اولئِكَ الَّذینَ هَدَی اللهُ فَبِهدیهُمُ اقْتَدِه قُلْ لااَسْئَلُکُم عَلَیهِ اجْراً إنْ هُوَ إلاّ ذکری

لِلعالمین» ← آنها آنانند که راه نمود خدا پس به‌سبب هدایتشان پیروی کن بگو نمی‌خواهم شما را براو مزدی، نیست او مگر پندی برای جهانیان.

ب ۳۳۸، ۳۳۹ : رجوع کنید به: ب، ۲٤۱ و۲٤۲.

ب ۳٤۰ : «هبة‌الله» لقب حضرت شیث فرزند حضرت آدم (ع) است.

ب ۳٤۱ : اشاره به‌حضرت ادریس (ع) است که به‌چهار واسطه به‌شیث فرزند حضرت آدم (ع) می‌رسد. نام عبری آن‌حضرت «خنوخ» یا «اخنوخ» است.

رفعت مقام ادریس درسورهٔ مریم بدین‌صورت ذکر شده است: «وَاذکُر فی‌الکِتابِ إدریسَ إنَّه کانَ صِدّیقاً نبیّاً و رفعناه مکانا علیّاً» که برخی به‌مقام رفیع آن‌حضرت وبعضی به بالابردن به‌آسمان تفسیرکرده‌اند. و درس او اشارت است به‌کثرت اشتغال وی به‌درس کتابها که نامش را نیز ازکلمهٔ «درس» دانسته‌اند مولوی در دیوان شمس گوید:

ادریس‌شد از درسش هرجا که بُد ابلیسی

در صحبت آن کافر شب‌گشته چو کافوری

(رك: ترجمهٔ تفسیر طبری: ج٤ ص٤۹٤) (ونیز: قصص قرآن یا تاریخ انبیا ص۳٤)

ب ۳٤۲ : «ما» درآخر بیت برابراست با «ماء» یعنی (آب).

ب ۳٤۳ : اشاره است به «کشتی نوح (ع)» وسرپیچی فرزند آن‌حضرت به‌نام «کنعان» و دیگر عاصیان که از سوارشدن کشتی نجات حضرت نوح (ع) تخلّف کردند و غرق شدند؛ ونیز حدیث نبوی: «مثَلُ اهلِ بیتی کَمثَلِ سَفینة نوح مَنْ رکَبها نجی ومَنْ تَعلّق بها فاز ومَنْ تخلّف عَنها غرق» (رك: الذخائرالعقبی، محب‌الدین طبری، چاپ مصر، ص۲۰)

ب ۳٤٤ : اشارت است به‌سرنوشت شوم «عاد» که با همه قدرت به‌امر خداوندمتعال مجسمه‌های بی‌جانشان چون تنه‌های درخت خرما برزمین افکنده‌شد وخانه‌ها و وباغهاشان به‌صورت ویرانه‌هایی درآمد. وحضرت هود (ع) پس‌از نابودی قوم خود به «حضرموت» آمد و درآنجا ازدنیا رفت (رك: قصص قرآن تاریخ انبیاء ص ۸۰).

ب ۳۴۵ : ناظراست به‌حضرت صالح (ع) وعصیان قومش که «ناقةالله» را کشتنـد وبه‌عذاب الهی دچار شدند. (رك : مأخذ قبل: ص۸۳ به‌بعد وسورهٔ هود آیهٔ۱۶۸)

ب ۳۴۶ : اشاره است به‌داستان حضرت یونس پیغمبر (ع) که درآیهٔ ۸۸ سورهٔ انبیاء بدان، بدین‌سان اشاره شده است : «و ذوالنون ـ یونس ـ را یاد کن آن‌گاه کـه خشمناك ازمیان مردم برفت وگمان داشت که براو سخت نخواهیم گرفت، پس درظلمات ـ ندا کرد که معبودی جز تو نیست ومن در زمرهٔ ستمکاران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم واز اندوه نجاتش دادیم ومؤمنان‌را این‌چنین نجات‌می‌دهیم». ظلمی‌که ازآن، دراین آیه یاد شده‌است ستمی‌است که حضرت یونس (ع) نسبت به‌خود کرد ومبادرت به‌هجرت ازشهر نینوا که قومش درآن بودند، نمود. (رك: تفسیر صافی ج۲ ص۱۰۲)

ب ۳۴۷ : ناظر است به‌داستان عزیر (ع) وآیهٔ مبارکه ۲۶۲ سورهٔ بقره که بخشی ازآن چنین است : فَانْظُرْ إلى طَعامِكَ وشَرابِكَ لَمْ يَتَسَنَّه : بنگر سوی‌خورشِ تو انجیر وانگور وآشامیدنی وعصیر یا شیر، حال آنکه متغیِّر نشد.

ب ۳۵۱ : پیراهن قباکردن : چاك‌زدن پیراهن.

ب ۳۵۵ : اشاره است به‌داستان حضرت موسی (ع) درکوه طور وآیهٔ شریفهٔ : «إنِّی أنا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعليكَ إنَّكَ بِالوادِ المُقَدَّسِ طُوىً» ← به‌تحقیق‌منم پروردگار تو، پس بکَن نعلینت را به‌تحقیق تو در وادی پاکیزهٔ طُوایی.
(آیهٔ ۱۳ سورهٔ طه)

ب ۳۵۶ : ناظراست به‌آیهٔ مبارکهٔ : «وقال موسى ربِّى أعلَمُ بِمَنْ جاءَ بالهُدى مِن عِنْدِهِ...» ← وگفت موسی پروردگار من آگاه‌تر است به‌آنکه آمد به‌راستی ازنزد او وآنکه می‌باشد مراو را عاقبت آن سرا ... (آیهٔ ۳۸ سورةالقصص)

ب ۳۵۹ : منظور از «خلیفهٔ ثانی» حضرت داوود (ع) است وناظراست به‌آیهٔ شریفـهٔ : «یا داوودُ إنَّا جَعلناكَ خَلیفةً فِی‌الأرضِ فَاحْكُم بَیْنَ‌النَّاسِ بالحَقِّ» ← ای داوود بدرستیکه ما گردانیدیم ترا جانشین در زمین پس حکم کن میـان

مردمان به‌راستی ... (بخشی از آیهٔ ٢٦ سورهٔ ص)

ب ٣٦٤ : ناظراست به‌حضرت عیسی (ع) که بشارت به‌وجود مقدس رسول‌اکرم (ص) داد و درقرآن‌کریم این‌چنین آمده‌است : «وَ إذ قالَ عیسی‌ابنُ مَریَمَ یا بَنی اسرائیلَ إنّی رسولُ‌الله إلَیکُم مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیَّ مِنَ‌التَوراتِ و مُبَشِّراً بِرَسولٍ یَأتی مِنْ بَعدیِ‌اسْمُهُ أحْمَدُ ...» ← وچون گفت عیسی پسر مریم ای بنی‌اسرائیل بدرستیکه من فرستادهٔ خدایم بـه‌سوی شما باورکننده‌ام برآنچه میان دستهای من است ازتوراة ومژده‌دهنده به‌پیغمبری‌که می‌آید ازبعد من که نام او احمد است ... (آیهٔ ٧ سورهٔ صف)

ب ٣٧٠ : رجوع فرمایید به ب، ٣٤٣ .

ب ٣٧١ : ایلیا : (= الیاس) پیامبر یهود در زمان آخاب وایزابلَ – وقایعی از زندگی او نقلْ می‌کنند . ازجمله : تغذیهٔ معجزآسای الیاس به‌وسیلهٔ کلاغـان، صعـود پیامبر به‌آسمان به‌وسیلهٔ گردونه‌ای آتشین . دراسلام وی یکی‌ازچهارنبی‌جاویدان به‌شمار رفته است . (معین) دراینجا ظاهراً مراد حضرت علی (ع) است .

ب ٣٧٣ : ناظراست به آیهٔ شریفهٔ : «وأمّا مَنْ خافَ مَقـامَ ربِّهِ ونَهیَ‌النَّفسَ عَنِ الهَوی» ← واما کسی‌که بترسد ازایستادن نزد خدای خود وبازدارد نفس خود را ازخواهش‌ها ... (آیهٔ ٤١ سورهٔ نازعات)

ب ٣٧٦ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ ١٨ سورهٔ اعراف : «ویا آدمُ‌اسکُنْ انْتَ و زوجك الجَنَّةَ فَکُلا مِنْ حَیثُ شِئتُما ...» ← و ای آدم ساکن شو تو وجفتت در بهشت، پس بخورید ازهرجا که خواهید ونزدیکی مکنید این درخت را پس‌باشید از ستمکاران .

ب ٣٧٩ : آسیه : (= آسایا = آیسـه) : نـام زن فـرعون معاصـر موسی کـه در روایات اسلامی، زنی صالح ونیکوکار معرفی شده است، دراشعار شاعر بیشتر به‌صورت، آیسه، ضبط شده است .

ب ٣٨٣ : منظور از «ستارهٔ روشن» حضرت زهرا «علیهاالسلام» است که بنابه‌برخـی

روایات شب تولّد آن مخدره، سرای آن‌حضرت ستاره‌باران شد . از حضرت رسول نقل شده است که فرمود : «منم آفتاب وعلی برادر من و وصی مـن و وزیر من وقضاکنندهٔ قرض‌های من وپدر فرزندان من وجانشین من ماه است وفاطمهٔ زهرا زهره است وحسنین فرقدان‌اند» .

حیوةالقلوب، مجلسی، ج۳ ص۲۷۵

ب ۳۸۵ : اشاره است به‌فرزند شاعر، شمس‌الدین یحیی . (رك شرح حال محمدبـن حسام، مقدمه) .

ب ۳۹۰ : بنا به‌نقل مرحوم شیخ اسماعیل سالك، درمقدمهٔ نسخهٔ خطی دستنویس‌اشعار ابن‌حسام؛ ملایحیی، ملقب به شمس‌الدین، واعظ و زاهد بـود فنّ تفسیر را از مولانا بدرالدین طبسی فرا گرفته بود وتفسیر لباب وتیسیر درس می‌گفت .

ب ٤٠١ : اشاره است به‌آیهٔ : «قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اسْـرَفـوا عَلـی انْفُسِهِمْ لاتَقْنَطوا مِن رحْمَةِ اللهِ إنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذّنوبَ جَمیعاً إنَّهُ هُوَالغفورُ الرَّحیم» ← بگو ای بندگان من آنان‌که اسراف کردند برخودشان از معاصـی؛ نومید مشوید از رحمت خدا بدرستی‌که خدا می‌آمرزد گناهان را همه . بدرستی که او آمرزندهٔ مهربان است (آیهٔ ٥٥ سورهٔ زمر)

ب ٤٠٦ : ناظراست به‌آیهٔ : «مَن جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَیْرٌ مِنْها ومَنْ جاءَ بالسَّیِئَةِ فَلاتُجزیَ الَّذینَ عَمِلواالسَّیِئاتِ إلاّ ما کانوا یَعْمَلُونَ» ← آنکه آورد خوبی را پس مراوراست بهتر ازآن وآنکه آورد بدی‌را پس جزا داده نمی‌شوند آنانکه کردند بدیها را جز آنچه هستند که می‌کنند . (آیهٔ ٨٤ سـورهٔ قصص) ونیز ناظراست به‌آیات: (٤٠ سورهٔ غافر و١٦٠ سورهٔ انعام)

ب ٤١٠ : اکرمُ‌الوری : گرامی‌ترین مردم ــ منظور پیامبر گرامی اسلام است .

ب ٥٢٥ : اشاره است به‌آیهٔ : «ثُمَّ دَنا فَتَدَلّی ، فکانَ قابَ قَوسَینِ او ادنـی، فَاَوحی إلی عَبْدِهِ ما اوحی» ← پس نزدیك شد، پس نزدیك آمد، تواضـع نمود ؛ پس بود قدر دوکمان یا نزدیکتر پس وحی کرد به‌بنده‌اش آنچه وحی‌کرد. (آیات ٩ــ١٠ــ١١ سورهٔ نجم)

ب ٥٣٥ : «توضیع» برهم‌چیدن ، دراینجا ظاهراً درپی هم‌آوردن کلمات وبیان مـدح است .

ب ٥٤٠ : اشارت است به‌رفتن روز وفرارسیدن شب .

ب ٥٤٢ : اشاره است به‌آسمان پرستارهٔ شب وبرآمدن ماه نو ازکرانهٔ افق .

ب ٥٥٨ : **مرغ شناور** : کنایه از خورشید است .

تخم حبوب حباب : کنایه ازستارگان است که با آمدن خورشید ناپدید می‌شود.

ب ٥٦٠ : **اختر کیخسروی** : کنایه ازخورشید است .

رایت افراسیاب : کنایه ازشب وتاریکی آن است .

ب ٥٦٢ : **مه‌پیکران** : کنایه ازستارگان است .

اطلس کحلی حباب : کنایه ازآسمان بامدادی .

ب ٥٦٣ : **لعبت زرین‌لعاب** : کنایه ازخورشید است .

ب ٥٦٤ : اشاره است به‌بخشی از آیهٔ ٥ سورهٔ «ص» : «إنّ هذا لشیءٌ عُجاب» ← بدرستی‌که این هرآینه باشد چیزی عجیب .

ب ٥٦٥ : **ترك درفشان درفش** و **«خسرو زرینه‌کفش»** : کنایه از خورشید است .

ب ٥٧٩ : اشاره است بـه روایتی که ابن‌واضح درتاریخ خود بدین‌صورت نقل می‌کند: «زینب دختر حارث خواهر مرحب گوسفند مسمومی نزد رسول خدا آورد و لقمه‌ای ازآن برگرفت، پس پاچهٔ گوسفند با او [رسول خدا] به‌سخن آمد وگفت: همانا من به زهرآلوده‌ام» . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی مجلد اول ص ٤١٦)

ب ٥٨٩ : اشاره است به‌آنکه گویند : دیو وپری ازآهـن گریـزان است . سیدحسـن غزنوی گوید :

آهن دلی ای پـری اگر چند ترسان باشد پـری ز آهن

(دیوان سیدحسن غزنوی، چاپ مدرس رضوی ص ١٥٧)

ب ٥٩١ : اشاره است به‌آیـهٔ : «إنّ شَرَّ الدَّوابِ عِـنْدَ اللهِ الصُّمُّ البُکْمُ الّذیـن

لایَعْقِلُونَ» ← بدرستیکه بدتر جنبندگان نزد خدا کران و گنگانند، آنانکه درنمی‌یابند . (آیهٔ ۲۲ سورهٔ انفال)

ب ۶۰۶ : اشاره است به‌آیهٔ شریفه‌ای که خطاب به پیامبر اکرم(ص) می‌فرماید: «الَم نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» ← آیا گشاده نکردیم برای تو سینهٔ تو را .
(آیهٔ ۲ سورهٔ إنشراح)

ب ۶۰۸ : ناظر است به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۰۸ سورهٔ انبیا : «وما ارسَلناكَ إلاّ رَحمَةً لِلعالَمین» ← ونفرستادیم ترا مگر رحمتی برای جهانیان .

ب ۶۰۹ : اشارت است به‌آیات ۱۸ و۱۹ ازسورهٔ مبارکهٔ نجم، دربارهٔ شب معراج‌پیامبر خاتم (ص) : «مازاغَ البَصَرَ وما طَغَی[۱] ، لَقَد رَأی مِنْ آیات رَبِّه ِالکُبری» ← میل نکرد چشم ونه ازحد گذشت، به‌تحقیق دید ازآیت‌های پروردگار که بزرگ است .

ب ۶۱۳ : سواد خوابگاهش : منظور مدینهٔ منوره است .
روشنان قصر کُحلی : کنایه ازستارگان آسمان است .

ب ۶۱۵ : طاووس فلك : آفتاب (معین) دراینجا، منظور جبرئیل است .
دراین بیت وبیت قبل شاعر با آوردن کلمات : (سدره) و (منتهی) اشاره دارد به آیه : «عند سِدرَة ِالمُنتهی ـ عِندَها جَنَّةالمأوا» ← [وبه‌تحقیق دید او را یکبار دیگر] نزد سدرةالمُنتهی، نزد اوست جَنَّةالمأوی .
ضض (آیات ۱۵ و۱۶ سورهٔ نجم)

ب ۶۱۷ : دراین بیت نیز اشاره دارد به‌معراج پیامبر (ص) وآیات شریفهٔ : «ثُمَّ دَنا فَتَدَلّی ، فَكانَ قابَ قوسین أو أدنی» ← (آیات ۸و۹ سورهٔ‌نجم) (رك‌به‌توضیح بیت ۵۲۵)

ب ۶۲۰ : اشاره است به‌حدیث قُدسی : «لَولاكَ لَما خَلَقْتُ الأفلاكَ» اگر تو نبودی فلك‌ها را نمی‌آفریدم این حدیث به‌صورت‌های دیگری نیز نقل شده است .
رك : احادیث مثنوی ص ۱۷۲، ۲۰۳

ب ٦٢٤ : ناظراست به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۱۲ سورهٔ هود : «فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ وَمَنْ تابَ مَعَكَ وَلاتَطْغَوا إِنَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ » ← پس مستقیم باش چنانکه مأمور شدی وهرکه توبه کرد با تو وستم نکنید که او به‌آنچه می‌کنید بیناست .

ب ٦٣٢ : اشاره دارد به‌داستان حضرت آدم (ع) وسرپیچی از دستور پروردگار و محرومیّت ازنعمت‌های بهشتی وهبوط به‌زمین ، حضرت آدم (ع) براثر این‌ترك أولی سالها گریه وإنابه کرد وبرطبق برخی از روایات شیعه وسنی سرانجام آن حضرت، خدا را به‌حق محمّد (ص) ویا خمسهٔ طیبه، سوگند داد وتوبه‌اش پذیرفته گردید . درسورهٔ طه چنین آمده است «وعَصى آدم ربَّهُ فَغَوى» ← ونافرمانی کرد آدم، پروردگار خود را پس بی‌بهره شد . بخشی ازآیهٔ ۱۲۰ سورهٔ طه . (رك : قصص قرآن)

ب ٦٣٣ : اشارت است به‌داستان حضرت نوح وآیات مبارکات ۳۷ سورهٔ هود و ۲۷ سورهٔ مؤمنون : «واصنعِالفُلْكَ بِأعْيُنِنا وَوَحْيِنا ولاتُخاطِبني فيالّذين ظَلَمُوا ، إنَّهم مُغْرَقُونَ» ← وبساز کشتی را به‌نگاهداشت و وحی ما و درخواست مکن مرا دربارهٔ آنها که ستم کردند، بدرستی که ایشان غرق‌شدگانند. بخشی ازسورهٔ مؤمنون آیهٔ ۲۷ چنین است : «فَأَوحينا إليهِ أنِ اصْنَعِ الفُلْكَ بِأعْيُنِنا وَوَحْيِنا ...» ← پس وحی کردیم ما به‌سوی او که بساز کشتی را به‌نظر ما و وحی ما .

ب ٦٣٤ : ناظر به‌زندگی حضرت ایوب است که به‌جهت امتحان وابتلاء الهی وصبری که دربرابر آن همه سختی‌ها تحمّل کرد خداوند متعال او را شفا داد و نعمت‌هایش به‌وی بازگرداند . درآیهٔ ٤٢ سورهٔ ص چنین آمده است : «اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هذا مُغْتَسَلٌ باردٌ و شَراب » ← بزن پاهایت را به‌زمین این چشمه جای غسل است سرد وآشامیدنی . (رك : قصص‌الانبیاء ص٢٦١) .

ب ٦٣٥ : رك : ب ٣٢٩ (دربارهٔ ــ ی ــ علامت کسره)

ب ۶۳۵ : اشاره است به‌داستان حضرت ابراهیم که به‌امر نمرود درآتش افکنده شد وآتش برآن حضرت سرد گشت وسلامت . درقرآن کریم درآیهٔ ۷۰ سورهٔ انبیاء چنین آمده است : «قُلنا یا نارُ کُونی بَرداً وسَلاماً علی ابراهیم» ← گفتیم ای آتش باش خنك وسلامت بر ابراهیم . ونیز (رك : بیت ۱۳۸)

ب ۶۳۷ : ناظراست به‌حدیث نبوی «الفقرُ فخری و بِهِ افتخِر» .
(رك : احادیث مثنوی ص۲۳)

ب ۶۳۸ : ناظراست به‌داستان حضرت موسی (ع) وآغاز مأموریت الهی آن حضرت در وادی مقدس طوی وعصای موسی که به‌امر خداوند متعال به‌ماری تبدیل می‌شود، آیات موردنظر چنین است: «قال الْقِها یا مُوسی، فَالْقیها فَإذا هِیَ حَیَّةٌ تَسْعی، قالَ خُذْها ولاتَخَفْ سَنُعیدها سیرتَهاالاُولی» ← گفت بیفکن آنرا ای موسی ــ پس بیفکند آنرا پس چون ناگاه ماری شد که می‌شتافت ــ گفت بگیرش ومترس، زود بازمی‌گردانیم آنرا به‌صورت اولش .
(آیات ۲۱، ۲۲، ۲۳ سورهٔ طه)

ب ۶۳۹ : اشاره است به‌حضرت مسیح (ع) که به‌آسمان عروج کرد و خورشید هم بنابه‌اعتقاد قُدما مانند حضرت عیسی (ع) درآسمان چهارم می‌باشد .

ب ۶۴۳ : اشاره است به‌فروهشته چشمان بهشتی که درقرآن کریم چندبار بدانان اشارت رفته است . ازجمله : «فِیهِنَّ قاصِراتُ الطَرفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ إنسٌ قَبْلَهُمْ ولا جانٌ» ← درآن بهشت‌ها کوتاه چشمان باشند که نسوده و لمس نکرده ایشان را آدمی پیش‌از ایشان ونه جنّی . (آیهٔ ۵۶ سورهٔ رحمن)

ب ۶۵۱ : این بیت نیزاشاره به‌زیبارویان نیکوی بهشتی دارد که درقرآن بدین‌صورت بدانان اشاره است : «فیهِنَّ خَیْراتٌ حِسانٌ» ← درآن بهشت دختران خوب‌صورت باشند . (آیهٔ ۷۱ سورهٔ رحمن) .

ب ۶۵۸ : اشاره است به‌حدیث نبوی دربارهٔ سلمان : «سَلمانُ مِنّا أهْلَ البَیْتِ» که هنگام حفر خندق انصارمی‌گفتند: سلمان ازماست درجواب‌آنها این‌سخن‌را

رسول (ص) فرمود . (رك : منتهی‌الآمال محـدث قمـی ص ۱٤٥) ونیـز : (رك : اُسدالغابه ، چاپ تهران، ج۲ ص۳۳۱)

ب ۶۵۹ : رجوع کنید : ب، ۶۱۷ که دربارهٔ معراج پیامبر اکرم (ص) است . دوبیت‌بعد نیز اشاره است به‌معراج وبُراق آسمان‌پیمای آن‌حضرت (ص) .

ب ۶۶۹ : رجوع کنید به ب: ۶۰۹

ب ۶۷۸ و ۶۷۹ : اشاره است به‌شکستن دندان مبارك پیامبر اکرم (ص) درجنگ احـد که برخی روایات بدان تصریح کرده‌اند .

ب ۶۸۰ : به‌تسبیح‌گفتن سنگریزه دردست حضرت رسول (ص) اشاره دارد . (منتهی‌ـ الآمال صفحهٔ ۳۵) ونیز رجوع کنید به : ب ۲۸۲ .

ب ۶۹۱ : اشاره دارد به‌حدیث : الفقرُ سَوادُالْـوَجْـهِ فِی‌الدّارین .

ب ۷۰۷ : بُرد نیلگون : کنایه ازآسمان است .

ب ۷۱۵ : اشاره است به آیهٔ ۱۲۰ ـ آل‌عمران : «ولَـقَـدْ نَـصرکُـمُ‌اللهُ بِـبَـدْرٍ وانْـتُـم اذلَّه» ← یاری نمود شما را خدای به‌بدر وشما ضعیف بودید . ونیز به‌آیهٔ ۲۶ سورهٔ توبه : «لَـقَـد نَـصرکُـمُ‌الله فِـی مَـواطنِ کـثیره ویَـوم حُـنین» ← هرآینه به‌تحقیق که یاری کرد شما را خدا درمواضع بسیار و روز جنگ حنین ... وآیات دیگری بدین‌مضمون .

ب ۷۲۵ : کلیچهٔ زر کنایه از خورشید است ، قرصهٔ نحاس : کنایه ازماه است .

ب ۷۲۹ : پاس : یك حصّه ازچهارحصّهٔ شب (معین) درایـن بیت اشاره است بـه ستارهٔ کیوان (زحل) که تمام شب نورافشانی وپاسداری می‌کند .

ب ۷۳۰ : منظور شاعر این‌است که : نرگس طاسی از زر مغربی برروی طبقچهٔ سیمین نهاده است تا ساقی چمن باشد .

ب ۷۳۱ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ ۲٤ سورهٔ ص : «فَـاسْـتَـغْـفَـرَ ربَّـهُ وخَـرَّ راکِـعاً وأنابَ» ← پس آمرزش خواست خدایش را وافتاد رکوع‌کننده وپشیمان .

ب ۷۳۳ : اشاره‌است به‌آیهٔ: «یُسَبِّحُ لَهُ السَّموات السَّبْع والأرض ومَنْ فیهِنَّ وإنْ مِنْ شَیْءٍ إلاّ یُسَبِّح بِحَمْدِهِ ولکِن لاتَفْقَهُونَ تَسبیحهُمْ إنَّه کانَ حَلیماً غَفوراً» ← تسبیح کند مراورا آسمان‌های هفتگانه و زمین وهر که درآنهاست ونیست هیچ چیزی مگرتسبیح کند به‌حمد او ولکن نمی‌فهمند تسبیح آنها را به‌تحقیق او باشد بردبار آمرزنده (آیهٔ ٤٧ سورهٔ اسراء)

ب ۷٤۳ : اشاره است به‌آیهٔ ۲و۳و٤ سورهٔ مزمّل : «یا أیُّهاالمُزمّل ـ قُم اللَیل إلاّ قلیلاً نِصفَهُ اوانقُص مِنْهُ قلیلاً» ← ای برخود گلیم پیچیده ، برخیز شب‌را مگر اندکی را نیمهٔ آن‌را یا کم کن ازآن اندکی را .

ب ۷٤٤ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ مبارکهٔ : «قالَ فَاذهَبْ فَانّ لَكَ فی‌الحیات ان تَقُول لامساس ...» ←گفت پس برو پس بتحقیق مر تراست در زندگانی که بگویی مس‌کردنی نیست مرا (آیهٔ ۹۷ سورهٔ طه)

ب ۷۵۲ : اشاره است به داستان حضرت موسی (ع) وجاری‌کردن دوازده چشمه به‌امر خداوند ، برای دوازده سبط ازقوم بنی‌اسرائیل درقرآن‌کریم چنین آمده‌است: «وقَطَّعناهُم أثنتی عَشْرةَ اسباطاً اُمَماً و أوحَیْنا إلی مُوسی إذاستسقاهُ قُومُهُ ان اضْرب بعَصاكَ الحَجرَ فَانْبَجَست مِنْهُ اثْنتا عشرة عیناً ...» ← ومتفرق گردانیدیم ایشان را به‌دوازده سبط گروه گروه و وحی فرستادیم به‌سوی موسی وقتیکه آب خواستند او را قوم او اینکه بزن به‌عصای خود سنگ را پس بشکافت ازاو دوازده چشمه ... (بخشی ازآیهٔ ۱٦۱ سورهٔ اعراف)

ب ۷٦۳ : به‌بیت ۱٤۰ مراجعه کنید .
سمانه برابر با سَلوی است که درترکی بدان بلدرچین گویند .

ب ۷٦٤ : لاس : نوعی ابریشم نامرغوب فرومایه‌است . شاعرمی‌گوید : ازپارچهٔابریشمین مرغوب به‌لاس وابریشم فرومایه قناعت کن .

ب ۷٦۵ : شاعر کلمهٔ فَرقْ را به‌معنی تن وسر در مواضع دیگری نیز از دیوان خود به‌کار برده‌است . مانند :

چنان که فرق نباشد میانه یک‌سر موی
من و محبّت این پنج فرق ده گیسوی

ب ۷۷۴ : اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : «فَاصْدَعْ بِما تُؤمَرُ وَاعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِکین» ← پس آشکار کن به‌آنچه مأمور شده‌ای و رویگردان ازمشرکان.
(آیهٔ ۹۴ سورهٔ حجر)

ب ۷۹۱ : اشاره است به‌معراج پیامبر اکرم (ص) وآیهٔ نخستین سورهٔ اسراء: «سُبْحانَ الَّذی‌أَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ‌الْمَسْجِدِالحرامِ إلی‌الْمَسْجِدِالأقصاالذی بارَکْنا حَولَهُ لِنُرِیَهُ مِن آیاتِنا إنَّه هُوالسَّمیعُ‌البَصیر» ← منزّه‌است آنکه گردانید بندهٔ خود را شبی ازمسجد حرام به‌سوی مسجد اقصی آنکه برکت دادیم دور آنرا تا بنمائیم او را ازآیات خود به‌تحقیق اوست شنوا وبینا.
مصراع دوم اشاره است به‌اینکه چون پیغمبر (ص) درمعراج به سورةالمُنتهی (درختی درعرش) رسید جبرئیل که راهنمای او بود ازپیش‌رفتن وهمراهی با وی باز ماند زیرا منتهای صعود فرشتگان تا آنجا بود.

ب ۷۹۴ : اشاره دارد به‌حدیث : «کُنْتُ نَبِیّاً و آدمُ بَینَ‌الماءِ والطّین» که به‌صورت : «کُنْتُ نَبِیّاً و آدمُ بَیْنَ‌الرّوحِ والجَسَد» نیز نقل شده‌است.
(رك : احادیث مثنوی ص۱۰۲)

ب ۷۹۸ : ناظر است به آیهٔ شریفهٔ : «لَعَمْرُكَ إنَّهُم لَفی سَکْرَتِهِم یَعْمَهُونَ»
← سوگند به‌جان تو به‌تحقیق آنها هرآینه درمستی خودشان فرو می‌روند.
(آیهٔ ۷۳ سورهٔ حجر)

درمورد مصراع دوم رجوع کنید به‌بیت ۶۲۴.

ب ۷۹۹ : **تُرك چهاربالش قصر چهارمین** : کنایه ازخورشید است.

ب ۸۰۱ : اشاره است به داستان حضرت سلیمان (ع) وانابه وتوبهٔ آن حضرت و درخواستی بدین‌صورت : «قالَ رَبِّ اغْفِرِ لی وهَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لأحَدٍ مِنْ بَعْدی إنَّكَ انتَ‌الوَهاب» ← **گفت** پروردگارا بیامرز مرا وببخش

برای من پادشاهی را که نسزد کسی را بعد ازمن، بدرستیکه تویی بخشنده .
(آیهٔ ۳۵ سورهٔ ص)

ب ۸۰۷ : اشاره است به‌اینکه بنابه‌اعتقاد خاص وعام درخوسف (زادگاه محمدبن حسام) این شاعر سخنور صاحب‌کرامات‌بوده وشبی‌که درمزرعهٔ خویش‌به‌آبیاری سرگرم بوده است به‌حضور پیغمبر خاتم (ص) شرفیاب می‌شود .
خلاصهٔ واقعه بدین‌قرار است : «درشب‌هنگام ابن‌حسام مشغول آبیاری بوده است . ناگاه سواری چند براو می‌گذرند واز او درخواست نان می‌کنند. ابن‌حسام که آن شب گرسنه بوده و درخانه ازخوردنی چیزی نداشته ابراز معذرت‌می‌کند ولی آنان می‌گویند : درخانه‌ات نان می‌باشد . وی با اکراه وناامیدی به‌طرف خانه می‌رود وآبیاری مزرعه را به‌آنان می‌سپارد . وقتی برسر صندوق نان‌می‌رود آن‌را ازنان تازه وخوشبو پر می‌یابد . شگفت‌زده سفره‌ای ازآن نانها پر می‌کند وبا شتاب بسوی مزرعه باز می‌گردد . مزرعه ازآب لبالب می‌بیند ولی ازسواران اثری نمی‌یابد . به‌اطراف می‌نگرد . درمیان بیابان نور ایشان را می‌بیند . بیدرنگ بسوی آنان روان می‌شود تا اینکه درکنار تپه‌ای که هم‌اکنون نیز به «هزارقدم» شهرت دارد ؛ آن‌را می‌یابد وسر درقدم آنان می‌نهد . ایشان می‌گویند . ما نان نمی‌خواستیم . منظور این بود که به‌خدمت ما شرفیاب شوی . ابن‌حسام التماس می‌کند : مرا با خود ببرید . یکی‌ازآن بزرگواران که گویا حضرت رسول (ص) بوده است ؛ می‌فرماید : این‌کار مقدور نیست ولی ازما یکی‌از دوچیز می‌توانی بخواهی : مال دنیا یا نطق گویا ابن‌حسام دومی را برمی‌گزینند ازآن موقع به‌بعد زبان مولانا محمدابن‌حسام درمدح رسول اکرم (ص) گویا می‌شود وبه‌مدح آن بزرگوار و اولاد طاهرینش (ع) می‌پردازد .
(رك : بغیه‌الطالب، تالیف شیخ محمدباقر گازاری)

ب ۸۱۱ : **سبزه خنگ چرخ فلك** : کنایه ازآسمان است .

ب ۸۱۷ : اشاره است به‌بخشی ازآیهٔ ۱۶۳ سورهٔ بقره : «... و ماهُم بِخارِجینَ مِنَ النّارِ» ← و نیند ایشان بیرون آینده از دوزخ .

ب ٨٢٥ : اشاره است به‌سخن باطل کافران وازجمله ابوجهل که دربخشی ازآیهٔ ١١ سورهٔ احقاف بدین‌صورت آمده است : «وَإذ لَم يَهتَدوا بِهِ فَسَيَقولونَ هذا إفكٌ قديمٌ» ← وچون هدایت نیافتند به‌آن، پس دور نیست که گویند این افترایی است دیرینه .

ونیز بخشی ازآیهٔ ٢٦ سورهٔ انعام : «يَقولُ الّذينَ كَفروا إنْ هذا إلاّ أساطيرُ الأولينَ» ← می‌گویند آنانکه کافر شدند نیست این مگر افسانهٔ پیشینیان .

ب ٨٣٢ : اشاره است به‌این بیت حافظ :

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست
غِرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

ونیز اشاره‌است به‌گربهٔ عابدی که در داستان کبکجیر وگربهٔ زاهد باب هشتم کلیله و دمنه آمده است . (رك : کلیله و دمنه، تصحیح مینوی ص ٢٠٦)

ب ٨٣٤ و ٨٣٥ : شاعر دراین بیت‌ها اشاره دارد به‌سوزندگی زبان و روانی کلام خود که گاه برای دشمنان سوزنده وبرنده است و زمانی برای دوستان چون آبی‌گوارا و نیروبخش است .

ب ٨٣٦ : اشاره است به‌دو فرشته به‌نامهای هاروت وماروت که به‌زمین آمدند و گناهکار شدند و درچاه بابل زندانی گردیدند . این‌دو فرشته درادبیات اسلامی وفارسی به‌سحر وفریب‌کردن شهرت یافته‌اند .

ب ٨٣٨ : اشاره است به برآمدن خورشید ازمشرق ـ ابیات بعد نیز تعبیراتی است همانند آن .

ب ٨٤٨ : گُستَهَم : معادل است با «گُستهم» پسر نوذر برادر طوس پهلوان داستانی ایران .

ب ٨٥١ : پَشَن : برابراست با «پشنگ» پدر افراسیاب تورانی .

ب ٨٦٥ : شاعر پس‌از تجدید مطلع به‌وصف غروب وفرارسیدن شب می‌پردازد .

ب ۸۷۲ : کنایه ازآسمان وفلك اول و دوم است .

ب ۸۹۹ : ناظراست به‌آیهٔ ۲۲ سورهٔ فاطر : «وقالُوا الحَمْدُلله الَّذی اذهَبَ عَنَّا الحَزنَ إنَّ ربَّنا لَغَفورٌ شَکورٌ» ← وگفتند سپاس مرخدای را که بُرد از ما اندوه را بدرستیکه پروردگار ما هرآینه آمرزندهٔ شکرپذیر است . ونیز (به بیت ۷۲۷ مراجعه شود) .

ب ۹۰۹ : شاعر دربیت آخر قصیده به‌خواجوی کرمانی وظاهراً به‌فخرالدین رازی فقیه ومتکلّم ومفسِّر قرن هفتم هجری نظر داشته است، اگرچه قصیده ، برخلاف عنوان، حاکی ازجوابی به‌این دانشمند نیست وتنها به‌مدح حضرت علی (ع) واهل بیتش اختصاص دارد .

ب ۹۱۰ : محمدبن حسام، شاعر توانا، دراین قصیده مصنوع موشَّح چهل‌وسه بحر را ازابیات آن‌که خود دربحر دیگری است استخراج کرده وضمناً بیتهای مقطعه الحروف، مثنی، منقوطه، غیرمنقوطه، مثلَّث‌الموصَّل محذوف‌الالف، رباعیَّه و توشیح‌الحاشیه مرکب ازحروف اول ابیات ساخته است ؛ شاعران دیگر مانند : قوامی مطرزی، شمس فخری، سلمان‌ساوجی، اهلی‌شیرازی و ذوالفقارشیروانی نیز ازاین نمونه‌ها ساخته‌اند .

ب ۱۱۰۵ : قارورهٔ مینا : کنایه ازآسمان است .

ب ۱۱۱۵ : رجوع کنید به : ب، ۷۹۱

ب ۱۱۲۲ : ناظراست به آیهٔ «ولقَدْ عَلِمْتُم النَشْأةَ الاولی فَلَولا تَذکَّرون» ← و وبه تحقیق دانستید آفرینش نخستین را پس چرا پند نمی‌گیرید .

(آیهٔ ٦٣ سورهٔ واقعه)

ب ۱۱۲۸ : مراجعه کنید به : ب۲۱ وب۸۳٦ .

ب ۱۱٤۱ : هفت‌اورنگ : فلك هفتم، هفت آسمان .

هفتورنگ : دوصورت فلکی به‌نام هفتورنگ مهین : "دب" اکبر ــ هفتورنگ‌کهین:

دب اصفر، که به‌آنها : نبات‌النعش کبری ونبات‌النعش صغری وهفت برادران و هفت خواهران نیز می‌گویند .

ب ١١٥٧ : مراجعه کنید به : ب٣٧٦ .

ونیز به‌آیهٔ : «قُلنا إهبطوا مِنها جمیعاً» ← گفتیم ما فروشوید ازآنجا جمله (آیهٔ ٣٧ سورهٔ بقره)

ب ١١٦٠ : اشاره است به‌حدیث معروف نبوی : «اَنَا مَدینةُ الْعِلْمِ وعَلیٌّ بابُها».

ب ١١٦٥ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «کتابٍ مَسطورٍ فِی رَقٍّ مَنشورٍ» ← وکتاب نوشته شده ، درپوستی گشاده . (آیهٔ ٣و٤ سورهٔ طور)

ب ١١٧٥ : ناظراست به آیهٔ ٨١ سورهٔ انبیـا : «وعَلَّمناهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَکُمْ لِتُحْصِنَکُم مِنْ بَاسِکُمْ فَهَل اَنْتُم شاکِرون» ← وآموختیم او را ساختن لباس جنگ برای شما تا نگاه دارد شمارا ازحرب شما پس آیا شما شاکرانید .

که مربوط است به زره‌یافتن حضرت داوود (ع) مولوی گوید :

بهارِ نو مگر داوود وقت است کز آن آهن ببافیده‌است جوشن

(رك : دیوان شمس)

ب ١١٨٤ : نجیّ‌الله : حضرت نوح علیه‌السلام .

ب ١١٩٤ : مه : علامت نهی نشانهٔ دعای منفی که قدما بکار می‌برده‌اند .

ب ١٢٠٣ : ظ : اشارت است به‌حضرت زهرا (ع) دخت گرامی حضرت رسول (ص) و زوجهٔ علی (ع) .

ب ١٢٠٩ : طایران مدار نیلی‌فام : کنایه از فرشتگان آسمان است ــ چه ازآن مکان شریف به «مختلَفُ الملائکه» تعبیر شده‌است .

ب ١٢١٣ : اشاره است به‌سورهٔ «انسان» یا «هَلْ اَتی» که درحقّ علی (ع) وحضرت فاطمه (ع) و اولاد طاهرینش نازل شده است .

(رك : تفسیر صافی، مرحوم فیض، ج٢، ص ٧٦٨)

مصراع دوم ناظر است به: «لاسَیْفَ إلاّ ذوالفِقار ولافَتی إلاّ علی» که درجنگ احد ازقول پیك وحی بیان شده است و در وصف حضرت علی (ع) می‌باشد .

ب ١٢١٥ : مصراع دوم اشارت است به : «لیلةالمبیت» که علی (ع) درشب هجرت درخوابگاه رسول اکرم (ص) خوابید وخطر را به‌جان خرید .

ب ١٢٤٠ : مقیم : دراین‌جا وبرخی جاهای دیگر در دیوان به‌معنی : پیوسته وهمیشه بکار رفته است .

ب ١٢٦٨ : «طه» و «یس» نام دوسوره ازسور قرآن وازنامهای رسول اکرم (ص)است.

ب ١٢٧١ : ناظراست به آیهٔ ٢٥٦ سورهٔ بقره که بخشی ازآن چنین است : «... فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالعُروةِ الوُثْقی لاانفِصام لَها» ← دست درآویخته باشد به‌بند استوار که دریدن نیست آن‌را و مصراع دوم اشاره دارد به‌آیهٔ ٩٩ آل‌عمران‌که بخشی ازآن چنین است : «واعْتَصِموا بحَبلِ اللهِ جمیعاً ولاتَفَرَّقوا ...» وتمسّك نمایید به‌عهد خدای همگی وبر رای‌های مختلف نباشید ...

ب ١٢٧٤ : شَبَّر و شُبَّیر : امام حسن (ع) وامام حسین (ع) این‌دونام دراصل نام فرزندان هارون برادر موسی (ع) بود که حضرت رسول (ص) آنها را برای امام حسن وامام حسین برگزید (رك : آنندراج) .

ب ١٣٠٤ : اَلَست : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وإذ اخَذَ ربُّك مِنْ بَنی‌آدمَ مِنْ ظُهُورهِم ذُریَّتَهُم واشْهَدَهُمْ عَلی اَنْفُسِهِم اَلَسْتُ بِربِّكم، قالوا بَلی ...» ← چون گرفت پروردگار تو ازفرزندان آدم ازپشتهایشان نسل ایشان را و گواه گردانید ایشان را برنفسهایشان، آیا نیستم من پروردگار شما گفتند آری گواه شدیم ... (آیهٔ ١٧٢ سورهٔ اعراف)

ب ٢٣٣٥ : منظور از روح، «روح‌الامین» جبرئیل است واشاره دارد به‌روایتی‌که در ب، ١٢١٣ بدان اشارت رفت .

ب ١٣٣٦ : اشاره است به‌مقام حضرت علی (ع) که شاعر آن‌را فراتر وبالاتر ازحد

عروج روح‌الامین دانسته است. برابر سخنی‌که از روح‌الامین نقل شده است که فرمود: «لَوْ دنَوتُ انْمُلَةً لأحْتَرقتُ» دربیان آن گفته شده است: «پیغمبر گفت: به سدرةالمنتهی رسیدم ... چون آنجا رسیدم، جبرئیل بیستاد، گفتم: چرا فراتر نیایی؟ گفت: یا محمد، مرا این مفرمای ازاین‌جا اگر به‌قدمی فراتر آیم سوخته گردم» (قصص قرآن مجید ص ۲۰۲).

ب ۱۳۴۲: **درست مغربی**: سکه‌ای بوده است خالص تمام عیار.

ب ۱۳۴۳: **ترك روشن‌روی**: کنایه ازخورشید است.

ب ۱۳۶۸: منظور آیهٔ شریفهٔ: «نَصْرٌ مِنَ اللهِ وفَتْحٌ قَریبٌ» است.

ب ۱۳۸۳: **خاتون جنّت**: حضرت فاطمه زهرا (س).

ب ۱۳۸۷: مراجعه کنید به: ب ۱۱۶۰.

ب ۱۳۹۰: اشاره است به آیهٔ شریفه: «إذاالشَّمس کُوِّرت» ← هرگاه که آفتاب‌درهم پیچیده شود. (آیهٔ ۲ سورهٔ تکویر) این بیت وبیت قبل اشاره است به روز و آفتاب قیامت.

ب ۱۳۹۲: وچند بیت بعد اشاره است به فرارسیدن شب وتاریکی آن.

ب ۱۳۹۵: شاعر دراین قصیده و درآغاز قصاید دیگری مدار وجایگاه سیارات‌هفتگانه را به‌ترتیب زیر (بنابراعتقاد قدما) بیان کرده است.

۱ـ ماه یا قمر، درآسمان اول.

۲ـ تیر یا عطارد، منشی فلك، درآسمان دوم.

۳ـ ناهید یا زهره مطرب وخُنیاگر فلك درآسمان سوم.

۴ـ خورشید یا طوطی طاووس پر یا خسرو چارم سریر درآسمان چهارم.

۵ـ مریخ یا بهرام، خونریز فلك درآسمان پنجم.

۶ـ مشتری یا برجیس، قاضی فلك، سعد اکبر درآسمان ششم.

۷ـ زحل یا کیوان‌که کوتوال‌فلك وهندوی شب است ونحس اکبر درآسمان‌هفتم.

ب ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱ : عمروبن عبدود ازپهلوانان وکفّار قریش بود که درجنگ احزاب به‌دست علی (ع) کشته شد .

ـ مرّه وعنتر ازشجعان‌یهود بودندکه درفتح خیبر به‌دست علی (ع) به‌قتل رسیدند .

ب ۱۴۲۸ : مصراع دوم چون ازجهت وزن مختل است ،بهتراست کلمهٔ (شمشیر) را به‌صورت (شم ـ شیر) خواند . دربرخی دستنویسها این مصراع به‌صورت : (قلب خوارج بدان تیغ دوپیکر شکست) آمده است .

ب ۱۴۴۵ : اشاره است به ردّالشمس (بازگشتن خورشید) که یکبار درحیات رسول خدا (ص) به‌جهت علی (ع) اتفاق افتاد وبعداز وفات آن حضرت نیز درسرزمین بابل برای مولی امیرالمؤمنین واقع شد وخورشید بازگشت نمود . برخی ردّـ الشمس را درمواضع عدیده دانسته‌اند . به‌یادبود این معجزه ، درجنب حلّه مسجدی نیز به‌نام ردّالشمس وجود دارد . برای تفصیل مطلب رجوع کنید به تذکرةالخواص، سبط ابن‌جوزی، به‌تحقیق سیدمحمدصادق بحرالعلوم (چاپ نجف ص۴۹ بدون تاریخ) و (رك : تعلیقات نقض، محدث ارموی، چاپ انجمن آثار ملی، تهران، ج۲، ص۱۲۰۹) . وتفسیر کبیر، فخر رازی، ج۳۱، چاپ‌مصر، صفحهٔ ۱۲۶ . ونیز : منتهی‌الآمال، شیخ عباس قمی، ص ۲۲، ۲۴ .

ب ۱۴۵۲ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است به‌غروب خورشید وتاریکی شب.

ب ۱۴۵۵ : دوخواهران، دوخواهر : شعرای شامی وشعرای یمانی (فرهنگ معین) .

ب ۱۴۶۷ : اشاره است به‌قضیّهٔ ثعبان (= اژدها یا ماربزرگ) که درمسجد کوفه، هنگامی‌که حضرت‌علی(ع) خطبه می‌خواند، ظاهرشد . مردم خواستند او را دفع کنند . حضرت علی (ع) مانع گردید . بین ثعبان وعلی (ع) مکالمه‌ای پیش آمد که مایهٔ حیرت همگان گردید . پس‌از رفتن مار حضرت فرمودند : وی حاکمی‌بود ازحکام جنّیان . پیش آمد که امری بر وی مشتبه شده بود ومن حکم را یاد او دادم ودعا کرد و رفت ! (رك : منتهی‌الآمال ج۱، ص۲۱)

ب ۱۴۶۸ : اشاره است به‌سورهٔ (هل‌اتی) که دربارهٔ علی (ع) وخانـدان آن‌حضرت و نذری که کرده بودند اشارتی دارد. دراین‌باره سعدی شیرازی گفته است :

کس را چه زور و زهره کـه وصف علـی کنـد
جـبـّار در منـاقب او گفتـه هَـلْ اتـی

ب ۱۴۶۹ : رجوع کنید به: ب ۱۲۱۳.

ب ۱۴۷۹ و ۱۴۸۰ : مالك دوزخ : دربان دوزخ.
رضوان: دربان بهشت است.

ب ۱۴۸۷ : اشاره است به‌برخی معجزات که ازحضرت علی (ع) دربارهٔ درندگان دیـده شده است؛ ازجمله : حدیث شیر جویریـّه مسهر که حضرت به جویریه که عازم سفر بود فرمود: درعرض راه شیری به‌تو برخورد خواهد کرد. عرض کـرد : تدبیر چیست ؟ حضرت فرمود : او را سلام برسان وبگو که امیرالمؤمنین مـرا ازآسیب تو امان داده است. (برای تفصیل مطلب: رك: منتهی‌الآمال ج۱، ص۲۱)

ب ۱۴۹۶ : ناظراست به‌فتح مکـّه به‌وسیلهٔ پیامبر اسلام (ص) ولشکریان آن حضرت و شکستن بتهایی‌که درخانهٔ کعبه بود. نوشته‌اند : حضرت رسـول (ص) آهنـگ تخریب اصنام و اوثان که دراطراف خانهٔ کعبه نصب بود؛ فرمود وبا آن چـوب که دردست داشت بتان را سرنگون می‌فرمود واین آیه را تلاوت می‌کرد : جـاءَ الحقُّ و زهـَقَ الباطِلُ إنَّ الباطِلَ کان زهـوقاً وچند بتی برفراز کعبه بوده ؛ امیرالمؤمنین علی (ع) را امر فرمود که پا برکتف آن حضرت نهاده بالا رود وبتها را به‌زیر افگند. (رك : منتهی‌الآمال ص۱۰۹)

ب ۱۵۰۱ : **نه جوشن مرصـّع افلاك** : منظور نه فلك است.

ب ۱۵۰۷ : **روضهٔ دارالسلام** : بهشت.

ب ۱۵۱۰ : طبیعتی : طبع، منظور طبع شاعرانه است.

اشعارها : فارسی‌زبانان گاه جمعهای عربی را به‌قاعدهٔ زبان فارسی دیگربار جمع

می‌بندند .

ب ۱۵۴۴ : مشاعل خرگاه نیل‌فام : کنایه ازستارگان است .

شمع خاوری : کنایه ازآفتاب، خورشید است .

این بیت وبیت قبل وچند بیت بعد اشاره است به‌طلوع آفتاب .

ب ۱۵۶۴ : اشاره است به‌فرمایش علی (ع) که به‌اصحاب می‌فرمود : «سَلونی قَبْلَ أنْ تَفْقِدونی» پیش‌از آنکه به‌فقدان من دچار شوید ـ هرمشکلی دارید ـ ازمن بپرسید .

ونیز اشاره است به‌سخن آن‌حضرت (ع) که می‌فرمود : «لَوْ کُشِفَ الغطاءُ ما ازددتُ یقیناً» اگر پرده‌ها را برگیرند چیزی بریقین من ـ به‌عالم غیب ـ افزوده نمی‌شود .

ب ۱۵۷۱ : اشاره است به‌جنگ احزاب (خندق) که علی (ع) با ضربتی عمروبن عبدود را به‌دیار نیران فرستاد و درشأن او پیغمبر (ص) فرمود : ضَربَةُعَلیٍّ یَومَ الخندق افضل مِن عبادةِ الثقلین . ضربت علی (ع) در روز جنگ خندق برعبادت جن و انس برتری دارد .

ب ۱۵۹۷ : رك : ب ۳۱۸ .

درمصراع دوم منظور از چهارکتاب : صحف ـ تورات ـ انجیل وقرآن است.

ب ۱۵۹۸ : رجوع کنید به : ب ۱۴۶۷ .

ب ۱۶۰۴ : مصراع اول اشاره است به‌فرمایش رسول اکرم (ص) که درجنگ خیبر در برابر دلاوران اسلام فرمود : «لاعطِیَنَّ الرّایةَ غَداً رجُلاً یُحِبُّ الله ورسوله ویُحِبُّهُ‌اللهُ و رسُولُهُ یفتح‌الله علی یَدیه لَیْس بفرار» یعنی : این پرچم را فردا به‌دست کسی می‌دهم که خدا وپیامبر را دوست دارد وخدا وپیامبر او را دوست می‌دارند وخداوند این دژ را به‌دست او می‌گشاید ، او مردی است که هرگز ازصحنهٔ کارزار فرار نمی‌کند .

مصراع دوم اشاره است به‌گفتار رسول اکرم (ص) که بعداز دعوت خویشاوندان

وابلاغ پیام رسالت به‌علی (ع) اشاره فرمود وگفت : «إنّ هذا أخی و وصیّی و خَلیفَتی عَلَیکم فَاسمعُوا لَهُ واطِیعُوه» یعنی : مردم ! این جوان برادر و وصی وجانشین من‌است میان‌شما ؛ به‌سخنان او گوش دهید واز اوپیروی‌کنید.

ب ۱۶۱۹ : مراجعه کنید به : ب ۸۳۶ .

ب ۱۶۲۵ : مراجعه کنید به : ب ۱۳۴ .

ب ۱۶۲۶ : مراجعه کنید به : ب ۷۹۱ .

ب ۱۶۲۷ : مراجعه کنید به : ب ۵۲۵ .

ب ۱۶۲۸ : مراجعه کنید به : ب ۶۱۵ و۶۱۷ .

ب ۱۶۷۰ : به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۲۰ سورهٔ توبه که بخشی ازآن چنین‌است: «إنّ اللهَ لایُضیع أجْرَ الْمُحْسِنین» ← بدرستی‌که خدای تعالی ضایع نکند مزد نیکوکاران را اشارت دارد .

ب ۱۶۷۴ : **بادپیمایان** : دروغگویان، لاف‌زنان، بیهوده‌کاران .

ب ۱۶۸۰ : مقایسه کنید با حدیث : مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ (رك : احادیث مثنوی ص۶۷)

آنکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

ب ۱۶۸۱ : رجوع کنید به‌آیهٔ ۳۹ سورهٔ نجم .

ب ۱۶۸۳ : اشارت است به‌کلام علی (ع) : «کُلُّ إناءٍ یَترشَّحُ بِما فِیه» ازکوزه همان برون تراود که دروست .

ب ۱۶۹۳ : **کلّهٔ خضرا** : کنایه ازآسمان است .

ب ۱۶۹۶ : «ترك‌خان بام دوداندود با زرین سپر» کنایه ازآفتاب است که بتدریج از تاریکیهای بامدادی سر برمی‌دارد . «زرین‌سپر» کنایه ازقرص خورشیدمی‌باشد.

ب ۱۶۹۹ و ۱۷۰۰ : ابن‌حسام به‌قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع :

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق درخون‌نشیند چشم شب‌پیمای من

نظر دارد ونیز به‌قصیدهٔ حسن کاشی به‌مطلع :

هر سحر از موج این دریای گوهرزای من
گوهر معنی دهد فکر فلک‌فرسای من

(رك : مجالس‌المؤمنین ج۲ ص۶۳۲)

ب ۱۷۱۵ : درین بیت شاعر ازضعف بینایی واستفاده‌بردن ازعینك و دربیت بعد از سودن وفروریختن مرواریدهای دندان ازصدف دهان وپیری وناتوانی سخن می‌گوید .

ب ۱۷۳۳ : کلمهٔ «مولی» ازاضداد است ؛ هم به‌معنی سرور وآقا وهم به‌معنی غلام و بنده . دراین بیت اشاره دارد به‌دعائی‌که حضرت رسول اکرم (ص) در روز غدیر خم فرمود : «اللهم والِ مَن والاه و عاد مَن عاداه وانصُر مَن نَصره واخذل مَن خَذله» خداوندا ! دوست بدار آن‌کس‌که او را دوست گیرد و دشمن بدار آن‌کس‌که او را دشمن دارد ؛ یاری‌کن آن‌کس‌که او را یاری کند و رها کن آن‌کس که او را واگذارد و رها کند .

ب ۱۷۸۳ : **ترك فلك** : کنایه ازخورشید است .

ب ۱۷۹۳ : ظهیر فاریابی شاعر قرن ششم هجری ومداح «قزل‌ارسلان» از اتابکان آذربایجان است .

ب ۱۸۳۲ : اشارت است به عقد اخوتی‌که حضرت رسول (ص) بین مهاجرین وانصار در مدینه برقرار کرد وعلی (ع) را برادر و وصی خود قرار داد . وبه‌آن حضرت فرمود : اَنْتَ اَخی فِی‌الدُّنیا والآخِره، اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هرون مِنْ مُوسی إلاّ اَنَّه لانبیَّ بَعدی . (رك : نورمبین عزآبادی ص۱۹۶)
ونیز : قال‌النبی (ص) یا عَلی لایُحِبُّك إلاّ مؤمن ولایَبغَضك إلاّ کافِر .

(رجوع کنید به تعلیقات نقض ج۲ ص۱۱۷۶ چاپ انجمن آثار ملی، تهران)

ب ۱۸۴۶ : به‌روایتی اشارت دارد که حضرت علی (ع) با سلمان فارسی وچندتـن از اصحاب بربساط موی خیبری [فرش] به‌امر رسول خدا (ص) ــ نشستند وبه‌غار اصحاب کهف رفتند ومولی (ع) به‌امر خداوند اصحاب کهف را صدا زد وبا آنها سخن گفت واز راز و رمز کار آنها استکشاف بعمل آورد وبه‌مدینه بازگردید .
(رك : نورمبین، رکن‌الدین عزآبادی ص۲۷۱ منقول از بحارالانوار وکشف‌الیقین علامهٔ حلّی)

ب ۱۸۷۸ : مراد از «نفس خیرالمرسلین» علی (ع) است که درآیهٔ مباهله، بدین‌صورت به‌آن اشارت شده است : «فَمَن حاجَّكَ فیهِ مِنْ بَعْدِ ماجاءكَ مِنَ العلم فَقُلْ تَعالَوا نَدعُ أبْنائَنا وأبْناءَکُم ونِساءَنا و نِساءَکُم وأنْفُسَنا و أنْفُسَکُم ...» ← پس هرکه حجت گوید با تو درکار عیسی، پس‌از آنکه آمد به‌تو از دانش، پس بگو بیایید تا خوانیم پسران ما را وپسران شما را، و زنان ما را و زنان شما را ونفوس خودمان را ونفوس خودتان را پس جهد کنید در دعا پس بگردانیم لعنت خدا را بر دروغ‌گویان . (آیهٔ ۵۵ سورهٔ آل‌عمران)
ــ گفته‌اند منظور ازنفس وجان حضرت علی (ع) است .

ب ۱۸۸۵ : رجوع کنید به : ب ۱۵۶۴ .

ب ۱۸۸۶ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۱۸۸۹ : رجوع کنید به : ب ۱۵۶۴ .

ب ۱۸۹۲ : اشاره است به سلمان پارسی که سیصدوسی سال عمر کرد و در مدائـن وفات نمود . حضرت علی (ع) درشب وفات سلمان ازمدینه به‌طی‌الارض بر سر جنازهٔ او حاضر شد و او را غسل داد وکفن کرد وبراو نماز گزارد . نوشته‌انـد چون مولی امیرالمؤمنین (ع) برسر جنازهٔ سلمان حاضر شد ؛ ردا ازصورت او برداشت. سلمان به‌صورت آن جناب تبسّمی کرد ؛ حضرت فرمود : مرحباً یـا اباعبدالله إذالقیت رسول‌الله (ص) فَقُل لَهُ ما مَرَّ عَلی أخیك من قَومِك ... (منتهی‌الآمال، فصل : ذکر فضیلت سلمان، ص۱۴۷) ونیز برای شرح احـوال

سلمان فارسی (رك : نهایةالارب، جلد اول، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی ازصفحه ١٣٤ تا ١٤٠) تاریخ وفات سلمان فارسی را با اختلاف، سالهای ٣٢ ، ٣٥، ٣٦ هجری نوشته‌اند (رك : همان مأخذ، ج٥ حاشیه صفحه ٢٣٨) درمورد مصراع دوم بیت، مأخذی بدست نیامد . شاید «دستهٔ ریحان» کنایه ازبشارت‌ـ دادن به‌بهشت وسیلهٔ مولی‌الموحّدین علی (ع) به‌سلمان فارسی بوده باشد و شاعر دربیت (٦٩٩٤) نیز بدین‌مطلب، به‌گونه‌ای دیگر، اشاره کرده است .

ب ١٨٩٣ : مراجعه کنید به : ب ٧٥٢ .

ب ١٨٩٤ : اشاره است به‌جریان جنگ صفین که چون حضرت علی (ع) با لشکریانش بدان‌جهت روان بود ؛ لشکر سخت تشنه شدند وآب تمام شده بود ؛ حضرت آنها را به‌سمت قبله پیش برد ؛ سپس به‌صخره‌ای بزرگ رسیدند ؛ حضرت انگشتان زیرسنگ برد ؛ چون سنگ را حرکت داد درخشندگی آب نمایان شد، همه ازآن نوشیدند وسیراب شدند .

(رك : نورمبین ص ٤٩٠ به‌نقل از : اعلام‌الوری وارشاد مفید)

ب ١٨٩٥ : رجوع کنید به : ب ٨٠١ .

ب ٢٠٠٥ : حدیث نبوی : « قال رسول‌الله (ص) لام‌ّالسَلمه : هـذا علیّ‌بـن‌ابیطالب لَحـْمـُهـُ لَحـْمی و دمـُهـُ دمی فَهـُو مِـنـّی بمنزلة هارون مِن موسی إلاّ انّـه لانبی بعدی . (رك : مجمع هیثمی، ج٩، ص١١٩ ونیز مناوی، کنوزالحقایق ص ١٦١) ونیز مراجعه شود به‌بیت ١٨٣٢ .

ب ٢٠١٠: اشاره‌است به‌جزئی ازآیهٔ ٢٢ سورهٔ انسان که می‌فرماید : «وسَقاهـُم ربـّهم شَراباً طَهـُوراً» ← وسیراب کند ایشان را پروردگار ایشان شراب پاکیزه .

ب ٢٠١٤ : اشاره است به‌آیهٔ : «إنـّما ولیـّکـُم‌ُالله ُ و رسـُولـُه ُ والـّذین آمَـنـُوا الـّذین یـُقیمـُون‌َالصـّلوة َ ویـُؤتون‌َالـزّکوة َ وهـُم راکِعـُون» ← جز این نیست که دوست شما خداست وفرستادهٔ او وآنان‌که ایمان آوردند آنانکه به‌پا می‌دارند نماز را و می‌دهند زکوة را وایشان رکوع‌کنندگانند . (آیهٔ ٦١ سورهٔ مائده)

ب ۲۰۳۱ : سورهٔ والضّحی خاص پیامبر اکرم (ص) است ؛
و سورهٔ هل‌اتی دربارهٔ علی و اولاد طاهرینش ـ (رك : ب ۱۴۶۸) .

ب ۲۰۳۴ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۲۰۳۸ : اشاره است به‌قرص خورشید که به‌اعتقاد قدما درآسمان چهارم است و حضرت عیسی (ع) بنابه‌روایات درآسمان چهارم می‌باشد «خوان عیسوی» از این‌جاست .

ب ۲۰۶۷ : ناظراست به‌قضایائی‌که ابن‌شهرآشوب درباب فُتُوّت حضرت علی (ع) نقل می‌کند ؛ ازآن جمله دریدن قماط درحال طفولیّت وکشتن ماری را به‌فشاردادن گردن او در اوان صغر که درمهد جای داشت ومادر او را حیدر (= حیّه در) نامید . (رك : منتهی‌الآمال ص۱۸)

ب ۲۰۹۲ : مراجعه کنید به : ب ۱۴۹۶ .

ب ۲۱۰۰ : رومی ابیض : کنایه از روز است .
شامی اسود : کنایه از شب است .

ب ۲۱۰۲ : رابعه ، به‌اعتبار اینکه درفلك چهارم است : خورشید .

ب ۲۱۰۶ : رجوع کنید به : ب ۱۵۹۷ .

ب ۲۱۱۰ : دربارهٔ رایت : رك : ب ۱۶۰۴ .

منظور ازآیت آن‌است که رسول‌خدا (ص) علی (ع) را نایب خود گردانید درادا‌ء سورهٔ برائة برقریش وفرمود : این آیات را برقریش کسی جز من یا مردی ازاهل بیت من نباید تلاوت کند . (رك : نورمبین، عزآبادی، ص۱۵۷)

ب ۲۱۱۳ : اشارت است به ذوالفقار علی (ع) که به‌روایتی از منبه‌بن حجاج (یا عاص‌بن منبه) بوده است که درجنگ بدر کشته شد . آن شمشیر را حضرت رسول(ص) برای خویش برگزید وسپس آن‌را درجنگ احد به علی (ع) بخشید . گفته‌اند که چون برپشت ذوالفقار خراشهای پست وهموار بود ؛ آن‌را بدین‌نام خوانده‌اند.

بنابه برخی روایات این شمشیر ازعالم بالا، آسمان، به‌عالم دنیا آمده است . ابن حسام به‌روایت دوم نظر دارد . فرخی دراین‌باره گوید :

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

سنائی در حدیقه‌الحقیقه گوید :

ذوالفقاری که از بهشت خدای   بفرستاده بود ، شرک‌زدای

ب ۲۱۳۰ : ازاین بیت تا چند بیت بعد توصیف طلوع آفتاب و روشن‌شدن روز است.

ب ۲۱۴۹ : درجهودکده : در قلعهٔ خیبر .

ب ۲۱۵۸ : اشاره است به‌فرمایش علی (ع) درخطاب به‌دنیا : «هَیهات! غُرّی غَیری، لاحاجَةَ لِی فِیكِ ، قَد طَلَّقْتُكِ ثَلاثاً لارجْعَةَ فیها ...» وچه دور است آرزوی تو ! دیگری را بفریب که مرا به‌تو نیازی نیست وترا سه‌بار طلاق‌گفته‌ام که درآن بازگشت نیست . (نهج‌البلاغه، ترجمه فیض‌الاسلام ص ۱۱۰۹)

ب ۲۱۶۰ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنَّ الإنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ» ← براستی که آدمی به‌طبع نسپاس‌است وبازدارنده است (آیهٔ۶ سورهٔعادیات)

ب ۲۱۷۵ : اشاره است به بهشت ابدی وآیاتی‌که درسورهٔ واقعه درتوصیف آن آمده است : «وطَلْحٍ مَنضُودٍ» ← درخت مورد برهم پیچیده (آیهٔ ۲۹ از سورهٔ واقعه) «وماءٍ مَسْكُوبٍ» ← وآب روان کرده (آیهٔ ۳۱ ازهمان سوره)
ترکیب : بظلّك‌المَمْدود نیز ازآیهٔ۳۰سورهٔ واقعه‌است؛ یعنی‌به‌سایهٔ‌پیوسته‌ات، که دراصل چنین است : «وظِلٍّ ممدودٍ» ← وسایهٔ کشیده .

ب ۲۱۸۰ : طاووس آتشین پر : خورشید .
آبگون رباع : آسمان .
بیت اشاره دارد به : «ردّالشمس» مراجعه کنید به : ب ۱۴۴۵ .
ونیز : بیت ۲۱۸۴ ــ اشاره به ردّالشمس است .

ب ۲۱۸۶ : اشارت است به‌اینکه چیزی‌که وقف‌شد خریدوفروش نمی‌شود (= لایُباع)

ب ۲۱۸۷ : اشاره دارد به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنَّما أنْتَ مُنذر ولِکُلِّ قومٍ هاد» (آیهٔ۷ سورهٔ رعد) ابن‌حسام در ترجیع‌بند معروف خود : «إنَّما أنْتَ مُنذر لعباد و علیٌّ لِکُلِّ قوم هاد» را آورده است وما درجای خود بدان اشارت خواهیم کرد.

ب ۲۱۹۲ : اشاره است به آیهٔ مباهله که علی (ع) را رسول اکرم (ص) «نفس» خود می‌داند و حجةالوداع اشاره است به آخرین حج رسول‌اکرم (ص) که درآن‌واقعهٔ «غدیرخم» اتفاق افتاد نیز رجوع کنید به : ب ۱۷۳۳ و ب ۱۸۷۸ .

ب ۲۲۰۱ : رجوع فرمائید به : ب ١٤٩٦ .

سُواع : نام بتی است .

ب ۲۲۱۱ : ظ : بیت تکراری است .

ب ۲۲۱۸ : ازاین بیت تا چند بیت دیگر اشاره است به‌طلوع آفتاب و روشنائی روز .

ب ۲۲۲۶ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وأنْزلنا مِنَ المُعصِراتِ ماءً ثَجّاجاً» ← و فرو فرستادیم ازابرهای فشارده آب را به‌غایت ریزان . (آیهٔ ۱۵ سورهٔ نباء)

ب ۲۲۲۸: زاج برابر بازاچ، زاچه، زائیدن، زنی‌که تازه زائیده، زائو، (فرهنگ معین)

ب ۲۲۲۹ : **«چرخ سپر»** برابراست با چرخ سپرنده ، سپری‌کننده وطی‌کنندهٔ آسمان، شاعر در وصف شجاعت وقدرت تیراندازی علی (ع) می‌گوید : چون شست آن حضرت تیر چرخ سپر خود را درکمان نهد ؛ آسمان ، چشم سوزن حضرت عیسی (ع) را هدف قرار می‌دهد . «موضوع سوزن عیسی در داستان عروج وی به‌آسمان مطرح می‌شود . زمانی‌که حضرت عیسی (ع) را مصلوب می‌کنند و خداوند او را به‌آسمان می‌برد (← آسمان چهارم) وجود یك سوزن ازتعلّقات دنیوی سبب می‌شود که عروج وی درآسمان چهارم متوقف شود» . رك : دکتر تقی‌پور نامداریان، داستان پیامبران در دیوان شمس، ج۱ ص٤٣١ ونیز رجوع کنید به : قصص قرآن مجید، ص ٤٧ .

ب ۲۲۴۲ : **«سِراج»** و **«وهّاج»** مقتبس است ازآیهٔ ۱۳ نباء : «وجَعلنا سِراجاً

وهّاجاً» ← وقرار دادیم چراغی تابان .

ب ۲۲۳۹ : مراجعه فرمائید به : ب ۱۴۹۶ .

ب ۲۲۵۶ : ترجمهٔ آیهٔ مبارکهٔ پنجم ازسورهٔ ملك است : «ولَقَد زيَّنّاالسماءالدنيا بمَصابيح ...» ← (رك : ب ۱۰۰) .

ب ۲۲۶۲ : مراجعه کنید به : ب ۳۴۳ .

ب ۲۲۶۳ : مراجعه شود به : ب ۳۴۳ .

ب ۲۲۸۸ : نیّرهٔ مطلع بام : کنایه از خورشید است .

ب ۲۲۸۹ : ارواح مقدس : ملائکه .

ب ۲۳۱۵ : ظاهراً ، منظور شاعر این‌است که دربرابر کسی‌که بهتر ازاین حق مطلب‌را ادا کند وسخن را به‌پایان برد سر تسلیم فرود خواهم آورد ، به‌خصوص که در این بیت که مقطع قصیده است شاعر با کلمهٔ «سر» ازصنعت لفظی «تجنیس» استفاده کرده است . فرهنگ آنندراج، سربرنهادن، را کنایه از : ترك سخن‌کردن و ... نقل کرده است .

ب ۲۳۲۳ : منظور ازشمشیر : ذوالفقار ــ منظور از دختر : فاطمهٔ زهرا (س) دخت گرامی پیغمبر (ص) همسر علی (ع) است .

ب ۲۳۲۵ : بنابه برخی روایات درشب زفاف دختر گرامی پیامبر (ص) ستارهٔ زهره که مظهر خنیاگری و آرایشگری است افتخاری درآرایش زهرای ازهر کسب کرده است .

ب ۲۳۲۶ : اشاره است به‌آیهٔ : «وعِندهُم قاصِراتُ‌الطَرف عین» ← ونزد ایشان است کوتاه‌نظران فراخ چشم (آیهٔ ۴۸ سورهٔ صافات) .

ب ۲۳۲۹ : مراجعه کنید به : ب ۲۰۶۷ .

ب ۲۳۳۰ : ظاهراً منظور شاعر این‌است که کبوتران درپناه آستان مقدس حضرت

علی (ع) درمقام امنی قرار گرفته وازگزند مرغان جان شکاری چون باز درامان مانده‌اند.

ب ۲۳٤۰ : اشاره است به‌بخشی ازآیهٔ ۷۲ سورهٔ مائده: «یا ایّهاالرّسولُ بَلِّغ ما انْزِلَ إلیكَ مِنْ ربِّك» ← ای پیغمبر برسان آنچه فرستاده شد به‌تو از پروردگارت واگر نکردی نرسانده‌ای پیغام‌های او را ...

ب ۲۳٤۵ : مراجعه کنید به: ب ۲۰۰۵.

ب ۲۳۵۳ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ۲۹ سورهٔ کهف: «وإنْ یَسْتَغیثوا یُغاثوا بماءٍ کَالْمُهْلِ یَشوی الْوجُوه ...» ← واگر فریادخواهی‌کنند، فریاد رسیده شوند به‌آبی چون مس گداخته که بریان کند روها را ...

ب ۲۳٦۳ : اشاره دارد به‌بخشی ازآیهٔ ٦۱ سورهٔ نساء: «ونُدخِلُهُم ظِلّاً ظلیلاً...» ← و درآوریم ایشان را درسایهٔ گسترده.

ب ۲۳۷۹ : اشاره است به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ دهر: «إنّما نُطْعِمُکُم لوجهِ اللهِ لانُریدُ مِنْکُم جَزآءً ولاشُکوراً» ← جز این نیست که می‌خورانیم شما را برای‌رضای خدا ونمی‌خواهیم ازشما پاداش ونه شکرکردنی را.

ب ۲۳۸۰ : ناظراست به آیهٔ ۲ سورهٔ فتح: «إنّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبیناً» ← به‌تحقیق گشودیم برتو گشودنی هویدا. ومصراع‌دوم اشاره است به بخشی‌ازآیهٔ ٤٤ سورهٔ انفال: «ما انْزلنا علَی عَبْدنا یَوْمَ‌الفُرقانِ یَومَ‌التَقَی‌الجَمعانِ واللهُ علی کُلِّ شیىءٍ قدیر» ← وآنچه فرو فرستادیم بربندهٔ خود روز فرقان روزیکه به‌هم رسیدند دوگروه وخدا برهمه چیزی تواناست.

ب ۲۳۸۱ : ناظراست به‌آیهٔ ۸ سورهٔ دهر: «یُوفُونَ بِالنَّذرِ ویَخافُونَ یوماً کان شَرُّهُ مُسْتَطیراً» ← وفا می‌کنند به‌نذر ومی‌ترسند از روزی‌که باشد بدی او فاش وفراگیرنده.

ب ۲۳۸۳ : مراجعه کنید به ب: ۲۰۱۰.

ب ۲۳۹۰ و۲۳۹۱ : ناظراست به‌آیهٔ ۲۰ سورهٔ رحمن : «مَرَجَ البَحْرَینِ یَلْتَقیانِ» ← روان نمود دو دریا را که به‌هم می‌رسند ونیز آیهٔ ۲۱ ازسورهٔ رحمن: «بینهما بَرزخٌ لایبغیانِ» ← میان آن‌دو دریا حایلی ومانعی است‌که زیادتی بهم‌نمی‌کنند. بنابه روایات، منظور از دو دریا علی (ع) وفاطمه (س) ولؤلؤ ومرجان که ازآنها خارج می‌شود امام حسن (ع) وامام حسین (ع) است .

(رك : تفسیر صافی، ج۲ ص۶۴۱)

ب ۲۴۴۲ : ازاین بیت تا چند بیت بعد وصف غروب آفتاب وآمدن شب است .

ب ۲۴۵۰ : **«سه آشکوی بلندمنظر»** ازاین‌جهت آمده است که ستارهٔ زهره (ناهید) درآسمان سوم ـ به‌اعتقاد قدما ـ جای دارد .

ب ۲۴۵۱ : **«دبیر پیر حرم‌نشین حریم ثانی»** : ستاره عطارد منشی فلك است که در آسمان دوم جای دارد .

ب ۲۴۶۱ : **همای سدره** : جبرئیل است .

ب ۲۴۷۵ : **«امام انجیل»** : حضرت عیسی (ع) که‌درآسمان‌چهارم (= دیرمینا) می‌باشد.

ب ۲۴۸۱ : **«عنبر تر»** : استعاره است برای موی سیاه شاعر .
«گرد کافور خشك» : استعاره برای موی سپید .
«هرم» : پیری و شکستگی شاعر .

ب ۲۴۸۷ : شاعر «شتر» را مظهروسمبل «نفس» و «حجره» را نمودار «جسم» دانسته واز اسارت بشر به‌دست دیو نفس سخن گفته است .

ب ۲۵۱۷ : این بیت و دوبیت بعد اشاره است به‌رحلت علی (ع) وچگونگی مشایعت جنازهٔ آن‌حضرت به‌وسیلهٔ حسنین (علیهماالسلام) وجبرئیل ومیکائیل و دفن آن بزرگوار در غری (= نجف) (رك : منتهی‌الآمال، قسمت‌سوم ص۶۱) .

ب ۲۵۲۲ : «گذران» : گذر وعبور .

ب ۲۵۹۰ : «لف‌منشّر»: اشاره است به‌قصیده‌ای که درآن شاعر صنعت «لف ونشر»

بکار برده است .

ب ٢٥٩٣ : «سلطان‌هفت اقلیم گردون» : کنایه ازخورشید است .

ب ٢٥٩٥ : «شاه چین» : کنایه از خورشید است . ـ «حبش» کنایه ازسیاهی شب .

ب ٢٥٩٧ : «باز زرین‌بال طاووسی پر» : کنایه از خورشید است .

ب ٢٦٠٥ : اشاره است به‌داستان حضرت یونس (= ذوالنون) که ماهی او را بلعیـد وچند روز یا چند ساعت ـ بنابه اختلاف اقوال ـ درشکم ماهی بماند ؛ سپـس خداوند او را ازآن زندان و همّ وغم نجات داد . (رك : قصص‌الانبیاء ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری، انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ص ٢٥٠) .

ب ٢٦١٠ : اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : «والتّینِ والزیتونِ» که خداوند متعال بـه‌دو میوهٔ سودمند شفابخش انجیر و زیتون سوگند می‌خورد . برخی مفسّران از جمله مرحوم فیض کاشانی . «تین» را به رسول‌الله (ص) و «زیتون» را به‌حضرت علی (ع) تفسیر کرده‌اند (رك : تفسیر صافی، ج٢ ص٨٣١) .

ب ٢٦١١ : رجوع کنید به : ب ٢٠١٤ .

ب ٢٦١٢ : مصراع اول اشاره است به فرمایش علی (ع) که گفت : «لَم أعـبُـد ربّاً لَم أرَهُ» خدایی را که [با چشم دل] ندیده‌ام پرستش نمی‌کنم .
مصراع دوم اشاره است به‌قصهٔ حضرت نوح (ع) درسورهٔ صافـات : «ولَقَدْ نادینا نُوحٌ فَلَنِعمَ المُجیبُونَ» که حضرت نوح (ع) به‌خداوند متعال‌می‌نالد و خداوند رحیم دعای او را مستجاب می‌کند و او را از آزار وناهنجاری‌هـای قومش نجات می‌بخشد . (آیهٔ٧٤ سورهٔ صافات) .

ب ٢٦١٣ : مراجعه کنید به : ب ٢٠٠٥ .

ب ٢٦١٤ : «هفت جیحون» : کنایه از هفت آسمان است .

ب ٢٦١٥ : ناظراست به چند آیهٔ مبارکه ازجمله : «لَهُمْ فیها ما یَشاؤن خالِدینَ کانَ عَلَی ربِّكَ وعْداً مَسؤولاً» ← مرآنهاراست‌درآن‌آنچه‌می‌خواهندهمیشه.

هست بر پروردگار تو وعدهٔ پرسیده شده . (آیهٔ ۱۸ سورهٔ فرقان) ونیز آیهٔ ۳۱ سورهٔ نحل ـ آیهٔ ٣٤ سورهٔ زمر ـ آیهٔ ۲۲ سورهٔ شوری وآیهٔ ۳۵ سورهٔ ق ـ که همه ناظراست بر بهشت برین جایگاه نیکوکاران وپرهیزگاران .

ب ۲٦۱٦ : ناظراست به‌جزئی ازآیهٔ ٢٤ سورهٔ حج : «... ولِباسُهُم فیها حَریرٌ» ← ولباس آنها درآن [بهشت] ابریشم است .

ب ۲٦۱۷ : ناظراست به‌دو آیهٔ ٥و٦ سورهٔ ماعون : «فَوَیلٌ لِلمصلّین ، الّذینَ هُم عَن صَلاتِهِم ساهون» ← پس وای بر نمازگزاران ریائی آنانکه ایشان از نمازشان سهوکنندگانند .

ب ۲٦۱۸ : اشاره است به‌آیهٔ ۷ سورهٔ ماعون : «الّذین هُم یُراءون» آنانی‌که ریا می‌کنند وخلوص درعبادت ندارند .

ب ۲٦۲۱ : «غاوون» مقتبس است ازآیهٔ ۹۳ سورهٔ شعراء که در وصف گمراهان و جهنمیان است که به‌روی درآتش افکنده می‌شوند : «فَکُبکِبوا فیها هُم والغاوون» ← پس نگون شوند درآن آنها وگمراهان .

ب ۲٦۲۲ : تعریضی است به‌امام محمد غزالی که در احیاء علوم‌الدین و کیمیای‌سعادت لعن بر یزید را جایز نمی‌داند . (رك : کیمیای سعادت، به‌کوشش حسین خدیوجم، ج۲، شرکت انتشارات علمی وفرهنگی، تهران ص٧٤) .

ب ۲٦۲٦ : مراجعه کنید به : ب ۲۳۷۹ و ب ۲۳۸۱ .

ب ۲٦٥۳ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۲٦٦۰ : مصراع‌دوم‌اشاره‌دارد به‌آیهٔ‌مبارکهٔ: «إلاّ مَنِ استَرقَ السَّمعَ فَاَتبَعَهُ شِهابٌ مُبین» ← مگراینکه به‌دزدی داشته گوش را ـ پس پیرو شده او را پاره آتشی هویدا (آیهٔ ۱۹ سورهٔ حجر) .

ب ۲٦۷۰ و ۲٦۷۱ : مراجعه کنید به : ب ۱٥۹۷ و ۱٥٦٤ .

ب ۲۷۰۷ : «ترك مینا تخت» : کنایه از خورشید است .

بیت اشاره است به «ردّالشمس» و رجعت خورشید بعداز غروب به‌جهت آنکه

سر مقدس رسول‌الله (ص) بر زانوی علی (ع) بود وچون حالت وحی بر پیامبر عالیقدر (ص) دست داده بود ؛ حضرت علی (ع) نمی‌توانست قیام کند وبه‌خاطر خدا در وظیفه قصوری پیش آمد که بعداز «ردّالشمس» جبران شد .

ب ۲۷۱۷ : بخشی ازآیهٔ ۳۷ سورهٔ شوری : «وأمرُهُمْ شُورى بَيْنَهُمْ» ← وکارآنها مشورت است میان آنها .

ب ۲۷۲۳ : «ذوالخمار» : نقابدار، لقب عمروبن عبدود که درجنگ خندق به دست علی‌بن ابیطالب (ع) کشته شد برخی آن‌را لقب عوف‌بن‌ربیع‌بن ذوالرمحین می‌دانند که درجنگ جمل معجر زن خود پوشیده ، کارزار کرده بود (رك منتهی‌الارب)

ب ۲۷۲۹ : ناظر است به آیهٔ شریفهٔ : «ولاتَقْتُلُوا اولادكُمْ خَشْيَةَ إملاقٍ نَحنُ نَرزقُهُمْ وإيَّاكُم» ← ونکشید فرزندان خود را ازترس درویشی، ما روزی دهیم آنها را وشما را ... (آیهٔ ۳٤ سورهٔ اسراء) .

ب ۲۷۳٤ : اشاره است به آیهٔ مبارکهٔ : «لايَذوقُونَ فيها بَرداً ولا شَراباً إلاّ حَميماً و غَسَّاقاً» ← نمی‌چشند درآن سرمایی و نه شرابی ، مگر آب جوشان وچرك و ریم . (آیات ۲٤ و ۲٥ سورهٔ نباء) .

ب ۲۷٥۸ : زمین نیز مانند آسمانها هفت است (بنابه برخی از دعاها و روایات) .

ب ۲۷٦۲ : «اوتاد» دراین بیت مقتبس است ازآیهٔ «ألَم نَجْعَلِ الأرضَ مِهاداً ، والجِبالَ أوتاداً» ← آیا نگردانیدیم زمین را بستر وگسترده وکوه‌ها را میخ‌ها (آیات ۷ـ۸ سورهٔ نباء) ونیز (رك : بیت ۲۲۸)

ب ۲۷٦۳ : ازاین بیت تا بیت ۲۷۷۰ ازمقام سیارات : ماه، عطارد (تیر) ، زهره، خورشید، بهرام، مشتری وکیوان (زحل) درآسمانهای هفتگانه سخن می‌گوید.

ب ۲۷۸۱ : ظاهراً نظر شاعر این‌است که آفتاب تند زنگار برف را ازآئینه زمین ببرد وآن‌را ازبرف پاك سازد . ضمناً کلمهٔ «آب» نام ماه یازدهم ازماههای رومی‌است که برابر است با برج اسد (مرداد) گرمترین ماههای سال .

ب ۲۸۱۰ : منظور شریعت حضرت‌ابراهیم (ع) ــ حضرت‌موسی (ع) ــ حضرت‌عیسی(ع)

وحضرت محمد (ص) است .

ب ۲۸۳٦ : غالباً در ادبیات فارسی لفظ عمروبن عَبدود همراه با نام عنتر است که اشاره است به عنترةبن عمرو عبسی، یکی‌دیگر ازشجاعان و سوارکاران عرب در عهد جاهلیت . (لغت‌نامهٔ دهخدا)

ب ۲۹۰۷ : ازاین بیت تا بیت ۲۹۱۳ اشاره است به‌آمدن شب وطلوع ماه نو .

ب ۲۹٦۷ : اشاره است به‌جزئی ازآیهٔ ۲۳ سورهٔ «شوری» : «... قُل لاأسْئَلُکُم عَلَیْهِ أجْراً إلاّالمودّةَ فِی‌القُربی» ← بگو [ای محمد] نمی‌خواهم از شما برآن اجری مگر دوستاری در خویشاوندان . ونیز منظور دوستی با اهل بیت پیامبر (ص) است که بدان چنین سفارش فرمود : إنّی تاركٌ فیکُم‌الثَقلین : کتاب‌الله و عِترتی .

ب ۲۹۷۰ : به ب ۱٤۹٦ مراجعه فرمائید ونیز به : ب ۲۱۱۳ .

ب ۲۹۷۱ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۲۹۷۵ : طاووس چاربال همایون : ظ : جبرئیل امین ـ طایران حریم حرم‌نشین: فرشتگان است .

ب ۲۹۸۱ : مراجعه کنید به : ب ۲۳٤۰ .

ب ۲۹۸۳ : مراجعه کنید به : ب ۳٤۳ .

ب ۲۹۸٦ : ظاهراً اشاره به‌فرمایش علی (ع) است که در دعا ومناجات می‌فرمود : الهی کَفی بِی فَخْراً أنْ أکونَ لَكَ عَبْداً وکَفی بی شَرَفاً أنْ تکونَ لی ربّاً .

ب ۲۹۸۷ : اشاره است به آیهٔ سوم سورهٔ «ص» دربارهٔ گمراهان : «کَمْ أهْلَکنا مِنْ قَبْلِهِم مِنْ قَرنٍ فَنادوا ولاتَ حینَ مَناصٍ» ← بسا هلاك کردیم ازقرنها پیش ازایشان‌از امت‌های ماضیه پس ندا کردند ونبود آن هنگام گریختن .

ب ۲۹۹۵ : رك : به ب ۲۳۲۵ .

ب ۲۹۹٦ : «نواص» برابر است با (نواصی) (جمع ناصیه) پیشانیها، موهای پیشانی.

ب ۳۰۰۱ : کلمهٔ **«خصاص»** را شاعر به‌جای «خصاصه» به‌ضرورت شعری بکار برده ونظر به‌این آیهٔ شریفه داشته : «... ویؤثرون علَی أنفُسِهِم ولَو کانَ بِهِم خَصاصَةٌ» ← واختیار می‌کنند برنفس‌های خودشان واگرچه باشد به آنها احتیاج . (بخشی ازآیهٔ ۱۰ سورهٔ حشر)

ب ۳۰۰۲ : اشاره است به‌حد سرقت وبریدن دست یکی‌از دوستداران امیرالمؤمنین(ع) که وقتی براثر لغزشی پنجهٔ راستش را امام علی (ع) قطع فرمود ؛ ابن‌الکواء خارجی آشوبگر از وی پرسید : دستت را چه کسی قطع کرد ؟ آن مرد دست‌بریده ، به‌ستایش مولی علی (ع) پرداخت وگفت : محبت علی (ع)درگوشت‌وخونم راه یافته وبا شیر مادر اندرون شده وبا جان بدر رود . علی (ع) با رافت‌ورحمت خاص خود آن مرد را احضار فرمود و دستش را با پارچه‌ای بست .وسپس نماز گزارد واز خداوند متعال شفای او را خواستار شد . به اذن الهی دستش التیام یافت . برای تفصیل مطلب : (رك : بحارالانوار ، ج٤ ص ۲۸۱ـ۲۸۲)

ب ۳۰۰۹ : ناظراست به‌حدیث : خَمَّرتُ طِینَةَ آدمَ بِیَدَیَّ أربَعین صَباحاً . (رك : احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

ب ۳۰۱۳ : «زورق زر» : کنایه از خورشید است .

ب ۳۰۲۲ : اشاره است به‌آیهٔ : «لعَمرك إنَّهُم لَفی‌سَکْرتِهِم یَعْمَهُون» ← سوگند به‌جان تو به‌تحقیق آنها هرآینه در مستی خودشان فرو می‌روند .
(آیهٔ ۷۳ سورهٔ حجر ونیز رك: ب ۷۹۸)

ب ۳۰۲۳ : اشاره است به «شق‌ّالقمر» ازمعجزات باهرات رسول اکرم (ص) که با اشارهٔ انگشت آن حضرت مُنشق گردید .

ب ۳۰۳۰ : به‌این داستان مشهور نیز درکتاب منتهی‌الآمال، محدث قمی، صفحهٔ ٦٥، اشاره شده است .

ـ این روایت را استاد فقید میرجلال‌الدین محدث ارموی به‌نقل از کشف‌الغمه و فصول‌المهمه ازقول ابوالقاسم حسین‌بن محمد که به **إبن رَفّاء** مشهور است،

نقل نموده است .
دربارهٔ راهبی‌که مسلمان شده است وجریان مرغی‌که مانند کرکس بود وجسد ناپاك ابن‌ملجم را می‌خورد و دوباره قی می‌کرد ، مراجعه کنید به : انیس‌المؤمنین محمدبن اسحق حموی به‌تصحیح میرهاشم محدث ص ۸۰ ونیز به (تعلیقات نقض، ج۲، ص۱۰۴۲ ازانتشارات انجمن آثار ملی، تهران) .

ب ۳۰۸۲ : **مختار** : منظور حضرت رسول‌الله (ص) است .

ب ۳۰۸٤ : اشاره است به‌آیهٔ ۳۵ سورهٔ «ص» ومربوط است به‌حضرت سلیمان (ع) و نیز اشاره است به‌اینکه برابر روایات حضرت سلیمان (ع) با حشمت پادشاهی «زنبیل‌بافی» می‌کرده است .

ب ۳۰۸٦ : **قندیل شمع خاور** : کنایه از خورشید است .
بیت اشاره دارد به : ردّالشمس که دوبار برای حضرت علی (ع) پیش آمد .
(رك به بیت ۱٤٤۵)

ب ۳۰۹۱ : مراجعه کنید به : ب ۱۵۹۷ .
منظور از چهاردفتر : صحف ابراهیم (ع)، تورات، انجیل وقرآن کریم است .

ب ۳۱۱۰ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ :«ولَقَد کَرَّمنا بنی‌آدم وحَمَلناهُم فی‌البَرِّ والبحر» ← وبه‌تحقیق گرامی داشتیم اولاد آدم را وبرداشتیم آنها را درصحرا و دریا ... (آیهٔ ۷۳ سورهٔ اسراء)

ب ۳۱۱۲ : اشاره است به چهارآخشیجان : آب، باد، خاك وآتش .

ب ۳۱۲۳ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ «نَصرٌ مِنَ‌اللهِ وفَتحٌ قریبٌ» ← نصرتی از خدا وفتحی نزدیك (آیهٔ ۱۳ سورهٔ صف) .

ب ۳۱۷۸ : با چشم اشکبار به‌کوفه، پایگاه علی (ع) در زمان خلافت، نظر کرد .

ب ۳۲۸۰ : اشاره است به‌معراج نبی‌اکرم (ص) (رك : به‌آیات اول سورهٔ اسراء) .

ب ۳٤۲۸ : اشاره است به‌نمازی‌که حضرت رسول (ص) درمسجد «ذوقبلتین» درمدینه گزارد به‌هنگام تغییر قبله که نیمی ازآن بسوی «بیت‌المقدس – مسجد اقصی»

بود ونیم دیگر بسوی «مسجدالحرام».

ب ۳٤۲۹ : اشاره دارد به «لیلةالمبیت» که علی (ع) درشب هجرت نبی اکرم (ص)؛ در بستر او خوابید وجان خود را به‌خطر افکند.

ب ۳٤۹٦ : «عَبا» منظور «آل‌عبا» «پنج‌تن : حضرت محمد (ص) حضرت علی (ع) فاطمه (س) وحسنین (ع)» است. «حدیث کساء» نیز ناظر به‌همین «انوارخمسه» است.

ب ۳٤۹۷ : اشاره است به‌آیهٔ مبارکهٔ: «فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ، فَرَوْحٌ وَ رَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ» ← واما اگر باشید ازنزدیکان، پس آرامش و روزی و بهشت نعیم [از شماست] (آیه‌های ۸۸ و۸۹ سوره واقعه)

ب ۳٥۰۰ : مراجعه کنید به: ب ٦٤٨.

ب ۳٥۰۱ : مراجعه کنید به: ب ۸۰۱.

ب ۳٥۰۳ : اشاره است به‌آیهٔ: «فِيهِنَّ خَيْرَاتٌ حِسَانٌ» ← درآن بهشت دختران خوب‌صورت باشند. (آیهٔ ۷۱ سورهٔ رحمن).

ب ۳٥۰٤ : مراجعه کنید به: ب ۳٤۹۷.

ب ۳٥۰٦ : اشارت است به‌آیهٔ: «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِراً وَإِمَّا كَفُوراً» ← ما نمودیمش راه تا بود یا شاکر یا ناسپاس. (آیهٔ ٤ سورهٔ دهر).

ب ۳٥۰۸ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ۳۰ سورهٔ فصلت: «تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائِكَةُ أَلاَّ تَخَافُوا وَلا تَحْزَنُوا» ← فرود آیند برایشان فرشتگان [به‌وقت دادن جان] که مترسید واندوه مدارید. ونیز یادآور بیت اقبال لاهوری است که می‌گوید:

نشان مرد مؤمن با تو گویم   چو مرگ آید تبسّم برلب اوست

ب ۳٥۱۱ : اشاره است به: وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ (بخشی ازآیهٔ ۲٤ سورهٔ حج) که مربوط به لباس بهشتیان است.

ب ۳٥۱۳ : مراجعه کنید به: ب ٦۲٤.

ب ٣٥١٥ : ظ : اشاره است به‌آیـهٔ ۷۸ سورهٔ قصص : «وأحْسِن کما أحْسَنَ اللهُ الیك» ← ونیکویی کن چنانکه نیکویی کرد خدا به‌سوی تو .

ب ٣٥١٩ : اشاره است به : «اخوانُ هذاالزّمان جَواسیسُ العُیوبِ» . ازکلمات قصار مولی علی (ع) است .

ب ٣٥٣١ : اشاره است به‌آیات مربوط به‌جهاد وازآن جمله : »وجاهِدوا فی‌اللهِ حَقَّ جهاده» ← وبکوشید در راه خدا سزای کوشش را (آیهٔ ۷۸ سورهٔ حج) وآیات دیگر دراین باب .

ب ٣٥٦٤ : «خالدات» زنان بهشتی که همیشه دربهشت بسر می‌برند .

ب ٣٥٦٨ : نظر شاعر براین‌است که ستارهٔ زهره (ناهید) درشب عروسی فاطمهٔ زهرا (س) ازآسمان فرود آمده ودست‌بندی‌به‌آن حضرت هدیه کرده است .
دربیت بعد اشاره دارد به‌اینکه دوستارهٔ «فرقدین» معجر، روسری، ستارهٔ مشتری انگشتری، وماه گوشواره به‌آن حضرت هدیه آورده‌اند .

ب ٣٦٤٧ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است به تاریك‌شدن شب وغلبهٔ شب بر روز .

ب ٣٦٥٣ : اشاره است به‌آیهٔ : «واللّیل إذا عَسْعَس ، والصُّبْحِ إذا تَنَفَّس» ← وسوگند به‌شب چون بیاید وسوگند به‌سفیده چون بدمد .
(آیات ۱۷ و۱۸ سورهٔ تکویر)

ب ٣٦٥٥ : متأثّر است ازآیهٔ شریفهٔ ۲۴ سورهٔ طه که می‌فرماید : «واضْمُم یَدَكَ إلی جَناحِكَ تَخْرج بَیْضاء ...» ← و فراهم آوردست خود را به‌سوی بغل، بدر آید روشن... اشاره است به‌معجزه «ید بیضاء حضرت موسی (ع) .

ب ٣٦٥٧ : «مِن ذالك منها» ازاصطلاحات مستوفیان و دیوانیان قدیم است .

ب ٣٦٥٩ : اشاره است به‌داستان حضرت سلیمان (ع) درارتباط با دیوان وافتادن انگشتری او به‌دست یکی‌از مهتران دیوان، که درنتیجهٔ آن، سلیمان از قدرت

وپادشاهی می‌افتد وچندی آن دیو حکمروایی می‌کند . روایت شده است که اسم اعظم خداوند برآن خاتم نگاشته بوده است . چون دیو خاتم به‌دست کرد همهٔ خلقان همچنان که فرمان سلیمان می‌بردند، جمله فرمانبردار دیو شدند .
(رك : داستان پیامبران درکلیات شمس، دکتر تقی‌پور نامداریان، ج۱ ص۳۵۸)
نام دیوی‌که بدان اشارت رفت «صخره» بوده است .
(رك : فرهنگ نفیسی، ذیل لغت «صخره»)

ب ۳۶۶۶ : «ساره» زوجهٔ حضرت ابراهیم (ع) ـ صفورا : دختر شعیب، زوجهٔحضرت موسی (ع) است .

ب ۳۶۶۸ : دختر عمران، مریم، مادر حضرت عیسی (ع) است .

ب ۳۶۷۶ : «یس و طه» ازالقاب حضرت رسول اکرم (ص) درقرآن کریم است .

ب ۳۶۸۲ : اشاره است به آیسه [= آسیه] زن فرعون که ازخداوند تقاضای خانه‌ای دربهشت کرد وگفت : خداوندا ازبدی فرعون وشر ستمگران مرا نجات بده :
««إذ قالَتْ رَبِّ ابنِ لی عِندكَ بَیتاً فی‌الجَنَّةِ ونَجِّنی مِنْ فِرعَونَ و عَمَلِهِ و نَجِّنی مِنَ‌الْقَومِ‌الظّالِمین» (آیهٔ ۱۲ سورهٔ تحریم) .

ب ۳۷۰۲ : مراجعه کنید به : ب ۲۳۷۹ .

ب ۳۷۱۰ : «ناطق صادق» : قرآن کریم است که از داستان قتل هابیل به‌دست برادرش، قابیل ، سخن می‌گوید .

ب ۳۷۱۱ : ناظراست به‌حدیث : «مَنْ سَنَّ فی‌الإسلام سُنَّةً حَسَنَةً فَعَمِلَ بِها بَعْدَهُ كُتِبَ لَهُ مِثْلُ اجْرِ مَنْ عَمِلَ بِها ولایُنْقَص مِنْ اجُورهم شییٌ ومَنْ سَنَّ فی‌الإسلام سُنَّةً سَیْئَةً فَعَمِلَ بِها بَعْدَهُ كُتِبَ عَلَیْهِ مِثْلُ وِزرِ مَنْ عَمِلَ بِها ولایُنْقَصُ مِنْ أوزارهم شییٌ»
(احادیث مثنوی به‌نقل ازصحیح مسلم ج۸ ص۶۱)

ب ۳۷۱۲ : نام «جرجیس» درقرآن نیامده است ولی ازپیامبران است . صاحب قصص

الانبیا می‌نویسد: «واین جرجیس پس‌از عیسی بود ـ صلوات‌الله علیه ـ و او از فلسطین بود ومردی مؤمن وپارسا بود وبازرگانی کردی وازاین شهر بدان‌شهر شدی وهرچه سود کردی جمله به‌درویشان دادی. جرجیس ازنظر بلاکشی در راه حق شباهت بسیاری به‌حضرت ایوب (ع) دارد. ملك جبّاری بود بت‌پرست که جرجیس را آزار بسیار کرد وبنابرقصص مذهبی سه‌بار او را به‌فجیعترین وضع شهید می‌کند و خداوند او را زنده می‌نماید ...» (رك: داستان پیامبران درکلیات شمس، دکتر تقی‌پور نامداریان ج۱ ص ٢٦٥) ونیز (رك: قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری ازصفحه ٤٦٩ به‌بعد).

ب ٣٧١٤: به‌این حدیث (با اندك تغییری درعبارت) دربیت‌های: ٥٨، ٥٩ و ٦٠ اشاره کردیم.

ب ٣٧١٧: مصراع اول اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ: «قال رَبِّ إنّی وَهَنَ العَظْمُ مِنّی» حضرت زکریا گفت: ← پروردگارا به‌تحقیق سست شد استخوان ازمن (آیهٔ ٤ سورهٔ مریم)

مصراع دوم: اشاره است به مستجاب‌شدن دعای زکریا وتولد فرزندش یحیی(ع) دراین آیهٔ شریفه: «یا زکریا إنّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ إسْمُهُ یَحیی» ← ای‌زکریا به‌تحقیق ما مژده دهیم ترا به‌پسری‌که نام او یحیی است. (آیهٔ ٨ سورهٔ مریم)

ب ٣٧٣٥: ناظر است به‌حدیثی که ازپیامبر مکرم (ص) نقل شده است که فرمود:

«بدترین وشقی‌ترین‌افراد دونگون‌بخت‌اند: یکی اُحَیْمِر ثمودکه ناقهٔ صالح‌را پی کرد و دومی نگون‌بخت ابدی ابن‌ملجم مرادی که محاسن حضرت علی (ع) را به‌خون پاکش خضاب نماید» (رك: خصائص نسائی صفحهٔ ٢٩).

ب ٣٧٦١: **«گلشن مینا»** کنایه از آسمان است.

ب ٣٧٦٩: **«اَشْقَر»**: اسب سرخ‌رنگ، اسبی‌که یال و دم او سرخ‌رنگ باشد.

ب ٣٨٤٠: مراجعه کنید به: ب ١٠٠.

ب ٣٨٨١: **«حجرهٔ سپنجره»** کنایه ازآسمان سوم است که «ناهید یا زهره»، به‌عقیدهٔ

قدما، درآن است .

ب ٣٨٨٢ : منظور «جعفر طیّـار» است .

ب ٣٨٩٠ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنَّما یُریدُاللهُ لِیُذهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أهْلَ‌البَیْتِ ویُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً» که معروف است به «آیهٔ تطهیر» . ← جز این نیست که می‌خواهد خدا تا ببرد ازشما پلیدی را ای خانواده، وپاك کند شما را پاك‌کردنی . (آیهٔ ٣٤ سورهٔ احزاب)

ب ٣٩٠٧ : «فانوس چارشقه» کنایه ازخورشید است که درفلك چهارم قرار دارد .

ب ٣٩٢٨ : «عمران» نام ابوطالب عموی پیامبر (ص) وپدر حضرت علی (ع) .

ب ٣٩٢٩ : حضرت امام زین‌العابدین (ع) را «آدم آل‌عبا» نیز گفته‌اند ، چه نسل آن حضرت سرآغاز پیدایش اولاد طاهرین وائمه اطهار (علیهم‌السلام) و فرزنـدان آنان گردید .

ب ٣٩٤١ : ناظراست به‌روایتی که دربارهٔ حضرت سجاد (علیه‌السلام) نقل شده‌است که آن حضرت در دادن **«صدقهٔ سرّ»** مواظبت می‌فرمود .

حضرت علی (ع) دربارهٔ این نوع صدقات می‌فرماید : «صَدَقَةُ‌السِرِّ فَإنَّها تُکَفِّرُ الخَطیئَه» (رك : ترجمه وشرح نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام، خطبهٔ١٠٩ ص ٣٢٩) .

ب ٣٩٥٦ : اشاره است به‌قصیده‌ای که ابوفراس (فرزدق) در وصف حضرت‌سجاد(ع) سروده مطلع و بیت دوم آن، بنابر مشهور، چنین است :

یـا سائِلی أیْنَ حَلَّ‌الجـودُ والـکَرَمُ
عِـنْـدی بَـیـانٌ إذا طُلّابُـهُ قَـدِمُـوا
هـذا الَّذی تَعْرِفُ‌البَطْحاءُ و طَأتَـهُ
وَالْبَـیْـتُ یَـعْـرِفُـهُ وَالحِلُّ والْحَرَمُ

«ای‌که مرا از سرمنزل جود وکرم همی‌پرسی ، مرا از نشان آن سخنی است‌که چون جویندگانش فرا رسند باز خواهم گفت . این‌که تو او را نمی‌شناسی، همان

کسی است که سرزمین بطحاء جای گامهایش را می‌شناسد وکعبه وحل وحرم درشناسائیش همدم وهمقدمند» . (صحیفه سجادیه، صدربلاغی، ص۱۸)
مصراع دوم : اشاره به‌این‌است که (فرزدق) اصلاً شاعر دربار آل‌مروان بوده است . امید که این قصیدهٔ بلند واز دل برخاسته، موجب نجاتش شود .

ب ۳۹۷۰ : «هفت سُبع» : مراد ازهفت حصّهٔ قرآن مجید است . هفت سبع در حقیقت تمام قرآن مجید است . (رك : آنندراج)

ب ۳۹۸٤ : اشاره است به داستان حضرت سلیمان (ع) که چون خاتم آن حضرت به‌دست دیو افتاد ــ بنابر برخی روایات ــ مدتی برمسند سلیمانی تکیه زد . «آصف‌بن برخیا» وزیر حضرت سلیمان بود که ازعلم کتاب باخبر بود وبرقسمتی از اسم اعظم آگاهی داشت ؛ دیو را براند . (رك : قصص قرآن، رسولی محلاتی ازصفحه ۲۲۷ ببعد) (ونیز رك : قصص‌الانبیا، ابواسحق ابراهیم نیشابوری ص ۳۰۷) .

ب ۳۹۸۸ : «اسفند» : اسفندیار .

ب ۳۹۹۰ : «دختران نعش» : نبات‌النعش، هفت ستاره پهلوی یکدیگر معروف به «دبّ اکبر» و دیگری «دبّ اصغر» در سمت شمال .

ب ۳۹۹۸ : «پشن» یا «پشنگ» : پدر افراسیاب تورانی .
برای مصراع اول : مراجعه کنید به : ب ۶۰۹ .

ب ٤۰۰۹ : اشاره است به‌قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع :

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

ب ٤۰٦٤ : «عمران» نام حضرت ابوطالب پدر حضرت علی (ع) ــ دودهٔ عمران : آل علی (ع) .

ب ٤۰٦۹ : اشاره است به‌ظهور دجّال که مردم را به‌راه باطل می‌کشاند .
ونیز اشاره دارد به فرودآمدن حضرت عیسی (ع) ازآسمان چهارم واینکه به

حضرت مهدی (ع) اقتدا خواهد نمود.

ب ٤٠٧٤ : اشاره است به‌ماه اول سال (حمل) وماه آخر سال (حوت).

ب ٤٠٩٥ : شاعر سه انگشت خود را که درهنگام نوشتن به‌قلم تکیه دارد به سه‌اسب تشبیه کرده است.

ب ٤١٠٧ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: «وتُوبوا الی‌الله جمیعاً ایّهَ المؤمنون لَعلّکُم تُفلحون» (آیهٔ ۳۱ سورهٔ نور) آیات دیگری نیز مشابه‌آن درقرآن‌کریم آمده‌است.

ب ٤١١٠ : اشاره است به آیهٔ ٦ سورهٔ دهر یا (انسان): «إنّ الأبرار یَشرَبُونَ مِنْ کَأسٍ کانَ مِزاجُها کافوراً» ← به‌درستیکه نیکوان می‌آشامند ازجام شراب که باشد مزاج آن کافور بهشت.

ب ٤١٣٢ : ظاهراً اشاره است به‌دنیا که شش جهت (شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا وپایین) دارد ــ هفت باغ اشاره دارد به‌هفت اقلیم یا هفت آسمان. هشت قصر بهشت، سرای جاودانی مؤمنان وپرهیزگاران است. (رك: ب ۳۱۸)

ب ٤١٤٠ : نام یکی‌از شمشیرهای پیامبر عالیقدر اسلام «مأثور» بوده است.

ب ٤١٤٥ : منظور این‌است که: جبرئیل امین درطرف راست، میکائیل درسمت چپ وپشت سر اسرافیل حضرت حجّت (علیه‌السلام) را همراهی خواهند کرد.

ب ٤١٤٩ : «مان» برابر با (ممان) یعنی مگذار است.

ب ٤١٥٧ : «جَذور» : ریشه‌ها، پی‌ها ــ تلمیحی است به داستان حضرت صالح (ع) که نابکاران، ناقه را پی کردند وبه‌عذاب گرفتار آمدند.

ب ٤٢٢٥ : «چنشت» روستایی است در ٤٠ کیلومتری جنوب شرقی بیرجند که غاری وسیع وطولانی دارد. در درون غار به‌اعتقاد مردم آن محل «پیر»ی مدفون‌است که مورد احترام است. دراین غار اجساد دیگری نیز دیده می‌شود که براثر سردی هوای آن سالیان دراز همچنان سالم برجای مانده. برخی ازاهل‌تحقیق را عقیده برآن است که: «قرنها اجساد حضرت سیدحامد و دوفرزند نبیل

قاسم وجلیل درکهفی سپرده بوده تا درسنهٔ ۸۰۰ ه سیدمحمد مشعشع ازولایت عربستان به‌قهستان آمده وآن کهف را کشف‌نمود وجسدها را بیرون آورد و در سردابی پرداخته وآنها را درآن سرداب دفن کرد . منظور ابن‌حسام درقصیده همین الحامد لله علوی از اولاد امام‌باقر (ع) است . (رك: بهارستان‌آیتی، ص۱۵۷)

ب ۴۲۲۷، ۴۲۲۸، ۴۲۲۹ : «مقربان‌حریم حظایر جبروت» «مقدسان مقیم صوامع ملکوت» «کبوتران نشیمن‌نشین ذروهٔ قدس» همه تعبیراتی‌است برای «فرشتگان مقرب الهی» .

ب ۴۲۳۰ : «کنیزکان سراپردهٔ سرای سرور» کنایه از حوریان بهشتی است .

ب ۴۳۱۳ : «نوشاد» شهری که به‌کثرت خوبرویان ترك‌مشهور ومعروف‌است (آنندراج) ظ : ارباب مجاز نظر شاعر زیبارویان آن دیار می‌باشد .

ب ۴۳۱۴ : «گلباد» یا «کلباد» : ازپسران ویسه ازپهلوانان تورانی که درجنگ دوازده‌رخ به‌دست فریبرز پسر کاوس کشته شد . (فرهنگ معین ــ آنندراج)

ب ۴۳۷۴ : «قران» درلغت با همدیگر یار و رفیق‌شدن ــ دراصطلاح منجّمان یك‌جا شدن دوکوکب ازجمله هفت کواکب سیاره سوای شمس ... دربرجی به‌یك‌درجه یا به‌یك دقیقه (غیاث) .

«ذَنَب» نقطهٔ تقاطع جنوبی فلك مایل است با سطح منطقه‌البروج و «رأس» نقطه تقاطع شمالی فلك با آن (التفهیم ص۱۲۲) قرانی‌که شاعر ازآن نام برده‌است نحس ونامبارك می‌باشد .

ب ۴۳۷۹ : «رواق دوازده پیکر» : کنایه از منطقةالبروج و آسمان است .

ب ۴۴۰۶ : «مُفتون» : ظ : فتوادهندگان (جمع : مفتی) .

ب ۴۴۰۸ : «قالون» : لقب ابوموسی عیسی‌بن مینا مقری مدنی، مالك‌بن انس وی را این لقب داد (لغتنامهٔ دهخدا) ــ لقب راوی نافع (منتهی‌الارب) .

ب ۴۴۱۴ : اشاره است به‌حدیث نبوی : «الطّاعُونُ شَهادةٌ لِکُلِّ مُسْلِم» ونیز: «المطعونُ شهیدٌ» (طبقات ابن‌سعد، بخش دوم از ج۳ ص۱۲۵) .

ب ٤٤٢٤ : ظاهراً شاعر «سَعایت» را به‌معنی سعی‌کردن بکار برده است .

ب ٤٤٢٨ : اشاره است به‌آیهٔ: «إذقالَ ربُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسنونٍ» ← وچون گفت پروردگار تو مرفرشتگان را به‌تحقیق من آفریدگارم آدمی را ازگل خشك ازلای بدبو شده (آیهٔ۲۸سورهٔحجر)

ب ٤٤٣٢ : مقتبس است ازآیهٔ ٣١ سورهٔ انعام : «وهم یَحْمِلُونَ أوزارهُم علی ظهورهم الا ساءَ ما یَزرون» .

ب٤٤٣٣ : مقتبس است ازآیهٔ شریفهٔ : «كُلُّ نَفْسٍ بما كَسَبَتْ رهینَه» ← هر نفسی به‌آنچه کسب کرده گرو است . (آیهٔ ٤٢ مُدَّثِّر) .

ب ٤٥٠٧ : مصراع دوم برابر است با مثل : «آواز دهل‌شنیدن از دور خوش‌است».

ب ٤٥٢٠ : **«شول»** : نام ایالتی است درچین (رك : لغتنامهٔ دهخدا ذیل همین کلمه).

ب ٤٥٤٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفه‌ای که دربارهٔ شراب نازل شده است : «قُل فیهما إثمٌ كبیرٌ ومنافِعُ للنّاس واثمهما اکبر مِنْ نَفْعِهِما» (آیهٔ ٢١٩ سورهٔبقره).

ب ٤٥٥٢ : **«كَبَر»** : گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای جدا گلبرگ که سردستهٔتیره‌ای به‌نام کبرها می‌باشد ، غنچه‌های نشکفتهٔ این گیاه را برای ترشی بکار می‌برند . (فرهنگ فارسی)

ب ٤٥٨٦ : شاعر به‌قصیدهٔ سنائی به‌مطلع :

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

نظر داشته است .

ب ٤٥٩٣ : «بهشتی» منسوب به «بهشت» وفعل «بهشتی» یعنی : بگذاشتی، رهاکردی ازمصدر «هشتن» و «جَنان» بمعنی : دل و «جِنان» : بهشت ــ این چهارکلمه دو به‌دو صنعتِ «جناس» است .

ب ٤٦٠٢ : اشاره است به‌حدیث : مُوتوا قبل أنْ تَموتوا :

مولوی گوید :

ای خنك آن را که پیش‌ازمرگ مرد　　یعنی او ازاصل این رز بـوی‌برد

(رك : احادیث مثنوی، ص ١١٦)

ب ٤٦٢٨ : «آشنای» : دراین‌جا معادل «آشناگر» «شناگر» «سبّاح» بکار رفته که در آن شاعر ایهامی بکار برده است .

ب ٤٦٣١ : «ناروان» : نبهره، بی‌رواج، تباه .

ب ٤٦٩٠ : «ابلق ایـّام» : سیاه وسفید روزگار کنایه ازشب و روز .

ب ٤٦٩٤ : «سَقِلاّت آل» ظ : تصحیف سَقِلاط برابر سقلاطون است که نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده است که آن‌را دربغداد می‌بافتند وشهرت بسیار داشت ـ پارچه‌ای نفیس به‌رنگ سرخ یا کبود ـ آل : به‌معنی قرمز ولاله‌گون است ـ اشاره است به‌تأثیر خون‌دل یتیمان وقرمزی رنگ پارچه‌های قیمتی‌که گویی نتیجهٔ خون دل یتیمان است .

ب ٤٧٧٣ : «ترخان» : لقبی است ازالقاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند به‌کسی دهند که هروقت خواهد بی احضار به‌حضور پادشاه رود واگر تقصیری وخطائی کند او را به مؤاخذه نگیرند . «ترخانی» : منصبی بوده است درعهد سلاطین ترك . ـ یرلیغ ترخانی : حکمی است که برای این منصب دهند. حکیم نزاری قهستانی گوید :

«اگر صد خون به‌یك غمزه بریزی کس نمی‌پرسد

مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری»

ب ٤٧٨٢ : «اَبْرَش» : رخش، اسبی‌که براعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ‌اعضاء، دراین‌جا شاعر زمین وچرخ را به‌اسب مانند کرده است که ممدوح یکی را آزاد کرده وبرسر چرخ تندسیر لگام نهاده و او را مطیع کرده است .

ب ٤٧٨٤ : «الام» : راهنما، پیغام‌رساننده وپیغام ونوشته‌ای‌که زبان بـه‌زبان و دست

به‌دست رسانند . «باد صبا» به‌پیام‌رساننده‌ای تشبیه شده‌است که پیش پیش خبر وپیام می‌رساند .

ب ٤٧٩٠ : **«حمیم حمام»** : دوست‌گرم و صمیمی کبوتر ـ شاعر ازاین‌دوکلمه «جناس» ساخته‌است . منظور شاعر این‌است که درپرتو دادگری ممدوح‌شاهین، دوست کبوتر می‌شود .

ب ٤٨١٨ : منظور سلمان ساوجی است .

ب ٤٨٤٩ : **«زرّ علائی»** : نوعی زر خالص بوده است .

ب ٤٨٨٧ : **«عوارق»** درلغت به‌معنی دندانه‌ها وطواحن وسالها، سالهـای قحطـی و بلازدگی است . ظاهراً نظر شاعر این‌است که دلهایی که به‌بلا ومصیبت قحطی دچارند مقید به‌مصائب‌اند ولی تو آنها را با جعد خویش گرفته و آزاد کرده‌ای.

ب ٤٩٤٥ : **«نوبت‌زن»** : نقاره‌زن ـ معمول بود که در نقاره‌خانهٔ شاهان در شبانه‌روز چندبار نقاره می‌زدند ، گاه سه‌بار (سه نوبت) وگاه پنج‌بار (پنج نوبت) و گـاه هفت‌بار (هفت نوبت) ... (رك : فرهنگ فارسی)

ب ٤٩٤٧ : ظ : به‌دنبال تیرها ـ برای اینکه راست به‌هدف رسد ـ پرهایی‌می‌چسبانده یا نصب می‌کرده‌اند . «پرخانه» جای پرهاست که با شنگرف آنهـا را قرمـز و خونین‌رنگ می‌کرده‌اند . شاعر خون دشمن‌را به‌شنگرف تشبیه کرده است .

ب ٤٩٥٠ : چون تیر ازشست تو رها شد سپر خورشید همچون سپر مـاه سـوراخ سوراخ ومغربل گردید .

ب ٤٩٦٢ : **«حواری»** : زیبایان بهشتی، حوریه‌ها، حورالعین .

ب ٤٩٧٢ : **«نیرّ اعظم»** : خورشید است .

ب ٤٩٨٩ : ازاین بیت تا چندبیت بعد توصیف‌برآمدن‌آفتاب‌ورفتن‌هندوی‌شب‌است .

ب ٤٩٩٩ : **«کرکس گردون»** که گاه به‌صورت جمع : «کرکسان فلك یا گردون» بکـار می‌رود ، همان «نسرین» : نسر طایر ونسر واقع است .

ب ۵۰۰۸ : «نه ممکن‌است که روبه گریزد ازمهتاب» مثل است .

ب ۵۰۲۵ : «تیر چرخ سپر» : برابراست با : تیر چرخ سپرنده یا سپری‌کننده، منظور ستارهٔ عطارد است که درفلك به‌سیر وحرکت مشغول است .

ب ۵۰۳۴ : درمصراع دوم با توجه به‌تناسب کلمات «پای» به‌جای «دست» مناسبتر است که درمتن برابر نسخه‌ها «دست» آمده است .

ب ۵۰۹۰ : «یاز» : به‌معنی «ارش» هم آمده است وآن مقداری باشد ازسر انگشتان دست تا آرنج . (آنندراج) .

ب ۵۱۰۶ : «گَل» روستایی است کهن، در دامنه کوهپایه‌های شرقی خوسف به‌فاصلهٔ تقریبی ۲۵ کیلومتر .

ب ۵۱۷۳ : ما اعْظَمَ شَأنی : اشاره است به‌سخنی‌که از بایزید بسطامی (سبحانی ما اعظم شانی) نقل شده است .

(رك : تذکرةالاولیاء ج۱، چاپ ۱۳۳۶ شمسی ص ۱۳۴)

ب ۵۲۲۱ : ظاهراً شاعر اشاره دارد به‌حدیثی‌که : ترکان با لشکر جرار وسلاح به‌کمك حضرت مهدی (ع) درهنگام ظهور می‌شتابند . دراین باره درترجمهٔ بحارالانوار جلد سیزدهم اشاراتی دیده می‌شود ازجمله : درپیش‌بینی‌هایی‌که ازقول‌حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) نقل شده است، آن حضرت فرمود : وظاهر می‌شود برای پسرم [حضرت مهدی (ع)] بیدقهای ترك درحالی‌که دراطراف عالم متفرق‌اند . و باز درجای دیگر ازقول حضرت باقر (ع) خطاب به‌جابر نقل شده است که آن حضرت فرمود : وبرادران ما که ازطایفه ترك‌اند روی می‌آورند .

(رك : مهدی موعود : صفحات ۵۱۶، ۵۱۷)

ب ۵۳۶۵ : «لَنْ تَرانی» هرگز مرا نخواهی دید ، اشاره است به‌آیهٔ : «قال ربِّ ارنی انْظُر إلیك قال لَنْ تَرانی» ← گفت پروردگارا بنما مرا تا نظر کنم به‌سوی تو گفت هرگز نبینی مرا . (آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف) .

ب ٥٣٧٥ : بنابرآنچه مشهور است وبرخی تذکره‌ها ، مانند : «بهارستان» شیخ محمد حسین آیتی و «تاریخ حسامی» نیز آن‌را نقل کرده‌اند ؛ این قصیده را ابن‌حسام درپایان عمر سروده و دربسترمرگ آن‌را زمزمه‌می‌کرده است . ازسوی دیگر «مولانا فخرالدین علی صفی» درصفحه ۲۲۸ «لطایف‌الطوایف» چنین آورده‌است: «میرزا ابوالقاسم بابربن بایسنقربن شاهرخ متوفی در ۸٦۱ ه‍، پادشاهی درویش مشرب و کریم‌الطبع بوده وبه‌علم تصوف اشتغالی بکمال داشته . این ابیات از اوست که در وقت مرگ گفته است : جان به‌حق واصل شد و من درپی جان می‌روم ... الخ» (به‌نقل از : عرفات ومجالس‌النفائس) درکتاب لطایف‌الطوایف تنها سه بیت نقل شده است . چون این قصیده به‌طور کامل با ذکر تخلّص در همهٔ نسخه‌های دیوان ابن‌حسام آمده است ؛ بی‌گمان بابربن بایسنقر این‌قصیده را شنیده و در وقت مرگ ابیاتی‌ازآن‌را به‌مقتضای حال زمزمه کرده است .

ب ٥٣٧٦ : اشاره است به‌آیهٔ مبارکهٔ «واللهُ یَدعوا إلی دارالسَّلام» ← وخدامی‌خواند بسوی سرای سلامت ... (آیهٔ ٢٦ سورهٔ یونس) .

ب ٥٣٧٧ : مراجعه کنید به بیت : ٤٠١ .

ب ٥٣٨٠ : اشاره است به‌حدیثی که ازپیغمبر اکرم (ص) نقل شده است : «نَهی علیه‌ـ السلام عَنْ نَتْفِ الشیبِ وقال هُو نورُالمؤمن والشیبُ نورالله تعالی» . (احیاء علوم‌الدین، جزء دوم ازجلد اول صفحه ۲۵۷، چاپ قاهره)

ب ٥٣٨٣ : ناظراست به‌سخن معروف : «کُلّ شیءٍ یَرجِعُ إلی أصلِهِ» . ونیز به‌آیهٔ شریفهٔ : «مِنها خَلَقْناکُم وفیها نُعیدکُم ومِنها نُخْرِجکُم تارةً اُخری» ← از زمین آفریدیم‌تان وبه‌وی بازبریم‌تان وبار دیگر از وی بیرون آریم‌تان . (آیهٔ ٥٥ سورهٔ طه) .

ب ٥٣٩٥ : تلمیحی است به‌قصهٔ حضرت ایوب (ع) که براثر ابتلاء به‌امراض به‌بدنش کرم افتاد ومردم ازاو دوری کردند ؛ و او همچنان صبر کرد وشکر وسپاس خداوند متعال را برزبان داشت . (رك : قصص قرآن، ج۲، ص۷) .

ب ۵۳۹۸ : ناظراست به : **حارث‌بن عبدالله اعور حمدانی که** علی (ع) خطاب بوی فرموده است :

«یا حارِ حَمدان من یَمُت یَرنی مِن مُؤمنٍ اوْ مُنافِقٍ قُبُلا»

(رك : منتهی‌الآمال، شیخ عباس قمی، ص۱۴۲)

ب ۵۴۰۵ : ناظراست به‌مرثیهٔ شاعر برای سیدقاسم انوار، عارف وشاعر ایرانی قرن نهم هجری .

ب ۵۴۱۰ و ۵۴۱۱ : مراجعه کنید به : ب ۶۸ و۱۳۴ .

ب ۵۴۱۵ : اشاره‌ای دارد به‌بیت معروف : ظهیر فاریابی درمدح قزل ارسلان :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند .

ب ۵۴۲۷ : منظور از «منصور» حسین‌بن منصورحلاج،عارف معروف (مقتول بـه‌سال ۳۰۹ هـ ق) است که وی را به‌سبب تعلیمات بدعت‌آمیز دستگیر کردنـد وبا شقاوت به‌قتل رساندند . ــ شاعر زندگی شاه قاسم انوار را ، ازجهت تهمتهایی که به‌وی زدند باحسین منصور حلاج مقایسه کرده است .

ب ۵۴۲۸ : به ب : ۱۴۰ و۷۶۳ مراجعه کنید .

ب ۵۴۳۱ : منظور : حضرت رسول اکرم (ص) است که بُت «عزی» را طرد کرد وخوار شمرد .

ب ۵۴۵۸ و ۵۴۵۹ : تضمین است ازنخستین غزل حافظ .

(رك : دیوان حافظ ، به‌تصحیح محمد قزوینی ص۲)

ب ۵۶۴۸ : «خط غبار» تعلیق، ثلث، محقق، نسخ وخط ریحان همه ازانواع خطـوط است وشاعر با صنعت مراعات نظیر آنها را دریك بیت جمع کرده است .

ب ۶۲۴۷ : «صید عَجَف» : صید وشکار لاغر .

ب ۶۲۵۴ : اشاره است به‌کلام معروف : «المجاز قنطرةالحقیقه» .

ب ۶۳۱۱ : این غزل را ابن‌حسام به‌اقتفای غزل حافظ سروده‌است که‌مطلع آن‌چنین‌است.

بوقت گل‌شدم ازتوبهٔ شراب خجلْ　　که‌کس مباد زکردار ناصواب خجلْ

ب ٦٤٦٤ : این غزل با تغییراتی درابیات ؛ دربارهٔ صاحب مزار روستای آفریز که بتقریب در ٦٠ کیلومتری شمال غربی بیرجند واقع است ؛ نقل شده است.
(رك : بهارستان، شیخ محمدحسین آیتی، ص١٤٦)

ب ٦٧١٧ : این غزل را ابن‌حسام به‌اقتفای غزل حافظ سروده است که مطلع آن چنین است :

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

ب ٦٧٥٤ : ناظراست به آیهٔ شریفهٔ : «ولَسَوفَ یُعْطِیكَ ربُّكَ فَتَرضی» ← و زود باید که بدهد خدایت پس خشنود شوی. (آیهٔ ٥ سورهٔ ضحی).

ب ٦٧٥٥ : مراجعه کنید به : ب ٦٢٤.

ب ٦٧٦١ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٦٢ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٦٧ : مراجعه کنید به : ب ٦١.

ب ٦٧٧٤ : ناظر است به‌حدیث نبوی که فرمود : كان یوسف حَسَن ولكنّی أمْلَح
(سفینةالبحار ج٢ ص٥٤٦)

ب ٦٧٨٦ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٩٢ : اشاره است به‌شکستن دندان مبارك رسول‌الله (ص) درجنگ احد به‌وسیلهٔ عتبة ابن ابی‌وقاص (رك: مغازی ج١ ترجمهٔ دکتر محمودمهدوی‌دامغانی، ص١٧٦)

ب ٦٨٢٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنّی انَا ربُّكَ فَاخْلَع نَعْلَیكَ إنَّكَ بِالوادِ المُقَدَّسِ طُوی» ← به‌تحقیق که منم پروردگار تو پس بکَن نعلینت را به‌تحقیق که تو در وادی پاکیزهٔ طُوایی. (آیهٔ ١٣ سورهٔ طه).

ب ٦٨٧٣ : «شاهد شامی» : شِعرای شامی ــ ستاره‌ای است درخشان درصورت کلب مقدم .

ب ٦٨٧٤ : «ترك رومی» : آفتاب، خورشید .

ب ٦٩١٤ : «گلشن پیروزه» : کنایه از آسمان .

«بسیط مرکز شش‌گوشه» : دنیا، زمین .

ب ٧٠٧٩ : اشاره‌است به‌نخستین‌آیات‌سورهٔ «اسراء» مربوط به‌معراج‌پیامبراکرم(ص) «سُبحان الّذی أسْری بِعَبْده ... الخ»

ب ٧١٢٤ : اشاره است به‌آیهٔ : «وقالوا الْحَمْدُلله الّذی اذهَبَ عَنّاالْحَزنَ إنّ ربّنا لَغَفُورٌ شَكُورٌ» ← وگویند : سپاس مرآن خدای را عزوجل که ببرد ازما اندوه را چه پروردگار ماست‌آمرزنده وشکرپذیر . (آیهٔ ٣٢ سورهٔ فاطر)

ب ٧١٨٣ : کلمهٔ **«خوی»** به‌معنی عرق به‌صورت «خَیْ» تلفظ می‌شود .

ب ٧٢٣٣ : جزئی است ازآیهٔ «وسَقاهُم ربُّهُم شَراباً طَهوراً» ← وسیراب کند ایشان را پروردگار ایشان ازشراب پاکیزه . (آیهٔ ٢١ سورهٔ دهر) .

ب ٧٢٦٨ : کَنْدَلان ــ یا کُنْدَلان : خیمه وخرگاه پادشاهی که درپیش بارگاه برپا کنند .

ب ٧٣٩٨ : مراجعه کنید به : ب ٧٢٣٣ .

ب ٧٤٠٦ : اشاره است به‌آیاتی‌که به «قل» شروع می‌شود وپیامبر (ص) مورد خطاب خداوند متعال است تا آنچه را بدان مأمور است تبلیغ فرماید . مانند : «قُلْ هوالله أحَد ...» وآیاتی مشابه آن .

ب ٧٤١٥ : «صفی‌الله» لقب حضرت آدم (ع) است .

ب ٧٤١٧ : مراجعه کنید به : ب ٧٩٨ ونیز : مراجعه کنید به : ب ٦٢٠ .

ب ٧٤٢٦ : مراجعه کنید به : ب ٧٠٧٩ .

ب ٧٤٣٩ : اشاره است به حدیث معروف : «لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لایَسَعُنی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانبیٌّ مُرسَلٌ» که بنابه‌نقل مؤلف کتاب: «اللؤلؤالمرصوع» به‌مقام استغراق ومحو وفنا ناظر می‌باشد . (رك : احادیث مثنوی ص٣٩)

ب ٧٤٤٦ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «یا ایُّهاالنَّبیُّ إنّا أرسَلناكَ شاهِداً ومُبَشِّراً ونَذیراً» ونیز آیهٔ : «و داعِیاً إلَی‌اللهِ بِاذنِهِ وسِراجاً منیراً» ← ای پیامبر برگزیده بدرستیکه ما فرستادیم تراگواه راست ومژده‌دهنده وبیم‌کننده . (آیهٔ ٤٥ سورهٔ احزاب) ونیز خوانندهٔ مردم به‌سوی خدا به‌فرمان او وچراغی روشن. (آیهٔ ٤٦ سورهٔ احزاب)

ب ٧٤٥٤ : اشاره است به **مسجد ذوقبلتین** درمدینه که پیامبر اکرم (ص) درآن‌به‌سوی مسجد اقصی و مسجدالحرام نماز گزارد ونیز اشاره است به‌معراج رسول(ص) که از مسجدالحرام به مسجد اقصی رفت و ...

ب ٧٤٥٥ : **«قُصَیّ»** جد پیامبر اکرم (ص) است که دربخش مثنویها در «نسب‌نامه» بدان اشارت خواهد رفت .

ب ٧٤٦٢ : ازاین بیت تا بیت ٧٤٦٨ اشارتست به‌معراج رسول اکرم (ص) که درابیات متعدد ازجمله : ٦١٧ و٧٠٧٩ و ... بدان اشارت رفته است .

ب ٧٤٧٤ : مصراع اول ناظراست به‌آیهٔ ٤٨ سورهٔ عنکبوت : «وما کنتَ تَتلُوا مِنْ قَبْلِهِ مِنْ کتابٍ ولاتَخُطُّه بِیَمینِكَ» ← ونبودی تو بخوانی ازپیش ازاو کتابی و ننوشته آنرا به‌دست خود ومصراع دوم‌اشارت است بـه : معجزهٔ آن سرور درمورد «شق‌ّالقمر» .

ب ٧٥١٥ : اشاره است به‌آیهٔ دیگری ازسورهٔ نجم دربارهٔ «معراج» رسول‌اکرم (ص): «وَلَقَدْ رَءَاهُ نَزلَةً اُخْرى» ← وبه‌تحقیق دید او را یکبـار دیگـر نـزد سدرةالمنتهی . (آیهٔ ١٣ سورهٔ نجم) .

ب ٧٥٦٥ : اشاره است به‌آیه‌ٔشریفهٔ : «وَیقولُ‌الَّذینَ کَفَروا لَولا اُنْزِلَ عَلَیْهِ آیةٌ مِنْ رَبِّهِ إنَّما انْتَ مُنْذِرٌ وَ لِکُلِّ قَومٍ هادٍ» . وگویند آنها که

کافر شدند چرا فرو فرستاده نشد براو نشانی از پروردگارش جز این نیست که تو بیم‌کننده‌ای وبرای هر گروهی هدایت‌کننده‌ای . (آیهٔ ۹ سورهٔ رعد)
ونیز حدیثی از رسول اکرم (ص) رسیده است که فرمود : «اَنَاالْمُنْذِرُ و علیٌ‌الهادی مِنْ بَعدی» من بیم‌دهنده‌ام وبعد از من علی (ع) هادی قوم است .
(رك : تفسیر صافی، مرحوم فیض کاشانی ـ ذیل آیهٔ مذکور دربالا)
ابن‌حسام ناظر به‌همین مطلب جای دیگر گفته است :

حکم هدایت تو و انذار مصطفـی   در نصّ قاطع آمده با یکدگر مشاع

(رك : بخش قصاید)

ب ۷۵۸۲ : اشاره است به «ردّالشمس» .

ب ۷۶۱۶ : مقتبس است ازآیهٔ ٦و۷ سورهٔ طور که می‌فرماید : «والسَّقْفِ المَرفوعِ والبحرالمَسْجُور» ← وسقف برافراشته، و دریای افروخته .

ب ۷۶۳۵ : ناظراست به‌آیات : «كَلاّ إنَّها تَذكِرةٌ ، فَمَنْ شاءَ ذَكَرَهُ ، فی صُحُفٍ مُكَرَّمَةٍ ، مَرفوعَةٍ مُطَهَّرَةٍ ، بِأیْدی سَفرةٍ كِرام بررة» در وصف کتاب آسمانی، قرآن کریم، است که پند است و درصحیفه‌های بـا جلالت است وبه دستهای فرشتگان نویسنده وگرامیان طاعت‌دارنده نوشته و نگاشته می‌شود . (آیات ۱۱ تا ۱٦ سورهٔ عبس).

ب ۷۶٤۱ : مراجعه کنید به : ب ۲٦۱۲ .

ب ۷۶٦۲ : اشاره است به‌آیهٔ ۸ سورهٔ انسان (هل‌اتی) کـه ازآن سخن رفته است و مربوط است به طعام‌دادن به‌یتیم، مسکین واسیر ـ این سوره دربارهٔ حضـرت علی (ع) وخاندانش نازل شده است .
نیز : مراجعه کنید به : ب ۲۳۸۱ .

ب ۷۶٦۸ : مصراع دوم اشـاره است بـه «سورهٔ هل‌اتی» وسه قرص نان که به‌یتیم ومسکین واسیر درسه‌روز هنگام افطار بخشیده شد .

ب ۷۶۷۰ : مصراع دوم اشاره است به : «لیلةالمبیت» شب هجرت رسول‌گرامی (ص)

ازمکه به‌مدینه .

ب ٧٦٧٥ : ازاین بیت تا آخر بند صنعت «لفّ ونشر مرتّب» است .

ب ٧٨٥٤ : مراجعه کنید به : ب ٧٩٨ .

ب ٧٨٦١ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است به‌معراج پیامبر اکرم (ص) ونیز مراجعه کنید به : **ب ٧٤٦٢** .

ب ٧٩٨٤ : ناظراست به‌آیهٔ شریفه ٧٣ سورهٔ زمر دربارهٔ پرهیزگاران و بهشتیان : «وَ سِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَراً حَتَّى إِذا جاؤُها و فُتِحَتْ أَبْوابُها وقال لَهُمْ خَزَنَتُها سَلامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُم فادخلوها خالدین» ← و رانده شوند آنانکه ترسیدند پروردگارشان را به‌بهشت گروه‌گروه تا چون بیابند آنرا وگشوده شود درهای آن وگویند آنها را خازنان بهشت درود برشما ، پاك بودید، پس درآیید آنرا جاویدان .

ب ٨٠٧٢ : اشاره دارد به آیهٔ مبارکهٔ : «إِنَّ الَّذِینَ قالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلائِکَةُ الاّ تخافُوا ولاتَحزنُوا وَابْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتی کُنْتُمْ تُوعَدُون» ← به‌تحقیق کسانیکه گفتند پروردگار ما خداست پس ثابت ماندند فرود آید برآنها فرشتگان که نترسید و اندوهناك مشوید وشاد باشید دربهشتی‌که وعده شدید . (آیهٔ ٣٠ سورهٔ فصّلت) .

ب ٨٠٨٢ : اشاره است به‌آیهٔ : «وَأَمّا مَنْ اُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقُولُ یا لَیْتَنی لَمْ اوتَ کِتابِیَه» ← وامّا هرکه داده شد نامهٔ او به‌دست چپ پس گوید ای کاش داده نشدی نامهٔ من . (آیهٔ ٢٦ سورهٔ حاقّه) .

ب ٨٠٩٠ : مراجعه کنید به : ب ٤٢٢٥ .

ب ٨٠٩٢ : **کاك یا کاخك** : روستایی است از دهستان **قیس‌آباد** درجنوب‌شرقی **خوسف** به‌فاصلهٔ تقریبی ٢٧ کیلومتر .

ب ٨٠٩٧ : **تَیو** : نام روستای بزرگ وآبادی است درجنوب شرقی **خوسف** به‌فاصلهٔ

تقریبی ٣٦ کیلومتر .

ب ٨١١١ : نهارجان : دهستانی است درجنوب شرقی **بیرجند** در دامنهٔ کوه باقران (= باغران) .

ب ٨١١٧ : گز : روستایی است از دهستان نهارجان .

ب ٨١٣٨ : گل : مزرعه‌ای به‌نسبت بزرگ وحاصلخیز در ٢٥ کیلومتری شمال شرق خوسف .

ب ٨١٤٥ : این بیت وسه بیت بعد را محمدبن حسام به‌اقتفای قصیدهٔ **خواجوی کرمانی** سروده است که مطلع آن چنین است :

وجه برات شام بر اختر نوشته‌اند   واموال زنگ بر شه خاور نوشته‌اند

(رك : دیوان خواجوی کرمانی، با مقدمهٔ مهدی افشار، چاپخانهٔ ارژنگ تهران)

ب ٨١٧٦ : «فِرِزن» که امروز **«فریز»** یا «فِرِز» تلفّظ می‌شود نام روستایی است در شمال شرقی خوسف درجنب روستای **گُل** به‌فاصلهٔ تقریبی ٢٣ کیلومتری **خوسف** .

ب ٨١٩٤ : مراجعه کنید به : ب ٣٧١١ .

ب ٨٢٤٠ : «بنیچه» : جمعی‌که دیوانیان براصناف حرفت واملاك می‌بندند، ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یك ده وامثال آن ــ دراصطلاح مالیهٔ سابق عبارت ازصورت تقسیم مالیات هر ده برآب وخاك آن ده است . (فرهنگ فارسی)

(برای اطلاع بیشتر : رك : ذیل همین لغت درلغت‌نامه دهخدا)

ب ٨٢٦٦ : این بیت وبیت بعد ازباب اول بوستان سعدی است . این بیت در بوستان بدین‌صورت آمده است :

خبر یافت گردن‌کشی در عراق   که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

(رك : بوستان سعدی، تصحیح وتوضیح استاد غلامحسین یوسفی ص٥٣)

ب ٨٣٩٧ : ظاهراً «قلیه پیوس» و «قَلتبان» هردو مترادف است وبه‌معنی دیّوث، قوّاد و قرمساق است .

ب ٨٨٤٥ : اشاره است به داستان قتل حضرت یحیی (ع) به‌دست پادشاه ظالم و هوسرانی به‌نام «هیرودیس» . (رك : قصص قرآن، ص ٢٨٤)

ب ٩٢٢١ : اشاره است به‌معراج حضرت رسول اکرم (ص) .

ب ٩٢٤٠ : «دیدار» به‌دو معنی : «آشکار و پدیدار» و «رخسار وچهره وصورت» بکار رفته است .

ب ٩٣٩٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وجَعَلنا نَوْمَكُم سُباتاً» ← و گردانیدیم خواب شما را سبب آسایش . (آیهٔ ١٠ سورهٔ نبأ) .

ب ٩٤٢٣ : اشاره است به‌مثل معروف : «الاقارب كالعقارب» .

ب ٩٤٢٦ : سریر ثعلبه درست می‌نماید ــ تاریخ یعقوبی می‌نویسد : «مُرّة‌بن کعب ... هند دختر سریربن ثعلبه ابن‌حارث‌بن مالك‌بن کنانه را بزنی گرفت» .
(رك : ترجمه تاریخ یعقوبی، ج١ ص٣٠٣)

ب ٩٤٤٠ : نوشته‌اند : «نضربن کنانه» اول کسی بود که «قریش» نامیده شد، گویند او را برای پاك‌دامنی (تقَرّش) وبلندهمّتی که داشت «قریش» گفته‌اند وبه قولی چون بازرگان و دارا بود وبه‌قولی دیگر مادرش او را «قریش» نامید که تصغیر «قِرش» است وآن حیوانی است دریائی . پس کسی‌که از فرزندان نضربن کنانه نباشد «قرشی» نیست . اصل قریش به‌زبان‌عرب جماعت بود، از این سبب گویند : تقَرَّش‌الْقَوم‌ُ إذااجتَمعُوا ... وگروهی گویند که قریش تفتیش بود که قصّی ازحال خویشان وغربا تفتیش کردی (رك : تاریخنامهٔ‌طبری، به‌تصحیح وتحشیهٔ محمد روشن، مجلد اول صفحه ٩و١٠) .
(رك : ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، مجلد اول، صفحه ٢٩٥) .

ب ٩٤٥٤ : مادر کنانة‌بن خزیمه را «هند» دختر قیس عیلان ذکر کرده‌اند . اگرچه سیرهٔ ابن‌هشام ج١ ص١٠١، «عوانه» دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان‌بن مضر را مادر «کنانه» می‌داند . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج١، ص٥١٧) .

ب ٩٤٥٨ : مدرکه‌بن الیاس .

ب ۹٤٦٠ : خندف یعنی لیلی دختر حُلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعه .
(ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج۱ ص۵۱۷)

ب ۹٤٦۲ : یاس (= الیاس) .

ب ۹٤٦۸ : ایادبن نزاربن معد (مأخذ قبل ص ۵۱۷) .

ب ۹٤۷۰ : معدّبن عدنان (مأخذ قبل، ص ۲۷۸) ظ : عدّ برابر است با معد .

ب ۹٤۷٦ : مصراع دوم این بیت اشاره دارد به‌اینکه نه تنها این مائده اسراف نیست بلکه به‌خدا سوگند بسیار کم است .

ب ۹٤۷۹ : «مادرش (یعنی مادر نزاربن معدّ) ناعمه دختر جوشم‌بن عدی‌بن دبّ جُرهمی بود» . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، مجلد اول ص ۲۷۹) .

ب ۹٤۸۸ : «ومادر معدّبن عدنان تیمه دختر یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان» .
(ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج۱ ص ۵۱۷)

ب ۹۵۰۷ : تاریخ یعقوبی می‌نویسد : اُدَد فرزند همیسع ومادر اُدد «حیه» دختر قحطان . (رك : ج۱ ص ۵۱۷) .

ب ۹۵۱۸ : مأخذ قبل می‌نویسد : مادر همیسع‌بن یشجب حارثه دختر مرادبن زرعه بود . ظ : جاذبه مصحف حارثه است . (رك : همان جلد همان صفحه) .

ب ۹۵۲۹ : مادر یشجب‌بن امین : قطامه دختر علی‌بن جرهم ـ ظ : یخشب مصحف است . سیرهٔ ابن‌هشام ج۱ ص۳ چنین نقل می‌کند : «جرهم‌بن قحطان‌بن عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح» .

ب ۹۵۳۰ : تاریخ یعقوبی، به‌جای «نبت» «نابت» آورده و او را یکی‌از دوازده فرزند اسمعیل می‌داند ؛ مادر این دوازده فرزند «حنفاء» است .
(رك : ترجمه تاریخ یعقوبی ج۱ ص۲۷۷)

ب ۹۵۳۵ : برخی مآخذ نام مادر «نبت» یا «نابت» را «رعْلَه» دختر مضاض‌بن عمرو جُرهُمی نوشته‌اند . (سیرهٔ ابن هشام، ج۱، ص۵، چاپ بیروت)

ب ٩٥٣٧ : نبت یا نابت فرزند حضرت اسمعیل‌بن ابراهیم (ع) است . ظ : شحائیل تصحیف سماعیل است .

ب ٩٥٤٣ : قیذار فرزند اسمعیل دربرخی مآخذ به‌صورت : قَیذر، قیدر ــ قیذار آمده است .

ب ٩٥٦٤ : **«تابوت سکینه»** در معالم‌التنزیل وبعضی کتب‌معتبر مسطور است که چون آدم علیه‌السلام از روضات دارالسلام به‌دنیا نزول فرمود خداوند تابوتی که سه‌گز طول و دوگز عرض داشت واز چوب شمشاد ساخته شده بود و صورتهای جمیع انبیا درآن منقوش بود به‌جهت اطمینان خاطر آدم فرو فرستاد وتا آخر زندگی درتصرف آدم بود وبعداز فوت وی به شیث میراث رسید؛ بدین قیاس ازآباء به‌طریق ارث به‌اولاد منتقل می‌شد تا به ابراهیم علیه‌السلام انتقال یافت وسپس به‌اسمعیل وپس‌از او به‌پسرش قیدار رسید وفرزندان اسحاق از قیدار آنرا طلبیدند ؛ قیدار دست ردّ بر سینهٔ ایشان نهاده وکار به‌نزاع کشید تا اینکه شبی قیدار ازهاتفی شنید که این تابوت را به‌پسرعمّ خویش یعقوب تسلیم نمای . قیدار تابوت را برگردن نهاده به‌کنعان حمل نمود وآن‌را به‌اسرائیل (یعقوب) سپرد وهمچنین ازاو به‌اولاد امجادش انتقال می‌یافت .«تابوت سکینه» را تابوت شهادت وتابوت عهد نیز گفته‌اند : (لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل «تابوت سکینه») دربعضی ازتفاسیر شیعی آمده است که منظور از تابوت سکینه یا **تابوت عهد** همان صندوقی است که مادر حضرت موسی (ع) فرزندش را با آن به‌آب افکند . دراین صندوق بعداز وفات موسی (ع) زره، عصا والواح مقدس آن‌حضرت گذاشته شد وبعدها درنزد بنی‌اسرائیل نگهداری می‌گردید .

(رك : تفسیر ابوالفتوح، ج٢ ص ٢٩٩ ونیز تفسیر نمونه، ذیل آیهٔ ٢٤٨ سورهٔ بقره، ج٢ ص ١٧٣) .

ب ٩٦٥٣ : ظ : «حرا» همان «حـرّان» شهری قدیم ومشهور است در جزیره، در سی‌وپنج کیلومتری جنوب اورفه درساحل نهر جلاب وامروز به‌شکل قریه‌ای خراب دیده می‌شود . (فرهنگ فارسی) .

تاریخ طبری درمورد «ساره» گفته است: «ساره دختر هاران اکبر عموی ابراهیم بود وبعضی گفته‌اند که او دختر پادشاه حـّرّان بوده است» (رك: تاریخ یعقوبی، حاشیه صفحه ۲۳) امّا دربارهٔ «هاجر» گفته‌اند وی کنیز مصری وبه‌قول بعضی رومی بوده است (همان مأخذ، ص ۵۱۷).

ب ۹۶۵۶: اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ۱۰۴ سورهٔ صافات: «وناديناه أنْ يا ابراهيمُ قدصَدَّقْتَ الرؤيا» ←و آواز دادیم او را که ای ابراهیم ـ به‌تحقیق که راست کردی خوابت را ...

ب ۹۶۵۹: اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ صافات.

ب ۹۶۹۶: «تارخ‌بن ناحور پدر ابراهیم خلیل‌الله در زمان نمرود جبّار بود» وبنابه‌نقل صاحب تاریخ یعقوبی: تارخ همان آزر است. امّا این قول برابر عقیدهٔ شیعهٔ امامیّه نادرست است و آزر عموی ابراهیم (ع) یا جدّ امّی او بوده است.
(رك: ترجمه تاریخ یعقوبی، مجلد اول ـ حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱)

ب ۹۶۹۷: «ومادر ابراهیم ادنیا دختر برّبن ارغوبن فالغ‌بن عابربن شالخ بود».
(مأخذ قبل، ص ۵۱۷)

ب ۹۷۰۷: این‌بیت وچندبیت بعد اشاره‌است به آیهٔ: «أمْ كُنْتُمْ شُهداءَ إذْ حَضَرَ يَعْقُوبَ الْمَوْتُ إذْ قالَ لِبَنيهِ ما تَعْبُدونَ مِنْ بَعْدي قالُوا نَعْبُدُ إلهَكَ وإلهَ آبائِكَ ابْراهيم و اسمعيل و اسْحق الهاً واحِداً ونَحْنُ لَهُ مُسْلِمُون» ← آیا بودی حاضر چون حاضر آمد یعقوب را مرگ چون گفت پسرانش را چه می‌پرستید ازپس من؟ گفتند پرستیم خدای تو را و خدای پدرانت را، ابراهیم واسماعیل واسحق، یك خدا را وما او را منقادیم و گردن نهادیم. (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۲۸)

ب ۹۷۲۰: ناخور درتاریخ یعقوبی «ناحور» آمده‌است. (تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۲۱)

ب ۹۷۲۵: تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۱۹ به‌جای «سارع» «ساروغ» آورده است.

ب ۹۷۳۰: مأخذ قبل صفحه ۱۸: ارغو.

ب ۹۷۳۳ : «عابر» (تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۱۷) .
«فالغ‌بن عابر» (همان مأخذ، همان صفحه) .

ب ۹۷۴۵ : «شالح» (همان مأخذ، ص۱۷) .

ب ۹۸۶۲ : اشاره است به‌مثل معروف : «ماهتاب وکتان» . گویند ماهتاب کتان (قصب) را بسوزد . رضی نیشابوری گوید :
گداخت توزی از ننگ صحبت مهتاب
ز بهر اینکه رخ حاسدش چو مهتاب است

ب ۹۹۶۴ : اشاره‌است به‌آیهٔ: «یا ایُّهَاالنَّبیُّ لِمَ تُحَرِّمُ ما أحَلَّ‌اللهُ لَکَ تَبْتَغی مَرضاتَ أزواجِکَ وَاللهُ غَفُورٌ رحیمٌ» ← ای پیغمبر عالی‌مقدار، برای چه حرام می‌کنی آنچه حلال نمود خدای برای تو، می‌جویی به‌این تحریم، خشنودی زنان خود را، وخدا آمرزندهٔ مهربان است . (آیهٔ ۱ سورهٔ تحریم)

ب ۹۹۷۳ : اشاره است به‌آیهٔ ۵۳ سورهٔ ص: «وعِنْدَهُمْ قاصِراتُ‌الطَّرفِ اترابٌ» ← ونزد ایشان (مؤمنین) است زنان فروهشته چشم همسن‌وسال .

ب ۱۰۲۷۰ : شازیله (= شاهزیله) وتغاب (تقاب = تکاب) دو روستاست در نزدیکی خوسف که به‌ترتیب در دوکیلومتری شمال غربی و شش کیلومتری شمال غربی خوسف، درکنار رودخانهٔ شاهرود قرار دارند .

ب ۱۰۴۵۳ و ۱۰۴۵۴ : اشاره دارد به‌رفتار نکوهیدهٔ شاعران مشرکی چون کعب‌بن زهیر که درهجو پیامبر اکرم (ص) شعر می‌سرودند . درپاسخ این شاعران مشرك، شاعران مسلمان ازجمله «حسّان‌بن ثابت» پاسخهای دندان‌شکنی به‌آنان دادند . پیامبر اسلام (ص) درتشویق وتحسین حسّان بعداز سرودن اشعار مدحیّه ، بویژه قصیده‌ای که در روز عید غدیرخم؛ پس‌از نصب علی (ع) به‌عنوان «وصی» و «ولی» وجانشین خود، سرود ؛ فرمود : «لاتَزالُ مؤیّداً بروحِ القُدس ما نَصَرْتَنا» تا مارا یاری می‌کنی همیشه مؤیّد به‌روح‌القدس‌باشی.
در توضیح این مطلب باید بیفزاییم که کعب‌بن زهیر بعدها به‌افتخار اسلام نائل

آمد وقصیدهٔ معروف خود : «بانَت سُعاد ...» را درمدح رسول اکرم (ص) سرود وازآن حضرت به‌تشریف «بُرده»ای به‌عنوان صله، مشرّف گردید .
(رك : تذکرةالخواص، سبط ابن‌جوزی، ص۳۳ چاپ نجف)

ب ۱۰۴۸۱ : جُحی : نام مردی پرفسوس ومسخره (نفیسی) .

ب ۱۰۴۹۸ : ناظراست بـه آیـهٔ شریفـهٔ : «وَمَثَلُ الَّذینَ یُنْفِقُونَ أمْوالَهُمْ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ وَ تَثْبیتاً مِنْ أنْفُسِهِم کَمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ أصابَها وابِلٌ فَآتَتْ اُکُلَها ضِعْفَیْنِ» ← و داستان آنانکه نفقه می‌کنند مالهایشان را برای جُستن خشنودی خدای وثابت گردانیدن نفس‌های خود چون داستان بوستانی است به‌زمین نیکو که رسد به‌آن باران بزرگ پس بدهد بار خود را دوبهری ... (آیهٔ ۲۶۸ سورهٔ بقره)

فرهنگ لغات

آ

آب‌آوردن [چشم] : کورشدن .

آبگینه‌خانهٔ مینا : کنایه ازآسمان است .

آثام : گناهان (جمعِ : إثم) .

آس : جانوری سفید که سر و دم او سیاه وازپوستش پوستین سازند وقاقم نیز گویند.

آس : نوعی از ریحان باشد بغایت خوشبوی . درعربی درخت مورد است وبار وبر آن را «حب‌الآس» خوانند . گویند عصای موسی (ع) ازچوب آس بوده است .

(آنندراج)

آس : دوسنگ گرد ومسطّح برهم نهاده ... که حبوب وجز آن خرد کند، آسیاب .

آشام : هرچیز که قابلِ شرب بوده باشد (نفیسی) .

آل : سرخ‌رنگ، قرمزرنگ (← جامهٔ آل تو به‌خون‌کرده آل) .

آمودن : آمیختن، برآراستن وساختن .

آهو : عیب و نقص .

الف

إباء : سرباززدن، سرپیچیدن .

أبالِسَه : شیطانها (جمعِ : ابلیس) .

ابتهال : زاری‌کردن .

إبرام : بستوه‌آوردن، کاری را محکم‌کردن، اصرار وتأکید (نفیسی) دردسردادن، تصدیع

اَبْرَش : رخش، اسبی‌که نقطه‌های خرد دارد ، اسبی‌که موی سرخ وسیاه وسفید دارد .

ابر نیسانی : ابربهاری مراد است .نیسان‌مطابق با وسط حمل و اواسط ثور است .

اَبْرَه : روی جامهٔ دولا .

ابکار : دوشیزگان (جمع : بِکْر) .

إجاص : آلو، زردآلو، گلابی (نفیسی) .

اجتلاس : ظ : ازجلوس به‌معنی **نشستن بکار برده شده است .**

إجراء : وظیفه و راتبه مخصوصاً وظیفهٔ جنسی (چهارمقالهٔ نظامی عروضی تصحیح علامهٔ قزوینی ص ٦٥) .

احبار : دانشمندان (جمع : حِبر) .

احتساب : مزد و ثواب چشم‌داشتن، عمل شرطه در نهی‌کردن چیزهایی‌که در شرع ممنوع باشد ، حساب‌کردن (فرهنگ معین) .

إحتساس : ظ : حس‌کردن : ←

چابک‌سوار و هم سبکسیر تیزگام گردی ز موکب تو نیابد به‌احتساس

(ابن‌حسام)

احتیاس : ظ : احتیاص : حزم وهوشیاری وآگاهی درکار : ←

از کنه کبریای جلالش مقصرند اوهام فهم‌ودانش‌وادراك زاحتیاس

(ابن‌حسام)

احْداق : گردی چشمها (جمع : حَدَقه) .

إحْداد : ظ : تیزکردن .

احمری : بسیار سرخ .

اختر : علم و نشان (نفیسی) ستاره .

اخراق : سرگشته و متحیّرگردانیدن .

إدراج : درنوردیدن، بازگشت‌کردن .

إدرار : وظیفه، راتبه و وجه‌گذران (نفیسی) .

ادْهم : خاگسترگون که سیاهی وی برسپیدی غالب بود (نفیسی) .

أذْفر : خوشبوتر ، تند و تیز .

إرتحال : کوچ‌کردن .

ارَش : واحدی برای اندازه‌گیری طول از آرنج تا سرانگشت، ِذراع .

ارغوان : نام درختی است که گل آن سرخ خوشرنگ وپیش‌از برگ‌کردن پدید می‌آید. (نفیسی)

أرْقَم : مارپیسه، بدترین مارها (نفیسی) .

أزْلام : تیرهای قمار بی‌پر که درجاهلیت بدان بازی می‌کردند (آنندراج) .

أزَم : سال سختی وخشکی وقحطسالی، گزیدن وکندن، نام موضعی است .

أزْهَر : سپید ونیکو و روشن .

إسْپَری : کامل وتمام (نفیسی) .

إسْتَبْرق : دیبای ستبر، دیبای به زر ساخته‌شده (نفیسی) .

إستدراج : نزدیك گردانیدن، مضطر گردانیدن، فریب‌دادن .

إستسقا : به‌اصطلاح طب قدیم بیماری خشکامار یعنی گرد آمدن آب درشکم وجزآن، آب‌خواستن مریض (نفیسی) .

إستکفا : کفایت‌خواستن (نفیسی) .

إستلام : بوسیدن و بسودن حجرالاسود .

إستیفاء : طلب تمام و کمال‌کردن (نفیسی) .

اشرف‌البِقاع : شریفترین و بزرگترین بقعه‌ها، والاترین سرزمینها .

إشفاق : ترساندن، ترس، شفقت ومهربانی، ملاطفت (نفیسی) .

أشْقَر : اسب سرخگون، نام اسب بهرام‌گور (نفیسی) مرد سپید سرخ، آنکه سپیدی او را سرخی غالب باشد .

أشْهَب : سیاه که سپیدی برآن غالب باشد ــ عنبر اشهب : قسمی ازعنبر است . (نفیسی)

أشیاع : پیروان (جمع ِ: شیعه) .

إصبعَیْن : دوانگشت .

اصطناع : نیکی‌کردن، برگزیدن و اختیارکردن .

إصغاء : گوش‌دادن .

اصْفَر : هرچه زردرنگ باشد . ــ زرد و سیاه (ازلغات اضداد است) ــ نفیسی .

أضَم : خشم و کینه، نام کوهی است که مدینهٔ منوره در دامنهٔ آن واقع شده است. (نفیسی)

إطّلاب : جستن (نفیسی) .

اطوار : (جمعِ طور) کوهی است درشبه جزیرهٔ سینا که موسی (ع) درآن به‌مناجات پرداخت ونور الهی را مشاهده کرد ، کوهها .

إعتصام : چنگ درزدن، تمسُّك (نفیسی) .

إعتطاف : عطوفت و مهربانی‌کردن .

اغبر : به‌معنی غبرا که زمین باشد استعمال شده است، خاك و زمین .

اغیج : برابراست با (غیج) که درلهجهٔ جنوب خراسان هم‌اکنون نیز بدان «غیچ» می‌گویند . مرحوم معین آن‌را «گَواچ» دانسته است . «گواچ» : گیاهی‌است از ردهٔ دولپه‌ییهای جدا گلبرگ که سردستهٔ خاصی به‌نام گواچها می‌باشد ... این گیاه به‌صورت درختچه است وبرگهایش گرد و دوتایی وبویش نامطبوع ومیوه‌اش گلابی‌شکل است . درختچهٔ مذکور دراکثر صحاری خراسان وکرمان ویزد ودیگر نقاط خشك واستپی ایران می‌روید» (فرهنگ فارسی معین) دربیرجند به‌صورت هیزم مصرف می‌شود .

افگار : آزرده، خسته، مجروح .

أفلاج : فلج‌ها .

افاویل : قولها، گفتارها (جمع : أقوال جمع : قول) .

أکچه : برابر با آقچه : زر یا سیم مسکوك .

إقطاع : تیول وسیورغال (نفیسی) ، زمینی‌که ملوك به‌مستحقان دهند که از درآمد آن زندگی کنند .

إکتحال : سرمه‌کشیدن .

اکسون : دیبای سیاه، نوعی پارچهٔ قیمتی سیاهرنگ، جامهٔ سیاه قیمتی‌که بزرگان جهت تفاخر پوشند (نفیسی) .

الاغ : قاصد و پیك .

اُلام اُلام : پیغامی‌که دست‌به‌دست و زبان به‌زبان رسانند ـ پیغام‌رساننده را نیز گویند (برهان قاطع) .

اُلباق : نوعی جامه است (نفیسی) .

التماع : درخشیدن برق، روشن‌شدن .

الطائی : نوعی پوستین (لغت‌نامهٔ دهخدا) .

الوس (= اُلُس) به‌ضمتین و واو غیرملفوظ و سین مهملهٔ ساکن؛ درترکی قوم را گویند (غیاث)

إمتلاخ : برکشیدن شمشیر ازنیام (نفیسی) .

امطار : بارانها (جمع : مَطَر) .

إنتجاء : برگزیدن کسی‌را برای رازگفتن وحاجت خود را برآوردن (نفیسی) .

انبارکردن : پرکردن وانباشتن (نفیسی) .

إنبجاس : برآمدن آب ازچشمه و روان‌گردیدن.

انتزاع : جداشدن، نزع و جان‌دادن .

انتفاع : منفعت سود، فایده، سودیافتن (نفیسی) .

انتیاس : ظ : ازیأس آمده وبه‌معنی ناامیدی است .

انجو = انجوی = اینجو : سلطنت، حکومت .

اندروا : سرگشته و حیران و سرگردان .

أنصاب : سنگهایی‌که در دوران جاهلیّت اعراب گرداگرد کعبه برپای می‌کردند و می‌پرستیدند وبرآنها ذبح وقربانی می‌کردند (نفیسی) .

أنقاس : (جمع نِقْس) دوده ومرکب‌که بدان نویسند .

انگبین : شهد و عسل .

إنهاء : رسانیدن پیام و خبر به‌کسی .

أنین : ناله .

أوّاب : توبه‌کار، توبه‌دار .

أوداد : بتها (جمع وُدّ) .

إهواء : معشوقها و خواسته‌ها ، دوستان (جمع : هوی) .

ایاغ : جام وساغر شراب، پیالهٔ شراب (درمتن به‌صورت : ایاق وایّاق آمده‌است) .
إیتاء وعده : وفاکردن به‌وعده .
إیزار (= إزار) : شلوار وهرچیز که برکمر بسته وساقها را بدان بپوشانند، لُنگ، لنگی (نفیسی) .
إینت ! (کلمهٔ تحسین) زهی، آفرین، مرحبا .

ب

باب : شایسته، مرغوب، رایج .
باس : (= باس) : بیم وعذاب، سختی وقوت درحرب، ترس، دلیری (نفیسی) .
بابزن : سیخ کباب .
بادپیما (= باده‌پیما) : لاابالی، باده‌پرست (نفیسی) .
بار : شاخ (نفیسی) .
باسط‌الاقسام : آنکه بهره‌ها را فراخ می‌گیرد وگسترش می‌دهد . (باسط : یکی‌از نامهای باریتعالی است) .
باغی : نافرمان .
بخ‌بخ : برای تحسین است در زبان عربی وبرای مبالغه درمدح گاهی تکرار می‌شود . مانند : به‌به درفارسی .
برات : نوشته‌ای که به‌موجب آن پول یا جز آن دریافت کنند .
بُرد یمانی : پارچهٔ کتان راه‌راه منسوب به‌یمن که درقدیم معمول بوده است .
بَرزدن : پهلوزدن، دعوی برابری‌کردن .
بُرقع : روبند زنان .
برق یمانی : شمشیری که در یمن می‌سازند (نفیسی) .
بَزول : شتری که دندان نیش برآورده باشد .
بساط کبود : کنایه ازآسمان است .
بَسَم : تبسّم و لبخند .
بسیط شش جهت : کنایه از زمین است .
بُش : کاکل و یال اسب، موی گردن اسب .

بُشری : مژده، مژدگانی، بشارت .

بُشك (پَشْك) : زلف وموی مجعّد، موی پیش‌سر که به‌تازی ناصیه گویند (نفیسی).

بطحاء : محلّی نزدیك مکّه معظّمه ـ دراصل به‌معنی رود فراخ، هامون، زمین فراخ که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد (معین) .

بَطْشَت : سخت‌گرفتن، خشم‌راندن، غضب‌کردن، بأس وحمله وهبیت .

بعیدالمنکبین : چارشانه .

بَقَم : چوبی سرخرنگ که رنگرزان بدان پارچه رنگ کنند (نفیسی) .

بَکَم : گنگی .

بَلْبَلَه : وسوسه، سختی، اندوه، اختلاط لسانها (معین) .

بُلْبُلَه : کوزهٔ لوله‌دار، کوزهٔ شراب، ابریق می، صدا و آواز صراحیِ هنگام ریختن می (معین) .

بنامیزد : (= به‌نام ایزد) به‌نام خدا . درمورد تعجّب وچشم‌زخم وقسم بکار می‌رود .

بوتیمار : مرغی‌که پیوسته درکنار آب نشیند و آن‌را غم‌خورك می‌گویند . دربارهٔ این مرغ گفته‌اند : تشنه است وآب نخورد مبادا آب تمام شود !

بوستان‌افروز : گل تاج خروس .

بهار ساختن : بهارکردن، شکفته‌شدن گل و شکوفه (نفیسی) .

بی‌آبی : کنایه ازحماقت و گولی (نفیسی) .

بُنیچه : جمعی‌که دیوانیان براصناف حرفت واملاك می‌بندند . ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یك ده وامثال آن (معین) .

نشاختن : معادل نشاندن ـ متعدی فعل نشستن است .

پ

پاس : بیم و ترس (نفیسی) . بخشی ازشب، نگهبانی .

پَرچین : حصاری که ازخار وشاخ درختان بر دور باغ وکشتزار سازند، حافظ، نگهبان .

پَرَن : پروین، ثریّا، نام منزلی ازمنازل قمر .

پرویزن : آلتی‌که بدان آرد ومانند آن را بیزند (نفیسی) .

پروانه : اجازه و دستور، شمع وچراغ (نفیسی) .
پگاه : سحر، صبح زود .
پنج‌نوبت : پنج‌بار بر درخانهٔ بزرگی طبل ونقاره‌زدن واین نشانهٔ قدرت وکامروایی‌است.
پوردستان : رستم .
پیشان : پایان وانتهای خانه واتاق، صدر، (این لغت هنوز هم درلهجه بیرجندوخوسف به‌همین معنی کاربرد دارد) .
پیوست : (= پیوسته) : همیشه .

ت

تاو : (= تاب) : تحمُّل، توانایی .
تالان : تاراج ویغما وغارت (نفیسی) .
تپچاق : (رك : قپچاق) .
تُتُق : چادر بزرگ، پردهٔ بزرگ .
تحاشی : دوری‌جستن ،پرهیزکردن، امتناع‌کردن .
تخسیر : هلاك‌کردن، نابودگردانیدن، کمی (معین) .
تخشّع : زاری‌کردن، تضرُّع‌نمودن .
ترتیل : نرم‌خواندن، سخن را آراسته اداکردن، قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیك‌خواندن .
ترك ِخرگه‌نشین و ترك ِچگل : کنایه از خورشید است .
تُرك مرصّع کلاه : کنایه از آفتاب و خورشید است .
ترك مربع‌نشین : کنایه از خورشید است که درآسمان چهارم، به‌اعتقاد قدما، جای دارد .
ترنگبین (= ترنجبین) : نوعی شهد وانگبین است که بر بعضی ازبوته‌ها و درختها بسته می‌شود .
ترنّم : آواز نیکو .
تُرخانی : منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش ازجمیع تکالیف نوکری معاف باشد . مجازاً به‌معنی مسخرگی نیز آمده است . (غیاث) .

ترخیم : دم‌بریدن، حرف آخر کلمه‌ای را قطع‌کردن .

تُرك دلفروز : کنایه از خورشید است .

تُرك فلك : کنایه از آفتاب است .

تُرکیّه : این کلمه را شاعر به‌معنی کنیز بکار برده است .

ترسّل : نامه‌نگاری، نامه‌نویسی .

تردل : شاد و سرخوش .

تری : نازکی و طراوت .

تسنیم : چشمهٔ آبی است دربهشت که بالای غرفه‌ها جاری است (آنندراج) .

تشریف : خلعت و پوششی‌که بزرگان برای بزرگ‌گردانیدن کسی به‌وی دهند .

تشویر : خجالت و شرمساری .

تعزیر : ضربی‌که کمتر ازحدّ شرعی باشد یا سخت‌ترین ضرب (نفیسی) ادب‌کردن، گوشمال‌دادن .

تعوید : پناه‌دادن، دعایی برای چشم‌زخم، بازوبند .

تکاور : ستور روندهٔ خوش‌رفتار عموماً واسب واشتر خوش‌رفتار خصوصاً (نفیسی).

تلبیث : درنگی‌کردن بر درنگ‌داشتن کسی را (لغتنامه) .

تم : تبروبیل (نفیسی) درلهجهٔ محلی کفك وپوسیدگی معنی می‌دهد . احتمال دارد واژهٔ فراموش‌شدهٔ دیگری باشد .

تلبیس : نیرنگ‌ساختن، پنهان‌کردن حقیقت، پنهان‌کردن مکر خویش .

تنجیم : وقت‌شناسی و ستاره‌شناسی .

تنبیذ : افتادن، خراب‌شدن، انداختن (لغتنامه) .

تنفیذ : نفوذدادن، اجراکردن، تأییدکردن، امضاکردن .

توّاجی (= تواچی) : جارچی باشد وآن شخصی بود که ازجانب‌پادشاهان وفرماندهان به‌ایصال احکام مأمور شود (لغتنامه) .

توضیع : فرومایه وناکس‌گردانیدن، وضع‌کردن .

توتیا : سرمه .

توقیع : فرمان وحکم، فرمان پادشاه که به‌مهر باشد خلاف منشور که فرمان سرگشاده است .

توفیر : افزودن، حق کسی را تمام‌دادن، اندوختن، تفاوت، آنچه دراجاره ازآن فایده بردارند (معین) .

توسن : اسب جوان رام نشده .

توأمان : دوهمزاد، دوقلو .

تولّی[۱] : دوستی .

توبره (= تبره) : کیسهٔ بندداری که برسر اسب وخر زنند، مانند توبرهٔ کاه‌خوری، جوخوری (نفیسی) .

تهلیل : تسبیح‌گفتن، لااله‌الاالله گفتن، ذکر خداگفتن .

تیر : ستارهٔ عطارد و آن ستارهٔ دبیران ومنشیان است .

ث

ثری : خاك، زمین .

ثریّا : پروین، گاه کنایه ازآسمان است .

ثمین : گرانبها، قیمتی .

ج

جان‌درازی : درازی عمر، طول عمر .

جاریه : دخترك، کنیزك .

جَبانه : صحرا و دشت .

جدول : خطوطی‌که ازطلا وشنگرف وجز آن گرداگرد صفحه کشند (نفیسی) .

جزع یمانی : شَبَه پیسهٔ یمانی که چشم را درسفید وسیاهی به‌وی تشبیه دهند و مهرهٔ سلیمانی گویند .

جَزور : شتر کشتنی، شتر مادهٔ چهارساله .

جُذور : ریشه‌ها، پی‌ها (جمعِ جَذْر) .

جَعْد : موی پیچیدهٔ مرغول را گویند .

جگری : رنگی که مانند رنگ جگر باشد .

جمهور : معظم قوم واشراف آنها ازهرچیز معظم آن (نفیسی) .

جَناب : درگاه، آستانه .

جَناغ : استخوان سینهٔ مرغ وسایر حیوانات که به‌تازی ترقوه گویند، طاق پیش زین، دستهٔ زین وشرط و گرو .

جِنان : بهشتها ، باغها (جمع : جنَّت) .

جوزا : یکی‌ازصور جنوبی آسمان به‌صورت مرد قائم به‌دو کرسی، منطقه‌ای بسته شمشیری حمایل انداخته وبه‌دست راست عصایی بالای سر گرفته و دست‌چپ درآستین کشیده (نفیسی) .

جوهری : فروشندهٔ جواهر، گوهرفروش .

جَیْب : گریبان .

جِید : سینه‌بند و پیراهن بی‌آستین .

جَیِّد و جَیِّده : نیکو، نیك، خوب .

جیفه : مردار گندیده .

چ

چاربالش : تخت ومسندی که پادشاهان برآن نشینند .

چاردفتر : منظور : صحف ابراهیم (ع) ، تورات، انجیلْ وقرآن .

چغانه : آلتی موسیقی از ذوی‌الاوتار با مضراب و زخمه نواخته می‌شد (معین) .

چلیپا : برابر با صلیبا ومعرب‌آن صلیب : داری که‌عیسی (ع) را برآن مصلوب‌کردند. (معین)

چنبر : دایره، حلقه، طوق .

چنبری : مدوّر (نفیسی) .

ح

حاشا : (کلمهٔ انکار است) : نه چنین است .

حافظ‌الطرف : چشم‌نگهدار، کسی‌که نگاه از ناروا باز دارد .

حبل‌المتین : رسن استوار، رشتهٔ محکم، منظور شریعت اسلام، قرآن است . (دهخدا)

حُجُبْ : پرده‌ها (جمعِ : حجاب) .

حدّ : عقوبت وتأدیب گناهکار به‌اندازه‌ای که شارع درهر گناهی معیّن نموده است .
حدیقه : باغچه وباغ، مرغزار مشجَّر .
حَرون : سرکش، اسب سرکش .
حَصر : شمردن و شماردن، شمارش .
حَصور : مردی‌که با وجود مردی به‌زن میل نکند، ترسان (آنندراج) .
حَظایر : آغلهای گوسفندان و دامها، (جمع : حظیره) . حظایر قدس : آسمانها .
حلّاج : آنکه پنبه وپشم جز آن‌را می‌زند ومی‌آراید وپاك می‌کند .
حَمام : کبوتر .
حَمیم : قریب و خویشاوند .
حَنْجر : نای و حلقوم .
حَنوط : داروی معطّر مانند کافور که پس‌از غسل میّت به‌جسد او زنند تا دیری بماند ومتلاشی نگردد . (معین) .
حورا (= حوراء) : مؤنث أحْور : زنی‌که چشمش سخت سپید وسیاه بود (نفیسی) .
حورعین (= حورالعین) زنان سپیدپوست فراخ چشم، زنان یا دوشیزگان بهشتی .
حوارث : شیرها، (جمع : حارث) .

خ

خاشَروب : روبندهٔ خس وخاشاك، جاروکش .
خالدات : زنان بهشتی، [جمعِ : خالده] .
خِذلان : ضعف وسستی، بازماندگی وبی‌بهرگی (نفیسی) .
خسرو چارم سریر : کنایه از خورشید است که به‌اعتقاد قدما سیارهٔ فلك چهارم می‌باشد.
خط : ریش و بروت (نفیسی) .
خرکون : گول ونادان وسفیه .
خَلاب : گل ولای آمیخته شده ، مرداب، زمین گلناك که پای آدمی وچارپا درآن‌بماند (نفیسی)
خُلّت : دوستی .
خنجر مسلول : خنجرکشیده‌شده وآخته .

خوان مزرّد : کنایه از آسمان است .

خونی : قاتل، کشنده، آلوده به‌خون .

خَیْرات حسان : زنان خوب نیکو، اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ : فِیهِنَّ خَیْراتٌ حِسان (آیهٔ ۷۰ سورهٔ الرحمن)

خِیر : خیره، سرگشته، حیران، عبث و بیهوده .

خیلتاش : سپاه و لشکری که همه ازیك خیل ویك طایفه باشند، گروه نوکران وغلامان ازیك خیل .

د

داج : تاریك .

دار : درخت .

دارالسُّرور : کنایه ازبهشت .

دارالقرار : جهان ابدی، بهشت .

دالّ : دلالت‌کننده .

داه : مرد پیر، مفلس، گدا (نفیسی) خدمتکار، پرستار .

دَبور : بادی است که برخلاف باد صبا، ازمغرب می‌وزد .

دبیر پیرفلك : کنایه ازستاره عطارد که به‌فارسی (تیر) گویند .

دُخان : دود .

دُرّاج : مرغی رنگین مانند تذرو که به‌پارسی پور وجرب گویند (نفیسی) .

دُرّ خوشاب : مروارید خوش‌آب و رنگ .

درست (درستِ مغربی) : درهم و دینار، زر خالص، زر مسکوك تمام عیار .

دِرعه : جبّه و جوشن .

دَرْق : سپر .

دستان : سرود، نغمه وآهنگ (نفیسی) .

دستبرد : غلبه وبرتری (نفیسی) .

دست‌پیمان (دستفیمان = دسپیمان) اسبابی‌که داماد به‌خانهٔ عروس فرستد، مهر و کابین .

دفین : دفن‌شده ، پنهان‌شده .

دقیق : آرد .

دُلدل شهباء : اسب خاکستری مایل به‌سیاهی .

دَمَن : دامنه، دامنهٔ کوه .

دَن : خم بزرگ، خم .

دَهْرَه : حربه‌ای دسته‌دار که بدان درخت نیز اندازند (نفیسی) .

دَواج : جامهٔ فراخی‌که همهٔ بدن را بپوشاند (نفیسی) .

دوالک‌باز : (= دوال‌باز) : شخصی‌که دوالی وحلقه‌ای وقلابی دارد وبه‌نوعی مـردم را فریب دهد واز ایشان پول ستاند، حیله‌باز، مکّـار، محیل (معین) .

دورباش ! : نیزهٔ دوشاخه دارای چوبی مرصّع درقدیم پیشاپیش شاهان می‌بردند تـا مردم بدانند که پادشاه می‌آیدوخود را به‌کنار کشند، نیزهٔ کوچك، عصا (معین).

دیباچه : دیبا وحریر، روی وچهره، مقدمهٔ کتاب .

دَیْجور : تیره‌رنگ مایل به‌سیاهی (نفیسی) .

دیر مسیح : (= معبد مسیح) : کنایه ازآسمان چهارم است که به‌اعتقاد قدما آفتاب در آن می‌باشد وآن‌را جایگاه حضرت مسیح (ع) نیز می‌دانند .

دیر مینا : کنایه از آسمان است .

ذ

ذُباب : مگس .

ذَرایر : مورچه‌های خرد (جمعِ ذرّه) (غیاث‌اللغـات) ـ اولاد، احـفاد (جمـع ذُرّیـّه) (معین)

ذروه : بالای هرچیز، بلندترین نقطهٔ هرچیز .

ذُکا : خورشید، آفتاب .

ذوالید : متصرف، آنکه چیزی را درتصرف دارد، چه مالك آن باشد وچه نباشد .

ذوجسدین : دوپیکر .

ذیول : دامنها (جمع : ذیل) .

ر

راعی: چوپان.

رُباب: سازی شبیه به‌طنبور بزرگ که دسته‌ای کوتاه وچهارتار دارد وبه‌روی آن بجای تخته پوست می‌کشند (نفیسی).

رِباع: سرایها و خانه‌ها، جاهای اقامت درهنگام بهار (جمعِ: رَبْع).

رَحیق: می، خوشترین وبهترین می، می خالص بی‌آمیغ (نفیسی).

رُخام: سنگ مرمر.

رَزَك: باغ انگوری کوچك.

رَشحه: قطره و تراوش (نفیسی).

رَصاص: سرب و قلعی.

رضوان: نگهبان، دربان بهشت (نفیسی).

رضیع: کودك شیرخوار.

رطب‌اللسان: ترزبان، شیرین‌زبان.

رَعی و رعایت: چرانیدن گوسفند.

رُعونت: خودپسندی، خودآرایی، تکبّر.

رَغام: خاك ریگ‌آمیز، گرد وخاك نرم.

رَغیف: گردهٔ نان، گردهٔ خمیر.

رَفرف: جامه‌های سبز که ازآن گستردنی مجالس سازند، دامنهای خرگاه، گستردنی وافکندنی، نام مرکب حضرت رسول (ص) (آنندراج).

رِقاب: بندگان، غلامان، گردنها (جمعِ: رَقَبَه) (نفیسی).

رِقاع: پارها، تکه‌های پارچه یا کاغذ، نوعی خط که اختراعی ابن‌مقله بوده است.

رقم: وصف، بیان، تحریر، نشان.

رَقن: تخم‌مرغ مردارخوار.

رقود: خواب.

رقیب: نگهبان.

رُمْح: نیزه.

رَمَد : چشم‌درد یا ورم ملتحمهٔ چشم .
رَهابین : رهبانان و ترسایان (جمع : راهب) .
رهوار : فراخ گام و خوشراه (نفیسی) .
رهی : غلام، بنده، چاکر .
روح‌الامین : جبرئیل .
رود : نام سازی است، به‌معنی فرزند نیز هست (غیاث) .
روز نشور : روز قیامت .
روشنان : ستارگان (نفیسی) .
روضهٔ مینو : باغ بهشت .
روناس (= روناس) : گیاهی است ازتیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به‌شیر پنیر که از ریشهٔ آن مادهٔ قرمزرنگی بدست می‌آورند که در رنگرزی بکار می‌آید .
ریاحین : گیاههای خوشبو (جمع : ریحان) .
ریاض : باغها وبوستانها (جمع : روضه) (نفیسی) .
ریاضت : پرهیزگاری، احتراز واجتناب (نفیسی) .
رَیّان : سیراب، تر وتازه، شاداب (معین) .

ز

زاچ : زن نوزائیده، زائو (درگویش بیرجند : زَیْچ و درخوسف : زاییچ گویند) .
زارکردن : گریه‌کردن بسوز، ناله‌کردن .
زان : زانو .
زَبَرجَد : نوعی از زمُرّد وگوهری سبز مایل به‌زردی که به‌فارسی بسراق گویند (نفیسی)
زجّاج : آبگینه‌ساز .
زخّار : بسیار پر، لبریز، مواج .
زر جعفری : طلای خالص بود منسوب به‌جعفر نامی‌که کیمیاگر بوده است . برخی آن‌را به جعفر برمکی منسوب کرده‌اند (نفیسی) .
زَرْق : ریا ونفاق و دورنگی، پرهیزگاری از روی ریا و دروغ (نفیسی) .
زر مغربی : زر خالص (نفیسی) .

زریون (= زرگون) : به رنگ زر، طلایی، زردفام ـ وبه‌معنی شقایق نیـز در فـرهنگ جهانگیری آمده است (آنندراج) .

زَلّه : ولیمه، طعامی‌که مردم فرومایه ازجایی بردارند وبا خود برند (معین) .

زَلَل : لغزشها (جمع : زَلّت) .

زَمْر : نای‌زدن .

زَمِن : برجای مانده، زمینگیر .

زمهریر : سرمای بسیار سخت، شدت سرما، جای بسیار سرد (معین) .

زُنّار : رشته ماندی که ترسایان ومجوسان وبت‌پرستان برمیان بندند (نفیسی) .

زنخ‌زدن : لاف‌زدن (نفیسی) .

زنگاری : به‌رنگ زنگار، سبزرنگ (نفیسی) .

زنگی مشکین ثیاب : کنایه ازشب است .

زوزور : مرغی است (نفیسی) .

زول : سختی و بلا .

زهره : ستارهٔ ناهید وآن رب‌النوع طرب است (نفیسی) .

زَهره : دلیری وشجاعت (نفیسی) .

زیبق : جیوه .

زیر : سیم‌ساز، صدای پست و نازك .

زَیْن : زینت، آرایش .

س

سارا : نام موضعی درساحل دریای عمّان که بواسطهٔ عنبری کـه ازآنجـا می‌آورنـد مشهور شده . (نفیسی) .

ساغر : پیاله وجام وپیمانه وقدح (نفیسی) .

ساقی کوثر : علی (ع) .

سُبات : خواب، اول خواب، خواب سبك .

سبّاح : ظ : برای تسبیح‌کننده و ذکرگوینده بکار برده شـده . اصلاً به‌معنی شناور.

سبز خنگ چرخ فلك : کنایه از آسمان است .

سُبع قرآن: مسلمانان قرآن کریم را به‌هفت بخش تقسیم کرده وهربخش را دریکی‌از روزهای هفته تلاوت می‌کردند، هر قسمت را یك (سُبع) می‌گفتند ــ هفت سبع تمام قرآن است .

سَبَق‌بردن: غالب‌شدن، پیش‌افتادن .

سَبَل: پرده‌ای درچشم که از ورم‌عروق‌آن درسطح‌ملتحمه پدید آید یا رگهای سرخ که درچشم پدید آیند (نفیسی) .

سبّوحیان: تسبیح‌کنندگان (جمع : سـ ـوّحی) (سبّوحی : منسوب به‌سُبّوح : خدای تعالی) (معین) .

سبیل‌کردن : در راه خدا خیرات‌نمودن (نفیسی) .

سپر بر روی آب‌افکندن : کنایه از زبون‌شدن و فروتنی‌کردن، ترك ننگ و ناموس‌کردن (نفیسی) .

سِتْره : یك‌نوع پوشاك آستین‌دار که تا کمر می‌پوشاند (نفیسی) .

سُتره: پوشش وآنچه خود را بدان ازچیزی بپوشانند (نفیسی) .

سُتُنبه: (= استنبه) : زشت، کریه، بدصورت، ناخوشایند .

سِحر حلال: شعر، سخن که ازغایت فصاحت به‌منزلهٔ سحر باشد (نفیسی) .

سَخاور : بخشنده .

سُداب : گیاهی‌است از ردهٔ دولپه‌ئیهای جدا گلبرگ کـه سردستـهٔ تیـرهٔ سُدابیان می‌باشد ؛ برگهایش ضخیم و آبدار وسبز مایل به‌آبی است (معین) .

سِدره : (= سدرةالمنتهی[1]) درختی است درآسمان هشتم (نفیسی) درخت کناراست بر فلك هفتم (آنندراج) .

سُدّه : آستانه .

سَرّاج : زین‌ساز، زین‌فروش .

سرخیل: سرکرده، سرلشکر (نفیسی) .

سرای سرور : شرابخانه، خرابات، بهشت (نفیسی) .

سرایی : (منسوب به‌سرای) : غلام و خدمتگزاری که درسرای بزرگی خدمت کند .

سُراغ : نشان پای، نشان، علامت (معین) .

سرسام : مرضی است که در دماغ ورم پیدا شود وخلل دماغ ظاهر گردد . صاحب این مرض از روشنی آزار بیند وبی‌آرام شود (غیاث) .

سرمد : دائم، ابدی .

سرمدی : ربّانی و الهی .

سرو سهی : سرو راست رُسته .

سعایت : نمیمه وسخن‌چینی است ــ ظ : آن‌را ابن‌حسام درمعنی‌سعی‌کردن بکار بــرده است .

سَقَم : بیماری .

سَقِلات : (سَقِرلات) : نوعی ازجامهٔ پشمین که ازفرنگ آورند و رنگ آن سرخ پــر رنگ است (نفیسی) .

سَعیر : زبانهٔ آتش .

سَعْی : دویدن حجّاج است درانجام مناسك حج بین صفا و مروه .

سِکباج : (معرّب سکباگ = سکبا = سکباج = سرکه + ابا) آشی‌که ازسرکه وگوشت. وبلغور ومیوهٔ خشك پزند (معین) .

سُکّان : ساکنان، باشندگان .

سگالیدن : اندیشیدن، پنداشتن، فکرکردن، غیبت‌کردن .

سُلاله : بچه، خانواده، نسل، برگزیدهٔ ازهرچیز .

سلسبیل : چشمه‌ای دربهشت .

سِماط : سفره و خوان .

سمند : اسبی‌که رنگ آن مایل به‌زردی است .

سَنا : روشنی .

سنجابی : پوستینی است که ازپوست سنجاب می‌دوزند وآن خاکسترگون است . (غیاث)

سَنْجَق : علم، درفش، رایت .

سِنْد : بچهٔ سرراهی، حرامزاده .

سُندس : پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی .

سنین : سالها (جمع : سنه) .

سواءُالبَطْن : کسی‌که شکم وسینه‌اش صاف وهموار باشد .

سوار : دست برنجن، دست‌آورنجن، دستبند .

سُواع : نام بتی‌است که درقدیم تازیان آن‌را می‌پرستیده‌اند .

سوری : عروسی وشادی (نفیسی) .

سوفار : دهانهٔ تیر یعنی آنجای ازتیر که چلّهٔ کمان را درآن بند کنند، سوراخ، سوراخ سوزن (نفیسی) .

سونِس : براده و ریزه‌هایی ازفلز که از دم سوهان بریزد (نفیسی) .

سُوَیداء : (مصغّر : سوداء) نقطهٔ سیاه که بردل است (آنندراج) .

سُهی یا سُها : ستاره‌ای ریز وبسیار خفی درپهلوی عناق که ستارهٔ وسطی نبات‌النعش کبری باشد (نفیسی) .

سُهاد : بیداری .

سُهَیل یمن : ستاره‌ای از ثوابت قدراول درصورت فلکی سفینه که درآخر فصل گرما طلوع کند ومیوه‌ها درآن فصل می‌رسند . این ستاره چون دریمن کاملاً مشهود است آن‌را (سهیل یمن) گویند (معین) .

سیه‌بوم : زمین سیاه، سیاه‌رنگ .

ش

شبدیز : اسب سیاه تیره ــ اسب نجیب (نفیسی) .

شبرنگ : اسب کمیت تیره (نفیسی) .

شَبَه‌وار : مانند شبه ــ (شبه : نوعی سنگ سیاه براق ونرم شبیه بـه زغـال‌سنگ و عقیق وسنگ فسان) (وار : پسوند شباهت) .

شترخان : خانهٔ شتر ــ چهاردیواری که شتر درآنجا نگهداری‌می‌شود (درلهجهٔبیرجند : اُشْتُـرخو = اُشْتُـرخان) .

شتردلی : نامردی (نفیسی) .

شترگربه : هرچیز مخالف ونامتناسب ونامتجانس (نفیسی) .

شَرفَه : کنگره .

شرزه : تند وتیز، خشمگین وغضبناك، زورمند (نفیسی) .

شست : قلاب و تور ماهیگیری، حلقه (فرهنگ معین) .

شِمارگشودن : موی راست‌شدن بر بدن .

شعبده‌باز : کسی‌که شعبده‌بازی می‌کند وچشم‌بندی می‌نماید (نفیسی) .

شِعری : نام دوستار؛ یکی‌را شِعرای شامی و دیگـری را شِعرای یمانـی گویند؛ دو خواهران .

شَعری : منسوب به شَعْر : مویین .

شعشعه : انتشار روشنایی و درخشندگی (نفیسی) .

شغباك : پرشور و غوغا(شغب : شور وغوغا وفتنه وفساد + ناك = پسوند صفت‌ساز)

شُغون : (= شگون) : فال نیك وتفأّل خیر .

شَفَتَیْن : دولب (شفه = لب) .

شُقّه : پاره وقطعه‌ای ازپارچه‌واز کاغذ وجز آن (نفیسی) پارچه‌ای کـه برسر عَلَم بندند .

شُقّه طغرا : فرمان پادشاهی مکتوب که برای اشخاص بزرگ باشد (طغرا : امضاء و رقم پادشاهی، وصحّهٔ پادشاهی که برسر فرامین نویسند) (نفیسی) .

شَمامه : بوی خوش که ازچیزی بوییده شود (نفیسی) .

شَمایل : هیکل، ترکیب، صورت (شمایل : خصلتها وعادتها، جمع : شمیله) .

شَمْله : لباس گشاد، شالی‌که بردوش اندازند یا برسر مانند دستار پیچنـد (نفیسی) (به کسر اول) هیأت در خودپیچیدگی جامه .

شَمیم : بوی خوش .

شمع خاوری : کنایه از خورشید است .

شَمَم : بلندی کوه .

شول : نام طایفه‌ای و گروهی (نفیسی) .

شوشه : طلاونقرهٔ مفتول شده (نفیسی) .

شَیْب : پیری، سفیدشدن موی .

شید : آفتاب ونور و روشنایی، چشمهٔ آفتاب .

ص

صاحبقران : پادشاه کامران، فرمانروای با قدرت وحشمتی‌که ملکش دوام‌کند وجهانگیر شود .

صاع : پیمانه‌ای که برابر با چهارمدّ وبرابر با سه کیلوگرم است .

صحاب و صحابه : یاران پیامبر اسلام (ص) جمع : صاحب .

صُحُف : نامه‌ها وکتاب‌ها ونوشته‌ها . جمع : صحیفه .

صراط : نام پلی گسترده برپهنهٔ دوزخ (نفیسی) .

صَرصَر : باد تند یا سرد، کنایه از : اسب یا اشتر تیزرو وجلد .

صُرّه : همیان درهم ومانند آن، کیسهٔ سیم و زر .

صفّ نعال : کفش‌کن، آخرین صف .

صَکّ : برابر با چك ومعرب آن، برات ونامه وقباله .

صُلب : استخوانهای پشت، تیرهٔ پشت .

صَمصام : شمشیر .

صَمَم : کری .

صواعق لوّاح : صاعقه‌های روشن‌کننده .

صَیْرفی : صراف وآنکه درم ودینار را گردانیده سره را از ناسره دریابد .

صیت : آوازه و شهرت .

ض

ضابطه : قاعده و قانون و دستور (نفیسی) .

ضرغام : شیر بیشه .

ضریر : مرد کور و نابینا، بیمار غم .

ضوضا : شور وغوغا .

ضَیْمُران : ریحان دشتی (نفیسی) .

ط

طارم نه طاق : اشاره به نه فلك است .

طارم خضرا : کنایه ازآسمان .

طارم نیلی : کنایه ازآسمان .

طاوها (= طه) : ازنامهای مبارك رسول‌الله (ص) است که درقرآن آمده است .

طامات : لاف وگزاف صوفیان که درباب اظهار کشف وکرامات‌خود گویند . سخنان بی‌اصل و هرزه .

طاووس زرین‌بال : کنایه از خورشید است .

طایر قدس : فرشته وملك، جبرئیل .

طبرزد : نبات وگل قند (نفیسی) .

طبقچه : طبق کوچك و بشقاب .

طبلهٔ عطار : طبق عطرفروشان (نفیسی) .

طِراز : نقش ونگار و زینت (نفیسی) .

طرخون = ترخون : نوعی ازسبزی خوردنی که کلیکان نیز گویند (نفیسی) .

طُرّه : زلف و موی پیراسته بر پیشانی .

طَسْق : مقداری از خراج که به‌حسب سرجریب از زمین زراعت و جز آن گیرند، سهمیهٔ مالیاتی .

طَری : تر وتازه .

طُغرا : (معرب کلمهٔ ترکی طورغای) خط کمانی بربالای فرمان، فرمان ومنشور .

طِلال : بارانهای ریزه، آثارسرای (جمع : طِل) .

طلخ : لای سیل‌آورد، آبرفت، آلودن به‌گل ولای سیاه .

طَلق : جسمی معدنی وازجنس شیشه که تلك نیز گویند .

طاق طلق اندود : کنایه ازآسمان است .

طَلیب : بسیار جوینده .

طُمْطُراق : کرّ وفرّ، شأن وتجمّل .

طَنِبی : (= طنابی) : ایوانی‌که توی ایوان بزرگتر باشد، تالار واطاق وسیع ومجلل

نظیر شاه‌نشین . (فرهنگ معین) .

طَوامیر : نامه‌ها و صحیفه‌های دراز (جمع : طومار) .

طَوْع : انقیاد ، بندگی .

طوبی : نام درختی است دربهشت (نفیسی) .

طوطی طاووس پر : کنایه از خورشید است .

طینت خمرا : گل وخوی وسرشت مخمّرشده، درآمیخته .

طیلسان : ماخوذ است ازتالشان فارسی، جامه‌ای که تمام بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد (نفیسی) .

طین، طینه : گِل .

ظ

ظِلّ ظلیل : سایهٔ پیوسته وبرقرار (فرهنگ معین) .

ظِلال : سایبان (نفیسی) .

ظُلّه : هرسایبان که ازسرما ویا گرما به‌آن پناه برند (فَیء : سایهٔ خورشید هنگام زوال) .

ع

عالم‌الاشباح : دانای گمانها، دانای رازها .

عَبقری : فرش دیبا ونگارین، عبقر : نام موضعی که پارچه وجامه وهرچیز خوب را بدان‌جا منسوب سازند (نفیسی) .

عبیر : زعفران، بوی خوش با زعفران آمیخته (نفیسی) .

عبیرآمود : چیزی‌که با عبیر (= مادهٔ خوشبو) آمیخته شده باشد .

عِتاب : نازکردن (نفیسی) خشم گرفتن، ملامت‌کردن (معین) .

عترت : اولاد واحفاد شخص، مراد اولاد حضرت رسول (ص) است .

عَجَف : لاغر – نحیف (نفیسی) .

عَذْب زلال : آب شیرین و گوارا .

عَذْب فُرات : آب خوش بسیار شیرین .

عرایس : عروسها (جمع : عروس) .

عرج : لنگی، لنگیدن .

عَرعَر : درخت سرو کوهی (نفیسی) .

عُرس : عروسی، شادمانی .

عِرقیّت : خوی وخصلت (ازعِرق : رگ) غیرت وتعصّب .

عروةالوثقی : عقد محکم واستوار، دستاویز محکم، مستمسك .

عُزلةالنساء : دوران یائسگی، گوشه‌گیری زنان .

عصمت : پاکدامنی و بیگناهی، بازداشتن خود ازگناه .

عَطَن : خوابگاه شتران، گله و رمه کنار آب .

عِطف : کرانه وجانب، سجاف .

عِطف هلالی : کرانه نیمدایرهٔ لباس .

عُطاس : عطسه وصبح .

عِظام رمیم : استخوانهای پوسیده .

عِظام رُفات : استخوانهای ازهم ریخته .

عفاالله : خدا ببخشایاد (جمله فعلی دعایی) .

عَفاریت : دیوها، اهریمنان، (جمع : عفریت) .

عِقال : ریسمانی‌که بدان پای شتر را بندند .

عَقَبه : راه دشوار درکوه، گردنه .

عِقْد لآل : گردن‌بند مروارید (نفیسی) .

عَقور : سگ گزنده .

عُقوق : عصیان فرزند برپدر ومادر (نفیسی) .

عقیل : خردمند ، بزرگوار .

عِکاس : رسنی‌که بدان دست شتر را با مهار آن بندند تا رام گردد (نفیسی) .

علاقه‌بند : آنکه ابریشم بافد ویا رشته ازآن سازد، سازندهٔ نوار وقیطان (معین) .

علیین : عالیترین طبقات بهشت .

عمق : ته چاه وگودکی ته دره ومیان دوکوه .

عَمَم : بسیاری و فراهم‌شدگی، کسی‌که احسان وعطای وی عام باشد.
عَنقا : سیمرغ.
عَوارق : دندانها، دندانهای آسیا، سالها (نفیسی).
عَیله : درویشی وبی‌چیزی و فاقه.
عین‌الحیوة : چشمهٔ آب زندگانی.
عُیُون : چشمه‌های آب، (جمع : عین).

غ

غاشیه : روکش زین اسب.
غاشیه‌دار : آنکه غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد، خادم، خدمتگزار.
غاب : بیشه‌ها، جنگلها، (جمع : غابه).
غالیه : خوشبویی سیاه‌رنگ مرکب از مشك وعنبر وجزآن که موی را به‌وی خضاب کنند (نفیسی).
غَبرا : (مؤنث اغبر) زمین، گردآلود، خاکی.
غبغب : گوشتپارهٔ فروهشته زیر زنخ مردم (نفیسی).
غَرّا : (مؤنث اغَرّ) نیکو ونمایان کردار، عبارت فصیح واستوار ومنسجم، روشن و درخشان (معین).
غُرّه : نخستین روز ازهر ماه (نفیسی).
غرغره : آواز با گرفتگی گلو (نفیسی).
غریر : فریفته، کسی‌که به باطل امیدوار شده باشد.
غَسَق : تاریکی اول شب.
غضنفر : شیر بیشه، شیر درنده.
غَنَم : گوسفند.
غُلُو : زیاده‌روی‌کردن، ازحد تجاوزنمودن ـ ظ : غلوآوردن : تجاوزکردن و مورد تعرض قراردادن.
غُلُوی عام : ازدحام وجوشش مردم.
غلیواژ : (= غلیواج) : زغن، مرغ گوشتخوار یا موشگیر.

غَمّاز : سخن‌چین، پرده‌در، عیبجو ـ **غَمّازی** : ناز و کرشمه وبه‌چشم اشاره‌کردن .

غَمام : ابر .

غمزه : یکبار به‌چشم اشاره‌کردن (نفیسی) .

غمگزار : (= غمگسار) : غمخوار .

غوایت : گمراه‌شدن، گمراهی .

غواص : کسی‌که برای بدست‌آوردن مروارید وغیر آن درآب دریا فرو شود .

غَیْبَه : پاره‌های آهنی کـه دربگتروجوشن بکار برند . بگتر یا بکتر : نوعی از لبـاس جنگ است وآن مرکب است ازآهنی چند که به‌هم وصل کرده‌اند وبـر روی‌آن مخمل و زربفت وامثال آن کشیده‌اند (معین) .

غیبهٔ مسرّد : پاره‌های آهنی‌که به‌جوشن و زره درز دوخته شده باشد . (ونیز : عَیبه: جوشن است) .

غَیْم : ابر، ابر ریزنده، ابر پرباران .

غَیْ : گمراهی، فساد وهلاك .

ف

فاتِق : شکافنده .

فالق الإصباح : خالق صبح، شکافندهٔ صبح .

فَرْقَد : ستارهٔ قطبی، **فرقدان** : دوستاره نزدیك قطب که بدان راه شناسند .

فَسْر : توضیح و تفسیرکردن کلام‌الله مجید .

فصل‌الخطاب : سخن قاطعی که بحث دربارهٔ موضوعی را قطع کند وفیصله دهد ـ کلمهٔ (امّا بعد) را گویند ونیز بینه برمدعی ومدعی علیه را فصل‌الخطاب نامند . آنچه بین حق وباطل جدا کند .

فصّاد : رگزن .

فُصحت : فصاحت، گشاده‌زبانی .

فُقّاع : آب‌جو، شرابی که ازجو سازند .

فَك : رهاکردن، جداکردن، ازگرو بیرون‌آوردن .

فگار : آزرده، رنجور، مجروح (نفیسی) .

فَلَق : سپیده‌دم، سپیدی آخر شب .

فَنَن : شاخ درخت وشاخهٔ باریك نرم، (جمع : افنان وافانین) .

فور : مخفف فغفور لقب پادشاهان چین .

فیء : سایهٔ آفتاب از زوال تا غروب .

ق

قائمه : دستهٔ شمشیر .

قاپو : در، دروازه، قاپوچیان : حاجبان، دربانان .

قاسط‌الارزاق : تقسیم‌کنندهٔ روزیها .

قامع : شکننده و خوارگرداننده . قامع زمر : ازبین‌برندهٔ نی‌زنی وموسیقی ولهو ولعب.

قانون : روش وطریقه، دستور، نام سازی است ازمخترعات معلم ثانی، فارابی (نفیسی)

قارورهٔ مینا : کنایه ازآسمان .

قباب : کنایه ازآسمانها ــ طارم نیلی‌قباب : کنایه ازآسمانها وافلاك (قباب جمع: قُبّه)

قبچاق : رند وچابك ــ بی‌باك (لغتنامهٔ دهخدا) .

قُبّه : بنایی‌که سقفش گرد باشد .

قُبّه نیلی حصار : کنایه ازآسمان است .

قُدوه : پیشوا ومقتدا .

قراب : نیام شمشیر وغلافی‌که شمشیر با نیام دروی باشد (نفیسی) .

قَرّابه : شیشهٔ شراب، صراحی، ظرف شیشه‌ای .

قراس : نام دوکوه است دریمن (آنندراج) .

قِربان : نیام وجعبهٔ کمان .

قرص‌خوان لاجورد : کنایه ازماه است .

قرصهٔ نحاس : کنایه ازماه است .

قُرطه : آویزهٔ گوش، گوشواره، نوعی لباس .

قَصّاص : قصه‌گو، بیان‌کنندهٔ قصّه‌ها دراجتماع مردم .

قصر هفت‌رواق : کنایه از هفت آسمان است .

قضب : شاخی که برای تیر وکمان بریده باشند .

قضیب : شاخهٔ نرم درخت، عصا، چوبدستی، شمشیر وتیغ بران، کمانی که از چوب درخت سازند .

قِطاب : جَیْب وگریبان وجامه (معین) .

قُطاس : (معرّب قوتاس) که ترکی است، به‌معنی موی دُم‌گاوکوهی‌که آن‌را کجگاو خوانند (آنندراج) ، گاوی است بحری که دم او را برگردن اسبان وبرسرهای علم بندند (دهخدا) .

قَطْر : باران .

ققنس (یا : قُقنُص) نام مرغی است افسانه‌ای، گویند هزارسال عمر می‌کند وعاقبت می‌سوزد ونیز گویند : علم موسیقی ازاین مرغ آموخته‌اند .

قلاّش : بی‌نام وننگ ومفلس ومرد بی‌خبر ومجرد و لوند .

قلاد : گردن‌بند .

قُمار یا قَمار : نام جایی است درهندوستان که عود قماری منسوب بدانجاست . (نفیسی)

قِماط : قنداق بچه، دست‌بند وپای‌بند کودك گهواره‌ای .

قِنْطار : چهارهزار دینار ویا صدمن وصد رطل وصدمثقال وصد درهم . یا مال‌بسیار. یا اندازهٔ پری یك پوست گاو از زر وسیم (نفیسی) .

قوارير : شیشه‌ها وآبگینه‌ها (جمع : قاروره) .

قوایم : پایه‌های چیزی که قیام آن‌چیز بدان است، چهاردست وپای ستور، دست‌وپای آدمی (جمع : قائمه) (آنندراج) .

قوقه : (= قوقو) : تکمهٔ کلاه و گریبان .

قِیتول : لشکرگاه قلعه وحصار (نفیسی) .

ك

کاشف‌القِناع : بردارندهٔ پرده، برابر است با کاشف‌الغطاء .

کاوین (= کابین) : مهرزن .

کَبَر : رستنی‌که درسرکهٔ پرورده کنند وخورند (نفیسی) .

کبش : غوچ، مهتر وسردار قوم .

کَپان : (معرب آن : قپان) ترازویی است که یك پله‌دارد وبجای پلهٔ دیگرسنگ ازشاهین آن آویزند (معین) .

کتابه (= کتیبه) : آنچه به‌خط جلی نسخ یا نستعلیق یا به‌خط طغرا یا کوفی بـر دورهٔ مساجد ومقابر واماکن متبرکه وسردر دروازه‌ها نویسند ، لشکر (نفیسی) .

کتابهٔ إعتاق : سند آزادکردن بندگان .

کُحل : سرمه وسنگ سرمه (کُحلی : سرمه‌ای) .

کدّ یمین : رنج ومشقّت‌بردن در کار دستی برای تحصیل روزی ومایحتاج زندگی .

کُراع : پاچهٔ گاو و گوسفند، خراجی بوده است که ازچارپایان گرفته می‌شده .

کُرته : پیراهن وقبای یك تهی ونیم‌تنه که به‌تازی سربال گویند (نفیسی) .

کـرّوبیان : فرشتگان مقرب (جمع کروبی که مهتر فرشتگان است) .

کُعَیت : هزاردستان، بلبل .

کفیده : (ازمصدر : کفیدن) : شکافته، ترکیده و دریده .

کَلاله : موی پیچیده ومجعّد و زلف آویزان برپیشانی وکاکل .

کلب عَقور : سگ گزنده .

کلنگ : مرغی است‌بلندپرواز مانند غاز وغالباً برلب آبها نشیند وبرهوا یك دستهٔ آن بترتیب وقطار ونظام پرواز کنند (آنندراج) .

کِلّه : سقف خانه وهرچیزکه بمنزلهٔسقف‌باشد ــ کِلّهٔ خضرا : کنایه‌ازآسمان‌است.

کلیچهٔ زر : کنایه از خورشید .

کمر : وسط و میان کوه .

کُمیت : اسب نیك سرخ فش و دم سیاه، اسب یدك .

کَندلان : خیمهٔ بزرگ که درپیش درگاه ملوك برپای دارند (معین) .

کُنِشت : آتشکده، معبد یهودان (نفیسی) .

کَنَف : حرز و حمایت وپناه (نفیسی) .

کُنگ : ستبر وقوی هیکل ــ پسرامرد درشت وقوی‌جثه (فرهنگ فارسی) .

کوتوال : محافظ ونگاهدارندهٔ قلعه وشهر، کنایه ازستارهٔ بهرام .

کوزهٔ بیضا سفال : کنایه از خورشید .

کوس : (= کوز = کوژ) : خمیده و دوتا شده و واژگون .

کوف : بوم وجغد (نفیسی) .

کِهانه : (= کهانت) : کاهنی، فالگویی، پیشگویی .

کیّال : پیمانه‌کننده، کیل پیماینده .

کیش : ترکش، وچیزی‌که درآن تیر نهند وبرکمر بندند (نفیسی) .

کیمخت : پوست کفل وساغری اسب که به‌نوعی خاص دبّاغی شده باشد، پوست‌دباغت شده چین‌دار (نفیسی) .

کیوان : ستارهٔ زحل وفلك آن ونیز آسمان هفتم .

گ

گاورسه : ارزن .

گـرّا : پست وسفله، برده وبنده .

گلشن مینا : کنایه ازآسمان .

گلخن : تابخانه، تون .

گل مشکین : همان‌گل نسرین است (نفیسی) .

گوش‌داشتن : انتظار واشتیاق‌داشتن (نفیسی) .

گوناب : سرخی وغازه‌ای که زنان بر روی مالند (نفیسی) .

گوی مغبر : کنایه از زمین است .

ل

لالا (= لله) : غلام، بنده، خدمتکار (معین) .

لآلی : مرواریدها، جواهر (جمع : لؤلؤ) .

لاس : ابریشم پاك‌نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز (معین) .

لایُباع : فروخته نمی‌شود .

لاینبغی : سزاوار نیست .

لُباب : برگزیده و خالص .

لَباچَه : بالاپوش و فرجی وجامهٔ پیشباز، خرقه، جبّه .

لباس: کنایه از تملّق وچاپلوشی (جمع: لباسات) (آنندراج).

لبیب: عاقل و دانا.

لَخْلَخه: ترکیبی است ازعطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشك، کافور وغیره) که ازآن گویی بسازند وبویند (معین) **لخلخه‌سای** = عطرسای.

لرغو (= لارغو): نگهبان اموال بی‌صاحب.

لصّاص: (= لَصاص): دزدی، عمل دزدی (نفیسی).

لعّاب: معلّم وآموزندهٔ هر بازی (نفیسی).

لعاب‌الشمس: آنچه درشدت گرمای روز به‌نظر می‌آید که مانند تار عنکبوت از آسمان فرود می‌آید (نفیسی).

لعبت چشم: مردمك دیده، مردمك چشم.

لَمْعه: درخشندگی و روشنائی.

لَمَم: نوعی از دیوانگی، گناه صغیره ونزدیکی به‌گناه.

لوت: طعام لذیذ.

لوك: نوعی شتر کم‌موی بارکش، شتر قوی مست.

لؤلؤ لالا: مروارید بی‌نظیر و درخشنده.

م

مآب: مرجع وجای بازگشت **حُسن‌المآب**: مرجع نیکو.

ماحَضَر: غذایی‌که به‌شتاب حاضر آورند، حاضری.

مالك رقاب: صاحب گردنان: کنایه ازصاحب وآقا وسرور.

ماسوی[1] **(= ماسِوا)**: جز، بغیر، ماسوی‌الله: جز خدا، مخلوقات.

ماحی: محوکننده، نابودکننده.

مؤبّد: ابدی، جاودانی.

مؤتمر: فرمان‌برنده ــ به‌کسر میم: فرمانروا، سرور.

مبرقع: نقابدار.

مثال: فرمان.

مثاقیل: (جمع مثقال) همسنگ چیزی، سنگ زر که عبارتست ازیك‌درم وسه سُبع

درم، وزنه‌ای معادل ۲۴ نخود (نفیسی) ·

مجاوران : زینهاریان و معتکفان ·

مجدد : ازسر نو پیداکننده، خط‌دار و رنگارنگ ·

مَجَرَّه : کهکشان ·

مِجمر و مجمره : عودسوز، بخوردان ·

مِجَن : سپر ·

محلول : گشاده و گشوده ·

محرور : گرم‌شده و آتش‌گرفته ·

مَحْضَر : شهادت‌خط، گواهی‌نامه ·

مَحْضَر : حاضرآمده، حضوریافته ·

مَحْق : پاک‌کردن، محوکردن، باطل‌کردن ــ مَحْق خسوف : ماه‌گرفتگی وحالت‌محاق.

محلوج : پنبه‌ای که پنبه‌دانه را از وی بیرون کرده باشند (نفیسی) ·

مُخلَّد : جاویدان ·

مدر : کلوخ، گل‌چسبان وگل سخت که ریگ نداشته باشد (نفیسی) ·

مَرّاق : صیغهٔ مبالغه از «مرق» خارج‌شونده از دین ــ مارق ومارقین ازهمین کلمه است ·

مراهم : مرهمها ·

مرحبا : الفت‌پذیر وفرودآی و وحشت مکن، فراخ رسیدی (ازکلماتی است که در پذیرایی ازمهمان گویند) ·

مرتد : از دین برگشته ·

مرزنگوش : گیاهی دوائی وخوشبو که معرب آن مرزنجوش است (فرهنگ نظام) ·

مرصوص : استوار ومحکم (بنیان مرصوص : ازتعبیرات قرآنی، به‌معنی اساس وبنای استوار) ·

مرصّع : گوهرنشان ·

مرضات : رضا و خشنودی ·

مرقد : خوابگاه، کنایه ازمدفن ومزار بزرگان ·

مرقّع : چیز وصله‌شده، پینه‌دار، خرقه و دلق درویشان که عموماً ازتکه‌های پارچه دوخته می‌شود (فرهنگ نظام) .

مروق : صاف کرده شده، مصفّا، شراب پالوده .

مِرْوَحَه : بادزن، بادزنه .

مزرّد : حلقه حلقه، نوعی یاقوت است که به‌آن یاقوت مزرد گویند .

مُزْدجَر : بازدارنده و نهی‌کننده، نهی کرده‌شده (نفیسی) .

مزور : باطل و دروغپرداز .

مُزیل : دورکنندهٔ آثار چیزی (غیاث) .

مِساس : مس‌کن ـ لامِساس (از تعبیرات قرآنی است) مس مکن .

مِسْرَد : آلت وابزار دوختن، سوزن، سَرْدْ : بافتن زره است .

مُسَرّد : بافته‌شده ـ زره بافته شده ـ دربیت ۲۱۱۵ به‌ضرورت وزن‌شعر آن‌را باید با تخفیف خواند .

مستشفع : شفاعت خواهنده ، طلب‌کنندهٔ شفاعت وپایمردی .

مسطر : خط‌کش .

مَسْنَد و مِسْنَد : تکیه‌گاه ومقام ومرتبه .

مُسْنَد : منسوب واسناد داده‌شده .

مُسْکَر : مستی .

مِسمار : آنچه بدان چیزی را استوار کنند، میخ آهنین (نفیسی) .

مسوّس : وسوسه‌کننده .

مستوفیٰ : کامل وتمام .

مَشْخ : (= مشق) : دستور و دستورالعمل نوشتن خط و دیگر کارها، ورزش وحرکت سپاهیان .

مشرع‌الاحسان : آبشخور نیکی واحسان .

مشعله‌افروز طارم چارم : کنایه از خورشید است .

مشیّد : استوار ومحکم، افراخته .

مشکات (= مشکوة) چراغدان، جایی‌که درآن چراغ نهند .
مِصْطَبَه : دکان مانندی که برآن نشینند، محل اجتماع مردمان، میخانه ومیکده .
مَضْجع : خوابگاه، آرامگاه، قبر .
مِطَر : تازگی و تری (آنندراج) .
مطرا : تر وتازه، مصفّا وآبدار .
مطرِّب : درطرب‌آورنده، سرود گوینده .
مطرب بزم طرب : کنایه ازستارهٔ زهره است .
معرا (= معری) : برهنه، عریان وناپوشیده، پاك وبرکنار .
مِعْجَر : چارقد، روسری .
مُعَرْبِد : بدخوی، جنگجوی، مستی‌کننده .
مُعَصْفَر : چیزی‌که به‌گل کاجیره رنگ کرده باشند (آنندراج) زردرنگ (ازکلمهٔ عصفر گرفته شده‌است که گل کاجیره است) .
مُعَدّ : آماده .
مُعَلاّ : (= مُعَلّی[1]) : بلند وبزرگ .
معنبر : عنبردار، معطّر وخوشبو .
معموره : جای آباد ، محل آباد .
مُعَبَّد : گرامی داشته، مکّرم، راه کوفته وهموار (معین) .
مَعَوَل : تکیه‌گاه ــ جای تکیه . (غیاث‌اللغات) مِعْوَل : ابزاری آهنین که بدان کوه کنند (نفیسی) .
مُغان : آتش‌پرستان و خدمتگزاران آتش (جمعِ : مُغ) **مغانه** : منسوب به‌مغان‌است.
مُغَرَّق : غرق‌شده، به‌سیم و زر وگوهر آراسته .
مغفر : زرهی‌که زیرکلاه خود پوشند، کلاه‌خود .
مُغْتَم : ملول و دلگیر .
مغیَّر : دگرگون‌شده .
مفخرالنساء : مراد حضرت زهرا علیهاالسلام است که او را خیرةالنساء نیز گویند .
مفرش غبرا : کنایه از زمین وسطح آن است .

مفرش زبرجدکار : گستردنی که دربافت آن زبرجد بکار برده باشند .

مَفْـرَق : محل جداکردگی مویها و فرق سر (نفیسی) .

مُفْنی : نیست ونابودکننده (اسم فاعل ازمصدر افناء) .

مقتدا : کسی‌که از او پیروی می‌کنند .

مِقْنَع و مِقْنَعَه : پارچه‌ای است که زن سر خود را با آن می‌پوشاند .

مقیم : دائماً، همیشه (علامهٔ قزوینی در یادداشتها ج۷و۸ می‌نویسد : مقیم به‌معنی‌دائماً واین بیت را از ابوحنیفه اسکافی نقل می‌کند :

از سراپای توام هیچ نیاید درچشم   اگر ازخوبی تو گویم یك‌هفته‌مقیم)

مکاس : تشویش‌کردن در بیع ومعامله وکم‌کردن بها، چانه‌زدن .

مِکْحَلَه : سرمه‌دان .

مَکْمَن : کمینگاه .

مَکنَت : سختی وقوت وشدت (نفیسی) ثروت وخواسته (معین) .

مَکَن : (مخفّف مکان) جا ومکان .

مَکَنّ : علم پنهان‌داشته .

مکین : جای گیر و دارای عزت ومرتبت .

ملجأ : پناهگاه .

ملتجا : جای‌پناه، پناهگاه .

ملتمع : درخشان و روشن .

مُمَرَّد : ساده .

مُمَهَّد : گسترانیده‌شده، کار هموار ونیکو، آماده‌شده، چیده‌شده .

ممکن : برقرار، پابرجا وثابت (نفیسی) .

مناهی : اموری‌که شرعاً یا عرفاً نهی شده‌است وارتکاب آنها ممنوع است (جمع: منهی)

مَنْج : نخل انگبین، زنبور عسل .

منجی[1] : جای‌رستن ونجات‌یافتن، جای رهایی، زمین مرتفع (معین) .

مِنْهَج یا مَنْهَج : راه واضح وآشکار .

منات : نام بتی است .

منقبت : کارنیکو که موجب ستایش باشد ومایهٔ فخر ومباهات، ستایش ومدح .

مِـنْطَق و مِـنْطَقَـه : کمربند .

منصوص : به‌ثبوت رسانیده شده، ظاهر وآشکار، معین‌شده .

منتصی : بلندی دو وادی، کوه بلند، بلند، برگزیننده .

مُـهَـوَل : ظ : شاعر به‌معنی مهلتها بکار برده است .

مهابت : بزرگی وترس .

مهبط : فرود آمد نگاه، فرودگاه .

مهل : آهستگی و درنگ و زمان (غیاث) .

مهور : مهرها، مهریه‌ها (جمع : مهر) .

مُـهنّـا : گوارا وبی‌رنج .

مُـهَـوَّس : صاحب هوس، آنکه حدیث نفس کند، خل وابله، کیمیاگر (ازمصدرتهویس)

مِهده : کدخدا .

میقات : محل إحرام‌بستن حُـجّـاج .

ن

ناعمات : دختران نیکو زندگانی ونیکو خورش ونرم (جمع : ناعمه) .

نُـباح : آواز شیر بیشه وسگ .

نثار : آنچه برسر وقدم عروس یا مردم ریخته شود .

نجی‌الله : منظور حضرت نوح علیه‌السلام است .

نجیح : پیروز، رأی درست .

نخلبند : کسی‌که صورت درختان ومیوه‌ها را ازموم سازد .

نِـدّ : مثل وهمتا وضدّ (نفیسی) .

نذیره : آنچه نذر دهند، طلیعهٔ لشکر که ازامور دشمن ترساند، فرزندی‌که پدرومادر وی
را قیم یا خادم کلیسا گردانند (نفیسی) .

نزهتگاه : گردشگاه .

نُـزُل : آنچه پیش مهمان آورند .

نُـزهت : پاکی وپاکدامنی .

نسرین : (دونسر) : نسر طایر ونسر واقع : نام دوستاره که به‌فارسی به‌آن دوشاهین یا دوکرکس گویند .
نشتر : (مخفّف نیشتر) : آلت سرتیز کوچك برای فروکردن درگوشت تا خون وجز آن بیرون آید، نیش، تیغ .
نَشْو : بوی خوش .
نَصّاص : کسی‌که حدیث یا کلامی را بسوی کسی‌که از وی روایت شده برمی‌گرداند.
نَصّ : هرکلام صریح ازقرآن وحدیث که بطور واضح دلالت برمقصود کند .
نَصوح : خالص ـ **توبهٔ نصوح :** توبهٔ خالص که دیگر به‌گناه برنگردند .
نَصْل : آنچه نو بیرون آمده باشد، پیکان تیز ونیزه (نفیسی) .
نِطاق : کمربند .
نُعاس : غنودگی وبه‌خواب‌شدگی .
نَفاذ : جریان و روایی، درگذشتن و نفوذکردن .
نَفْحَه : بوی خوش .
نَقیر و قِطمیر : کنایه از کم وبیش، امور جزئی وکلّی .
نَقْوَةالمهتدین : برگزیدهٔ هدایت‌یافتگان .
نَکال : عقوبت وسزا، رسوائی وفضیحت .
نَکبت : رنج وسختی ومصیبت .
نُکول : بازگشت، إعراض وامتناع ـ نُکول : قیدها وبندهای سخت وبندهای آتشین (جمعِ : نِکْل) .
نَما : بالیدن، زیادشدن چیزی، پیداشدن وبالیدن (فرهنگ نظام) .
نَمِر : پلنگ .
نمرقه : بالش کوچك (نفیسی) .
نَوال : عطاودهش، نواله ولقمه .
نوبتی : نقاره‌چی، ـ **نوبت‌سرای :** نقاره‌خانه .
نَوّاح : بسیار نوحه و زاری‌کننده .
نوان : خرامان و جنبان، لرزان ونالان، نالنده (نفیسی) .

نَوَنْد : اسب واستر تیزرو، پیك وقاصد ۰

نهمدار : افلاك نه‌گانه ۰

نیران : آتشها (جمعِ : نار) ۰

نیفه : برابر با لیفه : موضع‌گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را ازآن گذرانند (معین)

نِیاق : شتران ماده (جمعِ : ناقه) ۰

و

وایه : مراد، حاجت (فرهنگ فارسی) ۰

والا : نوعی ازبافتهٔ ابریشمین است (آنندراج) ۰

وبیل : سخت و دشوار ۰

وَثاق : بند وهرچیز که با آن کسی‌را ببندند ومقیّد کنند ۰ با ضَمِّ حرف اول : خیمه، اُتاق ۰

وَثَن : بت ــ **وَثَنی** : بت‌پرست ۰

ورطه : پرتگاه، مجازاً هرامری‌که نجات ازآن مشکل باشد ۰

وِزْر : گناه‌کردن، بزهمندگردیدن، بارِ گران ۰

وشاق : غلام بچه، نوکر، غلام **وشاقان‌سرایی** : غلام‌بچه‌هایی‌که درخانه‌های بزرگان بسر می‌بردند، نوکر وغلام خاصهٔ شاه ۰

وصیله : خِصب و فراوانی ونیز جامه‌ای است مخطّط که ازیمن آورند، ماده شتر عمارت ۰

وعید : بیم دادن ۰

وَغا : جنگ ۰

وهّاج : افروخته، روشن ۰

ه

هاویه : دوزخ، جهنم ۰

هایل : هولناك، مخوف، ترسناك وپر بیم ۰

هاموار : (= هموار = همواره) : همیشه ۰

هَدْیِ مُقَلَّد: قربانی که به‌مکّه فرستند و دارای قلاده وگردن‌بند باشد.
هَرَم: پیری و کلانسالی.
هزارآوا: هزاردستان، بلبل (نفیسی).
هزاهز: لرزه و وحشتی‌که ازترس پیش می‌آید.
هشت‌وچهار: مراد دوازده برج است؛ دوازده امام (ع).
هشتن: رهاکردن، فروگذاشتن (آنندراج).
هفت اورنگ: (= هفتورنگ): صورت فلکی‌که به‌آن بنات‌النعش گویند.
هفت‌باغ: کنایه ازهفت آسمان.
هفت خرگه نیلی‌رقم: کنایه ازهفت آسمان است.
هلاهل: زهری‌که هیچ تریاق چارهٔ وی را نکند، زهری قتّال، سمّی مهالك است.
هنجار: راه و روش وقاعده، کسی‌که راهی برابر راهی برگیرد، هنجار گویند (فرهنگ نظام).
هُمال: قرین وهمتا.
هندوی تازی خیال: مراد ستارهٔ زحل است آن‌را هندوی فلك نیز گویند وآن درعلم نجوم نحس اکبر است.
هُمای: نام مرغی است بزرگ ازنوع لاشخور که استخوان می‌خورد وسایه‌اش درپرواز بر سر هرکس بیفتد به‌درجهٔ بلند می‌رسد (فرهنگ نظام).
همای مرغی است از راستهٔ شکاریان روزانه ... قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند ومی‌پنداشتند که سایه‌اش برسر هرکس افتد او را خوشبخت کند. (معین)

همای سدره‌نشین: جبرئیل.
هوان: سبکی، خواری، ذلّت، سبك‌گردیدن.

ی

یاز: ارش یعنی فاصلهٔ میان سر انگشت دست تا آرنج.
یا و سین: (= یس): ازنامهای مبارك رسول‌الله (ص) است که درقرآن آمده.
یاساق: (= یساق): سیاست، ترتیب وساختگی.

یَباب: خراب، ویرانه .

ید بیضاء: دست سپید، اشاره است به‌معجزهٔ حضرت موسی (ع) .

یَراق: اسلحه وساز وبرگ، اسباب وآلات، گاهی به‌معنی مطلق سامان واسباب و مصالح همه‌چیز آید (غیاث) .

یُرغه (= یُرقه) : نوعی رفتار چارپا که میان قدم ولکّه است (فرهنگ نظام) اسب راهرو، (یورغه‌رفتن = نیکو راه‌رفتن) (معین) .

یَرغو : (ترکی است) : عوارضی‌که برای رسیدگی به‌جرائم گرفته می‌شد، سیاست بازرسی، مجلس محاکمه (معین) (یرغوچیان : دادستانها، بازپرسها، دادرسها - جمع : یرغوچی) .

یَرلیغ : حکم وفرمان .

یَزَک : مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول .

یَسار : فراخی، آسانی، توانگری .

یفاغ : ظاهراً معادل است با نامحرم، نادرست وسخن‌چین (به‌صورتی‌که در نسخه‌ها آمده است این واژه درفرهنگها به‌نظر نرسید) .

یلدا : شب اول زمستان، شب اول ماه جَدْی باشد، شب دراز وطولانی (نفیسی) .

یَلْمَق : (معرّب یلمه)لغتی است ترکی : نوعی ازجامهٔ پوشیدنی‌دراز که قبا نیز گویند (نفیسی) زره دارای چندتکه، قبا، جامهٔ پوشیدنی (معین) .

یُمْن : مبارکی وبرکت .

یُمن و یُسْر : راست و چپ .

یمین : دست راست .

اعـلام

(کسان ـ جایها ـ فرقه‌ها ـ اقوام و مذاهب)

آ

آتش‌پرستان ۳٦۲

آتشکده ٤۹٤

آدم (ع) ٦، ۱۹، ۲۰، ۲٦، ۲۷، ٥۱، ٥٥، ٥٦، ٦۹، ۷٦، ۷۷، ۱۳۲، ۱۳٤، ۱۳٥، ۱۳٦، ۱٤۱، ۱٥۹، ۱۸۳، ۱۹۱، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۷۲، ۳۰۱، ۳٤۱، ۳۷٥، ٤۰٥، ٤۱٦، ٤۷۲، ٤۷۳، ٤۸٦، ٥۳۰، ٥۳٤، ٥۳٥، ٥۳٦، ٥۳۷، ٥۳۸، ٥٥۹

آدم آل عبا (حضرت‌سجاد «ع») ۲۲۸

آذربایجان ٥۳۲

آزر ٥۲۹، ٥۳۰

آستان قدس رضوی ، چهل‌وشش

آصف ۱۸۸، ۲۳۱، ۲۳٥، ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸٤، ۲۸۹

آل‌اسحاق ٥۲۲

آل‌اسرائیل ٤٤۳

آل پیمبر (ص) (آل پیغمبر) ۹۱، ۹٤، ۹۸، ۱۰۲، ٥۷٤

آل رسول (ص) ، نه

آل سماعیل (آل اسماعیل) ٥۲۲

آل عبا ٦، ۲۷٥، ۲۷۹، ٤۳۰، ٤۳۱

آل قصّی ٤۱٤، ٤۲۲

آل محمد (ص) ۱۷٥، ٤۳۱

آل مروان ۲۲۹، ۲۳۰

آل مصطفی (ص) ۲۳۱، ٤٤۸، ٥۸٦

آل نبی (ص) ۱۳۹

آل یاسین ۱۸٦

آل یزید ۳۷۸

آل یافث ٥۳۲

آمنه ٥۰۱ ح

آیسه ۲۱۳

آیتی، حاج شیخ محمدحسین ، سیزده، ح ـ چهل‌وشش

الف ٤٦۳

ائمّه ٤٦۲، ٤٦۳، ٥۲۹

ابراهیم (براهیم) ٦، ۳٤، ۱۳۲، ۱۸۳، ٤۲۲، ٤٥٥، ٥۰۸، ٥۲۲، ٥۲۷، ٥۲۸،

۵۲۹، ۵۳۰
ابراهیم (فرزند رسول «ص») ۵٤۰
ابراهیم سلطان ، ده
ابراهیم ، عمادالدوله ۲۸۳
ابلیس ۱۹، ۷۷، ۱۳٤، ٤٦۹
ابن‌حسام خوافی ، پنجاه
ابن‌حسام (ابن‌حسام‌خوسفی) ، هفت، ده و یازده و همه صفحات مقدمه و متن‌دیوان
ابن‌الرفا (کوفی) ۱۸۱
ابن جریر طبری ، سی‌ودو ح
ابن عباس ، ۱۸٦
ابن‌عمّ پیمبر ۱۸۳
ابن‌مقله ، سی و پنج ، ۳٤٦
ابن‌ملجم ، ۱۸۰ ح ، ۱۸۳
ابوالبشر (آدم «ع») ۲٦، ٤٤، ۵۸۵
ابوجعفر (امام صادق «ع») ۸٤
ابوجهل (بوجهل) بیست و نه ، ۵٦
ابوالحسن علی‌بن موسی‌الرضا (ع) ۲۳۹
ابوالحسن علی‌بن ابیطالب (ع) ۲۰۸
ابوالحسن چهل‌وپنج، ۵۸
ابوطالب ۵۰۸، ۵۱۰
ابوالقاسم (محمد «ص») ۵۳۷، ۵٤۰
ابوالمحجن ، محمدعلی محمدالخوسفی، پنجاه، پنجاه‌وسه، ۲۰۵، ۵٤۸
ابوالمؤید ٤٦۸
اخنوخ (اخنون) ۵۳۳، ۵۳۳ ح
احبار ٤۹٤
اُحُد ۲۱٦، ۲۱۹
احمد ، پنجاه‌وشش، ٦، ۳۸، ۵۰، ۵٦، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲٦۸، ۳۷۵، ٤۰٦، ٤٤٤ ، ٤۷٦، ۵۲۵
احمد ۵۹۵
احمدی بیرجندی ، احمد ، شصت‌وچهار
احمد امیرک ۲۹۵
احمد مصطفی (ص) ۳۸۹
احمد مختار (پیامبر اسلام «ص») ۳۸۸
احمد نظام‌الدوله ۳۹۵
اُد ۵۲۱
اُدَد ۵۲۱
ادریس ۲٦، ٤٤۹، ۵۳۱، ۵۳۳
ادیبا (دخت بَربَر) ۵۲۹
أرعوی ۵۳۰
ارفخشد سام ۵۳۱
ارم (باغ ارم شدّاد) ۲۵٤، ۲۸٤، ٤۰٤
ارمنستان ، هشت
استاد طوس (فردوسی) بیست‌ویک
استادی ، رضا ، پنجاه‌وشش
اسحاق ۲٦، ۵۲۳، ۵۲۹، ۵۳۰
اسدبن ربیعه ۵۱۹
اسرافیل (سرافیل) ۵٤، ۵۰۹
اسرائیل (قوم) ۱۰، ۱۱۹
اسرائیلیان ۵۲۰

اسفراین سیزده ، چهارده
اسفند (اسفندیار) ۲۳۱، ۳۲٤
اسکندر (سکندر) ۷۸، ۸۸، ۲۰۰، ۲۵۵، ۲٦٤، ٤۰۱، ٤٤۹ و دربسیاری از صفحات متن
اسلام ، بیست‌وهشت، ۱۲۰، ۱۸۲، ۲۷۱، ۲۹۲، ٤۲۱، ۵۸۷
اسماعیل ٦، ٤۲۲، ۵۱۵، ۵۲٦، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰
اصحاب غار ۲٤۲
اصحاب کهف ۲٤۲، ۲٤٤
اصفهان ، هشت
افراسیاب ۵۸، ۱٦٤، ۲۷٦، ۳۹۷، ٤۰۲، ٤۲۹
افریدون (فریدون) ۲۵۱، ۲۸۳، ٤۰۱
افرنجه ۵۳۲
افلاطون (فلاطون) ۱٦۲، ۲۵۱، ٤٦۵، ۵۱۷
اکاسره ۱۳۰
الله‌داد ۲۸۸
الس ۲۵۱
الغ‌بیك ، ده ، ٤۰۲
الموت ۵۸۷
الیسع ۵۲۱
مهدی (ع) (قائم آل محمد «ص») ۱۵۲، ۳۸۲، ۳۸٦، ۳۸۷
ام‌کلثوم (ع) ۵٤۰
ام‌هانی ٤۳٦، ۵۱۰
امیرانشاه ، ده
امیرالمؤمنین (علی«ع») هفده، بیست‌ویك، ٤۵، ٤٦، ۷۷، ۸۰، ۹۱، ۱۱۸، ۱٤۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰٦، ٤۱۸، ٤٤۲، ٤٤۷، ۵۳۸
امیر پاینده ۲۸۰
امیر تیمور گورکانی ، چهل‌وچهار
امیر حمزه ۲۱٤ ح
امیر جعفربیك ۲۸۲
امیرحسین هشت
امیر حمزه ۲۱٤ ح
امیرزاده عبدالله ۲۷۷
امیرزاده عبدالکریم ۲۹۵
امیر شمس‌الدین علی چهل‌وپنج، ۵۵۲، ۵۵۷
امیر عبدالله ترخان حهل‌وپنج، ٤٦۳ ح
امیرعلی سعدالدین ٤٦۰
امیر علیشیر نوائی ، ده
امیر نجف (ع) ۲۳۳
انبیاء ٤۱۱، ٤۱۳، ٤۳٦، ٤٤۳، ٤۸٦
انجیل ٤٤۳
انس ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱
انسیّه ۵۳٤
انوری ، هجده، سی‌ودو، ۲٦۸

انوش ۵۳۳، ۵۳٤
انوشیروان (نوشیروان) ۲٦۵
اوزون حسن ، چهل‌وچهار
اویس قرن ٦۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲٤۰، ۳۹٤
اهابه ۵۲۲
اهرمن ۲۲، ۳۹، ۲۳۱، ۳۸۲، ٤۱۱
اهل بیت (اهل‌البیت) چهارده، ۱۷۵، ۲۲٦، ۳۰۰، ٤۲۵
ایادن احاطه ۵۲۰
ایاز ۳۵۸
ایاس (ایاز) ۵۲، ۱۲٤
ایزد ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۳۵، ۵۳۷
ایران ، هشت، ده، چهل‌وچهار، پنجاه، و پنجاه‌وسه، ۲۵۰، ٤٦٤، ٤۷۹
ایرج ۱٦۱، ۲۵۱
ایلیا ۲۷، ۲٤۳، ۳۱۵، ٤۲۱
ایمنه (آمنه) ٤۹٤، ٤۹۸، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰٤
ایّوب ۲۰، ۲۷، ٤۵، ۳۰۰، ٤۵۷

ب

بابر ٤۰۲
بابل ۵۷، ۱۰٤، ۱۱۲، ۱٦۲، ۳۷۱، ۵۳۲
باختر ۲۵۸
بارّه ۵۱۹
باقر (امام محمد «ع») ۲٤۳، ٤۵۳
بایسنقر ، نه، ده، بیست‌وپنج، ۲٤۹، ۲۵۰، ۳۵۷
بایقرا (سلطان حسین) ، نه
بخارا ، چهل‌وچهار، ۲۸۸
بدخشان ۲۷۰
براق ، سی‌وچهار، ٤۰، ٦۸، ۵۰۹، ۵٤۱
بَربَر ۵۳۲
بربر (فرزند فالغ) ۵۲۹
برد (یَرد) ۵۳۳
برکا ۵۳۳
برلائیل (فرزند شیث) ۵۳۳
بَرّه ۵۱۹ ح
برهمن ۲۳۱
بشری ۵۲۳
بطحا ، شصت‌وسه، ۲۰، ۲۱۳، ۲۱۸، ۳۹٤، ٤۹۱، ۵۰۲، ۵۲۸
بغداد ٤۰۱
بقراط ۲۵۱
بقیع ۲۳۳
بلخ ، چهل‌وچهار
بلقیس ۱۸۸، ۲۱۲
بلها ۵۲۱
بلیموس ٤٦٤
بنواسحاق ۵۲۲، ۵۲٤
بنوتمیم ۲۱٦
بنی فاطمه ٤۵۵ ح
بنی‌هاشم ۱۹۱، ۵۰۵

بوتراب (ابوتراب «ع») ۱۶۳
بوسفیان (ابوسفیان) ۲۱۶، ۳۷۸
بوطالب (ابوطالب) ۱٤٤
بولهب (ابوالهب) ٦، ۲۳۷، ۵۰۷
بونواس (ابونواس) ۱۲۵
بهرام (بهرام گور) ۲٤٦، ۲٦٤، ۲۹۵
بهمن ۲٦٤
بیات، عبدالحسین، پنجاه، پنجاه‌وسه،
بیت‌الحرام ۱۹۹، ٤٤۵، ۵۱۵
بیت‌الحزن ۲۳۱، ۳۳٦
بیرجند، سی‌وپنج، چهل‌وسه
بیژن ۱۰۲، ۲۹۸، ٤۲۹، ٤۵٦

پ

پاتخت (آرامگاه شاعر) چهل‌وهفت
پارس ٤۰۲
پری ۲۱۹
پرویز ۳۳۸، ٤۰۳، ٤۲۹، ٤۸۹، ۵۸۲
پشن (پشنگ) ۵۸، ۲۳۱
پیامبر اسلام (ص) شانزده، بیست‌ونه،
سی‌ویك، سی‌ودو
پیامبر، پیمبر، پیغمبر (ص) ــ دربیشتر
صفحات متن آمده است
پیر چنشت، چهل‌وسه

ت

تابوت آدم ۵۲٤
تابوت سکینه ۵۲٤، ۵۲۵
تارخ ۵۲۹، ۵۳۰
تراکیل (ابن‌متوشلخ) ۵۳۲
ترك ۷٦، ۱۳۳، ۱۳٦، ۱۳۸، ۲۹۱، ۳٦۰،
۳٦٦، ٤۱۸
ترکستان ٤۰۲، ۵۳۲
تغاب ۵۵۷
تقی (امام جواد «ع») ۸٤
تمیم (ابن‌مرّ) ۵۱۹ ح
تور ٤٦٤
تورات ۱۸۷، ۲۱۰
توران ۲۷٦
تون، دوازده
تهران، چهل‌ونه، پنجاه
تهماس‌شاه، چهل‌وشش
تهمتن ٤۵٦
تیسیر ۵۹۷
تیمور (گورکانی) هشت، نه، ده
تیموریان، هشت و نه
تیمه ۵۲۰

ث

ثاون ٤٦۵
ثلث (نوعی خط) ۵۲۱

ج

جاذبه (دختر مراد ذرعه) ۵۲۲
جالوت ۵۲٦
جالینوس ۳٤۱

جبریل ، **جبرئیل امین** ، شصت‌وسه، ٥٤،
٩١ و دربیشتر صفحات متن
جُحی ٥٧١
جرجیس ٢١٥
جُرهُم ٥٢٢
جعفر (امام صادق «ع») پنجاه‌وچهار،
٢٨٢، ٤٥٣
جعفر (جلال‌الدول) ٢٩٧
جلال‌الحق (بایزید) ٢٨٤
جلال‌الدین ولی ٢٧٣
جلیل ٥٣٢
جم (جمشید) ٢٨٥، ٢٩٨، ٣٢٢، ٣٣٨،
٣٩٧، ٤٠١، ٤٠٥، ٤١٩، ٤٩١، ٥١٧
جنابد (گناباد) دوازده
جندله ٥١٨
جوسف (خوسف) دوازده
جهود ١٩٣، ١٩٤
جیحون ٢٤٩

چ

چناران ، چهل‌وچهار
چنشت ٢٤٢، ٢٤٣، ٤٥٥، ٤٥٧
چنگیز هشت، نه
چین ، چهل، ٥٨، ١٢٩، ١٣٣، ١٦١ و در
بیشتر صفحات متن

ح

حاتم (طائی و طی) ٢٧٠، ٢٧٥، ٢٧٧،
٢٨٣، ٣٩٧، ٥٥٢، ٥٥٦
حاجی محمد ٢٨٤
حار حمدان (حارث خمدان) ٣٠٠
حارث سعدان ٥١٨
حافظ هجده، بیست‌وهفت، چهل‌ودو، چهل‌و
پنج، چهل‌وشش ح، ٨٧، ٣٥١، ٣٧٢
حام ٥٣٢
حاوی ٥٩٧
حبش ١٦١، ٥٣٢
حَبی ٥١٧
حجاز ١٦٦، ٢٣٣، ٢٤٠، ٣٢٤، ٣٥٨،
٤٩٣، ٥١١، ٥١٢، ٥٢٢، ٥٣٢، ٥٨٦
حراء ٤١٤، ٥٢٧
حسام‌الدین ، **حسن** ، یازده
حسامی واعظ سیزده، چهل‌وپنج، چهل‌وشش
حسّان‌بن ثابت هفده، ٤٧، ٧١، ١٠٩، ١٢٩
١٣٣ و دربیشتر صفحات متن
حسن (امام مجتبی «ع») شصت‌وسه، ٤٦،
٦٠، ١٥٧، ١٧٥، ١٧٧ و در بیشتر
صفحات متن
حسین (سیّدالشهداء «ع») شصت‌وسه،
٤٦، ٤٨ و دربیشتر صفحات متن
حسین (سلطان) ٥٥٤
حشمت‌الملك چهل‌وهفت
حَطابه ٥٢٢
حفصه ٥٤٠

حلاّج ۸، ۳۳۱
حَلیل ۵۱۷
حلیمه ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸
حمرا ۵۲۱
حمزه ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱
حَمل ۵۲۳، ۵۲۶
حنفا ۵۲،۰
حنین ۱۰۰
حـَـوّا ۲۰، ۲۷، ۷۲، ۷۷، ۲۱۳، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸
حوریّه‌البیضاء ۵۳٤
حَوش (ابن عـَـدّی) ۵۲۰
حیدر (علی «ع») شصت‌وسه ، ۹۱، ۹٤ و دربیشتر صفحات متن

خ

خاتم‌النبیّین ٤۳۵
خاقان (چین) ۱۰۹، ۱۲۰، ۱٤۰، ۱٤۱، ۱٤۸، ۱۷۳، ۲۷۰، ۲۷٦، ۲۹۵، ٤۰۱، ۵۰۰
خاقانی ، هجده، بیست‌ودو، بیست‌وسه، بیست‌وچهار ،سی‌دو، ۱۰۹، ۲۳۲
خاوران چهل‌وشش
خاوران‌نامه ده، چهل، چهل‌ویك، ٤۵۵ح ٤۷۷، ۵٦۱
ختن ۲،۲، ۵۷، ۱٦۱، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۷۸، ۳٦۱، ٤۹۷، ۵۵۳، ۵۵٤
خدیجه ۲۸، ٤۱٤، ۵۱۵، ۵٤۰
خراسان، هشت، یازده، چهل‌وچهار، شصت‌و چهار، ٦۰، ۲۳۹ ح، ۲٤۰، ۲٤۱، ٤٦۱، ۵۳۲
خرجرد ، چهل‌وپنج
خزر ۵۳۲
خزیمه ۵۱۹
خسب ــ خسف ــ خوصف (خوسف) یازده، دوازده، چهارده، شانزده، چهل‌وسه، چهل‌وهفت، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۹۲، ۳۸۹، ٤۵۸، ٤٦۱، ٤۷۱، ۵۵۳
خسرو (کَیْ) ۵۸، ٤۰۱، ٤۰۲
خضر بیست‌ودو، ۷۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۸۵ و دربیشتر صفحات متن
خطا (ختا) ۳۲، ۳۵۳، ۳٦۱
خلیل (خلیل‌الله «ع») ٦، ۱۰، ۲۰، ۲٦، ۲۷، ٤۵، ۸۱، ۹٦، ۲۲۸، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۰
خندف ۵۱۹
خندق ، شصت‌وسه، ٤۲۳
خواجو (کرمانی) هجده، بیست‌وسه، بیست‌وچهار، بیست‌وپنج، بیست‌وشش، سی‌وهفت، ٦۰، ۱۵٦، ۱۵۸، ۲٤۹، ۲٦۸، ٤۵۸
خواجه ابوسعید ۲۸٦، ۲۸۷
خواجه حافظ ← حافظ

خواجه، سلطان حسین ۵۵۱
خواجه شمس‌الدین، محمد ۴۰۳، ۵۵۵
خواجه عماد فقیه ، بیست‌وهفت
خواجهٔ گیو (مزارگیو) ۴۵۶
خواجه نظام ۳۹۴، ۵۹۸
خواجه یوسف ۴۵۵
خوارج ۶۰، ۱۹۰، ۳۸۱، ۳۸۴
خوارزم ، هشت
خواندمیر ، سیزده
خور ، دوازده
خوسف ← خسف
خیبر ، شصت‌وسه، ۹۰، ۹۳، ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۴۴ و دربیشتر صفحات متن

د

دارا ۷۸، ۲۳۱، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۹، ۳۴۵، ۳۷۹، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۴۹، ۴۶۴، ۴۶۷
دارالسلام ۳۹۹
دانشکدهٔ ادبیات مشهد ، چهل‌وشش
دانشگاه تهران ، دوازده، دوازده‌ح، پنجاه
دانشگاه فردوسی ، پنجاه‌وسه، شصت‌وچهار
داوود ۴۹، ۵۹، ۷۸، ۷۹، ۲۳۴، ۳۳۵، ۵۴۷
دجّال ۲۳۵، ۲۳۷
درفش کاویانی ۲۶۴
دریای عمّان ۱۲۶
دستان (زال) بیست، ۹۸، ۲۳۱، ۲۶۴، ۲۹۵، ۴۲۱
دلائل‌النّبوه ۴۸۵
دلدل ۵۳، ۷۷، ۱۳۰، ۱۴۹، ۲۰۴، ۲۰۸
دودهٔ عباس (عباسیان) ۲۴۰
دولتشاه سمرقندی دوازده، چهارده ح
دهخدا (علی‌اکبر) یازده ، سیزده
دیبه (بنت دیراك) ۵۳۳
دین اسلام ، نُه

ذ

ذبیح (ذبیحا ، ذبیح‌الله) ۲۶، ۲۱۳، ۲۲۸، ۴۴۴، ۵۲۱، ۵۲۷، ۵۲۸
ذوالخمار ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۹۲، ۴۱۹
ذوالفقار ۵۳، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۶۵، ۱۷۵، ۳۸۰، ۳۸۸، ۴۲۰، ۴۷۲
ذوالنورین (عثمان) ۳۸۸
ذوالنون ۱۶۱
ذهل عامر ۵۲۶

ر

رابغ ۵۳۰
رج (ریج) شانزده
رخش ۳۳۹
رستم ۹۸، ۱۰۲، ۱۱۶، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۳۱، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۶
رسول ، رسول‌الله، رسول هاشمی، رسول اکرم چهل‌ودو، چهل‌وسه، چهل‌وهفت، شصت‌ودو، و دربیشتر صفحات متن

رشیدالدین و طواط، چهل‌وهفت، ۴۷۹ ح
رشیدی سمرقندی، سی‌ونه ح
رضا (امام هشتم «ع») نه، چهل‌وسه، ۲۴۰
رَفرف ۴۳۸، ۵۰۹، ۵۲۸
رقیّه (بنت رسول‌الله «ص») ۵۴۰
رودابه، نوزده
روس ۵۳۲
روم ۵۸، ۷۴، ۹۹، ۱۶۱، ۱۷۳، ۳۷۹، ۴۰۱، ۵۱۴، ۵۳۲
روئینه‌تن (رویین‌تن) ۲۳۱، ۲۶۴، ۳۸۱، ۴۲۹
رهابین ۴۹۴

ز

زال، نوزده، بیست، ۵۸، ۹۸، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۶، ۲۶۷، ۴۲۱، ۴۴۸، ۴۴۹
زبور ۲۳۴
زردشت ۹۲، ۴۹۴
زرتشتیان ۵۷
زکریا ۲،۰، ۲۷، ۲۱۵
زنگ ۱۸۵
زنگبار ۹۹، ۱۶۱، ۳۷۹
زلیخا، سی‌وچهار، ۵۷، ۵۸، ۹۹، ۱۶۱، ۱۸۶، ۲۱۱، ۲۴۰، ۴۹۷، ۵۴۰
زمزم ۱۵۹، ۳۳۷
زنج ۵۳۲
زهرا (س) شصت‌وسه، ۲۷، ۴۶، ۷۹ و دربسیاری از صفحات متن
زید (قصّی) ۵۱۸
زید (فرزند کهلان) ۵۲۲
زین‌العابدین (ع) (امام سجاد) هفده، ۸۴، ۱۴۶، ۱۷۷، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۴۵۳
زینب (بنت رسول‌الله «ص») ۵۴۰
زین‌الدین محمود ۵۵۸

س

سابق‌الدین ۳۹۲
ساره ۲۷، ۲۱۲، ۴۹۷، ۵۲۸، ۵۲۹
سارع ۵۳۰
سالارپور، رضا شصت‌وچهار
سالك، محمدتقی، پنجاه ح، شصت‌وچهار
سالك، غلامحسین پنجاه ح
سام ۹۸، ۲۵۳، ۲۹۵، ۳۹۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۹۴
سام (ابن نوح «ع») ۵۳۱، ۵۳۲
سامری ۳۰، ۵۲، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۲۶، ۲۴۳، ۳۲۶
سامیان ۵۳۱
سبا ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۷۹، ۳۳۶
سدّ سکندر ۱۴۶
سدره ۲،۲۵، ۲۲۶، ۲۴۰، ۳۵۷، ۴۱۲، ۴۱۴
سِروَت (بنت سَدسان) ۵۳۱
سریر ثعلبه ۵۱۸ ح
سعد (ابن‌وقّاص) ۱۸۰
سعد (ابن‌هذیل) ۵۱۸

سعدی (مصلح‌الدین) هیجده، بیست‌وشش، ۱۹۸، ۲۶۸، ٤٦۳
سعیر (ابن‌غویلم) ۵۳۰
سقلاب ۵۳۲
سکنی ۵۳۰
سلطان‌ابراهیم (فرزندشاهرخ) چهل‌وچهار
سلطان ابوسعید سیزده، چهل‌وچهار، ۲۹۰
سلطان احمد چهل‌وچهار
سلطان بابور (= بابر) ۲۷۵
سلطان بایزید چهل‌وپنج
سلطان بایسنقر سی‌ویك، ۲۶۹
سلطان حسین، ده
سلطان حسین (بایقرا) چهل‌وچهار
سلطان خلیل ۵۵٦
سلطان علاءالدوله ٤۰۲
سلطان محمد ۲۹۲، ٤۰۲
سلطان محمود، ده
سلطان مسعود، ده
سلطان یوسف (بهادر) چهل‌وپنج، ۲۹۲
سلمان (پارسی) ٤۷، ۱۰۲، ۱۵۰، ۱۵۸، ۲۰۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲٦۸، ۲۷۲، ۳۰۰، ۳۸۷
سلمان (ساوجی) هجده، سی‌ونه ح، ۳۹۷
سلمی ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۳۰
سلمی (بنت حارث) ۵۲٦
سلیمان بیست‌ونه، شصت‌وسه، ۲۷، ۵۵، ۵۸، ۸۸، ۱۲۰، ۱۲٤، ۱۲٦، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۳ و دربسیاری ازصفحات‌متن
سمرقند ۲۸۸
سنائی، هجده
سند ۵۳۲
سودان ۵۳۲
سهراب ۱۰۲، ٤۲۹
سیاووش ۱٦۱، ۲۵۱، ۳٤۲، ۵٦٦
سیّد قاسم انوار ۳۰۱
سیّدمحمد شیرازی، سیزده
سیف‌الدین ۲۷۱
سیف ذی‌یزن ۲۳۱
سینا ۱۰۳

ش

شازیله (شاهزیله) ۵۵۷
شالخ ۵۳۱
شام، سیزده، ٤۹٤، ٤۹۵، ۵۰۳، ۵۱۸، ۵۲۲، ۵۳۲
شامیان ۲۳۳
شاهرخ (فرزندتیمور) نه، ده، چهل‌وچهار، چهل‌وپنج، ٤۰۰، ٤۰۱
شاهنامه، چهل‌وچهار
شاه نعمة‌الله (ولی)، چهل‌وپنج
شبدیز ۱٦۱، ۱۷٦، ۳۳۹
شبّیر و شبّر، شصت‌وسه، ۸٤، ۹۱، ۱۰۱، ٤٤۳

شمحائیل ۵۲۳
شـدّاد ۲٤٦
شروان ، هشت
شرف‌الدین علی (یزدی) ، چهل‌وچهار
شریف ثعلبه ۵۱۸
شعیب ۲٦
شغان ، چهارده
شمس‌الدوله ، محمد ۲۷٤، ۲۸۷
شمس‌الدین (علی) چهل‌وپنج، ۲۹۷، ٤۰۷
شمس‌الدین (محمد) یازده
شمس‌الدین (فرزند شاعر) ۲۸
شمس‌الدین (موسوی) سیزده
شمس قیس (رازی) سی‌ونه ح
شمعون ۱٦۳، ۲۵۲
شموال ۵۳۳
شهاب‌الدین (حسین) ۳۹۹
شهربانو ۲۳۲
شیبان ۵۱۸
شیبه‌الحمد (شیبه) ۵۱۲
شیث ۵۳۳، ۵۳٤، ۵۳۵، ۵۳٦، ۵۳۷
شیخ ابواسحق ، بیست‌وچهار
شیخ احمد شیرازی ، بیست‌وشش ح
شیخ بایزید ۵۵۹
شیخ‌زاده ۵۵٦
شیخ زین‌الدین (خوافی) سیزده
شیده ، چهل، ۵۸، ۱۳۳
شیراز ، هشت
شیرین ۳۲٦
شیعه نه، ده

ص

صاحب‌الزمان ۱۵۲ح، ۲۳٤ح، ۳۸۱
صالح ۲٦، ۷۷، ۱۵۷، ۲۲۹، ۲۳۱
صدیق (ابوبکر) ۳٦، ۳۸۸
صدرالدین رواسی ، سیزده، چهارده
صدرالدین موسی (ابن صفی‌الدین‌اردبیلی) چهل‌وپنج
صفا ، دکتر ذبیح‌الله ، هجده‌ح، سی‌ونه‌ح، چهل‌وپنج
صفی‌الله (حضرت آدم «ع») ۱۰، ٤۱۲، ٤۳۱، ٤۷۲، ٤۷۳
صفورا ۲۱۲
صفویان ، یازده
صفّین ۹۳، ۱٤۱، ۱٦۰، ۱٦٤
صلصال شاه ، چهل‌وشش

ض

ضحّاك ۱۵۳، ۲۹۸

ط

طالوت ۵۲٦
طاهر (ابن رسول‌الله «ص») ۵٤۰
طائی (حاتم) پانزده، ۱۵۳، ۲۸۸، ۳۵۳، ۳۸۸، ۳۹٤، ٤۷۰
طلّه (بنت شویان) ۵۳۳

طور ۱۰، ۳٦٤، ٤۰۲، ٤۳۱
طوس ، شصت‌وچهار، ۲٤۰، ۲٦٤، ۳٤۲
طیّب (فرزند حضرت محمد «ص») ٥٤۰
طیّث (بنت شاویل) ٥۳۱
ظ
ظهیر (فاریابی) هجده، بیست‌وپنج، بیست‌وشش، ۱۱٤
ع
عاتکه ٥۱۸
عاد ۲٦، ٥۳۱
عامر ٥۱۸
عامر (ابن‌ثعلبه) ٥۱۹
عباد (فرزند شاعر) چهل‌وپنج
عباس (ابن عبدالمطلب) ٥۰٤
عباسیان بیست‌وشش، ۲٤۰
عبدالله (ابن عبدالمطلب) ٤۹۲، ٤۹٤، ٤۹٥، ٤۹۷، ٥۱۱، ٥۱۲
عبدالله عباس ۱۸۹، ٥۲٥
عبدالحسین ، چهل‌وپنج، ۲۸۱
عبداللطیف ، چهل‌وپنج
عبدالمطّب ٤۹۰، ٤۹۱، ٤۹۲، ٤۹٦، ٤۹۷، ٥۰۲، ٥۰۳، ٥۰٤، ٥۰۷، ٥۰۸، ٥۰۹، ٥۱۲، ٥۱۳، ٥۱٥
عبد رزاق (عبدالرزاق) ۳۸۸
عبد مناف (عبدالمناف) ۲۱۸، ٤۲۲، ٥۰٤، ٥۱۱، ٥۱۷
عجم ٤۰، ٦۷، ۱۸٥، ۲۱۹، ۲٤۱، ۲٥۳، ٤۰٤، ٤۰٥
عدّبن عدنان ٥۲۰
عدن ۲۳۲، ۲۳۳، ۳٤۲، ۳۸۱، ۳۹٤، ٥۲۲، ٥۳۲، ٥٥٤
عدوان ٥۱۸
عدنان ٥۲۱
عذرا ۱۹، ۷۳، ۹۲، ۱۱٥، ۱٥۳، ۲۰۷، ۲۱۱
عراق ٦۰، ۱٦٦، ۲۹۲، ٤۰۲، ٤٦۳، ٤٦۷، ٥۳۲
عرب ٤۰، ٦٦، ۱۲۰ و در بسیاری از صفحات متن
عربا ٥۳۳
عربستان ، سیزده
عربشاه رشید ، سی‌وشش، ٥٥٥
عزازیل ٤۸٥، ٥۳۳
عزوره (بنت کوثل) ٥۳۰
عزوره (بنت صفوان) ٥۳۱
عـزّی ۳۷۷، ٤۳۹
عسکری (امام حسن «ع») ۸٤، ٤٥٤
عطّار (نیشابوری) ٥۰۷
علاءالدول ٤٦۰
علم(حشمةالملك) چهل‌وهفت ح
علی(ع) ده، پانزده، هفده، هیجده، نوزده، بیست‌وسه، سی‌وهشت، وسایر صفحات مقدمه و متن

علی‌بن ابیطالب (ع) چهل‌وهفت، ۷۶،۷۲،
۸٤ و دربسیاری ازصفحات متن
علی‌بن موسی‌الرضا (ع) شصت‌وسه، ٤٥٤،
علی حسام ، پنجاه
علی سلطان ۲۹۳
علی (علاءالدوله) ۵۵۳
عماداسلام (عمادالاسلام) ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۲
عمّان ۱٤۰، ٤۲٦
عثمان (بن عفان) ۲۱٦
عمران ۲۳۵، ۵۰۸
عمر شیخ میرزا ، ده
عمرو ، شصت‌وسه، ۹۳، ۱٤٤، ۱۸۰، ۵۱۳،
۵۳۰
عمرو (ابن امیّه) چهل‌وشش
عمرو (ابن‌ربیعه) ۵۱۸
عمرو (ابن زید) ۵۱۳
عمرو (ابن معدیکرب) چهل‌وشش
عمرو (ابن عاید) ۵۱۱
عملیق ۵۲۷
عموده ۵۳۱
عنتر ، شصت‌وسه، ۷۸، ۹۳، ۱۰۰، ۱۱۸،
۱٤٤، ۱۵۹، ۱۹۲، ٤۲۳، ٤۲٤
عنصری ، سی‌ودو
عنکل ۵۲۰
عیسویان ۱۹٦
عیسی (عیسی‌بن مریم) ٦، ۷٦، ۱۲٦،۱۵۸،
۱۵۹ و دربسیاری از صفحات متن

غ

غابر ۵۳۱
غار کهف ۱۱٦
غاصره ۵۲۳، ۵۲٤، ۵۲٦
غالب ۵۱۸
غویلم (ابن‌سام) ۵۳۰، ۵۳۱

ف

فارس ۵۳۲، ۵۳۳
فاروق (عمربن خطاب) ۳٦، ۳۸۸
فاطمه (س) ۹۸، ۱۲٤، ۱۲۸، ۱٤۳، ۲۰۹،
۲۱۰، ۲۱۱، ٤۳۰، ٤۳۱، ٤۳۲،٤۷۲ح
فاطمه (بنت عمروعاید) ۵۱۱
فالغ ۵۳۰، ۵۳۱
فخر رازی ۵۷ ح
فدك ٤٤۹
فرات ۲۲۷، ۲۳۳
فرامرز ۲٦٤
فرخار ۱۲۹
فرخی ، سی‌ودو
فردوسی پانزده، هجده، نوزده، بیست‌ویك،
۲٦۸
فرزدق ۲۲۹
فرزن (فریز) چهل‌وسه، ٤۵۹
فرعون ۲۷، ۵٦، ۷۳، ۱۲٦، ۲۷۰
فرعونیان ۹٦، ٤٤۳

فرنگ ۲۳۲
فرهاد ۲٤٦، ۳۲٦، ۳۳۱
فریدون ۱٦۱، ۲۹۸، ۳۲۲، ۳٤۱، ۳۵۳، ۳۹۱، ٤٦۳، ۵۷۳
فغفور (چین) ۵۵، ۱۹۵، ۲۲۰، ۲۳۸، ٤۹۹
فنائی، غلامرضا، شصت‌وچهار
فور (فغفور) ۲۹۵
فوطس ٤٦۵
فهر ۵۱۸

ق

قابیل ۲۱٤، ۲۱۵
قارون ۱٦۲
قاسم (فرزند پیامبر «ص») ۵٤۰
قاسم انوار، چهل‌وپنج، ۳۰۱
قاسم (ابن حسن مجتبی «ع») ۱۷۷
قاضی (نورالله شوشتری) بیست‌وسه
قاف ۱۳۰، ۱۳۸، ۲٦۸، ٤۰۱
قالون ۲۵۱
قائم آل محمد (ص) ۸٤، ۲۳٤، ۲۳۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸٤، ۳۸۵
قاین، دوازده
قباد، چهل‌وشش، ۳۲۲، ۳۹۱، ٤۱۵
قرآن کریم، هشت، بیست‌وهشت، شصت‌وسه، ۳۸، ۱۵۹، ۲۲٦، ٤۲٦، ٤۸۹
قریش ٦، ٤۱٤، ٤۹۳، ۵۰۰، ۵۱۹
قَرن ۲۳۱، ۲٤۰
قزل ارسلان بیست‌وشش، ۱۱٤
قسیم غابر ۵۳۱
قصی ۵۱۷، ۵۱۸
قلزم ۱۳۰
قنبر ۸٦، ۸۸، ۱۰۲، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۸۸، ۱۹٤
قندر و بغلان ۲۷٦
قوام‌الدین (ذوالفقار شیروانی) سی‌ونه‌ح
قوامی مطرّزی سی‌ونه ح
قهرمان، محمد، پنجاه‌وسه
قهستان یازده، دوازده، چهارده، سی‌وشش، چهل‌ودو، چهل‌وپنج، چهل‌وهفت‌ح، ۸۵، ۱۲۷، ۲۷٦، ۲۸٤، ۲۹۷، ٤۳۲، ٤٦۰، ٤٦٤، ۵۵۵، ۵۵۷
قیذار ۵۲۳، ۵۲٤، ۵۲۵، ۵۲٦، ۵۲۷
قیروان ۲۲، ۲۳۵
قیس ۵۱۹
قیصر ۹۳، ۱٤۰، ۱٤٦، ۱٤۸ و دربرخی دیگر ازصفحات متن
قینان ۵۳۳
قین (ابن‌سام) ۵۳۱
قینوس ۵۳۲

ك

کابل ۵۳۲
کابلستان ٤۰۲
کاتبی (نیشابوری) هجده، بیست‌وچهار،

بیست‌وپنج، سی‌وهفت، ۱۷۵
کاشی (حسن آملی) بیست‌وسه، ۱۴۳، ۴۴۱، ۴۴۲، ۵۶۹
کاك (کاخك) ۴۵۵
کاووس ۵۸، ۳۴۱، ۳۹۷، ۴۲۹
کاویان ۲۶۴
کتابخانهٔ ملك ، چهل‌ونه، پنجاه
کربلا ، شصت‌وسه، ۴۶، ۶۰، ۹۱، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۷ و دربسیاری از صفحات متن
کرمان ۴۶۷، ۵۳۲
کسری ۱۵۳، ۲۱۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۴۸۹، ۵۱۳
کشاف ۵۹۷
کشمیر ۲۹
کعب ۵۱۸
کعبه ، هجده، بیست‌وسه، سی، ۲۰، ۵۲، ۶۹ و دربیشتر صفحات متن
کلاب ۵۱۸
کلباد ۲۴۶
کلیم‌الله موسی (ع) ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۳۰، ۲۲۹، ۲۳۴، ۳۷۹، ۴۲۲، ۴۳۱
کمال‌الدین (اسماعیل اصفهانی) هیجده، بیست‌ویك، بیست‌وپنج
کنانه ۵۱۹
کنعان ۹۹، ۱۲۶، ۱۳۶، ۲۲۹، ۲۷۵، ۳۳۶، ۳۴۱، ۵۲۴، ۵۲۶
کوفه ۴۶، ۱۸۶، ۱۸۸
کیا ۵۳۰
کیان ۵۸، ۱۳۶، ۲۳۵، ۲۷۱، ۴۰۵، ۴۴۸
کیبال (ابن شیث) ۵۳۳
کیخسرو ۲۶۴، ۳۶۳، ۴۴۹
کیقباد ۳۵۳
کیکاوس ۲۶۴

گ

گرجستان ، هشت
گرگین ۱۷۲
گز (روستا) ۴۵۶
گستهن (گستهم) ۵۸
گل (روستا) چهل‌وسه، ۲۸۶، ۲۸۷، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۵۵۵
گناباد (جنابذ) دوازده
گودر (گودرز) ۱۷۲، ۳۹۷، ۴۵۶
گوهرشادآغا ، چهل‌وچهار
گیلان ۵۳۲
گیو (روستا) چهل‌وسه، ۴۵۵، ۴۵۶
گیو (نام پهلوان) ۱۷۲، ۲۹۸، ۳۹۷

ل

لات ۳۷۷، ۴۳۹
لافح ۵۳۳
لاوی ۱۶۳
لبابه ۵۳۰

لقمان ۱۵۹
لَمَک ۵۳۲
لوط ۲٦
لوی ۵۱۸
لیلی ۷٤، ۲٤۹، ۲۵۰، ۳۰٦، ۳۲۷، ۵۱۸

م

مأمون ۱٦۳، ۲٤۰
مأویه ۵۱۸
ماروت ۷٤
ماریّه قبطیّه ۵٤۰
مالك اشتر ، چهل‌وشش، ۲۰۵، ۵۱۸
ماوراءالنهر ، چهل‌وچهار، ٤۰۲، ۵۳۲
مانی ۹۲
مجنون ۷٤، ۲٤۹، ۲۵۰، ۳۰٦، ۳۲۷
محمد (ص) هفت، یازده، شصت‌وسه، ۲۹، ۵۰، ۸٦، ۱۲۸ و دربسیاری از صفحات متن
محمد (امام باقر «ع») ۸٤، ٤۵۳
محمد پهلوان ٤۵۵
محمدبن حسام (خوسفی) هشت، ده و در همه صفحات متن
محمدبن حسن (ابن‌حسام) یازده، ٤۳۲
محمد (ابن میرانشاه) چهل‌وچهار
محمد (ابن‌نظام) ٤۷۰
محمدتقی (امام جواد «ع») ٤۵٤
محمد یساول ۲۷٤
محمود (ابن ناصرحسین) ٤۰٦
محمود (سلطان) ۳۵۸، ۳۹۸، ۵۹۳
محمود (میر) ٤۵٦
متوشلخ ۵۳۳
مخویل (ابن اخنوخ) ۵۳۱
مخویله ۵۳٤، ۵۳۵
مداین ٤۸۹
مدرس رضوی ، محمّدتقی ، سی‌ونه ح
مدرك ، مدركه ۵۱۹
مدین ٤۸۹
مدینه ۱۸٦، ۱۸۸، ۱۹٤، ۵۱۲
مراحیل (ابن غویلم) ۵۳۰، ۵۳۱
مراد ذرعه ۵۲۲
مـرّ (ابن‌ادّ) ۵۱۹، ۵۱۹ ح
مرتضی (علی «ع») سی‌ودو، ٤٦، ۵۷، ۱٤۵، ۱۵۲ ح، ۱٦۷ و در بسیاری از صفحات متن
مروه ٤۰، ۱۷۰
مـرّه ۵۱۸
مریم ۲۸، ۱۸۷، ۲۰۷، ۲۰۸، ٤۹٦
مسجد اعظم (قم) پنجاه، پنجاه‌وشش
مسجد اقصی ۳۳، ٤۱٤
مسجد گوهرشاد ، چهل‌وچهار
مسطور ٤٦۵
مسعود ٤۰۲
مسیح (ع) سی‌وسه، ۱۳۸، ۱٦۱، ۲۱۲،

۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۱، ۳۷۹، ۴۲۲، ۴۴۴، ۵۳۹
مشهد (مشهد مقدس) نه، چهل‌وسه، چهل‌و چهار، شصت‌وچهار، ۲۴۰
مصر سیزده، ۱۲۶، ۱۶۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۷۰، ۲۸۹، ۳۰۰ و دربرخی دیگر ازصفحات متن
مصطفی (ص) شانزده، هفده، شصت‌وسه، ۲۳، ۲۷، ۴۰، ۴۲، ۴۶ و در بیشتر صفحات متن
مضر ۵۲۰
معاده ۵۲۰
معد ۵۲۰، ۵۲۱
معراجی ، محمدابراهیم ، شصت‌وچهار
مغان ۳۴۹، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰
مغول ، هشت
مغیره ۵۱۷
مکندر ۹۳، ۱۷۳
مکه، شصت‌وسه، ۷۶، ۸۰، ۱۸۱، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۱۸، ۳۹۴، ۴۱۲ و در برخی دیگر از صفحات متن
ملاطوس ۴۶۵
ملوس ۴۶۵
ملیکه ۵۳۰
منزوی، احمد ، پنجاه
منزوی ، علینقی ، یازده
منسرح ۵۳۳
منصور ۳۰۲، ۳۲۷، ۳۳۱
منوچهر ۳۲۲
مِنیا ۴۰
موسی (ع) شصت‌وسه، ۴۵، ۵۱، ۷۳، ۱۰۳ و دربسیاری از صفحات متن
موسی (امام کاظم «ع») ۴۵۳
مروانیان ۳۷۸
مهدی (ولی‌عصر «عج») ۵۵، ۱۲۶، ۱۵۵، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۷ح، ۲۳۸، ۲۹۱، ۳۷۹، ۴۵۴
مهلائیل ۵۳۳
مهلال ۵۲۲
میرانشاه ، هشت
میرزا الغ‌بیک ، چهل‌وچهار
میرزا بابر ، چهل‌وپنج
میرزا بایسنقر ، چهل‌وچهار
میرزاده احمد ۲۹۵
میرزا سلطان محمد ، سیزده، چهل‌وچهار
میرسلطان احمد ۲۸۷
میرشمس‌الدین (علی) ۲۸۲
میرشمس‌الدین (محمد) ۵۵۵
میکائیل ۱۵۷، ۲۳۸

ن

ناخور ۵۳۰
ناصبی ۱۳۷

ناصر حسین (درویش) ٤٠٥، ٤٠٨
نبی (حضرت رسول «ص») شانزده، ۸٤، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳٦ و دربسیاری از صفحات متن
نَبی (قرآن) ٥٧٥
نبت ٥٢٢، ٥٢٣
نثراللآلی ٤٧٤، ٤٧٧، ٤٧٨، ٤٧٩ح
نجاشی ٦٦، ٤٨٩، ٥٤٠
نجد ٥٢٢
نجف (نجف اشرف) بیست‌وسه، ۱۳٦، ۱٥٧، ۱٦٢، ۱٧٤، ۳٤٨
نجّی‌الله ٧٩
نحارب ٥١٨
نریمان ٢٩٥
نزار ٥١٥، ٥٢٠
نزال ٥٣٣
نسب‌نامه ٤٧٩، ٥١٠، ٥٣٨
نصاری ۱۸۱
نصر ٥١٨ ح
نصرةالدوله (منصور) ٢٧٩
نضر ٥١٨، ٥١٩
نظام‌الوزرا ٢٧٩
نظام دین (نظام‌الدین) ٣٩٣
نعمان ٥١٨
نفیسی ، سعید ، سیزده
نقی (امام هادی «ع») ۸٤
نمرود ٤٩٤
نوب ٥٣٢
نوح (ع) ٦، ٢٦، ٢٧، ٤٥، ٧٧، ۱٢٦، ۱٤٠، ۱٦٢ و دربرخی دیگر ازصفحات متن
نوذر ٣٩٧
نوشاد ٢٤٦
نوشیروان (انوشیروان) ۱٤٨، ٢٩۱، ٣٥٣، ٤۱٥
نهارجان (روستا) ٤٥٦
نهیده ٥٢٣
نیشابور ، هشت

و

واسطه ٥٣٣
واسع ٥٢٣
وامق ۱۹، ٧٣، ۱۱٥، ٢٠٧، ٢۱۱
وحشی ٢۱٦
وحشیّه ٥۱٨
ورمشیل (ابن‌مخویل) ٥٣٣
وقایه (کتاب) ٥٩٧
ولی‌الله (علی «ع») ۱٠٧، ٢٠٣، ٢٠٨
وهب ٤٩٣، ٤٩٥، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥۱۱

ه

هابیل ٢٦، ٢۱٤
هاجر ٢٧، ٥٢٧، ٥٢٩
هاروت ، سی، ٤، ٥٧، ٧٤، ٢٨٩، ٥٨٧

هارون، شصت‌وسه، ۲۶، ۱۶۲، ۲۱۹، ۲۵۱
هاشم ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷
هامان ۱۲۶
هبة‌الله ۲۶
هبل ۴۱۱
هجایش ۵۲۱
هرات (هری) هشت، سیزده، چهارده، سی‌ویك، سی‌وشش، چهل‌وسه، چهل‌و چهار، چهل‌وپنج، ۲۴۹، ۲۵۰، ۴۰۲، ۴۷۱
هشام ۱۹۲
همیسع ۵۲۱، ۵۲۲
هند (هندوستان) چهل، ۹، ۳۹، ۱۳۳، ۱۳۸، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۳۲
هندوان ۹۴
هندوبره ۳۷۸
هندو ۵۹، ۱۳۶، ۲۱۲، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۶۴، ۳۶۶، ۴۱۱، ۴۳۷
هود (ع) بیست‌ونه، ۲۶، ۱۳۵، ۵۳۱

ی

یارخان (محمدمهدی صفوی) پنجاه‌وشش
یاس ۵۱۹، ۵۲۰
یافث (ابن نوح «ع») ۵۳۱، ۵۳۲
یاقوت (مستعصمی) سی‌وپنج، ۳۴۶
یثرب ، شصت‌وسه، ۷۶، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۲۲، ۲۳۳، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۸، ۵۱۲، ۵۲۸
یحیی (ع) چهل‌وپنج، ۲۰، ۱۵۹، ۲۱۵، ۳۰۱، ۴۴۹، ۴۹۴
یخشب (ابن‌قحطان) ۵۲۰، ۵۲۲
یزید ۱۶۲، ۵۷۴
یعرب (ابن قحطان) ۵۲۱
یعقوب (ع) ۴۵، ۲۰۱، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۶۳، ۳۰۰، ۳۹۶، ۴۰۵، ۴۵۵، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۳۰
یمن ۵۸، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۷۶، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۵۴
یوسف (ع) (یوسف کنعان) سی‌وسه، سی‌وچهار، سی‌وهفت، ۶، ۱۹، ۲۶ و در بسیاری از صفحات متن
یوسف (سلطان) ۴۶۷
یونس (ع) ۲۶
یهود ۱۳۵، ۲۱۰، ۲۱۱، ۴۹۴
یهودان ۵۲۲

فهرست اشعار

قصیده‌ها

مطلع قصیده	صفحه
ای بسزا لایق حمد و ثنا	۳
ای نام تو درهر دهنی ورد زبانها	۷
ای بصنعت برفلك صد نقش زیبا ریخته	۹
هر صبحدم که لخلخه‌سایی کند بهار	۱۲
حسنی که دربدایع اشیا نهاده‌ای	۱۸
ای بناء بام تمجیدت مصون از اختلال	۲۰
از ابتداء کار جهان تا بانتها	۲٤
زهرچه بر سر من میرود چه تدبیرم	۲۹
اطلعت البَدر لیلاً وهو کالشمس الضحی	۳۱
ای جسم تو پیرایه انواع کمالات	۳۷
دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرین طناب	۳۹
بادمشك‌آمیزوعنبربیزوبستان‌خوش‌هواست	٤۲
ای ترا بر مسند عزت شب قرب و وصال	٤۷
حرفی که بر کتابهٔ طاق زبرجدست	۵۰
چندانکه کلك تیز زبان از ره قیاس	۵۱
ای باد را شمامهٔ خلق تو در دماغ	۵٤
ای رفته آستان تو رضوان به آستین	۵٤
اطلس رومی برید ترك چگل بربدن	۵۷
کرا هوای بهارست و جانب گلزار [1]	۶۱
چواین‌خاتون‌خوش‌منظرازین‌قصربهشت‌آسا	۷۲
ای فلك را به خدمتت الزام	۸۰
دلیل راه و عقل پیش بینم	۸۳
ساقی خراب گشتهٔ آن چشم دلبرم	۸۵
ای ز نعل استرت بربسته زیور آفتاب	۸۷
ساقی بزم افق دوش که ساغر شکست	۹۲
چون شاه روم رو بسوی قیروان کند	۹٤
ای مدحت و ستایش تو برانام فرض	۹۸
هر صبحدم مصوّر این چرخ اخضری	۹۹
دوش در بستان‌سرای طبع نظم‌آرای من [2]	۱۰۳
بر شصت چون چهار بیفزود سال من [3]	۱۱۰
چو یار طرّهٔ سنبل عذار بگشاید	۱۱۲
چون زد سحاب در کمر کوهسار دست	۱۱٤
ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین	۱۱۸
شاید که آفتاب بهنگام اقتباس	۱۲۳

۱ـ (سرورالعین مشهور به سحریّه) . ۲ـ (فخریّه) . ۳ـ (عجزیّه) .

مطلع قصیده	صفحه	مطلع قصیده	صفحه
ای صبا افتان و خیزان تا بکی	۱۲۵	ای کبریای ذاتت برتر ز جسم و جوهر	۱۸۰
من ادرك‌العلی فاعلی‌العلا علی	۱۲۷	الا ای طوطی پرنوش منقار	۱۸٤
زلفت رواج نافهٔ تاتار بشکند	۱۲۹	حمد بی‌حد ستایش بی مر	۱۹۰
ای مسند دیوان امارت بتو مسند	۱۳۱	خیمه زد ابر بر سر کهسار	۱۹۵
چو گلعذار فلك نرگس خمارآلود	۱۳۳	دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب	۲۰۰
ای مرغ شاخ سدره‌نشیمن ترا مطاع	۱۳۵	کیست آن کو فاکهه با نخل و رمّان یافته	۲۰۲
سپیده‌دم که سیاهی دهد به استدراج	۱۳۷	باز بر اطراف باغ از چمن گلعذار	۲۰٦
اذاالعشاء تعشی و لمع‌المصباح	۱۳۹	چون رفت برون یوسف ازین گلشن مینا	۲۱۱
قبهٔ توست برآورده بعلیین سر	۱٤۱	دلم قتیل ره کشتگان راه خداست	۲۱٤
کیست آن کز رأی او خورشید زیور یافته	۱٤۲	ایا صبا بگذر برسر مزار حسن	۲۲۲
ای ورای عرش اعظم قبهٔ ایوان زده	۱٤۷	دلم شکسته و مجروح و مبتلای حسین	۲۲۳
شارع شرع آنکه به مختار برد	۱۵۰	قندیل آفتاب کزو عرش را ضیاست	۲۲۵
چوترك‌رومی‌بدان‌رساندکه‌روزوشب‌رابهم‌برآرد	۱۵۲	دل ار شکسته و آشفته و پریشان است	۲۲۷
شترسوار قضا می‌رسد به حجرهٔ من[۱]	۱۵٦	گر بنسبت ابر نیسان همچو من بگریستی	۲۳۰
باز چو مستان از سر دستان[۲]	۱۵۸	ای باد صبحدم خبر یار من بیار	۲۳۲
بامدادان کز افق چتر همایون می‌رسد	۱٦۱	بازم نوید مژدهٔ دولت بجان رسید	۲۳٤
دوشم صدای هاتف غیبی عتاب کرد	۱٦۳	دلی شکسته و محزون و خاطر مهجور	۲۳۷
شب سیاه که شد تیره روز بر آفاق	۱٦۵	عبیر می‌دمد از ناف آهویان ختن	۲۳۹
ابر آمد از هوا که بود میزبان برف	۱٦۸	تو یار غاری و اصحاب غار یار تواند	۲٤۲
چو زلف نگار سمن بر بلرزد	۱۷۱	ای پرتو جمال تو مصباح کبریا	۲٤۳
نمونه‌ای است ز خط عذار یار بنفشه	۱۷۳	سپیده‌دم که گل از موکب بهار برآید	۲٤٤
دیشب که زار و زرد و خمیده چو زلف یار	۱۷۵	هر که بغم خاطر او شاد نیست	۲٤۵
شاهی که خسروان دوعالم گدای اوست	۱۷۸	دوشم بچمن وقت سحرگه گذری بود	۲٤۷
روز انذار لات حین مناص	۱۷۹	گر برکشم ز سینهٔ آتش گرفته آه	۲٤۸

۱ــ (شتر و حجره) . ۲ــ (لفّ و نشر) .

مطلع قصیده	صفحه
قلم کجاست که از نقش لوح بوقلمون	۲۴۹
جهان و هرچه درو یك درم نمی‌ارزد	۲۵۳
ایا بشغل جهان بوده سال و مه مشغول	۲۵۴
اگر ز نسیهٔ بیحاصلان خبر یابی	۲۵۶
دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی	۲۵۹
عمر بشد در طلب جاه و مال	۲۶۶
هر خم زلفش مرا نوعی پریشانی دهد	۲۶۹
هزار شکر که دولت مطیع و بخت بکام	۲۷۱
باز طبعم را سخن‌گفتن زبانی دیگرست	۲۷۳
دیشب که مه از کوه بصد جلوه‌نمایی	۲۷۴
باز ای صنم هوای گلستان گرفته‌ای	۲۷۵
فرخ رخ آن کس که بروی تو نظر کرد	۲۷۷
ای نسیم سحری غالیه‌سا آمده‌ای	۲۷۸
سپیده‌دم چو ز رخسار برگرفت نقاب	۲۸۰
عبدالحسین ای سخنت لؤلؤ خوشاب	۲۸۱

مطلع قصیده	صفحه
وقت عصر روز شنبه با کمال احتشام	۲۸۲
نهاده چرخ معلا ز غایت تعظیم	۲۸۲
کیست دانی آصف دوران و دارای خدم	۲۸۳
آبی که در خواص نمودار کوثرست	۲۸۶
کیست دانی مایهٔ فضل و هنر	۲۸۷
دوش از ستم چرخ بصد دل نگرانی	۲۸۸
بیا که باز بمشاطگی باد بهار	۲۹۰
ای روی تو آیینهٔ الطاف الهی	۲۹۲
چه اوفتاد صبا را که می‌رسد افتان	۲۹۳
بامداد دوشنبه از ایام	۲۹۵
دریغا که شمشاد باغ جوانی	۲۹۶
جان‌بحق‌واصل‌شد و من برپی‌جان‌میروم	۲۹۸
فریاد که از گوشهٔ سجّادهٔ تقوی	۳۰۱
برفت یار و دلم در قفای یار برفت	۳۰۲

غزلها

مطلع غزل	صفحه
به امیدی که بگشاید ز لعل یار مشکلها	۳۰۵
ای سهی قامت گلبوی صنوبر بر ما	۳۰۶
نقاب سنبل تر برشکن تجلّی را	۳۰۶
مران بعنف خدا را ز آستانه مرا	۳۰۶
ای کعبهٔ جان خاك سرکوی تو ما را	۳۰۷
ای بسرکوی تو مسکن و مأوی مرا	۳۰۷
مهوّسان ز پی خاطر مهوس ما	۳۰۷
ای غافل از بلای دل مبتلای ما	۳۰۸

مطلع غزل	صفحه
ای کعبهٔ تحقیق سرکوی تو ما را	۳۰۸
ای غمزه تیزکرده بقصد هلاك ما	۳۰۸
روی تو چشم خیره کند آفتاب را	۳۰۹
نهان که میکند این درد آشکارهٔ ما	۳۰۹
نَسیمُ الوَرد یذکِّرنی حبیب	۳۱۰
ای ز خطت غالیه پر مشك ناب	۳۱۰
پوشد ز رشك یلمق تو اطلس آفتاب	۳۱۱
ای جمال تو مرا شمع شب‌افروز امشب	۳۱۱

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
چو فیض ابر بنم لاله را کلاه بشست	۳۱۱	خرم دل آن کس که به‌غمهای تو شاد است	۳۲۲
خوشتر ز آستان تو ما را مقام نیست	۳۱۱	گل صدبرگ را روی تو وارث	۳۲۲
حقّا که بحسن تو ملك نیست	۳۱۲	اگر چه خردشناس و مبصّرم بحدیث	۳۲۳
حسنت که آفتاب تجلّی ازو گرفت	۳۱۲	ای کرده بغمزه دل صد شیفته تاراج	۳۲۳
هر جفایی که ممکن‌است ازوست	۳۱۳	لمع‌البرق والنجوم یلوح	۳۲٤
سنبل تر دمیده بر گل دوست	۳۱۳	بشکفت بر چمن گل عذرا عذار سرخ	۳۲٤
دلم فریفتهٔ آن شمایل عربیست	۳۱۳	لبت یاقوت گوهرپوش دارد	۳۲٤
مرا درد تو دایم همنشین است	۳۱٤	بجرعه‌ای که ز جام جهان‌نما بخشند	۳۲۵
ای خوشا بلبل که گلزاریش هست	۳۱٤	مگر چو دردکشان جام بی‌ریا بخشند	۳۲۵
دلبری‌دارم‌که دل‌دربند زلف‌وخال‌اوست	۳۱۵	نگار من همه آیین دلبری دارد	۳۲۵
بیا که بوی ریاحین دمید و گل بشکفت	۳۱٦	مرا زمانه ز خاك درت جدا مکناد	۳۲٦
صبا حکایت زلفت مرا پریشان گفت	۳۱٦	بیا بیا که درین خطّه خراب‌آباد	۳۲٦
ای خوشا آن‌دم‌که بنشینیم‌روباروی‌دوست	۳۱٦	گل بفصل بهار می‌خندد	۳۲۷
شرر آتش هجران تو در سینهٔ ماست	۳۱۷	غمی دارم که واگفتن نشاید	۳۲۷
ما را بغیر یاد تو اندر ضمیر نیست	۳۱۷	با خال تو گر مشك بدعوی بنشیند	۳۲۷
خیال ابرویت ار سجده میکنم پیوست	۳۱۷	با حسن تو مه درصف دعوی ننشیند	۳۲۸
دلا بپرس که آن روشنی دیده کجاست	۳۱۸	آن را که مهر روی تو دردل نیافتند	۳۲۸
قد چو سرو تو بر جویبار دیدهٔ ماست	۳۱۸	خرمتر از رخت به‌چمن گل نیافتند	۳۲۸
مپیچ در سر زلفش که سربسر سود است	۳۱۸	تا قامت چو سرو تو بالا کشیده‌اند	۳۲۸
مسلمانان دلی دارم جراحت	۳۱۹	دل اگر رود زحریم‌کوی‌تو ای‌صنم‌بکجارود؟	۳۲۹
مرا بکوی وحدت تا با تو آشناییست	۳۱۹	آنها که طرف روز به گیسو گرفته‌اند	۳۲۹
ای روشنی دیده دعا می‌رسانمت	۳۲۰	شب‌عیش‌است‌وساقی‌باشراب‌ناب‌می‌آید	۳۳۰
دیدم نبشته از قلم مشکبار دوست	۳۲۰	جان را همیشه برسر کوی تو راه باد	۳۳۰
جعد مشکینت‌که دل وابستهٔ‌سودای‌اوست	۳۲۰	هلال عید کزین طاق زرنگار برآید	۳۳۱
رسم وفا ز یار طلب میکنیم و نیست	۳۲۱	مرا هوای تو هرگز زسر بدر نرود	۳۳۱
خط تو دایرهٔ ماهتاب را بگرفت	۳۲۱	چشم تو تیر غمزه چو اندرکمان نهاد	۳۳۱
از کس دلم ندید طریق نگاهداشت	۳۲۲	رخت نمونهٔ صورت‌نگار چین باشد	۳۳۲

مطلع غزل	صفحه
هرشب ازطوفان چشم آب ازسر ما بگذرد	۳۳۲
چون عارض تو سنبل مشکین برآورد	۳۳۲
جز خم زلفت دلم پناه ندارد	۳۳۳
عارض تو چون خط سیاه برآرد	۳۳۳
یاد لبت کنم دهنم پرشکر شود	۳۳۳
اگر ساقی ببزم ما قلندروار بنشیند	۳۳٤
قول‌مطرب‌دل‌من‌دوش‌براهی زد و برد	۳۳٤
خط‌مشکین‌که‌برگردرخت‌چون‌عودمی‌گردد	۳۳۵
مارا به‌جای آب گر از دیده خون رود	۳۳۵
مژده‌ای دل مرترا کارامش جان می‌رسد	۳۳۵
خط تو دایرهٔ مشك گرد ماه کشید	۳۳٦
گرملك بنگرد آن چشم خوش و لعل‌لذیذ	۳۳٦
زیاده میکند آن چشم پرخمار خمار	۳۳۷
خطت مشك است و خالت عنبر تر	۳۳۷
ای اهل درد را ز تو هردم غمی دگر	۳۳۷
ای زبی غمخواریت هردم دلم غمخواره‌تر	۳۳۸
دلم فدای تو باد ای نسیم عنبربیز	۳۳۸
زبس‌که میکند آن چشم فتنه برمن ناز	۳۳۹
می بیارید که ایّام بهارست امروز	۳۳۹
آتش مهر تو درسینه نهان است هنوز	۳٤۰
چو زلف‌دوست بباید شبی دراز و سیاه	۳٤۰
شیخ را صومعه در رهن شرابست امروز	۳٤۰
بیا به‌میکده بفروش خرقهٔ ناموس	۳٤۱
خبر جان دلا ز جانان پرس	۳٤۱
دلا رعنایی سرو از چمن پرس	۳٤۱
دوش ازفراق روی تو با روی سندروس	۳٤۲
مارا ازین چمن صنمی گلعذار بس	۳٤۲

مطلع غزل	صفحه
صبا نشان غبار دیار یار بپرس	۳٤۲
زهّاد و عجب‌وگوشهٔ محراب‌وکارخویش	۳٤۳
دانی چه‌گفت سالك خمّارخانه‌دوش	۳٤۳
بیاکه مجلس‌انس‌استو دلستان‌جانبخش	۳٤٤
مرا به‌قبلهٔ روی خود آشنایی بخش	۳٤٤
دلا چو شیوهٔ رندی نمی‌رود از پیش	۳٤٤
نگاری دلبری دارم چو زلف‌خود زمن‌سرکش	۳٤۵
ای‌کرده همچو نرگس خوشخواب‌خواب‌خوش	۳٤۵
ساقی بیار لعل مذاب رحیق خاص	۳٤٦
بوقت فصل‌بهار ازچمن مکن اعراض	۳٤٦
برگل ترا که‌گفت زسنبل برآر خط	۳٤٦
دل بره باز نیامد بفسون وعاظ	۳٤٦
تا شمع جمال تو برافروخت به‌مجمع	۳٤۷
بی‌تو حرام است تماشای باغ	۳٤۷
غمزهٔ تیز ترا سینهٔ من شد هدف	۳٤۷
بوقت گل چو بکف برنهی شراب رحیق	۳٤۸
الا یا ساقی‌البزم‌الحقیق	۳٤۸
ای ملك طراوت بتو زیبنده و لایق	۳٤۹
چو خاك تا نشود تختهٔ من اندرخاك	۳٤۹
حریف دلکش خوش‌طبع و ساقی گلرنگ	۳٤۹
رخ زرد ازآن روی شویم به‌اشك	۳۵۰
ای قامت بلند تو ما را بلای دل	۳۵۰
برفتی ازنظر و ازنظر نرفت خیال	۳۵۰
ایا ز تاب جمال تو آفتاب خجل	۳۵۱
بگریست ابرنیسان والورد قد تبسّم	۳۵۱
تعال من بك و جدی که من‌هوای‌تودارم	۳۵۱
ما بگلزار عذارت همه دربستانیم	۳۵۲

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
بیا بیا که دل بسته را گشاد دهیم	۳۵۲	ای خیال عارضت گلشن‌نگار چشم من	۳٦۲
ما وصال تو بزاری و دعا میطلبیم	۳۵۳	آن سرو ناز کو که ببوسیم پای او	۳٦۳.
ما نیاریم که وصف تو کماهی بکنیم	۳۵۳	گران جانی مکن جانا و بشنو	۳٦۳
ما نیاریم که سوی تو نگاهی بکنیم	۳۵۳	دل را حضور نیست دمی بی‌حضور او	۳٦٤
مقیم میکده و ساکن خراباتم	۳۵٤	دلم صید کردی بدان چشم آهو	۳٦٤
دوش با زلفت بهم‌شوریده حالی داشتم	۳۵٤	من مرغ آشیانهٔ قدسم بدام تو	۳٦٤
آن کجا شد کز تو گه‌گه مرحبایی داشتم	۳۵٤	چون بلا نیست بی‌مشیّت او	۳٦۵
زلف آشفته همی‌تابی و من می‌تابم	۳۵۵	نگار من که میان بسته‌ام به‌خدمت او	۳٦۵
مرا چه قرب که درانتظار روی تو باشم	۳۵۵	بلبل ازشاخ گل زند هوهو	۳٦٦
گفتم از سلسلهٔ موی تو پرهیز کنم	۳۵۵	ای به‌جبین‌وهر دورخ زهره یکی‌وماه دو	۳٦٦
روز الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم	۳۵٦	مپیچ درسر زلف‌وبنفشه تاب مده	۳٦٦
درسر هوس غمزهٔ جادوی تو دارم	۳۵٦	شب‌است‌وخال‌تو اندر خیال چشم‌سیاه	۳٦۷
بس‌که یاد آن لب‌ودندان‌چون‌درمی‌کنم	۳۵۷	نظری ازسوی ما کن صنما گاه بگاه	۳٦۷
برویت گر نظر کردیم کردیم	۳۵۷	دلم بچشم تو آمد بدودمان سیاه	۳٦۷
چو زلف خود زو مگذار کارم	۳۵۷	کالبدر محیّاك من‌الحسن تلالا	۳٦۷
طرفه طوطی شکر ستانیم	۳۵۸	شبی به‌پیش تو خواهم‌نشست روی‌بروی	۳٦۸
بی‌نیازی تو و ما بهر نیاز آمده‌ایم	۳۵۸	بت گلعذار اگر از ره کرمی بما گذری‌کنی	۳٦۸
گرچه بس منفعل ازشرم گناه آمده‌ایم	۳۵۸	ترا که درد نباشد بدرد من نرسی	۳٦۹
سرو دلجویست یا شمشاد یا بالاست‌آن	۳۵۹	مباد دیدهٔ روشن چو درنظر تو نباشی	۳٦۹
بی‌نیازی ازنیاز ما چه استغناست این	۳۵۹	خوشا آن‌دل که جانانش تو باشی	۳٦۹
چه افتادت ای ترك خرگاه من	۳٦۰	چون ذره بخورشید تو داریم هوایی	۳۷۰
ای قامت بلند تو عمر دراز من	۳٦۰	شب وداع و غم هجر و درد تنهایی	۳۷۰
رخسار تو بی‌نقاب دیدن	۳٦۱	برگرد مه ز غالیه پرگار میکشی	۳۷۱
طراز طرّهٔ مشکین پرشکن بشکن	۳٦۱	ای نرگس خوشخواب تو درعین سیاهی	۳۷۱
ترا که گفت که بر برگ گل کلاله فکن	۳٦۲	آن زلف مشوش‌وش اندرخم و تاب اولی	۳۷۱
دهانش آرزوی تنگدستان	۳٦۲	ای روی تو آیینهٔ انوار تجلّی	۳۷۲
بیا و معنی اسرار ما مشاهده کن	۳٦۲	کدام زهد و چه‌تقوی که خالی ازخللی	۳۷۲

ترکیب‌بندها

مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
تا نزنی دست به حبل‌المتین	۳۷۵	دیشب که چون وداع شب روز واپسین	۳۹۳
هر صبحدم که چرخ کند طیلسان سپید	۳۷۸	دیدی که باز گردش دور قمر چه کرد	۳۹۵
چو گشت در تتق چنبری نهان گوهر	۳۸۱	دوش‌درمسجد شدم، محراب‌ومنبرمی‌گریست	۳۹۸
بس که شوخ است و فریبنده و رعنا نرگس	۳۸۴	شاه انجم برسریر سلطنت تابان نماند	۴۰۰
ای عطارد که سبز الباقی ...	۳۸۷	زآن آب‌که دوشینه شب از دیدهٔ ما رفت	۴۰۳
دوش دیدم قامت‌گردون زبارغم دوتاه	۳۸۹	هر تیر که شست فلك ازقبضه رها کرد	۴۰۵

ترجیع‌بندها

صبحدم کافتاب نورانی	۴۱۲	رویت آیینه‌ای ز صنع خداست	۴۲۶
هرکه او را هدایت ازلی است	۴۱۸	پس‌از ثنای جمیل مهیمن ذوالمن (مخمس)	۴۳۰

مسمط‌ها

صبحدم چون آتش اندرشمع خاور می‌زدند	۴۳۶	ای طارم نیلوفری ...	۴۴۷
هرسحر کز بام چرخ این فیلسوف چاپلوس	۴۴۱		

مثنوی‌ها

خدایا به اعزاز این چند تن	۴۵۳	ای خانه خدای نابسامان	۴۶۸
تعالی‌الله عن وصف‌العباد [1]	۴۵۵	بامدادی به یمن و بخت سعید	۴۶۹
از مقیمان خوسف خاصه و عام [2]	۴۶۱	ای‌سرو سرور و صدور عظام [4]	۴۷۱
الا ای جهاندار بیدار بخت	۴۶۳	چنین گفت آدم علیه‌السلام	۴۷۲
سکندر که دارایی و ملك داشت	۴۶۴	صفت روز عید قربانی	۴۷۳
الا ای جهاندار بیدار بخت [3]	۴۶۶		

*

رسالهٔ نثراللالی	۴۷۴	قطعه‌ها، لغزها	۵۴۹
دلایل‌النبوه و نسب‌نامه	۴۸۵	رباعی‌ها	۵۸۳
نسب‌نامه	۵۱۰		

۱ــ (زیارت‌نامه) . ۲ــ (التماس‌نامه) . ۳ــ (عرضِ حال شاعر) . ۴ــ (سلام‌نامه) .

فهرست مآخذ *

۱ــ قرآن مجید .

۲ــ **احادیث مثنوی** ، بدیع‌الزمان فروزانفر انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۶۱ ش .

۳ــ **امثال و حکم دهخدا** ، چاپ امیرکبیر، تهران .

٤ــ **بهارستان (تاریخ رجال قهستان)** ، تألیف حاج شیخ‌محمدحسین‌آیتی‌بیرجندی، تهران.

۵ــ **تاریخ ادبیات درایران** ، دکتر ذبیح‌الله صفا انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۲ ش.

٦ــ **تاریخ حبیب‌السیر** ، چاپ خیام تهران ۱۳٦۲ ش .

۷ــ **تذکرةالشعرا** ، دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) .

۸ــ **تفسیر ابوالفتوح رازی** ، با تصحیح وحواشی میرزا ابوالحسن شعرانی، کتابفروشی اسلامیه تهران ۱۳۸٦ ق .

۹ــ **حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب** ، چاپ دانشگاه ، تهران .

۱۰ــ **خاوران‌نامهٔ ابن‌حسام خوسفی** ، نسخهٔ عکسی کتابخانه بریتیش میوزیوم، لندن .

۱۱ــ **دیوان خاقانی** ، چاپ عبدالرسولی، چاپخانهٔ سعادت، تهران ۱۳۱٦ ش .

۱۲ــ **دیوان ظهیر فاریابی**، به‌اهتمام شیخ‌احمدشیرازی، انتشارات‌فروغی، تهران۱۳٦۱ش.

۱۳ــ **شاهنامهٔ فردوسی** ، چاپ ژول‌مول قطع جیبی، تهران .

۱٤ــ **غیاث‌اللغات** ، غیاث‌الدین محمد رامپوری، به‌کوشش منصور ثروت چاپ‌امیرکبیر، تهران ۱۳٦۳ ش .

۱۵ــ **فرهنگ فارسی** ، دکتر محمّد معین، چاپ امیرکبیر، تهران .

۱٦ــ **فرهنگ نفیسی** ، ناظم‌الاطباء ، کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۵۳ ش .

۱۷ــ **قصص‌الانبیاء** ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری به‌اهتمام حبیب یغمائی، تهران .

۱۸ــ **لغت‌نامهٔ علامهٔ دهخدا** ، تهران .

۱۹ــ **مجالس‌المؤمنین**، قاضی نورالله شوشتری چاپخانه اسلامیّه، تهران ۱۳۷۵ ق .

۲۰ــ **مجمل فصیحی** ، به‌تصحیح محمود فرخ کتابفروشی باستان مشهد .

۲۱ــ **منتهی‌الآمال** ، شیخ عباس قمی .

۲۲ــ **نزهةالقلوب** ، چاپ گای‌لسترانج دنیای کتاب، تهران .

---

* مآخذ دیگر در ذیل تعلیقات آمده است .

صوابنامه

(خواهشمنداست پیش‌ازخواندن کتاب اغلاط زیر را تصحیح‌فرمائید)

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٤	٤	ضمیران	ضیمران
٦١	١٦	کمیب	کُمَیت
٧٠	١٠	مزاح	مزاج
٧٢	سطراول‌حاشیه	صفت	صنعت
٨٠	٧	درستی	دوستی
١٠٠	سطردوم‌حاشیه	مبناب	مبنای
١٢٤	سطراول‌حاشیه	مبناب	مبنای
١٢٧	١٢	ساکیان	ساقیان
١٤٣	٤	دل	بال
٢٠٣	١٢و٢٢	٣٥٠٥ــ٣٥١٠	٣٥١٠ــ٣٥٠٥
٢٢٥	بعدازسطر١٧ این‌بیت افزوده‌شود :		
	خــاك مــزار غالیــه‌آمیز تربتــش	درچشم روشنان فلك به ز توتیاست	
٢٣٧	١٢	صومه	صومعه
٢٤٤	٤	کوی کرده‌ایم	کوی تو کرده‌ایم
٢٧٨	٢٢	٤٩٠	٤٩٦٠
٢٨٦	سطردوم‌حاشیه‌زائد است		

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۸۹	۲۲	٥٧١٠	٥١٧٥
۲۹٠	۲	٥٢٨٠	٥١٨٠
۳۱٥	۱٠	عدد ٥٦٥٠ زائد است	
۳۲۲	۱۲	٤٧٦٠	٥٧٦٠
۳٤٠	۱٤	٦٠١٥	٦١٠٥
٤٤٩	۱٥	تریاك	تاك
۳٤٩	۱٥	٦٩٩٥	٦٩٩٠
۳۹۱	٤	تکمین	تمکین
٤٧٤	۲٠	نثرلآلی	نثراللآلی
٥٠٩	۱٦	علمها	عملها
٥٤٣	۲۱	جلیی	جلیلی
٥۹٥	٦	ز کرشمه	زسر کرشمه
٦٠٥	٤	ترجمهٔ آیهٔ مذکور درمتن مربوط به بخشی ازآیهٔ ۲٤ سورهٔ عنکبوت است که جملهٔ (او را بسوزانید) پس‌ازکلمهٔ (گفتند) باید افزوده شود . ـ وترجمهٔ آیهٔ مبارکهٔ ٦٨ سورهٔ انبیا چنین است : [قوم] گفتند : بسوزانید او را وخدایان خود را یاری‌کنید اگر [بر رضای آنها] کاری خواهید کرد .	
٦۳٦	۱۹	المدود	الممدود